بسم الله الرحمن الرحیم

ای گلخن از حرارت عشق تو سینه‌ها — بال سمندر از تف خویت سفینه‌ها
نام خدا توئی که بهر دل مقام تست — بنگر که نام کیست عیان در نگینه‌ها
باشد خدا یکی به نبی میخورم قسم — یعنی یکی مدینه بود نی مدینه‌ها
پستی گزین بلندی اگر داری آرزو — انسان ببام میرسد آخر ز زینه‌ها
بر شیشهٔ دلم نرسید از تو کی شکست — چون نقش سنگ کی ز دلت رفته کینه‌ها
از جوش گریه لخت دل و پارهٔ جگر — در چشم تر چنانکه بقلزم سفینه‌ها
از یک غم تو غیر چها کان عشرت است — پیشم نه یک خزینهٔ غم بل خزینه‌ها
از خاک مردگان چه بجویند زندگان — گوئی ز استخوان بود اینجا دفینه‌ها
چون مقطع غزل شوی از یک قلم تمام — نام تو لفته ثبت شود در سفینه‌ها

ای جمع کرده اینهمه در سینه کینه‌ها — تیر آنقدر مریز به بیکینه سینه‌ها
کم مایگان عشق مباد از زنند نقب — از یاس حسرتند درین رو خزینه‌ها
یا رب مصون ز سنگ سر محتسب مباد — جائی که دل صفت شکنند آبگینه‌ها
چینیم بجای گل نه چرا خار ازین چمن — بینیم قرین یار بسی بد قرینه‌ها
از مشتری و بایع اینجا مپرس هیچ — چینند پیش خاره دکان آبگینه‌ها
افلاک در چه وقت کمان را نه زه کنند — باشند در کمین همه وقت این کمینه‌ها
هر جا که داغ بنگری از ما قیاس کن — گوئی بدست ماست کلید خزینه‌ها

میرزا جلال اسیر
ای گلخن از بهار خیال تو سینه‌ها
برگ گل از طراوت نامت سفینه‌ها

دل ما و دیدہا ہمہ وقت صبوحیست
این را بخرج رغبت و آنرا بجمع میل

تا در پیالہ ہا و نوا ہین قنینہ
از تفتہ شعرہا و نہ قارون دفینہ

رایگان است زندگانی ہا
می توان کرد جانفشانی ہا

میروم از درت غبار آسا
می برم از دلت گرانی ہا

تا کنیم انفعال سعی اجل
تا کجا بار سخت جانی ہا

گر غنیمت میزبان نواز آید
از من مور میہمانی ہا

از تو کین ما نگو گردان خو
مہربانان و مہربانی ہا

ما چہ دانیم کاردانی چیست
کاردانان و کاردانی ہا

پرسد از من ستانم از تو چہ چیز
می توان دید داستانی ہا

در لحد خواب میکنم من پیر
برلب افسانۂ جوانی ہا

سدرہ شد نوید آمدنت
عمر من ماند از روانی ہا

من ہمان وامق او ہمان عذرا
تفتہ دیگر چہ قصہ خوانی ہا

از تو ای جان کاردانی ہا
دلستانیست جانستانی ہا

وصل ہم دست داد من خاموش
داد از دست بے زبانی ہا

خاک گشتم من و یقینش نیست
خاک برفرق بدگمانی ہا

در سوال من و جواب کسی است
از نے ما و لن ترانی ہا

از تغافل نگاہ او پیداست
دیدم آن دیدن نہانی ہا

پیش ازین داشت از غم ہم تجل
پس ازین ما و شادمانی ہا

مرحبا وضع خوش ادائی دوست
حبذا طرز خوش بیانی ہا

من کہ جان برکفم درین میدان
مید ہم داد جانفشانی ہا

برنخیزاندم کس از در دوست
زور قربان ناتوانی ہا

دل فدای نشانہ گشتن خویش
تفتہ قربان شخ کمانی ہا

اند ہم بن بنا توانی ہا
سبکیہاے من گرانی ہا

ضعف و اسلوب گرانی ہا
خود کو سمجھا کہ جانفشانی ہا

تا چه کس آنرا خرد زانکه ببازارِ حسن
یک نگه ناز را هست دو عالم بها

آهِ فلک سیرِ دل سروِ گلستانِ عشق
اشکِ جگرگونِ من لالهٔ باغِ وفا

خنده نه بر آفتاب چون زند از فرطِ نور
یافت ز خاکِ رهش آئینهٔ دل جلا

تا من و دل را چه اجرِ روزِ جزا امید هند
بر لبِ من یا صنم بر لبِ دل یا خدا

پیشِ امان خواه مرد هر دو بود کشتنی
حرص اگر کژدم است طولِ امل اژدها

دل ز عنایاتِ در مخزنِ اسرارِ حق
سینه ز احسانِ داغ گلشنِ نشو و نما

آنچه بنا بد کسی جستنش آیا چه سود
ایکه بجوئی وفا هست وفا کیمیا

مُردنِ عاشق خوش است بسکه بصد خرمی
گوش ببانگِ نئیم چشم براهِ قضا

ایکه بپرسی ترا زار که کرد این همه
نام کسی چون برم فتنه قیامت بلا

تیغ میفگن زکف خونِ تو هم بریز
کشتهٔ نازِ ترا زخم دگر خونبها

تیر چنین بر دلی کی زده باشی گهی
ای ز تو کامم روا ای بتو جانم فدا

لذتِ تیغِ تو خوش خوشتر ازان ذوقِ خا
بود تنم جمله سر گشت سرم جمله پا

داد بحسبِ مرادِ حق همه را رتبهٔ
هست ز من نالهٔ بود ز موسی عصا

تو که پیِ پرسشی لب نگشودی گهی
اینکه بپرسی ز من طرفه بود ماجرا

این نه روا کاین نمط من بغمت جان دهم
وز تو بود جانِ من کامِ جهانی روا

مهرِ تو با چون منی از چه همین یکدو روز
لطفِ حق از ابتدا ای بتو تا انتها

گفته که بود آنکه او معنیِ توحید یافت
معنی از الفاظ بود جان صفت از تن جدا

خاطرت از مطلعی ایکه نشد منبسط
تا چه دگر بشنوی گوش بنه گر بجا

ورنه دهی دادِ آن من نکنم شکوه لیک
روزِ جزا گیردت داورِ روزِ جزا

مطلعات

گل بزرِ خود کفیلِ دولتِ پاینده را
سایهٔ سروِ سهی سایهٔ بالِ هما

آئینهٔ بیخودی چون ننماید بجا
رفته چو قاصد برش آمده رو بر قفا

گفته ام آیا کجا کوست بسی باوفا
من نیم آن کذب گو چند چنین افترا

از ستمِ این گروه دل چه بماند بجا
دانه یکی و دگر گردشِ بهر آسیا

شاهدِ این رو بداد صافِ دلهای ما
دیدنِ رخسارِ او محشرِ آئینه ها

تا چه نماید خوشم کیست چنین خوشنما
تا چه رباید دلم کیست چنین دلربا

تا چه سیه ابر خاست توجه کنی ساقیا
خیز و بر ندان نما ساغر گیتی نما

بی تو کجاییم بخود دل تو کجائی بیا
الفت دشت است دوست وحشت طبع آشنا

دیرهم عرفان کند هیچ من آن کو شنا
فرض کند ورطه را ساغر آب بقا

لال شوای چاره گر ذکر چه سود از دوا
نام دوا نشنو و عاشق درد آزما

تا چه زند تیرها بر جگر پیرها
گفت کمان من است دید چو پشتم دوتا

چیست پسندم دگر بس تو و تیغ جفا
هر چه رود بر سرم چون تو پسندی روا

صورت عالم بپرس سیرت هر یک جدا
مدعی و هجو و ذم تفته و مدح و ثنا

بیتاب پی تو در چمن ها
سنبل ها سرو ها سمن ها

کو برگ گل و کجا لب او
باشد بجنو شمیم سحن ها

مستان ترا که داند اسرار
بیخویشتن و بخویشتن ها

دلها را بین و دیدها را
برهم شده بی تو انجمن ها

آواره همین نه صبر عشاق
عشاق غریب در وطن ها

خاکستر دل کجا نشیند
جمع است بسینه سوختن ها

یکبار مکش که بنوا این بس
داریم بدوش خود کفن ها

یارب چه وزیده در چمن باد
گلها زده چاک پیرهن ها

آن طره نسیم را طلب کرد
این مژده برید در ختن ها

یا تفته بفهم نشست فهمی
یا در سخنم بود سخن ها

اسیر
زنجیری طره ات ختن ها
سودائی جلوه ات چمن ها

تا کی دگر از وفا سخن ها
من هم نگسسته ام ز من ها

دل خون شد و یار گفت کو خاک
ای خاک بفرق خون شدن ها

یارب بصفای سینه ام بخش
داغی که درو بود چمن ها

هر چند ز غصه مرده باشم
منگر سوی من در انجمن ها

دیوانه دلم چه کرد یارب
تا بد ز چه طره اش رسن ها

آباد بکشوری که مائیم
ما من نبود بما و من ها

روزی من و تو فسانه گردیم
آن گونه که تازه با کهن ها

من خوش بفریبِ دیده و دل
وین هر دو بکارِ خویشتن ها

مقدارِ شکستِ دل چه پرسی
در زلفِ تو بنود آن شکن ها

باید به حسابِ تم فدا شد
صد غم بکمین و تفنته تنها

کردیم سفر ز خویشتن ها
قربانِ چنین سفر وطن ها

یک صیدِ تغافلت چمن ها
دیگر چه بپرسے از سمن ها

من مرده بضبطِ راز و اغیار
سازند فرازم انجمن ها

گفتم که سفر چیست شوقم
از پای تو رفت آمدن ها

در چیست که دارد آرزوئی
این گوشِ لطیف و این سخن ها

گل کرد جنون به گورها نیز
نشگفت دریم گر کفن ها

آه از تو هوس که برنیائی
جا نیها کو چیده از بدن ها

زان پیش که مشک آفریند
داوند بزخم دل وطن ها

قدرِ سخنت عدو چه داند
ای قیمتِ لعلِ تو یمن ها

پروانهٔ شمع راز دارے
در خلوتِ نازت انجمن ها

گر دشتِ غم است قیس اینک
در کوهِ بلا ست کوهکن ها

تنها نه همین اسیر و تفنته
زنجیریِ طره ات ختن ها

قربان بازئی که دگر میدهد مرا
یعنی نگر که می چه قدر میدهد مرا

پرسی ز موجِ آب بقا کانچه پرسیم
از جنبشِ لبِ تو خبر میدهد مرا

ترسد ز آهِ غیر دود سوی خانه ام
آنم که آهِ غیر اثر میدهد مرا

جز کین تو بداوِ اسیران که میرسد
غیر از تو پر شکسته کمر میدهد مرا

او گویدم مجو که نیابی مرا و من
دانم خود این نشانِ کمر میدهد مرا

امیدِ من ز پاس خبر میدهد دل
امنِ دلم نویدِ خطر میدهد مرا

قاصد همان و سستیِ اقدامِ او همان
سنے می برد دعا نه خبر میدهد مرا

دید آن پری بجام و دگر گشت حالِ بزم
دانست هر یکے که نگر میدهد مرا

چشمت ز زهر گو بخورده نویدِ مرگ
لعلت بخنده جان دگر میدهد مرا

آه نکرده ام چه اثر می کند درو
نخل نگشته ام چه ثمر مید هد مرا
اشک است تفته روزیم و جور چرخ بین
کان اشک هم بخون جگر مید هد مرا

دور است وعدهٔ که دگر مید هد مرا
یعنی ز روز حشر خبر مید هد مرا
کام دلم نه تلخ نه شیرین که این سپهر
نی زهر مید هد نه شکر مید هد مرا
خوارم چنانکه در خور دشنام هم نیم
خود می برد خجالت اگر مید هد مرا
عنقا کبوترم شد و این لطف بین که من
چون پرسمش خبر دو سه پر مید هد مرا
ناپایدار تر بود از آفتاب شام
آن ماه وعدهٔ که سحر مید هد مرا
از لطف او مپرس که این قلع صد خموش
از مرگ مژده با چه قدر مید هد مرا
ای آنکه گوئیم نزدم می دگر بغیر
چشمت خبر ز حال دگر مید هد مرا
تیرت نوای خستن جان مید هد بدل
تیغت نوید رفتن سر مید هد مرا
آن رنجها که بهر یک امید برده ام
جز یاس تا چه اجر دگر مید هد مرا
گوید تو پاک لیک نه شعرت ز عیب پاک
گوئی حسود مزد هنر مید هد مرا
آسوده آنکه گفت دم جست و خیز برق
از اضطراب تفته خبر مید هد مرا

گشته خون راز نهان آئینه را
بسته حیرانی زبان آئینه را
دل نخواهد پردهٔ در حسن و عشق
زود بردار از میان آئینه را
صد حلب حیرت بل افزون تر از ان
از رخ تو هر زمان آئینه را
خود نگویم اینکه دارم دل چنان
سینه صافیها عیان آئینه را
این قدر ها هم تغافل خوب نیست
تا کجا آری بجان آئینه را
آنکه گوئی مرشدم را کس نیافت
دانم از روشندلان آئینه را
جوهر خود را ز فیضت خوانده خضر
باد عمر جاودان آئینه را
گفتی آسان بشکنم هر جا دلیست
کرده باشی امتحان آئینه را
شب چو قصد خودنمائی میکنی
ماه میخواند کتان آئینه را

بنگر از ما تفته شعر آبدار
وز سکندر همچنان آئینه را

بر[illegible] دل از میان آئینه را
گشت[illegible] راز نهان آئینه را

تا چه میگوئی نهان آئینه را
هست غمازی عیان آئینه را

گرچه کردی امتحان آئینه را
دوست داری همچنان آئینه را

عکسِ ابروئی تو و مژگان تو
میدهد تیغ و سنان آئینه را

کو صفائی عارضت کو دعویش
خاک باد اندر دهان آئینه را

یوسفم از خود نمائیها گذشت
غارتی شد کاروان آئینه را

می ستاند هرچه از خوبان میرسد
تا چه گویم دلستان آئینه را

تیرِ آه از دل رسد روزی بچرخ
عشق می سازد کمان آئینه را

جذبهٔ ات شوخ است ماند تا کجا
پاسبان آئینه دان آئینه را

دل بدستِ مستِ او دن ابلهی است
دارم از چشمت نهان آئینه را

با هما نسبت چه دارد آن نگاه
نشکند تا استخوان آئینه را

نی اسیر و تفته تنها بیدل اند
برده دل از میان آئینه را

خیره چشمیها همان آئینه را
تا چه دیگر داستان آئینه را

تا صدا از دل نخیزد دل کجاست
از شکستن جو نشان آئینه را

بی نگاهت تا چه در خون می تپد
دید باید خسته جان آئینه را

این حیا دیگر چه صیادی کند
کرده ویران آشیان آئینه را

شانه را در زلفِ او حالی که هست
از رخِ او همچنان آئینه را

دیدن اندر دیدن آن گلچهره راست
گلستان در گلستان آئینه را

حیرتم را از ازل بین تا ابد
وز زمین تا آسمان آئینه را

قدردان ناقدردان کس را توئی
مهربان نامهربان آئینه را

عشق جان در آستین بهرِ نثار
حسن سر بر آستان آئینه را

کرده برجان خود بی شبهه ظلم
داده دل بیگمان آئینه را

رازدان نیست اسیر و تفته هم
گفته راز نهان آئینه را

بگو دگر که برآرم ز غصه جانِ ترا
لطافتی است دگر جانِ من بیانِ ترا

کجا شد آنکه مرا می فریفتی اکنون
نه وعده نه پیامی چه شد زبانِ ترا

سگی بدرد والم دیگری بمحنت و رنج — چه گویم اینکه چه حال است عاشقان ترا
بگو دگر که گمانیست در وفائی توام — فدا شوم من دلداده امتحان ترا
قیامتی است که برپا قیامتی نکنی — دلا خموش چرائی چه شد زبان ترا
بگریه گفت قدر را که اینچه بیداد است — دمی که دید قضا نعش کشتگان ترا
شنیده ام که بسختی فتاد مسکین مرگ — شنید نام چو بیمار سخت جان ترا
گهی اشاره باغیار و گاه خنده بمن — چه جورها که بمن نیست پاسبان ترا
تو خود ببین چه میان و چه بستن و چه عدو — چه تهمت است که بندد عدو میان ترا
فگن فگن که خدنگ تراست جان مشتاق — بکش بکش که بدل جا دهم سنان ترا
هزار بار فزون تفته مرد و زحمت برد — ولی علاج چه سازد کسی گمان ترا

مگو که قافیه چون تنگ شد زبان ترا — بحیرتم که چگوید کسی دهان ترا
یکی منم که مرا موی موی عاشق تست — چسان شمار توان کرد عاشقان ترا
خوش آنکه یاد صفت گرد توسنت گردم — گهی رکاب تو بوسم گهی عنان ترا
برب کعبه که رو جانب دگر نکند — دلم که قبله نمائیست آستان ترا
صفیر بلبل این باغ معنی دارد — بکار می رود ایدل چه شد فغان ترا
کنی بکشتن اگر امتحان هر عاشق — مرا بکش که منم عاشق امتحان ترا
توانم آنکه زبیچارگی دهم جان را — ولی چه چاره کنم جان من گمان ترا
شنیدم این خبر و از الم جگر خون شد — چه رفتنی است دلا مرگ ناگهان ترا
یکی بتان دگری در فغان غرض دیدم — بحالت عجبی دوش عاشقان ترا
بیا که وقت بدر بردن جنازهٔ ماست — تمام شد همگی کار نیم جان ترا
چسان زنی چه کنی تفته نیست کس یارت — کجا روم بکه گویم غم نهان ترا

روشنی کو تیره ایام مرا — صبح ننمودی گهی شام مرا
تیر دلدوزت بمان در جعبه ماند — بر نیاوری گهی کام مرا
چشم تر گوید همین در خشک سال — دیده باشی رحمت عام مرا
رشتهٔ تسبیح زاهد چون گسست — گفت اکنون دانه کو دام مرا

دوزخی گوید منم گو سوخته
بپرسی از دشمن نه چون نام مرا

نیست ای مهدی تو لطف میکشی
مطلع الانوار کن بام مرا

آب تیغ تشنه است گو آب روان
تشنه میدارد چها کام مرا

خضر کردی جان خود بر من نثار
با اجل دیدی کرا برام مرا

تفته چون بردارمش از کوی دوست
صد بلا پیش است یک گام مرا

رو مپرس آغاز و انجام مرا
بین پر از می هر زمان جام مرا

جان بمن معلوم گوید قاصدش
از چه دیر این گونه انعام مرا

چون از دیر سهم کرا گویم دعا
زیر لب گوید که دشنام مرا

میکنم طوف حرم بت در بغل
ربط با کفر است اسلام مرا

میبرد هم با اوست قاصد گر نه سهل
چون نباید برد پیغام مرا

در امیدش جانم آید گو بلب
کی کند آن لب ادا وا هم مرا

هر قدر با عیب خود کامی است
گفت باید یار خود کام مرا

چند سودائی مرا خوانند خام
پخته سازای سوز دل خام مرا

خوانده است از صبر عمری درس رم
رام نتوان کرد آرام مرا

تفته ام من تفته دشمن را زبان
جمله سوزد چون برد نام مرا

در جدائی از اجل امداد میخواهیم ما
رفت بیداد از حد افزون داد میخواهیم ما

آمدیم از بهر رفتن شادی ما عین غم
نوحه بر لب بادم میلاد میخواهیم ما

کفر پیش ما گنهگاران بهشت دیگر است
گر دهد حق رتبهٔ شداد میخواهیم ما

آنچه غیر از جام می با خاک یکسان خواست دل
وانچه غیر از خاک خم بر باد میخواهیم ما

خواه قوتهای بازو خواه تیزیهای تیغ
هر چه میخواهی تو ای جلاد میخواهیم ما

مرشد ما میکند ایما سوی مینا و جام
سینه صافی هر گه از زهاد میخواهیم ما

سخت جانیهای ما آن دم که تیغش را شکست
گفت خجلت معدن فولاد میخواهیم ما

دین ز دینداران زهد از زاهدان ما را چه کار
میرویم از ملحدان الحاد میخواهیم ما

بیکسی فرسود بال از دام میداریم امید
نا امیدی سوخت بر صیاد میخواهیم ما

در محبت از جنون امداد میخواهیم ما
[illegible]

مئ عشقِ تو بجام است مرا — نه همین لحظه مدام است مرا
این میندار که رام است مرا — بی تو آرام حرام است مرا
منکه باگریه سری داشته ام — کی خبر از در و بام است مرا
رفتن آنجا نتواند عنقا — بدیاری که مقام است مرا
آنکه را شاهِ جنون میخوانند — خانزاد است و غلام است مرا
دوست یکتن نه بفرش و نه بعرش — خصم جمهورِ انام است مرا
بوی گل هرزه دماغم سوزد — من کجا از که پیام است مرا
تیره روزئی و دگر ناکامی است — آنچه امروز بکام است مرا
ای حرم با تو جز اینم چه کلام — بتو از دور سلام است مرا
پیشِ انصافِ تو گوئی سوداست — آنچه نی پخته نه خام است مرا
صبر نی روز نه شب تفته تراست — هوش نه صبح نه شام است مرا

یار را قربان شوم کو زار می سازد مرا — کم نمی سازد مرا بسیار می سازد مرا
ناله کز دل برآید می شگافد تربتم — صورِ محشر گوئیا بیدار می سازد مرا
مرگ هرجا میرود تا در کنار او کشد — چون نمی پرسد کسش ناچار می سازد مرا
گل اگر نتوانم کردن کسی یا معتبر — خار میسازد مرا یا خوار می سازد مرا
مدعی می پرسدم کایا دعائی تو چه بود — کار ساز من همانا کار می سازد مرا
من نخواهم گرچه دردِ دل با گفتن ولی — جوشِ بیتابی لبِ اظهار می سازد مرا
سربلندیهای دنیا روزئِ بیدردِ عشق — چون منم منصورِ سیرت دار می سازد مرا
معنئ آن حیرتِ سیرت کس نمی فهمد که چیست — این که گویم صورتِ دیوار می سازد مرا
از چنین بد زیستن ها تفته مردن خوشتر است — زیستن از خویشتن بیزار می سازد مرا

همچو روزِ حشر تا هشیار می دارد مرا — ذوقِ مستی چون قدح سرشار می سازد مرا
بسکه در هر داغ دل صد داغ پنهان بوده است — نی نگلی هر داغ دل گلزار می سازد مرا
گو برو این از کنارم گو بیا آن در بغل — دل همیسازد بغم دلدار می سازد مرا
هرچه میداری جهان روزئ اغیار باد — ساز و برگِ عیش کی [illegible] می سازد مرا

هر چه خواهد دل نماید هر چه خواهد دل کند
من هلاک آن که بر من می نهد منت چنین
من همان یک بیزبانم این ظرفه بین تا گفته هیچ
ساختش بکیمه خراب و شوخی چشمی نگر
گوشِ خلقی سوئمین تا لذتی یابد دگر
ناله ام را هم اگر ناقوس سازند دیر بجاست

در کدامی کار دل مختار می سازد مرا
چون نگویم چشم او بیمار می سازد مرا
منفعل چون آن بت عیار می سازد مرا
از پی تعمیر دل معمار می سازد مرا
شاعری شیرین گفتار می سازد مرا
تفته عشقِ آن صنم زنار می سازد مرا

ای غمزه ات آفتِ زمان ها
معمور نه دل نه دیده از تو
وصفِ تو یک از هزار دشوار
جولان دهی ار تو بادپا را
از دل گذراندهٔ اگر تیر
تو تابِ شنیدنش نیاری
دل عاشقِ نامی است و دروی
با تو همه رنج است راحت
تا چند دلِ تو و سرِ خنجر
یا تفته تو لب نمی کشودی

خصم دلها عدوی جان ها
خالی همه بی مکین مکان ها
تو یک گل و نو گلستان ها
برباد بهد چه خان و مان ها
در سینه نشاندهٔ سنان ها
یک حرفِ منت و داستان ها
در دردِ تو و داغِ تو نشان ها
بی تو همه سود و ها زیان ها
تا چند لبِ من و فغان ها
یا رازِ تو هست بر زبان ها

پست است بلند بیگمان ها
یا دردِ من است یا غمِ دل
راهِ عدم است باز بینے
دلهائی عرضِ مایه داری
آنها که مرا نه مرده دانند
در راه عدم چه همت ای دل
پرسند بتان مقام جبریل
عنقا شدن همانست دروی

قربانِ زمینم آسمان ها
آید نه هر آنچه در بیان ها
ذکر دهن تو بر زبان ها
وا کرده ز درد ها دکان ها
خاکِ لحدم بفرقِ آن ها
زین راه گذشته کاروان ها
زه کرده ز ابروان کمان ها
نالان همه چون نی استخوان ها

ای نام تو نقش بر زبان ها
شمع رهنما چراغ خوان ها

تا چه می‌پیچد از شکستن ها ‏— هم دلم شیشه هم دلت خارا
چه نهم دل بعشرتِ دنیا ‏— نگذارد مرا غم عقبی
من سراسیمه گشته در جاها ‏— تو در ایوانِ خویش جم جاها
هر دو فنِ عاشقی یکتا ‏— منِ دیوانه و دلِ شیدا
یک زبان و هزار مضمون است ‏— کس چه داند چه میکنم انشا
نیست در سینه دل کنون بیتاب ‏— آمد این جا که از وفا آیا
زاغ را چون کند کسی شاهین ‏— گوشه گیر نیست این زمان عنقا
بود یوسف از تو زیبا تر ‏— نتوان راند حرفِ نازیبا
مژده ها باد دادخواهان را ‏— قد او کرد محشری برپا
بینی اشک مرا اگر چه کند ‏— قطره را آنکه می کند دریا
چشمِ مستان بخندهٔ ساغر ‏— دستِ ساقی بگردنِ مینا
شمری داغ دل هم ار شمری ‏— دُر بدریا و ریگ در صحرا
روز محشر دگر چه خواهد کرد ‏— آنکه امروز را کند فردا
یا دگر فتنه و دگر آفت ‏— یا دگر غلغل و دگر غوغا
چشمِ بیدار و بختِ خفته گواه ‏— که همان روز ها همان شب ها
چیست آنجان که بر تو نفشانم ‏— کافیست از تو جانِ من ایما
راحتِ من بدشمن ارزانی ‏— رنجِ دشمن نصیبِ من بادا
ساغری گیر و نکته ها دریاب ‏— جسمِ من شیشه است و جان صهبا
یار جائیکه خواست سوختنش ‏— لقمه چون شمع بود یا برجا

شور و سودا دو یار همدم ما ‏— هم بسر شور و هم بدل سودا
ید بیضا چه کمتر از موسی ‏— قم باذنی بود گر از عیسی
ما نداریم رو بسوئی دنیا ‏— تا چه دنیا و تا چه ما فیها
نرسد از سنگ هر نفس مینا ‏— نرسد چون باصل خود اصلا
بسکه دارد فلک بسر خصمی ‏— نیست امروز هیچکس دانا

| | |
|---|---|
| بر نداریم ما سر از پایت | سایه ات کم مباد از سر ما |
| وه چه آن روی و چه آن خط سبز | شد ز آئینه طوطیش گویا |
| مهر انور بروزنش مفتون | ماه نو بر درش جبین فرسا |
| رگ زن اینجا چه طرف خواهد بست | قطرهٔ خون نه در همه اعضا |
| نام معشوق پیش من مبرید | صبر کاه است و اضطراب افزا |
| غیر در بزم و دل همان در رزم | یار مست و من همان رسوا |
| هر کرا بنگرم بدانم اوست | پیش قیس است هر یکی لیلا |
| رو دو رنگی ز من مدار طمع | همچو یکرنگی از گل رعنا |
| من نه دیوانه ام اگر دانم | می ز خون گل ز خار سر از پا |
| حور جنت بهر که نیست نصیب | عقد بندد به قحبهٔ دنیا |
| دفع اینها کند یکی حسرت | آرزو ها هزار و من تنها |
| آنچه بیجا کنی تو هست بجا | و آنچه من می کنم بجا بیجا |
| دل و روا ز تو تافتن همه کذب | من و داد از تو خواستن حاشا |
| آنکه گوئی غم تو نیست نهان | تقفته نشناسد از نهان پیدا |

| | |
|---|---|
| هست بیمار عشق را چه دوا | وای بر عقل بو علی سینا |
| از بلا ها فراغت است کرا | در خلاف ملا هزار بلا |
| چه بگوئیم که او رسید کجا | هر کرا عشق داد ناله رسا |
| خضر اگر تشنه کام دیر چرا | دم شمشیر اوست آب بقا |
| نکند صید چون سعادت را | پر تیر کیست بال هما |
| رخ او خوب لیک خط چه بلا | قد او راست لیک زلف دوتا |
| پیش وحشی دلم که نیست به بند | حرف زنجیر بود یا به هوا |
| دل و جان آه را طلبگار اند | شمع باید بتربت شهدا |
| آنکه پرسی که اگر خواستی | یکی از معجز آفرین شعرا |
| قانعم بر خیال تو در خواب | یعنی از جای بر مخیز و بیا |

پیشِ خشت که عمر مانند است
در میان است تا کجا ها بعد
طرفه بین هر یکی ز هم شاکی
تفته گاهی قسم خورم نه دروغ

برق را بسته اند پا به حنا
دل کجا من کجا و یار کجا
او جدا من جدا رقیب جدا
کافرم کافرم قسم بخدا

شکستی گر دلِ دشمن چه جوئی مومیائی را
شکستن ناخوش است اینگونه شان میرزائی را

ربائی دل ز کف ننموده آن دست حنائی را
گرفتی از که یاد اینگونه طرزِ دلربائی را

بخیز و نورِ دین و ظلمتِ کفرم تماشا کن
بیا و از شبِ تارم طلب کن روشنائی را

فدای ابروت گردم باو از دور ایمائی
مه نو بر درت دارد تمنا جبهه سائی را

بود آهِ من آن تیری که جبریل است صیدِ او
چه نسبت میدهی با آهِ من تیرِ هوائی را

دلِ من مشکلے دارد که نکشاید ز کس هرگز
به پیکانِ تو نسبت میدهم مشکل گشائی را

تو یدای میکشان من میفزایم رونقِ بستان
به بلبل رخصت اینک میدهم دستانسرائی را

ز دورِ ماتم اگر عیسی مریم دست بر میداشت
به مجنون می چشاندم لذتِ درد آزمائی را

شدم من نیز عریان گفت اسیر آندم که با تفته
ز عریانی لباس تازه بخشم خودنمائی را

بروز حشر اندو بیند گر آن شیرین ادائی را
عجب نبود که با آن بت خدا بخشد خدائی را

رہا منداز چنین بیدانشیها بیت خدا ایدل
بدامنش افتی و دیگر طمع داری رہائی را

من از دردِ جدائی جان دهم وز خویشتن گویم
فدا بادا هزاران جان دگر دردِ جدائی را

چو گویم آشنا هستی چه با این بیوفا چندین
بگوید بیوفائی لازم آمد آشنائی را

به رائی من موافق چون نه رای زلف او باشد
بمن هم در ازل بخشید حق آشفته رائی را

اگر من کر شوم در عالمی بر کوربیت خندد
تو ناصح کی گزاری هرزه گوئی ناز خائی را

رسند بر مقصدِ دل هر که گیرد دامنِ شیخش
رساند بر فلک آه رسائی من رسائی را

گدائی کوی او هم وین سلطانِ جهان گویم
که نتوانی بسلطانی گرفت از من گدائی را

باین رندی که دارے تفته گر چون قاضی و مفتی
تو خود را پارسا خوانی بنازم پارسائی را

برقی نشناخت حاصلِ ما
آن داغ کز دست سینه روشن
سهل است نه گفتنش همین بس

دل سوخت بسینے کاہلِ ما
نی داغ که ماهِ کاملِ ما
سینے که مپرس مشکلِ ما

از حیرتِ ماست خلقی آگاه
آئینه منه مقابلِ ما

بردانچه زما خجاستے بود
ناکام نرفت سائلِ ما

میریم چو زود تر بگوئیم
اینست شفای عاجلِ ما

تیری نزدی و میچکد خون
بیفاصله از مفاصلِ ما

رفتیم رهی که کس نیابد
عنقاست نشانِ منزلِ ما

همرنگ به نقشتہ ایم ما نیز
یا خون دلِ اوست یا دلِ ما

از سر نگذشت قاتلِ ما
تا جان نسپرد بسملِ ما

بستیم اگر خیالِ وصلت
بگذر زِ خیالِ باطلِ ما

لیلے نبود معارضِ تو
مجنون نبود مقابلِ ما

دیوانہ گریهای خویشیم
موجِ دریا سلاسلِ ما

این لحظه چه جمع حوریانند
در محفلِ خلد منزلِ ما

سازد نہ بعقلِ ناقصِ خلق
رحمت بجنونِ کاملِ ما

سوزد تخمِ امید در روے
روید گُلِ یاس از گِلِ ما

ما کشتیِ مائلِ تباہے
باشد همه ورطه ساحلِ ما

این رنج که میکشیم بی او
گوید که بمرگِ غافلِ ما

از محفلِ ما رود نه گرمے
تا نقشتہ بود به محفلِ ما

ای رفته سبک زِ محفلِ ما
دیدی که چه رفته بر دلِ ما

ما مائلِ خوارے و مذلت
عشق است چنانکه مائلِ ما

تا چند حدیثِ فقه دانان
کس حل نکند مسائلِ ما

ای دل شده صبرِ ما و تو خرج
نی باقیِ تو نه فاضلِ ما

درس انچه دهد بما دگر عشق
باشد تحصیلِ حاصلِ ما

کردیم صد آه و انچه مشکل
کاسان نشد آه مشکلِ ما

زین به چه نزولِ رحمتِ حق
ماهی است کنون بمنزلِ ما

ما نامه بقیس نمی نویسیم
لیلیست دگر به محمل ما

ما خود چمنِ شگفتهٔ عشق
فریاد و فغان عنادلِ ما

جز تفته کدام بسملِ تست
عیزاز تو کدام قاتلِ ما

کارم بکام دید و نگرداند رو چرا
درحیرتم که چرخ بگرداند خو چرا

بیچاره بعد از و چه کند چون بسر برد
شیون بنعشِ دل نکند آرزو چرا

تا تحفهٔ دگر چه پیِ خا نقاهیان
با خود برم ز میکده خالی سبو چرا

ای نا نموده هیچ ازین گریها چه سود
وقتِ نماز رفت کنون این وضو چرا

این درد تازه می طلبد آن خدنگ نو
جا نرا علاج از چه و دل را رفو چرا

در ملکِ عشق تا چه مخالف وزید باد
آواز خوشدلی رسد از چارسو چرا

ای نامراد گوشم و ای نا امید من
لعلِ بتان خموش درین گفتگو چرا

رفتم که بعد ازین من و شکرِ نیازِ خویش
آیدم که گفت غیر کشم نازِ او چرا

از من مپرس اینکه دلت دربدر ز چیست
من خود ندانم این که روم کو بکو چرا

بنشین دماغِ تفته نماند آنچنان که بود
می ده دگر گرفت قلندر کدو چرا

دانم که شد برهنه کنون تیغ او چرا
یعنی به تیغ او نکنم سر فرو چرا

دل در نظر هنوز و ندا آیدم ز غیب
چیزی که گم شد از پیِ او جستجو چرا

کوثر به تشنه کامیم آورد رحم اگر
نگذشت آبِ تیغِ تو ام از گلو چرا

بیش از وقوعِ واقعه دل کند گور اگر
من مرگ آرزو نکنم آرزو چرا

با دیگری بگوی که وضع من آن نماند
من آگهم ز وضعِ تو این گفتگو چرا

از خانه بر میا لفنی وین ز من مپرس
شد دیده خصمت از چه و شد دل عدو چرا

ای از بهارِ ساغرِ لبریز بیخبر
گل نیست گر شرابِ رو رنگ و بو چرا

من شکوه سنج بوده ام از چرخ و خوی چرخ
رنجیده از من آن صنمِ تند خو چرا

گیرم که می حرام گل و لاله بهر چیست
مینا چرا و جام چرا و سبو چرا

ای من هلاکِ طرزِ دعای تو چیست این
درحقِ تفته سلّمه ربّه چرا

گر درد در دل است عبث آرزو چرا
گر دیده محو اوست دگر جستجو چرا

پرسد هوس که دل نکند های و هو چرا — این خال و خط چکاره و این روی و مو چرا
تیغت ز معجزا یکه کند باد را دو نیم — دانی که ناله گشت گره در گلو چرا
در تن نبود خون دمِ قتل از کجا چکید — آلوده نیست دامنت این شست و شو چرا
دنیا بخیل و مردمِ دنیا بخیل تر — ریزی بخاک از پی هیچ آبرو چرا
آگه نمیشد ازین که من آزار دوستم — شفقت بمن چه سود و شکایت از او چرا
رویت همان که بینم و خویت همان که هست — خواهم نکوی را بد و بد را نکو چرا
مردم که جان بقالبم آن لب دمید چون — رفتم که آب رفته ام آمد بجو چرا
اشعارِ نانوشته تو خوانی ز لوحِ من — احوالِ ناشنیده نگوید عدو چرا
دل یاسِ جاودان و ز حق امیدوار هست است — من حیرتِ ابد نکنم آرزو چرا
نومید یافتی کیش از رحمتِ صنم — پرسی ز نقطه سخن لاتقنطوا چرا

چه نسبت بعشق است اهلِ هوس را — تو نادان هما میشماری مگس را
تو گویی رسیدم بکامِ دل خود — ثنا ها کنم آهِ افلاک رس را
غبارِ مرا تابِ همراهیش کو — مران تند زینسان سبک پی فرس را
چو پرسند حالِ غمت با دلِ من — بکوه گران کن مقابل عدس را
که فهمد که چون بار بستم ازینجا — نفهمد چو من کس زبانِ جرس را
بوقتِ غضب گشتم او را مقابل — تو گویی که با شعله بستند خس را
چو گوید نزد خیمه چون بر لبِ جان — ز غم تن دگر بر نیارم نفس را
بگیر و عسس زد و انیظر فتر بین — که خالِ تو دزد است و گیرد عسس را
اسیرِ قفس نغمه چون گشت گفتم — شکستی مبادا طلسمِ قفس را

چو آئینه در دل گرفتم نفس را — شکستی مبادا طلسمِ قفس را

ز بیمار خود می نپرسد باز پس را — گرفت این زمان طرفه تنگی نفس را
بفریادِ من خوش رسیدی توای مرگ — دعاها خداوندِ فریاد رس را
زمانیکه دل محو نظارهٔ رخ — بدل دیده ام گفتها نم ارس را
عزیزی ازین کاروان گم شده ام گم — ز من چون ندانی فغانِ جرس را
من آن ناتوانم که از ناتوانی — بود ناله زنجیرِ پائی مگس را

کس آورد بامن خبر از طریقی
که گوید مبادا این خبر هیچکس را

بمدحی که در شان صبا وگوید
گلستان کند بلبل تو قفس را

بهارِ تو گردد خزان زین رقیبان
که ره داد در گلشنت خار و خس را

هوس پیشه مجنون و فرہاد هر دو
چه با تفته سنجی تو هر بو البوس را

آفتاب آمده یک رشحه ز پیمانهٔ ما
تا چه پرسید دگر گرمیٔ میخانهٔ ما

استخوانی که شکستیم ببین آنرا اجر
ای شبِ هجر کنون زلفِ تو و شانهٔ ما

چه خوش آن جام بکف آمدن و خنده زدن
تازگی یافت دگر گریهٔ مستانهٔ ما

شیخ در سجده برهمن بدعائی که مپرس
چه خدائیست هویدا به صنم خانهٔ ما

خواب می آورد افسانه و ما خوش دل ازان
که بود بختِ عدو گوش بر افسانهٔ ما

از بشر خواهم چرا از غیب رسد ما را رزق
ور زمین کارم و بر چرخ رود دانهٔ ما

تفته سوزد نه پی مائی و جاهی اما
تا ید آن شمع زبانی که بکاشانهٔ ما

رحمتی سے طلبد گریهٔ مستانهٔ ما
ساقیا خونِ جگر چند به پیمانهٔ ما

شب بناکامیٔ تو گریه چها میکردیم
چه طمع داشتی ای سیل ز ویرانهٔ ما

بیستون گفت که پیشِ تو منم کاه نه کوه
کوهکن بود نه دآن لحظه که بر شانهٔ ما

هم بدیوانگیٔ ای عجز شوری باید
ماؤ صد خیلِ پری وا ابر دیوانهٔ ما

بعد ازین ماؤ ز ما گرمیٔ هنگامهٔ عشق
شمع پروانگیٔ داد به پروانهٔ ما

گفت دیوانگیت رو و کش فرزانگی است
گرد دیوانه دگر دلبر فرزانهٔ ما

مطربا لب بکشا وقت وداعِ هوش است
ساقیا دیر چرا پُر شده پیمانهٔ ما

دل و هر لحظه بدل شوکتِ شاهانهٔ دل
ماؤ هر لمحه بما همتِ مردانهٔ ما

تا چه یک شعر و چها فخر بچندین دیوان
خرمنی چند ندامت کش یکدانهٔ ما

دلِ ما رفت مگر یافت رهِ دلبر خویش
جانِ ما سوخت مگر ساخت بجانانهٔ ما

ناله بر نعشِ هوس عشرتِ شاهانهٔ دل
نوحه بر گورِ امل جشنِ ملوکانهٔ ما

سخن اینست و بس ای تفته مخور خونِ جگر
آشنایت نشود معنیٔ بیگانهٔ ما

نخواند شیخ زمانی که می پرست مرا
بجای توبه چها فصل گل شکست مرا

کدام چیز مرا هست تا بدانی نیست
چه گفتم اینکه بدان نیست هر چه هست مرا

هپرس و حشتم از وی چگونه باز رهانند
جنون اگرچه بزنجیر نیز بست مرا

اگرچه سوختی و خاک کردیم همه تن
تو این مدان که غبارت بدل نشست مرا

چه آسمان چه زمین نا امیدم از هر دو
کناره به دگر از هر بلند و پست مرا

نگفتمش که بورد و وظایفم مصروف
مثال رشتهٔ تسبیح چون گسست مرا

فغان ز تفته که داند هنوز هشیارم
می مراد از آنکس که خواند مست مرا

برنگ زلف خود آن شوخ می شکست مرا
چو گفتمش که منم عهد خویش بست مرا

خیال زلف تو در دل هنوز هست مرا
مگو دگر که شکاری ز دام جست مرا

بصید کام خود ار دام گسترم چه حصول
بغیر باد چه باشد دگر بدست مرا

هزار حیف که یکبار جانفزا یک تیر
نگشت روزی از آن دلنواز شست مرا

تو گفته آنکه سخنهای دلنشین دارم
چه گومیت ز چه خوبی بدل نشست مرا

سری که داشتم از تیغ تو نیافت مراد
دلی که بود می از بلا نرست مرا

نه تو که گرد از آن با خبر نه چشم تو هم
هزار تیر زند این نگاه مست مرا

فدای خلق که خواند بطرز نوای شیخ
صمد پرست ترا و صنم پرست مرا

نه تفته جام مراد خود است بهر خدا
نمی توان دگر ای آسمان شکست مرا

ابیات حاشیه:

گرچه مستحکم کنم از هر نمط تدبیر را
لیک حیرانم چسان سازم ز خود تقدیر را

زین گران تا آن کران از اشک من بحر است بحر
غرق حیرت گریه ام جویید کجا تاثیر را

گفت می هر وقت نوش و بر لب کوثر مرو
پیر برهمن مهربان من دعاگو پیر را

کرد تحریر از بلائی من نخواهی رست تو
تا چه تحریر ای بلاگردان من این تحریر را

میکند دوزخ بسلام این آه آتشبار را
میشود طوفان غلام این اشک عالمگیر را

بود مرگم دور لیک از خود شدم نزدیک او
کرد تقدیم خجل دیدی چسان تاخیر را

هر که او این یافت دولت یافت از فردوس وی
کرده ام من هم زیارت تربت شبیر را

ایضاً
ز بسکه گریه شد [illegible] چشم تو [illegible] مرا
دل از [illegible] مرا

ایضاً
ز نصیحت طوفان [illegible] اشک عالمگیر را
[illegible] شد [illegible] را

تا کدامی خانه میجویم باین دیوانگی　　حلقهٔ در میشمارم حلقهٔ زنجیر را
بیش ازین بیش است توقیرش مکن ای لقمه‌ئیم　　نیست با زلف سیاه یار نسبت قیر را

هر قدر با دوست پندارد دل من تیر را　　آنقدر با آشنا داند سرم شمشیر را
بیدلی بیجان شد ایندم کیست تا گوید همی　　آن بت بیرحم بیدین بیوفائی پیر را
تا چه مخدوم مفخّر کمترین خادم بود　　غلغل و زجرا این نالهٔ شبگیر را
ایکه فرمائی بیا و هرچه آوردی بیار　　میروم چون بر لب آرم آه بی تاثیر را
مطلب هست اینکه سازی قصهٔ من مختصر　　شد چو معلومم مده طول این قدر تقریر را
نی چو تو صیاد دیگر نی چو من نخچیر کس　　همچو تو صیاد باید همچو من نخچیر را
میکنند تدبیرها هر یک حریص از طول حرص　　من بزلف اسپارم رشتهٔ تدبیر را
سعیها کردم بسی اما چه شد دیدم چه سود　　هرچه خواهد مرضی او بنده ام تقدیر را
هرچه را هرگز نیابد کس تو دانی لقمه چیست　　یا فتی گر وصل جانان یا فتی اکسیر را

چرا از نالهٔ زارش برنجانی جهانی را　　نه چون در سینهٔ عاشق بجنبانی سنانی را
نکردی تیز چون خنجر هنوز ای دشمن کامم　　منم امیدوار از چند مدت امتحانی را
چکید از چشم من خون تا تو ننشستی بچشم من　　چه آرم بر زبان این گفتگوی خون چکانی را
نمیدانم تو خوشدل زین شوی یا عشرت انگیزان　　غم بیدا نگویم با تو یا درد نهانی را
عجب نی گر نهد گامی و در گام دگر میرد　　مران از آستان خویش چون من ناتوانی را
رقیب از من اگر خواهد دعا گویم همین هر دم　　خداوندا با و نامهربان کن مهربانی را
فلک آندم که یوسف را بچه انداز از دوران　　صدا هرجا ظلم است اینکه پیری و جوانی را
دل نادیده پهلو را مکین بی مکان گفتم　　مکان بی مکین گویم تن نادیده جانی را
اسیر از لقمه چون پرسید کام من چیست گفتا هیچ　　گرفتم قاصدی هر جا که دیدم بی زبانی را

میاز ار اینچنین ای لقمه تو آسایش جهانی را　　غریبی بیکسی حرمان نصیبی خسته جانی را
بهار عمر بود و مرگ ناگه چون خزان آمد　　زبان غم راند فصل گل چگویم باغبانی را

گرفتم قاصدی هر جا که دیدم بی زبانی را
[illegible] روانی را

بفرمائید گوش این ما جرا کان کم سخن با من — نگوید هیچ و گوید گوش فرما داستانی را
که خواند مهربان و باوفا و نیکخو یارب — بت نامهربانی بیوفائی بدگمانی را
هوا خوش ابر خوش صحن چمن خوش ساقیا برخیز — چه باد دلکش زمان است این مده از کف زمانی را
گذشتم از طواف کعبه کو نبود ازان خوشتر — سرم از من مبادا گر گذارد آستانی را
هر آنکس را که نبود خانه آخر کجا باشد — بجز زندان چه واجب همچو من بیخان و مانی را
چرا سختی بجوید مرد عالی همت از گردون — که رزق خویش میداند هما هر استخوانی را
چگویم چون بمژگان تر خود لقمه شد قربان — بهر کشتی و هر کوهی که دید آب روانی را

به بند در چو ناگه گلستانبان گلستانی را — نه چون بر رد نهانی گل کند بلبل فغانی را
چنان از کشته باشد کشته ها در کوی او پیدا — زمین کوی او در خون نشانید آسمانی را
چه دانم عیش چه بود و غم چه در جائی که نشناسم — گلی یا خشک خاری یا بهاری یا خزانی را
هما از خوردنش نشگفت من رنج و منفعل گشتم — تهی از مغز کرد آنگونه تب هر استخوانی را
مه نو از چه کاهد تا چه خواهد من بسی درهم — کنم نسبت بابروی نه تیغی نه کمانی را
اگر بر سیم دهانت گو نگوید از ازل معلوم — چسان من بیزبان خوانم نه آنکو بیدهانی را
شکار انداز من گوید که من بلبل شکارستم — تهی چون بنگرم در هر چمن هر آشیانی را
ندیدم در جهان هرگز ندیدم آنچه می بیرسی — کم از عنقا مدان گردیده باشم قدردانی را
درین صحرای ظلمت خیز جز نور محمد کو — چنان رهبر که بر منزل رساند کاروانی را
عرض گر این و جوهر آن مرا حاجت روا هر دو — دگر قربان کر این لقمه تیر اکمانی را

زار است حال غیرت در خون تپیده را — مفگن بمن خدنگ دلها کشیده را
بنشین که وقت تو کنم انکو بباغ نیست — یعنی فضای سینه صد ره دریده را
بین ذوق دل که چون بسکر آرزو زند — از نخل عاشقی گل حسرت نچیده را
هان جام می که گو همت ای ناکشیده می — حال ندیده و سخن ناشنیده را
ماییم و آن جنون که تو دانی و نا صحان — هردم بهاد مند فسون دمیده را
گفتم که خوش عقیده امای ویریان و باز — رفتم به کعبه خاک بسر این عقیده را

[illegible]

هنگامه که خون تظلم چکد ازو — گرم است تیغ بر سرِ خلقی رسیده را
موزونی از تو سرو کجا رو بخود مبند — این جامه بقامتِ خوبان بریده را
باشد سوالِ عشرتیان بسکه جانگزا — دارم نهان غمِ رخِ عشرت ندیده را
گویم اگر نه حالِ یکی تفته بدبر — دیدی هزار بسملِ در خون تپیده را

صبری که ننگ و رخ آن نور دیده را — داد آفریدگار نه هیچ آفریده را
طعنم مزن که رنگ اثر گریه ات نریخت — در خون مکش دگر منِ هجران کشیده را
قربان یادِ کوی تو گردم که ناگهان — از جا برد بروضهٔ رضوان چمیده را
گفت آنکه بی سپاس غمم برگزیده کو — از من سپاس باد همان برگزیده را
ای گلعذار کناره که مفتون نیم ما — چشمانِ بیحیا و لبان گزیده را
خاموشیم بوجهی و آن ساده بعد قتل — خواند زبان بریدهٔ من سر بریده را
هر صبح گل نه بینی اگر صبح خود چه دور — حالیست عاشقانِ گریبان دریده را
خوبانِ شهر بر مژه اش جان فدا کنند — نازاست خار در دلِ گلها خلیده را
گوید مپرس انچه کسان از تو گفته اند — با دیده ساز آنکه برابر شنیده را
خواهد چو یار بوسهٔ نادادة را بها — گویم بگیر جانِ بلب نارسیده را
ای من شهید تو بود این هم بمصلحت — نفرین مکن شهید بخون ناتپیده را
گرد از گلِ مراد پرسش تفته بسر — زد چاک هر که دامن از دهر چیده را

باشد همین بلب منِ حسرت کشیده را — کای خونِ دل برآر تمنای دیده را
گوئی دگر چه نالهٔ بلبل شنیده را — بر خاک ریختم همه گلهای چیده را
بگذر ز قتل غیر که جا بر زمین نماند — خونابه زد دیدهٔ غیرت چکیده را
بنگر که خصمیش ز کجا تا کجا کشید — شام غمت کشد سحرِ نادمیده را
از کیست آن نگه که بتاری کشد اسیر — صد مرغ روح از قفسِ تن پریده را
نام وفا هنوز نیارم بلب که او — گوید گزنده ام عملِ ناگزیده را
از من بپرس اینکه بهشت ابد کیست — گر خود ندیده قدحِ می کشیده را

گویند شاد زی که رسیدی بکام جان
دائم رسیده چون اجل نارسیده را

دشمن توان شدن دگر آرام را که نیست
صبر رمیده دوست دل آرمیده را

گوئیم با که انچه بما کرد زلف او
پرسیم از که چارهٔ افعی گزیده را

کو ذکر خط و خال و کجا تفته مدح و ذم
سازم فدای یک غزلت صد قصیده را

لیلی و او به محمل دل آرمیده ها
مجنون و من بوادی وحشت دویده ها

ایکاش ما رسیم بآنانکه مرده اند
آسوده اند تا چه بمنزل رسیده ها

در دهر چون مآل مسرت همان غم است
غمگین نشیند روی مسرت ندیده ها

دانی ترا خدا بچه کار آفریده است
لطفی خدا ایزا بدگر آفریده ها

ای تیغ کین کشیده تو هم ایمنی مجوی
یعنی بلاست آه مصیبت کشیده ها

ناخن تراش را سر الهی بریده باد
خارند زخم سینه چه ناخن بریده ها

نومید گشت تفته زمانی که گفت اسیر
الفت نمی کنند بکس دل رمیده ها

تا کی کنی نه رحم بمحنت کشیده ها
ای فرش راه تو همه دلها و دیده ها

اول مرا نصیب شد این دولت عظیم
عنقا دوم شمار ز عزلت گزیده ها

تا چیست پیش ما سخن شکر وصال
او دلیم ز هر جدائی چشیده ها

دندان زد عدو همه با آنکه بوده است
نوشد هنوز بوسه از آن لب نچخیده ها

افزون برآید از ستم بیشمار تو
گر کس کند شمار جراحت رسیده ها

عمر دوباره تیر ز شست تو خوردن است
ای در دعای عمر تو در خون تپیده ها

یک تفته و دگر چه بگوییم که من که ام
صد جان فدای دل ز تعلق بریده ها

زین تیغ مهر و مه نه همین سر بریده ها
انجم براه تیر تو وا کرده دیده ها

ای نوگل است رونق بستان ز دولتت
یعنی عنادل از تو همه زر خریده ها

آنها نمی رسند باینها که دیده ام
از خود رمیده ها و بخود آرمیده ها

چون گفت یاد لخت جگر نامدت بچشم
خوردم قسم باشک ز مژگان چکیده ها

الفت نمی کنند بکس دل رمیده ها
[illegible]

بایستی آنچه دیدن ازان چشم بسته اند … آیا چه دیده اند دگر غم ندیده ها
گوشِ من است پُر تو مگو ناصحا دگر … کز وی شنیده ام سخن نا شنیده ها
فرمان پذیر نفس کسانی که بوده اند … هستند پیش من همگی سگ گزیده ها
بار غمت گو است یکی من دوم فلک … گر کس کند حساب ز پشتِ خمیده ها
گر غیر سر کشید مگو پیش جز اینکه من … دیدم تپان بخاک بسی سر کشیده ها
او پرسدم که و من از بسکه بیخودم … گویم یکیست **تفته** ز آفت رسیده ها

سرِ نوشتم نگر نگارِ مرا … یعنی اندر خزان بهارِ مرا
در همیهای خاطرم ضامن … بر همیهای روزگارِ مرا
من نه از ضعف می توانم رفت … که برد از دلش غبارِ مرا
کارم آهست و بارم اندوهست … تا چه پُرسید کار و بارِ مرا
صبر هم در سراغِ او گم شد … که نشان میدهد قرارِ مرا
خنده بر حالِ دل کن و مگزار … بی نمک سینهٔ فگارِ مرا
من همان کشته ایکه نشناسی … از مزارِ عدو مزارِ مرا
نه همی یا دهم که برق ایدل … قرض میخواهد اضطرارِ مرا
**تفته** زین پس من و حکومتِ نجد … قیس بگرفت چون دیارِ مرا

چاره کو دلِ فگارِ مرا … جانِ زار و تنِ نزارِ مرا
یک گل از توبه از هزار گل است … رشکِ گلزار کن مزارِ مرا
چون بمیرم ز غم که برد بجبر … اجل از دستم اختیارِ مرا
او شمار از هزار کم نکند … مژده غمهای بی شمارِ مرا
آنکه بگذشت از جفا کاری … بکه یارب سپرد کارِ مرا
رحمی ای مرگ تا کجا گیرد … یاس جانِ امیدوارِ مرا
حشر از و یک گلست پژمرده … بین گلستانِ انتظارِ مرا
نه عجب سرعت استعاره ببرق … گر کند عمرِ مستعارِ مرا
تا چه دشمن مگس شکار مخوان … **تفته** دیگر هما شکارِ مرا

چمن جلوه کن عندلیب زارِ مرا
سبز کن باغ افتخارِ مرا

کسی طی میتواند کرد این راه بیابان را
سر پای شوقت ار از زنی تیز نشتر مغیلان را

چه ترسی از دمِ محشر علم کن تیغ بران را | بخون غلطان سرم را خاک بر سر ریز حرمان را
چه خواهد مدعی از تو مخور زنیسان فریب او | چه باشد او و خونِ او و مکن آلوده پیکان را
زدستِ من سرِ من کو فتن را لخمه‌ها سنجد | زپای من گلِ عشرت بسر خار مغیلان را
اگر نمایش بینی که چون ایمانِ خود بازد | بیوسف روی خود بنما مکن کافر مسلمان را
زهی کنج لحد کانجا چها عزلت چها فرصت | نگیرم در عوض گر کس دهد ملکِ سلیمان را
بخواب آمد مرا جمعیتِ خاطر چه خواب است این | کند زلفِ بتان تعبیر این خوابِ پریشان را
چه شیخ ای من مریدِ رسم و راهش مر شدم پیرم | گزیدم از شیوخِ هر ولایت شیخ صنعان را
کجا هر ابر را باشد بآو دعوای همچشمی | کند چشمِ ترم آب از خجالت ابرِ نیسان را
کجا بی رحمتِ یزدان چنین دولت بدست آید | هزاران غم بدل دارم هزاران شکر یزدان را
بگفتش تفته من آنکس چو باخود زد امیر انجیر | کسی طی میتواند کرد این راهِ بیابان را

بیا بنگر که دل بسیار مشتاق است قربان را | چو قربانِ تو گردد دل نثارِ دل کنم جان را
خیالِ گیسوئے یوسف درو از بسکه جا دارد | سیه سازد سفیدیهای چشمِ پیرِ کنعان را
لبش را این گمان فاسد نه گستاخم چنان هرگز | جگر آگه که بیروی کرده ام من تیز دندان را
هر آنکس کشتهٔ او شد خضر شد یا مسیحا شد | مگر در تیغ او حل کرده بودند آبِ حیوان را
چها رنگین شود از شکرِ ایشان دفترِ محشر | دهی رنگِ قبول ای عشق گر خونِ شهیدان را
بگفت این لب مگر یاقوت و دلِ آتش | چو گفتم آتش بدید و میسوزد دل و جان را
هنوزم گوش ازان لب همچنان بیگانه حیرانم | چه گفت آیا که گفت افشا مکن این رازِ پنهان را
سرم قصد بدوش از خوشتند دریادِ شمشیرے | بمیدان آورد آن طفل هرگه گوی و چوگان را
نشد یار و دگر نازد بیاریهاے ناکرده | نزد تیغ و دگر گوید فراموش کردی احسان را
بدولتخانه کز خوانده مهمانان پر است امشب | چه خواهد بود عزت تفته ناخوانده مهمان را

بود هوش و خرد دشمن منِ خاطر پریشان را | زدل بیرون کنم این را ز سر دور افگنم آن را
منِ مجنون چه خوانم قصهٔ شبهای هجران را | غمِ آن تشنه‌ام کو بستم در ریگِ بیابان را
چه نازد شیخ بر ایمان نداند اینکه فصلِ گل | زند سیلاب می جوش و کند بنیادِ ایمان را

نیاز و ناز را نسبت بهم اما چه ظلم است این
نیازم را نمی بینند نازم نازنینان را

درین امید نتوان عمر کاستن یک نفس عمرم
که میگردد عنان آن سوار برق جولان را

کنون خاموشم اما روز محشر لب چسان بندم
چگویم بیش ازین [illegible] ناپشیمان را

اگر برگشته بخت من ازو چیزی طمع دارد
دگر برگشتگی آموزد آن برگشته مژگان را

خضر در شوق خط سبز او آواره میباشد
مسیح از دل دعاها میکند آن لعل خندان را

همین ایران و توران در عجم یکتا اگر زینت
ز سعدی گشت ایران از غالب هست توران را

بگفتم تفته با تو آنچه حال چرخ پرسیدی
همان بهتر که باز اکنون نپرسی حال دوران را

چه گفتی آنکه زود آیم تو باش امیدوار اینجا
قیامت هم گذشت و از تو بوده است انتظار اینجا

تو و هر لحظه شغل می کشی با این و آن خوش خوش
همین گردی دلم را خون و گر گردی چکار اینجا

گر این را کربلا خوانم بسی دور از ادب باشد
زهی اینجا که در یک گوشه بینم صد مزار اینجا

تو مست ناز و مشتاق خدنگ تو مسیح و خضر
نمیدانی که پیش آمد کرا کردی شکار اینجا

چه میجوئی چه میگوئی به از تو کیست در خوبان
چه میرنجی چه میسنجی که شد با من دو چار اینجا

یکی از صد هزارم آنکه گر جوئی کجا یابی
مگو انیم دگر زینسان که چون تو صد هزار اینجا

نه دانائیست هرگز دل بچیز عاریت بستن
چه نازی ای فلان نادان بنعمت مستعار اینجا

بفکر شعر پیش من همان نازک مضامین بس
دگر غیر از سبکباری گرانبود است بار اینجا

وجود تفته بیحاصل نه شیدا نه رسوائی
گذارد هر کسی از خویش چیزی یادگار اینجا

برنگ لاله از جوش شد پری جای شهدا را اینجا
بخون رنگین ولی فرقیست در خلقت بهار اینجا
صح

همانا چار فصل است این نگویم آنکه بهار اینجا
گل اینجا سنبل اینجا گلستان اینجا بهار اینجا

نشاط از هر نمط آنجا و دل زار و نزار اینجا
نه یاد از وعدها آنجا و نی صبر و قرار اینجا

نماند هیچ عهدی دور از معبود خود یا رب
منم آتش پرست اما نه آن آتش عذار اینجا

چو گفتم در دولت غم را صبا داراه گفت اینم
که چون عشرت وزینجا بود سنگین حصار اینجا

ز خوب و زشت دنیا غیر ازین دیگر چگویم من
بخوبی آسمان آنجا بزشتی روزگار اینجا

می آنجا ساقی آنجا راحت افزون از حساب آنجا
غم اینجا محنت اینجا رنج بیرون از شمار اینجا

من و این کلبهٔ احزان و هیم از رنجش جانان
ز کوی او نمی آید هوا هم بی غبار اینجا

بهار از وی خزان از من گلستان کے و بیابان من — بود گل گل نشاط آنجا و باشد خار خار اینجا
چه سازی تفته دیگر باید آتش قدم بودن — پی بیشی چه سوزی دل نه کم از شرار اینجا

ن کو فی

من خورده ام [illegible] از و گرچه بار ها — دارم هنوز با دلِ عیار کار ها
منصور من نیم گر انا الحق سرا دگر — بهر چه مجرم است رسن ها و دار ها
شد غایب آن سوار ز چشم و چگویمت — چون شد ز دست خلق عنانِ قرار ها
گویم نه اینکه صبح دمید و گذشت شب — چشمم سفید شد بره انتظار ها
دادند خاکِ ما نه پس از سوختن بباد — داد ست داد از دو سه آتش عذار ها
یک مژده دل امیر نیامد چها بیاد — دیدم چو یک مزار بنقش و نگار ها
خواه آورد ترحّم و خواه افگند ز پا — دادند جان و دل بر مُتی اختیار ها
ریزد ز داغ من تف چون گهر فچو منتش — بار دچنانکه از مژه من شرار ها
از جای خود نه جنبی و این فیض عشق بین — نامِ تو تفته می شنوم در دیار ها

داد از سپهر و آه ز لیل و نهار ها — دیدم دمی فراغ نه در روزگار ها
گویم بمان و گفتمت آن حرف بار ها — کز من تو عار داری و آن افتخار ها
در یک گلِ برخ تو که بادا شگفته تر — دیدم بهار ها و چه دلکش بهار ها
از در قدم هنوز نه بیرون و صد چو من — جان بر کف از برای تو در رهگزار ها
ای کاش بی تو قصدِ گلستان نکردمی — بی مو و خار زار هرا لاله زار ها
با آنکه شد قیامت و ارض و سما نماند — قایم هنوز در دل ازمن غبار ها
رویت گل و مپرس که از وی چه گل کند — تنها نه من فدای گلِ تو هزار ها
پرسد ز سادگی مژهای که بوده است — در چشمِ دشمنِ تو رود بسکه خار ها
روزِ شمار تا چه جواب ای منت فدا — داغِ تو بر دل ست فزون از شمار ها
از دل نشان نیافتم از چه تمام عمر — گشتم ببانِ تفته بگردِ مزار ها

به پیش آنکه نداد این چشم تر را — شمردم از خزف کمتر گهر را
توان پرسید ازین شک وزین آه — جزا بهای حالِ بجر و بر را

نمودی گر نه او چاک گریبان / کجا جستی دگر شامم سحر را
دمِ صبح است و من مخمور بسیار / مهیّا دار ساقی ما حضر را
عقاب از خود شود بیوجهه نبود / کبوتر داند آنکو نامه بر را
چو شد معلوم کاین از ناوک کیست / نبوسم از چه زخم کارگر را
تو فصّاد این سخن را کی شناسی / رگِ جانم شناسد نیشتر را
ز تیغ او که دارد عیسوی دم / نه چون جویم دوائی دردِ سر را
تو ناصح هرزه لائی وین ندانی / پسندد لقمه حرف مختصر را

رها کرد آنکه تیر تیز پر را / چه داند خستِ دل را یا جگر را
دمی کآمد نویدِ مرگ با من / خبر دادم فلانی بیخبر را
لبش داند که چون از فرطِ غیرت / بُریدم بند بند نیشکر را
بَرو ای امن راهِ خویشتن گیر / درین ره من پسندیدم خطر را
خدایت داد چون این دولتِ حسن / مزن بهرِ خدا راه نظر را
تو عجزم را اگر باور نداری / به پیش تیغت اندازم سپر را
یکی بندی بمن دیگر بدشمن / کشائی گر طلسمِ خیر و شر را
اگر دید آفتابت بیحیا بود / چه میگوئی گدائی دربدر را
باندوهش قسیم خبر گفته کس نیست / شمارد آنکه کمتر بیشتر را

نواز و تیغ او تنها نه سر را / گلو را سینه را دل را جگر را
شدم آماده زینجا چون سفر را / نگفتم جز دعا مسکین خضر را
چو گفتی من یکی حکم خدایم / ربودی دل قضا را جان قدر را
دعا کردم که یابم کام واکنون / دعا گوید کجا یابم اثر را
ثنا گر این چنینم از چه خوانی / نخواندم داد گر بیداد گر را
گر آید پیشت اشکم مرحمت کن / کنی دیگر چه طفلِ بی پدر را
همین نام است از دامان نشان گو / جز این دیگر چه خوانم آن گهر را

چه رسوائی چه بیقدری چه خواری — خریدارم متاع کس مخر را
ترا هم تفته میخواند هنرمند — کسی کو عیب میداند هنر را

من و داغی که همان شمع مزارست مرا — کس چه داند که چه باغ است و بهار است مرا
من و آن بست و کشادی که دلم را دادند — بگل و غنچهٔ این باغ چکار است مرا
آنکه انجم بفلک نشمرد این جا چه کند — داغ در سینه فزون تر ز شمار است مرا
شکر اگر بود یکی گردشش البته هزار — نه یکی میکنم ار شکوه هزار است مرا
گو میا پیش من آنکس که بنازد بر فخر — تا چه از فخر سخن زو همه عار است مرا
من چگویم که چنین یا که چنانم پی دل — دل نه بینی که چه زار و چه نزار است مرا
تفته این وصل بود وصل دگر یعنی کیست — جز اجل آنکه درین حال و چه چار است مرا

چه بگویم که چها در غم یار است مرا — اضطرابی که همان صبر و قرار است مرا
گر کنم آرزوی باغ ارم دوزخیم — در نظر تا صنم لاله عذار است مرا
فتنه هر جا که بود سر زده آید در وی — خانه گوئی که سر رهگذار است مرا
صرف برای تو شد آن همه من آگه از آن — این مفر ما که بآن جلسه چکار است مرا
خاکم از کوی تو دیگر که بجا با افگند — باد داند که بدل از که غبار است مرا
خالی از درد تو کی هست رگ و ریشهٔ من — از گل داغ تو پر جیب و کنار است مرا
تفته گر گفت سیاست بکن او را صد بار — من نگفتم که در ایوان تو بار است مرا

مرده ام کار چه با نقش و نگار است مرا — غیر ازین نقش چه بر لوح مزار است مرا
ایکه گوئی بدهی شرح یکی غم ز هزار — رنجه هست یکی رنج هزار است مرا
آن فقیرم که چو ترتیب دهم مجلس فقر — جز سکندر نه کسی آئینه دار است مرا
تیر اگر جست سنان نیز قدم پیش نهاد — دل اگر ریش جگر نیز فگار است مرا
طول زلف کسی ارسال و مهم شد چه عجب — گردش چشم کسی لیل و نهار است مرا
کس نگوید ز بتان در دلم آهت جا کرد — از که پر سیم که بنگ که شرار است مرا
اینکه گوید که بآن زلف مرا کار نماند — دین که داند که دل اکنون بقرار است مرا

ایضاً
دل من درد تو کوهیست و قرار است مرا
من و یاد تو که باغ است و بهار است مرا

| | |
|---|---|
| هرچه گوید بتو بدگو تو مسلّم دانی | خود ندانی صنما آنچه شعار است مرا |
| تفته در جرگهٔ منصورشان غیر از من | کیست سردار که جا بر سر دار است مرا |

| | |
|---|---|
| تا چه پرسی ز عمر کاهی ها | این شب هجر و این سیاهی ها |
| بود دل دادخواه آنهم سوخت | خاک بر فرقِ دادخواهی ها |
| ما گدایان آنکه می پرسد | از گدایان کیست شاهی ها |
| دعوی بیگنه کشی ز تو راست | بیگناهی دهد گواهی ها |
| گفتیم آن دم که دیدها شد تر | کشتنیِ عاشق و تباهی ها |
| خوش نگاها دل است تاج چشم | چشم مشتاق خوش نگاهی ها |
| میرسد تا ز کجکلاهان را | فتنه منفتونِ کجکلاهی ها |
| تفته هم گشت پیشِ او بدخواه | وای بر جانِ نیکخواهی ها |

| | |
|---|---|
| مهرورزیست کینه خواهی ها | ناامیدی امیدگاهی ها |
| گریه آید نه چون بحالِ خودم | شستنی نیست روسیاهی ها |
| درد کاه این ادائی فهمد | کوه در وهست دردکاهی ها |
| آه ازین حشر و داد ازین داور | کشتدم فکرِ بیگناهی ها |
| منِ تنها چه کم ز قیصر و جم | یک فقیری فزون ز شاهی ها |
| دل و از صبر دعوی باطل | من زبان بستم از گواهی ها |
| چه حجاب و چه پردهٔ و چه حیا | نگهی سوی کم نگاهی ها |
| تا کجا عذر خواهد ایندم ازو | عذر خواهند عذرخواهی ها |
| میرویم از دیارِ حرص و هوا | قدمِ ما بفرقِ شاهی ها |
| خاکسارت سپهر جاه بود | خاکساری سپهر جاهی ها |
| دیده خدمتگزار است قدمی | دل طلبگار کجکلاهی ها |
| گو بکن تفته شکر اسپاس | میرسد مست شکوه کاهی ها |

| | |
|---|---|
| نه آهن میکند ما را نه خارا میکند ما را | شکستِ ما ببیناد آنکه مینا میکند ما را |
| بگوید آتشِ خشمِ بتان دارد بهارِ نو | بوقتِ سوختن گوئی تماشا میکند ما را |

میرسد مست شکوه کاهی ها
کشتهٔ مشتاق عذرخواهی ها

جنون زانسان که گستاخ تماشا میکند ما را
که میدانم بخوابم عشق زلیخا میکند ما را

مبادا هیچ عاشق را سر جمعیت خاطر
پریشان روزها کرد است و شبها میکند ما را

منفعلت از رشک قتل مدعی بیدل دگر در خون
که امروز انچه او را کرد فردا میکند ما را

سخن از خوش هوائیهای جنت رفت و ما گفتیم
هوائی خوش چها مشتاق صهبا میکند ما را

فغان از هجر و در هجر انچه امید آورد بر سر
خجل از مرگ جان ناشکیبا میکند ما را

بدشمن آنکه میگوید دلت کو تا کسی خواهد
خبردار از مراد خود بایما میکند ما را

بمژگانت چه پیش آمد چرا برگشت از آن پیمان
سنان نکشید نیش خون تمنا میکند ما را

بجز خردی مجو گر تشنهٔ میخواهی بزرگیها
بغیر از قطرگی دیگر که دریا میکند ما را

غم او خوش ز وضع خود نه تنها میکند ما را
دعاها میکند دل را ثناها میکند ما را

گذشتیم از چهارم چرخ هم در شادی رنجی
دم تیغ تو برتر از مسیحا میکند ما را

کجائی ای جنون بر جیب و دامان تنگ شد عرصه
بیا بنگر که ماه نو چه ایما میکند ما را

بفرط رشک از بزم تو قصد گم شدن داریم
نگردد گر عدو پنهان که پیدا میکند ما را

ندانستی اگر ما را ز عشاق هوس پیشه
گرا گفتی که این نادان تمنا میکند ما را

گنه کن شیخ اگر در حشر خواهی سرخروئیها
ز سر تا پا گنه همرنگ صهبا میکند ما را

چه شوخ است اینکه هر ساعت دل ما می برد از ما
چه رشک است اینکه هردم دشمن ما میکند ما را

نه بنشیند انچه باد تند بر تربت غبار آرد
مپرسید انچه آه بی محابا میکند ما را

کجا رفتیم و حال مستی دوشت کرا گفتیم
چه کردیم اینکه گوئی شیفته رسوا میکند ما را

تمنا محو آن رخسار زیبا میکند ما را
بلاگردان آن زلف چلیپا میکند ما را

هنوز آگه نئیم از خود خدا را میتوان گفتن
که پنهان میکند ما را که پیدا میکند ما را

همه قربانیان را چشم حیرت وا نما باشد
ببینی تا چه روز عید اضحی میکند ما را

بود از وی علاج اضطراب دل محال اما
زند حرفی که از کشتن شکیبا میکند ما را

نه بیند روی خود خود نیز در آئینه هر ساعت
ستمگر وقت حیرانی نه تنها میکند ما را

چو تیغی میکشد از نازکی می افتدش از کف
چو حرفی میزند نا کشته احیا میکند ما را

وصال او بلا هردم بجان صبر و هوش آرد
فراق او جدا هر لحظه از ما میکند ما را

اگر گوییم باغستیم دی مه آورد بر سر
دگر گوییم شهرستیم صحرا میکند ما را

بلا نارفته گامی در پی او میشود روزی
خجل ناگفته حرفی پیش اعدا میکند ما را

حذر زان غمزهٔ قاتل که سردم میکشد خنجر
فغان زین عشوهٔ پنهان که رسوا میکند ما را

اسیر تفته این شایستگی هرگز نمیدارند
جنون دانسته گستاخ تماشا میکند ما را

گو داد گهه که گرم کنم جای خویش را
امروز گوییم اندهِ فردای خویش را

صد بار ز رشکِ سوختهٔ من چنانکه من
پروانه شمع انجمن آرای خویش را

داور اگر شود نه موافق بمدعی
تا ثابت کنیم ماهمه دعوای خویش را

ز آوارگیٔ ما سخن آنجا که بگذرد
بوسیم پای بادیه پیمای خویش را

تا چند منع گریه ام این ابلهان کنند
بی آبرو چسان کنم آلوای خویش را

میداشتم سرِ عدم از بس منِ مریض
نگذاشتم وجود مداوای خویش را

مردم دمی که جان طلبید او بیک نگاه
گویی بهم زدم همه سودای خویش را

کردم بسر چو نقشِ قدم بسکه زندگی
دانستم افسر آبلهٔ پای خویش را

می پرسدم عدو که تو چون دلشکستهٔ
هرسنگِ فتنه نارزوه مینای خویش را

کواز تو تفته حشر بپا تا که نشنریم
ما پا لبِ خموشِ تو غوغای خویش را

دل چون نیافت مزد وفاهای خویش را
حسرت نهاد نام تمنای خویش را

کس منکرِ قیامت اگر پیش تو شود
در جلوه آر قامتِ رعنای خویش را

برگشتنِ نگاهِ تو چون کارِ ما نساخت
آتش زدیم خود همه کالای خویش را

ما و بجز درِ تو گرفتن درِ دگر
نادان مگیر این همه شیدای خویش را

از ما مپرس باعثِ افسردگیٔ ما
دانی تو خویش رنجشِ بیجای خویش را

هرگز رها نگرود دل ما زبندِ خویش
تهمت مبند زلفِ چلیپای خویش را

تو خویش را بنجد گر آری بآن جمال
مجنون کند فدای تو لیلای خویش را

گو تنگِ آن حرا کشد اما بمصلحت
بنما بنا بمحان رخِ زیبای خویش را

گو بد هر ارشک ترا اگره ارسی کنی
با غم دو چار عاشق تنهای خویش را

در دل اگر نهفته شمیم تمنای خویش را
با شعله در گرفتن کند جای خویش را

در رای غیر گزینی رسوائیم زند / شامل مکن برای خدا رای خویش را
این دو سه بیت تفته نه از بهر خونتوئی است / نشناسی از چه رتبهٔ والای خویش را

ای در عشق آشیانهٔ دل ما
ای جنون نشانهٔ دل ما

نالهٔ دل ترانهٔ دل ما / دل ما آشیانهٔ دل ما
میتوان بست لب ز نیر سیدن / بستن لب فسانهٔ دل ما
زار گرید کسی که گوش کند / زاری بیکانهٔ دل ما
بسر زلف شاهد معنی / نیست بی جا کشانهٔ دل ما
پیش او هست قطرهٔ ناچیز / قلزم بیکرانهٔ دل ما
بصدای شکست می رقصیم / سنگ بر شیشه خانهٔ دل ما
نیست وقتی که یاس می نکند / سجده بر آستانهٔ دل ما
در محبت یگانه ایم که نیست / جز محبت یگانهٔ دل ما
گوئیا مطرب غزلخوان است / بلبل خوش ترانهٔ دل ما
خود ز دست سخن رباید دل / سخن بیخودانهٔ دل ما
مردنش گو بهانه بود هست / کاش میرد بهانهٔ دل ما
تفته از صبر هر چه میگوئی / بود پیش از زمانهٔ دل ما

خانه هست خانهٔ دل ما / کعبه بر آستانهٔ دل ما
به غزال تپیده می ماند / غزل عاشقانهٔ دل ما
تا چه بالد بخویش کوه محنت / نرم نادیده شانهٔ دل ما
جان ندارد بهانه دارد / جان فدای بهانهٔ دل ما
تا چه شد دامید بر فتراک / هست عنقا نشانهٔ دل ما
دل ما گم میانهٔ زلفت / چون بلا با میانهٔ دل ما
گریه بود است شادی دیده / ناله باشد ترانهٔ دل ما
یا ترا ذوق سیر دجله نماند / ماهی شد خزانهٔ دل ما
منعکس گشت صورت آن چشم / منقلب شد زمانهٔ دل ما
آرزوی تو در دو هفته غیر است / حسرت جاودانهٔ دل ما

بحنین گلستانِ بالِ و پرش
سوختن آشیانۂ دلِ ما

باشد از تفتہ انچہ گوید اسیر
رازِ مجنون فسانۂ دلِ ما

چون ندارم مدّعا از مدّعی با کم چرا
چون نخواهم برتری پرواے افلاکم چرا

منکہ آغازِ ترا انجام دانم هرچہ هست
گر نکردی وی خوشم امروز غمناکم چرا

آب وارای آنکہ صدرہ گشتی از چشمم روان
بادسان یکرہ نیائی بر سرِ خاکم چرا

تاک را خوبی عیان چون مَی مینائی بلور
نکتہ گیری هرزہ بر افشردۂ تاکم چرا

حاجتِ کس بھرِ ادراکِ رموزِ عشق بود
کس چہ داند ساخت یزدان صاحبِ ادراکم چرا

رفتم و یکبارہ کردم صرفِ جانانِ خویش
حاتمم حاتم بصرفِ عمرِ امساکم چرا

پاک شد زالودگیها هرکہ زد یک جامِ مَی
سرِ سبز پاکم تو خواندی تفتہ ناپاکم چرا

پرس ازین مژگانِ رفوی سینۂ چاکم چرا
گو باین لب گفتنِ قُم بر سرِ خاکم چرا

میبردم با ابرِ طوفان بار چشمک میزنم
غرقِ بحر شرم دارد چشمِ نمناکم چرا

داد از شوخی کہ پرسد از چہ زار و زبون
وین نفهمد کاین چنین بیرحم و سفّاکم چرا

کین بما بسیار و با او کم خدارا انچہ داد
مهربانی با عدو بسیار و با ما کم چرا

خود چگویم کز وجودم سوختن را زینتی است
آتشِ عشق است آگہ زین خس و خاشاکم چرا

دفتری انشا کنم دربارۂ قصدِ عدم
اندرین رہ سستی آرد طبعِ چالاکم چرا

هرکہ زخمش خورد عمرِ خضر همچون تفتہ یافت
تیغِ او آبِ بقا از تیغِ او باکم چرا

دیوانہ دلم را اگر شوق است بحرمان ها
باغ است همہ زندان شهر است بیابان ها

نی شمع بخاکِ من نی گل بمزارِ من
پروانہ ببزم اندر بلبل بگلستان ها

تنهانہ بهمہ وحشی سرو است سراپا شوق
با ذوقِ دگر باز است آغوشِ خیابان ها

حاجت نہ روا گشتن مستغنیم این سان ساخت
شد بی سر و سامانی گوئی سر و سامان ها

زنجیرِ محبّت کو تا جمع بهم گردند
دیوانہ بدشت اندر طفلان بدبستان ها

در خاک نشینان بین آن رتبہ کہ میجوئی
جای کہ منم ساکن مور است سلیمان ها

دی گفت یکی عارف این نکتہ و شد پنهان
پنهان همہ پیدا ها پیدا همہ پنهان ها

ما باده پرستان را دیگر چه ازین خوشتر — گلشن خوش و رنگین گل بلبل خوش و مستان ها
این قدر بشناسی را کی قدر شناسد کس — دل کرد فدا بر غم بر تفتهٔ فدا جان ها

دی رفت و بهار آمد دستِ من و دامان ها — صد منع جنونم را تاری ز گریبان ها
گو صبر و سکون بهتان گو مهر و وفا تهمت — نی پیشِ من اند این ها نی پیشِ تو اندآن ها
بود آنچه امیدِ دل با یاس مبدّل شد — پیرایهٔ شوقِ من سرمایهٔ حرمان ها
دلها همه جان پرور جاها همه دلخوش کن — ای خاکِ درت دل ها ای فرشِ رهت جان ها
دل نشگفدت اصلا از یک دلِ بیدا عی — نی یک گل پژمرده ندرِ تو گلستان ها
با دشمن اگر گفتی فردا کشمت غم نیست — ای یادِ تو هر ساعت منت کشِ نسیان ها
در کیشِ تو حیران است هر کافر و هر مومن — کافر شدن و خوردن سوگند با یمان ها
تا دید چه در خلوت غیر از تو که می گوید — اول ز خودم خواندن باز اینهمه بهتان ها
هم تفتهٔ اسیرِ غم هم رفته اسیر از خود — تا چند خبر پرسی از بی سر و سامان ها

گوئی چه سخن از سر پرسی چه ز سامان ها — من کوهکن و قیسم در کوه و بیابان ها
پرهیز بسی دارد بیمار تو زین منت — حرفی مزن از درمان ای دردِ تو درمان ها
آئی نه چرا با در تا سیر کنی دیگر — دیوانه بسی بر در در سیرِ تو دیوان ها
از لاله ستانِ هند تا سرحدِ داغستان — چون داغ یکی ننمود دیدم بچراغان ها
گفتم که نفرمودی آن نشکنمت دل را — فرمود که نشکستن فرض است بپیمان ها
دین است ز سر تا پا دنیاست ز پا تا سر — آسان کنِ مشکل ها مشکل کنِ آسان ها
این هر دو بیک معنی مشهورِ دو آفاقند — گر غمزهٔ او کافر او دشمن ایمان ها
با آنکه تو عمان ها داری بجود از باده — ما را ندهی ساقی یک قطره ز عمان ها
از بهرِ خدا چندی خود را مکن ای دل خون — ورنه چقدر گردم شرمندهٔ پیکان ها
پرسی گر اسیر از من کان تفتهٔ کجا باشد — دیوانه کجا باشد در کوه و بیابان ها

غم بخون داد دیدهٔ ما را — دیدهٔ خون نه دیدهٔ ما را
کرد پامالِ فتنه با گردون — سبزهٔ نا دمیدهٔ ما را

ورقِ دل رقمِ چها که نداشت — چاک کردی جریدهٔ ما را
نتوان یافت جز بساغرِ می — رنگِ از رخ پریدهٔ ما را
وای گر مرگ هم ببر نکشد — جانِ محنت کشیدهٔ ما را
چه بخویش آرمیده خوش کرد — دلِ از خود رمیدهٔ ما را
روزیِ خضر کاش اجل نکند — شربتِ ناچشیدهٔ ما را
باید از چینِ آن جبین برخواند — خطِ صد جا دریدهٔ ما را
تفته آن طفلِ رازداری ہا — چند گوئی شنیدهٔ ما را

بنگر اشعارِ چیدهٔ ما را — از غزل تا قصیدهٔ ما را
میِ عشرت بود چہا در جام — خونِ از دل چکیدهٔ ما را
کاش از باغِ دہر برچینند — گلِ حسرت بچیدهٔ ما را
چه رسیدت آچشمِ بد مرساد — مرگِ بر سر رسیدهٔ ما را
جز قیامت که میکشد بہ بغل — سروِ قامت کشیدهٔ ما را
خارِ در پا خلیده کی ماند — خارِ در دل خلیدهٔ ما را
کوهِ غم را چه اوفتاد که جست — بازِ پشتِ خمیدهٔ ما را
شکر باہمدگر نه پیوستند — دلِ از خود بریدهٔ ما را
تفته از دیر در حرم رفتیم — چه بلا زد عقیدهٔ ما را

زین بیش چه باشد دگر آزارِ دلِ ما — کم نیز رسی غمِ بسیارِ دلِ ما
از دل نه ای آنکه خریدارِ دلِ ما — بینی نه چرا گرمیِ بازارِ دلِ ما
خود رشک بلائی است امان از پیِ کارے — با سایهٔ خود این ہمه پیکارِ دلِ ما
این باز مگو چون بجرم شب گزراندی — آگه نه از مستیِ ہشیارِ دلِ ما
جائیکه رسد منفعت از یار بیاری — جز خستگیِ دل که بود یارِ دلِ ما
پیمانه زدن با ہمه کس کارِ دلِ تو — بیگانه شدن از ہمه کس کارِ دلِ ما
قطعِ نظر ای غم نکنی چون ز دلِ غیر — پُر نور ترا دیده ز دیدارِ دلِ ما
خوابی که حرام است ته خاک ہمیش کو — بندد نه اجل دیدهٔ بیدارِ دلِ ما

مارسم دگر داشته ایم در رهِ دیگر
اندازِ دلِ ما نو و اطوارِ دلِ ما

از ما بنود شفتہ حیانِ مستیِ جاوید
چشم ست ضمنے ساغرِ سرشارِ دلِ ما

•

بارید شکست از در و دیوارِ دلِ ما
روزیکه خرابی شده معمارِ دلِ ما

تا کی شوی آزرده ز طومارِ دلِ ما
یکبار بنه گوش باظہارِ دلِ ما

مفروش بما این همه کبر و منی اژنه
به از چو توئی هست خریدارِ دلِ ما

بندی چه با و جانِ کسی تہمتِ صبر است
چیزیکه نبود است سزاوارِ دلِ ما

کو ترکِ رهِ میکده کو توبه اش از می
ز اقرار خبر میدهد انکارِ دلِ ما

با آنهمه روشندلی و نسبتِ خویشے
نکشود بر آئینه هم اسرارِ دلِ ما

از کعبه به تنگ آئی و در بتکده آئی
پنداری اگر شیخ تو پندارِ دلِ ما

گردی همه آفاق و بجز قیس نیابی
هم مذهب و هم پیشه و همکارِ دلِ ما

در محکمهٔ دادگرے از چه برد راه
بیدادگرِ داورِ دادارِ دلِ ما

کارت بسی افتاده بدل شفته تو خوش باش
زین بیخبران کیست خبردارِ دلِ ما

یکدم از فیضِ آشنای ها
من جدائیم نه از جدائی ها

بمرِ لطفے که زندگی مرگ است
درد ها کم نه از دوائی ها

خار را جا بدیده ام مژه وار
خارِ یارِ برهنه پائی ها

حک نگردد نوشتهٔ ازلی
بیوفا یار و بے وفائی ها

هست زاهد بمذهب که روا
خرقه پوشی و خود نمائی ها

دلِ ما و ز ما چه بگسستن
دلبرا و چه دلربائی ها

رهروانِ حجاز را ای خضر
رهزنی به که رهنمائی ها

من ندانم بگو که میداند
خسروِ بها به از گدائی ها

بست نتوان بعقل این تہمت
عشق داند گره کشائی ها

تو و بگذشتن از می و معشوق
شفته بگذار ژاژ خائی ها

خون خورم تا کی از جدائی ها
خاک بر فرقِ آشنائی ها

| | |
|---|---|
| نه پسندم ز پارسائی ها | هر در کعبه جبهه سائی ها |
| بهر آن از چه استخوان شکنم | خود شکست است مومیائی ها |
| من و هر لحظه آزمودن دل | دل و هر دم غم آزمائی ها |
| تا کی از من بناله سر زنشی | تا کی از ناله نارسائی ها |
| کرده اند اهل عقل نام عصا | دستگیر شکسته پائی ها |
| گو مجو پیش عشق هست از عقل | جستن رای تیره رائی ها |
| تو و عهد وفا بکس بستن | نشکنی شان میرزائی ها |
| یک خدائی چو از خدا خواهی | نه عجب گر دهد خدائی ها |
| سنگ آن در فرشته هم بنود | تفته بگذار خود ستائی ها |

| | |
|---|---|
| شکر نابینائی خود کان کمر دیدیم ما | هر قدر باید بصارت آنقدر دیدیم ما |
| چشمها بستیم و خود را در سفر دیدیم ما | عالمی دیگر چه بی سعی نظر دیدیم ما |
| حسرت آگین جان بجا ماند بدستی قاتل فدا | تا وکی کز دل برآمد در جگر دیدیم ما |
| یافتیم انجام پیک خویش پیش دلبران | در کف صد شعله چون یکمشت پر دیدیم ما |
| بی سخن باید زبان ما بریدا نزر دی داد | گر بگوئیم این که جای او دگر دیدیم ما |
| کم چرا بوسیم دست و تشت او را کاین زمان | زخمها بسیار در دل کارگر دیدیم ما |
| میتوان اعجاز قاتل دید کاندر دست او | تیغ دیدیم و بدوش خود نه سر دیدیم ما |
| می شود کی نیست شبنم تا نه بیند آفتاب | در خود اصلا نیستیم او را اگر دیدیم ما |
| باز چون گردد شود ظاهر همه ای همدمان | نیک و بد آنچه از نگاه نامه بر دیدیم ما |
| روی دشمن چشم بد بین و ممسک پای مرگ | این همه نادیدنی ها بیشتر دیدیم ما |
| غیر غایب پاسبان در خواب دل مشتاق دید | کس چه داند کز چه او را بخطر دیدیم ما |
| تفته هم خود را رساند بر حقیقت از مجاز | جلوه صد طور اندر یک شرر دیدیم ما |
| روزی او بس همین آب تر دیدیم ما | بر نهال مقصد خود کی ثمر دیدیم ما |
| داد از خوبان که رسم شان دگر دیدیم ما | سر گران شد گرد سر آنرا که گر دیدیم ما |
| در قفس چشم تصور را کجا بست است کس | آشیان خود چه با بی بال و پر دیدیم ما |

[illegible]

دل همانا برو بر حالِ بدِ ما نیز رشک / حالِ او از حالِ خود امشب بتر دیدیم ما
کس نمی‌بیند هر چه از خاکی نهاد انسان گهی / روز و شب هم از قضا هم از قدر دیدیم ما
بیخبر بیتابی هم نخواهد بود یعنی خیر را / شام اگر دیداست فرماید سحر دیدیم ما
هر که داد صد هزار اوای وی آلوای وی / زانکه اینجا صد بلا بر یک هنر دیدیم ما
آبروئی تازهٔ پیشِ لقمان یافتیم / تا غنا را روی در آب گهر دیدیم ما
خیرِ مسکین را دعا کردیم و گفتیم الوداع / در ضمیرِ هر بشر از بسکه شر دیدیم ما
بسکه می ناماند وقتِ والیسین را اختصار / هر کرا دیدیم اینجا مختصر دیدیم ما
صبح شد خور هم بر آمد تا چه اینخواب ایفلان / حالِ شبنم سر بسر با چشم تر دیدیم ما
با خبر بسیار دانستیم او را پیشِ خویش / هر کرا از حالِ دنیا بیخبر دیدیم ما
با اسیر و لقنه دیدی چون بسر بردیم عمر / کعبه و بتخانه را در یک سفر دیدیم ما

چون اشک فتادم از نظرها / زین پس من و بحرها و برها
ور زند بکینه ام چه خوش مهر / مهر نیست مرا بکینه ورها
یارب دلِ من بخنیه بادا / کامروز شنیده ام خبرها
انجا که منم کجاست امنی / وانجا که توئی کجا خطرها
تیرِ تو ز دشنه تیز تر بود / دیدی دل ها نگر جگرها
از خصمِ من است روزِ بد دور / زان سان که شب من از سحرها
گفتی که ترا نمی‌پسندم / گوئی شده عیب ها هنرها
آسان نه نشسته ام بیک در / برخاسته ام بسی ز درها
در مذهبِ لقنه تو مردود / قومی که نباختند سرها

کوهِ غمِ تست آن قدرها / کاید کمرے نه در نظرها
دیدیم به کامِ خود شب آنقدر / چیدیم ز سروِ خود ثمرها
کردیم بسی تجارتِ عشق / خوش فایده هاست در ضررها
خوشا که تو ریختی نهان شب / کوها بگرفت بلکه درها
ای شوق بیائی و داعی / پیش آمده صبر را سفرها

من صید تو هر چه از من از تست
نذر توچه بال ها چه پرها

چون سایه ببر ز قوم بیت چند
ای سایهٔ تیغ تو بسرها

تیر تو گذشته از دل غیر
زان سان که ز آه من اثرها

دیدم غزل تو لقنه بسیار
ریزد ز کلام تو شررها

برخیز بیکبار و بکش خنجر کین را
ممکن نبود صبر دگر جان حزین را

دیگر ز خرامت چه طمع عرش برین را
بر عرش برین است سر از فخر زمین را

زین پیش کجا بود چنین قیمت و قدرم
ای گریه نثار تو کنم دُرّ ثمین را

ای ساده عدو سگ صفت تیغ ملک کش
از بهر چنین کس چه کشی تیغ حسین را

غیر از تو چو کس دید فتاد از نظرم دل
یک بین ننهد منزلت البته دوبین را

در سینه دلی بود که عشق آمد و یک بار
از آتش غم سوخت مکان را و مکین را

پر کینی و ظاهر کنی از مکر محبت
نوعی که ندانند کسی از طرز تو کین را

ای رفته ز پیشم نفسی بیش نماندست
باز آ که ببینی نفس بازپسین را

من دو زخی ای لقنه گر این حرف دروغ است
در کوی بتان یافته ام خلد برین را

آرید ببالین من آن لعبت چین را
آن لعبت چین زهره جبین پرده نشین را

برخاستم و گرد اجل گشتم و مردم
آور دز مانی که بلب جان حزین را

کو یوسف و کو یار من از نقش نخستین
تو قیر فزون آمده نقش دومین را

تا چند بسر سینه جفا برد جفا برد
تا چند بگوییم دل و دین دل و دین را

گفتی که تنها شکرین است لب من
من بنده ام این گونه کلام نمکین را

مرگ از پی من شب همه شب جوشش طلبیدی
عمریست که ما هم طلبیدیم همین را

آئی تو ستمگر که اگر باز نشگافند
یا بند نه خالی ز شهید تو زمین را

قربان چنین لطف که من بودم و جمعی
سویم نظر افگندی و گفتی کشم این را

چون لقنه الهی همه را شیوه بود عجز
من رتبه دگر دیده ام آن خانه نشین را

ایکه گوئی بشنوم فردا الهای ترا
گرد سر گردد هزاران حشر فردای ترا

دل ثنا ہا میکند آنزا کت این بخشید حسن — من دعا ہا میکنم حسنِ دلارائی ترا

کس بلا گردان چشمت کس فدای ابروت — ای سراپا ناز من قربان سراپائی ترا

قبلۂ خود کرد رخسارِ ترا ماہِ تمام — سجدہ گاہِ خود مہ نو ساخت سیمائی ترا

دیدہ چون گل چیند از روی ال حیبان خرم شود — باغبان باشد حیا باغ تماشائی ترا

گشتمی کی خوار زین سان گر دلم بودی دلم — دل ہمان از دل بر آرم چون تمنائی ترا

مستیِ بادید از روزِ ازل بخشید حق — چشم مخمور و نگاہِ بادہ پیمائی ترا

تا نبیند گو خود دلم آئینہ من آئینہ دار — غیر عکسِ تو کہ خواہد دید ہمتائی ترا

او نہ ایدل آنچنان کی بشنود کی بنگرد — دردِ پنہانِ مرا یا داغ پیدائی ترا

زینکہ گفتی چون صدای دل شکستن نشنوم — خارۂ در کار باشد نغمۂ مینائی ترا

توہمی خفتی و می بوسید کس پائی ترا — من غلط گو نیستم خود دیدہ ام جائی ترا

الہ زارم ایکہ بنمائی وگوئی ہان چہ دیر — چون نہ اندر خون نیتم می فہمم ایمائی ترا

توبہ جرم چون سپردی ہجر بامر گم سپرد — من بحسرت از چہ بسیار م تمنائی ترا

گوشِ من از عمرہا نا کام و تو زان بیخبر — تا چہ بستایم لبِ حرفی مفرمائی ترا

من ترا تنہا نہ قربان ای فدا جان و دلم — روی زیبائی ترا زلفِ چلیپائی ترا

گوییم ادل ریگِ دشت و انجمِ گردون شمار — گر کسی خواہد کہ بشمارد ستمہائی ترا

ایکہ بنوشتی من آنم معنیش نا آمدن — منشئی باید کہ یابد طرزِ انشائی ترا

از لبم برخاست آہ و برد ذوقش از خودم — گوئیا می بینم اکنون سرو بالائی ترا

تو مرا ہرگز ندانی جنتی و من ہنوز — کم ز کوثر ساقیا دانم نہ صہبائی ترا

غیر ازین دیگر دعا در حق تو ناساز گار — باد وحشت از حد افزون نغمہ صحرائی ترا

باز این مگو کہ تفرقہ در جان و تن کجا — خود غور کن دمی تو کجائی و من کجا

صد کوہ در ربر سر آن کاین حدیث راند — شیرین گذشت از لحد کوہکن کجا

یادِ رخش ہنوز گرای دل ہمان تراست — آن سوی لالہ دیدن و آن خوشندن کجا

شوخیش بین کہ رفت چو ذکرِ من و رقیب — گفت از اد افرشتہ کجا اہرمن کجا

دیگر چو حرف راند کس از کعبه و کنشت
گفت از صفا که شیخ کجا برهمن کجا

گویند امشب انجمنش ست طرفه لطف
اما مرا گذار دران انجمن کجا

دل را ندیده بود که پیش آمدش سفر
پرسد کسی ز صبر کت آیا وطن کجا

حج را مگر نتیجه همین بود حاجیا
زین پیش بود در تو چنین مکر و فن کجا

دلجوی تست لقفه چه فرمودی این اسیر
آسودگی کجا دلِ بیتابِ من کجا

در دل نشنیدای مه من این سخن کجا
آرام کو شکیب کدام است من کجا

آن گفتگو که داشتی از یکدلی چه شد
وان لطفِ نو که بود بیارِ کهن کجا

گفتی عبث بدل که ببین نازِ من بغیر
دل ای فدای نازِ تو در خویشتن کجا

گفتم غلط که فکرِ کفن دوزیم کنید
گر من شهید بایدم آری کفن کجا

از طالبانِ معنیِ باطل غلط گو است
گردید عرصه تنگ بمن آن دهن کجا

بان بحیرتی که تا نگری رنگِ این چمن
ریحان کجا و لاله کجا و سمن کجا

ریحان و لاله و سمن اینجا کجا دگر
نسرین کجا بنفشه کجا نسترن کجا

نسرین بنفشه نسترن اینجا همان نیست
سنبل کجا و سرو کجا نارون کجا

گل کرد غنچگی دگرش اندرین بهار
دلِ لقفه را شگفت زسیرِ چمن کجا

بان یاد کن چه وعده و کردی بمن کجا
باز این شبِ مبارک و این انجمن کجا

از یک ادا تو صد چمن افزون نمائیم
ای نو بنو ادا تو کجائی چمن کجا

عالم شد آن زمان که همه گلشنِ مراد
یعقوب گفت نکهتِ آن پیرهن کجا

بی وصفِ زلفِ یار سخن را کمال کو
خواهد رسد ببام ولی آن رسن کجا

گر گفتیم تو شمع که شد صبح می روم
من نیز صبح بعد دمی چند من کجا

زان شیشه آه کو نشود سنگ را دوچار
دل خواهدم شکست ولی دلشکن کجا

ای آنکه پرسی از دلِ تو چون رود نه غم
رنجِ سفر کجا و نشاطِ وطن کجا

حالِ زمان که پرسیم این یک سخن بس است
من آنچنان سخنور و قدرِ سخن کجا

گر خواهی از خدا که رود خاکِ من بباد
ای لقفهٔ هوس زده بی سوختن کجا

جا بفیضِ عشق در خلدِ برین داریم ما
واندرانجا در نظر صد حورِ عین داریم ما

تابعِ فرمانِ ما هر دو چه فرهاد و چه قیس
گوی اقلیمِ جنون زیرِ نگین داریم ما

بخت بین کبر و منی زان بیشتر دارند شان
هر قدر پیشِ بتان تسلیم و تمکین داریم ما

وقتِ منعِ گریه دیدی ای نصیحتگر چسان
بحر وار از موجِ چین بالای جبین داریم ما

از دیاری کاندرو شادیست بربندیم رخت
تا کجا با خاطرِ اندوهگین داریم ما

زهر دیگر می دگر می پیش ازین میداشتیم
بنگرید اکنون چه اندر ساتگین داریم ما

تفته هم آماده بهرِ گریه شد چون گفت اسیر
عقد گوهر چون صدف در آستین داریم ما

چیست عیش و خوشدلی آن نه این داریم ما
هر چه داریم این زمان وقتِ پسین داریم ما

نقشِ چینِ زلفِ او نتواند اصلا کس کشید
بلکه حرف اینجا بنقاشانِ چین داریم ما

آمدیم اینجا و دیدیم انچه اول مرگ بود
منت ایزد را که چشمِ دوربین داریم ما

هر یکی از رتبهٔ خود می زد آنجا حرف و پیش
نقشِ پای ما چه خوش گفتا زمین داریم ما

صبح اینک آستینی بر چراغِ ما زند
چون چراغِ صبح جان در آستین داریم ما

انچه گفتی جمع یکجا کس ندید اصلا دو ضد
دل اگر موم است جانِ آهنین داریم ما

شوخیش بین هیچمکان تفته چون گوید بطنز
شکوه ها از میرزا فاخر مکین داریم ما

چون نیائی ای بقتلِ عاشقان مایل بیا
چند خیزد از لبِ من این صدا قاتل بیا

قدرتی دادت خدا مشکل کنِ آسان مباش
تیغ بر کف شو هم ای آسان کنِ مشکل بیا

باری ای جان تغافل هر چه گویم آن مکن
تا کجا گویم بیا پنهان مبا غافل بیا

این نمیگویم چه لیک اینقدر ما را بس است
محفلم بی شمع بی نور است در محفل بیا

انکه بهرِ گریه رخصت داده ایم بنیش مال
غرقه ام تا بنگری یکره لبِ ساحل بیا

دارم از عمری تمنای شهادت تا چه دیر
این تمنا را تو بی پروا مکن بسمل بیا

من ترا همراه و مقتل چند گام ای تفته خیز
اینقدر هم بهرِ کامِ خود مشو کاهل بیا

زینکه گوئی من نیایم چند سوزی دل بیا
مهر بجا هست آمدن تو برقِ من حاصل بیا

ای بعجلت رفته از پیشم مپرس احوالِ من — وز برای رخصتِ این عمرِ مستعجل بیا

گفته ام او شعله من جنس شعله از خس گشته نفور — دعویم را از چه ناحق میکنی باطل بیا

طالبِ تو هست جمعی ظلم خواه و عدل سوز — اندرین میدان تو ظالم چون شه عادل بیا

غیر ازین ای لیلی من جای تو بیجا صریح — پردهٔ چشم ترا خود دلنشین محمل بیا

گفتی آیم در تو هر گه بشنوم چیزی کمال — شد جنونم ای پری چون این زمان کامل بیا

تیغ بر کف مهاتلی ایندم چه حاجت رواست — گفته اینک میشوی بارفتگان واصل بیا

عمم جست چو منزلِ خودم را — جستم حقیقت دلِ خودم را

از تیغ مباد دست خالی — آسان کنِ مشکلِ خودم را

در خواب هم آیدم اگر برق — بخشم همه حاصلِ خودم را

چون آمده گشتیم بساحل — حیرت زده ساحلِ خودم را

برگشت زره مگر ندانست — رسم و رهِ محفلِ خودم را

یک آه نکرد و خورد صد زخم — تحسین دلِ بسملِ خودم را

پیش خرد و جنون در آرم — هر ناقص و کاملِ خودم را

پاک است ز کین منهم فدا خود — آب خودم و گلِ خودم را

جز هیچ بمن نبود آن هم — دادم همه سایلِ خودم را

رفتم همه جا کسی نه حل کرد — جز گفته مسایلِ خودم را

از سهل حذر دلِ خودم را — گویم بکه مشکلِ خودم را

غم مایلِ من وز و فزون تر — من مائل مایلِ خودم را

آئینه گواه سینه صافی — دیدم نه مقابلِ خودم را

بین جهل دگر دهم بلقمان — نسبت دلِ جاهلِ خودم را

خوانم گلِ گلشنِ مروّت — خونریزیِ قاتلِ خودم را

بی این همه گو منال ندهم — من وجع مفاصلِ خودم را

زد جوش چو بحرِ عشق گرداب — کردم همه ساحلِ خودم را

گفت آنکه چه حاصل اینهمه سوز — دانست نه حاصلِ خودم را

گفت آنکه نگاه کن خدا را — فهمید نه حایلِ خودم را
یک عدل و هزار ظلم بر وی — دیدم شه عادلِ خودم را
دیدی بچه ذوق خورد در عشق — غم تقنته و من دلِ خودم را

ایدل از خارا گزیری بنیت مینائی ترا — تا چه غافل بشکند روزی سراپائی ترا
زینکه میخواهم حلب را سر بسر یک سطح آب — مطلب خاص اینکه نتوان دید همتائی ترا
اینچه گفتی یابی از من کام خود فردا فرو — ای فدا از دل هزاران حشر فردائی ترا
سوختی زینسان عبث تو گریم اکنون بر تو من — بین چه دریا میکنم ای تشنه صحرائی ترا
گویدم هرگه که دل گیر و نه زنهارم کسی — یاد میگیرم چه با مژگانِ گیرائی ترا
تا کند معلوم کنه این میان و این دهان — دیدهٔ باریک بین باید تماشائی ترا
گفتی اکنون مرد ایما فهم عنقا شد ز دهر — گوئیا آنم که می فهمم نه ایمائی ترا
یا خدا عمرِ دعاگو نیز باشد بس دراز — من دعاگو از تهِ دل سرو بالائی ترا
ای خوشا تو ای خوشا دل گر دلِ من جای تست — هم ترا قربان من دیوانه هم جائی ترا
دردِ تو تنها نه درمان هجرِ تو تنها نه وصل — من بلا گردان بلای عافیت زائی ترا
میکنند اهلِ سخن آویزهٔ گوشِ یقین — تقنته دُرهائی ثمین یعنی سخنهائی ترا

ناشکیبا دل کشد تا کی جفاهائی ترا — زندگانی گشت مشکل ناشکیبائی ترا
خود تو گفتی کانچه خواهد کس دهیمش هم قبول — باز میگوئی که نپسندم تقاضائی ترا
جمله از تو خواه سنبل خواه سنبل خواه سرو — ای سراپا بوستان قربان سراپائی ترا
یک دل و صد غم درونِ دل چه پرسی حالِ دل — کاش میکردم برون از دل تمنائی ترا
هست اینجا خون و آنجا می چه یکرنگیست بین — دیده و دل گشت همنفس جام و مینائی ترا
باز گو باز اینکه رائی من نه رائی یکمیست — عقل کل از صدق دل احسنت گوائی ترا
مه نه چون باشد کتان هرگه که یکسر آفتاب — ذرّه باشد ذرّه روی عالم آرائی ترا
دردِ تو پنهان و داغِ تست پیدا تا چه حظ — جان و جسمِ ما فدا پنهان و پیدائی ترا
کوچه گردیهای ما را آنکه پرسی ما حصل — آفتاب آمد خطاب از غیب سودائی ترا
گفتی ارنادم که در شعرِ تو میدانم که چیست — بوسه ها باید زدن لعلِ شکرخائی ترا

کی کنم از دل برون دردِ تمنائی ترا
چون توانم دیدن پنهان آشکارائی ترا
اسـ

دیدی امشب از سر کوی تو چون رندند باز — ققنته یعنی زار و بیخود مست و شیدای ترا

آنکه می پوشد زما روی چو ماه خویش را — ناز بیحد میکشد زلف سیاه خویش را
چشم او از غیب و انیها کند ایندم بیان — انچه او گوید بمحشر داد خواه خویش را
گر یکی اینجاست بسمل دیگری آنجا شهید — کی توانی دید از خون پاک راه خویش را
خوردم از شیطان فریب خود شدم سوی حرم — پس چسان بر دیگری بندم گناه خویش را
سینه‌ام از آه آتشگاه گبران است و من — ابر آتشبار خوانم دود آه خویش را
ای جنون بنگر که تاری هم به پیراهن نماند — من کرا دیگر نمایم دستگاه خویش را
اشتباه ماندن جان نیست کس را در تنت — ققنته از دل دور کن این اشتباه خویش را

وانمایم چون باد حال تباه خویش را — با تغافل آشنا سازد نگاه خویش را
من فدا از جان بت مژگان سیاه خویش را — تا چه خوش خوش میکشد بر من سپاه خویش را
چشم من بر راه مرگ و مرگ مستغنی همان — با که گویم انتظار عمر کاه خویش را
تا کند گل انچه در دل جان نثاران تراست — غیرت باغ ارم کن جلوه گاه خویش را
خون گر ستم سر بسر در مدعی داند غلط — گو میش در آستین دارم گواه خویش را
مدعی هرگه که گفتت آرزوی من برآر — چون نگشتی عاشق حسرت پناه خویش را
ققنته با صد ذوق بنهد سر بپایش آفتاب — بشکند آن ماه چون طرف کلاه خویش را

چون نکشودی از اونبرگس کم نگاه را — وز چه گذاشتی دگر پرسش گاه گاه را
گریهٔ شامگاه من شد بچه ناز شبنمش — مهر که بود در بغل نالهٔ صبحگاه را
سامعه کو که بشنوم رتبهٔ پیت اشک خویش — ناطقه کو که گویمت قدر بلند آه را
آن یکی از عمت بجان وان دگر انتظار کش — بین رخ زرد و مهر را چشم سفید ماه را
شیخ چه میکشی مرا از پی حج معاف دار — قوت پای بار بت طی کنم از چه راه را
گشت دمیکه ماهتاب گرد سر تو انقدر — نفکند از چه آفتاب بر قدمت کلاه را
گاه منم دگر مرا این همه کوه غم بسر — ققنته کجا که سر نهد این غم کوه کاه را

آنکه گرد اند زما و آن سیه زلف و خویش را — عاشقی می آموخت برگشتن نگاه خویش را

زلفت [illegible] در شب تار کله را — باغ آشنای دل [illegible] گاه گاه را

۷

بارخ تو مشابهت داد دلم نه ماه را
برغلط آنچه گفت غیر رفع کن اشتباه را

گمرهم و خوشم که گفت پیرِ طریقتم همین
تا چه بمنزلی رسید کرد گم آنکه راه را

پیری من کنون چه خوش پیریِ من تویی تویی
آنکه سفید رو کند چون منِ روسیاه را

میکده و هزار عیش نام خدا چه میکده
نام نهند میکشان غمکده خانقاه را

کشت مرا بیک نگاه باز بوقت داوری
دیده بچشمِ سرمگین بست زبان گواه را

گفت دمیکه عفوِ حق کانچه کنی بود ثواب
هست گناه اگر گهی نام برم گناه را

خواستم از تو گر امان خجلتِ آن مپرس هیچ
باز خجل چه میکنی تفته عذرخواه را

ای آنکه تو هر شب شنوی یاربِ ما را
یک شب چه شود روز کنی گر شبِ ما را

درد است همین بس دلِ جان بر لبِ ما را
کاین دم چه کند چاره مسیحا تبِ ما را

تیغِ تو خدنگِ تو سنانِ تو شناسد
مقصودِ سر و کامِ دل و مطلبِ ما را

پرسیم گرت هست کرا دلشده یوسف
از ناز بفرما که چه به غبغبِ ما را

مارا شمری اینکه تو با قیس برابر
رو کم مکن از بهرِ خدا منصبِ ما را

جوی تو منجم که عبث آنرا بفلک بر
در تحت ثری هست مکان کوکبِ ما را

آن به که نگیری دگر ای تفته عنانش
جولانِ دگر هست بدل اشهبِ ما را

بر مطلبِ اغیار منه مطلبِ ما را
آلوده مفرما بشکایت لبِ ما را

ماییم و همین درد و همه شب لبِ ما را
یارب شنود یار گهی یاربِ ما را

گو لافِ صبوری همه ناخوش بود اما
ما خوش که بسی خوش کند آنمه کبِ ما را

خوش تیرگی و خوشتر از آن آمدن مرگ
یعنی ز شبِ قدر مدان کم شبِ ما را

آیا چه نوشتند بغیر از گنهِ ما
پرسید نویسنده راس و چپِ ما را

جان است سخن بی سخن و قالبِ جان لب
یکدم نکند ذوق تو بیجان لبِ ما را

گویند که مجنون بکسی گفت من آنم
تا درسِ خودی داد که هم مکتبِ ما را

مارا تو شهِ ملک جنون ایکه ندانی
اشک از مژه جاریست ببین موکبِ ما را

بینیم چه خوش در قدحِ می رخِ اسلام
در مشربِ ما تفته ببین مذهبِ ما را

کار ها کرد پیش بینیٔ من
مرگها داشت زندگانی ها

گفتی اینجا فرشته چون آمد
مُردم از شرم پاسبانی ها

از ازل در تو تا ابد با من
سست عهدی و سخت جانی ها

این دمم در لحد فتاده خموش
یاد آن بزم و شعر خوانی ها

حرص باشد گران رکاب ولی
عمر دارد سبک عنانی ها

ویدی از شمع آتش افشانی
بین ز پروانه پر فشانی ها

کرده بودند جسم از ارواح
داشت نیک لفظ من معانی ها

نگذشتیم ما ز شعر الّا
قدر دانان ز قدر دانی ها

همه نفرین کنند و تفته خموش
آفرین مزد بے زبانی ها

از چه نه دیگر کرم از چه نه دیگر عطا
ای ز تو ہم امید ای ز تو خوفم رجا

خواه منم در حرم خواه منم در کنشت
تو نهٔ آخر کجا ای بخلا و ملا

ای بتو روی دلم چون نکنی رحمتی
جز تو بروی دلم کو در رحمت کشا

پای عجوز خزان از خلش خار ریش
دست عروس بهار از زر گل در حنا

باغ سراپا شگفت بخت می اشام سبز
گل لب پرسش گشود ناله بلبل رسا

هوش ربا یک طرف قمری شیرین زبان
ذوق فزا یک طرف بلبل رنگین نوا

شبنم گل خوشنما نکهت نسرین لطیف
وه چه روان بخش آب واه چه دلکش هوا

مفتی میخانه ام حل کنم هر مسئله
می زدن از بس صواب توبه زمی بس خطا

هر چه خدا آفرید چون نه بگنهش رسی
تاک و گر بهر چیست باده نخوردن چرا

از کدر اینجا چه ذکر خاک بچشم کدر
خاک در میفروش سرمهٔ چشم صفا

من ز که جویم مدد خود ز خودم کامیاب
آه من غنچهٔ دل گم نه ز باد صبا

قطرهٔ و بحر آگهند ذرّه و خورشید هم
یار مه و من کتان یار گل و من گیا

شمع بیا در نخست دانش خود را بجوی
ایکه بپرسی ز باد مدفن پروانها

او و بگلزار حسن دسته گلها بدست
ما و بدشت جنون خار مغیلان بپا

دل تو بچشم همه خواهی اگر جای خویش
در ره او خاک شو به چه ازین توتیا

عقل ز سر ها ربود داشت چو بر سر کلاه
دست به یغما کشود بست چو بند قبا

غنچهٔ گل همزبان جلوهٔ سرو است
بادهٔ گلگون همرس ساقی موزون

چون ماه بسینه داغ پیدا — در شب همه بچراغ پیدا
این باغ عجیب کاندرین باغ — طوطی پنهان و زاغ پیدا
گشتم بسراغِ او در آفاق — یک عمر و نشد فراغ پیدا
من تشنه بوادئی که از خضر — آنجا نبود سراغ پیدا
دیوانگیم بکس نهان نیست — یعنی خللِ دماغ پیدا
قربانِ نگاهِ یار هوشم — زان می که رسد دماغ پیدا
کو چشمهٔ فیض ساقی اینجا — لب تشنگی ایاغ پیدا
گفتم چو باو بیا پنهانے — ناگه شده یک لاغ پیدا
گر سر خوشیم تو قفته خواهی — بی شیشه و بی ایاغ پیدا

پنهانیٔ باغ و راغ پیدا — بی راغ عیان باغ پیدا
هر گم شدگیش خوردم افسوس — از دل چو نشد سراغ پیدا
چون گفت که داغ در دلت کو — رفتم که کنم سراغ پیدا
لیلے که به نجد جلوه گر شد — با غنیمت که شد براغ پیدا
سروی چو تو کو اگرچه حق کرد — هر گونه شجر بباغ پیدا
از مشربِ ما مپرس و بنگر — تنگے پنهان فراغ پیدا
گفتم که ز خالِ تست امیدی — فرمود که مکرِ زاغ پیدا
هرگز نزود ز جانِ من درد — تا در دلِ لاله داغ پیدا
شرط است دو چیز گر پی شعر — از قفته دل و دماغ پیدا

دمی که یار خدنگِ جفا نمود مرا — نگاه کردم و دیدم که دل نبود مرا
من آنکه آب و گلم را سرشته اند بمهر — ولی دریغ که دشمن بیازمود مرا
جز این چه خواری خود را بیان کنم دیگر — چنان شدم که نخواهد چنان حسود مرا
مرا نماند شکایت ز کس بد ولتِ عشق — هر آنقدر که طرب کاست غم فزود مرا
دران زمان که چنان تکیه داشتم بر عمر — تمیز بود نه هر گر بد نیرو زود مرا
چگویمت که چسان گفت شکر وز دو جام — بحال نزع زمانی که او شنود مرا

نه من حریص و نه کس با دل از تو گفته فغان — زند خدنگ بدل ذکر بذل وجود مرا

چه بود منفعتی زان نمط سجود مرا — اگرچه شود جبینم ولی چه سود مرا

بتی که گفت مرا دلربائی است دگر — دو چار ناشده گوئی که دل ربود مرا

من مریض که قفل امید خود بودم — بجز کلید اجل کی کسی گشود مرا

بحالت غضب تو چو آه من خیزد — نخواهد از چه کس آتش تراود دود مرا

منم که کرده‌ست این نوع درستائیشها — کسی که یافت ترا خود ستا ستود مرا

خورم قسم بد بالنش نیاری ار تو یقین — نبود هیچ بدهر آنچه می‌نمود مرا

که تو گفته که معدوم را کنی موجود — من و عدم چه سروکار با وجود مرا

داشتم آرزو بسی جام جهان‌نمای را — چشم بتی بمن نمود بنده شوم خدای را

عشق ز من هوس از و بس چکند برابری — آن همه وای وای غیر اینهمه های های را

زانچه بجان من گذشت شکوه کرا ولی کنون — مرگ بخود چسان برد جان شکسته پای را

چون شکنم بخواهشش هیده استخوان دگر — آرزوی شهی نماند تا چه کنم همای را

تا چه خودی بر خدا آئینه دار بخود بیست — پند نمی دهد کسی آن بت خودنمای را

بستگیم کنون کشاده ای من و دل فدای عشق — عشق تو بست زلف سان عقل گره‌گشای را

ای نکهت همان مپرس کیست دگر درین زمان — آنکه بخویش داشت‌ست فتنه حشر زای را

رفت ز کار خویش دست چون نزدم بزلف او — باد شکسته گر کشم از در دوست پای را

گفته از توهم سوای چند کس اند اسیر من — خوب دراز کرده سلسله سوای را

غیرت عشق دیگرش فرصت یک نفس نداد — غیر بجای گفته شد گفته گذاشت جای را

دیده و دل ز کار رفت بی تو یک آشنای را — ای بتو جام می حرام شیشه بنه خدای را

از دهن و میان او یافته رهنمای را — پی بکجا برم کنون صبر گریز پای را

فتنه محشری کز و خلق فتد بهای و هو — سایه صفت بیا فتد آن قد فتنه زای را

رشک عدو بزم دوست بست زبان او کنون — طعنه زند نه از چه بی عاشق بی نوای را

بیت
مست تو جلوه گر در جام جهان‌نمای را
آئینه جنون کند عقل بسنج آسای را

خامهٔ عشق این رقم بر ورقِ سپهر زد      منزلتی دگر بود آهِ سپهرسای را
بین که چگونه زنده‌ام پیش وی و چنانکه گفت      غمزهٔ تیزدستِ دوست عمرِ گریزپای را
قصه بسی و عمر کم تا چه کنم چه سر دهم      محنتِ دلخراش را زحمتِ جانگزای را
نازده حرفکی بمن می‌نگری چه سود دل      مفت نمی‌دهد کسی جنسِ گران‌بهای را
هرچه تو ساختی کنیش گفت قدر نه آفرین      شاملِ راهِ تو کجا کرد قضا نه رای را
بزمِ عزای تو دلا چند فسرده‌تر بود      چون نکنی طلب چو من نغمهٔ غم‌سرای را
تن چه رسد بکامِ جان جان چه بود خوشی طلب      دل چه دود پیِ هشی من چه کنم همای را
تفته بر تو این غزل خواند بمطلبِ دگر      چون نگشائی از ادا لعلِ سخن‌سرای را

بدبختیم ز خویش نه تنها برد مرا      خواب ار شوم ز چشمِ تو تنها برد مرا
دارد غمِ تو ذوقِ ز خود بردنم چها      گوید دگر کسی که برم امّا برد مرا
از کردنِ شکایتِ بیجای اشکِ خویش      آب آنقدر شوم که بدریا برد مرا
در محفلی که رشک برد دل بدیده هم      من رشک نیستم که کس آنجا برد مرا
باز از فریبِ عقل نیایم گهی بشهر      کو آن جنون که باز بصحرا برد مرا
دل را کشید یاس چو بر تربتِ امید      حسرت نه چون نعشش تمنا برد مرا
جائیکه تفته آفتِ آنجا مپرس هیچ      من خود نمی‌روم دلِ شیدا برد مرا

چشم این ز گریه نیست که از جا برد مرا      امروز گر نبرد چه فردا برد مرا
یک آرزوی دیدِ تو صد جا برد مرا      دل را بره گذارد و تنها برد مرا
دلکش چهاست عالمِ از خود گذشتگی      از خود گذشتنم بتماشا برد مرا
این عزلتم که شهرهٔ بهر گوشه گشته است      روزی با آشیانهٔ عنقا برد مرا
گوید که روزی اشکِ ترا آه میکنم      گوئی که از ثری بثریا برد مرا
تا دوست بر دهم ز گرانی محال بود      بوئی شدم شمال و صبا تا برد مرا
مقصودِ او همان که تو دانی و نوکِ خار      در وادیی که آبلهٔ پا برد مرا
یاد آنچنان که داشت که دارد از آن دهن      یا برد تفته را بعدم یا برد مرا

قاتلی تیغ بکف هست و سری نیست مرا
دگر از بهر خدنگش جگری نیست مرا

شوق آنست که بال و پر دیگر دهدش
خود بپرد نامه اگر نامه بری نیست مرا

چه سوال از من و از تو چه جواب است ایوای
گز دهن پرسم و گوئی کمری نیست مرا

غم که دانی قدری هست بر من بسیار
صبر بسیار چه باشد قدری نیست مرا

خود خدا واحد و من میخورم او را سوگند
که صنم غیر تو هرگز دگری نیست مرا

از حضر و ز سفر آیا گذرانی چه سخن
روم از خود که ازین به سفری نیست مرا

رشک اغیار بلائی است که گفتن نتوان
وین نگویم که بر آن در گزری نیست مرا

در حرم هم کشم این زمزمه مصحف بر کف
جز در تو بخدا هیچ دری نیست مرا

هرچه خواهد بشود بگزرم انجا یکبار
قفته هر نیک و بد خود نظری نیست مرا

دم صبح است و می اینَدم قدری نیست مرا
خون دل چون نخورم ما حضری نیست مرا

اینکه گویند ز قیامت اثری نیست هنوز
کی بلب آه قیامت اثری نیست مرا

وقت بد بود که آهم ز زمین دل خاست
از چنین نخل امید ثمری نیست مرا

آه ازین شوخی و فریاد ازین عیّاری
من چه پرسم که تو گوی خبری نیست مرا

طفل اشکم چه خوشش گفت مرا هم نبود
گفت آنگاه که آدم پدری نیست مرا

غافل از نیستی و پرسیم از هستی خویش
سخنی هست و بجز مختصری نیست مرا

هر جفائی که رسید از تو وفا دانستم
هر بلای که رسد ز خطری نیست مرا

دیدنی هست دم نزع غم زر داران
هیچ غم نیست مرا چونکه زری نیست مرا

قفته آن نوک سنان انگرست و بگرست
یار چو گفت که با قفته سری نیست مرا

## ردیف بای موحده

اینکه مشق گریه دارم روز و شب
خوش بخون دل نگارم روز و شب

مدحت برق است کارم روز و شب
تا چه تخم است اینکه کارم روز و شب

جان بسیاری را حساب از من مپرس
جان یکی دمی سپارم روز و شب

هر کجا بینی شرار از سنگ جست
مسجد سنگ از شرارم روز و شب

تا پس از کشتن نه چو شمع سوختی
ناله خیزد از مزارم روز و شب

منکه داغ از دل بمیدارم دریغ
زر بمفلس می سپارم روز و شب

طفل اشک از عمر و دولت بهره مند
تا چه باشد در کنارم روز و شب

خوانیم ای آنکه بهرام زمان
میکشد گور انتظارم روز و شب

باز دارم چون ز رفتن عمر را
نیست اندر اختیارم روز و شب

بیکسی را دلدهی کاریست نیک
کس چه داند در چه کارم روز و شب

یاس گوید مرگ را آمد اجل
تا کرا امیدوارم روز و شب

تفتہ بر دل میگذارد داغ و من
دل بر آتش میگذارم روز و شب

خون بود اشکی که بارم روز و شب
در میان لاله زارم روز و شب

مختصر را خوش مطول کرد هجر
دم یکی و می شمارم روز و شب

ایکه میپرسی عشق را دشمن کدام
در همه هست از عقل کارم روز و شب

روز باشد گر شب هجر دلفگار
از خدنگ نگهت دلفگارم روز و شب

گر قرار آید دمی گویم ترا
بیقرارم بیقرارم روز و شب

قبر کو کاندر فراقش خویش را
در بر خود میفشارم روز و شب

تو دمی بر من نیاری رحم و من
تاب بیداد تو آرم روز و شب

دل به تیرت میدهم صبح و مسا
سر به تیغت میسپارم روز و شب

عاشقم در انتظارم هر نفس
همچو دم انجم شمارم روز و شب

میرود صبر از دل ما هر زمان
میکند طاقت زمارم روز و شب

در قفای مرگ جانم هر دم است
در پی صرصر غبارم روز و شب

گریه از روی تو دارم صبح و شام
ناله از خوی تو دارم روز و شب

تفتہ یکدم فراغ از فکر شعر
طرفه مضمون می نگارم روز و شب

چها من بوده ام بیتاب و دل مضطر چها امشب
اگر از عندلیب جانا نمدی دلشب بیا امشب

فلک گوید جزای میدهم آه ترا امشب
ترا باشد دگر روز و مرا روز جزا امشب

گزشت آنشب که بایستی حیا با آنهمه شوخی / هلاک این حیا گردم چه با این حیا امشب
شب هجر است و یکسر یاس در گوئی دعا باید / دعا این بس که مارا زنده نگزارد خدا امشب
اگر هر شب همی آئی خانه ام کی کنی روشن / هزاران شب گزشت امید تو گوئی تا کجا امشب
چو گفتی کار سازت من نمیسازی چرا کارم / چو کردی وعده ام دیشب نمی آئی چرا امشب
خلاف شرع عشق آیا چه سرزد از کسی یا رب / مهیا بینم از بهر که نعمت و بوریا امشب
اگر جوئی به میخانه جز من رهنمایت کو / دگر خواهی شکست توبه خوش ابر و هوا امشب
که گوید قانعه خواهد شاد و خرم همچو بخت خود / به بیداری قسم من خواب را گفتم دعا امشب

وفور شوق من در بست بر روی حیا امشب / تو گر دو شیشه نگشودی کشا بند قبا امشب
ز دیر شب نیز بدتر بوده است احوال ما امشب / مخیز ای همدم از بالین ما بهر خدا امشب
بمن گفتی مسوز دیدی همی تا تاثیر آن گفتن / نمیگردند گرد شمع با پروا صفا امشب
دل ها شید امید النست دیشب دوست از دشمن / نمیدانم من دیوانه غیر از آشنا امشب
شبستان مروت را تو شمعی وین نمیدانم / کجا با سعی بلطف خویش بنوازی کرا امشب
فغان دل همان بود از جفای خود دل مگر کو چید / نیاید ورنه در گوشم چرا بانگ درا امشب
اگر گویم همه بود آن ربودن همه کجا دارد / ربود از کف دل ما را چه زیبا دلربا امشب
صفات تیره بختم روشن اما ز ابلهی گویم / ندید از تیرگیها استخوان من هما امشب
نخوانم قانعه تا محشر شب قدر از چه امشب را / سروشم گفت می آید بکار تو قضا امشب

چه رنگین است از یک رشک گلشن بزم ما امشب / دگر بلبل صفت بدمست هر یک ای کنی ثنا امشب
مسرت آنچه دیشب بود از وا فزون بلا امشب / خدارا کن تمیز آنرا کجا دیشب کجا امشب
دهم باز این چه ریفان منصب پروانگی دل را / چراغان کرده ام در سینه باز از داغها امشب
امید زیست تا فردا مرا چون بود ناممکن / غم خود گفتمش از ابتدا تا انتها امشب
مپرس از مرحبا و حبذا جز اینکه می گویم / یکی ای مرحبا مردن دگر ای حبذا امشب
تو در خواب ان گرمی بمن جوشیدن و خفتن / نه هر شب ای مه من طرفه دیدم ماجرا امشب
توام خود خواندی و رفتن بمادم تا بتو خود را / حق ار پرسی حق دربانیت کردم ادا امشب

چه پرسی از من دل آنچه با ما میکند هجران — فراغ از ناله و افغان و آه اورا امشب
نه بینم جوش مستی آنچه در میخانه می دیدم — مگر زد نقشه از دست قضا جام فنا امشب

یاد می آید آنشب آن مهتاب — آفتاب می و چنان مهتاب
هم ز مه خود درم فشان گردون — هم ز انجم گهر فشان مهتاب
هست از بس بجا اگر خوانند — شیشه شیشه را امتحان مهتاب
جسم مهتاب اگر تلاش کنی — همه آفاق جسم و جان مهتاب
لطف مهتاب از دست تامه من — نیست بر بامم رایگان مهتاب
گوئی این آفتاب و آن سایه — هست دنبال او روان مهتاب
ایکه پرسی مه مرا خوبی — من چگویم ترا عیان مهتاب
چید باید گلی که ریخته است — دید باید بهوستان مهتاب
بر لب بام اسیر نقشه بهم — سیر گاه قدح کشان مهتاب

گاه مهتاب کهکشان مهتاب — از زمین تا با آسمان مهتاب
جسم بی روح گر شب تار است — روح در جسم میکشان مهتاب
شب وصل است و بر لبم این آه — پیر صبح است و نوجوان مهتاب
از لب بام او نمی جنبد — گوئیا هست ناتوان مهتاب
بمن آن ماه میکند هر شب — میکند آنچه با کتان مهتاب
تابش از ناز کی نیارد یار — بلکه گوید غم نهان مهتاب
عشرتم را همی کهن ضامن — شادیم را نگاهبان مهتاب
تیر گیها کجا در ارض و سما — هر دو را هست در میان مهتاب
چه سبب نقشه چون بزخم دلم — نیست امشب نمکفشان مهتاب

صفت او کند چسان مهتاب — بید بان او و بیزبان مهتاب
گهه بدر گهه ببام رقص کنان — سیر دارد و زمان زمان مهتاب
پیش زهاد اگر خدا واحد — پیش مستان خدایگان مهتاب

سیر گاه قدح کشان مهتاب
شوخ چشم دل جوان مهتاب

کم بر آمد نه از کتان دلِ چاک / بارها کرد امتحان مهتاب
خود بر و ریخت یکّه هر جا یافت / در شب از تیرگی نشان مهتاب
گشت بیضا ضیا همه آفاق / هست هر جا ضیا فشان مهتاب
من چو نالم بهِ مرا چه خبر / فارغ از نالهٔ سگان مهتاب
دیدنی هست آن حنائی دست / دیده باشی نه خونچکان مهتاب
شبِ عشاق زنده میداری / زنده باشی تو جاودان مهتاب
روی شبهای تارِ تفتهٔ سیاه / مایهٔ عیش بیگمان مهتاب

میریم و مرگ هم نکنیم از خدا طلب / بوده است پیش ما چقدر نا روا طلب
گوییم نه اینکه مطلبِ خود از خدا طلب / بیگانه شو ز خویش و ز خویش آشنا طلب
تا مهر را که می طلبد اندرین زمان / پیشِ من است مهر طلب کیمیا طلب
زین ننگ باز دار مرا و دلِ مرا / نی دل مرا و جوست نه من مدعا طلب
تو دیده اشک جو شو و تو سینه آه جو / من بوده ام جفا طلب و دل بلا طلب
گو طبع دشمن من و گو خط دوست باش / من زان مکدرم که نباشد صفا طلب
با قاتل آنکه زخم بهای دهد منم / ای ای کشته که کند خونبها طلب
دل نشگفد ز آمدنِ نامه بر چرا / باشد همیشه غنچهٔ بستان صبا طلب
من هم کنم دعای مقبولیش بجان / یک مرگ خویش تفته تو با صد دعا طلب

ای دل بیا و درد نخست از خدا طلب / دردی نداری اینکه بگفتت دوا طلب
تا درد و غم بهم رسد آهِ رسا طلب / گر گم شوی ز قافله بانگِ درا طلب
کشتی مرا فتاده بگرداب و مدعی / گوید بطنز روز خدا ناخدا طلب
هر چیز را بود مزه اینجا جدا جدا / ای دل الم جدا طلب و غم جدا طلب
چیزی نیافتی و عبث سرنگون شدی / ای بد نهاد خواهش و ای مدعا طلب
تا چیست از تپیدنِ هر گونه فائده / او میزبان سراسر و دل مرحبا طلب
حالم چنین و این نمکِ تازه بین بزخم / گوید شبِ فراق که روزِ جزا طلب
حکمی که خاک پای ترا بوسه زند / چشمِ من است جان که توتیا طلب

ای دل بسوز درد نهان را دوا طلب
چون [illegible] تپ طلب

پیداست لقمهٔ فیضِ امیران این زمان ‏— کی گفمت شکر زنی بوریا طلب

چند گوئیم که وقت است هوا را دریاب ‏— عزمِ گلزار کن و مطلبِ ما را دریاب
راهِ بیداد مرو داوگری هست دگر ‏— صبحِ من شام مکن روزِ جزا را دریاب
سوی من شست کشادی و خطا کرد خدنگ ‏— لطفِ خود بنگر و تغییرِ قضا را دریاب
یافتی شفقت و مهر انچه بمن کرد از زور ‏— میکند انچه کنون لطف و مدا را دریاب
تا چه می بیند چون باز نگهه می دزدد ‏— طرزِ دل بردن و اندازِ حیا را دریاب
کیست چون او بفنِ تیره دلیها یکتا ‏— شانِ یکتائیِ آن زلفِ دوتا را دریاب
نقطهٔ عیسی نیم امّا نفسم را اثریست ‏— معنیِ این سخنِ روح فزا را دریاب

این نگوئیم که طریقِ صلحا را دریاب ‏— روی زیبا صنمی بین و خدا را دریاب
مطربا نغمهٔ بلبل آر و چمن را بنگر ‏— ساقیا می بقدح ریز و هوا را دریاب
جانبِ کعبه مرو رتبهٔ دیرم بشناس ‏— بازیِ شیخ مخور اہلِ صفا را دریاب
سوی مقتل گذرو جنبشِ لبهایم بین ‏— تیغِ کین برکش و تاثیرِ دعا را دریاب
گر رهِ کعبه روی خارِ مغیلان کافی ‏— در شهادت طلبی آن مژها را دریاب
خضروش حرص سفر او بچارا مطلب ‏— شمع سان گرم سفر باش و فنا را دریاب
کند ذهنی نتوان گفت که شد نقطه اسیر ‏— مست نازی نتوان گفت که ما را دریاب

## ردیف تاء فوقانیه

خون امیدم بگردن چون حمایل می گرفت ‏— دوستی کو وقتِ قتلم دستِ قاتل می گرفت
گریها بر نعشِ آن مظلوم میکرد آرزو ‏— هر کرا در کوی قاتل مرگ غافل می گرفت
یکدو زخمِ نو دگر میکرد کارِ او تمام ‏— قاتلِ من گر خبر از حالِ بسمل می گرفت
آنکه چون مجنون ز وحشت بر زمین ننهاد پا ‏— نقشِ پای خویشتن را هم سلاسل می گرفت
شب که ماهِ چارده میگشت گردِ بامِ او ‏— دامنِ نقصان چها از سعی باطل می گرفت

تیر از شستش دمی کز نازکی می شد رها
دل بجان میگفت و جان خودره بر دل میگرفت

چشم او چون گشت نازم آرزو این گفت و مرد
بود ظالم خویشتن را آنکه عادل میگرفت

آنکه داد سینه چاکیهای دشمن می دهد
منفعل می شد اگر ما را مقابل میگرفت

نکتهٔ شیرین تر از جان گفتنم را بین که دل
تا چه بر من نکتهٔ آن شیرین شمایل میگرفت

صد گرفت آید بر و هرگز نرسید آنچه دوش
تفته حق میگفت و یار تفته باطل میگرفت

کاش یک گامی دگر دنبال قاتل میگرفت
ناتوان صیدی که کار خویش مشکل میگرفت

یاد ایامی که جام از من بمحفل میگرفت
بوسه ام میداد و یاد از خواهش دل میگرفت

آمد و از آمد نهائی خودم آگاه ساخت
ننگ آن صیاد بود از صید غافل میگرفت

جان فدائی آن گرفتن میشد و میگفت های
تا چه دل را خوش خوش آن مشکین سلاسل میگرفت

هر دمش آئینه دیدن داشت دیگر صورتی
کس چه میداند کرا با خود مقابل میگرفت

داور بها شد بحسن از عشق آخر روز حشر
کی عبث دامان قاتل خون بسمل میگرفت

این بنهایت سست گام و او بغایت تیز رو
خاک مجنون تا کجا دنبال محمل میگرفت

دُرد جامم را ز هر میخانه می آورد عشق
بهر تعمیر حرم تقدیر چون گل میگرفت

کشتیم را دوربینی عاقبت آمد بکار
می فتاد از ورطه دور از نام ساحل میگرفت

دوش ابروی که میدیدم چگویم لطف او
تفته گوی کام دل از تیغ قاتل میگرفت

دل که تعلیم تپش از مرغ بسمل میگرفت
استخوانها می شکست و نام قاتل میگرفت

اشک آهم را چها از کار غافل میگرفت
خسروی کز ابر باج از برق حاصل میگرفت

ای خوش آن صبحی که اشکم گام در ره مینهاد
وی خوش آن شامی که پیکم جا بمنزل میگرفت

آه ازان شوخی که هر دم شوخی نو می نمود
میگرفت از من دل و ایراد بر دل میگرفت

آگهی ننگ و مرا میخواند آگه غافلی
عاقلی عار و مرا دیوانه عاقل میگرفت

دل می از کف میفگند و خون بساغر میچکاند
جان شکر از دست میداد و هلاهل میگرفت

اشک ما را نیز کاش از خوشدلی گل میشمرد
آه ما را آنکه گلها تنگ عنادل میگرفت

مرزا امروز آنکه جان را با تو هر دم می سپرد
رفت از زمین دار آنکه خود بر تو مایل میگرفت

میر بود انچه از دل آن مژگان و ابرو میر بود / میگرفت انچه از من آن شکل و شمایل میگرفت
این زمین و ین لاله و گل تفته حق است و بس / من گرفتم سهل غیر آنرا که مشکل میگرفت

در نظر وقت نزع هم تاک است / چون نگویم حساب من پاک است
گشته ام تا اسیر دام و قفس / از غم سینه هر دو را چاک است
وی دل آماجگاه تیرش بود / سرم امروز زیب فتراک است
حضمی باد ظاهر است بخاک / روحها باد و جسمها خاک است
بیش از و مزرعهٔ مرادم سبز / هر قدر ها که دیده نمناک است
گردش چشم او سلامت باد / کی شکایت مرا ز افلاک است
کی ز شبهای من تو آگاهی / کی ز روز جزا ترا باک است
تا چه خوش سفت گوهر دل را / ناوک یار طرفه چالاک است
گر تو سازی به تفته نیست شگفت / شعله را نسبتی بخاشاک است

چشم او شوخ و غمزه بیباک است / خود چگویم چه مایه سفاک است
هست ناپاک تر از و زاهد / دین زاهد چنانکه ناپاک است
من بیکدم رسم غلط گویند / اینکه راه عدم خطرناک است
لب و چشم ترا جز این چه صفت / کاین چه می هست این چه تریاک است
نشود همعنانش اصلا برق / توسن عمر طرفه چالاک است
دهر را بسکه خاکدان خوانند / تا نظر کار میکند خاک است
بود یک جان که داد مت اکنون / اینچه گوئی بده چه امساک است
بابی اینجا چه ورک را دخل است / ذات باری بری ز ادراک است
تفته را کام مردن خود بود / کام خود مرد و تفته غمناک است

هر انچه گوئیم ای بند گوش نیده ماست / رهی که باز نمائی ز لطف دیده ماست
دگر ز شهد کرم تا کجا بما سخنی / همین بما دل هر ستم چشیدهٔ ماست
از آنزمان که ندیدست هیچ چاره ز ما / ز ما کشیده چها جان غم کشیدهٔ ماست
چه گفتیش بر نشاطی که این زمان فارغ / چها ز یاد غمت جان آرمیدهٔ ماست

نه دل نه دیده بما تا چه ما و دیدنِ تو
که دیده نیز به پیشِ دلِ رسیدهٔ ماست

چه گل زگلشنِ حسن و جمالِ تو چینم
که اشکِ دیدهٔ پُرخون حجابِ دیدهٔ ماست

چه خارها که نچیدیم چون گل ورفتیم
هر آنچه ماند تو گوئی گل نچیدهٔ ماست

هما برای خدا این کرم بدشمن کن
که سایهٔ تو بلائی بسر رسیدهٔ ماست

تو تفته هر سخن صاف و شستهٔ و دلکش
که در زمانه به بینی زلب چکیدهٔ ماست

هزار درد بجان یک می رسیدهٔ ماست
هزار داغ بدل یک بساط چیدهٔ ماست

بجز غمت که دگر در دل آرمیدهٔ ماست
نیار امیده هر انکو دلِ رمیدهٔ ماست

چها بکوه دواند چها بدشت کشد
همان جنون که دمادم ببر دویدهٔ ماست

مگر گزد لبِ مار اهم او باین تقصیر
لبی که بنگریش نیلگون گزیدهٔ ماست

باو که گفت فلانیست بلبلِ شیدا
که گفت آن گل بیخار زر خریدهٔ ماست

خوش آنکه بر سرِ نغشی کشد دمادم می
امیدِ مرده نشانِ می کشیدهٔ ماست

خوش آنکه بر بد و نیکِ جهان نظر نکند
کسی که بی بصر افتاد نورِ دیدهٔ ماست

چگونیت که چها دل بکامِ جان نرسید
دمی که گفت کسی کاین ستم رسیدهٔ ماست

چه ذکر خوشدلی ای تفته میکنی با ما
نه خوشدلیست که صید بخون تپیدهٔ ماست

اگر آئی کرانه بسیار است
ور نیائی بهانه بسیار است

آنچه گویم شنیدنی دارد
ور فغانم ترانه بسیار است

ذکرِ بیگانه کم کند پیشم
تا بدانم یگانه بسیار است

من و داغی مرا چه زین که بدهر
گنج بیحد خزانه بسیار است

تا از آن لب آمد است چه حرف
شور در دهر گرانه بسیار است

آنکه گوئی بجوئیم آن کس را
گر بجوئی بهانه بسیار است

عارف اندر جهان کم است ولی
سخنِ عارفانه بسیار است

کی اسیریست کم ز آزادی
در قفس آشیانه بسیار است

ذکرِ صوم و صلواة با من چیست
شغلِ چنگ و چغانه بسیار است

تفته گیرم تو سر بسر هنری
عیب جو در زمانه بسیار است

نه همین دام و دانه بسیار است
در هوا آشیانه بسیار است

این نگو کآشیانه بسیار است — آتشم را زبانه بسیار است

خواه اینجا نشین و خواه آنجا — از دل و دیده خانه بسیار است

گر بگویم که دار و گیم این تیغ — گویدم در دو شانه بسیار است

برنگردد ز قول خود گر تیر — از دل و جان نشانه بسیار است

کم مباد آن سفینه که در او — غزل عاشقانه بسیار است

کس چه داند که چون رسید بعرش — سر برین آستانه بسیار است

گر رسد صد الم ننالم روی — در بود صد بلانه بسیار است

چه بگویید کسی ز قدرت حق — که بیک خوشه دانه بسیار است

مردنم منحصر بذکر فراق — بهر خوابم فسانه بسیار است

گفته دیگر مرا چه می باید — حسرت جاودانه بسیار است

درد ها را دوانه بسیار است — مردنم را بهانه بسیار است

عقل کم هوش کم صبوری کم — عاشقی را نشانه بسیار است

حال شفقت همان ولی بمنش — گفتگو مشفقانه بسیار است

میروم تا کجا شکایت دهر — رنج از خیل خانه بسیار است

من بلاجو دلم بلا طلب است — گر بلا در زمانه بسیار است

زلف او را دگر که ز دبر هم — چاک در دل ز شانه بسیار است

گر تو نگر شود گدا چه عجب — صدر را آستانه بسیار است

من اسیر کسی که گفت برو — دام بسیار و دانه بسیار است

ایکه گوئی دمم فسون بر تو — زان فسون فتنه هم نه بسیار است

گفته بگشای پر که گوید اسیر — در هوا آشیانه بسیار است

صدر هست گفتم از آرام که بسیار کم است — صبر از آن هم کم و دانم که چه مقدار کم است

خانه ظلم تو آباد که گوید که دگر — شور پیش در و غوغای پس دیوار کم است

عمر از باده فزاید نتوان داشت دریغ — ساقیا باده که عمر گل و گلزار کم است

گفتم البته که اینک من و هنگام رحیل — دگرم رنجه مکن فرصتم ای یار کم است

هر قدر ها که توانی بمن ای زهد پرست — طعنه زن طعنه که از طعنه مرا عار کم است

هر چه من گویمت از آه مپندار از اشک — دل شرر ریز بسی دیده گهر بار کم است

ما ندیدیم بجز نامهٔ اعمالِ تو شیخ — آن بیاضی که درو منتخب اشعار کم است

غیرتِ عشق فزون باد که خویم گرداند — بارک الله که کنون حسرتِ دیدار کم است

تفته هان یک غزلِ تازه دگر هم که هنوز — در دلِ بلبلِ بستان خلش خار کم است

این ستم نیز نه ای شوخ ستمگار کم است — من چنین زار و تو گویی بجهان زار کم است

چشم هشیاری ازین حلقهٔ زمستی کم نیست — مست بسیار درین حلقهٔ و هشیار کم است

کاش بر عمرِ فریبنده نه بندی دل را — هر دم افزون بنظر آید و هر بار کم است

شیخ تنها بمن اینگونه چرا عربده جوست — همه دانند که در بتکده دیندار کم است

منما رحم که خونم ز حد افزون جوشید — مفگن تیغ که رنگین در و دیوار کم است

کس چه داند که چرا دل ز زبان دشمن گشت — درد بسیار ولی طاقتِ اظهار کم است

کافرم کافر اگر تکیه به عفوت نه کنم — از گنه بیش تو ای آنکه صد انبار کم است

ایکه پرسی صفتِ شعرم اگر بد نبرسے — چیست شوخی که درو شوخی گفتار کم است

سخن این مایه بدیوان و سخندان معلوم — جنس بسیار ببازار و خریدار کم است

تفته نالید که ای وای من و کوششِ من — یار چون گفت مرا رغبتِ اشعار کم است

پیشم از یاس چگویم که چه مقدار کم است — آن امیدی که کم است از تو و بسیار کم است

مرگ را تلخ تر از باده دهی گر تو قرار — منم آن رند که از باده اش انکار کم است

غیر آهم که چو شمع است بجا کم روشن — خفته بسیار بگور اندر و بیدار کم است

دل ازان رنجه که تنگ ست و بلاها بسیار — من ازین شاد که در بزم توام بار کم است

کاسد بهای متاعِ تو عیان ست ای شیخ — مفروش این همه تقوی که خریدار کم است

ننهم پای در آن دشت که خالیست ز خار — نکنم جای در آن شهر که آزار کم است

خواهمت وصل و ترا خوفِ عدو بسیار است — پرسیم حال و مرا طاقتِ گفتار کم است

یاس شاهد که بمن کینِ فلک بسیار است — حسرت آگه که سوی من نگهِ یار کم است

| | |
|---|---|
| بنگر این کاخ چه و سقف و ستونش چه بود | ورنه چشم تو چرا از روزن دیوار کم است |
| عزت لقفته نگر تا چه بلا افزودند | این مفرما که کنون عاشق من خوار کم است |

| | |
|---|---|
| در دل عاشق جان برلب هجران تو نیست | هیچ دردی که به از داروی لقمان تو نیست |
| دی چه سرها که چو گو پیش تو می غلتیدند | از چه امروز سری در خم چوگان تو نیست |
| ایکه دامان تو پاک است ز هر آلایش | آن چه خون است که آرایش دامان تو نیست |
| نه همین آئینه زار است و هم دیدار ت | همه خلق آئینه زار است که حیران تو نیست |
| منحصر نیست بمرغان حرم ای صیاد | خالی از تیر کجا ترکش مژگان تو نیست |
| گوئی از لطف که من زان توام باز از ناز | بوفا اینکه تو سوگند خوری زان تو نیست |
| میل چشمان تو سوی دل من ناممکن | یعنی این دشت چراگاه غزالان تو نیست |
| سوخت تا اطلس چرخ آه من این پرسش چیست | که چرا کهنه ردا بر تن عریان تو نیست |
| نشکنند نشکنند اهل خردش گر شکنند | شان دیوانگیم هیچ که پیمان تو نیست |
| این مفرما دگر ای لقفته که نازم بر دل | تا چه ناز است بر آن دل که بفرمان تو نیست |

در سراپای تضمین غزل [illegible] پیمان تو نیست
[illegible]

| | |
|---|---|
| نیست یکدل که سنان خورده مژگان تو نیست | نیست یکجان که جگر خسته پیکان تو نیست |
| نزند خنده بگلهای گلستان ارم | هر گل زخم که از خنجر بران تو نیست |
| چند گوئی که نشان نیست ز خونین کفنان | مگر این لاله که مینی ز شهیدان تو نیست |
| اینچه پرسی که دل تست کرا پروانه | آه من شمع دلیکن بشبستان تو نیست |
| خواندیم اینکه شکیبا چه بلا بهتان است | من نه آن از چه توان گفت که بهتان تو نیست |
| من گلستان ترا بلبل و زان رو نکنم | بگلستان ارم کو چو گلستان تو نیست |
| کاش گوئی چه ترشح که جز این دیگر امید | چشم گریان مرا از لب خندان تو نیست |
| خوش ز جنت چه توان شد که چو کوییت نبود | دل برضوان چه توان داد که دربان تو نیست |
| من ثنا خوان کسی کو نه تو از صدق این گفت | کس در آفاق ندیدم که ثنا خوان تو نیست |
| این چه گفتی که کنون قطره اشکم بهدر | لقفته خورشید سها تا گهر کان تو نیست |

گهری نیست که در لختهٔ دندان تو نیست — نمکی نیست که در خندهٔ پنهان تو نیست

صبح دل چاک نه از چاکِ گریبانِ تو یار — گر سُها هست به از گوی گریبانِ تو نیست

کوسِ یکتائیِ خود چون نزنے تو ایدل — که کسی در همه آفاق بحرمانِ تو نیست

گفتم آئینه ام از صافدلی کانمه گفت — خود نمائی که کنی این همه شایانِ تو نیست

هست تشبیه بعکس این که عدو گفت اورا — عرصهٔ حشر کم از عرصهٔ جولانِ تو نیست

گفت چون یار بطنزم که دلِ تو خوش باد — گفتم آندل همه خون باد که قربانِ تو نیست

تو ز جمعیتی ای دل چه کنم تعبیرش — هیچ خوابی بتر از خواب پریشانِ تو نیست

دیدم آنرا همه اکنون نگرم این را نیز — عیشِ پیدای جهانی چو غمِ پنهانِ تو نیست

بسکه بر هجو دیم مدعیان راست یقین — همه هم او خود و گویند که جانانِ تو نیست

گفتم این کفر صریح است چو گفتند بمن — مصحفِ روی بُتی دینِ تو ایمانِ تو نیست

اینچه گفتی که فلان را من از احسان کُشتم — تفته را کُشت اجل جانِ من احسانِ تو نیست

چون بچمن لاله دمیدن گرفت — مستِ تو خمیازه کشیدن گرفت

خوش بثمر آورد نهالِ مراد — شیشه سوئی جام خمیدن گرفت

ساقیِ ما چون بعدو باده داد — از لبِ ما شکوه چکیدن گرفت

دل بسوئی قبله کجا کرد روی — قبله نما از چه تپیدن گرفت

قامتِ تو تا چه قیامت نمود — سرو بیکپای دویدن گرفت

چشمِ تو چون گفت ز مستی چه بر — زُهد طلب می طلبیدن گرفت

دل که با فلاک رسید از زمین — مشقِ پریدن ز تپیدن گرفت

نوبتِ ساغر بگرفتن رسید — تازه دماغی که رسیدن گرفت

باد بخویش همه پیوستنم — تفته اگر خو ببُریدن گرفت

گفت چو او صبح دمیدن گرفت — صبح و هم سرد کشیدن گرفت

هم بمن آزار رسیدن گرفت — هم ز دل آرام رمیدن گرفت

می نچکاندی چو ز مینا بجام — خونِ دل از دیده چکیدن گرفت

تا لطفِ تو ام نکته ازان چشم گفت — ذائقه ام زهر چشیدن گرفت

لاله بکف جام ز دمیدن گرفت

سبزه بسر زلف رسیدن گرفت

گشت بلند آتش شوق مسیم
باد بهاری چو وزیدن گرفت

سر بهوا داد چو آن شوخ تیر
مرغ دل از سینه پریدن گرفت

گفت جوانی بکه سلام از من است
قامتم آن دم که خمیدن گرفت

ننگ گرفتن ز مه و مهر پرس
کور به آن دیده که دیدن گرفت

تفته بقول که بمطلب رسید
ناله بگوشش که رسیدن گرفت

خط برخ یار دمیدن گرفت
سبزه بگلزار چمیدن گرفت

غیر چو غم را طلبیدن گرفت
غم لب افسوس گزیدن گرفت

پیر و خمیدن پی تسلیم مرگ
تا چه درینجا بخمیدن گرفت

از نگه مست تو آیا چه دید
خون ز رگ تاک چکیدن گرفت

جان ز که آموخت فن سوختن
دل ز که تعلیم تپیدن گرفت

زاهد خشک انجمن و غط چید
مست تو جام کشیدن گرفت

قیس حدیث از خلش خار راند
آن مژه در سینه خلیدن گرفت

گفتم ازین باغ گلی چین که دل
دامن ازین غمکده چیدن گرفت

تفته دم جلوه اش از خویش رفت
دیدن اگر داشت ندیدن گرفت

انکه در خوابم تصور میکند دیوانه ایست
من کجا و خواب کو یعنی که خواب افسانه ایست

خاک گشتیم و دگر دریاب ذوق سوختن
ذره کز خاک ما خیزد پر پروانه ایست

از وجود آنکه گر یک بود صد شد این زمان
خانهٔ آئینه پنداری تماشا خانه ایست

مدتی شد رخت بربسته است دل از سینه ام
هر چه را آباد دانی سر بسر ویرانه ایست

آن دو گندم خوار آدم هیچ میدانی که کیست
آنکه خرمنها بهر سو بنگری از دانه ایست

سر فرو نارند پیش تیشه ام صد بیستون
کوهکن بر خود چه نازد شانهٔ من شانه ایست

چیست دنیا قحبهٔ صد شیوه کز وی الحذر
تفته در وی دل نه بستن همت مردانه ایست

آن بت خونگرم را کو شمع هر کاشانه ایست
هر که داند آشنایم از خرد بیگانه ایست

انکه را دیوانه خوانی پیش من فرزانه ایست
وانکه را فرزانه دانم نزد تو دیوانه ایست

خواه دل خواهی جگر بود آنچه در رهِ پاک سوخت / سینه ام را سینه میخوانی و آتشخانه ایست
گرچه دانم هست صد جان یکنفا هست را بها / اینکه دل آورده ام جنسِ ترا بیعانه ایست
جوهرِ آئینه را گرمی نهی تو نام زلف / عکسِ مژگانِ تو در آئینه نادر شانه ایست
انکه روزم بدتر از شب میکند مه پاره ایست / وانکه بر جانم شبیخون میزند جانانه ایست
رنج را راحت شمارم تفته من نی هر یکی / گردشِ چرخ از برایم گردشِ پیمانه ایست

اسیر

عشق اگر سوزد بر آتش حسن او را باک نیست / شعله را پروای جان افشانیِ خاشاک نیست

خون خورد صیدی که از تیرش تپان بر خاک نیست / خاک بر خونی که زیبِ دامنِ سفاک نیست
دیدنِ روی تو خواهد گر ز چاکِ سینه دل / گو برآ از سینه ما را سینه هست و چاک نیست
آمد اندر خانه ام وز لاغری چو نم نیافت / گفت خوش جائیکه آنجا هیچ یک خاشاک نیست
هر چه خواندت مدعی بهتان بیا خونم بریز / چون تو کس بیباک نبود چون تو کس سفاک نیست
دورِ این گلگون قبا یا لنت گر صد سال شیخ / جامهٔ مصحف بپوشد دامنِ او پاک نیست
نازشِ صیادِ دیگر میزند تیرم بجان / ای منت صید آنید هست چون زینتِ فتراک نیست
ایکه فرمائی امیدِ تو نمیرد کاشکی / خود ورا امید یکه دارم گر بمیرم باک نیست
این زمین و آسمان و آنی شد از بهرِ که طرح / از زمین تا آسمان جز صاحبِ لولاک نیست
تفته اول ابر خیزد بعد ازان باران رسد / تا دلت غمناک نبود دیده ات نمناک نیست

کی دلِ بر آهم گردِ کدورت پاک نیست / این عجب جای هست کانجا باد و خاک نیست
اگه از خود نیستی از هستیِ خود دم مزن / معنی هست از بری جز خدای پاک نیست
دیده بجز آتش است و خوانی آنرا زهر بیر / ایکه میشت اشکِ مژگان شعله و خاشاک نیست
زانچه با من کرد افزون تر با او کرد و هنوز / در قیاسِ مدعی بیباکِ من بیباک نیست
خواه قاضی رنجه گردد خواه مفتی خون خورد / هر گرامی نیست در سر نشئهٔ ادراک نیست
نفسِ زاهد گر همی پروردی آنرا همچنانت / سگ اگر در آبِ کوثر شوی او را پاک نیست
بر نز دلِ رحمتِ حق چشمِ رند و پارساست / مست را گر تاک نبود شیخ را مسواک نیست
صد بهشت آرزو یک جامِ می دارد هوس / هست طوبی هم ولیکن بیش پایان چو تاک نیست
کیست کو تابِ هنر دارد همین میدان و گو / من فریدون هستم اما من ضحاک نیست

تا ازین غم چون نمیرد از زوی چون منی / از غم او لقتهٔ مرد هیچ دل غمناک نیست

از در گوشت بهان هند دلِ صد چاک نیست / گوهر رازِ تو سفتن کارِ هر حکاک نیست

شیخ اگر در حق می حرف درشت از جهل زد / ما و خاموشی که او را اینقدر ادراک نیست

دانه چون از خاک روید دیده با خواهش / تا چها آسایشِ ای نادان بزیر خاک نیست

چون نه عیبِ اهلِ دنیا گرد اینجا خود هنر / قحبهٔ دنیا بجوید هر کرا امساک نیست

گریه ام طوفان نمود و پیش تو یکقطره ای / ناله ام تا سدره رفت و نزد تو چالاک نیست

داد از ان دل کو دمی در سایهٔ تیغش نماند / آه از ان سر کو زمانی در خم فتراک نیست

تا هوایت هست در سر سر ندارد هیچ درد / تا غم تو هست در دل دمی غمناک نیست

میشود مسموم عشقت هر کجا شادی فناست / میرود مسموم چشمت هر کجا تریاک نیست

گر ز تیرِ دوست نبود زخم ذوقِ زخم نے / ور ز تیغ یار نبود چاک لطفِ چاک نیست

لقتهٔ از وضع تو آگاه است ازین جوشش چه سود / گر بخوانی خوش نگردد در برانی باک نیست

در دل آن حور جلوه پرداز است / در جنت بروی من باز است

سیر پر شور معدنِ معنیست / دلِ دیوانه مخزنِ راز است

سامری را دگر که موسی ساخت / سحر نتوان شمردش اعجاز است

از فسون ساز داب را آتش / چشم ساقی عجب فسون ساز است

رازش البته بر ملا افتد / نگهش مست و غمزه غماز است

سرنگون کن بخیت نرگس را / باز چشم ترا که انباز است

ای نیازِ اسیر و لقتهٔ بران / سر کویت قلمرو ناز است

یکطرف عشوه یکطرف ناز است / هوش را تا چه بالِ پرواز است

از سرم تیغ او مباد جدا / تا سرِ شمع را نه گداز است

برد بالاتر از فلک تا چشم / بین که بی بال و پر چه پرواز است

باز گو اینکه گوشِ تو کر باد / گوش کردم چه دلکش آواز است

من ازان لب چه سر کنم سخنے / همه دانند صاحب اعجاز است

گر در راه تو جلوه پرداز است
سر کویت قلمرو ناز است
اسیر

یار و یاری بپاد ماد شکیب … اگر آن نادر است این شناز است
تفتہ یارب نزید بسی کہ جز او … در ہمہ عاشقان کہ ممتاز است

گو یدم خانہ زاد من ناز است … بت من طرفہ شوخ و طناز است
یار جو و سر بسر دغا باز است … مژہ یار چنگل باز است
تا چہ می پرسیم ہم منصور … خائنش است آنکہ محرم راز است
گفتہ ام گو فزون ز حد غم خویش … جان من سر سبیل ایجاز است
برق تازو ولی باو نرسد … آنقدر عمر در تنگ و تاز است
کار ایشان دگر کہ می سازد … کار دیوانگان خداساز است
تا ابد رفت و باز ازل راجست … گوئی انجام تفتہ آغاز است

مست و بیستیش کدام گرفت … از کف جم اگر نہ جام گرفت
شاہد کام چون بنماید روی … تیغ او زنگ در نیام گرفت
محشر انداز فتنہ و آشوب … یاد از آن سرو خوشخرام گرفت
لطف گردون ز آفتاب بپرس … صبح چیزی کہ داد شام گرفت
داد از دست تیز دستی یاس … توسن شوق را زمام گرفت
تا چہ آید دگر بجان ز کلام … آمد و دل دم سلام گرفت
روز عیدم چہ داد پیر مغان … کہ ثواب مہ صیام گرفت
بمقامیکہ پر نزد جبریل … مست او جا در آن مقام گرفت
گفتم افتادت این بلا بقفا … خویش را شیخ چون امام گرفت
قطع امید کرد از مقطع … تفتہ را بسکہ دل ز نام گرفت

ہمہ گویند جا ببام گرفت … گوئی آمنہ جہان تمام گرفت
قدر صیاد شد فزون از صید … زلفش از دل ہما بدام گرفت
بود از بسکہ بی ادب ہوسم … بوسہ زان لب دراز دمام گرفت

گفت بحیرمتی چو او کس بنیست
نامم آخر باحترام گرفت

خط رخت را گرفت و گفت ہوس
خط آزادی این غلام گرفت

ای فلک انچه میکنی میکن
نتوان از تو انتقام گرفت

گل چنین مل چنان بمیدانم
که ازین ہر دو دل کدام گرفت

من گرفتم طریق خاموشی
تا چه از تو بهر کلام گرفت

لالهٔ باغ سرخروئیهاست
ہر که ساغر علی الدوام گرفت

گفت دو رخ که من زیم چه باغ
تفته خود را دمی که خام گرفت

وحشتِ من ز عشق کام گرفت
ہمه عالم به نیم گام گرفت

نگه مستِ او بجام افتاد
بادهٔ خوشدلی قوام گرفت

روی بنموده بود موی نمود
روم بگرفته بود شام گرفت

باز فوجِ الم علم افراشت
باز ملکِ دل انتظام گرفت

دشنه پنهان ببزم خاص آورد
تیغ در کف بقتل عام گرفت

چیست آن درد کز دوا بگذشت
چه بود آن زخم کالتیام گرفت

دل ز یعقوب گریه قرض کشید
جان ز ایوب صبر وام گرفت

از نوای زیست یا من اندوخت
در نوای مرگ کام کام گرفت

چه شنید آنکه وعظِ شیخ شنید
چه گرفت آنکه می حرام گرفت

شیخ آمد بدیر و بت بشکست
تفته در کعبه رفت و جام گرفت

درت چرخ زد عرش کبریائیست
ثواب حج برین در جبهه سائیست

سخن دیگر چه از آشفته رایان
بمن امروز ختم آشفته رائیست

چه بینی سوی شتش خوش خوش ای غیر
بمن هم گونه او را آشنائیست

بیا گو هر کجا درد است کاینده م
دل من بهر سر درد آزمائیست

تمنا گو بمن تا ز د چه یابد
مرا هم بهر در حسرت سائیست

نه بینی از چه مرغان هوا را
چه گوئی اینکه تیر تو هوائیست

چگویم نقفتہ اصلِ آہ خود را
نہ ارضی راست گر پرسی سمائیست

پی بشکستہ دل می مومیائیست
درستش کن کہ حق آشنائیست

بر مابت پرستان صفا کیش
ز کفرِ انکار کافر ماجرائیست

دگر چشم وفا از کس کہ دارد
دو چشم دہر دور از ہم جدائیست

بیا و بشکن و بنگر کہ ما را
کجا در جبہہ نقشِ بار رسائیست

بما پیرِ مغان را باشد ایکاش
خدا را آنچہ رحمت بر خدائیست

زدامِ آنکہ عنقا را کند صید
کرا ای نقفتہ امید رہائیست

ہر آن دم را کہ دانی ابتدائیست
پس از یکدم چو بینی انتہائیست

ز مشرق تا بمغرب بیوفائیست
کہ داند اینکہ صبرِ من کجائیست

میا اینجا کجا خواندم ترا من
برو عیسی کجا در دم دوائیست

جز این ہندو میانِ ما و او فرق
کہ ما شہری و مجنون روستائیست

فدائی ہر کسے گشتن فنِ ماست
تخلص بعد ازین ما را فدائیست

دہد حق ہر یکی را اینچنین چشم
بچشمم تیرگی ہم روشنائیست

چہ گفتی نقفتہ با او حالِ من بین
کہ پیشِ دانش اینہم خود نمائیست

این نمیگویم در میخانہ اش صہبا کم است
ہر چہ بہرِ غیر بسیار است بہرِ ما کم است

آرزو بسیار تا تنہا باو باشم دمے
لیک مجبوران بہر کس آشنا تنہا کم است

این عجب دور است ہر کس را کہ می بینم درو
احتیاج از حد فزون بود او استغنا کم است

من بچشمِ غور دیدم ہر تو نگر ہر فقیر
بیش را بیش آرزوئی ہر ہمہ کم را کم است

ہر کجا از دیدہ و از مردم شنیدم سے عجبے
رفتم و بسیار دیدم دیدۂ بینا کم است

شیخ را با من چہ نسبت او حریص و من صبور
جز من آنکس کیست کو را رغبتِ دنیا کم است

رفتم از دنیا و عقبی را چگویم ماجرا
عزتش بسیار آنجا ہر کرا اینجا کم است

غم طرب بخشِ دل است و غم نشاط افزای جان
گرچہ بیش از بیش گویم وصفِ غم اما کم است

بازگشتِ آہم از گردون نہ بی موجب مگر
خواہشِ سردی بباغِ عالمم بالا کم است

تفته دانای کجا و من کجا بهتان ولی — اینقدر دانم که اکنون در جهان دانا کم است

هر چه گویم در حق تو ای بت رعنا کم است — در فن بیداد یکتائی ترا همتا کم است

شاید استعداد طبعی این طبیبان را کم است — چارهٔ درد دم لطف بوعلی سینا کم است

بی سر و پا گر ره عشق است من هم حاضرم — بهر طی اینچنین ره کی سرم از پا کم است

بر من است آیندم قیامت ایکه میرانی سخن — هر دم از فردا کی از امروز من فردا کم است

کیست آنکو می نداند آنچه با او شب گذشت — او عجب نادان که داند راز من افشا کم است

کلبهٔ تنگم چه بکشاید دلم چون بشگفم — من که پیش وحشت من وسعت صحرا کم است

دلبرهای ساده خو شخو با وفا بسیار لیک — چون تو شوخ بی محابا یار بی پروا کم است

هر چه گوید مدعی در حق من باور کراست — گو تو غافل عالمی آگه ز عشق ما کم است

تو همان هستی که بیش از کم ندانی گو خبر — چون توئی بیدرد را بیش است و در دم یا کم است

تا کی از افزون و کم دیگر سخن این بس سخن — نکته چین از ماست افزون نکته ور از ما کم است

تفته همچشم قناعت گریه زینسان شد گرا — قطره بسیار است در چشم من و دریا کم است

دل که زلف او نماید معنی پیچیده است — تا چه باز از دیده بهنم دیده ام غم دیده است

گفتمش بر وعدهٔ شامت سحر خندیده است — گو چو گل خندید و گفتا معنی دزدیده است

شاعری داده است تا تشبیه او با ماه نو — زخم من از خوشدلی بر خویشتن بالیده است

آنکه تنگ خویش داند حال پرسیدن ز کس — اینکه نشنیده است نالم تا کجا پرسیده است

عشق ما را می توان بخشید فهما می لقب — آنچه عقل کل نفهمد عشق ما فهمیده است

بر تجاهلهای او پرسیدن حالم فدا — حال من نوعی بپرسد گوییا نشنیده است

طرفه اعجاز است یاد جنبش آن لعل را — بعد مردن هم بمرقد نبض من جنبیده است

یار تا با غیر گردد ما بخاک افتاده ایم — فتنه تا بیدار باشد بخت ما خوابیده است

ایکه گوئی تفته را چشم تماشا بسته اند — تو چه دانی تا چه او نادیدنی ها دیده است

هر کجا در هند می ارزان بسی گردیده است — بحر رحمت از برای میکشان جوشیده است

پیر بی دندانم و این نکته بس پیچیده است — صبحدم گوئی دکانِ خود فلک پیچیده است

تا ندیدم روی او را دیده ام نمدیده بود — تا نه بینم زلف او را خاطرم ژولیده است

دل نگفتش آی و از دل اینچنین تنگ آمده است — من نگفتم رنج و از من اینقدر رنجیده است

تا چه از سرها شماری در زمینِ کوی او — گوئیا دهقانِ گردون دانه‌ها پاشیده است

کی وفای وعده زو ممکن نه پیچم چون بخویش — رشته بر انگشت نسیان بارها پیچیده است

داور روزِ جزا را خود نگردی چون فدا — جرم من دیدی و پرسی تا چرا بخشیده است

گر تو خود حجاج یا چنگیز روشن از تو چشم — میل در چشمم بکش چشم از تو گر ترسیده است

آمدی گر در چمن اینگونه از نرگس چه شرم — دیده اش نوری ندارد گو همه تن دیده است

من نگاهت فرض کردم برق اگر جنبنده بود — تو خروشِ عید میدان قفقه گر مالیده است

دلگداز نیست دلربائی نیست — جانگدازیست جانفزائی نیست

ای فدائی تو من چه می پرسی — اندرین خیل کس فدائی نیست

لبِ بامی که شب رسید آهم — طالعِ ماه را رسائی نیست

من نیم دور یکدم از دوری — دل جدا یکدم از جدائی نیست

آشنائی که بود گشت قفس — دست و پا میزنم رهائی نیست

مشکنم دل مگر ازین تشخیص — این شکست است مومیائی نیست

هست در دل که با تو جنگ آرم — ور تو ناگاه در بر آئی نیست

اینکه گویم ببین مرا چو نم — زار نالیست خودنمائی نیست

اینکه گوئی سلامت است همان — قفقه شهریست روستائی نیست

با توام قصدِ کج ادائی نیست — ناخوش از من چنین چرائی نیست

چه نویسم که حالِ چشم اینست — در کفم کاغذِ حنائی نیست

گفتم این اشکِ خون چه محترم است — گفت تسبیح کربلائی نیست

بارِ من جز سفینه ها نبود — کارِ من جز غزل سرائی نیست

خار جائی که بیحد است آنجا — هیچ به از برهنه پائی نیست

اینکه گویند پارسا مائیم — همه رندیست پارسائی نیست

دردم پیچیست و درمانی نیست
عشقبازیست مرا کاری نیست

باغ بشگفت و دخت رز بحجاب
توبه بشکست و مومیائی نیست

پادشاهی نیز بغرض نبود
پادشاهی کم از گدائی نیست

آنکه جستیم در تو مهر نبود
آنکه جوئیم آشنائی نیست

روشن است آنچه در تو خواهد دید
دیده را که روشنائی نیست

طرف میرزا جلال شدن
میرزا تفته میرزائی نیست

دیگر چه میخوریم همین غم غذای ماست
ما را هر آنکه رزق رساند خدای ماست

طی کرده ایم ما همه راه فتادگی
با پاشکستگی که همان بابای ماست

از باغ و راغ منت یک خس نمیکشیم
رگهای جسم لاغر ما بوریای ماست

این باز گو که در دل ما هست کشتنت
هست آنچه در دل تو همان مدعای ماست

این اتحاد را نشود جان چسان فدا
هستیم ما فدای غم و غم فدای ماست

خنجر بکش که میرسی از ما بزیر حشر
یک زخم تو بزخم کهن خون بهای ماست

از فیض گریه شهرهٔ آفاق گشته ایم
در هر زمین که میگذری ماجرای ماست

حرفی که از لب تو برآید ستم نگر
شهد از برای دشمن و زهر از برای ماست

ناحق مدان قسم بشهیدان اهل بیت
کوی تو ای بلای زمان کربلای ماست

زاهد ز ما سوا چه کنی بحث درگزر
آن تفته کو گزشت ز دنیا سوای ماست

وردی که جان ما بلب آرد دوای ماست
مرگی که رو بما نماید شفای ماست

گر گفته ایم کاهیش از وفای ماست
کو آگهی و او همگی افترای ماست

گیریم شمع سان گزرانیم شب بسوز
مانند صبح یک نفس اکنون بقای ماست

آورد عجز بر سر ما یک بلا دگر
یار آنزمان که گفت فلان مبتلای ماست

جور فلک باین حد و گوئیم ما همین
تاثیر آن دعا که ندارد دعای ماست

هست آنکه نکته فهم ازین راز آگه است
هستیم گو خموش خموشی نوای ماست

ما را بآن عذاب تو گشتی که از دریغ
گریان قدر چنانکه قضا در عزای ماست

باشد گدای میکده را رتبه دگر
آنرا که پادشاه تو خوانی گدای ماست

نام دوا مگیر خدارا تو ای مسیح
خصم دوا چها دل درد آزمای ماست

دردی که کس بچاره نخواهد دوای ماست
[illegible] ماست

آسودگان دهر کجا قفته ما کجا — گیرد قرار آنکه نه جای بجای ماست

زان برق هیرس حاصل از کیست — آگاه دست غافل از کیست
ای منکر گریه ام بجوشش آی — این پای که رفت در گل از کیست
جانانه توی وگرکه جان خواست — دلدار توئی دگر دل از کیست
فریاد آگهه که چیست گلگون — مجنون واقف که محمل از کیست
دل گفت که عقل ناقص از تو — گفتم که جنون کامل از کیست
تا مهر و مه است باد در دهر — این ماه بمهر مائل از کیست
شعرم دو سه خواند کس بمحفل — فرمود که این مسائل از کیست
گر او نکشید می چه باشد — ور او ننشست محفل از کیست
فرد است که کس خجل نشیند — پیداست که قفته بسمل از کیست

پرسی که دل تو بسمل از کیست — وینم نه خبر که خود دل از کیست
رفتند و هنوز اولین گام — ره از همه لیک منزل از کیست
هر یک ز هوس جگر کند خون — بینم که بحشر قاتل از کیست
دیدم همه حق پرستی خلق — این دعویهای باطل از کیست
شد خرج دل آنچه صبر سید اشت — زین پس نگری که فاضل از کیست
بینید که آن ذقن چه بود است — پرسید این چاه بابل از کیست
آن نزهت و آن هوا که بخشید — این گلشن و این عنادل از کیست
دیوانه توئی بزلفش آویز — ای دل گر این سلاسل از کیست
منشین بخطر ز امن نومید — دریا ز تست ساحل از کیست
اندوه از قفته شادی از غیر — آسان از تست مشکل از کیست

ازین پرسش چه حاصل کت غم از کیست — دل از من بود ازین پیش این غم از کیست
ندیدی وقت نزع غم که میداشت — دگر بعد از وفاتم ماتم از کیست
بذمن ور خود نه دل بر جا ندانم — دلش در هم مزاجش هم از کیست

بمن آن کبر و نخوت شب که میداشت — دگر این مکر و فن ای همدم از کیست
مراد دل یکی یار و دگر مرگ — الهی این نوید مقدم از کیست
مرا خود جزوی از عالم شمارند — نه این کاین ذره عالم عالم از کیست
دهی از دیگران چون کم غم او را — دل بسیار خوار من کم از کیست
سری کو را نه سامان شد با ز ماست — دلی کو نیست هرگز خرم از کیست
مدان ای تفته نادان این چنینم — بمن حرفی که گوئی دانم از کیست

ببین کاینگونه گلشن خرم از کیست — وگر این برگ گل وین شبنم از کیست
تمنای دل است این کز تو پرسم — تمنا خاک و دل خون هر دم از کیست
گناهم نیست اما این بگوئید — گناه از آدم است و آدم از کیست
اگر ایمان وگر کفر از که بود است — اگر محرم وگر نامحرم از کیست
توان از باده دانستن خدا را — توان از جام پرسیدن جم از کیست
غبارم شانه زلف درهمی را — صبا داند که زلفت درهم از کیست
مرا کشت ای دل بیدرد این حرف — که گفتی زخم از من مرهم از کیست
سخن از طبعم اثر پرسی ز طبعم — مسیح از مریم است و مریم از کیست
میان جان و دل تا کی جدلها — دلم از ناوک او جانم از کیست
اگر شیرین است اسیر تفته فرهاد — دل ما هم دلی دارد کم از کیست

احسان خوش است راه چمن میتوان گرفت — یکره خبر ز سرو و سمن می توان گرفت
آئینه محو روی تو و گویدش ادب — در شرم مشق آب شدن می توان گرفت
ظالم بگیر و زود بگیر از غمم بجان — غیر از خبر دگر چه ز من می توان گرفت
دیگر کدام چیز ازین به گرفتنی است — عزلت ازین سرای کهن می توان گرفت
ای مدعی بدعوی باطل چنین چه لاف — دانی کرا جنون سخن می توان گرفت
بی مهری و وفا نه مروت نه مردمی — آیا چه کام از اهل زمن می توان گرفت
پیشم که بی نیازی قسم کند هلاک — بهر چه نام گور و کفن می توان گرفت
هرگز گرفته ام نه قرار از گرفته ام — ایراد بر گرفتن من می توان گرفت

افسون غمزه را ز فسون من می توان گرفت
راه شکستگی ز تغافل من می توان گرفت

دیگر درین زمانه اناالحق سرای کیست
داد دلم ز دار و رسن می توان گرفت

بر رغمِ عقل جهل سرشت ای دقیقه سنج
کام از جنونِ نادره فن می توان گرفت

هستی عدوست رو بعدم میتوان نهاد
غربت بلاست جا بوطن می توان گرفت

برحالِ تفته گرچه نشاید گریستن
انگشتِ حیرتی بدهن می توان گرفت

آرام یکدو دم بچمن می توان گرفت
صهبا ز جام و جام ز من می توان گرفت

قدّت خمید و رنگِ رخ از نازکی شکست
از سرو انتقامِ سمن می توان گرفت

دانی که چیست کوی تو مخصوص بهر من
اکنون چگونه نامِ وطن می توان گرفت

ای مژده جنبشِ لبِ لعلت گرو ز تیغ
صد ملک دل بیکدو سخن می توان گرفت

دارد اگرچه بخل ولی مایه دار هست
می وام ازان نگه دو سه من می توان گرفت

زد زلف حلقه بر لب و گفتش لب از ادا
اکنون ز هند تا به یمن می توان گرفت

تا کی امیدِ سوختنِ من تپید بخاک
خوی نگاهِ شعله فگن می توان گرفت

سازد هلاک این گهر آمیختن بخاک
ای جان دمی کناره ز تن می توان گرفت

ای اشک رخنه با بلجه میتوان فگند
ای آه خرده ها به کفن می توان گرفت

از خطِ او هزار خطا میتوان خرید
وز زلفِ او هزار ختن می توان گرفت

هم کارِ دل بدردِ نوی میتوان گذاشت
هم کامِ جان ز داغِ کهن می توان گرفت

توفیق بر مزارِ حسینؑ است منتظر
همت ز خاکِ پاکِ حسنؑ می توان گرفت

اوّل دل آنکه داد حنائی ترا منم
یعنی که خونِ تفته ز من می توان گرفت

هر زمان آزارم آرامِ کسیست
گوئیا ناکامیم کامِ کسیست

قیس بر منزل رسید و من براه
گامِ من هرچند بر گامِ کسیست

اینکه بینی آمد و رفت از حباب
گوئیا آغاز و انجامِ کسیست

گر نه چشمِ من بدین غایت گریست
از چه خون رنگین در و بامِ کسیست

اینکه زو تر خاک شد من آمدم
بر زبان باد پیغامِ کسیست

کی تواند رفت زان در آفتاب
حلقهٔ در حلقهٔ دامِ کسیست

من نیم بلبل ولی دانم نکو
گلزمینِ باغ گلدامِ کسیست

کاشکی من نیز گردم آنکسی — خوش دلا زارم دلارامم کیست
خاک من چون مرغ پر روی هوا — خون من چون باده در جامم کیست
چون نگردد نقشه بیخودای اسیر — بیخودی بوی ز پیغامم کیست

صبح امید کسی شامم کیست — دیده باید تا چه ایامم کیست
من نه آنصیدم که هر کس گیردم — دام من زلف سیه فامم کیست
تا چه بوده است آن کسی نام خدا — بر زبانم هر زمان نامم کیست
خوانم او آشنا مد و گوید رقیب — از چه شوخی کاین می آشامم کیست
من در امیدش ز خود رم کرده ام — چیست آن آرام کو رامم کیست
چشم ساقی را کنم دیگر چه نام — مستیم اینگونه از جامم کیست
من ثنایش گفتم او شمشیر زد — غیر ازین دیگر چه انعامم کیست
گاه با خود داندم گه در مزار — عقل من حیران او بامم کیست
قاصدا پیغام مرگ است این که تو — گوئیم زینسان نه پیغامم کیست
شیخ پنهان میخورد با من شراب — کفر من ای نقشه اسلامم کیست

رفت و از ابروی خود تیغ زدن یاد گرفت — غیر ازین تا چه فن آن نادره فن یاد گرفت
سوز دا ماند به خاک من و دل بر باد — اینچه طرز آن نگه شعله فگن یاد گرفت
پیشتر زانکه نهد گام سوی مکتب عشق — طفل شوخم سبق گور و کفن یاد گرفت
طرز دلجوئی از ان قامت و عارض در باغ — چه بگویم چه قدر سرو و سمن یاد گرفت
من گهی مست نگشتم نکشیدم هر بش — خاست زینسان که ز بزمم چه سخن یاد گرفت
منکه بودم بفن سوختن از بس استاد — شمع نبر مش چه بگویم چه ز من یاد گرفت
وه چه آن رنج و محن نقشه که بود زین پیش — میتوان لذت آن رنج و محن یاد گرفت

تا فراموشیش آیا چه ز من یاد گرفت — صبر آوارهٔ من هم ز وطن یاد گرفت
رست خط تا بر جنبش گفت من آنم که ببین — طوطی از آئینه خوش حرف زدن یاد گرفت
گفتمش مرهم زخم دلم این یاد تو باد — نمک تازه چه این داغ کهن یاد گرفت

گفت هستی تو گر آدم نبود از تو بهشت | چه ظرافت است و چه دیرینه سخن یاد گرفت
من بگلشن چو شدم کوی تو اش دانستم | غنچه چون دید دل آن تنگدهن یاد گرفت
تا تو گفتی که توان رفت غمم را قربان | درس رفتن بخدا جانها همه تن یاد گرفت
تازه باد اگل روی تو شگفتن با بود | از گل بوی تو چیزی که چمن یاد گرفت
بسکه از هر سخنش مشک فرو میریزد | صفت چشم تو آهوی ختن یاد گرفت
چون سخن رفت ز انجام انا الحق گویان | ققنه منصور شد و دار و رسن یاد گرفت

اسیر
جز مراد دولت مرادم نیست
دُرد یا صاف اعتقادم نیست

غیر عشق آنچه هست یادم نیست | کعبه یا دیر اعتقادم نیست
وای قفلی که بی کلید افتد | منم و بستگی کشادم نیست
کی بهر شام می شود مانند | بامدادی که با مدادم نیست
هست چشم بد طرب ز تو دور | حاجت ای غم بان یکادم نیست
پیش ازین داشت غیرتم حدّی | پس ازین با تو اتحادم نیست
تا چه پیش آیدم بملک عدم | میروم وز تو خیر بادم نیست
کار دشمن ز من نمی آید | چه کنم کینه در نهادم نیست
بو دادم تسم چو زند و ازو | چه سخن با که بر و دادم نیست
نا امیدی دل امید شکست | نامرادی کجا مرادم نیست
گو بدم منزل آسمان نه زمین | ققنه یارب فرشته آدم نیست

آنچه می پرسیم بیادم نیست | وانچه میگویم چرا دم نیست
گو برو مطلبی بیادم نیست | که پس از سوختن زبادم نیست
انتخاب من است ای نرگس | چشم معشوقه بر تو صادم نیست
گفتم از کوی او چه رشکم برد | در بهشت آنکه ماند آدم نیست
هر یکی زاد راه دارد و من | میروم راه دور و زادم نیست
زر مواد غم است و من شادم | کز فلک روزی این موادم نیست
ای بیادت ز خود فراموشی | کی فراموشیت بیادم نیست
تیر بر تیر بود و زخم بنود | تیغ بر تیغ هست و دادم نیست

تو و با تفته راست بازیها … بدروغت که اعتمادم نیست

سبقی غیر ازین بیادم نیست … قیس شاگردم او ستادم نیست

یکدو قلزم برد خمار از من … هوس می ازین زیادم نیست

آتش و آب و خاک و باد دلم … ز آتش و آب و خاک و بادم نیست

چه جفاها که از تو می نکشم … چه وفاها که در نهادم نیست

شاکی از نالهٔ پیاپی و هیچ … آگه از گریهٔ دمادم نیست

دل در آن زلف ماند و گفت بمن … به ازین جای خوش سوادم نیست

تو نگاه خودی و عمر منی … تو و برگشتن اعتمادم نیست

گر شود مستجاب ای ساقی … چه دعاها که بامدادم نیست

خواب و افسانه است دید و شنید … غیر ازین نکته بیادم نیست

تفته از من تمام داغستان … نیست داغی که خانه‌زادم نیست

قدر چشم من بداند هر کرا دانا دل است … موی مویم چشم و هر یک چشم من دریا دل است

آرزو دل را عبث جوید چه کار دل باو … کار دل با حسرت است و کار حسرت با دل است

چارسو پنداری از آیینه آیین بسته اند … چون نگاهی میکنیم اینجا دل است آنجا دل است

ما و دل تا بر لب کوثر چه حظ خواهیم برد … ما همان دریاکش و ما را قدح پیما دل است

بگذر از صد حشر و نتوان گفت بی پروائیش … بگذرانم چون بدل لیلی بی پروا دل است

حامیم عشق و من آماده بهر ظلم عقل … وین نمیداند که دور پادشاه عادل است

یکدلی داغ است اینجا تا چگوییم از نفاق … ما اگر در گلستانیم هستیم در صحرا دل است

گل کند آخر امید ما چها از فیض او … لالهٔ شاداب باغ ناامیدیها دل است

حال پیشین را چه پرسی جان من بود آنچه بود … خصم جان تفته یا چرخ است اکنون یا دل است

آنکه می پرسی کدامین جا ترا شیدا دل است … قطرهٔ خونی که میریزد ز چشم ما دل است

جان نیارامد زمانی در بر جان تا غم است … من نیاسایم دمی در پهلوی من تا دل است

خنده دارم بیش از آن بر زده لوحیهای دل … راضی از وی هر قدر بر وعدهٔ فردا دل است

سوزدم این نسبت آیا دل کجا طاقت کجا — حسن سرتاسر طاقت است و شعله سرتاپا دل است

آفتِ یکدم قیامت وین بود آفت دگر — روزها مائیم اندر آفت و شبها دل است

خارزار خطِ جانان و اشتیاقِ دل چنین — بینشِ پا هرگز نمی بیند چه نابینا دل است

دل شکستن محتسب نبود روا در هیچ کیش — شیشهٔ می را چنین مشکن که مینا دل است

عاقبت بیگانه بیگانه بود خویش است خویش — گرچه زلیخا از پدر رسید از دم اما دل است

بر سرِ فرزندِ آدم هرچه آید بگذرد — سنگ اگر بارد ز گردون لقته را مینا دل است

تیرِ تو بما عجب ادا داشت — می آمد و روی بر قفا داشت

آورد و نثارِ فرقِ من کرد — خاکی که ببار خود صبا داشت

دیدیم بجسم من و دل آنرا — آئینه یکدلی صفا داشت

در سینهٔ چاک چون نماندی — این خانه ز چار سو هوا داشت

میگفت که مدعای من، هیچ — دریاب که دل چه مدعا داشت

طفلی نه شناسی آهِ ما چیست — ز و پیرِ فلک بکف عصا داشت

رفت آنکه پی عیادتِ غیر — از مردنِ من خبر کجا داشت

کین بود ز مهر جانفزا تر — بیگانه نداشت آشنا داشت

زان طولِ اَمل فغان تو گوئی — جا لقته بکامِ اژدها داشت

مُرد آنکه اگر تمیز و جا داشت — بر نعشِ امید خود عزا داشت

هنگامِ دعا دلِ بلا جو — تسبیح ز خاکِ کربلا داشت

چنگد بشما چنین نگوئید — با ما سرِ آشتی کجا داشت

آغاز مرا چه بود انجام — گفت آنچه بمن نه شرّ با داشت

شد جور در انتها ز تقدیر — لطفی که بمن در ابتدا داشت

سروی که ز سایه بود آزاد — خاصیتِ سایهٔ هما داشت

از ما و تو قصه با فلک خواند — از بلبل و گل خبر صبا داشت

آیا چه کند بروزِ محشر — شوخی که بکشتنم روا داشت

ما لقته ز رشکِ تو هلاکیم — او با که دگر سرِ جفا داشت

رفت آنکه تنگرف شیوها داشت — رو سوی عدو نگه بما داشت
گو سنگ بزن که می ننالم — رفت آنکه شکست من صدا داشت
من بیشتر از نشاط دیدم — چیزی که نشاط در قفا داشت
حرفیست که گفته اند اغیار — او گوش بحرف من کجا داشت
یاد انجمنی که مطرب آنجا — بر لب غزل طرب فزا داشت
ساقی بکرم کمی نمیکرد — هر دم نگهی بجام ما داشت
بر مردن آرزو دلم سوخت — حسرت بجنازه اش عزا داشت
آیا چقدر غمم ترا خورد — گویند که تفته امتلا داشت

شوخی که گذر بخاک ما داشت — انداز وزیدن صبا داشت
دل خون شد و یاس ما بجود برد — گر خون نشدی امیدها داشت
تا جان ملک فراق تو سوخت — تا پشت فلک خمیدن تا داشت
می آمد و زآمدن خجل بود — می گشت وز گشتنم ابا داشت
هر تیغ که زد بر فقم آورد — هر زخم که بود مرحبا داشت
دل برد دگر چه مطلبش بود — جان سوخت دگر چه مدعا داشت
تقدیم بجوانم سبے کرد — تاخیر بگشتنم چرا داشت
گر دوست بنود دشمنم بود — در صلح نداشت جنگها داشت
بر تفته خدای را نگاهے — گاهی این بنده هم خدا داشت

دیدن آئینه او را کام حاصل گشته است — دین که داند قاتل ما صید بسمل گشته است
آرزو گو خون شو مقصود گو در خون نشین — کام از تیغش گرفتن کار مشکل گشته است
تو چو بر بام آئی او را کس نگیرد در حساب — حق اگر بینی مه اینجا فرد باطل گشته است
میکند بی نفع کار و میدهد بر باد عمر — هر کجا چون من ز فوت وقت غافل گشته است
پا من از هر جا که بردارم گذارد پیش سر — گوئیا بر نقش پایم پیر کامل گشته است
لطف می ازما میرس و مشکل ما سهل گیر — تا چه غایب بوده اینم مقابل گشته است
بر تو مائل گشته را لازم آمد حیرتے — نیست این آئینه گوئی بر تو مائل گشته است

گریه را اگر کان دل گفتم چه جای اعتراض
دیده خون میبارد و هر قطره خون دل گشته الیست

هر که رفت انجا شنیدم می تپید در خون چو من
هر که آمد از درش دیدم که بسمل گشته الیست

آنکه جز زنجیر زلف تو نمی خواهد منم
تفته سان دیگر کجا مجنون عاقل گشته الیست

حسرت ما تا چها این لحظه بسمل گشته الیست
هر پیام مرگ ما را تیغ قاتل گشته الیست

تا چها زخم دل امیدم مرهم دل گشته الیست
تا چها نومیدیم امید حاصل گشته الیست

خاک ما را هم کند ایکاش سرگردانی
در بیابانی که بر روح قیس محمل گشته الیست

تا چه دارد کس تمنای گشاد کار خویش
از وری کانجا هر آسان وقف مشکل گشته الیست

تا تو در مقتل تماشایی من کجا و پای کو
هر تمنا حسرت و هر حسرت کاهل گشته الیست

ای در امواج خطر گم کرده دست و پای خویش
ناخدایت گر خدا هر ورطه ساحل گشته الیست

داور روز جزا را هم کنند از خود بتان
دعوی ما هست اکنون آنچه باطل گشته الیست

شیخ اگر عمری چنین گردد بهمان گاه عصار
پیش مستان تو جام گشته کامل گشته الیست

گر سلاسل را بود آنمایه تمکین و وقار
پای این دیوانه هم گرد سلاسل گشته الیست

اینکه گوی تفته آگاه است از هر جزو کل
پیش تقریر تو هر آگاه غافل گشته الیست

هر چه باشد سهلتر نزد تو مشکل گشته الیست
هر که دارد زخمی پیش تو بسمل گشته الیست

تا چه خصمی با بجود از مرد غافل گشته الیست
مرگ غایب بوده خصم مقابل گشته الیست

هر که میگردد بسی ناچار می افتد ز پای
هر سر کافتاده بینی گرد قاتل گشته الیست

یا بکن زین هرزه گردی شرم یا بنما بمن
هرزه گرجایی باین شکل شمایل گشته الیست

خوانمت من بیوفا و خوانیم حق ناشناس
هر که از حق نگذرد پیش تو باطل گشته الیست

میتوان کردن تماشا جوهر آئینه را
کافت جان گشته را دشمن دل گشته الیست

تا رسد در گوش گل ها مژده بر مژده
در چمن هر ناله ام بانگ عنادل گشته الیست

پیشتر از چرخ ممنون تو باید گشتنم
هر جفای چرخ بارای تو شامل گشته الیست

من هلاک کشوری گردم که انجا همچو تو
هر که دارد ظلم تو شروان عادل گشته الیست

تفته را مشمار بی دیدار خود آسوده
شمع من پروانه ات محفل بمحفل گشته الیست

از جنون در فصل گل هر جا که غافل گشته است
گردن بی طوق و پای بی سلاسل گشته است

طفل اشک از پا به مردی مرد کامل گشته است
ره به ره گردیدهٔ و منزل بمنزل گشته است

یا خدا از بیم بدرو پردهٔ ناموس شرم
در میان ما و او دیگر که حایل گشته است

گر تماشا مطلب تست این تماشا خوبتر
دل تپان و داغ دل طاوس بسمل گشته است

کار با درپیش اما اعتمادی کو بعمر
هر عزیمت اندرین ره سعی کاهل گشته است

بس بود یک ضربت شمشیر داور فکر تو
قتل من در دست قاتل سهل مشکل گشته است

شوق در دشت طلب دل را کجا از پا نشاند
محمل دل شوق و دل دنبال محمل گشته است

اینچنین دیوانه یارب در بیابانی مباد
هر بیابان در نظر سرگشته دل گشته است

لالهٔ این کوه دل را ساغر خون بودهٔ
سبزهٔ این باغ ما را تیغ قاتل گشته است

گر همه سلطان روم از تو تمتع بردهٔ
ور همه فغفور چین پیش تو سایل گشته است

تفته کیفیتی کان مست و رحا شام را
هر سخن کز لب برآید نقل محفل گشته است

دل صد چاک یارب شانهٔ کیست
دگر شب طرهٔ جانانهٔ کیست

فتد در خانهٔ آیینه آتش
چگویم شمع من پروانهٔ کیست

حدیث آمد نهایش بلای است
نیاید خوابم این افسانهٔ کیست

فدای نرگس مستش که پرسد
دو عالم جلوه مستانهٔ کیست

حرم گردو بسی گردو دل من
اگر داند دل من خانهٔ کیست

بجز زنجیر زلف تو در آفاق
که داند عقل کل دیوانهٔ کیست

غمش را جا کجا جز در دل من
دگر این گنج در ویرانهٔ کیست

بگوی دور بینم وین نه بینے
ترا ای برق طالب دانهٔ کیست

منم از خون دل ای تفته بدمست
ترا بدمستی از پیمانهٔ کیست

کسی کو پرسد او جانانهٔ کیست
نداند اینکه در کاشانهٔ کیست

تنک ظرف ایکه خواهی این حینیم
ندانی آسمان پیمانهٔ کیست

چه دل برمن دو داغ درد و کلفت
ببین کین محفل شاهانهٔ کیست

مپرس از انقلاب هر دور باب
کنون ما آشنا بیگانهٔ کیست

دلِ ما را ندانی ایکه آتش — بگو این سینهٔ آتشخانهٔ کیست

توان پرسید از زلفش خدا را — درازیِ شبم افسانهٔ کیست

جهان آباد و آن آبادی اکنون — نه چون پرسی که این ویرانهٔ کیست

جز این دیوانگی چبود که گویم — نسیم آگهٔ دلم دیوانهٔ کیست

تو وز هد ریائی لقنته این نوع — بدستت سبحهٔ صد دانهٔ کیست

تماشا در هوا خاکستری داشت — هما تا سوختن بال و پری داشت

خرابت دید و گفت الحمد لله — کسی کو انتظارِ محشری داشت

زبانها بود در توصیفِ لال — که دل با بیزبانی باسهری داشت

فلک گر هفت قلزم داشت در بر — کجا چون من گرامی گوهری داشت

بکس این تجربه سودی نه بس کرد — یکی با خویش بعد از دیگری داشت

نبود از شکوهٔ عاشق حسابی — اگر حرفی نوشتی دفتری داشت

بمحشر من چه میگفتم که او خود — بخون آغشته در کف خنجری داشت

نمیدانم چه میگفتند زهاد — بتِ من نیز آخر بتگری داشت

بزرگی حسن را در هر زمان بود — چو یوسف خود خدا پیغمبری داشت

عدو گر ناز بر یک عیش میکرد — نه یکغم لقنته با خود لشکری داشت

بیابان در نظر چشم تری داشت — نه دیواری نه باغی نه دری داشت

سحر رفتم بباغِ سوختن ها — صبا دیدم بکف خاکستری داشت

بدوشِ ناتوانی عمر ها ماند — کجا بیمارِ هجران بستری داشت

من آن سینه کای غم بیشِ داور — ز داغِ دل مسجّل محضری داشت

تو بودی دل و صحبت با زت — خوشا حالی که چو من مضطری داشت

رگِ جانم چه سود آخر چه میکرد — بجو در هر مصرعِ من نشتری داشت

تماشائی خدائی بود جائے — که صالح ناقه و عیسی خری داشت

دعاها گفتم اینجا ناخدا را — ز طوفان کشتیِ من لنگری داشت

گر او میگفت در محشر دهم داد
فغانِ نقشه برپا محشری داشت

سنانِ او نهان با دل سری داشت
نهالِ آرزوی ما بری داشت

خوش از مهرِ رخت تا روزِ محشر
فلک در سینه پنهان اخگری داشت

اگر میرفت لیلی بر سرِ قیس
نه در بالینش بود و نی فری داشت

چها بر ناله ام بیداد میرفت
چها پیرِ فلک گوش کری داشت

سوئی بابل خدا داند چرا دید
کسی کو نرگسِ جادوگری داشت

نبردم خط ز بیمِ مرگ از زیست
به پی این کاروان غارتگری داشت

بمن افتاد و جانِ مدعی خست
عجب تیغِ نگاهت جوهری داشت

بدانجا مرغِ دل پرواز میکرد
که صیادی بکف منت پری داشت

چو من بودم یکی وان فی یکی بین
عبث با من گمانِ دیگری داشت

کمی در رحمتِ یزدان کجا بود
ز جود افزون تر افزونتری داشت

به تیری جانِ صد عیسی فدا باد
که سوفارش لبِ جان پروری داشت

عرب را اینقدر وسعت کجا بود
شهِ من از دو عالم کشوری داشت

گلستان فردِ باطل پیش آن کو
ز شعرِ نقشه رنگین دفتری داشت

چو نم یکی پرست مرا کار با یکیست
هرگز بدیگری نکنم روی تا یکیست

پروانه و چراغ دگر عندلیب و گل
در چشمِ مدعی دو و در چشمِ ما یکیست

بیرحم بوفا ستم ایجاد حیله ساز
دیگر دو دل دو رو چه بگویم چها یکیست

قربانِ حق که حق پی تفریح عاشقان
دارد هزار حکم و ازانها قضا یکیست

رحمی عنایتی کرمی وقت یاوریست
در راهِ انتظارِ تو خاک الصبا یکیست

من آن کسم که کس چو من آدم شناس نیست
تو آن کسی که پیشِ تو زاغ و هما یکیست

گفتی که در دعای تو بینم نه چون اثر
بینی زبان و دل اگرم در دعا یکیست

آنی من ای فدای تو گردم که پیش تو
حق ناحق است واحد و بیجا بجا یکیست

عالم چه کاره نقشه نشین بر در اسیر
عالم تمام داری اگر آشنا یکیست

عالم تمام داری اگر آشنا یکیست
[illegible]

| | |
|---|---|
| با بندگان دوئی چه نمائی خدا یکیست | خواهی تو گرچه روز که روز جزا یکیست |
| از خنجرِ تو زندهٔ جاوید می شوم | پیشِ من آبِ خنجر و آبِ بقا یکیست |
| یکروز بنگری صفتِ آنج و گز زمین | جا بعدِ مرگ از پیِ شاه و گدا یکیست |
| جانِ من و هزار چو من بر یکی فدا | بیگانه باش گو همه خلق آشنا یکیست |
| رفت آبروی هند نه تنها همین بباد | در هر ولایتی که در آئی هوا یکیست |
| این ماجرای طرفه کجا گفت میتوان | صد گوش وا به هر طرف و ماجرا یکیست |
| ناکرده شرح آن یکی آه اینچه گفت دل | حسرت مرا بسی و تمنا مرا یکیست |
| دانی که در حقِ طلب اهل چه گفته اند | صد قصه واگزار اگر مدعا یکیست |
| گو گل ازین بروید و گو خار ازان دمد | در باغ و راغ صورتِ نشو و نما یکیست |
| گرچه بلای تفته یکی صد شد و هنوز | با او کسی نگفت که در صد بلا یکیست |

| | |
|---|---|
| دامانِ سعی از پیِ خونِ چمن شکست | آن سنبلی که باد صبا بر سمن شکست |
| کاخِ خرد خراب زمانی که عشق خواست | سنگِ جفای چرخ سرِ کوهکن شکست |
| هان ای حکیم میزنی اکنون گرچه رای | جان از بدن رمید و طلسمِ بدن شکست |
| آراستند دوش هزار انجمن ولے | نامد یکی و رونقِ هر انجمن شکست |
| دل میدرید جامه و من میشدم بدشت | من بست و دل بریدم و دل آئے با من شکست |
| گفتم که دل بیارِ نو این نوع کس نه بست | گفت این نمط که خاطرِ یارِ کهن شکست |
| ساقی بیا که میرود از دست وقتِ سیر | طرف کلهِ سمن بمیانِ چمن شکست |
| رفت و چگویمت چه بدل داشتم ولے | در سینه ام فغان و دمِ بازآمدن شکست |
| سوگند می خوریم به خیبر شکن علے | کامد غمِ تو و دربیت الحزن شکست |
| جائیکه بودهٔ تو کس آنجا کجا رسد | جبریل قصد کرد و پرِ خویشتن شکست |
| گویند تفته زهد بپذیرفت و شیخ گشت | گوئی پیالهٔ می کش و بت برهمن شکست |

| | |
|---|---|
| بگرفت لاله جام و خمارِ چمن شکست | نتوان دلِ من ای بتِ گلپیرهن شکست |
| خاکسترِ دلم رود آخر چها بباد | عهدی که بسته بود دمِ سوختن شکست |

گل خنده میزند که چرا شد مقابلش — دندان غنچه بین چقدر آن دهن شکست
گر سنگ می پرستد و گر شیشه می خرد — نتوان بسنگ طعنه دل برهمن شکست
موی تو آب سنبل و تاب بنفشه برد — روی تو قیمت گل و قدر سمن شکست
صهبا کشی که داشت سر خوشدلی نماند — پیمانه که بود پر از خون من شکست
ناوک بدست داشت چو گفتم فگن فگند — دل پر ز غصه بود چو گفتم شکن شکست
دل بد مکن که نقش تو با کام دل نشست — ساغر بکش که لعل تو شان یمن شکست
احسان حق که من ز بلائی رها شدم — شکر خدا که جان همه پیمان تن شکست
خاکی به از زر است کزان ره صبا رساند — خاری به از گل است که در پیرهن شکست
ممکن که صد هزار کس از یک ادا کشد — شوخی که صد هزار دل از یک سخن شکست
گو تفته وا اسیر که جیب این زمان درند — دامان فتنه گل بمیان سمن شکست

کی بشهر وده سرش از سنگ اینقدر یافت — پای مجنون سرفراز یها لیس از خار یافت
دل که میگوید کنون طل الحقم خواندن بجاست — سایهٔ بال هما شاید ز زلف یار یافت
هست ناکامی چه دلدار دو دان بر بیش — ای خوش آن دلداده کو کام از دلدار یافت
خواند پیش او بدم بسیار و کار از پیش برد — قرب یار آیا چگویم چون فلان بدکار یافت
قطرهٔ اشک ار فشانی عشق بخشد کوثرت — دانه گر کشت دهقان در عوض انبار یافت
گفتم این خط خضر گفت آوارگی بر خضر ختم — گفتم این لب هست عیسی گفت عیسی دار یافت
رفت در خلد و خوش آن حجره و قصور و سلسبیل — جای دلکش تفته بهر گفتن اشعار یافت

چند گویم دولت غم دل باین مقدار یافت — جان گواه این دولت کمیاب را بسیار یافت
دین فدای معبدے کانجا بود پیری چو کفر — هر که زانجا خواست تسبیحی چه زنار یافت
گشت عمری در تلاش باد پا بهر عدم — کی چو عمر خود کسی چیزی سبک رفتار یافت
بین که چون گردد بهر همت برد خلقی ز خویش — تا نظر از گردش ساغر نگاه یار یافت
برق جولان بود دل اما دو چارش گشت شیخ — چون کند طی زود منزل راه ناهموار یافت
طالع وارون خود را من چگویم ماجرا — هر یکی از دست ساقی ساغر سرشار یافت

غریب شد ان بصد حسرت گل از شهر یار یافت
او را حضرت ای زندان دو دولت بیدار یافت

تفتہ را نا امید اگر کس کان داغ و جان درد — انچنان خوش گشت گوئی گوہر شہوار یافت

بود نومید و بزم خفتہ بختان بار یافت — پای خواب آلودہ ام خوش دولت بیدار یافت

شکر حق در بزم وعظ امشب بقدر فہم خویش — ہر یک استشہاد و مست چشمیت استغفار یافت

میکشد تیغ دو دم برنا امیدیہای خویش — تا چہ پیغامی دلم زان خنجر خونخوار یافت

گر گریبان پارہ کردم دامن اینک میدرم — عاشقم از کار عشقم کی توان بیکار یافت

گفت از عیاری ایوا حسرتا امیدم نی کہ او — چون خبر از مردن من آن بت عیار یافت

ای خوش آن عاشق کہ معشوق محبت پیشہ را — دل ہمین یکبار داد و کام دل صد بار یافت

ایکہ گوئی امشب آن نوگل سراپا گوش بود — مطلب خود را دلم کی قابل اظہار یافت

تر زبان در شکر او ہر دم مرا ہر آبلہ — پای من گوئی تسلط بر دیار خار یافت

تافت رو از تفتہ اما بر نگردید از نثرہ — انچہ از گل خواست از خار سر دیوار یافت

دگر آئینہ برق خرمن کیست — در غمی سوختن شگفتن کیست

من نگویم کہ سینہ ام گلخن — اینکہ چرخ است دود گلخن کیست

تیغ افتاد از کف قاتل — زندگانی وبال گردن کیست

آفتاب من ار بخیل ای چرخ — در چراغ مہ تو روغن کیست

پرسد این چشم از کہ سحر آموخت — میتوان یافت بارے این فن کیست

آرزو گر نمرد وای حسرت — بنگر این سینہ را کہ مدفن کیست

من ہمان سادہ او ہمان پرفن — کس چہ داند کہ دوست دشمن کیست

خون ببار از غم و ببین اے دل — وا بزخم تو چشم سوزن کیست

نغمہ باید بمرگ ہمچو وے — سر نعش امید شیون کیست

ہان ز آئینہ میتوان پرسید — زرد روئی بہار گلشن کیست

برق گشت و ز رشک سوخت مرا — تفتہ خونت طراز دامن کیست

چند پرسی دلت نشیمن کیست — دل گرانزود و دیدہ مسکن کیست

ہمہ میرند لیک ازین غافل — کہ دل دوست خوش ز مردن کیست

ایکہ میگوی از اجل جہراس
یافتم نرگسِ تو رہزن کیست
تا کدامین مہ است پردہ نشین
چشم خورشید و ابروزن کیست
بروواین سخن مپرس از من
کآمد نہای غم ز رفتن کیست
میدود چارسو ہمیدانم
برق گرم تلاشِ خرمن کیست
ایکہ میپرسی ز گریہ ام دریاب
ہفت قلزم گہر بدامنِ کیست
بوبع آنکہ ساخت رندِ کہ بود
بحرم اینکہ شد برہمن کیست
سرورِ رعنا قدِ بلا خیزت
نرگسِ شوخ چشمِ پُرفن کیست
نعرہ زن یاس بر سرِ نعشم
نوحہ گر بیکسی بمدفن کیست
من چہ گفتم در آن گلشنِ دل
گفت دیوان تفتہ گلشنِ کیست

خداوندا ندانم اینچہ یاریست
کہ از یاری نصیبم آہ و زاریست
سخن جای گزشت از دوستداری
کہ گفتم دشمنِ من دوستداریست
سکندر طالعم ہرجا نشیند
دلم را منصبِ آئینہ داریست
زہی ابرو زہی مژگان زہی چشم
بیا ای دل کہ وقتِ جانسپاریست
غمش را میشمردم دوش و دیدم
بجای غم شماری دم شماریست
اجل را آنکہ میگفتند حاضر
غلط اینجا ہنوز امیدواریست
بدان از تفتہ ہم حرمان نصیبی
چنان کز من پریشان روزگاریست

فدا زخمی دلم ہر زخم کاریست
کہ از تیرِ خیانِ دلجو شکاریست
مپرس احوالِ من ناگفتنش بہ
چہا خواری چہا بی اعتباریست
بوجہی گردست گرچہ فراموش
فراموشی نہ کم از یادگاریست
مگو کز سربلندی بہ نہ چیزے
بگو بہتر چہ چیز از خاکساریست
بصحرا شغلِ پا صحرا نوردے
بہ بُستان کارِ مژگان لالہ کاریست
چہ پرسی بدعتِ خود را نہایت
چگویم بی نہایت شرمساریست
الہی از عدو ہر یک مصون باد
عدوئی مستیِ من ہوشیاریست

دلم را عید صبح جان نثاری است
کہ خورشیدم را وقت سواری است

تیرگیهای شب هجر بما — چه کند طالع اگر یاور ماست
بسکه دل بر سر دل می شکند — محشر آئینهٔ ما محشر ماست
تفتهٔ خورشید قیامت چکند — بر سرت سایهٔ پیغمبر ماست

یکجهان بیخودی بر در ماست — ما بجهر در شده او در بر ماست
غیر ازین کز ستمت خون شده دل — ما چه دانیم چه در ساغر ماست
شبنم از برق و گل از شعله ندید — سوزهای که بشعر تر ماست
در چه خوابی تو دلا کو گوید — بالش فتنه بزیر سر ماست
عشق ما حسن تو یعنی از گل — چه کم آن خار که در بستر ماست
تا نه دل بود کجا دلبر بود — بی تکلف دل ما دلبر ماست
دگر از سوختگانت چه سخن — یکی از سوختگان اختر ماست
دام تسخیر جهانے بافد — آنکه صیاد کرم گستر ماست
فتح از ما و شکست از اعدا — عجب هر جا که بود لشکر ماست
تفته چون برق بسی جست و گذشت — وین نگفتی که فلان همسفر ماست

از مسیحا چه سخن در بر ماست — که تو گوئی لب جان پرور ماست
قطرهٔ اشک و گرفتن همه چرخ — بر بلندی چقدر اختر ماست
دل که سازد سخن از تشنه لبی — مرد اگر تشنه لب اسکندر ماست
نیست جز خاره و خارای شب هجر — آنچه بالین دل و بستر ماست
ما شه عشق و دل ما دستور — غم سپه دار و بلا لشکر ماست
از رگ جان عدو خون گیرد — نوک این خامه که خوش نشتر ماست
قیمتے داشت دل ما زین بیش — این زمان کم ز خزف گوهر ماست
آنچه از روضهٔ رضوان گویند — بر در یار پری پیکر ماست
پیش جاهل سخن ما ای دوست — در کف دشمن ما خنجر ماست
بشکن آئینه وگرنه گوئے — چقدر تفته ملامتگر ماست

گلشن تازه بچشم تر ماست — گل جهاز زینت دوش و بر ماست
خواه می خواه قدح خواه بهار — دل ز کف هر که برد دلبر ماست
ما بتعظیم ستم خم گردیم — هر کجا تیغ بود بر سر ماست
بزم مستان تو آراسته تر — غم کشیدن ز فلک ساغر ماست
ایکه گوئی چه نویسیم از غیر — حرفی از غیر مگر دفتر ماست
رفتی اندر چمن و گفت چمن — نرگس شوخ تو غارتگر ماست
گو برو زود تر اید دل از خویش — هر که از خویش رود رهبر ماست
آنقدر ها که ازو تشنه لبیم — آنقدر تشنه لبی کوثر ماست
انچه در خاک خزف کشتی دل — وانچه باباد پر دل لنگر ماست
زندگی تازه که می آید مرگ — عیش در خانه که غم بر در ماست
تفته محسود زمان خواهد شد — گر همین طبع سخن پرور ماست

تا ناوک تو جست ز شست از جگر گذشت — یاری نمیتوان ز دلم بیخبر گذشت
کشتی شکسته ایم بدریای آرزو — رحمی که موج حسرت تیغت ز سر گذشت
خونابه ریخت ساقی دوران بجام من — تا در خیال من چه بوقت سحر گذشت
حسرت هلاک بیکسی آنکه بر درت — با جان خسته آمد و با چشم تر گذشت
مردم دمی که زادهٔ طبعم جهان گرفت — گوئی چو انچنین بسر آمد بدر گذشت
غم یک طرف سنان بکف اندوه یک طرف — کی خوشدلی ز بوم و برم بیخطر گذشت
ایکاش میگذشت دگر بکره آنکه دوش — افگنده سوی من ز ادا یک نظر گذشت
او بپرسدم ز عمر و دل شوخ گویدش — دنبال صبر خویشتنم در سفر گذشت
بان تفته در چه فکری و نکشائی از چه لب — فردا بهر تو نگذرد امروز گر گذشت

کس نگذرد چنانکه شب آن فتنه گر گذشت — میگفت گیرمت خبر و بیخبر گذشت
ای ماجرای تازه ز خونم گذشتنت — جز ماجرای تازه چه بر من دگر گذشت
میگفت دل که شام بتر از سحر بود — گفتم که شام هم گذرد چون سحر گذشت
تو مگذران ز نازکی خوی خود سخن — من ز آه در گذشتم و آه از اثر گذشت

حشری که نامه داشت بهر لفظ و هر نقط
در انتظار آمدن نامه بر گزشت

گفت آرزو که بگزرد ایکاش از فلک
آندم که موج اشک من از بام و در گزشت

ای آنکه پرسیم دلت از زهر چون برید
باور چسان کنی که مگس از شکر گزشت

دانی که چون خرابیم از رشک وارهاند
حالم هر آنکه دید ز عشق تو در گزشت

نگزشت خود بدر ز جهان مرز هوای آن
با حسرتی که لقفه ز گور پدر گزشت

هر مضطرت دگر چه درین رهگزر گزشت
زان بیشتر که پیک تو گوید خبر گزشت

موی سیه سفید شد اما چه شد ز من
تا در چه فکر بیهده شام و سحر گزشت

یاد آر آنچه گفتیم از وصل نصف شب
دریاب اینکه زلف کرا از کمر گزشت

بد طالع آنکه پیش تو با درد دل رسید
درمان نیافت هیچ و بداغ جگر گزشت

روزم به جستجوی شب اکثر تمام شد
عمرم در آرزوی اجل بیشتر گزشت

دل خواندش از وفا ز ضمیرش صفا گریخت
من گفتمش دگر بخیالش دگر گزشت

آن دور بهتر است که با شغل باده رفت
وان عمر خوشتر است که بی درد سر گزشت

بکشود چشم و ز مژهٔ دل چکید خون
بنمود غمزه و ز رگ جان نیشتر گزشت

ای ناله دیر چیست که گردون ستم نمود
وی گریه زود باش که یار از نظر گزشت

تا خامه را شگاف دهم گریه جوش زد
تا نامه را تمام کنم نامه بر گزشت

از لقفه راز دیدهٔ و دل پرسیدن کاتیر
در دیده جلوه کرد و ز دل بیخبر گزشت

عیسی که بچرخ چارمین است
داند که ز کویت این زمین است

دارد بمن آنچه خود همین است
بیمهر مرا بکس چه کین است

برخیز دلا از کوی امید
منشین که نه جای دلنشین است

دشنامی ازان لبان بخش
زهری بلباس انگبین است

ایشیخ چه شکوه ات ز دنیا
دنیای تو کی بتر ز دین است

وقتی که رود در اولین عمر
خوشتر نه ز وقت آخرین است

تائی تو ولی چگونیت چیست
بوسم لب آنکه بوسه چین است

انکار چه می کنی هنوزت
آلوده بخونم آستین است

فرمای دگر که سامری کیست — تقریر تو جادو آفرین است
بشتاب که عیش رو بمن کرد — دریاب که نغمه چون غمین است

تا نالهٔ من اثر قرین است — افتاده سپهر بر زمین است
بیفایده غیر در کمین است — جز غم که بسینه ام دفین است
رفتم که کنم نثارِ راهش — اشکی که به از درِ ثمین است
گوید صنمم مخوان که سنگ است — آه از صنمی که نکته چین است
رز پروری ایکه بهرِ مستان — خلد از تو که رای تو رزین است
بنگر که چه جانِ یکجهان است — چیزی که ندید کس همین است
ای محوِ شکارِ غافل از مرگ — دریاب ترا که در کمین است
من خوش تو و گر لبی بجنبان — نفرینِ تو به ز آفرین است
با آنکه منت ز دور بینم — نزدیک تو غیر دوربین است
بینی که چه فتنه خیزد آخر — زان بت که به نغمه همنشین است

دیدی نگهِ او که چها دشنه گزار است — جائیکه دو صد کشته خضر در چه شمار است
یک برق جهانسوز و دگر نورِ تجلّیٰ — پروانهٔ آهی که مرا شمع مزار است
در کوی وی از کثرتِ بشکستن دلها — هر جا که نظر میفکنم آئینه زار است
سوزد نه چها خشک و ترِ این گرمی جولان — چشمی که چها برق و چها برق سوار است
خون ریختن از دیدهٔ خورشید نه بی وجه — خوش چاک گریبانِ کسی صبح شکار است
گر شکّر مصری غرضت از سخنم نیست — در عمر خضر آرزویت در لب یار است
ریزد چقدر خون بغم نامه بر آخر — کلکم بنگاری که کنون نامه نگار است
صحرا که جگر چاک شد آیا که در ورفت — آهو که بخود نیست بچشم که دو چار است
گفتی که کسی ریگِ بیابان چه شمارد — یعنی بدلت آنقدر از نغمه غبار است

بر هر لبی او صافی ازان لاله عذار است — سر تا سر عالم همه لبریز بهار است
پر سدرهٔ خنجر زنی آن سینه که ریش است — خواهد نمکی از لبی آن دل که فگار است

از عکس تنت جیب قبا آئینه زار است
پیراهن از اندام تو لبریز بهار است

این را چه توان گفت که با اینهمه بیداد
من شکرگزارِ وی و وی شکوه گزار ست

گفتم چو باو چرخ چه کجدار و مریز است
گفتا غلط ای ساده چه کج بیزو مدار ست

واحیفست گر این ورز تو آن دعوئی باطل
صد خربزه زارت عوضِ بیخ خیار ست

گاهی شمرم اختر و گاهی شمرم دم
گوئی که شبِ فرقتِ تو روزِ شمار ست

سفاکئی مژگانِ تو کردم بتو اظهار
دیگر چه بگویم لبِ اظهار فگار ست

گفتی که بود قربتِ شه بحرِ پرُ از دُر
وین را نشنیدی که سلامت بکنار ست

قربانِ دلِ تفته که آهِ وی و هر دو
آهی که کشد غیر نه نوز است نه نار ست

قربانِ غمی کو همه دم کام بر آر ست
مارا به نشاطی که دو روز است چه کار ست

پرسد اگرم کس که جنونت بچه کار است
گویم که بهار است بهار است بهار ست

چون گفت کسی مژدِ فلان والهٔ زلفت
خندید بزیر لب و گفتا زبلار ست

بیتاب و توان بود از ین پیش و کنون دل
ای وای چگویم که چه بیصبر و قرار ست

دانی چه نزاع من و غیر ایکه تدانے
گلچین بُر چه ور دیدهٔ بلبل همه خار ست

من چون نه نثارِ دلِ خود گردم ازین بیش
دل نیز نثارش بتو جانی که نثار ست

این نیز سیه بختیٔ من چار دهم شب
گویم شبِ ماه است تو گوئی شبِ تار ست

پروانه بزمِ تو نه یک بلکه زصد بیش
بلبل بریاضِ تو نه یک بلکه هزار ست

ای آنکه بگوئی تو نهٔ بلبل شیدا
جز تفته کرا در چمنِ حسنِ تو بار ست

ماجرای چشمِ تر خواهم نوشت
گو بصد خونِ جگر خواهم نوشت

شیخ را با آن بصارت کم نگر
یا که معدوم البصر خواهم نوشت

خامه از آه است در کفِ حالِ دهر
شام ننوشتم سحر خواهم نوشت

گر نیارد پا سخم جبریل را
طائرِ بی و بال و پر خواهم نوشت

نامه ام نا خوانده گر خواهد درید
ناله را تیرِ بی اثر خواهم نوشت

خوبیٔ شعر است چون اندر صفا
شعرِ خود ز آبِ گهر خواهم نوشت

سر براهم چون قلم خواهد دوید
گر بجای پای سر خواهم نوشت

رازت افشا کرد گر مکتوبِ غیر
من بعنوانِ دگر خواهم نوشت

کوه غم بر سر بسی خواهم گرفت ... قصهٔ فرهاد اگر خواهم نوشت
باز بستم بر غلط گوئے کمر ... باز مضمون کمر خواهم نوشت
انچه دید از گریه ام دیوار و در ... من بهر دیوار و در خواهم نوشت
تو نوشتی نقطه لعلش را شکر ... من قدش را نیشکر خواهم نوشت

غمزه ات را باز اگر خواهم نوشت ... خویش را بی بال و پر خواهم نوشت
من ترا شیرین پسر خواهم نوشت ... وین بکلک نیشکر خواهم نوشت
هر که گفت از زر گزر زر بد بلاست ... خوب گفت این را بزر خواهم نوشت
حالم از تو قاصدا پوشیده نیست ... خط که خواهد خواند اگر خواهم نوشت
هر گه او تیغ جفا خواهد کشید ... خون خود را من هدر خواهم نوشت
خامه ام قربان لطف کمترش ... کمترش را بیشتر خواهم نوشت
من نختین صبر را غربت پسند ... باز مفقود الخبر خواهم نوشت
انچه گفتیدم دگر خواهید گفت ... وانچه بنوشتم دگر خواهم نوشت
شد زبان خامه شق از حال دل ... لختی اکنون از جگر خواهم نوشت
حال نخل آرزوی خویش را ... یک قلم زآب تبر خواهم نوشت
شد سحر بنویس حکم قتل من ... شام فرمودی سحر خواهم نوشت
دل نوشت ار تیغ ابروی ترا ... داغ دل را من سپر خواهم نوشت
سر فدای تو شد ای قاصد کنون ... درد دل بی درد سر خواهم نوشت
نقطه باز این دفتر آرای چرا ... دوش گفتی مختصر خواهم نوشت

مپرس اینکه چنین دردستت از عنایت کیست ... نیامدن بعیادت بدانکه عادت کیست
نصیب غیر کجا خلد من شهادت خواه ... ببین که سجده بمحراب تیغ طاعت کیست
چو منگرند مرادر دل آورند ترا ... ز کوچه گردیم آگه نه که شهرت کیست
به پیش غیر کنی زحمت انچنین برمن ... وزین خبر نه ترا رحمت تو زحمت کیست
فغان ز تو که نولسم قصیدهٔ غرا ... بمدحت تو ویرسی که این مذمت کیست
محبت دلی آرد شگفتگی بدماغ ... گلی که بوی ندارد گل محبت کیست

بدست یار سنان است و من تپان در خون
ترا رقیب دگر شهد و شهادت کیست

بمن محبت او دانی ای رقیب دگر
فزون ز الفت من بنگری که وحشت کیست

مرید پیر مغان **تفته** هر که شد ناجی است
من آگهم که عقیدت ترا بحضرت کیست

---

چه پرسی اینکه چنین حال تو ز فرقت کیست
کشد که بار غم فرقت تو طاقت کیست

چه پرسیم که بلب آهت از عنایت کیست
ز تیر پرس که در سینه ام جراحت کیست

خبر رسید بمن از گریستن بلبل
نه شبنم است بگل ندانم اشک حسرت کیست

همین نه فتنه شهید خرام او باشد
قیامت این همه در خون تپان ز قامت کیست

همان کس است که قدر مرا کسی داند
زمانه دشمن من دیگر از محبت کیست

شکایت است که حرفی بحق او گویم
ز من مپرس که این یار بی مروت کیست

محبت است بدنیا کجا که میدارد
محبت خویشتنم خواندن از ظرافت کیست

کشید یار کمان و من و رقیب بهم
ز شست او نیم آگه که تیر قسمت کیست

ببین که رشک چه بر عزتم برند شهان
مپرس **تفته** که این خواریت بدولت کیست

---

[illegible]

مرشد ما کعبه را بتخانه ساخت
دیگر از ظرف وضو پیمانه ساخت

داد از آئینه دیدنهای او
خود پری دید و مرا دیوانه ساخت

گرچه میگفت آن گدا را رتبه چیست
بعد مرگم محفل شاهانه ساخت

کرد حق از هر کسم بیگانه لیک
آشنای معنی بیگانه ساخت

زو کرام الکاتبین هم بی خبر
کس چه داند ساخت با ما یا نه ساخت

گفت رسوا شو که آسایم دمی
از پی خواب خودم افسانه ساخت

گفت بی عاشق بود خوابم حرام
بالش خود از پر پروانه ساخت

خندهٔ ساغر کجا و ما کجا
میتوان با گریهٔ مستانه ساخت

قیس داند کز چه او را داد پای
کوهکن داند که حق چون شانه ساخت

حسن هر فرزانه را دیوانه کرد
عشق هر آباد را ویرانه ساخت

**تفته** را یک دانهٔ خال تو بس
کی دگر با سبحهٔ صد دانه ساخت

خود بمن از ناز چون جانانه ساخت / ساختن را بیخودی افسانه ساخت
پستیم را رتبهٔ بالاتریست / از غبارم آسمان پیمانه ساخت
صبح خواهد کرد گل را عندلیب / آنکه امشب شمع را پروانه ساخت
یار سامی خود از انجا رخت بست / چشم مستش هر کجا میخانه ساخت
ناصح دیوانه دل گشتم عبث / کان سخن مستو خودم دیوانه ساخت
تیغ چوبی غنچهٔ فولاد گشت / خردسالی کار من مردانه ساخت
آنکه دُر را این چنین ممتاز کرد / قطرهٔ اشک مرا دُردانه ساخت
روز بیم بر گنج چون مرقوم گشت / خویش را گم گنج در ویرانه ساخت
هر امید قتل عاشق تیغ زد / حیلهٔ کان هم زد در شانه ساخت
تا چه عشرت از غمم بیزار کرد / تا چه هر کس از خودم بیگانه ساخت
رنج شاهد من نیاسودم دمی / درد با من از محبت تا نه ساخت
چشم او از مغز دل آیینه کرد / زلف او از استخوانم شانه ساخت
من پی دیوانگی دیوانه ام / قفته با فرزانگی فرزانه ساخت

قاتل دمی بقتلم اگر دیر میگرفت / امید قتل خرده بشمشیر میگرفت
رفتم که این چمن همگی جای حیرت است / بلبل چه کام از گل تصویر میگرفت
کو خواب و کو بخواب سر ره گرفتنش / خواب ندیده ام ره تعبیر میگرفت
باشد دگر چنان زکه ای زاهدان منم / مستی که جام می دهم تکبیر میگرفت
جائیکه بود دوست بتدبیر کشتنم / تقدیر نیز دامن تدبیر میگرفت
چون میگرفت این دل پرداغ را کسی / آئینه ایم شگفت که کشمیر میگرفت
میگفت آنکه جم چه و قیصر چه بوده است / اقلیم با شوخی تقریر میگرفت
بگذاشتم که باید در و سر است زلف / دیوانه تا کجا سر زنجیر میگرفت
حیرانم آنکه گشت بسی تا گرفته تیغ / نا گشتنی مرا بچه تقصیر میگرفت
دیدم بروی او در فردوس باز بود / هر کس که راه مرقد شبیر میگرفت
میدید قفته چشم غزالی و پیش عقل / دیوانه جای در دهن شیر میگرفت

گرمی ز رمِ گرفتنِ نخچیر میگرفت
شمشیر میفگند و بکف تیر میگرفت

این لحظه یاس بر درِ من حلقه میزند
رفت آنکه آهِ من درِ تاثیر میگرفت

ایکاش آن کسم که در آتش فگند و رفت
می آمد و ز خاکِ من اکسیر میگرفت

امشب بنود شیخ هم از فیض بی نصیب
از مه بجای می قدح شیر میگرفت

چند انکه داشت بهرِ عدم هستی اضطراب
تقدیم جا بکوچهٔ تاخیر میگرفت

یاد آنزمان که دادِ من از لطفِ می شنید
می گفتمش اگر خبرم گیر میگرفت

نارفته ذکرِ کشورِ دلها شب آن نگاه
میرفت و رخصت از پیِ تسخیر میگرفت

مژگانِ او بتیر سراسر گرفته بود
ابروی او شب آنچه بشمشیر میگرفت

دیوانه ام دمیکه ز فرزانه میگریخت
ویرانه ام کناره ز تعمیر میگرفت

لطفی که می نمود ظریفانه می نمود
جا میکه میگرفت بتزویر میگرفت

نی تفته میگرفت قراری و نی اسیر
جاییکه عقل دامنِ تدبیر میگرفت

مشکل که گویم از تو گرانجانیم کجاست
جان در تنم نماند و تن آسانیم کجاست

معشوق در کنار و دلم مضطرب همان
آبادیست با من و ویرانیم کجاست

باشد جز این چه خوابِ پریشانِ کس دگر
در عینِ خواب تیز پریشانیم کجاست

سودا انچه میدهد سر و سامان ز من مپرس
شکر خدا که بی سر و سامانیم کجاست

چشمم تراست و حالِ من ابتر زیاده تر
ای عشق از تو منصبِ ترخانیم کجاست

دیدارِ دوست باعثِ حیرانی است و من
دانسته کور گشتم و حیرانیم کجاست

هم مشربی کجا که کند این سخن قبول
گشتم صنم پرست و مسلمانیم کجاست

گفت از ادا که جز تو کسی نیست آنچنان
دانستم انچه گفت سخندانیم کجاست

پرسید تفته حالِ تو چون است و گفت اسیر
رسوای دهرم و غمِ پنهانیم کجاست

رسوای دهرم و غم پنهانیم کجاست
با مرگ خویش الفت روحانیم کجاست

دانا بدانیم تو و نادانیم کجاست
گز دیده رخت بستی و حیرانیم کجاست

گفتی کراکه عیشِ تو بادا بجا مدام
بیجا مگو بمن غمِ پنهانیم کجاست

جسمانی از پیِ دگران تا چه فائده
با مرگِ خویش الفتِ روحانیم کجاست

حیف است کانچه بشنوم از کس نگویمت
بستم کجا چو غنچه به پیشِ گلی لبی
شد بهرِ یک پیاله چو بیرِ امیهنم گرو
تا غیر از وکسی ننهد پا درونِ آن
وستم چنین تهی و چنان همتم بلند
سنجید با من آه که فریاد و قیس را
پرسید آنزمان که زمن تقفته حالِ من

بهرِ خجالتِ تو سخن رانیم بجاست
من بلبلت همانُ خوش الحانیم بجاست
بوئی شراب خلعتِ عریانیم بجاست
جُز بر درِ خیال نه دربانیم بجاست
کمتر شدم زمور و سلیمانیم بجاست
بیجاست گویم ار که فلان تا نیم بجاست
رفتم زیادِ خویش که نسیانیم بجاست

که گوید در کفش جامِ شرابیست — بدستِ ماهتابی آفتابیست
نیم از مرگِ خود نومید یعنی — مرا بر لب دعائی مستجابیست
هر آن عاشق که شورش ها ندارد — دل او بی نمک گوئی کبابیست
نیابم بار اگر من خود بنزمش — خیالم در حریمش بار یابیست
خوشا ذوقم که گوئی بد چو کس را — بجود نازم که با من این خطابیست
مبادا کافری یارب بدینحال — حیاتی بینت رینیانم عذابیست
پرستم چون نه آن روی کتابی — بکیشِ عاشقان و شن کتابیست
فلک را غیر ازین دیگر چه خواهم — در آبِ چشمِ من انجم حبابیست
قدِ موزونِ او را تقفته بنگر — نگاهم را سراپا انتخابیست

بحلقم ریز تا در تیغت آبیست — اگر زین خوشتر نه در عقبی ثوابیست
توئی کاینگونه نکشای لب از هم — وگرنه هر سوالی را جوابیست
که گفتت در هلاکِ من درنگیست — که گفتی هر درنگی را شتابیست
چو بر سم خورد از وی چند صد زخم — دلم گوید مرا با وی حسابیست
چه دل ای من غلامِ انگبین دل — حبابِ دل چها عالی جنابیست
دلم را مضطرب دم دم توان دید — سکونش بسکه زین اضطرابیست
من و عشق از دمِ میلاد و دین را — نمیدانم خطائی یا صوابیست
مزاجم شد دگر از بسکه در عشق — اگر لطفیست پندارم عتابیست

دلم در دام نگاه اضطرابی است
[illegible]

خیالی بود در دهر آنچه دیدم | دگر ما هر چه می بینیم خوابیست
کسی انداز مضمونش نداند | چگویم شگفته چون در پیچ و تابیست

نسرین بدنی سرو قدی لاله عذاریست | این لحظه بگلشن چه نگاری چه بهاریست
آن آه که دیدی چه فلک سیر فرس بود | وین اشک که بینی چه جهانگرد سواریست
تو قیر هما چیست دران دشت که مارا | مسعودتر از سایهٔ او سایهٔ خاریست
خالیست ز دل سینه و چاک است گریبان | دل هست بیاری و دگر دست نگاریست
گفتا که بخیز و چو کسش گفت نگاهی | کافتاده غریبی بسر راهگزاریست
حیرانی من بسکه گرفت است جهان را | هر سو که نظر میفگنم آئینه زاریست
گفتم فلک از هست بکامم تو شوی صاف | خندید بزیر لب و گفتا که غباریست
تاروی تو در ظلمت زلف است نهفته | پیش نظرم صبح قیامت شب تاریست
مرده است زبس بیکس و تنها به بیابان | از شگفته گمان می برم آنجا که مزاریست

شمشیر چرا افگنی از کف بتو کاریست | یعنی که بدوش من آفت زده باریست
تا از تپش دل چه حسابی چه شماریست | بر شیشهٔ چرخ آنکه خورد سنگ مزاریست
گفتی که مرا چرخ غلامی و ندانی | ماهی که بچرخ است گرا آئینه داریست
خون میچکد از دیدهٔ خورشید نه بیوجهه | گوئی که شب تیرهٔ من صبح شکاریست
در پیش فغانم لب خاموش بود این رعد | از آتش آهم دگر این برق شراریست
از بسکه کشیدم شب غم بادهٔ هجران | این تلخی نزع من از آن بادهٔ خماریست
عشاق بسی لیک کجا همچو من امروز | آزرده دلی خسته تنی سینه فگاریست
نی من گزرم زین و نه وی میگزرد زان | من شکرگزار وی و وی شکوه گزاریست
گوئی دگر ای شگفته از ینم چه کشاید | با آنکه بدست تو کنون بند ازاریست

تیغش از ناز و سنانش از ادا آورده است | هر سوالم صد جواب جانفزا آورده است
منکه از عمری تمنا داشتم بیگانگی | رحم ها بر من نگاه آشنا آورده است
گر تو هم در گلشن آئی ساقیا وقت است وقت | در شگفتن دل بمی آمد صبا آورده است

اسیر
از خوی تو عالم چمن شعله نگاریست
هر دو و دل سوختهٔ بوی بهاریست

اسیر
گلستان شرم و گلزار حیا آورده است
هر تغافل صد نگاه آشنا آورده است

ما کجا امید داشتیم ای ناامیدی این امید
مرگ من حسن ترا افزوده یعنی از دریغ
تو بهر شوخی که خواهی برفگن از رخ نقاب
دست و بازوی خود ای ناوک‌فگن تو هم ببین
زان ستمهای که کردی آورم یکیک بیاد
خواند روز اولم جان آفرین جان وفا
ای دلت از رحم دور انداز کوی خود مپرس

بعد عمری بیکسیئی و سوی ما آورده است
دست بهم سود و رنگ حنا آورده است
تاب دیدار تو این مضطر کجا آورده است
دل ز یک زخمت بلب صد مرحبا آورده است
نا امیدم مژدهٔ روز جزا آورده است
جان نمی آید بجسم من وفا آورده است
تفته کوی خویش را در کربلا آورده است

دست ما بگرفته و پیش بلا آورده است
قطرهٔ خونی که از چشمم بر آمد قاصدیست
گه چو گل خندیم و گاهی غنچه آسا خون خوریم
دل هنوزم در بر است و پرسم از غفلت که یار
بهر نذر یک جدائی رتبه فهمی همچو من
تا دگر هر پاره را صد پاره سازد خنجر است
کاش در خاطر نی آورد و بیم مدعی
رشک گلزار ارم سازد که پشت پای را
زاهد از صدق و صفا تو هر چه میداری بیار
می نهد بر چشم عاشق منت یک کور باد
با مطیع خویش نبینا ز بخشش هیچ چه شود

ما کجا امید داشتیم و او کجا آورده است
گر کند کس گوش رنگین ماجرا آورده است
تا چه پیغامی بما باد صبا آورده است
هر چه دی شب برده بود امشب چرا آورده است
دل جدا آورده است و جان جدا آورده است
در برت صد پاره دل این التجا آورده است
آنکه تشریف این زمان ز بهر قفا آورده است
چشم او این گل ز گلزار حیا آورده است
جام می بهر دو نم از بحر و دریا آورده است
گوئی از خاک ره او توتیا آورده است
تفته هر فرمان که فرمود بجا آورده است

قاصد این ابله فریبی از کجا آورده است
سینه گلشن لخت دل برگ گل آه من صبا
آنکه پرسی خواندی آن دلدار را شان چرا
گوش فرما دوش نازان بعد لب بگشا ز ناز
آنچه آورده است بر ما کرد باید چون بیان

نامهٔ آورده است و بهر ما آورده است
گوئیا برگ گل از گلشن صبا آورده است
رشک دل بر جان نمیدانی چها آورده است
آنکه دشنام از تو میخواهد دعا آورده است
ظلم کرده است و دلیل نارو آورده است

عشق را نازم که بهر عاشقِ حرمان نصیب
تحفهٔ آفت ز اقلیمِ بلا آورده است

گفت این دیوانه دل در ورطهٔ غم چون فتاد
کشتیِ ما بر کنار اندهم خدا آورده است

آنچه رفت از اشک بر ما پیش ازین ای چهره شان
این زمان آئینه بر روی شما آورده است

کی ز خوبیهای تیرِ خود سخن ها رانده است
کی دلِ ما را بدست آن بی‌وفا آورده است

گو بسی باش آن عدو آوکش محبت خوانده اند
گو بسی باش آن کدورت کو صفا آورده است

از نگاهش تفته دارد شکوه و گوید اسیر
هر تغافل صد نگاهِ آشنا آورده است

بیا دِ خوی تو گر گلشن است گلخن ماست
گلِ شرار درانجا چها بدامنِ ماست

چها ز فرطِ خجالت اجل همی میرد
دمی که چون تو مسیحا لبی بمدفنِ ماست

تمام عمر ترا چون صنم پرستیدم
گهی بناز نگفتی که این برهمنِ ماست

بفنِ خویشتن استادِ ما و تو هر دو
ستمگری فنِ تست و تحملش فنِ ماست

مروتی که سبکدوش از آن شویم ورنه
که حقِ تیغِ تو از حد فزون بگردنِ ماست

مگر بشیشه‌ئی کرد محتسب بیداد
صدا بلند بهر سو ز دل شکستنِ ماست

دعای ماست همین تفته از دمِ میلاد
فتد زبانه بنای لحد که مسکنِ ماست

کنون که تیرِ ترا میلِ سینه خستنِ ماست
رویم گر ز برت خونها بگردنِ ماست

ببین که قرعهٔ ما اینچه خوش بعکس افتاد
شبِ سیاهِ فراقِ تو روزِ روشنِ ماست

شریکِ ماتمِ ما شو تو نیز ای حسرت
بنعشِ دل چقدر ها بلند شیونِ ماست

چه غم اگر زده انگونه خونِ سودا جوش
سپاسِ نشترِ مژگانِ او که رگزنِ ماست

چه دل چه دیده دمِ بازپرسِ روزِ جزا
هر آنکه دوست بما بشمرند دشمنِ ماست

چه سوختن که ز کشتِ وجودِ ما نزند
نگاهِ گرمِ تو گوئی که برقِ خرمنِ ماست

چها شگفت دلِ تفته هم چو گفت اسیر
چمن چمن گلِ آشفتگی بدامنِ ماست

چند پرسیدم که چون حسرت تراست
چارهٔ ای ناصحان گوشم گراست

تا چه آب ای قاتل اندر خنجر است
گو بدیم رضوان رگِ کوثر است

معدنِ گوهر مگر بودش دهان / هر سخن کز وی بر آمد گوهر ست
گر نخواهی داو می خواهد شکست / ساقی از مینا دلم نازک‌تر ست
آه از ان خم گشتن و طرز سلام / از سلامِ یار دستم بر سر ست
کمتر است از کاه پیشش بارِ کوه / بی تو آن غم را که دانم کمتر ست
کافرم کافر اگر گویم غلط / بت پرستم بت پرستم بت پرست
مرگ جویم تا که دارم زندگی / عشق خواهم تا که عقلم در سر ست
پیشِ داغِ تفته هیچ است آفتاب / آتش آتش باشد اخگر اخگر ست

---

آرزو را تا چه حسرت در بر ست / در برم یار است و چشمش بر در ست
گاه خندد گاه گرید دل بمن / گه لبم خشک ست و گه چشمم تر ست
بسکه در دل جلوه گر کفرست کفر / هر که کافر نیست دانم کافر ست
من ترا ای دل بجان می پرورم / دوست نشنیدی که دشمن پرور ست
گیر دشش صیادِ طبعِ من کجا / معنی فربه شکارِ لاغر ست
در وفاداری کم از سگ نیستم / قدرِ من هرچند از سگ کمتر ست
عارضِ او نی همین جنت نواز / قامتِ او هم قیامت پرور ست
بیشتر از بیشتر چون بود شوق / حرف حرفِ نامه دفتر دفتر ست
گر نه کس باور کند حاضر کنید / هر چه را من خوانده ام مستحضر ست
اینکه پرسی تفته را معبود کیست / دیگران را دیگر او را دیگر ست

---

آنکه روزِ حشر بشنیدی شبِ هجران اوست / آنکه هر دم بشکند همچون دلم پیمانِ اوست
یافت عمرِ جاودان هر گه که شبنم شد فنا / چشمهٔ خورشید گوئی چشمهٔ حیوانِ اوست
من نه آنم کو بمن این شیوه هم دارد روا / هر قدر با ظلم بر من میکند احسانِ اوست
دیده باشی آن شرر کز سنگ می آید برون / مهر پیدا اینکه بینی کینهٔ پنهانِ اوست
ای مسیح این سعی بیجا تا کجا بازم مکش / زخم هیچم که دیدی دردِ بیدرمانِ اوست
رخشِ ناز انجا چه گویم کز چه آئین میدود / سینهٔ عشاق گوئی عرصهٔ جولانِ اوست

آنکه دل را گاهی نوازد درد بیدرمان اوست
آنکه جا را زنده دارد آتش پنهان اوست
صح

کوه و دریا را شرف از زاده‌های خود چهاست
لعل و گوهر نازبردار لب و دندان اوست

بر مسلمانان رحمت آوردن که میداند گناه
نازل این آیت تو پنداری فقط در شان اوست

تو ندانی لقفه انداز سخنهای اسیر
شاه بیت آفرینش حرفی از دیوان اوست

این زمان جانا صاحب کی غم پنهان اوست
دل چگونه تا چه عشرتخانه پیکان اوست

نازکیهای دی و انداز سامانش مپرس
بشکند هرچه از هوا پیمانه پیمان اوست

تا چه خواهد کرد با من حق همدردی ادا
نیست در فرمان من آن دل که در فرمان اوست

باز نتوان گفت کاندر دیده تو نم نماند
قطره او دیده ام من بارها طوفان اوست

چشم تر معشوقه گزودی ادای نو چکد
هر فلک ابری که بینی گردی از دامان اوست

چون نه یعقوبم نخوانند این محبت پیشگان
یوسف من خوشدلی بود او در زندان اوست

مطلب او رنجش بیجا وگرنه حق گو است
راز او با هیچکس گفتم نه من پنهان اوست

او چو گفت ایکاش یکساعت دلت باشد صبور
گفتمش این کار بیرون از حد امکان اوست

آنکه پرسی کامیاب شادکام امروز کیست
لقفه یعنی همدم او هر زمان حرمان اوست

گر دلم گوید که عیش افزای من پیکان اوست
طالع او دولت او شوکت او شان اوست

کس نماند جز نمکخواران او آنرا که چیست
زخم ما را هرچه مطلب با لب خندان اوست

آتش دوزخ نه چون پندارم آب خضر را
می چشیم آبی که اندر خنجر بُران اوست

تو چه میدانی طریق عاشقی ای بوالهوس
ذوق بنگر دل فدای جان که جان قربان اوست

یا خدا بستان او هم تازه و سرسبز باد
تا چو من خوش لهجه بلبل رونق بستان اوست

شبنم از جانب او خورشید و نماید یقین
هر سحرگه شاهد او دیده گریان اوست

تا چه گرداند فلک زین پس دگر یک عمر ماند
آنکه سرگردان او اکنون بلاگردان اوست

ذره تا خورشید اگر گفتم چه گفتم بس خطاست
هرچه بینی از زمین تا آسمان حیران اوست

درد بی پایان بت دیگر ندید زین بیان کجا
تا کجا هر لب من شکر بی پایان اوست

آنکه می پرسی بدلق لقفه چون باشد اتو
زخم شمشیرت چه زیبا بر تن عریان اوست

خود نیم زندانی ار گویم که آن بستان اوست   بی تکلف در بهشت است انکه در زندان اوست
من همان راهب که خلقی داندم رهبان اگر   داندم بر عکس آن او هست و باز ایمان اوست
در دلم تیر انکه انداز دو دلم ممنون او   بر سرم تیغ انکه افراز و سرم قربان اوست
من با او نوعی که بودم بی تکلف همچنان   زان من چیزی که باشد بی تصنع زان اوست
من یکی از پیروان بی سر انجام دلم   دل یکی از عاشقان بی سر و سامان اوست
بر سرم تیغی که راندی تاج او دیهیم او   بر دلم جوری که کردی جان او جانان اوست
آن فلانی گو بیا من ایکه گوئی بار بار   سر زند انچه از فلانی کی کجا شایان اوست
عاشق و خوش خوش بر آوردن نفس آه انچه حرف   هر چه ای ساده پنداری نفس افغان اوست
وحشیت گوید که من زینجا بسی تنگ آمدم   عرصهٔ محشر همانا جزوی از میدان اوست
میزبان عشق است و دار چیزها از درد و غم   گر کند چیزی عنایت تحفه هم مهمان اوست

تیغ او در خیال کشتن کیست   زندگانی و بال گردن کیست
کشت رنگینی شفق ما را   خون عاشق طراز دامن کیست
خود زد آتش بجان و خود پرسید   آه پر سوز دود گلخن کیست
خامشم من ولی همین غوغاست   شور محشر زبان الکن کیست
آه من جست و یار گفت که برق   این زمان خوشه چین خرمن کیست
بار کو آفتاب را آنجا   چشم من پاسبان روزن کیست
میزند خنده بر تجلی طور   در چراغ کنشت روغن کیست
چشم بد از امید عاشق دور   در کمین چشم ناوک افگن کیست
چون خورم زخم پی به پی گویم   رزق چندین دگر معین کیست
شوق ما هر دو ذوق او دیگر   سینهٔ ما و تحفه مدفن کیست

کس نداند دوست دشمن کیست   وانکه دانست چشم بر صحن کیست
گریه گل کرد ای خوشا هجران   اشک خونین بهار گلشن کیست
آه و شمع مزار من گشتن   این بشارت ز رای روشن کیست
صاد و نون هم گویا سبقش   نیم آگهم که دل برهمن کیست

دل ما سوخت و دود خرمن کیست
گریه خون شد بهار گلشن کیست

اینکه در باغ فتنه است بپا — یارب از نرگس مفتّن کیست
خضرِ راهِ مرا خود از جا بُرد — نگهِ شوخ باز رہزن کیست
کو دلم کو دلش چه نادانم — موحم آیا دو چار آہن کیست
تا بر آرم نفس کجا اینجاست — برق رفتار عمر توسن کیست
نگهِ تو پسند کرد این دل — تیر تو در تلاشِ جوشن کیست
از نظامی بپرس این اسرار — کاین دلِ داغدار مخزن کیست
تفتهٔ و بید آن دار اشعار — اینقدر دُرِ دُر گر بمعدنِ کیست

جز آنکه در رهِ تو ز سر پا نهاده است — سر را که جام بادیه پیما نهاده است
دارند همرہی چه بتو مهر پیکان — حق کینه در نهادِ تو تنها نهاده است
با ابرویت نگاه نه چون جنگ سر کند — چشمت بنای صلح بر ایما نهاده است
تو یکطرف سگِ تو ز لیلی به است به — مجنونِ تو قدم نه بصحرا نهاده است
تا گفته است یاس که حشر است بس قریب — امروز امید خویش بفردا نهاده است
کو تیغ و کو زدن ستم تازه اش ببین — بر گردنِ که منّت بیجا نهاده است
ما چون برون رویم ز کوی بلا که عشق — بندِ گران بپای دلِ ما نهاده است
گفته است حسرتش که تو دل بر چه می نهی — وقتیکه جان بنای تمنا نهاده است
روح اسیر تفته چها حضر رہ شده است — تا همتم براهِ طلب پا نهاده است

آنکو دلت مقابلِ خارا نهاده است — نامِ دلم هنوز نه مینا نهاده است
پوشیده است عشقِ تو مویی مگر ز شرم — داغ است و نامِ او یدِ بیضا نهاده است
تا دزد دیش گہی نه گریبان امانتا — جان چاکِ دل بدامنِ صحرا نهاده است
یک تیر را چنانکه بدلها فگنده است — یک تیغ داشته است و بسر ما نهاده است
دارد نمک دریغ چه از داغم آنکه او — مرهم بر زخم سینهٔ اعدا نهاده است
تا همعنانِ عمر که بود و که شد دگر — برق است و او عنان بکف اینجا نهاده است
ای نکته چین چه کار ترا او ببزمِ عام — ننهاده است منزلتم یا نهاده است
دانی دل ببر آبله چون سبحه بر کف است — گویند یار دل بثریا نهاده است

بر تفتہ ای اسیر ہزار آفرین کہ او    پا بر سرِ ہزار تمنا نہادہ است

گوید بما کہ بھرِ تو صہبا نہادہ است    چون بنگرم بہ زہر بمینا نہادہ است
گردد کجا بگردِ گلے بلبل این نمط    گوئی کہ داغِ گل بسرِ ما نہادہ است
گویدکھی بہ از مئ حسرت ایاغ من    گوئی کہ دل بہ خونِ تمنا نہادہ است
بی او چہ وقت در رہِ تو پا نہادہ ام    تہمت عبث بمن دلِ شیدا نہادہ است
جا ہا نہد زر آنکہ ودیعت نہ از وی است    دل این ودیعت است کہ جا ہا نہادہ است
از دولتِ بخیل برد بہرہ دیگرے    پوشیدہ دادہ است و ہویدا نہادہ است
گفت آنکہ سر بزانوئی کس کے نہادہ ام    دست از ادا بدوش کہ حلا نہادہ است
اعجازِ عیسوی تو ندانی عطای کیست    منت بجانِ حضرتِ عیسیٰ نہادہ است
جائی چنین برای نہادن کجا دگر    ہمایہ تفتہ سرتہِ آن پا نہادہ است

آنکہ سوئ ما ندید است و دل از ما بردہ است    باز دلرابی نگاہی تا چہ از جا بردہ است
بین کہ چون تیغ آختہ است او چو بسویم تاختن است    آنکہ او ناکردہ ایمائی بہ ایما بردہ است
تا کجا ہا شرحِ آن یعنی فریبش از خودم    تا کجا ہا بردہ بود و تا کجا ہا بردہ است
وصفِ آن لب کس نگفتی کاش با آبِ حیات    رشک بر مرگِ خضر صدرہ مسیحا بردہ است
گویدم ہر کس کہ جز تو کے دیدہ ہست کس    بسکہ امروزم گرو گردی تو ز فردا بردہ است
گفتہ است ایوای من ایوای و ایوای مرگ    کس بمجنون چون خبر از مرگِ لیلیٰ بردہ است
آنکہ میگفت از دل و جان من نکوخواہِ توام    نامِ من وقتِ غضب پیشش چہ بیجا بردہ است
رقص زا لسانِ تیرِ تعش کار ہر بندوق نیست    گوی سبقت از دو عالم سر بسر ما بردہ است
ایکہ گوئی تا کجا ہا بزمِ وعظ آرد نشاط    انتظارم تا کجا ہا پیر ترسا بردہ است
تفتہ مغفور گو زندہ است پیش تو ہنوز    عمر ہا شد رختِ خود بیرون ز دنیا بردہ است

ترک شوخ ما ندیدے تا چہ از ما بردہ است    ہر چہ پیش ما نبود آن ہم ہمینجا بردہ است
تا چہ عرضِ آبروی خویشتن را بردہ است    التجا ہر کس کہ پیشِ اہلِ دنیا بردہ است

چون غبار جلوہ بیجا رفتی از جا بردہ است
خاکساری بین کہ کارم را بجایی بردہ است
اسیر

شور محشر در جلو هر سو که رو آورده است / فتنه با او همقدم تشریف هر جا برده است
گر کسی گفته است خواهم قتل خوبی سئی تیغ / دست خود بر تیغ ابروی بی محابا برده است
ره بمقصد برده و نادر فریبی داده است / جام ما را داده و عقل از سر ما برده است
زاهد افتد در عجب بیند چو عشرت خانه ام / چون کند مسکین بسر در زهد و تقوا برده است
طایرم را پیش ازین پاس ادب بود این زمان / هر چه بگشوده است ره بر عرش اعلا برده است
هست گوا و همچنان اما به پیش خاص و عام / من نخواندم بدظن او را ظن بیجا برده است
تا چه طوفان نوحی پیدا شود از مقدمش / طرز رفتارش گرو از موج دریا برده است
من فدائی هستی گردم که گردانند سبک / تفته تا هشیار گردد دزد کالا برده است

چنان کاهی مه شتاب تو ورنگ است / وفائی تو جفا صلح تو جنگ است
بمن گفتی که زلفم گیر و بگریز / دگر دست که شل پای که لنگ است
بدشت عاشقی آن لاله زارم / که داغ سینه ام داغ پلنگ است
نه گل خلقی گل رعناش خواند / نه یکرنگ است معشوقم دو رنگ است
حدیث ترک عشقش با دل من / ندانی گر غلط بر شیشه سنگ است
من آفت خواهم و او عافیت بخش / میان عاشق و معشوق جنگ است
چه خواهی تفته از بهر که تازی / ره آسودگی لب یار تنگ است

رخ بی می گل بی آب و رنگ است / بخور می تا چه در خوردن درنگ است
گر از من کینه را معنی تو پرسی / نه در دل کینه بر آئینه زنگ است
گرا گفتی و گر بی ننگ نامی / که غیر از من دگر بی نام و ننگ است
لب و چشمت حیات و موت یعنی / لب تو شهد و چشم تو شکر نگ است
چه گویم ماجرای سینه و دل / فغان و دل قفس در سینه تنگ است
دل من صید مژگانی که آن خود / نه مژگان است آباز تیر خدنگ است
همان اندر شکست آو درست است / تفاوت آنچه در مینا و سنگ است
بزلف اوست دانا دل هزاران / بهندستان چه با جوشن فرنگ است
تو ناصح از چه فرسائی زبان را / که گوش تفته بر آواز چنگ است

ایهم مگو دگر که دلت از هوا پُر است — از خود جهاست خالی و از تو جها پُر است

کو انتها دل از غمِ بی انتها پُر است — زانسان که ملکِ عافیتم از بلا پُر است

تکلیفِ سیرِ گلشن و گلچیدنم عبث — دامن ز لخت‌های جگر تا کجا پُر است

زین گفتنش که در دلِ ما نیست جای کس — معلوم شد همین که دلِ او ز ما پُر است

این دولتم نصیب شد از ساقیِ ازل — دیگر کرا پیاله ز صاف و وفا پُر است

آئینه حاضر است کنی گر نه باورش — من جانِ صد قمم و بدلِ من صفا پُر است

گر کس بخود گمان نبرد گویم این قدر — دامن چه پُر شود دلم از اغنیا پُر است

او پرسدم ز چشمِ تر و من ز بیخودی — گویم که بحر از گهرِ بی‌بها پُر است

از درد و داغِ من همه آفاق را خبر — وز اشک و آهِ من همه ارض و سما پُر است

حالِ عجیب لقمته چه پرسی کش ای اسیر — لب از ترانه خالی و گوش از نوا پُر است

تنها نه گوشم از سخنِ ناروا پُر است — چشمم ز گردِ حادثه سر تا بپا پُر است

جام از کسیست آنکه ز شهدِ وفا پُر است — وز دیگریست آنکه ز زهرِ جفا پُر است

ما برتریم از همه سینه کرا چو ما — دل از مراد خالی و لب از دعا پُر است

تنها نه محوِ روی تو گلها و لاله‌ها — یادِ خرامِ تو بدلِ سروها پُر است

گوید عدو که ما همه تن قلزمِ وفا — گوی حبابی است و سرش از هوا پُر است

برگشتنم ز بزمِ چنین پر ضرور از آن — کاغیار جمع و یارِ بد اخلاق جا پُر است

مظلوم گر نه دانیم این را بده جواب — از ناله که عرصهٔ روزِ جزا پُر است

خالی ز مکرِ عضوی از اعضای تو نماند — دیگر چها در آب و گلِ تو دغا پُر است

زاهد نصیبِ تست کجا انتعاشِ عید — من سرخوشم که میکده‌ها جابجا پُر است

بر طالعِ یمین چقدر گر بها رواست — در کیسهٔ فره چقدر لعلها پُر است

یکبار لقمته آه کشید اندران و باز — گر بشنوید کوه هنوز از صدا پُر است

در برِ غیر ماه پارهٔ ماست — بین به پستی چها ستارهٔ ماست

از کشایش مگو که قفل است آن — بستگیها کلیدِ چارهٔ ماست

عشق نامد هنوز و گوید عقل — منهدم جمله برج و بارهٔ ماست

دلِ مرا که بعشقِ تو خوار بسیار است
بهر پیش خواریٔ عشق اعتبار بسیار است

بمن کسی که شنیدی تو یار بسیار است
کم است یار و تغافل شعار بسیار است

تو گوئی آنکه فراغم نگار شهر کجاست
بشهر کار و بصحرا شکار بسیار است

برحمتی که بمن ساقیا تو داشتهٔ
کمی مکن که کنونم خمار بسیار است

سخن ز مهر ولی چند با من ای عیّار
نهان هر آنچه کم است آشکار بسیار است

حکایتی است که در انجمن توانم گفت
بخلوتِ تو عدو را گذار بسیار است

گرش بری ز امیدش برآوری چه عجب
تو دلبری و دل امّیدوار بسیار است

چو گفت کس نگهِ مست تست طرفه نگه
بخنده گفت که بان هوشیار بسیار است

چگونه هست که کجا دیده ام منش دلشب
کنون کسی که ز من شرمسار بسیار است

تو و به صحبتِ بازاریان سرِ گلگشت
بلاله زار مرو تفته زار بسیار است

ازینکه گفت چو تو خاکسار بسیار است
عیان که در رَوِشش از من غبار بسیار است

گرفتم اینکه دگر لاله زار بسیار است
ولی فضا بدلِ داغدار بسیار است

نشانِ کوی فلان ظالم آنکه می پرسی
همین بس است که آنجا مزار بسیار است

مراز یار و دلم را ز من دگر که بُرید
بدین نمط ستم از روزگار بسیار است

بگفت آیم و نامد دگر بمن بنوشت
تو باده گر نکشی انتظار بسیار است

نه من هر آنکه بر و ختم شد کمالیست
خراب و خسته کمال است خوار بسیار است

قیاسِ با هنروی هنر ازینجا کن
گل اندک است درین باغ و خار بسیار است

عجب از آنکه کلامم نه فهمد و گوید
که شهرهٔ تو بشهر و دیار بسیار است

هزار بار همین یک سخن توانم گفت
خدا یک و نه صفاتش هزار بسیار است

مپرس تفته رقم زد چنین غزل چقدر
خوشا کسی که از و یادگار بسیار است

ایکه دلم بی تو بجان آمده است
جان بلبم بین که چسان آمده است

آمدنی هست چه آفت بمن
کانچه نپرسی بزبان آمده است

آنکه بحسرت ز درت رفته بود
باز نگر چون نگران آمده است

سایهٔ تیغت ز سرم کم مباد
هر خطر اینجا بامان آمده است

| | |
|---|---|
| جوش چها بحر تحیر زد است | کشتی من گر بگران آمده است |
| گل کند آیا چه دگر زان زبان | در سخن آن غنچه دهان آمده است |
| مژده کجا زنده شده است و شود | بر لب دم از چه گمان آمده است |
| شور در افتد ز کران تا کران | حرف لب او بمیان آمده است |
| تفته در میکده گر دید باز | خیز که ماه رمضان آمده است |

| | |
|---|---|
| بر لبم این راز نهان آمده است | کانکه نهان رفته عیان آمده است |
| رفته هر آنکو بجهان آمده است | از چه جهانی بفغان آمده است |
| خود سخن از ذوق ز خود رفته است | تا سخن او بزبان آمده است |
| کاش نمی کرد بقتلم درنگ | حرف بر آن تیغ و سنان آمده است |
| مرهم کافور بزخمم نمود | آنچه شب از مه کتان آمده است |
| تا چه برو آمده آفت چنان | قاصد از آن کج چه دوان آمده است |
| بر من بیصبر و سکون آنچه رفت | بر دل بیتاب و توان آمده است |
| ناله چو نی هر نفسی کرده ام | یاد گر از همنفسان آمده است |
| مرگ کجا خود اجل جانستان | تفته بسی تنگ ز جان آمده است |

| | |
|---|---|
| حرف کی از دل بزبان آمده است | زلزله در کون و مکان آمده است |
| کی برم آن جان جهان آمده است | گریه دم رفتن جان آمده است |
| ما که سر میکده کا مذ رو | پیر اگر رفته جوان آمده است |
| ذوق ز خود رفتگیم را چه شد | جام بکف پیر مغان آمده است |
| رفته ز خود عیسی مریم چو یار | گفت فلان ابن فلان آمده است |
| نی بر خش خط چو بپرسی تو راست | در چمن حسن خزان آمده است |
| جز سخن رفتن اندوه نیست | بر دل من آنچه گران آمده است |
| پیش کسی خنده زنان رفته بود | اینکه کنون گریه کنان آمده است |
| طرفه کلام این همه دان تفته راست | یا که کلیم از همدان آمده است |

ایضاً

از خوی تو عالم همه پُر شعله نگاریست
در وادی دل سوخته بوی کبابیست

روزم شب و گل را چه دهم شرح که خاریست — دیگر شب هجران نه کم از روز شماریست
اشکی که چکید از مژه‌ام ابر نواییست — آهی که برآید ز لبم برق سواریست
من آنکه بمن هیچ نه تابی نه توانی — دل آنکه باو هیچ نه صبری نه قراریست
در بر کشد او تنگ و ببین طرفه که دائم — من مرده‌ام و این همه از قبر فشاریست
مضمون تو بی باره ازین گریه تو گوئی — دل نامه بری و مژه‌ام نامه نگاریست
شوخی که بجز صید دل اصلاً نکند هیچ — زه کرد کمان امروا ای دل بتو کاریست
کرد او همه ناکردنی و پاس ادب بین — گفتم که خموشم چه توان گفت که یاریست
هنگامهٔ خود گرم کند تا چه بر او — دوزخ که به پیش تفتم افسرده شراریست
جز کشته شدن تفته چه پیداشت تمنّا — با تفته همش گشت که این نیز شکاریست

در کوی تو هر شب چه تماشا چه بهاریست — نعشی است به نعشی و مزاری بمزاریست
آنم که گل تر شمرم گر همه خاریست — آسان روم از راه تو دشوار گذاریست
گر چشم تر افتنه بگویم چه بگوید — گفتم که لبت جان و لبت گفت که آریست
وصف قد رانداز بیت ای جگر بهمین بس — چندانکه نظر کار کند سینه فگاریست
رفت آنکه تو من بودی و من تو همه اکنون — این هم نتوان گفت که در بزم تو باریست
دیوانه مرا خوانی اگر این بتو گویم — در پنجه نه زوری و درین جیب نه تاریست
گر بخت سیه روی خود از دور نماید — داند دل دیوانه که اینهم شب تاریست
گر کس فتد از پای کشش دست نگیرد — جائیکه فتادم چه بگویم چه دیاریست
بین سرعت آن و بنگر سادگی این — عمر است سواری و پیش تفته غباریست

ایضاً

ساغر باده شکسته بهار من است
عیش رندانهٔ کهنه عار من است

آنکه خونم کند نگار من است — اینکه در خون تپم بهار من است
نگشاید رگ من آن مژه هم — گره بوالعجب بکار من است
من هلاک بزرگی خویشم — گنبد آسمان مزار من است
من بفردوس رفتم و نرود — آنچه در خاطرش غبار من است
اختیارم بخنده است اما — گریه بیرون ز اختیار من است
اینکه آمد قیامت موعود — حاصل عمر انتظار من است

داغِ دل را شوم فدا گوئی
سرِ خورشید در کنارِ من است

بسکه بیگانه است اینجا خویش
با دلِ خویش کارزارِ من است

باطل است آنچه مدعی گوید
تیغِ او مدعا برآرِ من است

میرود لیک نزد لم یعنے
چون نگه میکنم دوچارِ من است

به شعیری نه شعری آنکه خرد
تفتہ یارِ ستم شعارِ من است

منزلِ غم دلِ فگارِ من است
عیش صد فرسنخ از دیارِ من است

آنکه گوید بمن بزرگی فخر
این نداند که فخر عارِ من است

واعبث دیدہا کنند بباغ
قابلِ دید گلعذارِ من است

ہر قدر ہا کہ غم دہد آن را
متحمل دلِ نزارِ من است

بر کنار است او ازین تہمت
غیر داند که در کنارِ من است

رخِ خوبان نه لاله زار ہمین
خطِ خوبان بنفشه زارِ من است

اینکه جان را بجای کوہ کند
کارِ فرہاد نیست کارِ من است

عیشِ اول ز من نه از دگری
سر خوشیہای جم خمارِ من است

کیست جز حسرت آنکه زار و نزار
اینقدر بر سرِ مزارِ من است

گفتمش این جبر بر ضعیف مکن
گفت تن زن که اختیارِ من است

تفتہ پرسد مرا که ایکاش
یاس گویدا امیدوارِ من است

ہر قدر خوارم افتخارِ من است
یعنی از خواری اعتبارِ من است

ابر یک چشمِ اشکبارِ من است
برق یکجانِ بیقرارِ من است

روزگاری چنین ندید کسے
دید باید چہ روزگارِ من است

آنکه گوید وفای من معلوم
غیرتِ عمرِ مستعارِ من است

مطلبم ہیچکس نمے فہمد
چند گویم خزان بہارِ من است

رازِ رشک است اینکه میگویم
ہر کہ یارِ تو نیست یارِ من است

چون نه شعرم بگشتنم خوانی
در کفت تیغِ آبدارِ من است

جان فدائی تو مختصر حرفیست / گوش کن وقت اختصار من است
جز غمت گر بود غم تو حرام / آنچه افزونتر از شمار من است
رسنم سنبل است بی زلفت / بی قدت ایکه سرو دار من است
یاد دار اینکه گویمت سخنی است / سخن است آنکه یادگار من است
آنکه گوید بدت کجا گفتم / تفته در پرده شرمسار من است

[illegible]

مژگان بتی رخنه در ایمان من انداخت / کفر آمد و شوری بدل و جان من انداخت
کی سایه بمن طرهٔ جانان من انداخت / سودا بسر این خواب پریشان من انداخت
حیرانی من آئینه زار است به بینید / خوش طرح حلب دیدهٔ حیران من انداخت
جنبد همه اما نه سخن هیچ بر آرد / تا در لب او لرزه چه دندان من انداخت
دل گنج طلب بود و چه خوش رخت اقامت / سیل آمد و در خانهٔ ویران من انداخت
دیوانه من و این همه اطفال پی من / باید که نگاهی بمن و شان من انداخت
شوری بسر من هوس روی تو افزود / ذوقی بدل من غم پنهان من انداخت
در بحر و بر آتش نه همین آه من افگند / در ارض و سما غلغله افغان من انداخت
بر عافیت ای تفته بلا جان من آورد / بر شوق دگر حادثه حرمان من انداخت

غیر از گل اشکی که بدامان من انداخت / عشق آتش و درخ همه در جان من انداخت
دوش آنکه صعوبت همه بر جان من انداخت / جز در رهی امشب چه بسامان من انداخت
جز گوهر یکدانه چه بود آنکه ز احسان / در جیب صدف دیدهٔ گریان من انداخت
بیقدرتر از خاکم و ناکام تر از اشک / تا از نظرم دلبر جانان من انداخت
نشکست اگرچه فلک تفرقه انداز / سنگ آن همه بر شیشهٔ پیمان من انداخت
شد صبح مرادم همه بوسم نه چسانش / آن دست که چاکی به گریبان من انداخت
میخواست نویسد صفت حسن تو آخر / از دست قلم عشق ادا دان من انداخت
تا گفتیم آن گریه کجاست که بود ت / صد دجله فزون پیش تو مژگان من انداخت

کور است و چرخ بیا تفته که خود چرخ / این قرعه بنام قد جانان من انداخت

چه گفتی اینکه مقصود بما چیست — ترا زین گفتن آیا مدعا چیست

جز این کای شوخ پرسی نده چونے — دگر بہتان چه باشد افترا چیست

چسان می ساختی روزم را شب — تو میدانستی ار روز جزا چیست

منم جان و فای تو همه تن — جفای بس چسان دانی وفا چیست

ز دل آهی که مینخیزد بہمان است — شکست شیشه را دیگر صدا چیست

ز مرگ خود نیم ای خصم نومید — نمیدانی که تاثیر دعا چیست

چه ترسی در چه فکری تیغ برکش — پس از خونریزی من خونبها چیست

از آن دم کز درت افتاده ام دور — ببین حال من مسکین گدا چیست

فریب شیخ از می نیست خوشتر — بخور ای نفته می خوف خدا چیست

تو دانی قصه با من مرگ را چیست — وگر پرسی بطرز این ماجرا چیست

نه چون در ابتدای عشق پرسم — ز دل کاین ابتدا را انتها چیست

کنی ای آنکه رسوا بر ملایم — تفاوت در خلا و در ملا چیست

ببزم غیر جا کردی چه کردی — دگر گوئی بجا کردم بجا چیست

که داند خنده ها از گل وزان پس — بروی گل ز شبنم گریها چیست

طبیبا چاره ام دیدار معشوق — مریض عشق را دیگر دوا چیست

بسے حاجت مرا بود است اما — ندانم مرضی حاجت روا چیست

غزل برخوان ببین مطرب چه وقت است — قدح پر کن نگر ساقی هوا چیست

خمار می خود از می میشود دور — بجز غم نفته مارا غمزدا چیست

ایکه پرسی غمت از غیب چسان آمده است — رزق ما بیشتر از ما بجهان آمده است

تا چه از توبه شکستن شود م کار درست — عیدم این است که ماه رمضان آمده است

دامن از وی چه کشی ناز وے این لحظه بکش — طفل اشکیست که پیش تو دوان آمده است

تو هم آ بهر تماشا که کسے بر در تو — لب گزان گریه کنان نوحه زبان آمده است

ای اجل گر قدمی رنجه نمائی وقت است — چقدر دل شده تنگ ز جان آمده است

کام جان من از و زود بیا زود برآر — سخنی ورنه برین نوک سنان آمده است

آ

ز چرا گاهی سر گران تقصیر ما چیست
بنیش در آتش افکن متن ما چیست

آ

سوی رو این بیشتر از ما بجهان آمده است
عیدم در اول ماه رمضان آمده است

آه اگر بشنوی از دشمن و باور کنیش / لقفته را آنچه نه هرگز بزبان آمده است

دلم از درد فراق تو بجان آمده است / جان ناآمده بر لب بفغان آمده است

تا کدامم آهوی وحشی شده رامم امروز / همه گویند که تیرت به نشان آمده است

سخن ساختهٔ غیر ز جالیش برده است / کس چه داند که برم از چه گمان آمده است

آید آن صید فگن خوش چقدر با همه وقت / خاصه این وقت که با تیر و کمان آمده است

او ببالین و مرا فرصت یکدیدن نی / قسمتم بین که اجل در چه زمان آمده است

چکند چون نرود آن بت پرفن ز میان / سخن رفتن جانم بمیان آمده است

رفتن خویش چرا لقفته نداری در پیش / چند گوئی که فلان رفته فلان آمده است

مرا همین مه من قابل سزا ننوشت / بقهر نامه چگویم دگر چها ننوشت

بواقع آنچه باو غیر کرد فاش نکرد / وقایع شبم آنچه نوشت و وا ننوشت

ستم بمان که به تمهید تیره روزی خویش / سیاه کرد ورق لیک مدعا ننوشت

چه خامه ها که ز شوخی بخاک ما شکست / چه نامه ها که به دشمن ز خون ما ننوشت

یکی نگشت موثر بدرد ما ورنه / چه نسخه ها که طبیب کرم نما ننوشت

فلک کجا و بما مرحمت دبیر فلک / چه منشی است که انیطرف ما جرا ننوشت

تو لقفته شه شوی آخر غلط نگفت اسیر / فلک برات که به شهپر هما ننوشت

قضا اگر این همه ذلت بلوح ما ننوشت / بدشمن آنچه نوشت او بما چرا ننوشت

کسی که گفت نه بیگانه ام ز تو چندان / باشنائی چندیم آشنا ننوشت

غبار مایس از آن بر نداشت سر از شرم / برات ما فلک آندم که بر هوا ننوشت

دمیکه گریه بتحت الثری رسید از من / بر آسمان چه رقم ناله رسا ننوشت

نوشت نامه بوقت رحیل ما و درو / بر و نوشت بصد جا و یک بها ننوشت

ز دل چو عشق ببرسید کیست دمسازت / چه وصف داغ که بر برگ لاله ها ننوشت

تو لقفته هیچ نخوانی و مطلب تو قضا / چه ز استخوان تو بر شهپر هما ننوشت

بسکه از من دلش غبار گرفت ‌ ‌ ‌ یک خطائی مرا ہزار گرفت

جان می تفتگی بسا غرد اشت ‌ ‌ ‌ دل گلاب از گل شرار گرفت

تیز تر دید بسکه آتش شوق ‌ ‌ ‌ پارہ شمشیر آبدار گرفت

تا چه از گریہای زار امید ‌ ‌ ‌ دلش از نالہای زار گرفت

بدگمان ساخت بیشمار مرا ‌ ‌ ‌ نام او ہر کہ یکدو بار گرفت

نگرفتی غمش کنار رایگانش ‌ ‌ ‌ خوشدلی از دلم کنار گرفت

آنکه یکبار نکته ام نشنید ‌ ‌ ‌ نکته بر من ہزار بار گرفت

ہست دلگیریم بجا یعنے ‌ ‌ ‌ دلم از وضع روزگار گرفت

چقدر گشت در تلاش اما ‌ ‌ ‌ تفته آرام در مزار گرفت

تا کنار از دل آن نگار گرفت ‌ ‌ ‌ بیقراری بدل قرار گرفت

نه ہمین سنگہا زسرم عظمت ‌ ‌ ‌ خار از پایم افتخار گرفت

می نماید به یکنفس صد رنگ ‌ ‌ ‌ آسمان نیز خوی یار گرفت

بایدش و یدبد معاش ملکی ‌ ‌ ‌ بوسه ام گرد و داد چار گرفت

کرد خون دو صد چمن صیاد ‌ ‌ ‌ بلبلی را که در بہار گرفت

چه سخن زان سخن تفہم کرد ‌ ‌ ‌ ہست بر یک سخن ہزار گرفت

کاوش این چشم زد بہم گوئے ‌ ‌ ‌ انتقامم ز روزگار گرفت *

دل که می رفت سوے داغستان ‌ ‌ ‌ دان چه بود آنکه بیشمار گرفت

صبر چون مرد نغمہا سر کرد ‌ ‌ ‌ دل عزا لیش نہ زینہار گرفت

زاری از من بعرش اعلی رفت ‌ ‌ ‌ خواری از تفته اعتبار گرفت

دل ناکاره را که یار گرفت ‌ ‌ ‌ داند او خود پی چه کار گرفت

گفتم اینجا نه دل نه جان چه محک ‌ ‌ ‌ زر بہمیایگی عیار گرفت

گرد اگر به زیو سفش نتوان ‌ ‌ ‌ خرده بر صنع کردگار گرفت

دل که میخواست عید از یکسال ‌ ‌ ‌ گیرد امسال آنچه پار گرفت

تا چه می پرسی از فلان ناکام — گوشه از یار و از دیار گرفت

سخن از صبر در میان آمد — دل ز ایوب مستعار گرفت

دست و پایش بریسمان بندم — دست و پایت اگر نگار گرفت

دشت نفس حرون بر این دل را — نه عنانت باختیار گرفت

شوخی طفل اشک من دیدی — دامنت چون بر بگهر آر گرفت

جز لحد کیست آنکه با صد ناز — تفته را تنگ در کنار گرفت

مارا چگونه خاطر خرم نبوده است — بسیار بوده است غمت کم نبوده است

در یاب اینکه دولت عشق از که شد نخست — هرگو نبوده عاشقت آدم نبوده است

آنی که پیر چرخ با آن کهنگی هنوز — غافل ز جستجوی تو یک دم نبوده است

گو گفته بغیر که شب خوامت ولی — من شاد ازین که عهد تو محکم نبوده است

اعجاز کینه راز تو ای آنکه تاز گیست — ممنون کسی از تو عیسی مریم نبوده است

تا نیست هیچ ظرف چه چیز اندر و بود — از کام جان چه ذکر که جا هم نبوده است

خوش سیر و بجای و گوئی بمی روم — جز تفته کس ز راز تو محرم نبوده است

آن سور بی تو چیست که ماتم نبوده است — شوّال ما مدان که محرم نبوده است

تا از صباح و شام چه حرف و ز روز و شب — از من چه وقت طبع تو درهم نبوده است

سوگند میخورم که مرا بودن است موت — در هر ولایتی که کسی غم نبوده است

گفتی دلا که مایهٔ عیش است زخم من — گویا عدوی زخم تو مرهم نبوده است

معذوری ار تو تکیه کنی بر ثبات عمر — صبحی نگاه تو سوی شبنم نبوده است

از دست ساقی که بمن مهربان بود — گیرم نه آن قدح که در و سم نبوده است

گردیده است جمله جهان دشت کربلا — وقتی که تفته چشم تو پرنم نبوده است

نه مهر از سر هر موی یار کین پیدا است — نه فرق یک سر مو اندرین همین پیدا است

بپیچ فتادن بخت است کار عاشق را — که این معامله از نقش هر نگین پیدا است

اجل به سختی جانم چه میتواند کرد — ز موم مرتبهٔ جان آهنین پیدا است

کند هر انچه بد و نیک آسمان معلوم
برو بد انچه گل و خار از زمین پیداست

بصورت تو که چشم کسی باد مرساد
فتادن نظر صورت آفرین پیداست

خط آنزمان که بر آن رخ رسید من گفتم
نه خط که گرد عزیبی ز یاسمین پیداست

چه گل چه لاله چه نسرین چه شاخسار چه برگ
بهر چه می نگری حسن دلنشین پیداست

ملول گشتن چو از من ای سراپا ناز
نهان مکن ز جبینت هنوز چین پیداست

خمش که مرگ من این بخت از کجا دارد
چنانکه آمدت ای بدگمان یقین پیداست

چه سود با تو نشان تفته گر دهم ز انحال
بقصد آنکه نشستست در کمین پیداست

نهانت انچه عدو کرد دلنشین پیداست
چنانکه بود ز من بی تو عقل و دین پیداست

نشسته بکمین کسی چنین پیداست
وزان پس انچه بود حاصل کمین پیداست

من آگهم ز دری کان شدست سجده گهت
ز من مپوش که راز تو از جبین پیداست

کجا مسیح و کجا چاره ام خود از اهم
هر انچه رفت بچرخ چهارمین پیداست

ز ستر حق همه آگاه خاکسار اند
که آسمان چه بلند است و از زمین پیداست

جز این چه فائده از قتل گشتنم که بخون
تیمم من ز لب قاتل آفرین پیداست

دلی نماند که جای نشستن تو بود
مکان کجاست که گفتی در کمین پیداست

رخ تو خط بدر آورد و لعل تو دشنام
عجب که خار ز گل زهر از انگبین پیداست

مشو ز صحبت اغیار منکر اینکه ترا
نشان بوسه ز لبهای نازنین پیداست

بذکر خون چه برافروزی از غضب رخ خویش
هر انچه ریختی ای مهر ز آستین پیداست

چه صنعتی که بدیوان تفته نتوان یافت
اگرچه صنعت صنعتگران چنین پیداست

جامیکه تصور شراب است
بی جام شراب دل کباب است

دانا نشدن در آخر شیب
نادانی اول شباب است

هستی خود چسان نگریم
نقشی و آن نقش هم بر آب است

ز گوش مکن فسانها را
چشمی بکشا که جمله خواب است

از عمر چه قصه وز قیامت
هر وید دلیل هر شتاب است

پرکاری اشک من مپرسید
هر سو که نظر کنم خراب است

ایکاش دگر روم من آنجا　　جائیکه سکون خود اضطراب است
وصف خط و خال او مپرسید　　پیش نظرم همین کتاب است
ناگفته کسیکه میدهم جان　　ناکرده سوال را جواب است
اشکم همگی زمین گداز است　　آهم همگی فلک جناب است
این خود همه روشن است چون روز　　دل مشرق و داغش آفتاب است
چون گفت که راز ما که یابد　　گفتیم که تفته نکته یاب است

---

در تیغ تو ایکه جمله آب است　　آهم بجنبان بسی ثواب است
دانی چه بدیده ام نقاب است　　برخاستنم ز خود صواب است
باری چه جواب صبح محشر　　شد شام و هنوز مست خواب است
از شیشه برآید آنچه در یاب　　جان آنکه دمد بتن شراب است
این نکته سخنوران بیابند　　کاین دم کمیاب بیش یاب است
زین هر دو سوا چه میتوان گفت　　روی تو نه مه نه آفتاب است
کاش اینهمه من نمی گرستم　　بینا بتو دیدهٔ حباب است
داند دهنت که از پی چیست　　هر ساده ورق که در کتاب است
کینت نه فزون ز مهر من بود　　خاموش که ایندم حساب است
اینجا همه زار نالی و درد　　آنجا همه مطرب و رباب است
من ایکه ز دیده ریزم انجم　　نجم الدوله مرا خطاب است
در بزم فریق بهره نایاب　　جز تفته دگر که بهره یاب است

---

این آه نه باد سینه تاب است　　این اشک نه آب خون ناب است
حال تو دلا عبث خراب است　　خون گشت جگر چه اضطراب است
من بینم و او گداز و از درد　　روی تو گل و دلم گلاب است
مرگ است همان برادر خواب　　کو خواب که عالمی بخواب است
از نسخهٔ دهر ذوق رحلت　　بهر چین به ازین انتخاب است

دانی که چه راز جویداز وی — مارا نظری که بر حباب است
گر آمدهٔ ببزم مستان — در خود نگر و از که ات حجاب است
ای گرده جهنمی خط بم — این آتش و دوریت عذاب است
تو شعلهٔ و من حسنم خدا را — چون اینهمه از من اجتناب است
بی غم همه مزرعم که گوید — در ظل حمایت سحاب است
فرهود چو گفتم آفتابی — این خانه تمام آفتاب است
پرسد که جواب نامه ام کو — این مسئله گفته بجواب است

بسترش خار و خاره بالین است — کوهکن را چه خواب شیرین است
جز برویت نمیگشاید چشم — همچو آئینه هر که یک بین است
من و صد زخم و تیر ناز ترا — لب هر زخم وقف تحسین است
آفرینت دگر کند خجلم — کافرینت بجای نفرین است
از غم من نشاط عبث پناه — در حصار دلت که سنگین است
مرگ خود را دعا هنوز نه من — گردم و بر لب تو آمین است
تا چه دلهای بلبلان شکست — قابل قطع دست گلچین است
وقت نزع است و هر چه میخوانند — سر بالین گفته یٰسین است

آفت عقل و دشمن دین است — یک نگاه و دو کار او این است
آنکه را کان مهر می نامند — آزمودیم معدن کین است
که نمودش نگار خانهٔ چین — بر جبین نگار من چین است
هم سبک هم گران جز او که بود — کاه بیرو ار و کوه تمکین است
چون درش منزلم همی شنوم — زینت افزای خانهٔ زین است
وه چه فیض سفر که چون از جا — سفری شد پیاده فرزین است
همه دیوان زهد را دیدم — یک قلم خالی از مضامین است
بی گل و لاله جرعه نگشند — میکشان را چه طبع رنگین است

بنما آن رخِ عرق افشان — سخنِ اینجا زماه و پروین است
رفت ازین کاخ پیش ازان کاید — چقدر گفته عاقبت بین است

کینِ تو مهر و مهرِ تو کین است — اینچه رسم است و اینچه آئین است
باغِ رنگین چه آرزو داری — داغِ دل بین چه باغِ رنگین است
دوسه بین می چه غم برو از دل — می نه چندان و غم نه چندین است
خلق را قتل کرده قاتلِ خلق — آنکه میگفت من نیم این است
هرچه نادیدنی است خواهم دید — چشمِ من بین چه خسته آگین است
هرکه بازی نخورد از دنیا — گفت این قحبه زن که عنین است
شادی اصلاح انگشت نصیب — چه شدش از چه غیر غمگین است
رهِ عشق آنکه کرد سر او را — آخرین دم قدم نخستین است
چیست این خون گرستن از حاسد — کلیا تم تمام رنگین است
بوی او را نه از چه خواهم جان — جسمِ او گفته رشکِ نسرین است

اینچه گفتی با سخنور مرد صحبت خوشنماست — ای همه شب مانده پیشِ غیر غیرت خوشنماست
جو میش از قاف تا قاف و یمی یا بجم نشان — گشت عنقا آنکه میفرمود عزلت خوشنماست
اندران مسجد که مردم خورده می بهر نماز — صف کشند آنجا همین ها را امامت خوشنماست
من نجوییم محفلی کانجا بود اغیار هم — بینشِ آن وصلی که آرد رنج فرقت خوشنماست
یار بد خو چرخِ پرکین و هر دشمن بختِ بد — من چنان این بگو چگویم هرچه قسمت خوشنماست
خلق میگوید که آثارِ قیامت شد پدید — من همیگویم که آن رفتار و قامت خوشنماست
وعده اش را الطف بنگر کانچه بحث انگنده است — یار بگیدم گوید و من اینکه بدعت خوشنماست
آنچه با دین میکند گویا نمیداند کسی — شیخ میگوید که با نفسم عداوت خوشنماست
من چو گفتم کوه بردارد مگر بارِ غمت — زیرِ لب گفتا که اینجا گو نه طاقت خوشنماست
هرچه را من سالهم نامش نگیرم بر ملا — بالبش یا رب کسی گوید سخاوت خوشنماست
من همان هستم که گشتم خاک اندر میکده — بر سرِ خاکم کشیدن جامِ عشرت خوشنماست
خادمم ای خمِ ترا تو هرچه گوئی آن کنم — چو نتوئی مخدوم را از تو خدمت خوشنماست

خصم هیچو جوان چو مرد آورد طاقت خوشنماست
چون تعصب شیخ من بنده مروت خوشنماست

هر قدر در عشق از هر کس ملامت خوشنماست
بیش ازان حسن بتان را حسن شهرت خوشنماست

ایکه بیش از جنگ ذکر صلح تقریبا کنی
در میان کینه هم حرف محبت خوشنماست

ماه قد قدح چه گویی دوزخی مارا مساز
زیر محراب دو ابروی تو طاعت خوشنماست

بخت اگر این است و کین دشمن این مهر تو این
عاشقت را در لحد خواب فراغت خوشنماست

انچه نتواند قضا کردن تو کردی بیدریغ
گر کنی اکنون باو اظهار قدرت خوشنماست

خواه مفقودم شمار و خواه مرحومم نگار
با من از چون تو ظریفی هر ظرافت خوشنماست

خوش ادایان از تو درس خوش ادایی خوانده اند
تا چه حرف از خوشنمایی کان بغایت خوشنماست

این بفرما این که تیغ غمزه را آب نماند
خنجر نازت چه کم ای ساده همت خوشنماست

وعدهٔ صد زخم و زان صد روز یم یک نیز نی
از چه رو دیگر بمن گویی قناعت خوشنماست

از خیسا دگر آه است وی یاد تو من
اینکه یکدم بر نیارم طرفه خست خوشنماست

گرچه اینجا هم قیامت میکنی در قتل عام
تیغ در دستت بمیدان قیامت خوشنماست

در دل امید تیر یاس هر گهه جا گرفت
لقمه بر فرق تمنا تیغ حسرت خوشنماست

ایکه هر سی بیش کثرت از چه وحدت خوشنماست
هست الفت بدنما جاییکه وحشت خوشنماست

حق شمسے را در دیاری نفگند کانجا چها
با حقیقت هر نماید بی حقیقت خوشنماست

یعنی اندر دوزخ تابی که من افتاده ام
شمر خوش آیین فتنه خوش اندیشه آفت خوشنماست

دی دو چار یار گشتم بعد یک عمر و هنوز
لب نجنبانده که گفتا ذکر رخصت خوشنماست

صبر را نازم که چون آنمه شود پا در رکاب
همرکابش گردد و گوید رفاقت خوشنماست

یار با من همکنار و ذکر تو نوع دگر
اندرین موقع بمیر ای غیر غیرت خوشنماست

چون نگیری ای دل بیکس گریبان قضا
کس چو بیکس فتد آن لحظه جرأت خوشنماست

من چو گفتم هرچه خواهم تا کی خواهد شدن
گفت در هند زبان صاحب سلامت خوشنماست

گو بود خلد برین دانم نه کم از دوزخش
با من نرحمت طلب انجا که زحمت خوشنماست

انچه نتوان کردن اصلاح چون توان کردن دگر
کین و خصمی بدنما و مهر و شفقت خوشنماست

نیست هرگز خوشنما گشتن مروت را چنین
چون سے کشتی شمشیر کین با من مروت خوشنماست

رنج بر رنج است و غم بر غم اگر باشد دگر
درد بر درد و مصیبت بر مصیبت خوشنماست

گر تو شکرِ غیر را رطب اللسانی این نمط
از زبانِ تفته هم اندک شکایت خوشنماست

تشنه بوم ساقیم دریادلیست
یعنی ایندم کشتیم بر ساحلیست

رہنمائی خلد ما را قاتلیست
قاتلی کو را خضر ہم بسملیست

حاصلِ عمرا کہ می پرسی زما
جان سپردن عمر ما را حاصلیست

مذہبِ زاہد کہ میدانی تو حق
حق اگر می پرسی از ما باطلیست

زیستن ایکاش خیزد از میان
در میانِ ما و مردن حائلیست

تا چہا پروانہ اش عیش و نشاط
داغِ دل گوئی چراغِ محفلیست

چون منِ بیمار مردم ناگہان
گفت زیرِ لب شفائی عاجلیست

یار گوید چون نگوئی مشکلت
اینکہ گفتن ہم نیارم مشکلیست

گریہ سدِ راہ و تو گوی برو
چون روم زینجا کہ پایم در گلیست

تو نمیدانی چہ بود است آفتاب
ہر سحرگہ بر درِ تو سائلیست

چون رود از واصلانِ حق سخن
تفتہ را گوید فراقش واصلیست

یاس و حسرت جلوہ فرما در دلیست
دید باید تا چہ رنگین محفلیست

بین صفت ہائی کہ ما را در دلیست
ہم سفیری ہمرہی ہم منزلیست

عشق اگر خواہد کہ کارد تخمِ داغ
سینۂ ما ہم زمینِ قابلیست

مشکلست از رشت نگشائی بمن
تیرِ تو آسان کنِ ہر مشکلیست

گردبادی را کہ مجنون بنگرد
بر جہد از خوشدلی کاین محملیست

ایکہ پرسی خاک را چون گل کنند
ہر کجا خاکیست از اشکم گلیست

اجرِ نیکی یا خدایا بد بسی
قاتلی کو سوی قتلم مائلیست

من چو گفتم دل نشد چون خون ہنوز
گفت پیشِ اہلِ دانش کاہلیست

آنقدر کو دیر در قتلم کند
آنقدر ہا عمرِ من مستعجلیست

پیش ازین بود آنچہ دادم دوست را
این زمان با من نہ جانی نی دلیست

کاملی میرزا غالب عیانست
تفتہ می کش مریدِ کاملیست

نی همین گمراهی او منزلیست | بهر عاشق در رهش هم ساحلیست
میکنم خرج آنچه صبرم داده اند | وین ندانم باقی یا فاضلیست
اینکه گردد آن نگه گرد دلم | گوئیا برقی فدای حاصلیست
خوانده است از وی بجا درس جنون | پیش مجنونت فلاطون جاهلیست
آنکه گوید آگهم از لطف دهر | آگهی نتوان شمردش غافلیست
منفعل ورزد آنکه در دشنام نیز | طرفه فیاضی عجایب باذلیست
جز علی کو هست خود مشکل گشا | با که باید گفت کاینم مشکلیست
پیش رویت تا چه مه شرم آیدم | ناقصی را از چه گویم کاملیست
غیر را تو هر چه خواهی کن لقب | جاهلی را من نگویم عاقلیست
قتل ما را کرد و از غمها رهاند | غم مبینا وانکه ما را قاتلیست
گشت در باغی که تیغ او علم | لاله در خون تپان خوش بسملیست
تفته دل وادم با قضا ما هنوز | این ندانم ظالمی یا عادلیست

غبارم را برا علی عرش راه است | در ستی چه عالی بارگاه است
شنید از من بمستی تا چه حرفی | چو مینا بر لب او قاه قاه است
منم می کش بفرقم سایهٔ تاک | چه غم از سایهٔ فضل اله است
مبارکباد ما را انتها چیست | تو گوئی قتلگاهم عیدگاه است
برای جستنش باید چراغی | ز شامم تیره تر یعنی نگاه است
درین طوفان چه خواهد ناخدا کرد | که حال کشتی عاشق تباه است
چنین بیباک قاتل کی کسی دید | خودم کشتست و خود آنرا گواه است
سخن مستانه میگویم بفهمید | وفا هر گو نزاید سست باه است
کسی کو تفته را انجام بخشد | به پیش او همان جمشید جاه است

بنالد دیده حیرانی پناه است
بنازد دل که جمعیت دستگاه است

اسیر

دل معشوق گر غفلت پناه است | دل عاشق محبت دستگاه است
اگر درد است کم از کاه کوه است | وگر صبر است بیش از کوه کاه است

شمار اینجا بجز غلتان چگویم — زبیداوت جهانی دادخواه است
لب لعل تو باشد چشمهٔ خضر — خط سبز تو دل را خضر راه است
گناهی نی خورم چون می گرش خون — کسی گوی گفت میخوردن گناه است
دمی نبود که نبود بر لب من — تو گوئی همدم من هردم آه است
مسیحا نادم و اعجاز دلجوست — لبش گشت و تبسم عذرخواه است
جز اینجا کی توان از خویشتن رفت — مرا میخانه به از خانقاه است
مپرس از رفتن خود تا چه گویم — بهر نقش قدم نقش جباه است
نگیرد عالمی را چون در آسنے — که اشک تفته عالمگیر شاه است

چه خوانی نامه‌ام یکسر سیاه است — چه پرسی حالتم بحد تباه است
نخندان غنچهٔ تو کم سخن بود — بلا این نرگس تو کم نگاه است
یکی را این دو جوهر کم دهد حق — غمت راحت فزا و رنجکاه است
تو بخششی مال و جاه اما چه حاصل — گدائی تو نفور از مال و جاه است
جها داغ و جها درد است در وی — ازین دل به کدامی سیرگاه است
زنخدانت چگویم چیست اما — دلم چون شد درو یوسف بچاه است
چه نازی بر خود ای غیر از دل چاک — نگاه او بمن هم گاه گاه است
نه سرو است و نه گل اما چگویم — جهان رنگین قبا زرین کلاه است
پناه آئینه کار آرند در روے — نگاه من جها حیرت پناه است
چگویم تفته را دیدم کجا من — شهید تو بهشت آرامگاه است

نه تنها بایدش گفتن که ماه است — که ماه است و دگر انجم سیاه است
مگو کز ظلم ترسان این نگاه است — نگاهت تیغ زد چشمت گواه است
مپرس اینم تو چون شب زنده ماندی — چگویم خود درانیم اشتباه است
نه کم از خال روی زنگیان است — سپهر بخت من بی مهر و ماه است
جها باغ تماشا خط بران رخ — تو گوئی همنشین گل گیاه است

بخوان هر مصرعم را نشتر تیز — که هر حرفم بُت مژگان سیاه است
مرا در آتشِ دوزخ فگند اشک — که گوید طفل را کو بیگناه است
بسے نادیدنی ها دیدم امّا — رخِ ماهی ندیدم چند ماه است
اگر بالِ هما خواهی تو ای دل — بیا بنگر همین طرفِ کلاه است
منم پروانهٔ سوزش که تا حشر — بگورِ تفته روشن شمع آه است

از دل آندم چه صفا ها میگشت — گر همی بود اگر وا میگشت
عاشق ار بیخودی رسوا میگشت — حالِ ما جمله هویدا میگشت
دل که پیدا شد و گم گشت دگر — کاش گم نا شده پیدا میگشت
قاتل ار تیغ همی زد بسرم — چقدر خونِ تمنّا میگشت
او اگر آمدی اینجا چه شدی — نیست مستور که رسوا میگشت
آنکه تنها نه همین جانِ من است — چه سبب بود که تنها میگشت
درخورِ سختیِ او نیست دلم — شیشه ام کاش که خارا میگشت
عقل میشد مجنون گر غالب — سگِ شهر آهوی صحرا میگشت
اهلِ دل ما نه چهامی گشتیم — گر دلِ ما گهی از ما میگشت
تفته تا روزِ قیامت که زید — کاش امروزِ تو فردا میگشت

آن زمانی که بدلها میگشت — دیده ام بهرِ تماشا میگشت
گردش رنجه ز دریا میگشت — چشمِ دریا شده صحرا میگشت
دولتش نام نکردند عبث — بود هر جائی و هر جا میگشت
گر همی داد مرا وعدهٔ حشر — این همه حشر بپا میگشت
می کشیدم اگر آن زلف بخویش — در درازیِ شبِ یلدا میگشت
بیدبانی بسخن آمده بود — خامشی از چه نه غوغا میگشت
گفت آندم که سپهر آنم من — مژه اش کاش صف آرا میگشت
بر درِ ماهِ تمامی که مراست — ماهِ نو ناصیه فرسا میگشت

دوش دیدم بچه معکوسی بخت — قیس بر تربت لیلا میگشت
چون تمنا بر هش خون میشد — تفته قربان تمنا میگشت

خلق گرد تو سراپا میگشت — که نمی گشت گرا یما میگشت
طرفه نیرنگی و نادر بازی — خصم جانهای دلها میگشت
گویدا آه تو سمان بست ایکاش — باز از عرش معلا میگشت
چه خوش آن رند که از روی ریا — محو تسبیح و مصلا میگشت
آنکه دیشب بحرم میگردید — دیدم امشب بکلیسا میگشت
نیست ورگشتن دل تفرقه — روز ها گرد دو شبها میگشت
لحنه زن بود بگردون هم دل — کس چه داند چقدر ها میگشت
آنکه پرسد تو کرای شیدا — بر خود ایکاش که شیدا میگشت
نیست یکصیر فی اینجا ورنه — سخنم گوهر یکتا میگشت
تفته چون مرد نه آنجا کانجا — هر که می مرد مسیحا میگست

دهان یار که مجموعهٔ تماشائیست — ز هیچکس نگشاید مگر معمائیست
جواب تا چه کسی با چنین ظریف دهد — سوال هیچ نی و هر دمش تقاضائیست
مباد بشنودش حسرتی که جاسوس است — نیاورم بزبان لیکنم تمنائیست
سخن ز حشر کم از بانگ چنگ و نی نبود — نه بیش آنکه جزا امروز او نه فردائیست
دل و گرفتن دامان عمر کوته نیست — من و گریختن از پیش مرگ کو پائیست
شود تمام الهی نه روز حشر شتاب — مرا که حال من اینست نیز دعوائیست
ز حد فزون صفت آه خود چو کردم من — بطنز گفت عصای بدست موسائیست
تو خود مگو غلط اندازی نگاهم بین — اگر غلط نکنم هر نگاهت ایمائیست
چه ابروئی که خمد بهر سجده اش محراب — تو مسجدم چه نمائی مرا نظر جائیست
مپرس تفته که وضع و طرز خویش چیست — جفا کشیست تمنا کشیست شیدائیست

دگر کجا و کرا اینچنین تماشائیست — توئی که ای مژه هر قطره تو دریائیست

[illegible]

چرخ را بر باد دادن می نخواهد گرچه دل — آهی از دل هرچه بادا باد میخواهیم ما
هرچه رفت از عشق بر مجنون تمنا گفته را — آنچه آمد بر سر فرهاد میخواهیم ما

از خدا دیگر چه ای صیاد میخواهیم ما — خانهٔ صیاد خویش آباد میخواهیم ما
رهزن دل عقل و زو فرسنگها دور است دل — مرشد ما عشق و زو ارشاد میخواهیم ما
نیست اندر سود ما هیچت زیان ای باغبان — نکهت از گل سایه از شمشاد میخواهیم ما
آرزوی جان فنا گردید عید خوش شد لیست — کام دل خون شد مبارکباد میخواهیم ما
خواه سوزد غصه ما را خواه سازد غم هلاک — خاطر بدخواه خود را شاد میخواهیم ما
سوختن از غم کجا و ساختن با سایه کو — خاک مجنون بر سر فرهاد میخواهیم ما
گوید آنمژگان یکی را خواه دیگر پیش ماست — چون رگ از جان نشتر فصاد میخواهیم ما
گرچه شادی مرگ ما شد حاصل این خواهشن — یک غم از وی هرچه بادا باد میخواهیم ما
آتش دل آنچنان قاتل ببین گرم اینچنین — آبروی خنجر فولاد میخواهیم ما
ناله کز لب بر آید در جهان شور افگند — سرمه کز چشم تو افتاد میخواهیم ما
غمزه اش چون گفت با مادر مردن دیگر — گفت اجل با غمزه اش استاد میخواهیم ما
نی دعا از تفته و نی فیض ارشاد از اسیر — در محبت از جنون امداد میخواهیم ما

تا می عشق بجام است مرا — چه غم از ماه صیام است مرا
این سفر ما بتو وام است مرا — ای جنون وام تو دام است مرا
لب بام آمدنت را صلوة — کار چون ماه تمام است مرا
پیش تو بُرد که نام یوسف — این چه گفتی که غلام است مرا
من نه از خویش نه هم جولانها — در کف عشق زمام است مرا
غم دنیا بتو ای خواجه حلال — نخورم آنچه حرام است مرا
رتبهٔ می کشیم هست بلند — آفتاب است که جام است مرا
افتم از ضعف بگامی صد بار — دید باید چه خرام است مرا
ساقیا یک دو سه ساغر دیگر — بیخودی یک دو سه گام است مرا
تفته دانند تو برو از وی پرس — من ندانم که چه نام است مرا

اسیر
خواب پرواز حرام است مرا — آنچنان حلقهٔ دام است مرا

تقضا به مه نو نگاهداشت که چرخ
هرآنکه در همه دانیست فرد میداند

گهی نخیزد از آن غیر وای وای صدا
چنین مکان ز برای چنان مکین زیباست

عبث تو ناصحم اینگونه رنجه فرمائی
توئی که معجزهٔ تو عیان ولی اینجا

عبث عدو بگما نها فتد ز ساده دلی
خوش است گو همه دیوان حسن تو لیکن

من و خطاب چنین من فدا به رای خودم

بگفت از پس تسلیم کاین جبین سائیست
که زلف یار سراپا خط چلیپائیست

مرا بشهر خموشان عجیب ماوائیست
دلم اگر همه قیس است سینه صحرائیست

که من نه خود کنم این کار کار فرمائیست
یقین کراست که زیر فلک مسیحائیست

نه رمزی از تو بمن این زمان نه ایمائیست
دو ابروی تو چها مطلع خوش انشائیست

دگر بگوی خدارا که نقشه خود رائیست

زاهد که با آن ذوق سر خلد برین داشت
حرفی که بجز فخر خود از وی نچکیده

جز لالهٔ و گل هیچ نمیرست ز نقشش
میراند سخن قیس گر از ناقهٔ لیلی

در سینه بسی جستم و دل بود نه هرگز
فرق آنکه میان هوس و عشق نمی یافت

خوش بود زمانی که من دل شده را دوش
هر قطرهٔ اشک من اگر بود سلیمان

بر تفته چنین همت بیجا نتوان بست

با او چه عمل داشت و او را که برین داشت
دیدی که بعنقا چه دل گوشه نشین داشت

میرفتی و هر گام تو منت بزمین داشت
فرهاد حکایات ز شیرین نمکین داشت

خوش بود مکان لیک با خویش مکین داشت
با بوالهوسان مهر و بعاشق همه کین داشت

میگشت نگاه تو و چشم تو کمین داشت
هر حلقهٔ زلف تو جهان زیر نگین داشت

کو صبر و کجا هوش نه آن داشت نه این داشت

آن خسته که بر سیدن خود از تو یقین داشت
نی دیدمش از شوخی و نی گردش ایما

دل را چقدر حیف بر سوائی ما بود
میرزو بلبیم خیمه با آن ذوق که دی شب

هرچند که میدادی یک نفس اما

غم داشت بلا داشت نه دل داشت نه دین داشت
آیا چه زمن دید که چین با جبین داشت

ما را چقدر در بدر آن پرده نشین داشت
معلوم نشد قصد کجا جان حزین داشت

آن وعده بخود تا چه شهور و چه سنین داشت

ع

در حلقهٔ زلف تو دل اهل یقین داشت
دیوانهٔ عمر اقبال رسا زیر نگین داشت

جام آنکه مرتب پی می کرد چه خوش بود — ز رز آنکه دگر گشت چهار ای رزین داشت
تو بوده ای یوسف اگر نقش نخستین — نقاش ازل ناز به نقش دومین داشت
احوال مسیحا چه بگویم ز فراقت — بیمار تو گوئی که دم باز پسین داشت
گشت از سخن تفته پر آفاق و نشد کم — در کیسه ندانم چه قدر در ثمین داشت

داغ تنها نه دل پسند کیست — درو هم جان بند بند کیست
وه چه این بیکسی که می آید — گوئیا بخت ارجمند کیست
دل ز جولانگهی چه می پرسد — دیده نقش سم سمند کیست
لال باد از بان او یارب — چه قدر دلخراش پند کیست
لذت آن شنیدنی باشد — حرف تلخ کسی که قند کیست
دل مرا آن لف خوش بسی گوی — خوشدلی بستهٔ کمند کیست
مرگ از نیمه راه برگردید — گوئیا طالع نژند کیست
نکند تیغ چون علم که بلب — صفت همت بلند کیست
پرسد از تفته پر زمان چه اسیر — دل آواره مستمند کیست

دل سنان خوردهٔ گزند کیست — چه دوا ایش که دردمند کیست
چشم بد دور بر جیان لب خال — خوش چها دانهٔ سپند کیست
چون نپرسد که چند خواهی بسیت — خاطرم خوش ز چون و چند کیست
بیش لذت شناس شیرین تر — از شکرخند زهرخند کیست
انجمش را کم از گهر مشمر — آسمان نیلگون پرند کیست
انکه از ناز می گزد لب خویش — نگزد کاش کاین گزند کیست
تا چه ناز د بخوبی خود سرو — یکسر آزادگی به بند کیست
پند گو یک طرف بگو ای مرگ — تلخ تر از چه چیز پند کیست
تفته پر بیکس است او بکیمیش — چه بگویم چها پسند کیست

گفت زنجیر من پسند کیست — گوئیا پای من به بند کیست

دل آواره مستمند کیست
دیده جولانگاه سمند کیست

سینه و آه و دل که می‌بینی | مجمر و آتش و سپند کیست
آنکه ناگه سعادتی یابد | نه دل من دل نژند کیست
دل که آهی همی کشد شب تار | تار آهش مخوان کمند کیست
چون بپرسد از و کسی نامم | گوید از ناز مستمند کیست
در مذاقم به تلخ گویی او | نه نبات کسی قند کیست
بین چگوید بزخم دل که مخند | چه نمکها که در مخند کیست
گر همین لاف میزند بوفا | به زیک چند من و چند کیست
این چه گویم که من گدائی کدام | پستیم رتبهٔ بلند کیست
چشم بدبین بگرد او نرسد | طبع من گو بیا سمند کیست
هست از تفته ات بکشور هند | آن کمالی که در خجند کیست

بتو دل بسکه مایل افتاده است | کوه غم بر سر دل افتاده است
یکره ای شمع من بیا و ببین | تا چه بی نور محفل افتاده است
خواهد از زلف دلبران زنجیر | دل دیوانه عاقل افتاده است
غافل افتاده ام ولی دانم | کاگهست آنکه غافل افتاده است
ناقص افتاده گر خرد چه زیان | خوش جنونی که کامل افتاده است
تا چه دنبال قیس می افتد | قیس دنبال محمل افتاده است
مست و افتادن این تعجب نیست | که نگاه تو قاتل افتاده است
شوق بین هیرود مسیحا نیز | خضر جائیکه بسمل افتاده است
تا قدم سوی بتری زده ام | افتادن مقابل افتاده است
سهل چون کار مشکلم گردد | کار سهلم بمشکل افتاده است
برق در فکر دیگر است و هنوز | تفته در فکر حاصل افتاده است

همه مرا کار با دل افتاده است | همه دل از خویش غافل افتاده است
آنچه ناگفتنی است همه گوید | پندگو سخت جاهل افتاده است

جنون عشق بیدل افتاده است
پیر ما سخت جاهل افتاده است

مشرب ما حق و حق از پرسی — مذهب شیخ باطل افتاده است

نگهه یار و بر من افتادن — ظالم آیا چه عادل افتاده است

ایکه پرسی که غرق شد ماییم — آنکه رخش بساحل افتاده است

شیخ افتد نه چون بفکر دراز — گفتگو در شمایل افتاده است

من نه فرهاد سان چسبان افتم — یار شیرین شمایل افتاده است

چه پرایم مفید رای عدو — چون برای تو شامل افتاده است

این نه بربسته است رخت بهاس — خون ز چشم عناد ال افتاده است

تا نمیرم بکام جان نرسم — در میان زیست حایل افتاده است

گریه آمد مرا چو گفت کسی — تفته را پای در گل افتاده است

گفتم آندم که سخن از مئ و میخانه گذشت — از سر آن گذرم کز سر پیمانه گذشت

آه ازان عقل که یک عقدهٔ مشکل نگشود — حیف ازان عمر که در بستن افسانه گذشت

هر دو را حال یکی هست شکی نیست درین — شمع گوید بتو صبح آنچه به پروانه گذشت

باده کش بود چه گفتم که چو زاهد بگریخت — آشنا بود و چه کردم که چو بیگانه گذشت

از جفائیکه بما رفت از او بگذشتیم — در خطائی که نکردیم نه جانانه گذشت

ذکر دیوانگی قیس بلب بود مرا — که بیکباره ز چشم دل دیوانه گذشت

از زمینی که من امید نسبی داشتمی — چه زمین بود که از نشو و نما دانه گذشت

یک سخن بود که وسر زده در انجمنی — وان سخن در دل هر شخص جداگانه گذشت

در و دیوار گرستند بحالش چقدر — تفته تو بقامیکه غریبانه گذشت

(ز یتیمانه)

حرف وا ماندگی کعبه به بتخانه گذشت — باید ای شیخ ازین سبحهٔ صد دانه گذشت

داشت کی شرح گرانخوابی بختم پایان — کس چه داند که شب من بچه افسانه گذشت

می ندانم که چه در نشه برآمد ز لبم — می نگویم که چه در خاطر جانانه گذشت

ذکر قیس است فزون تر ز فلاطون گوئی — ماند دیوانه مدبر اندر و فرزانه گذشت

چند پرسی که چه شور است بهر کاشانه — بودهٔ دوش تو آنرا که بکاشانه گذشت

سنگ طفلان چقدر باست ازین پاش آگاه — کس چه داند که چها بر سر دیوانه گذشت

ایکه رانی سخن از مصر و دگر از ره عشق
چون کسی گفت که آراستگی هم چیزیست
دوش آمد چه محبانه ببزم من و باز
از دل و دیدهٔ خود تفته چه میگوئی باز

دیدی آنرا که زنی بود و چه مردانه گذشت
روی وی ز آئینه و زلف وی از شانه گذشت
باده ناخورده چگویم که چه مستانه گذشت
سخنی بود که از شیشه و پیمانه گذشت

دل رهین اضطراری بوده است ۔۔ دیده صرف انتظاری بوده است
اضطرار دل چه آرم بر زبان ۔۔ خاطرم را انتشاری بوده است
درد ها را کی حسابی کرده ام ۔۔ داغ ها را کی شماری بوده است
بر درم یاس است و گوید بیکسی ۔۔ بر درت امیدواری بوده است
گو بود انسان بسی از حرص داغ ۔۔ عمر کمتر از شراری بوده است
چون رود ذکر بقای عمر خضر ۔۔ گویم او را جان نثاری بوده است
هم سپهرش هر نفس خدمتگزار ۔۔ هم جهتش آئینه داری بوده است
بین شگفتنهای من وقت اخیر ۔۔ در خزانم هم بهاری بوده است
بازی اشکم بمژگان دیدنی است ۔۔ طرفه طفل بی سواری بوده است
بود آن باغ ادا تا در نظر ۔۔ گل بچشم تفته خاری بوده است

خانه تنگم مزاری بوده است ۔۔ جسم انجام مرده واری بوده است
آسمان چشم نگاری بوده است ۔۔ گردشش لیل و نهاری بوده است
گر بگویم رحمت آری کی کسی ۔۔ بر زبانش آری آری بوده است
نیستم من بر زبان بمصلحت ۔۔ بیزبانی راز داری بوده است
بوده ام من هر یکی را خاک پای ۔۔ کس چو من کی خاکساری بوده است
چون غبار کین نبارد ز آسمان ۔۔ آسمان مشت غباری بوده است
تا چه چشم از روزگاری داشتم ۔۔ چشم او خود روزگاری بوده است
مطربا گوشم نیاساید دمی ۔۔ ساقیا در سر خماری بوده است
کن بوقت اختصار من نگاه ۔۔ گر پسندت اختصاری بوده است
تفته گر در جان سپردن دل نهی ۔۔ کار مشکل سهل کاری بوده است

سربلندیها فتادن بوده است
آسمان هم خاکسار بوده است

اگجا خونباری چشمم نهان است | عیان خون از زمین تا آسمان است
بهر سو بنگرم بحریست موّاج | بمن احسان چشم بیکران است
نگردد قصهٔ زنجیر کوتاه | هما نا پای عاشق در میان است
هما آورد از وی معنی ام خط | نه خط گوئی که مغز استخوان است
وفا پرواز کرد از دهر عمریست | که میگوید که از عنقا نشان است
مبادا این باغ یارب بطراوت | جهان باغ است و اشکم باغبان است
نمود آن خودنما روی خودم کی | هنوزم چشم باز آئینه سان است
جهد زان سان که سوزد خرمن ماه | نگاه گرم او برق جهان است
چه گیری خرده بر گفته ای شیخ | ندانی مرشدش پیر مغان است

بگردون حکم شمشیرش روان است | گواهش اینک ابر خونفشان است
نخوانش مهربان نامهربان است | مدانش قدردان ناقدردان است
زمین هم خواهدم در خود کشیدن | بکین من نه تنها آسمان است
گل رو بوی زلف ای دل چه دلکش | گلستان است این و آن بوستان است
بدینقدار لاغر زین میانم | دگر دلتنگی من زان دهان است
دلم را دار عمر پایدار است | مرا دار الخطر دار الامان است
مجو از من نشان وین نکته دریاب | گدائی کوی او سلطان نشان است
کسی کز هجر آن میری تو ای دل | نه جان ما و تو جان جهان است
فغانم چون جرس بگرفت صحرا | عزیزی غالبا در کاروان است
تو هر ستوری خود ایکه نازی | بگو اینهم که رسوا القصه سیان است

بهار آرزویم بیخزان است | هنوزم خون بران نوک سنان است
جز او دیگر که آشوب زمان است | همان است و همان است و همان است
بتعظیم اجل هم بر نخیزد | مریض چشم او بس ناتوان است
که ننگ خاندان میخواند او را | نه بیتیم قیس فخر خاندان است

من و دل کشتهٔ این امتحانیم — زند صد تیغ و گوید امتحان است
دهد هجرم غم و دادش دهد عشق — یکی حاتم دوم نوشیروان است
منم از آشیان بیزار بلبل — بمن اکنون قفس به ز آشیان است
میانِ بلبل و گل ماجرائی — که صبحی رفت رنگین داستان است
باو شوخی چه کردم کو بخود گفت — خوشا آن پیر کورا دل جوان است
برِ افلاکیان صدر الصدورم — همانا صدرِ من آن آستان است
کسی کو زنده میخواند هنوزم — صفاتش بس همین پیر مغان است
مکن قطع نظر از دیدن آن — که این یک مقطع از یک نغمه جان است

خدا دانای پیدا و نهان است — چه داند کس که حالِ من چسان است
مسیحائی که اعجازش عیان است — بتوصیفِ لبش رطب اللسان است
همین کز عقل نتوان اند حرفی — سبق کز عشق خواندم بر زبان است
نیم من شمعِ بزمِ آفرینش — کرا گفتی همین شب میهمان است
بجوید غیر راهِ عرشِ اعلی — ببین آهم چه عالی دودمان است
بگوید زردیِ رویم ز زهد است — همانا شیخ شاخِ زعفران است
رخ و زلفت تجلی را تماشا — مگر این آتش است و آن دخان است
مرا هر شعر رنگین تر ز گلزار — ترا هر حرف شیرین تر ز جان است
خطا کرد است تا تیرِ تو از دل — تمنائی دل اندر خون تپان است
جوانا کن حذر از تیرِ آهم — قدِ پیران بلا زورین کمان است
هزار اعجاز قربانِ لبِ تو — که گفتی نغمه ام معجز بیان است

ترسیدنت از گریه ام ای یار ضرور است — یعنی نگهی بر در و دیوار ضرور است
من دم ز انا الحق زدم و میزنم اکنون — تا بهر که دیگر رسن و دار ضرور است
رنجیدنت از من بگمانی که تو داری — یکبار ضرور است نه هر بار ضرور است
من تا سحر امشب نکشیم بودن یک کس — امشب بسر چون منِ بیمار ضرور است
امشب جرد و انجا که حریفان همه جمع اند — سرّی که شنیدم بتو اظهار ضرور است

بر یاریم ای آنکه ترا هیچ یقین نیست
پرسیدنِ حالِ من ز اغیار ضرور است

بر بدیهم از تست نه مقصود خدا را
کم کردنِ این دا همه بسیار ضرور است

بیفایده بود آ همه کردن بشب ماه
یا دمه رویت به شبِ تار ضرور است

تا نغنه ته گور کنی خواب گران خواب
از حق طلبِ طالعِ بیدار ضرور است

خون ریختنم ای مُبتِ خونخوار ضرور است
برخیز که سعیِ تو درینکار ضرور است

پرهیز ز خون خوردنش ای یار ضرور است
پوشی چه ز من چشمِ تو بیمار ضرور است

از یک نگهت کارِ من آخر نشد آخر
یکبار زدی تیرِ تو دگربار ضرور است

این طفلی و آن کار که ناید ز جوانان
در جور فلک با تو مددگار ضرور است

بوسی که نگویم بد تو انچه شنیدم
کاین مُهر زدن بر لبِ اظهار ضرور است

از شیخ برهمن شدنم بود نه دشوار
تسبیح گسستم همه زنار ضرور است

بیصرفه ازان لب نمک آنغدرم که فرو ریخت
گفتم که علاجِ دلِ افگار ضرور است

چشمش زند آن لحظه که از فتنه گری دم
دیدن سوئی آن طرهٔ طرار ضرور است

گر مذهبِ تو نغته همین صلحِ کل آمد
دلجوئی هر کافر و دیندار ضرور است

سوالی گر کند کس از دهانت
دهانت را جواب از وی میانت

دل روح القدس نهانه زانت
سرِ روح الامین زیبِ سنانت

تو یکبار یادم کردن از لطف
هزاران بار کردم امتحانت

نگو گفتی که بد نبود گمانم
منِ دلداده قربانِ گمانت

مرا اگر کشته خود می شماری
بود خلدِ برین از کشتگانت

چگویم تا چه عشقم میفزاید
بدزمِ عاشقی حسنِ بیانت

فغان زان می که خوردی از کفِ غیر
نه در خود کنم از خود حیانت

کدامین گل به از خود دیده آیا
چه شد چون زعفران شد ارغوانت

کنم پیشِ تو اکنون وصفِ تیغی
نه بینم نغته دیگر سرگرانت

شدی ناخوش بسی حق اندرم چو جانت
دگر خوانم نه چون جانِ جهانت

دلم بیند چها سوی کمانت        سرم گردد چها گرد سنانت
زبس مردن دهد جان بخش ذوقم        تو گوئی میر و من بوسم زبانت
دل پیران هم از وی برنگردید        زهی این خط و اقبال جوانت
نگو اینم که من توسن سوارم        تو عمری چون نشد کس همعنانت
بمیرم از چه من زین رشک جانکاه        بنعش غیر دیدم لب گزانت
دل ما و تمنای وصالت        سر ما و سجود آستانت
تو عنقا بوده ای صبر من های        چه نادانم که میجویم نشانت
دهم جان و جز این گویم نه بارش        حیات خضر از جان دادگانت
مخور غم تفته کار تست آسان        شود تیرش همای استخوانت

پی چیزی که ما را دل کبابست        تو ساقی راست گر سیخ شرابست
صواب من خطا و پیش طرفه گر غیر        خطائی هم کند پیشش صوابست
ازو شد آتش شوقم دگر تیز        نمیدانم که در تیغت چه آبست
عدم را بیشتر خواهیم اما        میان ما و او هستی حجابست
رسد بیحد خجالت از شنیدن        سوالی را که نشنیدن جوابست
چه خوش با هم و شد صد جمع اینجا        دهانش ذره رویش آفتابست
چه نازد بر بقای خویشتن چرخ        بدریای فنا او هم حبابست
فدای زلف او جان نیز دیگر        دل بشکسته را عاشق کجابست
به بیداریست چشم تفته مائل        باندازی که بختم مست خوابست

دل ما ز آتش عشقش کبابست        اگر شیب است ما را ور شبابست
بگوید تا کجا نازی باین صبر        همانا قاتل صبر اضطرابست
کسی میخواندش مصحف کسی خضر        خطش گوئی کتاب مستطابست
به پیش آنکه داند جذبهٔ عشق        کتان ماه است و شبنم آفتابست
من افزون تر خرابم از تمنا        تمنائی من افزون از حسابست

سر پا میزند بر رفعتِ چرخ — کسی کو خاکِ پای بوتراب است
فلک گر خیمهٔ بوسیده باشد — پی آن خیمه آهِ من طناب است
کسی کو داشت از خونریزیم عار — بحمد الله که از خونم خضاب است
گشائی چون شبی یکشب چشمِ عبرت — تو اینجا هر چه بینی نقشِ خواب است

مگو کین گریه‌ات نقشی بر آب است — جنابِ عشق بس عالیجناب است
چو هست احسانِ او کمتر نه از ظلم — نه چون گویم که لطفِ او عتاب است
بعاشق مینماید نقطهٔ خال — که بیتِ ابروی او انتخاب است
هر انکو بیش ماندن خواب کم ماند — درنگِ اینجهان گوئی شتاب است
که داند شیوهٔ او ایکه پرسی — کرا خواند و کرا کشتن کرا بست
کسی را گز درت بر دند در خلد — نه در خلد است گوئی در عذاب است
بیفشان زلف یعنی چاره‌اش کن — که زخمم را هوائی مشکناب است
تو پرسی تا کجا حالِ دلِ من — چگویم تا کجا خوار و خراب است
چه بنمائی بکس ناکامیم را — کسی بنما که اینجا کامیاب است
چه خوش آن شیوه است و چه خوش است — سرشکِ نقشهٔ او راهم کباب است

بلند افتادگی را آستانی است — زمینی را که مینی آسمانی است
اگر چه خاکِ من هم رفت بر باد — هنوز او را بمرگ من گمانی است
شماری گر نفس را بیش مقدار — بر آید هر نفس کز دل فغانی است
گشاید کارها از بیزبانی — زبانِ بسته خوش شیرین زبانی است
که داند آه دلدوزش چه چیز است — قدِ خم گشتهٔ عاشق کمانی است
شنو از بلبل و گل قمری و سرو — ز عشق و حسن نگین داستانی است
نگر در دامنِ صحرا چسان پر — سرِ مژگان کفِ گوهرفشانی است
رود یار رفت بر دل هر چه از درد — چگویم با کسی راز نهانی است
مزاحم شد دگر در عشق یعنی — خطِ گاهی مراد از الامانی است

۱ ست
خوشا با عوضِ سخن زبانی است
بسی حرف نگین را زبان آسمان است

تراگر لقمه ذوق قصه باشد — بیا کاینجا چو واعظ قصه خوانی است

در آئی بی تهی از تو نه جانی است — تو می نازی بعمر و عمر آنی است
ترا زینسان عبث فاسد گمانی است — نه بهمانی است ایجانی فلانی است
دل ما را مخر ارزان تر از ما — چنین یوسف نه در هر کاروانی است
مسازا ای داغ آتش اینچنین تیز — مسوزا این دل مسکینی را مکانی است
کجائی بی توام هر غنچه پیکان — دگر هر سبزه لبستان سنانی است
دم تر غم خیال لاله گون می — تو پنداری بهاری در خزانی است
چمن خندان هوا خوش ابر دلکش — اگر آئی جهان فرخ زمانی است
حدیث وصل حرفی بیش نبود — وگر پرسی ز هجران داستانی است
بقیمم ازچه سیدانی نه مانا — همانا منحصر بر امتحانی است
اگر باشد کسی حراف معنی — سخن در باو طبع لقمه کانی است

تو سیدانی مرا بر لب فغانی است — ندانم من فغانی یا که جانی است
حدیثی بر زبان از بیدبانی است — دگر در شکر او هر موزبانی است
نه کوتاه است مژگان درازش — اگر بر سدره ما را آشیانی است
گزاری بر درکاری سیست مشکل — عدوی من سگی یا پاسبانی است
منازا ای بوالهوس بر عشق و بنگر — کرا بر فرق تیغ خونچکانی است
مرادم حاصل است از راست و زکج — قدش تیری ابرو تیر کمانی است
نه من از دوریش میرم جهانی — نه تنها جان من جان جهانی است
سگش را گر نخواند کس فرشته — به پیش عقل همیز استخوانی است
نشان کوی او دیگر چگویم — گدائی کوی او خسرو نشانی است
نه تنها لقمه بل در جمله عالم — خوش آن پیری که عشق او جوانی است

مجنون نه ریگ بادیه تنها شمرده است — بگریسته آن موجه دریا شمرده است
شوخی که یک نفس نه غم ما شمرده است — وقت اخیر تا چه نفس ها شمرده است

فرسوده گشته است سراسر زبان او — در دِ مرادمیکه مسیحا شمرده است
من گفته ام که شهرتِ او همچو من مباد — کمتر مرا کسی که زعنقا شمرده است
گر من حساب کرده ام از بوسهای تیغ — آن بدگمان بخویش تقاضا شمرده است
خوش خوش همی دود دلِ دیوانه اندرو — تا چاک سینه را همه صحرا شمرده است
آن خسته جان شمرده کجا زنده خویش را — مجنون چنان نبود که لیلا شمرده است
گیرند روزِ حشر نه سختش بازش — امروز آنکه اندهِ فردا شمرده است
خوش گفته باد عشرتِ عقبی نصیب او — من دوزخی گر او غمِ دنیا شمرده است

جلاد را کسی که مسیحا شمرده است — هرگز نه بوالهوس دلِ شیدا شمرده است
سر را بجای خود چقدر با شمرده است — دیگر چه پای بادیه پیما شمرده است
اختر اگر چه بی تو سراپا شمرده است — حسرت نه آنقدر که دلِ ما شمرده است
گوید عجب که موج ز دریا شود جدا — ما را جدا ز خویش همانا شمرده است
از من مپرس اینکه دلِ تو چه خورده است — پیکانِ یار را همه خرما شمرده است
خار از گل است بیش بسی این برهنه پا — گل در ریاض و خار بصحرا شمرده است
ای مه بیادِ روی تو هر قطره اشک را — دیوانهٔ تو عقدِ ثریا شمرده است
غیر از تو کذب گوئی گر امن نوشته ام — جز تو دگر مرا که شکیبا شمرده است
دیوانه گفته آنکه بهجران دو چار او — هر حسرتی که گشته تمنا شمرده است

که میگوید جنون استادِ ما نیست — خرد چون داغ استعدادِ ما نیست
گر از مُردن نباشد زیستن به — مسیحا بهتر از جلادِ ما نیست
کجا دارد اثر فریادِ عاشق — دگر دارد همی فریادِ ما نیست
چه آبادی بویرانی نباشد — چه شادی در دلِ ناشادِ ما نیست
اگر خواهیم اسیری کو چنان بخت — اگر ما صیدِ او صیادِ ما نیست
گر آمد عید ما را خوشدلی کو — قتولِ او را مبارکبادِ ما نیست
رود چون ذکرِ عشق از ابلهی شیخ — بگوید آدم از اجدادِ ما نیست
دگر چون آدم این حجت کند گوش — بگوید شیخ از اولادِ ما نیست

| | |
|---|---|
| چه پرسی ماجرای گریه از ما | بغیر از دجله در بغداد ما نیست |
| یکی هر لب همان فریاد تفته | دگر گوش کسی هر داد ما نیست |

| | |
|---|---|
| نگفتیم اینکه صحبت یاد ما نیست | تو چون گفتی که این فرهاد ما نیست |
| نخواهد یافت جام از حوض کوثر | اگر ایمان شیخ الحاد ما نیست |
| چها چون سرو ماندیم پای در گل | دمی کو گفت کاین آزاد ما نیست |
| سوال بوسه کردیم از آن لب | دهد یا ندهد استبداد ما نیست |
| دگر جور جهان را کیست طالب | جهان خود داخل اوراد ما نیست |
| دم مستی چو برداریم خامه | فلک جز فردی از افراد ما نیست |
| خرابی هر کرا مطلوب باشد | چها اندر خراب آباد ما نیست |
| مذاق شاعری کردار جهان گم | که گوید چرخ از حساد ما نیست |
| ز لب برگشت جان تفته ناگاه | تو چون گفتی هنوز ارشاد ما نیست |

| | |
|---|---|
| کس چه داند تا چه مقدار آن کمر نازکتر است | هر قدر کاید نه در فهم آنقدر نازکتر است |
| قدر زر زرگر بداند قدر جوهر جوهری | آب شمشیر تو از آب گهر نازکتر است |
| شیشه بوده است گوئی پر ز صاف لاله گون | آنکه پرسی ماجرای چشم تر نازکتر است |
| این مپرس آیا چسان بیمار تو شب بگذراند | یکدو دم راز زیست با شمع سحر نازکتر است |
| هر کرا جبریل میخوانی خیالی بیش نیست | نامه ام از بس گران و نامه بر نازکتر است |
| ما چسان گوئیم درد و او چسانش بشنود | ما دگر جان بر لبیم او دگر نازکتر است |
| گوید آیم لیک ازو نا آمدنها میچکد | از لبش حرفی که خیزد بیشتر نازکتر است |
| گر دل او سخت تر من خامشم گوئیم نه هیچ | گفتگوی نالهای بی اثر نازکتر است |
| تفته چون گفتش لب تو نازک اما بسته تر | گفت زیر لب که حرفی مختصر نازکتر است |

| | |
|---|---|
| قامت او نی همین از نیشکر نازکتر است | روی او از گل لب از گلبرگ تر نازکتر است |
| این نمیگوئیم که آهم را اثر نازکتر است | نخل امید مرا گوئی ثمر نازکتر است |
| چون گشائیم چشم از هر سو حیا مانع شود | دیدن معشوق از تار نظر نازکتر است |

روی مجنون تو از گلبرگ تر نازکتر است

تیغ [illegible] از آب گهر نازکتر است

هر دو میر انند حرفی زانمیان زان دهان
دیدهٔ و دل را جدل با یکدگر نازکتر است

من هلاک چشمش اعجاز لبش ناگفتنی است
یعنی اینجا نسبت سهم با شکر نازکتر است

خاطرش بس نازک از من جا کجا در خاطرش
قاصد از وی آنچه می آرد خبر نازکتر است

من چو گویم نازکیهای سنانت را چه شرح
گوید از شوخی که بر دوش تو سر نازکتر است

گرچه لطف تیر او با دل بود نازک وے
التفات ناوک او با جگر نازکتر است

شعر دلکش کم نه از تصویر یار نازنین
صورتی پیدا کند معنی اگر نازکتر است

جز خیال تفته ای قربان من انصاف ترا
چیست آنکو بیشتر از بیشتر نازکتر است

---

اسیر

سجدهٔ غفلت من قبله نما ساخته است
کار نا ساخته ام را چه خدا ساخته است

روی ننموده و دیوانه مرا ساخته است
دیدنی هست که در پرده چها ساخته است

گرچه جز حیله نه زنهار بما ساخته است
او بما ساخته است آنچه بجا ساخته است

آنکه بیز خم تپاند بجز او کیست دگر
دل ما را همه تن قبله نما ساخته است

تا چه ذکر از دل و با خاک برابر شد تنش
همه جا سوخته بود و همه جا ساخته است

میتوان دید پس از کشتن کام و امید
سینه ام را چه مزار شهدا ساخته است

چون بمیری که مسیحای ترا دید ای دل
آن دوا ساز که بهر تو دوا ساخته است

چشم تو گو همه کافر دل حق بین که مرا است
ابرویت را همه محراب دعا ساخته است

ریختنی خونم و خونم چو حنا ریخته است
ساختنی خاکم و خاکم بهوا ساخته است

دل که بالای تو دیده است بدان سان دیده است
ببلا ساخته است و چه بلا ساخته است

تفته دید از تو کی آن کار که گفتی تو اسیر
کار نا ساخته ام را چه خدا ساخته است

---

ما با و ساخته ایم او نه بما ساخته است
گفته بود آه چها باز چها ساخته است

غیر ازین کار من و دل چه خدا ساخته است
من بتسلیم و دل من برضا ساخته است

زخم کاری دو سه دیگر بزنی چون که هنوز
کارم ای تیغ جفا آخته نا ساخته است

تو و هر شب ستم تازه نه آگهه ازین
کایزد پاک چرا روز جزا ساخته است

اثرش بیشتر از گردن آن بین که مرا
تا چه دشنام تو مصروف دعا ساخته است

غیر نادر سخنی از لب ما کے چیز و
غیر نادر سخنی در حق ما ساخته است

نه همین بازه دل سوخته را سوخته است
باز با من سخنی ساخته را ساخته است

میدهد گرچه پیرا ما نه بجز خون در جام
میکند گرچه بسی لیک وفا ساخته است

حرف ناگفته چها لب همه کس را بسته است
جلوه ناکرده چها حشر بپا ساخته است

تو شدی پرده نشین و چقدر با یاس
دل جدا دیده جدا تفته جدا ساخته است

هیچگه از ستمم نه یار گذشت
ستمِ یار از شمار گذشت

بگذرد عمرِ انتظار ایکاش
همه عمرم در انتظار گذشت

چقدر جام بر کفم بالید
بر لبِ یار چون بهار گذشت

نیم اصلا بکارِ خود مختار
همه کارم ز اختیار گذشت

همچو نرگس درین خزانکده دهر
چشم تا وا کنم بهار گذشت

چرخ اگر کرد کارم اینهمه زار
نتوانم ز کار زار گذشت

رنج من بود یا غمِ من بود
در شمار آنچه از هزار گذشت

خوابم آمد ولی بچشم جای
گرم ناکرده برق وار گذشت

نی همین تیغ از سرم تا پای
از قدم تا بفرق خار گذشت

تفته دی اعتبار ترکی شد
خوارتر شد ز اعتبار گذشت

خونم از چشم دجله بار گذشت
یاد ائی که آن نگار گذشت

گفتم ایام من چسان گذرد
از همین آمد از بسیار گذشت

گاه آزرده رنجه من گهه از من او
همدرین حال روزگار گذشت

رنگی ای چشم تر تو هم بنمای
سرخ پوشی بلاله زار گذشت

گر همین یار و گر همینست دیار
میتوان از دیار و یار گذشت

چه بلا برق جلوه بود کسے
که با او تا شوم دوچار گذشت

شادی عید کی نصیبم بود
گوئی امسال هم چو پار گذشت

مصلحتهای او خود او داند
گر نهان آمد آشکار گذشت

از درم مرگ باز گشت و مپرس
آنچه بر جانِ بیقرار گذشت

هرزه ساقی بفیضِ خود نازی
تفته را عمر در خمار گذشت

درد دلم [illegible] گذشت
خامه [illegible] گذشت

از نظر این مگو که یار گذشت — یار نگذشت نوبهار گذشت
آنکه ناگاه هم از مزار گذشت — کس چه داند بی چکار گذشت
بین سر قدسیان بفتراکش — آن شکاری کی از شکار گذشت
قیس از خود گذشت در دشتی — شتران را اگر قطار گذشت
تشنه تر ما شدیم چون سبلبی — سخن تیغ آبدار گذشت
گفت دل زد رهِ ستم که کنون — گذر ہی آن ستم شعار گذشت
همه یکبار بگذرند از عمر — دل نه یکبار چند بار گذشت
حالِ بیمارِ خود چه می پرسی — نگذرد لیل گرنها گذشت
پیشِ قدت بسرو فاختہ کو — پیشِ خدت ز گل ہزار گذشت
از وطن تفته بر میا کز سنگ — هر که آمد برون شرار گذشت

هر کجا داغِ تو شگفت همین آن دل است — هر کجا دردِ تو سوگندِ خدا جانِ دل است
نی همین زلفِ تو آنگونه پریشانِ دل است — چشمِ آئینه چگویم که چه حیرانِ دل است
عیش را دخل نه همصحبتی اوست کجا — هر درِ دل غمِ پنهانِ تو دربانِ دل است
من چگویم که مرا هست چه روزی از تو — زخمِ تو مرهم جان دردِ تو درمانِ دل است
گوئی آن عاشق دلداده و این معشوق است — چقدر جانِ من اندوهِ تو قربانِ دل است
هوسِ بوسه طلبِ دل چه بگویم چه بلاست — شبنمِ گل که تو بینی همه دندانِ دل است
اینکه پرسی دلت آیا که و ایمانش چیست — گر نه از حق گذرم کفرِ تو ایمانِ دل است
تا نه تو همگی باغ شهادتگاه است — غنچه بی رویِ تو گوئی همه پیکانِ دل است
کاش میگفت نه با او که کسی می آید — یعنی اکنون چقدر تفته پشیمانِ دل است

وصفش این چیست که گویم سر و سامانِ دل است — گوش و دامن دیده و دل سینه و دامانِ دل است
داغِ دلخواهِ تو آنگونه که مهمانِ دل است — نوبهارِ دل و باغِ دل و بستانِ دل است
از تو بود آنچه امیدش همه نومیدی گشت — بر تو هست آنچه نه پیدا غمِ پنهانِ دل است
رحم کن رحم بمن وه نه خدا می داند — چه بلا ناله دل آهِ دل افغانِ دل است
دارد آرام نه زنهار یکی بی دگری — تا چه خوش ربط میانِ من و حرمانِ دل است

گفت جز یک نفس اصلا نه نشینم بر تو — گر نه فریاد کند یک نفس احسان دل است
تا چه هر سمت سنان رسته بجای خارست — دید باید چه تماشا به بیابان دل است
خار صحرای جفا مونس جان یا بود — گل بستان و فا زخم نمایان دل است
گشتنش خاک بران در تو مدان تفته عبث — فخر دل عزت دل شوکت دل شان دل است

مخزن غمها دل و آن خود کتاب دیگر است — هر غمی کز وی پسندم انتخاب دیگر است
نیست اندر خواب هم آرام عاشق را نصیب — اینکه گفتی بر غلط تعبیر خواب دیگر است
چون شب دیگر مدان بیخبر زان سان مباش — آشنیم ای جان عاشق اضطراب دیگر است
جامی از میخانهٔ دیگر بمن داد است عشق — مستی کانیمایه دارم از شراب دیگر است
جرعهٔ بی اختیارم در بر خوبان کشد — شیب چو من باده خوار پیر اشباب دیگر است
مهر و رخ خود راهی خواند و شد آتش دفعتا — من چو گفتم ذره پیر هر آفتاب دیگر است
اینکه گوید نامه ام را از چه ننوشتی جواب — نامهٔ ننوشته ام را هم جواب دیگر است
از نگاه ژرف بنگر کز لطافت سر بسر — جسم او بحری و چشم او حباب دیگر است
گر ازین زخمی طلبدارم ز زندان بیدریغ — پیش چشمت غمزه ات حاضر جواب دیگر است
قبلهٔ من کعبهٔ من مرشد من پیر من — از جناب دل چه پرسی کان جناب دیگر است
گه مصیبت دستگاه و گاه ناکامی پناه — تفته هر روزم ز سر کارش خطاب دیگر است

تیغ نازت را اگر امروز آب دیگر است — عاشق بیجرم را کشتن ثواب دیگر است
انقلاب هر هم دیدم بسی پنهان نبود — آنچه چشمت مینماید انقلاب دیگر است
سوختن را چون نگر و شمع من هنگامه گرم — در دل پروانه طبعا التهاب دیگر است
روی رخشانی که ما را از گرستن باز داشت — شبنم ما را تو گوئی آفتاب دیگر است
مرگ و خواب البته یکسان اندرین هرگز نه شک — وین که پیش از مرگ هم هم خواب دیگر است
من بهر پرسم میرم اینک یار گوید زنده باش — هر سوالی را کزو دارم جواب دیگر است
نی همین فردا بگفت و رفت امروز از برم — هر درنگ حیله سازم را شتاب دیگر است
من نگاهش را طلبگار او دلم را خواستار — این شراب دیگر است و آن کباب دیگر است

او چو گوید هان کند چشمش جهانی را شهید ‌‌‌— نکته گو گر اوست چشمش نکته یاب دیگر است
من چو گفتم گر زنی صد زخم دانی از چه یک — صد و گر زد باز گفتا این حساب دیگر است
قدر دانی نکته سنجی یکقلم از دهر رفت — تفته یک یک حرف من ورنه کتاب دیگر است

صیاد کینه ور همه جان پرور منست — دام آنکه گستریده کرم گستر منست
آنم که نیست سر بتن من ز عشرها — سر هر کرا که نیست بتن همسر منست
جوهر در دست خود همه تن گر چه ای رقیب — بر تیغ یار بگه زدن جوهر منست
نگذارم دم فراق که باشم باو دمی — این بر در منست گر او در بر منست
از روشن اختران سخنی چون گذشت دوش — گفتم سیاه خال جهی اختر منست
از یک تپش ببین چه گذشتم ز بخنه فلک — گوئی تپیدنم همه بال و پر منست
پاینده باد درد و خوش آینده باد داغ — درد آشنای دل همه داغ افسر منست
مه پیکری بمن نگهه از خشم تا که ریخت — مایل بریختن همگی پیکر منست
اینم بگو اسیر که سوز تو تفته گو — دوزخ تفی ز گرمی خاکستر منست

هر دل که بشکنی بجفا ساغر منست — هر جا که تفتگی نگری کوثر منست
بیدرد بیخبر که دل من از آن کیست — دردی که دل برد ز کفم دلبر منست
رویم ببین و ابتری حال از و بخوان — یعنی که حال ابتر من دفتر منست
کرد است عشق لبکه مذاقم دگر نمط — زهری کزان نگاه چکد شکر منست
هر دشت را نه خار همین نذر پای من — هر جا که بوده است بلا بر سر منست
دانی که کوه طور ز رشک که سوخت است — یعنی که کم ز شرمه نه خاکستر منست
من خود روم نه بر در دولتسرای کس — منسجو دلیل تا چقدر ها در منست
گفتی هر آنچه درخور هر کس بود کنند — اینجا که میکنی تو کجا درخور منست
تنهانه تفته بام و در تو رهین اوست — هر باغ و راغ منت چشم تر منست

کلبه ام رشک گلستان شده است — سر خوشم زنیکه می ارزان شده است
آنکه میگفت بنمایم نه ترا — چه نمودم که نمایان شده است

[illegible] منت
[illegible] منت

دل ز داغ تو چنان لاله شده است
شب از صبح چراغان شده است

غیرت کفر نگشته است ایمان — کفر ما غیرت ایمان شده است
هر شکستی که رسیده است بدل — دلستان را همه پیمان شده است
خانهٔ آئینه با آبادان — یار گویند که عریان شده است
عیش پیرایهٔ غم چون نشود — شوق سرمایهٔ حرمان شده است
خواه دل خون کند و خواه جگر — او کی از کرده پشیمان شده است
دیدن ای آهوی شهر نیست ضرور — خانهٔ آنکه ببیابان شده است
نیست این آئینه کت در نظر است — تفته در روی تو حیران شده است

دل چگویم چه پریشان شده است — گفتنی نیست که چندان شده است
مشکل آنست که آسان نشود — مشکل آن نیست که آسان شده است
در نظر تا چه بهارم آرد — خون دل گلشن مژگان شده است
عشق از جنتیان بشمرد است — هندوی را که مسلمان شده است
داغ دل نیز نگر همره آه — آه من سرو چراغان شده است
من چها تابع فرمان دلم — دل ترا تابع فرمان شده است
طرفه دور تو و نادر احسان — ظلم در دور تو احسان شده است
تا نگشته است دلم لقمهٔ غم — جگرم طعمهٔ دندان شده است
هان کجائی تو کنون ای بلبل — تفته هم مست و غزلخوان شده است

ق

گر لب او نه نمکدان شده است — زخمت ایدل ز چه خندان شده است
پای هر دامن صحرا مفتون — دست مایل بگریبان شده است
من ندانم ز که ای دل امروز — روزیت اینهمه حرمان شده است
برق بر آه تو دل سوخته است — ابر بر اشک تو گریان شده است
من ز پیدائی خود دم چه زنم — کانچه پیدا شده پنهان شده است
شوق تیرت نه جگر را تنها است — گر جگر دل شده دل جان شده است
ای خوش آن خوش نگهان و این دل — وادیم وقف غزالان شده است

قطرهٔ را که بباد تیرت ریخته است این مژه پیکان شده است
نپرد از چه حواس بلبل بوی گل تفته پریشان شده است

نصیبم آنکه اندوهِ نهانی است همان اندوه عیشِ جاودانی است
توان را تاچه بامن همزبانی است زبان عاجز بشرح ناتوانی است
حساب اینجانه هیچ از سینه صافی ولی آنجانه حدِّ بد گمانی است
نه لختِ دل کبابِ شامیم بس سرشکِ خون شرابِ ارغوانی است
بمن زان بیشتر زو کینه توزیست باو چندانکه از من مهربانی است
گرانانی که بیند جلوهٔ دوست بجا نسبت بموسی لن‌ترانی است
چه سود از من نهفتن خوب دانم که یارِ تو فلانی و فلانی است
اگر جائی مرا دیدی بآن حال مکن مطعونم ایّامِ جوانی است
زخجلت هم نمردم تا چه دیگر مصیبت سخت‌تر از سخت‌جانی است
کنم کارِ عظیم و تفته آن را ندانستن کدامین کاردانی است

مرا در رو نهانی یارِ جانی است فراقِ یار مرگِ ناگهانی است
بگفت او درچه کارت زندگانی است ازین خوشتر چه وقتِ جانفشانی است
ز دستِ غم کشم یارب کجا رخت بهر اقلیم قحطِ شادمانی است
ضمیرِ او شد از مکتوب معلوم دگر قاصد چه پیغامِ زبانی است
بستان گرچه هشیاری نداوند نگاهِ مست او در نکته‌رانی است
گر او دانست صیدِ خود دلم را دلم مدحتگرِ آن شوخ کمانی است
به بیعقلی بریزد خون تو گوئی که عقلِ اوّل و چنگیز ثانی است
لبِ او را چه بوسم می‌هراسم ق دمِ پابوسی او را سرگرانی است
چه پرسی تفته رنگِ اینجهان را بجز نامِ نکو هر چیز فانی است
بجا ماند همین رنگین مرقّع نه من مانم نه تو ما فی زمانی است

اسیر

بهار عمر در اندوه جوانانست
دریغا قحط سال شادمانیست

چو تیرم شد کمان بدر زندگانی است
چها در پیریم یادِ جوانی است

کهن شد قصهٔ مور و سلیمان
گرا اکنون نظر بر میهمانی است

بملکِ فقر کشکولِ فقیری
مرا خوشتر ز گنجِ خسروانی است

ثنا خوانم من استغنای خود را
بپشمی هیچ نوابی و خانی است

ترا گر بیدبان خواندیم وجهش
مپرس از ما که آن رازِ نهانی است

لبِ جوئی ترا استاده دیدم
گمان بردم که سروِ بوستانی است

چگویم دیگر از بس ناتوانے
مرادانی و اشکم را روانی است

مدانم غافل آگاهم ز رازت
فلانی رفت و نزدِ تو فلانی است

دهی گر صد عرب مجنون نگیرد
پسندِ او همان یک ساربانی است

ببین کز تفته دهلی شد چه شیراز
جهانی گوید این بابا فغانی است

این چه پرسی جان گذشت از جسم یا خواهد گذشت
تا جهانی تو گذشت و تا چها خواهد گذشت

تو خجل جائی نخواهی شد مگر ای بیوفا
اندران مجمع که حرفی از وفا خواهد گذشت

از شبِ هجرِ تو بس یکحرف یعنی بیش از وست
تا کی از روزِ قیامت ماجرا خواهد گذشت

هر که خواهد آمد اندر باغِ هستی چون بهار
گرم جا ناکرده یکدم چون صبا خواهد گذشت

اینکه گوئی بعدِ قتلت ترکِ خصمی کرد یار
کی ز خونِ ما گذشت و کی ز ما خواهد گذشت

من کجا راندم سخن از نارسائیهای او
نالهات از سدره ایدل تا کجا خواهد گذشت

پیشتر زان کای سراپا ناز اینجا بگذرے
تفته را عقل از سر و قوت ز پا خواهد گذشت

تا کی از شام جدائی ماجرا خواهد گذشت
[illegible]

تیغ بر کف چون پیِ خونریزِ ما خواهد گذشت
تا کجاها بر زبانِ ما دعا خواهد گذشت

خاکِ هر ره را دلِ خود کرده ام از بسکه فرض
در دلم خواهد گذشت او هر کجا خواهد گذشت

آنکه می پرسید آیا مرده چون نالد بخاک
بر مزارِ ما چسان بی مدعا خواهد گذشت

چون توانم دید دستِ عالمی بر دامنش
حالتی بر من چها روزِ جزا خواهد گذشت

وقتِ مرگم زان صنم خجلت چها خواهد کشید
آنکه داند بر لبم نامِ خدا خواهد گذشت

گر بمحشر نامِ درمان از کسی خواهد شنید
محشرِ نو بر دلِ درد آزما خواهد گذشت

تفته و هردم خیالِ هجر و وصلِ دلبران
روزگارش همدرین خوف و رجا خواهد گذشت

جلوه منما دیدنش مقدور نیست — این دل است ای کانِ آتش طور نیست

هست شبپر را سخن بر آفتاب — روزِ ما کم از شب دیجور نیست

تا کجا بارفت از هر شئ نمک — دیده هم گوید که آبم شور نیست

باده در مینا و چشم جام باز — گر ز دل در دیده آید دور نیست

من و بیت ذوقی طلب کردم که گفت — در دیارِ عشق این دستور نیست

گر شوم چرخم نو میدی گردهد — کاین مزور هیچگه بی زور نیست

می برم بر گنجِ قارون رشکها — سینه تا از داغها معمور نیست

ایکه گوئی می نوازم شیخ را — شیخ شهر است این خرِ طنبور نیست

زد چو شیرین حرفی از یک هر زه کار — گفت لیلی قیس ما مزدور نیست

تشنگانرا آب کوثر کو نصیب — تفتگان را مرهم کافور نیست

محشری بر پا و ننگ این بلا — دل بشاه کربلا محشور نیست

تا چه داغ آن داغ کان بر سینه است — تا چه زخم آن زخم کو ناسور نیست

ہجر یہ مطلع چنین جوی چرا — دورِ چندان از منِ مهجور نیست

گنجِ غم بی دل مرا معمور نیست — پیشِ هر شه اینچنین دستور نیست

نوبتِ او میکشد آخر بدار — هر که بر نفسِ لعین منصور نیست

گل چو شد محوِ رخِ او در چمن — گفت سوسن چشمِ نرگس کور نیست

می نماید جانِ شیرین تلخ تر — تا بجامم شیرهٔ انگور نیست

بحثِ شوال و محرم نیز بجاست — سور ماتم نیست ماتم سور نیست

هست در قدرت همه اندازِ حشر — دور بینم دیده ام بی نور نیست

بد مزاجیهای دشمن دیده ام — نیک خوئیهای من منظور نیست

چشم خود را هر چه خواهی کن صفت — در گمانِ تو دلی رنجور نیست

ایکه از گمنامیم رانی سخن — آنقدر با نام کس مشهور نیست

تا کجا رانی حدیث از امر و جبر — تا کجا مامور تو مجبور نیست

غیر گوید کار من این خنجر نساخت — غالبا پشت دگر ساطور نیست

جلوهٔ از چشم دل مستور نیست — لن ترانی پردهٔ دار طور نیست

است

دل قلندر مشرب و من بینوا — من نه یم خاقان و دل فغفور نیست

آنچه عاشق از تو وقت نزع دید — جان عاشق قابل مذکور نیست

مطلعی گر خواهی اینک حاضر است — این که گوید گفتنم مقدور نیست

ایکه گوئی گر خود آئی دور نیست — هیچ جا رسوائیم مستور نیست

دل هنوزم زنده اندر سینه است — داغ دل هست آنچراغ گور نیست

لطف دیگر در پری رخسار ماست — هر پری رخسار رشک حور نیست

تا کرا فرمانبر دل جن و انس — خود سلیمان است آندل مور نیست

از چه ترسی زاهدا چشمی گشای — خال یار است این سیه زنبور نیست

سطر آن چین جبین هم منعدم — چند گویم هرچه شد مسطور نیست

درد ما درد است سکین غیر را — درد محصور است نامحصور نیست

بی طلب بی عذر جانت میدهم — تا نگوئی غیر هم معذور نیست

آه از قدسی و افغان از کلیم — این زمان تنها همین شاپور نیست

جان دمد شعرم بجسم مردگان — کی صریر خامه بانگ صور نیست

ای خوشا ابله فریبیهای او — ابلهی گوید که او مغرور نیست

بسکه شایع گشت اندر هند کفر — غازئی در شهر غازیپور نیست

صد شکایت دارم از تو می فروش — یک نگه زان نرگس مخمور نیست

سوزدم دل هر کسی کورا بدهر — زن نه و هم زر نه و هم زور نیست

نقشه را چشمیست دیگر ای اسیر — جلوه از چشم دل مستور نیست

من شهادت تشنه از بس کار ساز من کجاست — دوست کار من نسازد یا خدا دشمن کجاست

ناصواب اندیش را دیگر جز این انجام چیست — من ره یثرب گرفتم از خطر رهزن کجاست

این بس است ار گیری از دیوانگان خود شما — کز پی زنجیر ایشان آنقدر آهن کجاست

در تو هر چیز است پیدا یعنی از تو خوبتر — گل کجا ریحان کجا نسرین کجا گلشن کجاست

من هم آخر بوده ام در اهل تمیز ان یکی — در همه پرفن چنان چون او یکی پرفن کجاست

ایکه پرسی اینقدر داغ دلت روشن چراست — پاسخش این بس چراغ ماه را روغن کجاست

من همان در آه و زاری دل همادر های و هو — در جهان از فتنهٔ چشمِ تو کس ایمن کجاست
زلفِ تو خود دلکش است و ظاهر اطوار دلم — باز می پرسی که آن دیوانه را مسکن کجاست
کس چه میداند که از دستِ جنون بر وے چه رفت — گل بسی بشگفت اما گفته را دامن کجاست

بارخِ تو ماه را تابِ طرف گشتن کجاست — یعنی اندر لفظِ مهمل معنیِ روشن کجاست
ای سمندر خاطرِ تو جز در یخچال نشگفد — آتشی کاندر دلِ من هست در گلخن کجاست
تا بنا شد این شوم آن از چه تقصیرم معاف — گر منم یک میشوم صد لیک صد من کجاست
شو چشم بین تا چه بارانم ز مژگان بر سیم بار بار — خونِ سودای دلِ من جوش زد در گزن کجاست
دانهٔ کاندر زمینِ آرزو کشتم نرست — برق گو بر گرد ناکام از برم خرمن کجاست
گر تو از عریانیم خوشدل شدی من از نشاط — هم به پیراهن نگنجم لیک پیراهن کجاست
از زمین تا آسمان گر با چراغِ آفتاب — جوئیش غیر از دلِ من داغ را مخزن کجاست
هیچکس را زین نمط یارب نمیرد آرزو — ما و شیون لیکن او را گوش بر شیون کجاست
دی نپرسیدی چرا و دردِ دلِ بیمارِ خویش — ایکه می پرسی کنون آن خسته را مدفن کجاست
گر ز غفلت عار دار و دستِ خویش و کارِ خویش — غیر ازین دیگر صلاحی گفته مستحسن کجاست

تو بر درِ دل و جان اینهم کلامی هست — اگر غلط نکنم قاصدا پیامی هست
تو و ولایتِ دلِ من نگو بمیت این کن — که حاکمی و مزاجی و انتظامی هست
ز غصه چون نشود کارم ای رقیب تمام — مه تمامِ مرا عشق ناتمامی هست
چه خط چه خال چه کاکل چه زلف ازین گفتن — مرادم اینکه بلایم سیاه فامی هست
کنم ازین مسی آلوده لب چه وعده یقین — چه گویم از سحری بر لبِ تو سامی هست
هلاکِ مستیِ آنم که مُرد و مے گویند — هنوز بر لبِ او باده و جامی هست
دل آرمید ز تیری که بود در ترکش — کنون سرِ من و تیغی که در نیامی هست
دمی شنو سخنِ من که خیر خواهِ توام — دگر مبین سوئی خنجر که انتقامی هست
دلم بلاغ ولی در دلم خیالِ رخت — نظر ببر و ولی در نظر خرامی هست
مگو که نیست کسی همچو گفته ذی رتبه — تو آن کسی که ترا گفته هم غلامی هست

همین صدای بلندی بزیر بامی هست
که کارِ خلق تمام از همه تمامی هست

باین قدر چه دریغ از زیارت قبرم
نه فرسنگی و نه میلی همین دوگامی هست

ز پورِ حضرتِ یعقوب بنده گوید و تو
بلاست اینکه بگوئی بلی غلامی هست

تو غیر حالِ حریمی ز ما چنان پرسے
که در گمانِ تو ما را هم احترامی هست

چه شد که دوش چنان مست گشت و نادم شد
ببین که باز همان مجلسی و جامی هست

فدای آن رخ و قربانِ آن عرق گردم
ببین در آتش و آبش چه التیامی هست

نه تیغ هنمی و نی خنجر اینچه عیّاریست
بزن بزن بمن آنرا که در نیامی هست

بخانهٔ امرا تا کجا مقیم شوے
به تکیهٔ فقرا هم بیا مقامی هست

چو گفتم اینکه ز دلتفتگانِ نامی کیست
چه گفت خوش باداوی که تفته نامی هست

هر کو دمی برت بامید دگر نشست
کمتر گرفت عبرتم و بیشتر نشست

بیمارت ارچه داشت نه تابِ نشست و خاست
چون رفت بیک خاست چو آمد خبر نشست

دادم چو نامه را به کبوتر برآمدش
دود از نهادِ بال که آتش به پر نشست

قربانِ حاکمی که بیک حکم غالبش
یکسو قضا خجل شد و یکسو قدر نشست

از خود تمام عمر خجالت چها کشید
یا من برغم غیر زمانی اگر نشست

پیشانیم بسجده چه فرسود بسر
نقشِ مرادِ من چه بران خاکِ در نشست

از تست آن سحر که از و حشر تازه خاست
و ز ماست آن شبی که بمرگ سحر نشست

در خون نشست دی جگرت تفته زان خدنگ
و امشب چه خوش دل تو بروز جگر نشست

عاشق در انتظارِ تو آندم که در نشست
یا سش بخانه آمد امیدش بدر نشست

آمد دمی که غیر چه جای نشستنم
برخیزم از درِ تو که نتوان دگر نشست

ممنون شدم بسی من از آن سرسری نگاه
تیرِ هوای تو چه خوش در جگر نشست

معشوق چون نه نسبتِ بی قتلِ او کمر
عاشق ز اشکِ خویش بخون تا کمر نشست

گرد و هزار حشر و نخیزد ز جای خویش
پیشِ تو شورِ حشر زیا آنقدر نشست

صد بار تا بگوی تو افتاد دل ز ضعف
صد جای تا بروی تو یک نظر نشست

درد است آنقدر که بر بال و پر نشست
شد توتیای چشم [illegible] نشست

بیجا نخواند نقش قدم این فقیر را
مسکین دگر برای چه بر رهگذر نشست

عقلم ز سر برآمد و صبرم ز دل گریخت
درد و ت بدل درآمد و داغت بسر نشست

دل داشت گشت خون همه جا بود بست ر
اکنون بر تو لقمه چها بخطر نشست

گشته اش را مزار پیدا نیست
خاک گشت و غبار پیدا نیست

کیمیا یا وفاست یا عنقاست
آنچه در روزگار پیدا نیست

تا چه می پرسی از تن بیجان
گرد هست و سوار پیدا نیست

عشق بین انتهای عشق مپرس
بحر پیدا کنار پیدا نیست

که جز آزاد معنیش فهمد
سرو پیدا و بار پیدا نیست

بوده باشد بخلوت دل ها
آنکه در رهگذار پیدا نیست

آشکار است اینکه پیش بتان
معنی آشکار پیدا نیست

هست بی آفتاب صبح امید
تا دل داغدار پیدا نیست

من چنین تشنهٔ جفا و هنوز
خنجر آبدار پیدا نیست

ستم بیشمار اوست بلا
وین که روز شمار پیدا نیست

کاش دل را جلا دهد اندک
گوید آنکس که یار پیدا نیست

نیست وقتی کز آن بت نوخط
در خزانم بهار پیدا نیست

ناشکیبم شکیب هست نهان
بیقرارم قرار پیدا نیست

کام خون شد برهنه پایان را
کاندرین دشت خار پیدا نیست

دفعتاً گشت انتظار و هنوز
دافع انتظار پیدا نیست

زندم راه اضطرار و هنوز
رهزن اضطرار پیدا نیست

کام بخشد که آرزوی مرا
حسرت کامکار پیدا نیست

سال دیگر مگر زنم این حرف
لطف امسال یار پیدا نیست

گفتم آن اختیار مردن کو
گفت بی اختیار پیدا نیست

وه چه جولانگهش که هیچ نشا
از من خاکسار پیدا نیست

خواند او نیز هیچکاره مرا
چه کنم هیچکار پیدا نیست

وعده کرد آنکه بهر باده کشی
بر لب جویبار پیدا نیست

آفتابست او و طرفه تر این — که به لطف النهار پیدا نیست
دل باین رنگ گرید و آنگل — گو همیم لاله زار پیدا نیست
صبر کم اضطراب را چه بیان — غم فزون غمگسار پیدا نیست
طرفه بیرحمی ایکه فرمائی — رحمت کردگار پیدا نیست
همه قول و قرار یادش لیک — وقت بوس و کنار پیدا نیست
وای ناکامیم که دل بر کف — دارم و خواستار پیدا نیست
ناوکش در دل است و گوید دل — آنچنان یار غار پیدا نیست
نعشم بر نعش کشته ایست و دریغ — کرگس مرده خوار پیدا نیست
عمرها خوار گشتم و دیدم — مرد ذی اعتبار پیدا نیست
نازدارد بخویش پرده دری — هیچکس پرده دار پیدا نیست
همگی دیدم این خراب آباد — یک بنا استوار پیدا نیست
می برندم گرفته جانب دار — کس درین گیر و دار پیدا نیست
ایکه گوئی هزار عیش از تست — هم یکی زان هزار پیدا نیست
شد چه نیک اختری که از دو سه روز — نور شبهای تار پیدا نیست
ناامیدی چنانست عالمگیر — که یک امیدوار پیدا نیست
من و این فیض خاص و عام که گفت — مژده دجله بار پیدا نیست
آن چه جاهست ساقیا کانجا — باده خوشگوار پیدا نیست
شیخ حاضر نگو دگر که بدهر — مردک بردبار پیدا نیست
چون زیم یا خدا چه کار کنم — اجل نابکار پیدا نیست
حاجت زیست هست پیدا لیک — مرگ حاجت برار پیدا نیست
حرف مستانه ام هم از کیف است — چون کشی می خمار پیدا نیست
بان چه آن زلف و این سخن همه شب — طول را اختصار پیدا نیست
عیش چشمم نشان هشت بهشت — تا نگردی دوچار پیدا نیست
ساختت چندین ملک ای چه حق — این مفر ناشکار پیدا نیست
یار بار از دلم چه می پرسی — گفتمت چند بار پیدا نیست

دلبر اندر کنار و دل غایب — یار هست و دیار پیدا نیست
یاد دار اینکه جز لطیف سخن — سخن یادگار پیدا نیست
صاد بر حرف من سلیمان را — جز نگین نام دار پیدا نیست
روز خوش از که خواهی اینجا تو — تفته در روزگار پیدا نیست

خوش ماهی من سمندر اوست — هست آب من آنکه آذر اوست
دل از شب هجر می هراسد — کان شب همه روز محشر اوست
خواب است کجا بچشم عاشق — مرگ است که آن برادر اوست
داغستان است جمله از دل — تا افسر داغ بر سر اوست
تیرش بسرم چو سایه افگند — گفتم که پر هما پر اوست
بد مستی او ز ما که ما را — دل شیشه و دیده ساغر اوست
من ماهی و دیده قلزم من — دل آتش و سینه مجمر اوست
در دل هوس خدنگ او بود — در سینه خیال خنجر اوست
جان هرزه اجل ز تفته خواهد — نی در بر تفته در بر اوست

دل نیز بجان تناگر اوست — غم بیرهن و هم بیمبر اوست
حاضر هر صبح بر در اوست — گویی خورشید چاکر اوست
فرهاد رود بخواب شیرین — تا دامن کوه بستر اوست
گوید که بخود نه گنجم از عیش — جبریل که صید لاغر اوست
دانی که چه میخورم بصد ذوق — عشق است نهال غم بر اوست
یوسف کلم از دوست اینکه گوید — نی بیش نه کم برابر اوست
در عشق کجا مقابلم کس — در حسن چو کس نه همسر اوست
گو نامه برش ز روی عاشق — رنگی که پر کبوتر اوست
فردا فردا نگاه کردم — گی نام وفا بدفتر اوست
شد طرفه مزاج تفته در عشق — گر تفتگیست کو شر اوست

لب آنکه مسیح چاکر اوست
چشم آنکه اجل ثناگر اوست

داور چو همان چه محشر اوست
محشر قد فتنه پرور اوست

غیر از رگ عقل کل نباشد
آن رگ که فدای نشتر اوست

چشمی بجرم مے کشائیم
سوگند بچشم کافر اوست

دل غافل از او و شیخ شهر است
گم کرده رهی که رهبر اوست

از بال هما دل است فارغ
تا زلف تو دام گستر اوست

کشتی چه ضرور گر ترا عشق
بحریست دلم شناور اوست

پیش تو گل است بلبل زار
شبنم نه که دیدهٔ تر اوست

سر دار کشند عاشقت را
بنگر چه بلند اختر اوست

نی شه نه وزیر نی امیر است
بس تفته همان قلندر اوست

قاتل نگویمت که بقتلم شتاب چیست
آخر سوال روز جزا را جواب چیست

ای عشق مستی که خورم خون هوش و باز
پرسم ز زاهدان که گناه شراب چیست

آن توبه که بود ترا و مرا شکست
من مستم و تو مست کنون اجتناب چیست

بوسی نخواهم از تو بدندان مگیر لب
امیدوار لطف نیم این عتاب چیست

مقصود تست اینکه من و هم از محفلت بیرون
ورنه بهر کس اول شب ذکر خواب چیست

ای آنکه بی سوال دهی بوسه با بغیر
حرفی که گفته‌ام تو آنرا جواب چیست

ایندم که خواند تفته ترا او بقتل گاه
جمعیت حواس ضرور اضطراب چیست

ای آفتاب عذر شب ماهتاب چیست
پیش رخ تو ماه چه و آفتاب چیست

تا چند پرسی از دل و از داغهای دل
ای همنشین جفای بتان را حساب چیست

دیوانه اند نام خند اهل انجمن
بی آن پری شراب چه باشد کباب چیست

ای دل روی ز خویش کجا صبر کن دمی
من نیز همرهت شوم این اضطراب چیست

ای من فدای آمدن و باز گشتنت
آن بیحجابیت چه شد و این حجاب چیست

پرسی که عمر تو که و گوی روم شتاب
چون عمر من نهٔ پی رفتن شتاب چیست

دل خواستار تیر و نداند که کی رسد
من تشنه کام تیغ و ندانم که آب چیست

با اشک تشنه کام اسیران گلاب چیست
گر در راه زنده دلان آفتاب چیست

| | |
|---|---|
| لطف جوانی از من پیر این زمان مپرس | مغلوب شیب را چه خبر تا شباب چیست |
| خوش آنکه چون شکستگی حال تفته دید | گفتا که معنی ورق انتخاب چیست |

اسیر
خون بود دل که لذت درد نهان شناخت
این غنچه قطره بود که رنگ خزان شناخت

| | |
|---|---|
| تا چند گوییم که مرا هم توان شناخت | نتوان ترا چنانکه تویی ایفلان شناخت |
| سر را نه سر جنون تو یارانه یا شناخت | دل را نه دل بلای تو جان را نه جان شناخت |
| دلها شگفته کرد چها پیش بینیش | بوی بهار آنکه ز رنگ خزان شناخت |
| با صد امید رفته بدم بر درش ولے | نومید از آن شدم که مرا پاسبان شناخت |
| زین بیشم این نمط سگ خود هیچگه نخواند | شکر خدا که منزلتم این زمان شناخت |
| نشناخت این هنوز که اهل جهان چنین | پر ساده دل کسی که جهان را جنان شناخت |
| من پیر راه خویشتن او را شناختم | هر کس که راه خانهٔ پیر مغان شناخت |
| کی بود این یقین که بمن افتدش نگاه | گویی که برق خرمن خود بیگمان شناخت |
| بگذشت از هزار دل و در دلم خزید | دیدی که درد خانهٔ خود را چسان شناخت |
| گفتا که آب رفته نیاید دگر بجو | تا عمر خود حباب چو آب روان شناخت |
| خود را بدیر و کعبه عبث سود عمرها | از جبهه سجده تا کنون کاستان شناخت |
| گفت اوست خاکسار رو تو سرکش چنانکه آه | خوش عجز را زمین و مرا آسمان شناخت |
| آمد غم از پی دل محبت خانه اش | زان بیشتر گزو دهنش جان نشان شناخت |
| او دید سوی خنجر و این گفت شکر حق | نشناختم من آنچه دل نکته دان شناخت |
| آسوده خفت زیر مغیلان چنانکه من | هر کس که فتنه از مژه‌های بتان شناخت |
| نی مه نه آفتاب دل هر او اشناس | بودی هر آنچه تو ز گران تا گران شناخت |
| عاشق که خاطرش ز خزان شگفد بسے | از رنگ خویش رنگ رخ بوستان شناخت |
| نی موی نی میان بتان نی هلال عید | من ناتوان چنانکه مرا کی توان شناخت |
| میخوانم این مطلع و میخواهم این سه را | باید سه گوهر صدف عز و شان شناخت |

| | |
|---|---|
| گفت آنکه این زمین و زمان را چه جان شناخت | جان را اگر شناخت زمین و زمان شناخت |
| دیگر چگوییم اینکه مرا آنچنان شناخت | جمعیت دلم ز پریشانیان شناخت |

از ناله هنوز لب همان پر | جان متکلمان خود او هست
خالی شده گرچه سرمه دان ها | قربان کلام تفته جان ها

غم بدل خون در جگر سودا بسر دارم بیا | داد از دست تو ای بیداد گر دارم بیا
حرفکی گویم شنو پائی ترا بوسم بالبست | جان بلب آمد مرو وقت دگر دارم بیا
گر نیائی محشر نو در جهان گردد پدید | از دل پر اضطراب خود خبر دارم بیا
ای بصحرا رفته با اغیار چشمم در ره است | منزل از بهر تو روشن در نظر دارم بیا
گر دل بی آه و آه بی اثر ناید خوشت | من دل بی آه و آه بی اثر دارم بیا
او کجا بی مرگ مرد و او کجا بی شعله سوخت | من بر غم بوالهوس چندین هنر دارم بیا
انچه جنسیت سفر را با سقر باشد بدان | ای دل دوزخ طلب عزم سفر دارم بیا
عشوه اش هر دم فریب و چشم تو نظاره دوست | در دل از تو صد گمان ای نامه بر دارم بیا
ایکه گوئی از سپید باطن دلم تر سیده است | داشتم شامی که رفت اکنون سحر دارم بیا
ای ز تو یک آمدن پیغام صد رفتن چرا | آرزوی رفتن از خود بیشتر دارم بیا
تفته سان نومیدی از حد رفت می آئی اگر | بیش از آن کز رهگذارت دیده بر دارم بیا

اسیر
عارضت گر بسته باشی باغ و نظر دارم بیا
انتظارت بیشتر از بیشتر دارم بیا

کردم از دنیا حذر قصد دگر دارم بیا | آمدم تنگ از حضر عزم سفر دارم بیا
گر بخون غلتیدن و مردن ندیدی از کسی | زخم پیکان تو در دل کارگر دارم بیا
صد جفا بل بیش هر شب ز هجران تو رفت | یک نفس بل نیم چون شمع سحر دارم بیا
دوست یا عیش ابد یا عمر یا عهد شباب | تا چه رفت از من که بر لب بیشتر دارم بیا
پا برون از در بنه دست از حیات من بشوی | چشم تر دارم ببین حالت بتر دارم بیا
در دل ایندم یکه و آه ناتوان باقیست بس | بر لب اکنون یکدو حرف مختصر دارم بیا
وعده اش کرد است بیداد که صد ره داد و داد | ای قیامت انتظارت بیشتر دارم بیا
از تو لب ای ناله بیم سوختن دارد برو | وز تو من ای گریه امید گهر دارم بیا
آن قد و رخ در دل و دل جلوه گر در چشم تر | سرو و گل در باغ و باغ اندر نظر دارم بیا

تفته مقصودم همان تیغ و ز بیم خوی او
غیر ازین حرفی نگویم درد سر دارم بیا

نشناخت هر چه کس دلم ایجان جان شناخت / داغ عیان همین نه که درد نهان بشناخت

بنگر کمان چگونه بخود تیر را کشد / گشتم دمیکه پیر مرا یک جوان بشناخت

از دیدن و شناختن احوال آن بپرس / من خود چگونه‌ایست که دل این و دیده هم آن بشناخت

میخواستم رسیم بلب بام مدعا / اما بس اینکه پای مرا نردبان بشناخت

بدبختیم نگر که چسانش ز کف فگند / خون مرا دمیکه بنوک سنان بشناخت

ای غیر اجل مراد من و از تو شد کنون / این میکشد مرا که ترا او چسان بشناخت

اگهه دلم به مصلحتی شب بخواب رفت / چشمی گشود و غفلت اهل جهان بشناخت

از خار خواهی اگه بر آوردن گلی / باید نخست خوی بد نیکوان بشناخت

بلبل نمی‌ستود از ین پیشم این نمط / گوئی کنون زبان مرا همزبان بشناخت

گر آرزوی او نشود کشته خنجر است / چیزی که در کف دل در خونتپان بشناخت

قربان ناوک تو شناسائیش نگر / جمعی نشسته بود و مرا زانمیان بشناخت

بنگر که من ترا چقدرها شناختم / ای قدرناشناس مرا میتوان بشناخت

بیدار شد چو صبح چها خنده زد بصبح / هر کس که لطف خواب شبی غنچه سان بشناخت

پیش دل از یقین سخنی گفتمش عبث / اندازهٔ یقین ز دل بدگمان بشناخت

کی رتبهٔ سخن ز سپهر برین گذشت / کی قدر چون منی شهِ گیتی ستان بشناخت

از نقشه هیچ درد نهان را امیر سیر / خون بود دل که لذت درد نهان بشناخت

چل روز شیخ چله کش از خانه برنخاست / گوئی که چغد بود ز ویرانه برنخاست

دیدی چه فتنه با یک ایمای غمزه ات / از گوشهای چشم تو مستانه برنخاست

چون خود نخواستم من از جم بناز گفت / تعظیم شیشه واجب و پیمانه برنخاست

تنها نه من که شهره بدیوانگی شدم / یک کس بعهد حسن تو فرزانه برنخاست

گفتی دمیکه خانه ز بیگانگان پر است / رفتم من از بر تو و بیگانه برنخاست

ای جان تو نیز از ره تسلیم برنگرد / دل شد غبار و از در جانانه برنخاست

از ضعف نقشه رفت بهر محفلی که ذکر / قربان ناله کز دل دیوانه برنخاست

جز آه و ناله از دل دیوانه برنخاست / غیر از صدای چغد ز ویرانه برنخاست

بانگ صلائی از لب پیمانه برنخاست
کانرا که گشت چشم تو مستانه برنخاست

کی تازه فتنه از قد جانانه برنخاست
ننشست دوستانه که خصمانه برنخاست

تا بعد مرگ گور چه باشد کفن چه چیز
این هرزه فکر از دل دیوانه برنخاست

کشتم نه دانهٔ که ز ناکامی ابد
صد برق از کمین پی آن دانه برنخاست

دانی که زلف تو که برآشفت آنهمه
در دهر فتنهٔ اینهمه بی شانه برنخاست

کی آتشم نزد که نشد خاک جسم من
کی خاک من نه بیخت که ویرانه برنخاست

شکر خدا که کار ریاضت تمام کرد
تا زیست تفته از در میخانه برنخاست

---

حیران وضع اهل مروت دل من است
آئینه دار خلوت و جلوت دل من است

چندان شب فراق تو بر وعرصه تنگ کرد
کامیدوار روز قیامت دل من است

دانی نه اینکه دل بچه لهوم کند خیال
حیرت ترا که از چه بحیرت دل من است

یا من کلید قفل در رنج بوده ام
یا قفل آستانهٔ راحت دل من است

حرمان کجاست چون شود اورا نه خضر راه
گم کرده راه وادی حسرت دل من است

فرهاد و قیس و وامق از آن قوم چند تن
آن قوم را که پیر طریقت دل من است

برداشت دست یکی ز من دل فراق دوست
من در بلا هنوز و در آفت دل من است

من صد هزار طعنه نه چون بشنوم کنون
منت کش هزار ملامت دل من است

پرسید تفته تا چه از و گفت چون اسیر
صندوق رازهای محبت دل من است

---

آماده هر دم از پی رحلت دل من است
دانم که این که در چه مصیبت دل من است

بی نشئه ایکه شام نحوست دل من است
جامی کز و چه صبح سعادت دل من است

عاشق کجا و این دو مخالف کجا که دور
فرسنگها ز صبر و قناعت دل من است

از شهر و کوی و کوه و بیابان بهم بشرح
جائی که هست عاشق وحشت دل من است

کن ای عدو هر آنچه توانی و زو مترس
ناآشنا ز رسم عداوت دل من است

بهر که گفت یار دریغا و حسرتا
کان دریغ و معدن حسرت دل من است

پیشش کسی و غیر مبین ورنه سنگسے
مشهور آنقدر که بغیرت دل من است

---

بیت

قفل کشان خانهٔ حسرت دل من است
صندوق رازهای محبت دل من است

ناکردنی کند اگر او در مه صیام
چیزی بگو خلاف شریعت دل من است

دردی ازو اگر طلبم سخت ممسک است
چون گفته گرچه اهل سخاوت دل من است

تنها همین نه بندهٔ الفت دل من است
ایشاه من غلام محبت دل من است

گردانده روز ثروت دولت دل من است
یعنی یکی ز اهل فراغت دل من است

خواهد همین که باد سلامت همیشه رنج
راحت کجاست تا که سلامت دل من است

قدرت کرا که نقش دگر اینچنین کشد
نقش نگارخانهٔ قدرت دل من است

تا غیر نا امید شود کاشش گویم
خصم دغا عدوی مروت دل من است

آسودگی هر دو جهان گر باد دهی
گیرد نه از تو صاحب همت دل من است

بگذشت ساعتی که صفائی ازو نخاست
گوشی باو چه شیشهٔ ساعت دل من است

صبح است پیشم آر می صاف ساقیا
دیدیم هر من در چه کدورت دل من است

لاف تو گفته هرزه دل تو چنین کجاست
آماده هزار صعوبت دل من است

بازی خوریم و سادگی ما همان که هست
باباش نیست الفت ما را گمان که هست

با من چه حاصل این همه اظهار دوستی
دانم ترا و دوستیت را چنان که هست

یکره بیا بپرسش من ای فدای تو
تاب و توان کجا قوت دل ناتوان که هست

ای همنشین من آگهم از مهربانیش
یک روز نیستم کند آن مهربان که هست

عشق است و صد هزار گمان لطف او بمن
هرچند هست لیک نگویم چنان که هست

دل می تپد مباد بفکر دگر فتد
آماده بهر کشتنم آن بدگمان که هست

گوید که هستم از همه مخلوق بی نیاز
گویا نیافت هیچکس او را چنان که هست

ریزد که خون من دگر ای شوخ بر زمین
خصمم یکی تو و دگر این آسمان که هست

ای من فدای تو خطیت اندکی تمیز
رفت آن زمان که بود ببین این زمان که هست

دیگر که گفت نیست بجز گفته شاعری
شعرم پسند گردد همین نکته دان که هست

اینم مگو که با تو محبت همان که هست
خوی تو و مزاج تو دانم چنان که هست

ای آنکه گویم نشنوی دال و فا و عین　　کی دفع گشتنی است ترا آن گمان که هست
بار دگر بپرس که ای همجان که　　قربانِ پرسشِ تو همین همجان که هست
یکجان و دشمن این همه ای دل دگر چه حرف　　آنم که هست دشمنِ جانم بر آن که هست
با دیگری بگو که من آن بیوفا نیم　　پیدا بود وفای تو با من چنان که هست
خونِ هزار ساده کند بعدِ یک دو روز　　بی رحم یار بر سرِ رحم این زمان که هست
جان نیست در تنِ منِ بیمار و لطف بین　　هر لحظه در گمانِ تو آن بدگمان که هست
پرسم اگر بمصلحتی از دوای خویش　　ای چاره گر مگو بمنِ خسته جان که هست
رفتم بآن در و چه بگویم دگر چه شد　　دانی عداوتی بمن از پاسبان که هست
گفتی درین زمین دو غزل گفته بس بلند　　قربانِ این زمینِ تو آن آسمان که هست

تا چه می نازی به تخت این سیم و این زر هیچ نیست　　هست پیشت یک طلسمِ وهم و دیگر هیچ نیست
دل هوس تخت چند از ابلهی در خود که فقر　　گفت دارا هیچ بود است و سکندر هیچ نیست
آنکسانی را که گویندم تو هم دنیا بخواه　　هوش در دل هیچ نبود عقل در سر هیچ نیست
باز اجل بود است و روحِ تو کبوتر پس چه ناز　　باز هر گه پر گشاید این کبوتر هیچ نیست
جمع و خرج دهر را دیدم چو سر تا پا غلط　　گفتم از شوخی ببر دفتر که دفتر هیچ نیست
ایکه می نازی باینها چون اجل آید ترا　　جدّ و عم مادر پدر خویش و برادر هیچ نیست
داورِ روزِ جزا بینی که انداز دکجا　　آن معظم را که پیشِ او محقّر هیچ نیست
ابتدا و انتهای روزگار از من مپرس　　هم مقدّم هیچ نبود هم مؤخّر هیچ نیست
آسمان را باز گویم پیشِ نورِ او کنون　　مهرِ انور ذرّه و ماهِ منوّر هیچ نیست
بر غنیمِ نفس خود ای شیخ با کبر و منی　　آنکه گفتی من مظفر آن مظفر هیچ نیست
من بامدادش رهی سر کرده ام اما خود او　　تا نگه در رهزن امیدم زر و سر هیچ نیست
شاهد قولم همین بس رو بگورِ هر دو تن　　فرق اگر جوئی بدرویش و توانگر هیچ نیست
ایکه خود را بیشتر می فهمی و کمتر مرا　　بیشتر هر گه که باشد هیچ کمتر هیچ نیست
من نخواهم آنچه دارا و سکندر خواستند　　پیش چون من عاشقِ سر باز افسر هیچ نیست
هان قدم بردار و این راز خود گره گیر　　دور راهِ حق با مدار و رهبر هیچ نیست

ایکه خواهی چیز دیگر اندرین مجمع زمن
این دوم مطلع بس است او چیز دیگر هیچ نیست

خوب گفتی پیش نطقم قدر گوهر هیچ نیست
باز گو اینحرف را زینحرف خوشتر هیچ نیست

هان دگر یکبار بین این در که میریزم ز لب
هان دگر یکبار فرما بی مقدر هیچ نیست

جان بیک بوسه هم امید این تشنه کامان میدهند
لب کشا یکره تو هم وین گو که کوثر هیچ نیست

تا چه می پرسی ز ما ما را خبر از تو کجاست
تا چه میخواهی ز دل پیش قلندر هیچ نیست

با اجل حلمی که خواباند بگور اندر خوشش
ایکه بیمار ترا بالین و بستر هیچ نیست

گرچه گوئی خاطرت زین بس پریشان بنگرم
خاطر من جمع از تو ای ستمگر هیچ نیست

دیدنی هست آنچه صباغ فلک بنمایدم
اشک گلگونم نگر رنگ معصفر هیچ نیست

باورت گر نیست اینک خنجر و اینک دلم
غیر مهر اندر دلم ای کینه پرور هیچ نیست

صحبت شبنم چگویم در چمن با تو چه کرد
گل تو تر دامن شدی و دامن تر هیچ نیست

دیدن درماندگیهایم بس است اندر قفس
ایکه از پرواز پرسی مرغ بی پر هیچ نیست

ایکه ما را هیچ دانی یاد گر فرماندهیم
پیش ما فرماندهی هفت کشور هیچ نیست

زور دارد آدمی را عشق از هر کار بد
عاشق است آنرا که بیم روز محشر هیچ نیست

نیست دلرا خون کردن آنه دلبر چو پرسی استر است
خود دلم میخواست این تقصیر دلبر هیچ نیست

کرده جرمم ثابت اما نام جرمم هیچ نے
زو رقم محضر ولی مضمون محضر هیچ نیست

تحفه آنمطلع کز و عطر آنقدرها میچکد
تا نمیخوانی دماغ من معطر هیچ نیست

نی شب اسود نه زان بس بحر اخضر هیچ نیست
جام ابیض هر کفم نی آب احمر هیچ نیست

غمزه چون گفتش که در قتل فلان حکمی دگر
گفت زیر لب همین حرف مکرر هیچ نیست

چون بچشم کم نه بیند ماه نو را ابرویش
پیش شاهان زمان خر و صید لاغر هیچ نیست

دیدنی هست آنچه خونریزی کند هر یک مژه
پیش چشم او نباید گفت لشکر هیچ نیست

من ذبیح آنکه بشنید از موذن چون اذان
گفت زیر لب که جز الله اکبر هیچ نیست

دیگر این انداز خوبان اتوان گشتن شهید
می تپانندم بخون و تیر و خنجر هیچ نیست

چون نگوید اینکه نبود آهت خارا شگاف
در دل او ناله زارم موثر هیچ نیست

برنیاورد از بام و گشت خلقی پس باو   چون توان گفتن که در تیغ تو جوهر هیچ نیست

شوخ‌چشمش بنگر و جویم من دل گم‌گشته را   خود بخود گوید درین لاف معنبر هیچ نیست

دیدمش چون خود بپیچیدین سفله در جای خراب   صاف گویم بیحیائی و تکبر هیچ نیست

گفت خود یارم که در راه عدم نبود خطر   اختیارم بعد ازین جان مضطر هیچ نیست

بود فکر جا همین مطلع مرا کان نکته یاب   گفت مشکل بیش چون تو نکته پرور هیچ نیست

خاک کرد آخر که ام اینگونه او گر هیچ نیست   سوزدم لب گر چنین گویم که آذر هیچ نیست

حرف بر مهر و وفا چون آرد و بیند بمن   من هم از پاس ادب گویم مقرر هیچ نیست

سینه من مجمر و گویم همین کاتش کجاست   غیر عود لخت دل اینجا به مجمر هیچ نیست

گفتگوها هست گو در قتلم اکنون اینقدر   روز محشر پاسخ او را پیش داور هیچ نیست

این امید اهر لحظه خیزد از لب شور جنون   برگ جان التفات نوک نشتر هیچ نیست

شام ریزد خون من وین عاقبت بینی نگر   صبح چون بینم نشان خون بر آن در هیچ نیست

تا چه میخواهند ازان منظر دگر این خاکیان   غیر نظرهای ملایک چون بمنظر هیچ نیست

بود اختر در گذر کاش این نمیگفتم بخویش   کالتفاتی بر من از چرخ بداختر هیچ نیست

جوش چون بحر مصیبت‌ها تحمل را چه ذکر   کشتی آن ساعت که طوفانیست لنگر هیچ نیست

این خبر بردم ز خاور میرسد تا باختر   پیش این مه طلعتان خورشید خاور هیچ نیست

تفته نام دل چو برد از مهر ورزی گفت ای   نام دل بردن بغیر از نام دلبر هیچ نیست

بدل آهی و بر لب یاربی هست   مرا یارب چه امشب بدشبی هست

چه گفتی اینکه بنگر هرچه گویم   سخن جانی ولی بیقالبی هست

بهم بر جمع کرد انگو دو یک جا   بت یوسف رخی عیسی لبی هست

من و از وی شکایت تهمتی بود   وی و با من سر یاری گبی هست

شنیدم یار می آید تو یکدم   مرا ایجان که با تو مطلبی هست

بگوید ترم آید راست بر صید   کمان آنرا که در دست جبی هست

گرا شکی بود دل را کشتی بود   ور آهی هست ما را اشهبی هست

چو بخت واژگونم در تری برد   گمان بردم که چاه غبغبی هست

مرید نغفته غیر از من دگر کیست
جز او دیگر کجا بد مذهبی هست

لب ما را بآن لب مطلبی هست
جز این دیگر چه ما را هر لبی هست

مه ما را چه فرخ کوکبی هست
که هر یک کوکب او را موکبی هست

بود گر روزی از سوز نه خالیست
شبی گر هست یا بالفرجی هست

سخن رفت از حدیث و فقه جائی
که گفتم مشرب من مشربی هست

فلاطون را چه خوش دیوانه اش گفت
که بهر درس طفلان مکتبی هست

رود چون از سگان کوی او ذکر
عدو گوید مرا هم منصبی هست

دو کس یابند اگر کس را درین دور
یکی افعی و دیگر عقربی هست

تواند کرد سیر هر دو عالم
سخن را اگر بنام مرکبی هست

ندانم زنده یکسر مرده ام من
مخوانش نغفته بیجان قالبی هست

دلم حیران بسی روئی که دیده است
دگر بیجان بخود موئی که دیده است

کشد آهی که جوید راه گردون
لب جو سرو دلجوئی که دیده است

اگر زخم است مرهم از که جست آن
دگر درد است داروئی که دیده است

محرم می کند شوال خود را
مه نو تیغ ابروئی که دیده است

منش بلبل چو او در باغ هستی
گل اندامی سمن بوئی که دیده است

نماید هر چه ما را می توان دید
خدا داند فلک خوئی که دیده است

نگاهم میرود از پهلوی چشم
ترا نشسته پهلوئی که دیده است

دگر گون است رنگ سنگ اسود
بسوی خال هندوئی که دیده است

نمود آخر چه زحمت چون توئی را
ندیدی نغفته چون اوئی که دیده است

چنان ز آسمان کوئی که دیده است
دگر حور جنان سوئی که دیده است

جز آهی کز دلم بخواست خیزد
نگاهش نخل جو روئی که دیده است

بخواب اندر نه بیند غیر شمشیر
ندانم دیده ابروئی که دیده است

ببین کاین ناتوان دل زخم چندین — ز زور دست و بازوئی که دیداست
عبث گفتم با و چشم ترم بین — بسی ترسد ز جو جوئی که دیداست
نه بیند عاشق از کس آن عجایب — ز بد خوئی نکوروئی که دیداست
ببین رم چون کند از چشم آن شوخ — چنین رم کرده آهوئی که دیداست
نیم بدگو ولیکن زین نکویان — دل من خوبی نیکوئی که دیداست
بگوید شیخ شیر انداز چشمی است — ندانم این سگ آهوئی که دیداست
شب هجرم چو عمر غم دراز است — بخواب ای تفته گیسوئی که دیداست

کار مرا فلک چو بسازد چه کاره است — دینش خبر کجاست که آهم شراره است
چشم و چراغ گاوزمین کیست غیر ازو — یعنی ببین مرا چه به پستی ستاره است
یک عمر شد تمام که یک تیر شد نصیب — تیر دوم کجاست که عمر دوباره است
صافی که میخوریم به از آب کوثر است — روئی که بنگریم بهشت نظاره است
چون گفتمش بیا بتماشای گریه ام — گفتا ز سیر بحر کنونم کناره است
ایجان تو کوچ کن که شد احوال تن خراب — ایدل تو چاک شو که جگر پاره پاره است
در کیش عشق تا بچه باید غزاره کرد — خون شو دلا تو خون که حدیث از غزاره است
گوید که خوار بی کسم اصلا پسند نیست — گویا بفهم آنچه بدشمن اشاره است
اکنون و هدنه تفته بزندان چسان صلا — گو را تمام هیکد بادر احباره است

پرسید چون کسم که دلت را چه چاره است — گفتم که شیشه ام بتمنای خاره است
گر سوخت نه فلک ز یک آهم چه شد عجب — صد پنبه زار در گرو یک شراره است
مژگان بهم بمیزنم از بهر مصلحت — طفل است طفل اشکم و در گاهواره است
تا پارهٔ بمن شب هجران بر دلبر — هرگز نه این توقع از آن ماه پاره است
برلب نشان بوسه کیست بود بیش ازین — می پوشی آنچه حال زمن آشکاره است
دردت همان که داشتم افزونتر از حساب — داغت چه بشمرم که برون از شماره است
گر گومیت بکش طلبی سبحه و اسے من — در کار خیر تا چه ضرور استخاره است
عمر است مستعار اگر عمر خواهمت — میرم ز شرم کاین نه بجا استعاره است

امروز ہست لغتہ باو این مگو اسیر
معشوق رشید از بہشت نظاره است

نو بہار دل طراوت بخش جانہا پیداست گیست
سرو ہر باغ و گل ہر بوستان پیداست گیست

من نہ طفل اشک خود ہرگز بمیر انم سخن
بی سوار است او و او را ہمعنان پیداست گیست

خواب شیرین خوانده باشد شاید او را ہیچگاه
آنکه گشت از دیده عاشق نہان پیداست گیست

دل که می غلتد بخون تشریح آن خود میکند
بیش ازین بود او لجو این زمان پیداست گیست

ہیچ نتوان کرد شب پر چشم مردم را علاج
ور نه چون خورشید روشن در جہان پیداست گیست

گوشه گیری را نشان مردم دگرگون داده اند
مرغ عنقا لیک گویم بی نشان پیداست گیست

گر ز غم گویی بجان خسته تنگ ہر چه ہست
ور ز تب پرسی ہم مغز استخوان پیداست گیست

آنکه در یک مه بصد مشکل بر آید از مکان
چون مه نو آنقدر با ناتوان پیداست گیست

محتسب جا بیکه آید عیش مامستان کجا
لغتہ سنگ شیشه نازک دلان پیداست گیست

آنکه من دارم باو مہر نہان پیداست گیست
و آنکه گوید من بہر جا ہم عیان پیداست گیست

بوالہوس گر دم زند از ذوق زخمش کشتنی است
کشته انداز آن تیغ و سنان پیداست گیست

گر کسی پرسد صفاتش غیر ازین گویم نه من
دیده دیده دل دل جان جان پیداست گیست

بر در شیخ ایکه دانی رفتنم از اعتقاد
برہمن را سر بسنگ آستان پیداست گیست

از شما پرسیدن و از ما نشان دادن خطاست
دشمن جان حزین ای دوستان پیداست گیست

ایکه پرسی اینقدر ہا رتبه آہت را که داد
من چگویم بر فراز آسمان پیداست گیست

ایکه پرسی بیکسی را از غم و اندوه نشان
بر سر نعشم بچشم خونچکان پیداست گیست

ایکه گویی پیش ازین شاکی کسی بود ز مرگ
بر من بیمار آیندم مہربان پیداست گیست

ایکه گویی لغتہ مرد و نیکنامی با گذاشت
بعد مردن زنده اینجا جاودان پیداست گیست

چون عدو پرسید از و گویم گفت ہان پیداست گیست
داد از آن پرسیدن و فریاد از آن پیداست گیست

گر سراپایش نویسم شعله سرتا پا شود
من چنین شاعر ولی نا قدردان پیداست گیست

گر بگویم رنجش حاضر خیز و با من شور دیف
گوید از شوخی ز ردیف تو ہمان پیداست گیست

بیمروت بیوفا بیمهر بیرحم الغرض
رحمت حق باد بر روح صفاهانی اسیر
هست دیوانم چو بیت وصف شعر خود چه سود
هرچه میدانی مرا خود بوده سی یعنی دگر
دل کجا یا بدنشاطی خصمی گردون عیانست
کس باندازِ نوی پیشش چو حرف بیتیس راند

آنکه را کردم و صد بار امتحان پیداست کیست
ما همان هندئی و ما را همزبان پیداست کیست
نامِ یوسف چون برهم در کاروان پیداست کیست
چند گردانی زبان را بدگمان پیداست کیست
من چسان چینیم گلی را باغبان پیداست کیست
گفت باطرزِ عجیبی لقفه سا پیداست کیست

نالهٔ گوید چرخ نخچیر من است
یار چون ناکرده تقصیرم کشد
نشنود یارب خرابی دیگرش
در شبِ مه تا چه شیرین ست آمی
گر بلوح دل نویسم عشق را
خاکساری بسکه دارد دولتی
من همان دیوانه و زاشک ست آه
پیش عارف سربسر دنیاست خواب
مردم آخر لقفه زین سان گفتگو

لب همانا ترکش تیر من است
پرسش از تقصیر تقصیر من است
آسمان در فکرِ تعمیر من است
مه تو گوئی چشمهٔ شیر من است
صد و صد جا حُسن تحریر من است
خاک خود را کردن اکسیر من است
در کفِ این طفل زنجیر من است
منکه خوابم مرگ تعبیر من است
تا چه از تقدیم و تاخیر من است

سربسر بی سود تدبیر من است
هست فریادم نه تنها دلخراشش
قبلهٔ جان کعبهٔ دل کو دگر
ترسد او از برق و برگردد ز راه
منکه داغستانیم از فرطِ داغ
گر سرِ خصمی بمن دارد فلان
ایکه پرسی حلیه‌ام آئینه بین
نسبت از دل التفاتت با رقیب
خوانده‌ام در بس خموشی من از و

تا زمن برگشته تقدیر من است
ناله هم گوئی گلوگیر من است
سرگرا خوانند غم پیر من است
ناله گوید طرفه تاثیر من است
آن مخطط چهره کشمیر من است
در کفِ من خامه شمشیر من است
حیرتِ آئینه تصویر من است
گوئی این خود بهرِ تسخیر من است
لقفه میداند چه تقصیر من است

[illegible]

# ردیف جیم عربی

تو این مگو به میانجیگری سپر محتاج ‏ ‏ ‏ که سر به تیغ تو و تیغ تو بسر محتاج

نه آنقدر همه عالم بیک نظر مشتاق ‏ ‏ ‏ که پنبه زار دل من بیک شرر محتاج

چه باده که نیارد بهیچ گونه خمار ‏ ‏ ‏ چه ساده که نباشد بکرّه فر محتاج

منم که تیر گنیم را تجلیّت چراغ ‏ ‏ ‏ که داند اینکه بشبام که شد سحر محتاج

سوالی از کسی البته ننگ همت ماست ‏ ‏ ‏ کند نه هر کسی این کار را مگر محتاج

نه این نه آن نه فلان بی فلان درین دوران ‏ ‏ ‏ هر آنکه هست غنی قصه مختصر محتاج

مباد خار شود سنگ سنگ گردد خار ‏ ‏ ‏ مباد پا و سر ما بکید گر محتاج

فرشته اجل است آنکه در بدر گردد ‏ ‏ ‏ سگ در تو نگردد بهیچ در محتاج

بفیض سجده میخانه نگاه کسی ‏ ‏ ‏ مباد تفته الهی بما حضر محتاج

نه چشم تر بدر و لعل آنقدر محتاج ‏ ‏ ‏ که لخت های دل من بچشم تر محتاج

حدیث زلف تو با غنچه دهان تو بود ‏ ‏ ‏ مطوّلی که نباشد به مختصر محتاج

هر آنچه هست بمن کی طلب کنم از کس ‏ ‏ ‏ چه آبرو ست باب از شود گهر محتاج

ز تیر بی پر بی او زاعبث دهی پر و بال ‏ ‏ ‏ که نیست مرغ دل ما ببال و پر محتاج

همانست حکم قضا گر جوان و گر فرتوت ‏ ‏ ‏ یکیست پیش اجل گر غنی و گر محتاج

نه عیب تست که بر بی هنر مرا خوانی ‏ ‏ ‏ بعیب گشت زمانی که خود هنر محتاج

خود این سخن نه لباسیست نخل آزادی ‏ ‏ ‏ گهی نبود و نباشد ببرگ و بر محتاج

فغان از آن مژه کاین سنان ستم روا دارد ‏ ‏ ‏ اگر دل است غنی زان سنان جگر محتاج

چه تو عیش که از تو دل است جان مغرور ‏ ‏ ‏ چه تو غم که ببار تو ام کمر محتاج

دگر بغیر تو محتاج را غنی که کند ‏ ‏ ‏ بکن بکن که من تفته ام بسر محتاج

هزار داغ و هنوز است آنجگر محتاج ‏ ‏ ‏ شود نه هیچکسی یارب این قدر محتاج

کنون کجا لب خشک است و چشم تر محتاج ‏ ‏ ‏ چها خود اندیا این هر دو بحر و بر محتاج

چه احتیاج که آنرا خدا امنید اند
همه خبر بود او را ئ بیخبر محتاج

رود بفرقِ دلِ مرده سایه انداز و
همای شوق تو نبود ببال پر محتاج

چو گفتم از چه نکرد ہم غنیٔ تخلصِ خویش
بخنده گفت که چو تو کجا دگر محتاج

ہنوز سر نکنم گو دود باستقبال
باہِ کیست دگر این نمط اثر محتاج

بنامه شوقم از آن بیشتر بود مشتاق
چنانکه نامهٔ شوقم بنامه بر محتاج

خوش آہِ من که اثر را بالتجا طلبد
دریچه بحث ثمر را بود شجر محتاج

بپیشِ لعلِ لبت آفتابِ عالمتاب
چنان بود که بسیرمایه و ر پدر محتاج

علاجِ داغ دلِ تفته گو مسیح مکن
چنان مباد که قارون شود بزر محتاج

# ردیف جیم فارسی

غم ہیچ طرب ہیچ کدر ہیچ صفا ہیچ
هر ہیچ ہیچ این همه جز نامِ خدا ہیچ

گر یک نفس آئی بخود این کون و مکان چیست
ور گو نه گشائی نظر این ارض و سما ہیچ

باید بحقیقت کدہا رفت و بیاسود
کلفت کدہا باطل و عشرتکدہا ہیچ

بگذشتن از ینها بود اکسیر و گرنه
مس ہیچ طلا ہیچ ہوس ہیچ ہوا ہیچ

با ناز و ادائی که به معشوق حقیقی است
ای بیخبر از عاشقی این ناز و ادا ہیچ

وانند بحشر که سقر بهرِ کیا لست
در پیشِ کسانی که قدر ہیچ و قضا ہیچ

گو ور طلبش اہلِ جهان عمر مبازید
جائیکه روان حکمِ فنا ہست بقا ہیچ

آن کیست که نامانده کشد رخت از ینجا
تا چیست ز مهمان سخن این کہنه سرا ہیچ

از لام الف معنیٔ لا فهم نکردیم
کاری ننمودیم باین قدّ و دو تا ہیچ

اینحرف چه خوش گفت گدائی سرِ گوری
فرق است تهِ گور نه در شاه و گدا ہیچ

جز اینکه رهِ منزلِ اصلی نگزارید
در قافله فهمیده نشد بانگِ درا ہیچ

ہر گوشک و قصر است چه نازد اہلِ جهانرا
آنرا که جهان نام نهادند بنا ہیچ

گل کرد درین باغ بهارِ دگر اما
نشگفت دلِ غنچه ام از بادِ صبا ہیچ

رفتم که زنم راهزنی را درِ دولت
نگشود بر و بیم رہ از راہنما ہیچ

آن نقدِ کسادم که بپذیرد نه مرا کس    وان جنس خرابم که بها نیست مرا، هیچ
جائیکه بود گرم سخن بیهده گوئے    خوب است که پرسی نه ازین بیشتر وپا، هیچ
در بزم سخن برد توان مدّعیم را    مغرور بآن پایه ولی فهم وذکا، هیچ
ای آنکه کنی این همه بر طبع رسا ناز    چون نیست ترا بخت رسا طبع رسا، هیچ
جائیکه که بصد شعر شعیری ندهد کس    از شعر مگو، هیچ و دگر از شعرا، هیچ
آن به که ز بیجا و بجا هیچ نپرسی    بیجا همه مطبوع ترش هست و بجا، هیچ
کامل بود آن کس که بجز هیچ نداند    مارا همه دانند چنین کامل و ما، هیچ
تا ان اید لِ اعجاز نما مطلعِ ثانی    آید نه خوشم جز سخنِ روح فزا، هیچ

دیدم ز اجل در شبِ هجران نه وفا هیچ    کردم بسی اما نه اثر کرد دعا، هیچ
فریاد ز تمکینِ وی و خامشیٔ وی    کوهی است که خیزد نه از و صوت و صدا، هیچ
بربست میان چست و سوی بوالهوسان تاخت    بکشود لب از ناز و نفرمود بما، هیچ
من بر سرِ هر نوحه همین نغمه سرایم    جز نغمه نزوید ز لبِ نوحه سرا، هیچ
روزم همه آنانکه نمودند شب ای وای    دارند نه بیمی بدل از روزِ جزا، هیچ
تا من بلجه امید کنم چشم بره باز    شد مدّت و نامد خبر از شهر سبا، هیچ
دیدیم سوی آن کمر و گفت بما یاس    در راهِ عدم خوف بسی هست و رجا، هیچ
من جانِ وفایم دگر آواره ازانم    باشم نه دران شهر که آنجاست وفا، هیچ
ناخوانده گر آمد نتوان گشت چنین شاد    کاری نکند آنشوخ نه بی مکر و دغا، هیچ
بیش است نه یکذره دهانش ز کمِ من    وز طولِ امیدم نه کم آن زلفِ رسا، هیچ
فریاد ازان لحظه که مقصود دلم را    او پرسد و گویم من آشفته نوا، هیچ
انعام طلب میکند از من بادائے    پیکی که باو کرد پیامم نه ادا، هیچ
گر شاهیِ آفاق بود بی تو گدائی است    در خلد برین است ز کوی تو جدا، هیچ
صد بار اگر بشکنیم دل نکشد آه    خیزد نه ازین شیشهٔ بشکسته صدا، هیچ
بیجرم سحر کشتیم ای آنکه چنین زار    بر نعشِ من اکنون ندهد سود عزا، هیچ
عیسی بسرم حاضر و جهدش همه معلوم    بیمارِ تو جان بر لب و تاثیرِ دوا، هیچ

آنی که به پیشِ تو خجل ماهِ منیر است
اوصافِ تو این بس که نیاید بنوشتن
نشتر کده حسن کده گردید ز بختم
روزی دگر آیا چه ازین روز بتر بود
شد هر چه بدل شد نگشاید شما لب
ای گشته تیغت خضر آن کیست که پیشش
آید چه بلا خوش ز زبانِ توام این لفظ
گوئید دگر هر چه ز پیمان شکنیست تا
نالیم بجه در کوه و بیابان ز پیِ دل
زنهار دگر کام روا ایش نتوان خواند
بخت دژم بین که مرا برد بد اینجا
ام روز کجا زاد خود این خسته در دن یا
دی بود آمد و خوش گفت یکی چون منِ بیدل
رفتم بدرِ او و چگویم که چه دیدم

زان سان که به مهر منیر است تنها هیچ
احوالِ من این بس که نپرسی صنما هیچ
نگشود رگِ جان مرا این نشترها هیچ
حاجت نشد امروز بهم از مرگ روا هیچ
رفت آنچه بجان رفت نپرسید شما هیچ
گفتن نتوانم سخن از آبِ بقا هیچ
هان باز نفرمائی که غم هیچ بلا هیچ
گوئید بجز جمله مگوئید بجا هیچ
در قافلهٔ گمشدگان بانگِ درا هیچ
زنهار نه او کامِ مرا کرد روا هیچ
بود است بجائی که اثر هیچ و دعا هیچ
گوئید گر از روزِ جزا روزِ جزا هیچ
در خانهٔ من نیست بجز نامِ خدا هیچ
از کشته نپرسی خبر از کرب و بلا هیچ

## ردیف خاء معجمه

برد آخر دل ز ما مژگانِ شوخ
دل چو میگوید خوشا تیر و سنان
تا چه شوخی میزند صد ره بسیخ
خود از و برگشته است از هر که هست
سازوم تاری زدین برگشتتم
تا رگِ جان که یابد کامِ دل
حاضر اینجا شوخی و برگشتگی
تا کجا بالد بخود زلف دراز

حبذا دل مرحبا مژگانِ شوخ
من همیگویم خوشا مژگانِ شوخ
مرغ شاخ سدره را مژگانِ شوخ
با که گشته است آشنا مژگانِ شوخ
دین من نامِ خدا مژگانِ شوخ
ریخت نشتر جا بجا مژگانِ شوخ
تا کرا گوید دعا مژگانِ شوخ
تا کجا باشد رسا مژگانِ شوخ

گشته صیاد دلِ ما مژگانِ شوخ
کرده صید تا مژگانِ شوخ

سایه اش دل را کند شاه جهان — بهتر از بال هما مژگان شوخ
تفته چون پرسید جوی گفت اسیر — کرده صید مدعا مژگان شوخ

شد عدوی جان ما مژگان شوخ — وز کجا شد تا کجا مژگان شوخ
نی من او را مبتلا بل صد هزار — نی بلا بل مبتلا مژگان شوخ
من جدا از هر دو و خواهد ز من — دل جدا و جان جدا مژگان شوخ
منکه خوانم هر زمان حجت را خدا — پیش من قهر خدا مژگان شوخ
می نیارد نشتری بهر رگم — می نفهمد مدعا مژگان شوخ
انچه من میداشتم از عقل و هوش — چشم ها دو برد یا مژگان شوخ
تا چه کام اوست بردارد چنین — دست چون بهر دعا مژگان شوخ
دشمنم از چشم تا ابروی کج — قاتلم از غمزه تا مژگان شوخ
اینکه زد خون در دلم بسیار جوش — چون نباید گفت با مژگان شوخ
برنگردد روزگار از ما دگر — برنگردد گر ز ما مژگان شوخ
تفته تو با فتنه ها سازی اگر — فتنه ها سازد بپا مژگان شوخ

## ردیف دال مهمله

بر نعش ما کی آمد و اعجاز ها چه کرد — آنرا که خوانده اند مسیحا بما چه کرد
در کشوری که بود بلب جان مدعا — آگه نشد اثر که دل ما دعا چه کرد
بیگانه تیغ طعنه کشد گر بما رواست — تیر هم نزد بدل نگه آشنا چه کرد
آید علاج تنگی دل از که جز لبت — ای خوش سخن بغنچه بندی صبا چه کرد
ما را بجای شکر بود شکوه بر زبان — از همدمی که حق سفارش ادا چه کرد
داد از چنین خرام که هنگام داوری — داور ز جای جست که محشر بپا چه کرد
من بودم و کسی و مجلی و رشک غیرتی — لیکن مپرس اینکه در آن دم حیا چه کرد
گر زلف بر فشاند و بخط شانه در کشید — دانند عاقلان که دلم را رها چه کرد

مارا کدام روز تو خوش دیده بگو … طعنش مزن رقیب که غیر از جفا چه کرد
باید قدح زدن چو بر اعدا رسد شکست … این فصل گل مپرس که با تو به ما چه کرد
نی داد خواست از حق و نی شکوه راند از و … فریاد باز لقمه که روز جزا چه کرد

دیدی با آشنا نگه آشنا چه کرد … حاجت چه داشتم من و حاجت روا چه کرد
مردم دمیکه نام مسیحا گرفت دوست … من درد با چه داشتم و او دوا چه کرد
ای وای بیکسی که به هنگام کشتنم … با وی کسی نگفت که مسکین خطا چه کرد
گو باش زندگی بفراق از بلا بتر … ما و سپاس مرگ که دفع بلا چه کرد
برگشته بود آن مژهٔ سرکش از تو هم … بگذر ز من مپرس ز خود نیز تا چه کرد
تا ماند جان نماند غم او جدا ز جان … حق بین چه بود و حق محبت ادا چه کرد
کافی اشاره ایست اگر عقل تو بجاست … ساقی بیا ببین که بمن این هوا چه کرد
پیشم تو آمدی و دل این گفت و جان سپرد … بیچاره جان نداشت بجانان فدا چه کرد
ای غافل از مآل بکردار خود نگر … گردون چه کرد و دهر چه کرد و قضا چه کرد
بخشود اگر بعاشقت اکنون عجب مدار … بیچاره جز دعای اجل عمر با چه کرد
کس نام عاشقی نبرد گر بیان کنیم … کان بیوفا به لقمه چه کرد و بما چه کرد

خود هم نگه کنید که چشم شما چه کرد … بر روی می کشان در میخانه وا چه کرد
با بلستان نمایدم از ارض تا سما … جادو فریب نرگس سحر آز ما چه کرد
رفت و بهر ره کف خاک مرا گذاشت … دیگر با و اوای پیام صبا چه کرد
من گریه میکنم بدل و دل بمن فغان … بیگانه گشت از من و دل آشنا چه کرد
رفت آنچه رفت از نگهت تا چه شکوه اش … گر داغ چه کرد با تو چه گوییم تا چه کرد
چشمی که در گرفتن جان عهد با چه بست … زلفی که در شکستن دل عهد با چه کرد
رنجی نبرد آنکه ز عشاق خود چه برد … رحمی نکرد آنکه بر احوال ما چه کرد
تنها نه دهر بخت من آخر غمم چه خورد … تنها نه دوست عمر من آخر وفا چه کرد
خاکم لبسر که مردم و کامم روا نشد … بر خاک من او کی آمد و کامم روا چه کرد

بگذر از این که ورطه کدام و کناره چیست
بنگر خدا چه میکند و ناخدا چه کرد

گر تیغ زد بفرقِ هوس سرفراز ساخت
ور تیر زد بجان تمنا خطا چه کرد

اکنون که مرد تفته چه پرسی ز آرزو
حسرت چه گفت و غم چه شنید و بلا چه کرد

چهره افروختی عتاب این بود
از سرِ شکم کنون عنان چه کشی
از کم و بیش خوب راندی حرف
میکشیدندم از درت به بهشت
چون بر خمم تو زلف نفشاندی
مزهٔ غم شد از الم دیگر
درد می چون فنا شدم گفتم
همه افسانه کار و بار جهان
نگهش نی همین ز من برگشت
دل خطش را چگو بمیت که چه خواند
تر زبانم ز شکرِ شمشیرِ کش

نامه ام سوختی جواب این بود
در سفر با تو هم کباب این بود
صبر م آن بود و اضطراب این بود
من نه کافرولی عذاب این بود
تمنای مشکناب این بود
در شرابِ غمم گلاب این بود
قلزمِ عشق را حباب این بود
خفتم اندر مزار خواب این بود
دهر را گوی انقلاب این بود
گوئیا حسن را کتاب این بود
تفته در تشنه حلق آب این بود

شد جگر جمله خون شراب این بود
بُردم و هیچکس وفا نخرید
چشم خود را نثارِ خود گشتم
دل چو رخ در کفن نهفت او گفت
عشوه و نازِ او همه دلکش
زان دهن تا چه ذکر و زان رخسار
رهِ بتخانه ات نمودم شیخ
گفت شیبِ تو از شباب بهاست
پیش از آندم که گوید او میمیر
پیش من گشتنی شما هر دو

سوخت دل از سر کباب این بود
گوئیا جنس کم میاب این بود
تا چه گوهر فشان سحاب این بود
بر رخ مدعا نقاب این بود
نتوان گفت کانتخاب این بود
ذره آن بود و آفتاب این بود
چون نرفتی رهِ صواب این بود
چه بلا شوخیِ شباب این بود
مرد دل معنیِ شتاب این بود
بمن و غیر از خطاب این بود

جان من [illegible] بی تو خواب این بود
از غمم اضطراب این بود

شیخ را تا کجا چنین دانی — بود خود بین کجا خدا بین بود
تفته را غیر این دگر چه صفت — خوار این بود یا خراب این بود

در وطن هم دلِ دیوانه سفرها دارد — دارد اندوه و چگویم چقدرها دارد
گر نشینم بیکی در چه طرف بندم ازو — چون ندانم که یکی خانه چه درها دارد
کند افگار ز شستِ تو نگر دیده رها — تیرِ تو تا چه نظرها بجگرها دارد
گر تو در محفلِ اغیار گذرها داری — بیخبر نیست دلم نیز خبرها دارد
آهِ من بنگری و خنده زنی بر اثرش — وین ندانی شجرِ عشق ثمرها دارد
میتوان یافت که مرگم چه طربها بخشد — میتوان دید که شامم چه سحرها دارد
تفته تنها نه بر دل لذتی از خوردنِ زخم — لذت است آنکه ته تیغِ تو سرها دارد

خود نگویم که مرا گریه اثرها دارد — میتوان دید که یک خانه چه درها دارد
دیده ممنونم ازین ره چقدرها دارد — سیلِ اشک است که در راهگذرها دارد
مهر داند که بما غمزه چه کینها ورزد — خیر آگه که بما غیر چه شرها دارد
نشنیدیم و چه گوئیم چه دیدیم انجام — گرچه گفتند که این راه خطرها دارد
سنبل است آنکه ز زلفِ تو سخن باراند — نرگس است آنکه بروی تو نظرها دارد
گذرد تیغ بتسلیم همه گله از شهید — گلِ صد برگ بخود گرچه سپرها دارد
تفته را دیدم و بود آنچه گمان گشت یقین — بیخبر هر که ز خویش است خبرها دارد

از جگر خونِ ناب می آید — لختِ دل در رکاب می آید
صبح شد از شراب حرف زنید — ماه رفت آفتاب می آید
گریه جائیکه من کنم آنجا — کار آتش ز آب می آید
می شود خون سوالم از حسرت — بر لبش تا جواب می آید
این زمان خلد و کوثر از شیخی — که ببزمم شراب می آید
مرگ می آیدم بسر شب هجر — به نشاطی که خواب می آید
سخن اشک بر لب خشکم — به عجب آب و تاب می آید
می روم کانچه کرده ام گنه است — شرمم از شیخ و شاب می آید

۱ بیت
عیشم از دولت بیدار نظرها دارد
[illegible] از اگر و پس [illegible] دارد

۱ بیت
از چه [illegible] انقلاب [illegible]
[illegible] ور [illegible] آید

عقدهٔ باز میشود که مپرس — در نظر چون حباب می آید
تفته بهر چه میروی از خویش — صبر کن کاضطراب می آید

سوی چشمِ پر آب می آید — خنده بر وضعِ خواب می آید
از من آن اضطراب می آید — که نه اندر حساب می آید
رتبهٔ خاکساریست بلند — کز درِ بوتراب می آید
دل کرا سوخت زین آشامان — از که بوی کباب می آید
شیب می افگند دمی کز پای — یادِ عهدِ شباب می آید
در دل را مگر شکست کسی — مژدهٔ فتحِ باب می آید
می روی از دل و نمیدانی — چه بجان خراب می آید
پای او در اوگر که بست حنا — خون ز چشمِ رکاب می آید
انچه آید نه از فلک زنهار — از تو عالی جناب می آید
ما گدا زیم و گوید آن گل تر — تا چه بوی گلاب می آید
نامه ایدل نوشته ام با جل — مرو از جا جواب می آید
درد ها از تو داغها از من — تفته روزِ حساب می آید

قاصد اضطراب می آید — تا چه از وی جواب می آید
ماهِ من بی نقاب می آید — رحم بر آفتاب می آید
عیدِ عالیجناب می آید — ماهِ نو در رکاب می آید
از خیالت چو می رود سخنی — گریه بر بختِ خواب می آید
یافتن می تراود از جستن — کامجو کامیاب می آید
تا کجا با سپاسِ این احسان — ظلم از و بحساب می آید
نیست بی آمد و شدی این باغ — گل اگر شد گلاب می آید
مژدهٔ روشنی بچشم قدح — که شبِ ماهتاب محل آید
بعد ازین نیست را چه شکوه ز مرگ — دیر رفت و شتاب می آید

| | |
|---|---|
| دل ببر از سرود می رقصد | جان بتن از شراب می اید |
| تفته از بحر رحمت تیغش | تا گلو اندر آب می آید |

اسیر

بی یادِ قامتش دلِ بیتاب من مباد
چون سرو خوشخرام نباشد چمن مباد

| | |
|---|---|
| گر نبود او بدل دلِ پر داغ من مباد | یعنی چه لطف بی چمن آرا چمن مباد |
| برقی که سوزد از روی لطفِ او مرا | در خرمنِ امیدِ کس آتش فگن مباد |
| خون ریختم ز دیده چو مطرب شب این سرود | ساقی و باده تا نبود انجمن مباد |
| رفتم من از جهان بصد آزار و گفت دل | آرام در وطن چو نباشد وطن مباد |
| در خوار ئیم بسکه من و دل بهم شریک | گر بی لحد دل است مرا هم کفن مباد |
| آن جهد و این مآل زهی تو زهی نصیب | کس نامراد تر ز نوای کوهکن مباد |
| دیدیم عالمی که دوئی را محل نداشت | کس را دگر چو ما سفر از خویشتن مباد |
| تا ذوقِ شعر در تو نباشد چه کاره شعر | تا رغبتِ سخن بتو نبود سخن مباد |
| دنیا برای آنکه نداند فریبِ او | مردی چو تفته واله این پیرزن مباد |

| | |
|---|---|
| آگه کسی ز شیوهٔ آن مکر و فن مباد | در باد خنده زن بمن و عقلِ من مباد |
| رفتم قفای دل اگر از دل زنم چه حرف | جز این که رهنمای کسی راهزن مباد |
| پائی تو در حنا و گل و لاله منتظر | بر گردنِ حنای تو خونِ چمن مباد |
| تا سوز دل بنا شدم از دل چه فایده | تا شمع انجمن نبود انجمن مباد |
| آزاده که خنده بزنجیرِ من زند | یارب اسیرِ زلفِ شکن در شکن مباد |
| کفرم اگر ز دیر برآیم بتر ز دین | نامم اگر بکعبه روم برهمن مباد |
| عقلش هنوز تیشه بدستم نداده بود | زین بیش هیچ جا سخن از کوهکن مباد |
| حدّی ندارد آنچه ز زلفش بدل گذشت | دلدارِ من ملول ز طول سخن مباد |
| خوش داشت مطلب آنکه شب این گفت جا بجا | جسمی چنان لطیف ته پیرهن مباد |
| گر تفته کافر است بتحقیق دوزخی | ناکام بعدِ مرگ هم از سوختن مباد |

| | |
|---|---|
| مشتاقِ طوفِ میکده کس همچو من مباد | رفتم ازین بسیم خبر از خویشتن مباد |
| در چینِ زلفِ یار مقام ختن مباد | دل را دگر ز رشک جلای وطن مباد |

فی دل هنوز خاک شد و فنی بباد رفت
گفت آنچه باد گوش زد سوختن مباد

من کوهِ غم طلب کنم و شوخیش ببین
گوید چسان که جز لب گورکن مباد

ای روزیم ز تیغ تو هر لحظه تازه زخم
این تازگی که جورِ تو دارد کهن مباد

گفتم ز بوسه‌ات سخنی هست مختصر
گفت آن سخن که هست فزون از دهن مباد

ای صد هزار رازِ نهان اندرین سخن
گر کم سخن توئی نکهت کم سخن مباد

دانی که کیست قافله سالارِ عاشقان
تا نشکند دلم مژه‌ات صف شکن مباد

شیرین ز شکرِ دگری کام کی شود
این حرفِ تلخ گوشزدِ کوهکن مباد

آخر دماغ نازکِ او رنگِ شکوه ریخت
یارب که بوی در گل و گل در چمن مباد

گوئی تو کعبه‌ایست که خونها شود درو
دل را طواف کوی تو بیخون شدن مباد

هر لحظه از تو لافِ وفا و ز من این دعا
خجلت ترا ز تفته خونین کفن مباد

نامه بر را شوقِ من بالِ کبوتر میدهد
چون نگویم رزق را روزی رسان پر میدهد

تلخکامِ هجر را لعلِ تو شکر میدهد
نرگسِ مخمور را چشمِ تو ساغر میدهد

هر که می بیند ترا سلطانِ عالم میشود
عارضت آئینه را بخت سکندر میدهد

خضر می میرد نه تنها در هوای کوی تو
عیسی گردون نشین هم جان با این در میدهد

بشنو گر گوش تو صدها سخن گو یکجواب
در بهی گیر و صدف یک قطره گوهر میدهد

آنچنان کز آبگینه می بساغر میرسد
از ضمیر من خبر چشمت سراسر میدهد

محتشم مقصود و ناموزونها نادیده‌ام
ناله کاید بلب یادم ز محشر میدهد

از شهادت تشنگان او چگویم ماجرا
از پی یک زخم تیغش هر یکی سر میدهد

چیست آن کش تفته مخمور از فرط خمار
بیشتر میخواهد و ساقیش کمتر میدهد

ماهی از چرخم هوس چرخم سمندر میدهد
آب از چشم تمنا چشم آذر میدهد

مژده تسکین چها با جانِ مضطر میدهد
سوی من تیری که آن ابرو کمان سر میدهد

بوسم آنمژگان که میریزد از و لختِ جگر
تا چه نخل عشقبازی غیر ازین بر میدهد

من سوالی کرده ام زو لیک می باید شنید
پاسخی کان بت بمحشر پیش داور میدهد

آنکه نگذارد مثالِ خویش را دادی که کیست … پیکرِ مه را بباد آن ماه پیکر میدهد
یار میگوید که روزِ دیگر آیم در برت … میشود چون روزِ دیگر وعدهٔ دیگر میدهد
پیر را نبود روا لافی زدن پیشِ جوان … زلف گو فهم انچه فرمان خطِ دلبر میدهد
باز دارد دیدهٔ خورشید را هم تیر سر … نی همین آن گل بشبنم دیدهٔ تر میدهد
دادخواهم تفته سان و قاتلم داور فریب … محشر است اما که دادِ من به محشر میدهد

آه بی دستگاه تا چه کند … ناله چون نیست آه تا چه کند
رحمتِ حق بحالِ باده کشان … خاست ابر سیاه تا چه کند
کاروانِ خودی گذشت اکنون … بیخودی خضرِ راه تا چه کند
وعدهٔ یک دمش قیامت کرد … مدتِ سال و ماه تا چه کند
می کشی لذتِ دگر دارد … لذتِ این گناه تا چه کند
برقِ هر دم عیان نمی باشد … گرمیِ گاه گاه تا چه کند
کشتِ ما را و کشتنِ ما را … هست داور گواه تا چه کند
دادخواهی قیامتی خواهد … نالهٔ دادخواه تا چه کند
تفته کرد انچه کرد چرخ اکنون … میکشم تیرِ آه تا چه کند

با گدا لطفِ شاه تا چه کند … من و حالِ تباه تا چه کند
ایکه گوئی خدا چها کرد است … نامه دارم سیاه تا چه کند
ما نکردیم در گناه کمی … عفوِ او با گناه تا چه کند
تنگ کرد آن قبا چو عرصه بمن … گفت ناز این کلاه تا چه کند
در کف آن آفتاب نیزه گرفت … ماهِ انجم سپاه تا چه کند
آنقدر با غم اینقدر با من … کوه نا لیدگاه تا چه کند
سوسنِ خامشت زبانها بست … نرگس کم نگاه تا چه کند
او رخ افروخت من توانم سوخت … گل قدح زد گیاه تا چه کند

تفته چون گفت رفت نور از چشم
گفتم آن خاکِ راه تا چه کند

حسن امید گاه تا چه کند  عشق حرمان پناه تا چه کند
زردروییست مهر تا چه شدش  داغدار است ماه تا چه کند
عشق از ارض تا سما طی کرد  عقل گم کرده راه تا چه کند
قلتِ حرص و آز را نازم  کثرتِ مال و جاه تا چه کند
صبر کلفت فزا هلاکم کرد  طاقتِ عمر کاه تا چه کند
گریه‌های های ما چه خوش است  خندهٔ قاه قاه تا چه کند
مژهٔ تیز دست خونم ریخت  نگهِ عذرخواه تا چه کند
گریهٔ صبحگاه طوفان کرد  نالهٔ شامگاه تا چه کند
همه گویند او کند رحمی  تفته و اشتباه تا چه کند

کشد هر جا بجوش شمع از بجا بیجا چه میداند  رود باز انچه هر جا نم دلِ شیدا چه میداند
بمن حالیکه بی او میرود شبها چه میداند  برونم گر نشیند دانی او را تا چه میداند
چه حاصل گر بگوییم جمعه باشد عیدِ هر عاشق  هنوز آن خرد سال این مزد این ایما چه میداند
رقیب است آنچنان شیطان که نادانستنش نقصان  بگوید گرچه پا و میدانمش اما چه میداند
بباغ بیوفاییها دورنگی زینتش زیبش  ز یکرنگی چه حرف است آن گلِ رعنا چه میداند
بحکم قتلِ عام است آنچنان نازان که من دانم  غرض آنجا کم امروز فردا را چه میداند
دلی کو گشت مینا سنگ را مونس چه میفهمد  کسی کو سنگ زد بر دل دل از مینا چه میداند
جهیدن می زدن صیادِ خود را صیدِ خود کردن  همه آن چشم داند آهوی صحرا چه میداند
دران حالت که خود را هم نداند تفته از غمی  زر از خاک و گل از خار و نم از دریا چه میداند

دل از سر [illegible] چه میداند
[illegible] میداند

نخورد آنکس که می اندازِ مستی را چه میداند  هر آنکو خام چون شیخ است جوش ما چه میداند
دی انجام دروغ وعدهٔ فردا چه میداند  قیامت تازه با آنکه شد برپا چه میداند
علاجِ دانشش خود گردنش بیش من اولیتر  علاجِ دردِ عاشق بوعلی سینا چه میداند
کسی کو ترکِ دنیا کرد همخوانِ ملایک شد  مذاقِ ترکِ دنیا را سگِ دنیا چه میداند
فغان را اندم که بهر مصلحت جانِ بلاکش را  چو گفتم داند احوالت دلم گفتا چه میداند
منش نالوان اگر خواهم بجا خواهم بجا خواهم  مرا خواند آنکه دانا معنی دانا چه میداند

بخاک و خون عیان رطبت تا بپرسم چرا کس
دلم را آنکه داند خون مرا آیا چه میداند

بگفت از فرطِ استغنا که داند اسحه من خوانم
چو گفتم آن بتِ کم عمرا استغنا چه میداند

چو گویم تفته را گر خوانی آید چو به پیشان تو
بگوید آن سراپا شوق سر از پا چه میداند

عیشِ دنیا نهایتی دارد
غمِ عقبی قیامتی دارد

بگمان تو مدتے دارد
از حیات آنکه ساعتی دارد

در حضورِ دلِ من از امید
ناامیدی و کاهلی دارد

غور کن غور چون ازو خجلم
من که عهدم متانتی دارد

خاکِ رہ شو ولیک خاکِ رہش
خواری آن به که عزتی دارد

لب بجنبان سلام یا دشنام
کاین دعاگوی حاجتی دارد

نغمہ و غمزہ دائی ورنہ
ناصحی هم نصیحتی دارد

خاک بر فرقِ مردِ عزت خواه
خواستن با مذلتی دارد

گوید از غیر نفرت است مرا
این تنافر غرابتی دارد

تفته را وقتِ نزع باید خواند
شرحش این بس که حسرتی دارد

گل اگر گوشِ رغبتی دارد
باغ رنگین حکایتی دارد

دل که آئینه وحشتی دارد
یا خدا با که صحبتی دارد

باری از لوطیان توان پرسید
شیخ گویند عادتی دارد

گو منه به جراحتم مرهم
مرهم اینجا جراحتی دارد

دل بهر جا که میرود از تست
زخم دارد علامتی دارد

عاشق این گفت و جان به چشم تو داد
ناتوانِ تو قوتی دارد

ای سزاوارِ کینهائی تو من
با من این مهر ندرتی دارد

مرگ با من چه میتواند کرد
لبِ لعلت حروفی دارد

چقدر خصم سینه صافیهاست
هر که با من عداوتی دارد

میتوان ساغرِ تهی برداشت
چشم مستش اشارتی دارد

من بخورشید میخورم سوگند
گوچه گردِ تو رفعتی دارد

دل من نصیحتی دارد
چشمش از لطفی دارد

تفته زان می که در بهار نخورد     تا قیامت بدامتی دارد

دل دیوانه حالتی دارد     از من و تو فراغتی دارد
جلوه انداز قامتی دارد     بی تکلف قیامتی دارد
از خجالت نمردنم عجب است     زیستن با خجالتی دارد
نیست کس منبسط بدهر الا     آنکه با کلفت الفتی دارد
دو جهان بلکه بیش ازان چه بود     که فقیر تو همتی دارد
هر قدر ها که خوار گردد دل     بعزیزی که عزتی دارد
ذوق آئینه اش هلاکم کرد     تا چه با خود عداوتی دارد
پیش عاشق ز بوالهوس هیچ سخن     خنجری وه که غیرتی دارد
گویم ار من لبم بهم چسپد     سخن من حلاوتی دارد
من نه گویم که شاعرم اما     قادر است آنکه قدرتی دارد
تن طلسم و شکستنش ناگاه     به حکیمی که حکمتی دارد
نتوان سیر شد ز نعمت دوست     خوردن زخم لذتی دارد
تفته غیر از تو ننگ محشر کیست     هر یکی استطاعتی دارد

بنده ناکرده طاعتی دارد     نه حدیثی نه آیتی دارد
دل نه نازی نه نعمتی دارد     به تمنا که حسرتی دارد
من چه دارم که زو کشم رنجی     رنجی آن را که راحتی دارد
دوستان من بچشم خود دیدم     انتظارش قیامتی دارد
دم نظاره ات نه با من و دل     دیده با خود رقابتی دارد
تیغ بشکسته را باو منمای     کشتهٔ تو ندامتی دارد
نشتر گشتش تا چه ناتوان افتاد     مژه اش تا چه قوتی دارد
گرچه احسان حق فراوان است     لطف ساقی لطافتی دارد
من نه شانی نه شوکتی دارم     دل نه قدری نه قیمتی دارد

| | |
|---|---|
| دل اگر خام دوزخ آشام است | در مجازی حقیقتی دارد |
| تفته دیدم تمام دیوانت | سادگی نیز صنعتی دارد |

| | |
|---|---|
| گرچه جورش بدایتی دارد | در بدایت نهایتی دارد |
| لب او بی سخن مسیحائی است | وین سخن هم کنایتی دارد |
| کارم افتاد با کسی که ازو | شکر گفتن شکایتی دارد |
| سادگیهای دل توان دیدن | گر ز تو چشم عنایتی دارد |
| خنجر از تیغ چون نسازد حسن | چشم از ابرو حمایتی دارد |
| من میخوار و خلد گر کوثر | راوی می روایتی دارد |
| گفتمش صد حکایت از غم لیک | نشنیدن حکایتی دارد |
| گو مکش سوی خانقاهم شیخ | پیر را هم هدایتی دارد |
| چقدر با تو برتری از چرخ | جور او نیز غایتی دارد |
| یک دو قلزم میم بود کافی | کانچه دارم کفایتی دارد |
| تفته حرفی دگر بزن زان تیر | در دل من سرایتی دارد |

| | |
|---|---|
| جا همین بر من نه جانان تنگ کرد | هجر جانان عرصه بر جان تنگ کرد |
| قامتش را جلوه گنجائی نداشت | بر قیامت نیز میدان تنگ کرد |
| گر مسرت یافت گردون تلخ ساخت | ور فراخی دید دوران تنگ کرد |
| مشرب ما را چه پرسی وسعتی | کار بر گبر و مسلمان تنگ کرد |
| حسن او نظاره را عاجز نمود | گل فراوان بود دامان تنگ کرد |
| زخم ما ناخوش بسی از تنگیش | خوش مباد آنکو نمکدان تنگ کرد |
| عشق محکوم خرد باشد کجا | بین که دانا را چه نادان تنگ کرد |
| ره عدم را کرده اند از بس فراخ | میروم درد فراوان تنگ کرد |
| اینکه از نازم نفرمودی شهید | عیشش بر دیگر شهیدان تنگ کرد |
| زین گران تا آن گران بس یکقدم | وحشتم گوئی بیابان تنگ کرد |

کار بر دل بسکه افغان تنگ کرد
نفس ما بر جگر [illegible] تنگ کرد

چون نسازد نقفته قالب راهتی
تنگنائی وسعتش ایجان تنگ کرد

من نگویم اینکه زندان تنگ کرد
راست گر پرسی گلستان تنگ کرد

هرکرا کی روزی این عیش فراخ
سینه را افراط هیجان تنگ کرد

هم دلم را تیر ترکان ریش ساخت
هم حرم را سنگ طفلان تنگ کرد

من دهانش را کنم تعریف و او
گویدم بسیار نتوان تنگ کرد

بین نکوتر چیست این انگیز حسن
جامه بر قد نکویان تنگ کرد

جان نماند آخر بجسم از دست غم
میزبان را بسکه مهمان تنگ کرد

رنگ گل هیچم کند دیگر چه کار
بوی نسرین باغ و بستان تنگ کرد

کرد تنگم شوق او از حد فزون
چند گویم اینکه چندان تنگ کرد

منفعل شد دوکه یعنی آن مژه
چرخ را از تیرباران تنگ کرد

عرصهٔ کون و مکان بین و مپرس
تا کرا آن برق جولان تنگ کرد

دید باید چون ردیف این غزل
نقفته یعنی یک سخندان تنگ کرد

سخن کنید بمن و بین ستم بمن مکنید
نگه بجانب دشمن دم سخن مکنید

نوشته اند که بدتر ز مرگ خواستن است
اگرچه زیست بود قصد خواستن مکنید

چه کرد شیخ که گویند با خود اهل حرم
گناه این همه نسبت به برهمن مکنید

جفا چه خوش بود ای سالکان راه وفا
در آن دیار که نبود جفا وطن مکنید

ز دشت گردئی من قیس نجد را بگذاشت
خبر ز جانکنی من به کوهکن مکنید

من و تصور مرگ ای امیدهای جهان
شوید رخصت و در خلوت انجمن مکنید

غرض ز سیر حلب ای بتان همان که عیان نشست
ستم بپرده خدا را بخویشتن مکنید

بمحشر آنچه شود دانم عمل اما
امید را خبر اصلاً ز بیم من مکنید

دمیکه چادر مهتاب آورند افلاک
فغان ز نقفته که گوید مرا کفن مکنید

وگر ز هوش مخود ناصحان سخن مکنید
وگر کنید برائی خدا بمن مکنید

چه دیده اید و چه بینید از و ستم دیگر
بلاست آئینه خصمی بخویشتن مکنید

بطلعتی از لب خندان او سخن مکنید
فضای خنده گل را تنگ بر چمن مکنید

۱ سیم

بجز عدم که ندیدم من غریب آنجا
دگر کدام وطن گم رهِ وطن مکنید

یکی همی رود و دیگری همی آید
به بیستون چو منم یادِ کوهکن مکنید

حرم چه برد ازین دیر ازان چه خواهد یافت
سخن ز شیخ و حکایت ز برهمن مکنید

ز مدتی است طریق شما مرا معلوم
تملقی من اکنون ز مکر و فن مکنید

سبک شدن ز گرانی دلیل زود رسی است
روید راه و بجز یاد راهزن مکنید

جهانیان همه یکبار منعدم گردند
به تنگنای جهان ذکر آن دهن مکنید

بجانِ تفته که در رفتنش تامل نیست
بنازِ خود که توقف در آمدن مکنید

اگر نبشته ام آزرده اش ز من مکنید
اشاره ایست که جان را جدا ز تن مکنید

بغیر آتشِ شوقِ میش که سوخته است
بجز قدح دگر از خاکِ برهمن مکنید

هر آنچه میرسد از خویش میرسد بشما
شکایت از فلک و شکوه از زمن مکنید

ز نرم شانگی او دگر که آگاه است
به پیشِ همچو منی ذکرِ کوهکن مکنید

نسیم مشک فشان است و لاله جام بکف
زیاده منع من این لحظه در چمن مکنید

نگه کنید ز قهر و وفا نهیدش نام
اگر وفاست همین جز بخویشتن مکنید

تمیز شرط بود من کجا و غیر کجا
همای را مگس و باز را زغن مکنید

ز بوی او همه بیخود شد و بخاک افتاد
بس ای شمال و صبا ظلم بر سمن مکنید

ز تن برآمده جانم قفای من مدوید
ز خود رمیده شکارم سراغ من مکنید

بذوقِ تفته که دارد ز خود شدن لطفی
اگر شدید ز خود قصدِ آمدن مکنید

زباده ریختن ای اهل دین سخن مکنید
دراز گشت سخن خونِ انجمن مکنید

فنا پسند کجا تن دهد بآرایش
کفن بدوش کسم فکرِ پیرهن مکنید

ز رشک همسخن آندم که رانده دیدهٔ دل
بخنده گفت که تعریفِ خویشتن مکنید

که بود کان نگه از یک ادا انگشت اورا
که گفت کان مژه را نام صف شکن مکنید

اگر کشم ز حرم پای طعنه ام مزنید
وگر روم سوی بتخانه منع من مکنید

منم طریقِ وفا جز بمن قدم منهید
دل است منزل حق جز بدل وطن مکنید

از دوست درد و داغ کم و فزون مپزید
ور ز دوست داغ تمیز نو و کهن مکنید

جز این چه حرف که مردی خوش است آمرد نشوید
جز این چه پند که دنیا زنست آزن مکنید

به لطف آن صنم جور پیشه دل منهید
ز مهر آن بت نامهربان سخن مکنید

دل است کشته حسرت لحد مسازیدش
منم شهید تمنا مرا کفن مکنید

ز خویش بی‌خبرم پرسشم مفرمائید
بعالمم دگرم جستجوی من مکنید

بمرگ تفته که جز حرف بیکسی مزنید
بجان شمع که جز فکر سوختن مکنید

بمرهم آنکس ز زخمم کم بگیرد
کنار است آنکه از زخمم بگیرد

چه امکان کز کسی گیرد خبر یار
دگر میرد کسی ماتم بگیرد

در او یوسف یعقوب بگرفت
ره او عیسی مریم بگیرد

نگیرد مهر یکجا یک دم آرام
سراغ مهر تا شبنم بگیرد

به غم بخشی چنان همت که گوئی
سبق در بخششش حاتم بگیرد

دل و داغی که ملک صد سلیمان
بل افزون زان یکی خاتم بگیرد

بداند آنکه ما را بی تو غم
مبادا تفته را بی غم بگیرد

کسی کو نام دل هر دم بگیرد
دهی بسیار اگر دل کم بگیرد

بناز آئینه خواهد از سکندر
دگر جام ز دست جم بگیرد

هم او دیوانه را عاقل شمارد
هم او بیگانه را محرم بگیرد

شود تا چند مانع شیخ از عشق
بگوئیدش پی آدم بگیرد

مرا کافر بالزام دروغی
چگویم تا کجا ملزم بگیرد

بگیرد در کنارم جای چون دل
کسی کو سور را ماتم بگیرد

نداند خرمی از غم همانا
کسی کو تفته را خرم بگیرد

بفرمودی غمم عالم بگیرد
مبادا پشت عالم خم بگیرد

چه گیرم کام از آن مست غنی ناز
که می را خون شکر را سم بگیرد

گهی نپسندم دل گه پسندد
تو گوئی هم نگیرد هم بگیرد

بتِ من هست گوئی برق جولان
معظم تر از و کس نبود انکو
خوش آن دلداده کو چون حلقه در
گلشن اید بروش ناله سرد
اگر گیری نه آهو یم بگویم
بنامِ خود اگر نازد سکندر

جهان را جمله در یک دم بگیرد
خبر از احقر و اعظم بگیرد
دری را گیرد و محکم بگیرد
مبادا آئینهٔ او نم بگیرد
که چشم تو ز آهو رم بگیرد
کلامِ گفته هم عالم بگیرد

امشب که مرا شاهدِ مقصود ببر بود
میخواست شکر بر کی از جنبشِ آن لب
قربانِ بتی کش ز بتانِ دگر امروز
با همچو منی جز سخنِ تلخ نمی گفت
جز من که دگر آمده سوزندهٔ هستی
صبح آمد و رفت انچه ز اغیار با دوش
گفتند طبیبان که توان بود خبردار
گو بود شبِ وصل ولی آه ازین وهم
پروانهٔ آن شمع شدی چون نه تجلے

تا از رخِ او بر فگنم پرده سحر بود
بود آنکه طلبگارِ نمک زخمِ جگر بود
نازِ دگر آنِ دگر انداز دگر بود
طفلی که با غیار چنان شیر و شکر بود
رفتم بعدم راهنمایم چو شرر بود
گفتم نه با و گرچه مرا جمله خبر بود
چون حالِ من امروز ز دیروز بتر بود
چشمی سوی معشوقه و چشمی سوئی در بود
داغِ جگرِ گفته مرا شمع نظر بود

[illegible]

دیدی که بمن رحمت از و دی چقدر بود
دیدی که مرا گریه چها دولت اثر بود
بود ارچه بر فتارِ تو هم عالمِ دیگر
از صد نه یکی گفتم و لب بستم و رفتم
از جملهٔ غیر آنهمه اندیشه چه بود ت
می آمدی از مقتل و از خونِ عزیزان
هست این غمِ دیگر که شمر دیش تو گوهی
قربانِ دلِ خویش فل است آنکه درین راه
گویم چه دگر وصف دو رخسارِ کسی را

خنجر بجگر تیر بدل تیغ بسر بود
هر قطره که میریخت ازین دیده گهر بود
نبرد آنکه دلِ عالمی آن تابِ کمر بود
ورنه بدلم از تو چها وقتِ سفر بود
میلِ تو بسوئی منِ دلداده اگر بود
خوش لاله ستانی که ترا تا بکمر بود
معلوم نکردی که غمِ من چقدر بود
گو بود سرا سر خطر ایمن ز خطر بود
گر بود یکی شمس دگر گفته قمر بود

ساقی ماگرنه اینجا میرسد — سرگرانی با بمینا میرسد

صبر شد آواره و گفت اضطراب — وای ماگروی بماوا میرسد

هست مرگم آنکه گوید میرسم — بر لبم جان میرسد تا میرسد

کی ترا بیم است از قتل کسی — کی بگوشم از تو حاشا میرسد

دل که خون شد لاله با خواهد دمید — خوش بهار دیدهٔ ما میرسد

قاتل ما و محابا روز حشر — تیغ بر کف بی محابا میرسد

مصلحت نبود که گویم هیچ ازان — منکه از غیبم ندا با میرسد

ناتوان هر چند بیمارت بسی است — دردم از دنیا بعقبی میرسد

دل کشیدش جانب آئینه باز — تفته هنگام تماشا میرسد

شاد باش ای دل بلا با میرسد — از بلا با مژده با ما میرسد

از رسیدن نارسیدن می چکد — نارسائی با باینجا میرسد

تا کجا تیرس رسا افتاده است — تا چها در خاطر ما میرسد

میرساند وحشت آخر بر مراد — ما باو مجنون بلیلی میرسد

چشم مستش تا چه دارد در بغل — زو دماغ پیر و برنا میرسد

بست عشق ای دل بیان هشیار شو — کار سر کن کار بر ما میرسد

حسن او افزود و با ما گفت رشک — باکه پیغام تماشا میرسد

گفتم ابروی تو کار دل نساخت — گفت چشم من بایما میرسد

وعده اش را تفته پایانی کجاست — روز ما رفت است و شبها میرسد

آنکه بر فریاد دل ما میرسد — گر کنم با او تمنا میرسد

بر گریبان چاکی خویشم چه ناز — هر چه هست از من بصحرا میرسد

زندگانی گو عزای خویش گیر — مرگ اینک بر سر ما میرسد

خواه صبحی خواه شامی دل بهمان — گاه آنجا گاه اینجا میرسد

حرز جان بی نشاتی میشود — شهرتی کز ما به عنقا میرسد

[illegible] میرسد

[illegible] میرسد

سختیِ خارا لغایت گر رسید — شیشهٔ ما هم بخارا میرسد

جز دعای ما که مظلومیم نیست — آنچه تا عرشِ معلّی میرسد

هنرنم از بینوائیها رقم — وز نیِ کلکم نواها میرسد

گو مکن دل خون پی پابوسیش — تفته این منصب حنا را میرسد

خوش شکستی بر دلِ ما میرسد — وز شکستِ دل صداها میرسد

در چه فکری زود رس ای اشک و بین — چون نیِ هم موج دریا میرسد

تا چه سازم بیدلم وز بهرِ دل — هر دمم از وی تقاضا میرسد

کس بصبرِ ما کجا خواهد رسید — خود بنسب او را بعنقا میرسد

شوق بنگر می برد از جا مرا — قاصدِ هر کس ز هر جا میرسد

ماندانیم ار تو میدانی بگوی — نالهٔ ما تا کجاها میرسد

دل درونِ سینه بود آنجا که رفت — خون تو کردی بر تو دعوی میرسد

میرسد آزار هم دنبالِ او — هر که از عقبی بدنیا میرسد

گر بدادم میرسی امروز رس — ورنه میدانی که فردا میرسد

تفته خاموش است و میگوید اسیر — کارِ خاموشی به غوغا میرسد

کنون کسی که خبر هم زما نمیگیرد — جهان زما نگرفت و جهان نمی گیرد

عجب نگر بخودش هم پیاله کردم و باز — ضمیرِ زاهدِ بی دین صفا نمی گیرد

اگر دوا شود از دهر سر بسر معدوم — سراغِ او دلِ درد آزما نمی گیرد

چه کارها که بناز و ادا نمی سپرد — چه باج ها که ز شرم و حیا نمی گیرد

بحالتی که ز خود هم کناره گیرم من — زمن کناره دلِ من چرا نمی گیرد

من و سپاسِ سگِ کوی او که میگوید — که آشنا خبرِ آشنا نمی گیرد

چو گفتمش که بخون ریزیم چه تاخیر است — بخنده گفت که دستم حنا نمی گیرد

هزار بار فزون گرچه خاک گرد مرا — هنوز آئینهٔ او جلا نمی گیرد

بگفتمش که بجای مرا نگیرد کاش — چو گفت بخت که خواهم کجا نمی گیرد

بغیر تفته درین خاکدان کدام دگر — فتاده که غبارش هوا نمی گیرد

بشهر دلکش مهر آنکه جائی گیرد … وفا کند چه که نام وفا نمی گیرد
بگیرد از کف ما بلبلان چگونه گلی … کسی که بوی گلی از صبا نمی گیرد
اگر ز پای در افتم بسر نمی آید … وگر ز درد بمیرم عزا نمی گیرد
ز کردن و ز گرفتن سخن دگر تا چند … کلام چیست سلام مرا نمی گیرد
چو عندلیب شود مست دل گداخته گلی … گلاب از گل زخمم چرا نمی گیرد
بیکیست صبر دگر مهر ورزی انچه بتان … قرار در دل ما و شما نمی گیرد
چه نکته ها که در اشعار ما نباشد و غیر … چه نکته ها که بر اشعار ما نمی گیرد
ز جلوه گاه تو فردوستان چگونه روند … قدم ز راه تو فردوس وا نمی گیرد
که داد خواه تو پیش خدا نمی گردد … که دامن تو بروز جزا نمی گیرد
ز هر غم انکه سخن رانی و ز هر عاشق … کدام غم که من و نقشه را نمی گیرد

می در چنین محل دگر ایجان که میخورد … دانم توئی فریب عدو آن که میخورد
آن لب همان که دانی و بار داز و چه زهر … بنگر که زهر در شکرستان که میخورد
دیدی که رم خورند غزالان ز آدمی … اینجا نگر که رم ز غزالان که میخورد
من گرچه دل بگردم و دل گردمن دگر … تیغ ادا و ناوک مژگان که میخورد
بوسم لبی که خندد و پرسد ز من بناز … باج یمن خراج بدخشان که میخورد
جان کو که لرزم از پی آن یعنی ای اجل … کشتی که دارد و غم طوفان که میخورد
ما را نمی کشی و ندانی که هر زمان … طعن عدو چو خنجر بران که میخورد
ما خود ز التفات نهان تو ایم سیر … از غمزهٔ تو زخم نمایان که میخورد
جائیکه بشکنند در آتی طلسم جسم … آنجا دریغ بر تلف جان که میخورد
تیر ترا نهال تمنا که خوانده بود … خرما صفت ز دست تو پیکان که میخورد
میری درین امید عبث نقشه رو چمیر … بر مردن تو حیف از بنیان که میخورد
بر بسم نه انیکه می بگلستان که میخورد … خون شقایق و گل و ریحان که میخورد
چشمت نه بست شست که مسکین بسیر فگند … غیر از دلم شکست بد بینان که میخورد

ابروی کسی تیر ناوک مژگان کسی میخورد
واقف کسی غمزه تو فرمان کسی میخورد

شبنم بسیست در نظر ما و گل بسی
اینجا فتیم بپای دامان که میخورد

لختِ دل است و خونِ جگر غیر ازین دگر
بر خوانِ دہر نعمتِ الوان که میخورد

دانم بسا غرانچه نماند است ہید ہی
دیگر دغا ز دستِ تو جانان که میخورد

خود غور کن گر است بر غمم امید بیش
از من مپرس بازیٔ دوران که میخورد

یکرہ بیا بساحلِ غمخواریٔ و ببین
در بحرِ یاس لطمۂ حرمان که میخورد

بین سینۂ فلک ہمہ غربال و این مپرس
نیشی بدل از آن صفِ مژگان که میخورد

حیرت رساست آتش از آبِ که میچکد
دل شد کباب می بحریفان که میخورد

غیر از بلند پایہ بخواری که می فتد
جز ماہِ مصر سیلیٔ اخوان که میخورد

دل در پیٔ تو رفت پی دل که میرود
جان را غمِ تو خورد غمِ جان که میخورد

بستان شگفت و لقفتہ گرفتارِ باغبان
زین بیخبر که حسرتِ بستان که میخورد

روئی که تہ نقاب دارد
نی ماہ و نہ آفتاب دارد

از بہرِ من آن شراب دارد
کامیختہ با خود آب دارد

از رفتنِ او مپرس یعنے
عمر است و بلا شتاب دارد

با نسیم و بسر ہمان ہوائے
با خود چہ دگر حباب دارد

گوشی که بوعظ دارد این دل
گوشی است کہ بر رباب دارد

بنگر که شبِ مرا چہا روز
آن تیغ سیاہ تاب دارد

بر چشمِ من است تہمت ای بخت
این باز مگو که خواب دارد

پرسی که ترا شکیب چون نیست
این مسئلہ کی جواب دارد

با لقفتہ نمیرسد اگرچہ
سیماب ہم اضطراب دارد

چشمم که بگویدآب دارد
بر ہر مژہ خون ناب دارد

دیگر چہ دلِ خراب دارد
دردیست کہ بیحساب دارد

بنگر کہ چہ اضطراب دارد
بیتاب دلم چہ تاب دارد

چشمی کہ در انتظار باز است
لطفِ شبِ ماہتاب دارد

رندی کہ چو من بود فنا مست
می در قدحِ حباب دارد

اسیر
در راہِ تو دل شتاب دارد
بیتابِ تو گشتہ تاب دارد

با چشم تو نسبت زمانه … این است که انقلاب دارد
لطف تو چنان نیایدم خوش … لطف عجبی عتاب دارد
چند آنکه به گفته بیحجاب است … زان بیش ز من حجاب دارد

گر دوست بمار سیده باشد … دشمن ز قفا رسیده باشد
دریاب که دل ز خویشتن رفت … وین هم که کجا رسیده باشد
از چند سعادتی که داریم … در گوش هما رسیده باشد
گر رنج رسید راحتش دان … این هم ز خدا رسیده باشد
دل شوق عدم ز حد فزون داشت … بی راهنما رسیده باشد
گفت آنکه رسم بعرصهٔ حشر … حشریست بپا رسیده باشد
پیغام وفا رسیده از دوست … هنگام جفا رسیده باشد
من مردم و ذوق میرد از دل … این مژده کجا رسیده باشد
خلد آمده بود تنگ از خویش … در کوی شما رسیده باشد
دشنام ترا دگر عوض چیست … از بنده دعا رسیده باشد
گویند بلا نماند در دهر … بر گفته چها رسیده باشد

دردی که بما رسیده باشد … از دست دوا رسیده باشد
ناگفته ثنا اجل خوش از ماست … ناکرده دعا رسیده باشد
گل گوش بسوی غنچه ات داشت … از غیب ندا رسیده باشد
مالید کف او بهم گم از حیف … آفت بحنا رسیده باشد
گوید چه بلاست بیم روزی … بر کینه جزا رسیده باشد
بیزار ز نالهای خویشیم … کازار ترا رسیده باشد
در سینه دلی که بود محبوس … گردیم رها رسیده باشد
تو بر سر ما کجا رسیدی … جان بر لب ما رسیده باشد
از خویش بگو که ساتگین رفت … هر دست کجا رسیده باشد

اسیر
هر جا که صبا رسیده باشد
افسانهٔ ما رسیده باشد

از کفر بدین رسید تفته / از بت بخدا رسیده باشد

تا عیسی ما رسیده باشد / فرمان قضا رسیده باشد
جائیکه بلا رسیده باشد / دل هم ز قفا رسیده باشد
داری چه بخاک گشتنم شک / پیش تو صبا رسیده باشد
از نغمه پراست بسر نجد / آواز درا رسیده باشد
بی باده دماغ باده خواران / زین ابر و هوا رسیده باشد
دل بی ادبست چشم زخمی / پیکان ترا رسیده باشد
گر یافته باشم از اجل کام / تحسین شما رسیده باشد
عنقا شده باشد از نشانم / تا هم همه جا رسیده باشد
اشکست روان شنیده باشی / آه است کجا رسیده باشد
ذوقیست که من نه مرده باشم / وانگه بعزا رسیده باشد
عمریست که رفته است از خویش / تا تفته کجا رسیده باشد

انرا که بوقت سخن انداز دگر بود / انداز دگر ناز دگر ساز دگر بود
در بزم سخن یا سخنم سحر دگر داشت / یا در لب معشوق من اعجاز دگر بود
دل از کفم آنوقت که می برد یکی بت / غماز تگر هوشم بت طناز دگر بود
چون بستر م از من نگری صبح نه خالی / در گوش من از غیب شب آواز دگر بود
سازی که نهفتم ز تو دانی چه سبب داشت / زان با تو نگفتم که خود آن راز دگر بود
دستان مرا پیش فلان سفله نمی شد / انجام دگر از چه که آغاز دگر بود
من شمع شبستان دگر عمکده بودم / آن کار که بگزید سرم کاز دگر بود
از خویشتنم زمزمه ساز دگر برد / جائیکه مغنی دگر و ساز دگر بود
کی آگهه از آن تفته و کی واقف اسیر است / با دام و قفس صید مرا ناز دگر بود

بی چشم که آن چشم فسون ساز دگر بود / گویم چه دگر زان مژه شهباز دگر بود
هر گه که گزشتست نشنه سر تیر هوائی / خاکستر ما را پر پرواز دگر بود

دادم نه جوابِ سخنِ چشم تو عمدًا
بر شیر شکاران چقدر داشت تفوق
میگفت که بلبل نشود خامش اصلے
در خونِ بتِ شم نیز دگر بود چو آورا
آن کو بر من آمد و رازِ من رسوا
من چون نه دگر خوردمی انگاه که اورا
میداشت چها صحبتِ خود گرم به نفقه

چون غمزه ات انگاه که غماز دگر بود
در آهوی چشم تو تگ و تاز دگر بود
در باغ چو گل گوش بر آواز دگر بود
در کشتن ادائی دگر و ناز دگر بود
پرسید بلطف آنهمه همراز دگر بود
انداختن تیر با نداز دگر بود
آهی که با آن دلشده دمساز دگر بود

چه بگویم که بتان دوش چها دل بستند
از جنون هیچ مپرسید که مجنون صفتان
موجِ دریای بلا در پیِ من تاخته بود
ستم بیحد بجرم کشتی را چه جواب
کفر از اسلام کسانی که نه بر داشتند
بر پروانه بجان سوخته را اهل مذاق
کس چو پرسید که بهتان بجسپان می بندند
قتل کردند بسی لشده و نقش شمار
نفقته پرسید چه حال است و چه خوش گفت اسیر

باز بستند بمن سهل و چه مشکل بستند
عقل را ناقص و آورا همه کامل بستند
غرق گشتیم چو بر رویم در ساحل بستند
زود بینی که بخنجر لبِ قاتل بستند
دیده آن بیخبران از حق و باطل بستند
کس چه داند که چرا با لِ عنادل بستند
آگهی بر منِ سر تا سرِ غافل بستند
تیز دستان همه بر عقد انامل بستند
عشق نگشوده طلسمی است که بر دل بستند

نه همین اہلِ شرع بخدا دل بستند
رفتم از خویش و هم پرسشِ حالِ احباب
دل کجا بود که میدادم ازین وجهه بتان
وعده دادند و لیکن چه مطلب دادند
در بر آن بجز تمنّا و نه حکم از پیِ بوس
بر تپیدن چقدر با ستمی نو کردند
صدره این راز بمن برقِ بیان بکشودند

هر چه بستند زنا اندیشه باطل بستند
از جرس خاست چو این بانگ که محمل بستند
کمر کینه بقتلِ منِ بیدل بستند
عهد بستند و لیکن بچه حاصل بستند
ستم است اینکه لبِ تشنه ساحل بستند
دست و پایم که بدینسان دمِ بسمل بستند
که رسیدند ولی آنانکه بمنزل بستند

عشق نگشوده طلسمی است که بر دل بستند
او از این عقده آسان که چه مشکل بستند

من زبان بیهده در نشه کجا بگشودم — دهن شیشه بتان از چه به محفل بستند
تو هم از سهل گذر تفته که معنی بندان — دیده باشی که چها قافیه مشکل بستند

چه بگویم که چها مردم غافل بستند — تهمت صبر طلسمی است که بر دل بستند
بار دیگر بکسی جز بحنا نگشودند — نظر آنانکه بر آن شکل و شمایل بستند
عقل را تا چه بود عربده با جهل آخر — بار از این غمکده هر عاقل و جاهل بستند
چقدر با دل دیوانه وفاها کردند — زلف او را شعرائی که سلاسل بستند
آه از ماندن آنها که بدنیا ماندند — وای بر حال کسانی که درو دل بستند
بر سوالیکه میر سید زبان ببریدند — گوئیا اهل سخاوت لب سایل بستند
گفتیم از دیر چه خوشتر متبرک جای — هر کجا احرام حرم مردم جاهل بستند
مژها نیز چو با اشک فرو ریخت مرا — شاعران بی سخن آن را همه سلسله گل بستند
دست خود گفتم آیا چه کشاید کاری — بود در گردن او هر چه حمایل بستند
خواست شبنم که رخ مهر نه بیند همه کس — از کتان پرده بر روی مه کامل بستند
دیدی ای تفته چسان سوخته جانانی چند — شمع سان صبحدمی رخت ز محفل بستند

گفتم چه شد چرا بدرت اشک من چکید — گفتا دل تو خون شد و در خون شدن چکید
از تیغ رشک کشته نباتات هم شوند — دیدی ببوی لاله و خون از سمن چکید
آمد کدام شمع که بهر نظاره اش — بالید شوق و انجمن از انجمن چکید
تا نیست مستمع متکلم چه واشود — گوش تو بین گشت و سخن از سخن چکید
شکر خدا که شیخ بظرف وضو گرفت — آن باده که از قدح برهمن چکید
نظاره را ز خون دلم گل در آستین — خونش مگو بگو که ز چشم چمن چکید
شادی هر آنقدر که فزون غم فزون از آن — یکمن زدم می از مژه من دو من چکید
وقت نظاره ام چو وی از شرم رخ نهفت — خونابه از نگه چو عرق از بدن چکید
ای ابر رحمت آن چه زمان بود کز ادا — گفتی تو حرف رفتن و زود آمدن چکید
رو تفته شکر کن که بکامت ز کلک صنع — مینخواستم که نقطه چکید آن دهن چکید

تا از لبش چه حرف دم می زدن چکید — کز سینه دل بدر زد و جان از بدن چکید
باران فتنه تو ببو از وی بمن چکید — دیگر کدام لطف ز چرخ کهن چکید
بوی وفا نه یک سر مو داشت از بهار — آن کز خطش خطا و ز زلفش ختن چکید
آهی که رفت از دل محنت کشم بچرخ — ابری شد و ازو همه جا کوهکن چکید
دشنام و هرچه تلخ تر از وی بود نه هیچ — دیگر کدام شهد و شکر زان دهن چکید
رازی که داشتم پس مرگ آشکار گشت — خونی که خورده بود دلم از کفن چکید
دریاب کز زبان تو سر زد کدام حرف — یاد آر کز لب تو کدامین سخن چکید
بشنو غمی که گشت ز آوارگی نصیب — بنگر خرابی که ز بیت الحزن چکید
شد حیرتم دوچار و نم از دیده رخت بست — گشت آن نگاه برق و ز دل سوختن چکید
من بوده ام بکثرت و وحدت همانکه هست — زاهد گزید خلوت و ز و انجمن چکید
دل کو که رغبت حرکت از سکون عیانست — همره کجا که شوق سفر از وطن چکید
از جان گذشت ناوک و جان از تنم گذشت — وز دل چکید خون و دل از چشم من چکید
شد از رهی روان که درو ناز و عشوه رست — ز در حر فلکی بمن که ازو مکر و فن چکید
شعری که گفت لقفته بسوز اندرین زمین — شبنم شد و ز روی گل و نسترن چکید

منکر گریه ام خراب افتد — زود بینی که در خلاب افتد
حاجت ما بچرخ و خواهد چرخ — حاجت بخت ما بخواب افتد
چشم ساقی در آب بر لب خویش — چون حبابی که در شراب افتد
وعده یار سبک عنانم داد — عمر یارب گران رکاب افتد
منعم و باد نخوت اندر سر — نظر ش کاش بر حباب افتد
با نگاهش اگر زند چشمک — برق در معرض عتاب افتد
افتد ار ذره در غم دهنش — در غم ذره آفتاب افتد
سخنی رانم از برشته دلی — گر کف مست من کباب افتد
ای امید از من از دگر کس نیست — آن سوالیکه بی جواب افتد
چون ز هستی در آفتاب افتم — بر سرم سایه سحاب افتد
حیف گر گوید آن بهشتی رو — دوزخ از لقفته در عذاب افتد

قطره چون موج [illegible] اضطراب افتد
بر سر [illegible] رقص فنا ز حباب افتد

تیغِ تو گر چنین خوشاب افتد — سرِ شوریده کامیاب افتد
تا چه بیدار بخت آن رندست — که بمیخانه مستِ خواب افتد
گر تو یکدم گرانرکاب افتی — سر بپای تو چون رکاب افتد
مشمر ماهِ آسمان خود را — بر زمین ورنه آفتاب افتد
گر بجوش آید می نه بحرِ فنا — شور در خانهٔ حباب افتد
هوسِ آدمی بعمرِ روان — همچو موجی که بر سراب افتد
حاصلِ حیرتم چه می پرسی — گلِ تصویر بی گلاب افتد
خاک بر فرقِ آتشِ شوقم — تا کجا تیغِ او ز آب افتد
چه بگویم ز زلفِ یار سخن — سخن اینجا به پیچ و تاب افتد
اینکه واقع فتاده این فن را — کاش طبعِ تو نکته یاب افتد
هست هنگامِ می بیا مپسند — که ز بامِ تو ماهتاب افتد
وحدت تفته ساقیم چیزی — که ز چشمِ تو خونِ ناب افتد

از شراب آنکه بیحجاب افتد — نه فتد اینکه بی شراب افتد
گر بپای خمِ شراب افتد — جرمِ طاعت خطا صواب افتد
شوقِ رندان نظاره مست افتاد — یارب از روی نقاب افتد
حالِ تردامنانِ خویش مپرس — آتش از شرم اندر آب افتد
مزرعِ خاکساریم خواهد — که بکف دامنِ سحاب افتد
می توان دید روزگار را — گر نگاهی در انقلاب افتد
بیحساب از تو افتدم مشکل — به تو مشکل در حساب افتد
خرمنِ برق خیز شتاب که سوخت — برق در خرمنِ شتاب افتد
خواهد اندر سوارش میدان — خاک در چشمِ آفتاب افتد
گر سکون بر سکونِ من تازد — اضطراب اندر اضطراب افتد
گفتی از شیب غافل افتادی — غیر ازین تا چه در شباب افتد
دگر از شعرِ تو چه باید گفت — تفته گوهر ز آب افتد

ساقیِ صبح نام می آید — فیِ عشرت بجام می آید

بهرِ چرخ تا چه آید پیش — کاینهمه امشب ببام می آید

میکشد اضطرابم آن شمشیر — تا برون از نیام می آید

بهر بهرِ دل آنکه می آید — باز بهرِ چه کام می آید

آنکه تیغم زد و گر بخت دگر — از چه دور از و جام می آید

کسی از وحشتم چو می پرسد — یادم از روم و شام می آید

دگر ایجان دمی بلب باش — کان بتِ خوش خرام می آید

شاهیِ حسن از کسی کورا — همچو یوسف غلام می آید

چه تبه کار عقل رفت چو عشق — چه مدار المهام می آید

نزدی گر زجا بحضرتِ تو — تفته بهرِ سلام می آید

تا ز راحت پیام می آید — رنج راحت غلام می آید

نور را کی جدائی از ظلمت — صبح گر رفت شام می آید

آسمان گو گذار خور کانجا — آهِ عالی مقام می آید

مکن این هر دو را بمن نسبت — حرف بر ننگ و نام می آید

اینکه می آید از پی قتلم — بعجب احتشام می آید

من چو گفتم چه وقت باده خورم — گفت ماهِ صیام می آید

پیشم آن شعر کیست خاص پسند — که بفهمید عام می آید

کارِ من کرده تمام و هنوز — در نظر ناتمام می آید

سوی نخچیر دل چه بر محضر صید — گفت هما خود بدام می آید

تفته دور از تو نیست ملک عدم — چون روی یک دو گام می آید

شوخی که گفته اند به زود میرسد — گر دیر می رسد چقدر زود میرسد

مردم کنون چه شکوه و شکر از تهی قدم — گر دیر میخرامد و گر زود میرسد

غافل مشو که دیر نماند است آنقدر — محمل طلب که وقت سفر زود میرسد

تنها نه تیر دوست بفریادِ دل رسید — هم دشنه اش بداد جگر زود میرسد

ماؤ دعای بازوی وستتش بہ سبب ہیچکیسے — این تیر بر نشانہ مگر زود میرسد

ای مرغ نامہ بر تو کجا زود میرسی — آتش ببال و شعلہ بپر زود میرسد

من گومیش کہ زود رسن دگو ید او بغیر — خنجر بسینہ تیغ بسر زود میرسد

بان بہیچوفی چہ دیر نہ بست آن کس رہت — ہیکیے رسید و بیک دگر زود میرسد

جانِ دعاست آنکہ بگوید دمِ دعا — جان بر لب و دعا باثر زود میرسد

غمگین مباش و حرفِ جان سختیش مزن — از مرگِ تفتہ با تو خبر زود میرسد

ساقی تو زود رس کہ سحر زود میرسد — وز تو دماغِ من چقدر زود میرسد

میرم نہ چون کہ یارِ مسیحا ہنر توئی — طبع رسای من بہ ہنر زود میرسد

جز اینکہ نارسیدہ بمنزل بحق رسید — از نامہ بر دگر چہ خبر زود میرسد

چون او سنان کشید و سر آمد بسجدہ اش — گفتم برین نہال ثمر زود میرسد

جائی است ای فرشتہ بہ پیشِ نظر مرا — کانجا فرشتہ دیر و بشر زود میرسد

پیری دعا نمود بجائی زدردِ دل — کامد ندا کہ پیر بپدر زود میرسد

رفت از تو بوالہوس چہ ودارچہ آرزو — صبر سرفتہ کے زسفر زود میرسد

ای ناخدا بگشتیم این جہد تا کجا — بنشین کہ بر کنارِ خطر زود میرسد

قہرت نہ چون بمہر رسد ای منت فدا — زہری کہ میدہی بشکر زود میرسد

یا من زرزو دمیری خویش آگہم بسے — یا عمرِ من بگنبہ بشر زود میرسد

آندم کہ گفت تفتہ من از ہستیم بجان — گفتم دعای من باثر زود میرسد

ای دل پیام از و نہ اگر زود میرسد — از جام مرو اجل چقدر زود میرسد

انیگونہ اشک اگر رود از دیدہ متصل — نوبت بپارہای جگر زود میرسد

گفتی بمطلب از گہر گوشِ من رسے — این نکتہ ہم بگوش گہر زود میرسد

بے جنگے نکردہ جنگ دگر یاد میکنے — رنجی نرفتہ رنج دگر زود میرسد

زین می دماغ دیدۂ تر چون رسد نہ زود — خونِ جگر بدیدہ تر زود میرسد

برگیر تیغ پیش تو ای عشق چیست عقل — مفگن سپر نوید ظفر زود میرسد

جان میرمد ز جسمم مگر مرگ در ره است    دل میرود ز دست مگر زود میرسد
مهمانِ یک شبه چه برد حظ درین سرا    گوئید شمع را که سحر زود میرسد
رائی بزن که وقت ز کف زود میرود    کاری بکن که عمر بسر زود میرسد
خوش یافت تفته این ثمر زود رس آیر    چون دیر شد بهارِ ثمر زود میرسد

تا کجا در پرده گوید دل فلانی را چه شد    جان اجل میخواهد از من یار جانی را چه شد
دشمن از هر سو عیان و ز دوست ناپیدا نشان    کینه ورزی هست ظاهر مهربانی را چه شد
آه ازین بیجا عتاب و داد ازین بیوجهه کین    آن نهانی مهر وان لطفِ زبانی را چه شد
خار بارست از زمین چون ز آسمان بارد نه سنگ    شد زمین خصمم بلائی آسمانی را چه شد
هر چه کارِ اوست آنرا از چه ننماید تمام    بیگناهان جمیع آن چنگیز ثانی را چه شد
تا چه بیجه شصت شد هفتاد شد هشتاد شد    زندگی تا چند مرگِ ناگهانی را چه شد
تفته گفت ای وای پیری چون بخود دین اگفت آسیر    در جوانی شورِ ایامِ جوانی را چه شد

پرسدم جانان چه کامت خوش بیانی را چه شد    راندم در زبان چه سازم ناتوانی را چه شد
شادمان یابم نه یک کس شادمانی شد کجا    کامران بینم نه کس را کامرانی را چه شد
زنده ام از بیحیائی وین سخن هر دم بلب    چون هنوزم زنده اندوهِ نهانی را چه شد
پیرم و از پیر بیست اینهم که گویم هائی هائی    چون نیا ویزد به پیری نوجوانی را چه شد
آنکه را ثانی نه نقاشِ ازل است نقش    خامه بهرِ نقشِ او سبر داشتت مانی را چه شد
مرگ بر دروازه و از ابلهی گویم بخویش    بگذرد چون تلخ زیستن زندگانی را چه شد
مدح خوانِ دِ هلیم هر گه که خود شیر از او ست    چون زبان با تفته نکشاید فغانی را چه شد

مرگ اسیران را رهائی میدهد    مژده مشکل کشائی میدهد
موسی اینجا خویش را گم میکند    جلوه اش یاد از خدائی میدهد
من بجانِ تلخکامی زنده ام    پرورش زهر جدائی میدهد
خامه گوید انچه باشد در دلم    نی خبر از درد نائی میدهد
گریه مشقِ هرزه گردی میکند    ناله سر تیر هوائی میدهد

بیت ۱
شعر پیدا از شوق پریشانی را چه شد
در جوانی شور ایام جوانی را چه شد

بیت ۱
ساغر از [illegible] حنائی میدهد
[illegible] خود نوائی میدهد

تو کجا ایش میدہی در بزم جای — غیر دادِ ژاژ خائی میدہد
بین ادائی غمزہ کابروئی ترا — اختیارِ کج ادائی میدہد
مصلحت میجوید از بیگانگی — گر پیامِ آشنائی میدہد
عکس آن فرخ لقا آئینہ را — منصبِ فرخ لقائی میدہد
فصلِ گل ہر توبہ احسان میکند — کز شکستن مومیائی میدہد
عشق گوید از خرابیہای نجد — تا کرا فرمانروائی میدہد
آشنائی بد بلا یادم مدہ — تفتہ بر باد آشنائی میدہد

جان کہ ہر دم این فدائی میدہد — مژدۂ ہجر اجرِ جدائی میدہد
تیرگیہائی شبِ من دیدنی است — دیدہ ہا را روشنائی میدہد
چون نمازی ہر خدائی خود گزو — گر خودی خواہی خدائی میدہد
از دل او را امید ہم آئینہ — تا چہ ذوقِ خودنمائی میدہد
بر وفائی خود چہ مینازی مناز — تا چہ یاد از بیوفائی میدہد
ماجرائی کفرِ چشمِ او مپرس — داد کافر ماجرائی میدہد
دیدہ ہا گلزار کان رشکِ بہار — جلوۂ رنگین ادائی میدہد
کیست ناکام از دستہای فلک — کامِ ما را ناروائی میدہد
طمع میدارم رسا اما چہ سود — بخت درسِ نارسائی میدہد
از گریبان نادم از صحرا خجل — رنجہا بیدست و پائی میدہد
صد قسم از ژاژ خائی میخورد — صد فریب از دلربائی میدہد
تفتہ من قربانِ آن بیگانگی — کاگہی از آشنائی میدہد

مژدہ از مرگِ جدائی میدہد — خوش فریبم آشنائی میدہد
صدقِ نیت پادشاہی میدہد — پادشائی در گدائی میدہد
نقشِ ایمانم کند از جبہہ حک — دیر را جبہہ سائی میدہد
میرزائی من ہنوز آگاہ نیست — تا کرا حق میرزائی میدہد

من نخواهم دید روی آئینه را ‌ ‌ ‌ پا سخت از بیحیائی میدهد
رو مزن ایدل زبی برگی نوا ‌ ‌ ‌ عشق برگِ بینوائی میدهد
بر سلامِ او دهم جانرا که یاد ‌ ‌ ‌ از سلامِ روستائی میدهد
آگهه است از اضطرابِ ما و باز ‌ ‌ ‌ رخصتِ صبر آزمائی میدهد
مصطفائی ماست کو را کبریا ‌ ‌ ‌ جا بعرشِ کبریائی میدهد
میکشان گویند بختِ ما چه سبز ‌ ‌ ‌ تا چه آن دستِ حنائی میدهد
ساقیِ من پارسایان را نه می ‌ ‌ ‌ خونبهای پارسائی میدهد
تفته وجائی که تنگ آمد از و ‌ ‌ ‌ گر بپائی ور نپائی میدهد

روزگار انتشار میخواهد ‌ ‌ ‌ دل چه از روزگار میخواهد
سوختن تا چه رنگ بنماید ‌ ‌ ‌ پنبه زارم شرار میخواهد
هیچ کار از دلم نمی آید ‌ ‌ ‌ یار بهرِ چه کار میخواهد
سازدم تا که منفعل ز اجل ‌ ‌ ‌ جان دهم اختصار میخواهد
آتشِ شوقِ دل بلاتیز است ‌ ‌ ‌ خنجرِ آبدار میخواهد
غیر هر تارِ زلفِ او ز صبا ‌ ‌ ‌ که خراجِ تتار میخواهد
او نه دل خواهد و نه جان اما ‌ ‌ ‌ از خودم شرمسار میخواهد
یک اگر خواستی چه مشکل بود ‌ ‌ ‌ آن دو دل جان سه چار میخواهد
دل نه دیوانه است اگر از زلف ‌ ‌ ‌ دادِ شبهای تار میخواهد
ایکه پرسی ز من چه میخواهی ‌ ‌ ‌ آنچه پروردگار میخواهد
بده آنرا که تفتهٔ بیجان ‌ ‌ ‌ از لبت مستعار میخواهد

چه جز این باده خوار میخواهد ‌ ‌ ‌ باده دارد بهار میخواهد
گل چه دانسته است بلبل را ‌ ‌ ‌ غم یکی از هزار میخواهد
من نخواهم جدا شدن از دوست ‌ ‌ ‌ دشمن نابکار میخواهد
خنده کو جام وار این مخمور ‌ ‌ ‌ گریه بس شیشه وار میخواهد

عشق جانان نظارے خواهد
دیدهٔ شوق شمارے خواهد

روسیاه است غیر و همچو نگین — نام خود پایدار میخواهد
یعنی از فعلهای ابلیسی — شهره در هر دیار میخواهد
قبر او مطلعیست بی معنی — هر که نقش و نگار میخواهد
چون نگریم که کار لاله تمام — دیدهٔ لاله کار میخواهد
غلطی در شمار داغ دلم — تا بروز شمار میخواهد
یاس را آنکه وعده فرمودی — جان امیدوار میخواهد
تفته بنیاد عمر خود نه ز حق — عهد مرگ استوار میخواهد

رخصت از من قرار میخواهد — دگر از من چه یار میخواهد
آنکه دل را فگار میخواهد — دیده را دجله بار میخواهد
قیس از دشت کام میجوید — کوهکن کوهسار میخواهد
سر من گشت وقف سنگستان — پای من خارزار میخواهد
اینقدر مضطراست و باز دلم — از خدا اضطرار میخواهد
هر چه دارد نه خود دهد ز کجا — از دلم ننگ و عار میخواهد
یکسر هم خوان تو خوار خویشتنم — خوار تیم اعتبار میخواهد
من ترا بر کنار میخواهم — شب مرا در کنار میخواهد
گشته ات اینکه ننگر دلبت — زندگانی دوبار میخواهد
شور نسیان خود فگن بجهان — کاینجهان یادگار میخواهد
تفته گوید که حاضرم حاضر — گر کسی جان نثار میخواهد

دیدهٔ و دل چون نگه بر روی یار انداختند — خاطر جمع مرا در انتشار انداختند
تابتان از دست تیغ آبدار انداختند — آتش حسرت بجان بیقرار انداختند
سایهٔ مهر از سر صبح و مسا برداشتند — گرد کلفت در دلم لیل و نهار انداختند
روزگاری شد که امیدارم همچنین ورد زبان — در چه روز ای وای طرح روزگار انداختند
تا چه از چشمان مست او دگر آئیم حرف — ساغری ناداده ما را در خمار انداختند
باغبانان زعفران کشتند این کاندر چمن — بهر او گوئی که فرش زرنگار انداختند

مجز بخاکِ اہلِ بیت آنانکہ بگریستند زار ‌ گوہرِ مطلب بخاکِ رہگزار انداختند
ای خوشا آہ و فغان و نالۂ و فریادِ ما ‌ تا چہار در شش جہت شور اینچنین چہار انداختند
تفتہ بہر گریہ گشت آمادہ تر چون گفت ایم ‌ گل ز اشکم در گریبانِ بہار انداختند

گلرخان در راہِ من دیدی چہ خار انداختند ‌ خار نتوان گفت پنداری بہار انداختند
بر شکار اصلانہ تیرِ فتنہ یار انداختند ‌ حیرتی دارم کہ چون از پا شکار انداختند
خود مرا گفتند کاینم عارضِ ما دیدنی است ‌ دیدم و در چشمِ من مشتِ غبار انداختند
چشمِ بد از ابرِ رحمت دور یا رب اینچہ شد ‌ اشکِ ما را چون ز چشمِ روزگار انداختند
افتخارِ خاکساری اینکہ از روزِ ازل ‌ سایۂ رحمت بفرقِ خاکسار انداختند
سر فدائی لطفِ خوبان تیغ چون افراشتند ‌ ہر چہ من میداشتم بر دوش بار انداختند
زان نگاہِ مست ما چشمِ بہی میداشتیم ‌ رخنہ حرز گناہان و ما را بکار انداختند
منت ایزد را چو رفت از سبحہ گردانان سخن ‌ چون امامِ سبحہ ما را از شمار انداختند
غیر از و دیگر کند ہنگامۂ محشر کہ گرم ‌ قرعہ بر نامِ ہمان آتش عذار انداختند
وہ چہ اندازِ ردیفِ این غزل کز دیدنش ‌ خامہ از کفِ شاعرانِ بی اختیار انداختند
گر نمیگشتند ایشان با ہم او آسودہ بود ‌ تفتہ را اندر بلا اغیار و یار انداختند

رم گر از کام می توانم کرد ‌ کام را رام می توانم کرد
ساقیم داد سر خطِ مستی ‌ خدمتِ جام می توانم کرد
تا چہ آید ز رفتنم بدرت ‌ گریہ ہر گام می توانم کرد
بی تو دیگر چہ میتوان کردن ‌ بسر ایام می توانم کرد
ہر چہ با نفسِ خود کنم زبدے ‌ نیکنیش نام می توانم کرد
آن عداوت کہ با خودم باید ‌ از عدو وام می توانم کرد
ہر چہ از خود بگوش خویش خورد ‌ نامش الہام می توانم کرد
ذکرِ آغاز منفعل کندم ‌ فکرِ انجام می توانم کرد

تفتہ نتوان غمِ اسیرے خورد
دانہ را دام می توانم کرد

اسیر
آتشی و دام می توانم کرد
ہا ز دل خام می توانم کرد

غم ز دل وام می توانم کرد / عشرتش نام می توانم کرد

گریه بر کام گر نگردد کسی / منِ ناکام می توانم کرد

خدمتِ دام و حرمتِ قفس است / هرچه با دام می توانم کرد

دل ز سودا چه لاف زد گو گفت / پخته را خام می توانم کرد

میروم زین در و سلاسل وا / ناله هرگام می توانم کرد

خلوت از انجمن نمیدانم / خاص را عام می توانم کرد

از اجل کام خود نخواهم یافت / تا نه ابرام می توانم کرد

جهد خواهد بسی سیه روزی / بام را شام می توانم کرد

تفته از خود مرو که گوید اسیر / باده در جام می توانم کرد

حرفی ارقام می توانم کرد / دفترش نام می توانم کرد

تنگیٔ ظرف تنگدل دارد / از سبو جام می توانم کرد

من مریدِ کسی که گفت مرو / ترکِ اسلام می توانم کرد

خویش را بی می که می ندهی / دوزخ آشام می توانم کرد

یاد کن آنکه گفتیم ای ماه / جا لبِ بام می توانم کرد

شعرِ خود پیشِ خصم خواهم خواند / کار صمصام می توانم کرد

رو بروئیت خطت بمن گوید / روم را شام می توانم کرد

غم ز پیغام می توانم خورد / رم ز آرام می توانم کرد

هرکه گوید جواب این سه غزل / تفته اش نام می توانم کرد

سالکانِ تفته جان تنها نه محمل سوختند / راه را در آتش افگندند و منزل سوختند

دوزخِ عشاق باشد غفلت از سامانِ عشق / این گروه از گریه تا گشتند غافل سوختند

برنخیزد از نهادِ آرزو دود از چه رو / آتشین رویان مرا ناکرده بسمل سوختند

عاشقان گرمِ تماشا چون شدند از فرطِ شوق / بر رخِ معشوق دیدند آنچه حایل سوختند

صد بهشت و کوثر اندر دوزخ این تفتگان / هست باغی طرفه آن داغی که بر دل سوختند

بگذر از دیوانگانِ خود که این آتش دمان / طوق را کردند خاکستر سلاسل سوختند

یکنگاهت میدهد ای آنکه صد دوزخ بیاد
مفتیانِ شهر اوراق مسایل سوختند

بیش و امنند از ام خطی که عشاقت برند
کم ندانند از سقر داغی که بر دل سوختند

حالِ باغ از من مپرس ای محفلِ عیش تو گرم
لاله یابی تو برنگ شمع محفل سوختند

نازپرورد گلستان برنگرو از خواب سر
در گلستان آتش افتاد و عنادل سوختند

مشتبه گیر و بزهد و اتقا آتش فگن
تفته با حق ساختند آنانکه باطل سوختند

تا چه دیگر عاشقانِ داغ بر دل سوختند
برق از آهِ خود طلب کردند و حاصل سوختند

لطفِ درد و غم کسی آسان نخواهد یافتن
هرکجا این درد و غم دیدند مشکل سوختند

حضمی صرصر نجا گستر نفهمیدند هیچ
سوختند این قوم و از انجام غافل سوختند

داده بود از آتش دوزخ گر آنها را نه آب
از چه بیجا نهای قاتل خونِ بسمل سوختند

غوطه خوارانِ تجرد تا چه در دل داشتند
بحر را دیدند و رختِ خود بساحل سوختند

آنکه بارد از لبت اعجاز از چشمت فغان
مردمِ چشمت زجادو جاهِ بابل سوختند

از تبِ ما دوزخ اندر تاب و اینها چاره ساز
چاره سازان جانِ ما از سعی باطل سوختند

آنکه گویند او فتاد اندر طلب آتش غلط
دلبرانِ گر مخود دل بر سر دل سوختند

خاک بر فرقِ عزیزانش که غافل از مآل
تفته مقتول را در کوی قاتل سوختند

شکوه بیجا بود چون از شکوه نتوان دل گشود
هر قدر با بست لب بسمل دل قاتل گشود

از هوا امید داشت گوئی عقدهٔ مشکل حباب
چون هوا از سر برون شد عقدهٔ مشکل گشود

نیست پیشِ اعتقادِ من ثواب این روزه را
تا که خونم بود از می روزه بیجا صل گشود

بعدِ خستن دید سویش و آنچه باقیمانده بود
نشترِ مژگانِ او خون از رگِ بسمل گشود

آنکه گفت از دستگاهِ مکر و فن دیدم رخش
مدعی گویا نقاب از چهرهٔ باطل گشود

تا دگر کشورکشایان را چه نازش پیش او
کشور دلها به تیغ غمزهٔ آن قاتل گشود

دستِ پستِ من کجا و مطلبِ بالا کجا
آه را نازم که جست و پردهٔ محمل گشود

بود یاس و من بمردن هر قدر با دیر بود
قفلِ امیدم کلیدِ عمرِ مستعجل گشود

ای اسیر از تفته راز خاطر و دل را مپرس
گرهها از بسکه در خاطر گره شد دل گشود

بود پیکان دلکشا اما کیم زو دل کشود
گی بسوم شست بست وکی مرا مشکل کشود

در سراغ مرگ عمری گشتم آخر یافتم
ای خوش آن رهرو که مرد و بار منزل کشود

حاصلم چیو دگر ز اول دانه کم روئیده بود
برق چشمم حرص هیچ حاصل برین حاصل کشود

بود ناخوش در گمان آنکه من در خون تپم
تا تپید نیم آن گره از ابروی قاتل کشود

شیخ بردین بود نازان برهمن بر کیش خویش
جلوه کرد آن بت طلسم هر حق و باطل کشود

گذت اگر گردی کتان کامت بر آرم این زمان
خوش در رحمت بروئیم آن مه کامل کشود

قطرهٔ اشکم که شد بحر و بساحل در فشاند
در دعائی خویشتن صد ره لب ساحل کشود

وقت نزع است بمن آورد پیغام گلے
غنچهٔ دل را صبا این وقت بی حاصل کشود

تفته میل خاطرش چون دید سوی لاله زار
جوی خون از دیده آن دیوانه عاقل کشود

یاد روزی که نهال هوسم بر میداد
وعدهٔ آمدن آن سرو سمن بر میداد

باز می آمد و چشمش بمن ایما میکرد
لبش از بوسه مرا قند مکرر میداد

بود جمعیت جم روزی آزان پس یعنی
جامم بود آنکه مرا مژدهٔ کوثر میداد

میزد آندم که مسیحا ز مسیحائی حرف
کاش می آمد و جان خضر برین در میداد

هست اجل راه عدم آنکه مرا بنماید
بود گرداب نشان آنکه ز معبر میداد

دل چسان ناز بخوش طالعی خود میکرد
که مرا شکلم خبر از پستی اختر میداد

شوقم آندم که سر نامه نوشتن میداشت
تپشم کاش که پرواز کبوتر میداد

من نیم صید رهائی قفس آگه بوده است
میگرفت آنکه مرا آهنگ کجا سر میداد

رفت و یک قبله نما پیش نگاهش بنهاد
شرح بیتابی خود تفته چه دیگر میداد

وعدهائی که بمن یار ستمگر میداد
چقدر یاد ز طولانی محشر میداد

می بغیر آنکه همیداد و مکرر میداد
بمن زار جز آزار چه دیگر میداد

روزی توبه ز زاهد همه میگشت آنشوخ
هر شکستی که بآن زلف معنبر میداد

دارم از زیست همین یکدو سه دم یارم کاش
اندرین یک دو سه دم یکدو سه ساغر میداد

جرم نا کرده برین خسته نمی بست اگر
چه جواب آن بت بیرحم بداد میداد

دیدی آن برق چه میسوخت ز بیداد دگر
آنچه کردم بجنون باز چها میکردم
وقت خشم تو من رحم طلب بیکس را
وه چه خوش بود زمانی که در سواد دلکش بزم
از در پیر خطر زیست چها بر منجاست

خاک ما سوختگان را چه بصرصر میداد
مهلت یکدو نفس دیگر اجل گر میداد
مشفق آن بود که در دست تو خنجر میداد
بتو ساغر جم و آئینه سکندر میداد
تن بجان دادن اگر الفته دمی در میداد

جان از تن عاشق چه بلا زود برآمد
کرد آه بسی چون نزدی در دلم آتش
بنگر بدل حسن چه تاثیر کند عشق
چون سوخت بگردون همه خاکستر او رفت
خوش گفت نزاکت که منم تر ز خجالت
جان من بیمار کجا تافت سر از حکم
تا چند دگر منتظر وقت توان بود
زین پس طلبم سحر که حاصل شودم وصل
از الفته در آفاق چرا شور نیفتد

افسوس که بودش همه نابود برآمد
ناسوخته زین جنس چقدر دود برآمد
بود آنکه ایاز او همه محمود برآمد
گوئی که دلم را ز زیان سود برآمد
از خانه دمی کو عرق آلود برآمد
یعنی که برآ یار چو فرمود برآمد
از وعدهٔ او محشر موعود برآمد
معدوم همه جستم و موجود برآمد
شعری که رقم کرد نمک سود برآمد

هر تنگی و کلفت که بدل بود برآمد
بود آن ستم تو که سپاسش ز لب من
یاقوت تو و انگشت چه خوش از پی دشنام
فردا دل نادان همه مغموم برآید
مقبول به بتخانه منم شیخ اگر رفت
بیحکم که آمد دگر ای وای بر آن در
زخمی زده فرمود بیاسا و درون رفت
بیچاره من از طالع مسعود گذشتم
گوئی که اجل بود مرا الفته مسیحا

خوش نالهٔ من نغمهٔ داود برآمد
با آنکه زبان اینهمه فرسود برآمد
کام دل از این آتش بی دود برآمد
امروز گر از بزم تو خوشنود برآمد
در کعبه چه گوییم که چه مردود برآمد
شمشیر بکف چون غضب آلود برآمد
صیدش ز تپیدن چو نیاسود برآمد
مسکین دلم از خواهش بهبود برآمد
از در چو در آمد همه مقصود برآمد

گه مطرب و گه نغمهٔ داود برآمد
این شعله بصد رنگ ز یک دود برآمد

که میگوید مرا حاجت روا بود
بدورش نارَوائی جابجا بود

وفائی مرده را ماتم که میداشت
بجز مهری که بر نعشش وفا بود

عیان است آنچه آدم ابتدا کرد
کجا آن ابتدا را انتها بود

دلِ دیوانه ما را بود همپا
بهر شوریده او را خاکِ پا بود

دگر چیزی منِ بیمار جز غم
چه میخوردم که پرهیز از غذا بود

نه دل را بس همین غمها بغمها
جگر را جا کجا بر جا کجا بود

بهر کس من عبث خط مینوشتم
مرادم حاصل از یک قضا بود

گلو تر میشد آنجا ز آب شمشیر
تو گوئی کوی قاتل کربلا بود

چو گفتم حق ادا کن دوستی را
بلا کم کرد و آنهم یک ادا بود

بذکر آشنائی میشدم قتل
خوشا آن بزم کو رزم آشنا بود

چو میگفتم کشم دیگر نه افغان
کفیلم آن نگاهِ سرمه سا بود

عجب یک چیز بود از قدرت حق
که ما را آه و موسیٰ را عصا بود

تپشهای مرا میگشت قربان
تزلزلها که در ارض و سما بود

مدام نا امیدی جان همیداد
زدامِ او اگر صیدی رها بود

بود نادانی ار دانیم زین پس
چها دانسته بودیم و چها بود

نگوئیم اینکه خط ز آن لب نشاندا
خضر بود آنکه ما را رهنما بود

دگر یک داغ بهرِ سینه مرهم
دگر یک درد بهر دل دوا بود

بگوئیم مطلعی اینَدم که بشنو
نگوئیم طبع من گاهی رسا بود

مطلع

عجب جای دیارِ عشق را بود
که آتش آتش و خاکش هوا بود

نهی آمدی یغما و لیکن
چه چیز اینجا بجز نامِ خدا بود

نه دل من نیز بودم عاشق در
نه من دل نیز در وی مبتلا بود

بلا گردانِ من میگشت ایام
درآیا میکه یارِ من بلا بود

میپرس از کشتن و ناکشتن من
روا بود آنچه پیشش ناروا بود

نخورد آنما به غم هم تا چه افتاد
ندانم از چه دل را امتلا بود

خوش آن دردمندان کز درت آشنا بود
تماشا کن بدیده چشم حسا بود

بر آمد از بغل کاینگونه مرگم
دعائی مدعی را مدعا بود

چها خواهد ز من صبر و دل و دین
نداند آنکه از هم بود و نابود

دمی کو رو بر ویم بود با او
چه میگفتم که دشمن در قفا بود

دمی کم نازِ او گشت وا دا گشت
عزادارم قدر بود و قضا بود

گرا گردون زما آواره تر داشت
کجا حالی بتر از حالِ ما بود

در افتادم بکامش من هم آخر
ندانستم که دنیا اژدها بود

زمانی کامدم رفتم ازین کاخ
همانا ابتدایم انتها بود

اگر جوید کس اکنون راز با هست
وگر می یافتی کس نکته یا بود

سخن میرفت هر جا از نمایش
همین یک مطلعم گیتی نما بود

## مطلع

دلم بی تو دمی در خود کجا بود
چه فرمائی غلط بود افترا بود

حیا ای کاش مهجور از تو بودی
بلائی جانِ مهجوران حیا بود

مگر پوشیده خواهی کرد خونم
که مکتوبِ تو بر برگِ حنا بود

کشایش تا بسی گل کرد از وی
خدنگت دلکشا مشکل کشا بود

همین گفتی که خصمم مدعایم
ندانستی همیشم مدعا بود

چه میگفتی که چون من کو وفادار
مرا بود انچه ظالم کی ترا بود

بدردم ای که اکنون آزمائی
ازین پیشم دل دردآزما بود

چه پرسی حالِ ایامی که ما را
تمنا مرده و دل در عزا بود

بجا کردی تو عنقا گر نجستی
اگر من صبر میجستم کجا بود

چنان کز کعبه ما را اندی ای شیخ
ندانستی که ما را هم خدا بود

دعا گفتم جوانان چمن را
روان سوی چمن هر گه صبا بود

بگوشم میرسید از دوست دشنام
لبم وقتیکه مصروفِ دعا بود

شمردی چون در اربابِ وفایش
ازین اربابِ یار ما جدا بود

مزاجم بسکه دیگر بود در عشق
کهن بیگانه ام نو آشنا بود

چه گویم چون همی بست و همی گشت
بایین مشکین ستم بود و جفا بود

کنون خود مرحبا نومیدیش را — تپیدن را امید مرحبا بود
همی پرسید خلقی شافعت کیست — بمحشر بسکه خوف من کجا بود
مپرس از رتبهٔ والای تفته — مگس آنرا که دانستم هما بود

پیداست نمود انچه بمن یار مپرسید — یکبار بپرسید و دگر بار مپرسید
گفت انچه دل غمزده اصلا مگشائید — رفت انچه بمن حادثهٔ زنهار مپرسید
از مهر و مه اینجا چه سخن هیچ مگوئید — روزم شب تار و ز شب تار مپرسید
او ماند نه خود بین چو شدم آئینه اکنون — آنم که ز من حسرت دیدار مپرسید
ایشان همه آرام پرستند خدا را — از بوالهوسان لذت آزار مپرسید
رفت آنکه سخن زیر لب از پهلویم او را — رفتار قیامت همه گفتار مپرسید
رسوائیم ای اهل بصارت چو عیان است — ناگفته بهر کوچه و بازار مپرسید
ناگفتنی است انچه از و بینیم و ز ایشان — یار است همان شوخ و ز اغیار مپرسید
گویا ز مکین است مکان را همه زینت — تا ماند نه فریاد ز کهسار مپرسید
پرسند خود از تفته و بین دانش تفته — گوید که دگر از دل افگار مپرسید

جان است بلب از امدن یار مپرسید — عیش است کم از اندهٔ بسیار مپرسید
پرسید ازان طفل که بودی تو کجا دوش — انداز رقیبان بد اطوار مپرسید
این قصه بصد دفتر و طومار نگنجد — چون مهر زدم بر لب اظهار مپرسید
از کف مدهید اینهمه سر رشتهٔ تمیز — دلبستگی سبحه و زنار مپرسید
پرسید ز من تا چه گناهے که نکردم — بخشایشم از داور دادار مپرسید
گوید منم از خصم تو بیگانه وے کو — بیگانگی آن بت عیار مپرسید
فرمود که می آیم و دیدید چه آمد — اقرار وی آن بود و ز انکار مپرسید
آن گفتن و نا کردنش از حیله ببینید — آن وعدهٔ و نا آمدن از عار مپرسید
جائی نه چنان بود که من خود بروم آنجا — این کز چه در آنجا نشدت بار مپرسید
بیمارم و کس بر سر من غیر اجل نیست — تا بر سر من کیست پرستار مپرسید
دیدید که چون تفته بر محتسب آمد — دانشوری مردم میخوار مپرسید

رفت انچه بگلزار شب از یار مپرسید
گل شد همه برباد و ز گلزار مپرسید

دیدید چه داد آبلهٔ پای من او را
باز این همه لب تشنگی خار مپرسید

بینید که برفرق نشانند چه گل را
تا چیست کنون حرمت زردار مپرسید

زخم دل من دید با آن سبزهٔ نوخیز
تا گرد چه آن مرهم زنگار مپرسید

بیتابی این صید گرفتار ببینید
بیرحمی آن شوخ ستمگار مپرسید

زانسان که نپرسند ز من مردم هشیار
بدمستیم از مردم هشیار مپرسید

تا گوش کر است از غم دلدار مگوئید
تا چشم تر است از در و دیوار مپرسید

فرمود که این زلف نه دام است چه دام
زانحرف که گشتیم گرفتار مپرسید

دیوانه ز شهر انچه برو ریخ عیان است
تا هست بصحرا چه مرا کار مپرسید

او دست و شب تار و رقیب آنهمه عیار
تا هست کرا طالع بیدار مپرسید

یکسو غم و یکسوست نشاط ابد این جا
تا هست کرا نفته خریدار مپرسید

صد داد خواه جمع بر آن آستانه شد
دیگر پی نیامدن او را بهانه شد

در ره نشسته باشم و از کس نپرسمش
ترسم که گوید از ره دیگر روانه شد

قربان عاشق تو غم جاودانه باد
عیش ابد فدای غم جاودانه شد

تا دوست بود خلق نشد هیچ حاصلم
زین پس من و مراد که دشمن زمانه شد

رفتی ز خانهٔ من و چشم من اشک ریخت
چندانکه دشمن در و دیوار خانه شد

برد او به تیغ دست و من گفت کام دل
زان سکرانه بحر نمایان کرانه شد

خوابی که در خیال تو گه گاه داشتم
عمریست تا ز بخت من آنهم فسانه شد

جان رفت و دیدنی است رود انچه بربدن
یعنی پرید مرغ و تهی آشیانه شد

تا بود نفته را چه در و مصلحت که دوش
پیشت بحاجت آمد و مستغنیانه شد

پیدا هزار حادثه چون در زمانه شد
جان سوی غمزه اش نگرست و روانه شد

ای منفعل ز من چه بگویم جز اینکه بود
هر دم مقدم و غم هجران بهانه شد

جز من که گفته بود که رنجیدی از رقیب
اکنون بغیر من که خجل در میانه شد

زخمم بسر رسید و غفلت بباد شد
نخچیر ما در روز آن این فایز شد

رم کرد تا کدام غزال از حرم که طبع | مایل بگفتن غزلِ عاشقانه شد

دیدی چگونه آمد و سویم چگونه دید | بازم چگونه گشت و روان سوی خانه شد

قاصد بگو که نامهٔ ما خواند یا نخواند | وز هر چه درج بود شد آگاه یا نه شد

جنگم بجان و دل که بمن صلح کرد دوست | بیگانه ام ز خود که زمن آن یگانه شد

خود را مسوز و حال من ای همنشین مپرس | حرفی که بر زبانِ من آمد زبانه شد

جامی زدی و زلف گشودی برخ ز ناز | این گشت مرکبِ تو و آن تازیانه شد

کارِ مرا کجا نگهِ تو تمام کرد | تیرِ ترا کجا جگرِ من نشانه شد

تنها نه تفته همچو سکندر بشهنشهی | تنها بعالم آمد و تنها روانه شد

---

غیر ازین تا چه روزگار دهد | گل بگیرد ز ما و خار دهد

خاکِ ما را که هست صرصر خواه | چون نه بر باد آن سوار دهد

خوش چنین بهر بوسه داد و ستد | که یکی گیرد و هزار دهد

خود نداند خضر عدم ما راه | که سراغِ دهانِ یار دهد

هست ننگ ستم شعاری او | که خطا هم وفا شعار دهد

در حرم راه نیست هندو را | بجز بتش مرا که بار دهد

کاش همراهِ جان هم او میرفت | دل نه آرام در مزار دهد

صبر دانم ز دل کنار کند | قبر دانم بمن فشار دهد

گر چه رحمی کند بمکر کند | گر چه بوسه دهد بعار دهد

تفته در کارِ عشق کاهل نیست | تا چه تن جان هزار بار دهد

---

نی بوصلم شبی قرار دهد | نی پی مردن اختیار دهد

جز قیامت که بر سر است مرا | که دگر دادِ انتظار دهد

بشگفد دل چها ازین که نسیم | آید و مژدهٔ بهار دهد

کی ز روزِ شمار می ترسد | وعده ام آنکه بی شمار دهد

کو خدنگی که بار بار زند | جز فریبی که بار بار دهد

همه صحرا پر است ناز او را | گر دمی رخصت شکار دهد

دلِ پر داغ آنکه داد مرا　　ایزدش قصرِ زرنگار دهد

من چو گویم کناره گیر از غیر　　دامن آنگل بدست خار دهد

روزِ من چو کند سیاه و دگر　　گوشمالی بروزگار دهد

همه اغیار تفته کیست که او　　خبرِ مُردنم بیار دهد

آهی که مرا از دلِ صد چاک برآید　　دود دلیست همانا که ز خاشاک برآید

صد برقِ بلا بر سرِ او تازد و سوزد　　زان بیش که یکدانه ام از خاک برآید

ای منکرِ محشر چه ترا باز جواب است　　از خانه اگر آن بتِ بیباک برآید

داد این همه آزار و بپرسی انچه دهد باز　　بیباک برآمد وی و سفّاک برآید

از دیر منم آنکه برایم نه همه عمر　　از کعبه نه چون زاهدِ ناپاک برآید

عمرم همه در باده کشی رفت عجب نیست　　از خاکِ من باده کش ار تاک برآید

در روزِ قیامت من و آن وعده که فرمود　　امید من از صاحبِ لولاک برآید

در وصفِ ورع چون شود آلوده زبانم　　از شاخچهٔ تاک چه مسواک برآید

در دیده نشین و ز مژه اندیشه مکن هیچ　　کی هیچ خلد آنخار که نمناک برآید

گفتی دمد از جلوه چها صورِ قیامت　　بینی که چسان تفته ات از خاک برآید

گر جان ز تنِ عاشقِ غمناک برآید　　ز آلودگیٔ زیست چها پاک برآید

از مقنعه آن روی عرقناک برآید　　زان سان که دُر از بحر و می از تاک برآید

او گشت سوار از پیِ صید و من مشتاق　　گفتم سرم از عهدهٔ فتراک برآید

گر در حقِ دل فال گشایم ز کتابی　　بر صفحه در آغاز همان چاک برآید

بر فوجِ خزان یکه زدن کار نه سهل است　　یعنی چه قدر سبزِ تو چالاک برآید

در وصفِ تو گلچهره صنم هست زبانی　　در باغ هر آن سبزه که از خاک برآید

گویم که ز لطفِ تو عتاب است هویدا　　آن لحظه که از شهدِ تو تریاک برآید

حاتم که نگوید که کشد دست ز بخشش　　قارون چه خیال است که ز امساک برآید

کی کامِ دلم از ستمِ دهر برآمد　　کی مطلبم از گردشِ افلاک برآید

بیهوده سرا مدعی و وصفِ جمالت　　چون تفته نه از دعویٔ ادراک برآید

فی منقبت ساقی ... از تاک برآید
... از خاک برآید

آہ مارا تو ندانستی ز کجا میخیزد — این چنین سرو ز باغ دل ما میخیزد
عیش گر رو بمن آرد پی دفعش چہ شتاب — غم جدا غصہ جدا کرب جدا میخیزد
گلشن عافیتم تازہ و تر خرم و خوش — گر ز سر کوی بتان ابر بلا میخیزد
دل بی عشق کجا آہ جہان سوز کجا — دود از آتش افسردہ کجا میخیزد
می نشینند بکمین قدر آن بت ہر گاہ — فتنۂ تازہ بدیوان قضا میخیزد
او چو پرسید فلان خستہ کجا بنشست است — گفتم امروز ازین دار فنا میخیزد
غایت ضعف چہ پرسی تو اسیر از تفتہ — دست بر دوش دل افگندہ ز جا میخیزد

ایضاً
ناتوان تا کہ ازین بستر ما میخیزد
دست بر دوش دل افگندہ ز جا میخیزد

ہر گہہ آن فتنۂ دہر از بر ما میخیزد — از دلم آہ جدا نالہ جدا میخیزد
دیدہ ام بحر ز نظارہ اگر می پرسی — موج از بحر چگویم کہ چہا میخیزد
دید باید ز پس مرگ ہم اندازۂ آہ — چہ غباریست کہ از تربت ما میخیزد
گر تو گوئی کہ چنین باش چنان میباشم — از دل من ہمہ تسلیم و رضا میخیزد
منکر از رنگ جفا ریختن ار میگردی — بوی خون از در و دیوار تو وا میخیزد
چون با آن ناز خرامان بچمن میگذری — بہر تعظیم قدت سرو ز جا میخیزد
تفتہ را زندہ تو ای آنکہ شماری بشنو — چہ خروش است کہ از اہل عزا میخیزد

دل آئینہ و چشم ازو بر ندارد — کہ گوید کہ تخت سکندر ندارد
قناعت ز من حرص از و تا چہ پرسی — فقیر آنچہ دارد تونگر ندارد
ندیدم یکی در سرای سپنجی — کہ در وصف تو چند دفتر ندارد
بغیر از من مدحت آرای تیغت — گراں ہست آن دوش کو سر ندارد
توئی آنکہ دارد نہ عاشق نوازی — منم آنکہ معشوق در بر ندارد
توئی جز ستم آنکہ دارد نہ دیگر — منم جز یکی آنکہ دیگر ندارد
سیہ روزی تفتہ این بس کہ مسکین — شبی دارد و ماہ و اختر ندارد

ایضاً
ببینیم کی با غم غم ندارد
الہی کہ با چشم تر بر ندارد

کسی بہرہ از زندگی بر ندارد — کہ گل بر سر و مُل بساغر ندارد
کجا وصل روزی ز خورشید آنرا — کہ شبنم صفت دیدۂ تر ندارد

چو گویم بسوزم نگوید جز ایتم … دم سرد ماهی سمندر ندارد
نه بنید بروح القدس نیز آنکو … تمنای صید محقر ندارد
نویسم نه یک نامهٔ شوق او را … که پرواز همچون کبوتر ندارد
مپرس اینکه اکنون چه سازم ولت را … عنایت که بر مرغ بی پر ندارد
دگر هر چه زوری نهد تفته دل را … توی آنکه پروای محشر ندارد

بود عشق بحری که معبر ندارد … جز این هیچ بر لب شناور ندارد
شنو قصهٔ یوسف و این مفرما … برادر حسد بر برادر ندارد
تو ای چرخ فکر فراق که داری … در اینجا کسی یار در بر ندارد
سری خاک کز سنگ طفلان سراسد … دلی خون کز زخم خنجر ندارد
صباحی نباشد که خورشید روئی … نگاهی بر آن حلقهٔ در ندارد
کسی کو چو عنقا گرفت است عزلت … چه شهرت که در هفت کشور ندارد
بر آن خسته سوزد دلم پاک سوزد … که دل دارد و هیچ دلبر ندارد
توی آنکه پرسد که ترسد ز تیغم … منم آنکه از شرم سر بر ندارد
ز درد دل ما که آگاه نبود … غزلهای ما را که از بر ندارد
چگویم دگر تفته لذات شعرت … که دارد لبت آنچه شکر ندارد

شوخی که بمن شست دم دید کشاید … با دشمن من لب بچه تمهید کشاید
دیگر چه بغیر او بصد امید کشاید … چشمی که از این غمزده دزدید کشاید
بیدانشی او را دهد اریکدو سه جامی … دل دفتر دانش بر جمشید کشاید
بر روی شب تار من ای ذوق صبوحی … پیچیده نقابی است که خورشید کشاید
چون گفت کس آیا تو چه گفتی احدی را … گفتم چه زبان کس پی توحید کشاید
بینی که چسان در رمضان آمده شوال … آن روزه که من داشته ام عید کشاید
نگشود همانا ز بلا عقدهٔ کارم … ای فتنه چو یابد ز تو تائید کشاید
پیش دل تنگم سخنی رفت ز نغمه … رفتم که چه از نغمهٔ ناهید کشاید
گر تفته اسیر از تو یکی جام بیابد … صد رنگ گل از توبه جاوید کشاید

گر روی خود آن غیرتِ خورشید کشاید / امید که از وی دلِ نومید کشاید

تعمیر چها حوض و چها چاه نمودند / جو از مژه ام ذکرِ صنادید کشاید

بندیم نه هرگز دلِ خود را بتمنّا / تا خاطرِ ما حسرتِ جاوید کشاید

ما اینکه ثنا خوانِ مغانیم تهِ خاک / راز نیست که از خمهٔ جمشید کشاید

گل نیز در جیب چو آئی به گلستان / نرگس نه همین چشمِ پیٔ دید کشاید

بود است زبس نشترِ آزادیٔ ما تیز / خون از رگ سرو و زرگِ بید کشاید

از قطره کجا بحر برد بهره فراوان / از ذره کجا مشکلِ خورشید کشاید

بار آنکه بپاس از درِ تو بست دگر باب / انصاف تو خود ده بچه امید کشاید

ماهِ رمضان کرد بسے تفتہ بمن ظلم / هست انچه گره در دلِ من عید کشاید

اگر بر خانه ام صحرا ننازد / بجوشِ گریه ام دریا ننازد

من و غوغا بیادِ قامتِ او / قیامت چون بآن غوغا ننازد

همان است احتیاجِ من بهامن / نگاهش چون باستغنا ننازد

اگر من خود برسوائی ننازم / بشیدائیٔ دلِ شیدا ننازد

دلم نازد چنان بر جوششِ خون / که بر صهبا دگر مینا ننازد

نوای آهِ رسا مفروز از چشم / فلک بر اصلِ خود اصلا ننازد

چو بیند دردِ من گوید بشوخی / بحکمت بو علی سینا ننازد

دوید از نازِ دادِ عشقِ من هم / بحسنِ خویشتن تنها ننازد

زعهدِ خود سخن گر تفتہ راند / بسنخیتهای خود خارا ننازد

کسی کو جز بمهرِ دنیا ننازد / چها بر مرگِ روح افزا ننازد

نماید دستگاهِ خود گر آن حسن / دگر بر خود یدِ بیضا ننازد

چنین کز جا رود پروانه هر دم / چرا بر شمع پا بر جا ننازد

تو گر نازی بجورِ خویش حی نازند / بصبرِ خود دلِ شیدا ننازد

تو رعنا گل چنان هستی که هیچست / برعنائی گلِ رعنا ننازد

نه آدم بل خر است آنکس که گوید / باعجازِ لبت عیسےٰ ننازد

قیامت چون بآن غوغا نبازد
نگاهش چون با استغنا نبازد

بنازد بر جفای خود گر امروز — جفاجوئی چو تو فردا بنازد
ز عشاق تو ای ماه دلارا — که بر آه فلک پیما بنازد
نماید تفته زلف تو گر او را — بطول خود شب یلدا بنازد

ناشادی عشاق دل شاد چه داند — ویرانی صحرا ده آباد چه داند
دل چاک پی هر چه شد آن زلف ندانست — من خاک پی آنچه شوم باد چه داند
نقشی است ز نقاش ازل در نظر من — مانی چه ازو آگه و بهزاد چه داند
خواهد دلم آن زلف که بی غافل ازو هست — صید آنچه طمع داشته صیاد چه داند
انداز اسیری چو کس از سرو بپرسید — زد فاخته این بانگ که آزاد چه داند
دانستنش از شرم چها تر شدن اوست — حال مژه ام دجله بغداد چه داند
فریاد از آن دم که بر من نالم و گویم — گوش تو جگر کاوی فریاد چه داند
آن دل که بصد شوق بجوید ره مقتل — دلجوئی آن خنجر فولاد چه داند
از طفل چه پرسی که چه آید بسر پیر — از هفت برون نامده هفتاد چه داند
در کعبه عبث تفته تو راندی سخن از می — کیفیت وی زاهد شیاد چه داند

سرگرم هوس لذت بیداد چه داند
پرورده راحت دل ناشاد چه داند

عشقیست مرا کش هوس ایجاد چه داند — قیس است کجا آگه و فرهاد چه داند
جز کردن بیداد نداند اگر آن شوخ — دل کردن فریاد ز بیداد چه داند
خاموش چه پرسید ز دانستن قدرم — یعنی نکند آنکه مرا یاد چه داند
نازد چه باستاد اجل پیش نگاهش — شاگرد بسی داند و استاد چه داند
ما چند بگوئیم که خود را تو ندانی — او قدر چنین حسن خداداد چه داند
کس گفت که دیوانگیت شهره شهر است — گفتم غلط آن طفل پریزاد چه داند
زین لاف چه حاصل که ترا زنده کنم باز — انداز مسیحا چو تو جلاد چه داند
از جلوه این قامت و انداز خرامت — سرو است همان غافل و شمشاد چه داند
گفتی که جدا از منت افتاد چه باری — آنکس که جدا از تو نیفتاد چه داند

اقسام می از تفته چو پرسی همه گوید
میخواره چنو معنی اوراد چه داند

زهی منم که بگوشم نوید عید رسید — رسید عید و بکف ساغر نبید رسید
دمیکه یار دو بار از بلا سخنها راند — جز این نخاست صدا از بهم رسید رسید
سیاه بختئ من بین و شوخئ دلدار — که نا نوشته بمن نامۀ سپید رسید
نه گل نه شمع نه جانان نه جام می برکف — که بود آنکه بخاکِ من شهید رسید
بمن دریغ و بچرخ آفرین که در دو الم — من اندکی طلبیدم و زود مزید رسید
شدی سوار و صبا داد مژده ام گوئی — غبار راهِ تو در دیدۀ امید رسید
شکست توبه زمانیکه تفته همچو اسیر — شکست صد درِ میخانه تا کلید رسید

دمیکه گفت دلم ساعتِ سعید رسید — اجل رسید و برآزندۀ امید رسید
کمان کشی که خدنگم بدل نمی زد زد — ستمگری که بدادم نمیرسید رسید
بعالمِ دگر ای شیخ تا رسیده بکام — کسیکه یکقدح از باده ام کشید رسید
فدائی بنگی کار خود دلم یعنی — نه بنگی که بعقل دلم کلید رسید
زلعن و طعن و بلا و ملامت و آفت — مپرس آنچه دم حشر بر یزید رسید
رسد نه چون دلم از دیدنِ اجل بمراد — خبر ز آمدنِ آنکه می کشید رسید
رسی تو گر بسر تفته یک نفس چه شود — که بر درِ تو پس از مدّتِ مدید رسید

ندیدی آنچه ملامت بآن پلید رسید — چو شد بمیکده شیخ از قفا مرید رسید
چه گفتی اینکه نخستم دل مسیحا را — که تیرِ تو بهدف خضر نزدید رسید
اگرچه بود بسے دور منزلِ مقصود — چو اشک در رهت انکو بسی دوید رسید
چرا بشکر شکستن نه تر زبان گردد — بشیشه ام خبر مقدمِ حدید رسید
چو گفتمش که بدرد تو داغ می خندد — بخنده گفت بگنجینه نهان پدید رسید
زکوی یار صبا هدیۀ غبار رساند — برای ضعفِ بصر نسخه مفید رسید
بنود یکذره هم کم ز کوریم واللہ — کسی که گفت باو تفته بهر دید رسید

بهر قلم نه چرا ناز تو شمشیر آرد — خود نیایم بسر کوی تو تقدیر آرد

پیرزن تشنهٔ خونش نشود گر یک ره — کوهکن جوی چه شیرین دگر از شیر آرد

ضبط آه است محال از من دیوانه از آن — که هوا آه و هوا را که بزنجیر آرد

ماتمم سور هرآیین ز دل سور گشد — گریه ام خنده برون از لب تصویر آرد

عشوه آنست که کارم همه در دم سازد — غمزه آنست که صیدی به بر تیر آرد

غیر از و صبر و قرارم که بیغما ببرد — غیر از و ملک دلم را که به تسخیر آرد

بوی زلف تو بدل شاهی تا تار دهد — خاک کوی تو بمن نسخهٔ اکسیر آرد

نفر و شتم بد و صد تجر دل از راه کرم — بمن آن مژده که از گریهٔ شبگیر آرد

جان من تفته بناکامی تو می سوزد — مرگ تا چند بتقدیم تو تاخیر آرد

از خرد وصل تو جوید دل و تزویر آرد — در جنون زلف تو خواهم من زنجیر آرد

وه چه این چشم و چه از اشک بمژگان تیغی — گهری هست که در رشتهٔ تقریر آرد

نامهٔ کو بنوشت از پی قلم بشتاب — میخورم خون جگر قاصد اگر دیر آرد

هرچه کرده است و کند کار نمایان داند — او نه آنکس که گهی عذر ز تقصیر آرد

یار من لاف مسیحائی خود گر بزند — روح در جسم من آیا به چه تدبیر آرد

گوید آرد چه بلا بر سرم این فعل شنیع — بر کسی رحم اگر آن بت بی پیر آرد

سرنوشتم همه پیداست دگر غیر رقیب — نامهٔ شوق بنامم که بتحریر آرد

ایکه بر سی فگند تیر پس از تیر چسان — رو نه بینی که چه نخچیر به نخچیر آرد

تفته گوئی که بفردوس برس آساید — بر زبان نام زمانی که ز شبگیر آرد

غیر ازین دیگر چه این شمشیر بندان بسته اند — ابروی بی وسمه را شمشیر عریان بسته اند

یار چون بنمود چیزی کان بیراند چیز را — گفتم این تعویذ را بر بازوی جان بسته اند

بوده اند آنانکه لذت یاب آزار بتان — مرهمی از مشک بر زخم نمایان بسته اند

خاکساری رتبهٔ دارد که نبود در شهی — اهل دانش مور را آنجا که سلیمان بسته اند

عشقبازان را ببین ذوق شهادت تا چسان — جان بخنجر داده اند و دل به پیکان بسته اند

تو چه دانی سادهٔ ای غیر با تو شب ز کمر — من نکو دانم نکویان هرچه پیمان بسته اند

از مروت کینه این شمشیر بندان بسته اند — هیچ ... بر عهد زبان بسته اند

کس چه داند چون نه دوران را بود رنگ ثبات ... چشم او را دیده اند و نقش دوران بسته اند
هر دو گوشم از گرانی جوی خون بکشاده اند ... هر دو چشمم از روانی پای طوفان بسته اند
کس نباید جز مروت در اسیر و تفتهٔ هیچ ... از مروت بسکه آئین شهیدان بسته اند

دهر را ردشندلان اول شبستان بسته اند ... زندگانی را دگر خواب پریشان بسته اند
نشکند گر خویش طلسم جسم با جان بسته اند ... لیک عمر دایمی را کی با نسان بسته اند
تو مکن باور که نم در چشم گریان نماند ... آب این دریا کجا افسانه بندان بسته اند
این یکی گردیده مهر و آن دگر گردیده ماه ... هر دو چشمم تا خیال روی جانان بسته اند
الامان از وعدهای این فرامش پیشگان ... عشقبازان تا چه طرف از وعدهٔ شان بسته اند
چون نه قربان چنین نوروز گردد جان من ... روز قتل عاشقان را عید قربان بسته اند
کی دعائی بامدادان رائی باشد اثر ... کی در میخانه ها را بامدادان بسته اند
پیش آنها لب کجا آن تنگدل بکشوده است ... افترا بر غنچه آن لبهای خندان بسته اند
تفته گر دشوار افتد بر تو باش از جا مرو ... معنی دشوار اهل ذوق آسان بسته اند

وصل را آنانکه پر مغلوب هجران بسته اند ... شوق را گوئی که با زنجیر حرمان بسته اند
این ظرافت بین چه مضمون پریشان بسته اند ... پای فصل گل پر بلبل به بستان بسته اند
من همان یک خسته جان و بیش از این دیگر چه ظلم ... تهمت آسودگی بر خسته جانان بسته اند
روی خود ننماید از خجلت بکس مسکین اجل ... خوبرویان تا میان غارت جان بسته اند
چشمهٔ فیض ار چه نتوان بست اما بر درت ... چشمهٔ خورشید را یک چشم حیران بسته اند
من کجا احرام بستم من کجا رفتم به حج ... طرفه آنانیکه کافر را مسلمان بسته اند
یک اسیر آن بود کو از فیض با دریا کشود ... کی در جنت بروی ما اسیران بسته اند
تفتهٔ و غالب هم از خسرو حسن بر گزنه کم ... هندیان گوئی زبان اهل ایران بسته اند
هستی انسان عیان اما طفیل نظم خویش ... رخت از دنیا نه این شیرین زبانان بسته اند

شوخ طفلی کز سرم ناکرده بسمل بگذرد ... گویدا از ذوق تو ام آگاه غافل بگذرد

ای خوش آنساعت چو نومیدانه بنشین بگذرم | تیغش از سر تیرش از جان خنجر از دل بگذرد
هر کرا دیدم همین دنیا طلب وز حق جداست | کیست آنکو همچو من زین سعی باطل بگذرد
سایلی چون من سوال مشکلی دارد ازو | از سوال اینچنین مشکل که سایل بگذرد
وصل گل دیوانگیهائی مرا تنگست اگر | گردنم از طوق و پایم از سلاسل بگذرد
دی گذشت و حشر بر پا شد ندانم چون شود | بار دیگر گر بآن شکل و شمایل بگذرد
باشد از دل ورطه گز دیدنش خون گردد آب | باشد از من کشتی گر یاد ساحل بگذرد
بر سبکرفتاریش سازد فدا آرام خویش | بیند ار اشک مرا رهرو ز منزل بگذرد
خرد با ناتوان گرفت العشق بر مسکین خرد | خرده گیری عیب ورز و همت آنکه کامل بگذرد
تفته از آهوی او نومید و پرسد از اسیر | تا کی این صیاد مست از صید غافل بگذرد

بیش از ان بر جان من از سوزش دل بگذرد | آنچه بر پروانها از شمع محفل بگذرد
سهل کار است او گر از رنجاندن دل بگذرد | گرچه گوید بگذرم زین کار مشکل بگذرد
میشود چون او دو چارم من هم از خود میروم | بی همین او گر دم هرگه مقابل بگذرد
منکه از بیداد جان تازه یابم هر زمان | کشته بیگدم گر از بیداد قاتل بگذرد
کس چه داند تا چه وقت این بیخودیها با منست | از خودیها تا نه آن آئینه مایل بگذرد
زین گذشتن بس خوشم از حاصل کونین دل | چند گوید بگذرم گفتن چه حاصل بگذرد
هست در بتخانه ام مطلوب او گفتن توان | قاصد حج را که از قطع منازل بگذرد
بر سر مجنون خصم کام در دشت جنون | گر قیامت بگذرد زان به که محمل بگذرد
با قد تو گر برابر خویش را دانست سرو | رحم فرما عاقل از تقصیر جاهل بگذرد
بعد مردن هم دمد از خاکش اندازه جنون | تفته چون از خاک مجنون سلاسل بگذرد

کند افغان هراسان نشود | دلم از کرده پشیمان نشود
گفتم از باد شوی خاک شوم | گفت تا این نشود آن نشود
خواهدم دل که کند شمع شکیب | خاطرم از چه پریشان نشود
هرچه زان زلف تو نسیم شنوی | بوی مشک است که پنهان نشود
آنقدر تاب کجا آئینه را | که رخت بیند و حیران نشود

بود امیدی که مرا شد همه بیم — وصل بیم است که هجران نشود
شد نی خامهٔ او نخته طراز — ناله چون شیر نیستان نشود
من شدم آنچه بعشق صنمے — یا خدا هیچ مسلمان نشود
آه ازان درد که زود م نکشد — داد ازان داغ که خندان نشود
گفتی آیم کشمش از احسان — تفته چون کشتهٔ احسان نشود

وحشیم صید غزالان نشود — خانه ام تا که بیابان نشود
آنچه امکان که دلم جان نشود — با خودت بنید و قربان نشود
کاش بیمار تو جان زود دهد — تختهٔ مشق طبیبان نشود
من چه ام سرو تو گر هست همین — در پیش سایه خرامان نشود
دل چرا میل رخ تو نکند — دیده چون حافظ قرآن نشود
نرسد شوق بسر حد کمال — تا برون از حد امکان نشود
گر شها خود شود از غصه گره — هرگزش گوی گریبان نشود
او سلیمان زمان است اورا — چون پری تابع فرمان نشود
میری از یاس تو ای دل بعبث — چیست آن درد که درمان نشود
نشود بخت من اصلا بیدار — خواب تا روزی دربان نشود
تفته مارا بخلاف قد ما — مشکلی هست که آسان نشود

غنچهٔ دل صبح چون فال شگفتن میزند — گل لفالش خنده ها در صحن گلشن میزند
دین و دل جمع است اینجا آن نگه اما کجا — برق یارب در کدامین جا بخرمن میزند
یاس گو پروانه اش شو نیست جز آه خودش — آسمان شمعی که عاشق را بمدفن میزند
من کیم آیا که وقت نا معین میزنم — کوس رحلت هر یکی وقت معین میزند
ای خوشا این روی روشن دیدی آن روی سیاه — خال هندوی قوره در روز روشن میزند
کن قیاس از ابروان تیغ دو دستی بید یغ — بر عزیزان هر چه آن چشم مفتن میزند
صبح دولت شام نکبت در قفا دارد همی — صبح در باغ این نوا مرغ نوازن میزند
دل رهین منتی کز من بمنید ار دریغ — من شهید ناوکی کاندر دل من میزند

گو بمیش تن زن وگرنه تفته اینک میرسد — مدعی وقتی که بنشیم دم زهر فن میزند

دوست در بزمی که ساغر با بدشمن میزند — دشمن آنجا خنده بر ناکامی من میزند
اینقدر سوز از کجا در سینه‌ات گردید جمع — ناله‌ات ای عندلیب آتش بگلشن میزند
شیخ را در کعبه باید دید هنگام رکوع — بنده گوئی بوسه بر پائی برهمن میزند
کاش مارا هم بروز او نشاند یک شبی — آنکه شمع بزم را آنگونه گردن میزند
از دل ما و دل خود غالباً وصفی شنید — شوخ پرکاریکه حرف از موم و آهن میزند
غیر بوبی می که ساقی آن بدست فیض تست — آتش افسردهٔ مارا که دامن میزند
هست از عمری بعنقا جسم من هم آشیان — مرغ روح من کجا لاف از نشیمن میزند
کام جان مرد است و بنماید جهان را لاله زار — خون چکان آهیکه دل هنگام شیون میزند
لاف یکسو باغ دلکش طبع خرم وقت خوش — تفته اینجا باده گر بود است صد من میزند

یار قیب سست پیمان ساختند — کس نسازد آنچه خوبان ساختند
تا چه گلها بعد ازین خواهد شگفت — غنچه با غم زیبکیان ساختند
تیرگی میخواست آرامشگهی — روز عاشق را شبستان ساختند
نی تلاوت نی طهارت نی نماز — از پی نامم مسلمان ساختند
دل چسان سازد بما و ما بتو — وحشیانت با بیابان ساختند
من فدای همت این بیدلان — صد دل آورده و قربان ساختند
دلفریبیهای آن خنجر مپرس — بود معشوقیکه عریان ساختند
تا نموده رخ زما بردند دل — دلبران کار نمایان ساختند
چشم او را چون کسی خواند غزال — خود ز چشم او غزالان ساختند
تفته را جان گرچه از غم سوختند — شعر او شیرین تر از جان ساختند

تا چه این آئینه رویان ساختند — دیدهٔ خورشید حیران ساختند
دود آه عاشقان دارد بهار — در گلستان سنبلستان ساختند
عمر شبهای فراق من دراز — با اجل دست و گریبان ساختند

طره او را همه پریشان ساختند
[illegible] ساختند

آب و آتش در وجودم بود کم
دیده گریان سینه بریان ساختند

شد دو عالم جان فدائی آن دو لب
چون دو عالم جسم را جان ساختند

نرگسش را ناتوان کردند اگر
غمزه اش را مرد میدان ساختند

دیر و مسجد را ز هم نتوان شناخت
بسکه با هم کفر و ایمان ساختند

موپریشانان هم رفتن ز باغ
خاطر سنبل پریشان ساختند

سرکشی کاین سرکشی باشد ز دیو
خاک شو کز خاک انسان ساختند

کاشکی دل هم نمیزد از شکیب
تفته را خوبان پشیمان ساختند

دیدها کار نمایان ساختند
دیدم آن جسمی که از جان ساختند

حاجتی بردم که کردندش روا
مشکلی گفتم که آسان ساختند

گرده زلفیست اوضاع جهان
ساختند اما پریشان ساختند

ای خوش آن گلچهرگان و ان ذوق صید
کاین بیابان را گلستان ساختند

بر درش رفتم که آمد این ندا
عشق پیدا حسن پنهان ساختند

گریه زخمم داشت از بیچارگی
خنده او را نمکدان ساختند

کس گواهی بر گناه من نداد
نوخطان محضر فراوان ساختند

شورش دیوانگان خود میرس
خانه زنجیر ویران ساختند

عیش جاوید است و ما زندانیان
جنت از جمعی که زندان ساختند

گرنه با کس ساختم عیبم مکن
تفته از هر نوع انسان ساختند

چشم تو گرچه بمن تیر نگهه سر میداد
خوش کسی بود که در دست تو خنجر میداد

اشک من بوقلمون است ندیدی که چسان
آب میداد گهی چشم و گهه آذر میداد

خواه من خواه عدو خواه خضر خواه مسیح
بود مهجور تو جان آنکه برین در میداد

ساقی شوخ که کارش همه معکوس بود
بیشتر میطلبیدم می و کمتر میداد

جلوه گر بود به بام و چو بدا اختر مائیم
رخصت دیدن آنماه کی اختر میداد

آمد و زیب سنان کرد سرم را یکبار
نخل امید مرا زین به چه دیگر بر میداد

بود دشنام هم از شیر و شکر به گوئی
قند میداد لب یار و مکرر میداد

| | |
|---|---|
| نکنم قطع امید از چه که دانیم ما او را | عاشق است آنکه مراد او بمحشر میداد |
| بود در نزع و بمن زد دو سه حرفی که مپرس | داد اندوه بمن گفته چه دیگر میداد |

| | |
|---|---|
| بستر از سهو فلک گر ز گل تر میداد | بیقراری کنم آرام به بستر میداد |
| داد جامی سحرم ساقی توفیق بلطف | وه چه جامی که نشان از جم و قیصر میداد |
| کاشکی گوش فلک کر شدی و نشنودی | وعدهائی که کسی با من مضطر میداد |
| ریختم اشک که سازم گلش ای دل ورنه | خاک من آه تو برباد سراسر میداد |
| بود یوسف بزمانی که بجائی راحت | رنج بود آنکه برادر به برادر میداد |
| وصف زان رخ چقدر لاله و گل سر میکرد | یاد زان قد چقدر سرو و صنوبر میداد |
| بود در مجلس وعظ آن بت چین هم موجود | وجد زاهد خبر از حالت دیگر میداد |
| یار من قدر شناس است اگر دشمن من | خم بمی بود خطابش نه بمغفر میداد |
| خوب شد گفته کز و هیچ نپرسید بمحشر | ورنه خونریز تو یا شیخ چه بداور میداد |

| | |
|---|---|
| نامه ام را چو پس از ختم دلم سر میداد | چقدر شوق تو پرواز کبوتر میداد |
| این مفرما بتو کس صبح گل تر میداد | گل نمیداد تو گوئی همه اخگر میداد |
| تو که در سوختنم داشتی آنگونه گمان | بود زان به نه گواهی که سمندر میداد |
| رونما با تو دم جلوهٔ گوناگونت | بحر دُر باغ گل تر فلک اختر میداد |
| می نبودم بتو تا جوهر خود نیز شبی | شمع گه داد آنکه ترا کاش برابر میداد |
| میگذشتم سوی میخانه دگو یم چه بشیخ | مژدهائی که بمن ساقی کوثر میداد |
| مژه با زیر و زبر کرده همه ارض و سما | به از این چشم تو فرمان چه بلشکر میداد |
| خود دُر و بود بمانا که چو شاعر در شعر | دیدن آئینه ام یاد سکندر میداد |
| داد یک ساغر و شد گفته بدیگر عالم | بکجا میشد اگر ساغر دیگر میداد |

| | |
|---|---|
| دمی آبی به پیکان میتوان داد | مراد تشنه کامان میتوان داد |
| بسی نادیدنیها دیدنیهاست | بعاشق چشم حیران میتوان داد |
| لبت در جنبش و دانی بی چیست | برای بوسه فرمان میتوان داد |

دگر ای شیخ جنت از چه یابند — صلائی می بمستان میتوان داد
اگر خواهید یاد از یاد آید — دمی نسیان به نسیان میتوان داد
سوالی کرده ام مشکل تر از وصل — جواب من نه آسان میتوان داد
ز من تخت سلیمان خواهد اینددل — بمن تختِ سلیمان میتوان داد
چو هجران آمد ایدل میتوان مُرد — ز جان با مرد و هجران میتوان داد
بسرو و گل کشادِ کارم افتاد — کلید باغ و گُلستان میتوان داد
چها از ناز گوید تفته دل ده — باین گفتن شه و دل جان میتوان داد

خدا را کام رضوان میتوان داد — دمی رخصت بدربان میتوان داد
فریبی با رقیبان میتوان داد — بمن داد انچه نتوان میتوان داد
سری را کز هوای عشق خالیست — بخارا یا بسندان میتوان داد
بعمر رفته گر گیرند حجت — بجز مُردن چه تاوان میتوان داد
چرا دِرم ز گبران میتوان داشت — کجا گفتم که ایمان میتوان داد
کشاید خنده لعلش را گر از هم — برشوت صد بدخشان میتوان داد
زهی وردش که شیخ است و همین ورد — اگر جان واده نان میتوان داد
تو ای کز ناز خوانی پاکبازم — شبی جایم در ایوان میتوان داد
گلِ داغ تو تا کی بر سر غیر — سر هم را نیز سامان میتوان داد
چه پوشی زخمت ایدل زخمت از کیست — خدا را داد پیکان میتوان داد
ز خاکِ تفته چشمی قدسیان راست — بباد آنزانه زنیان میتوان داد

عنانِ دل بجانان میتوان داد — بپائی توسنش جان میتوان داد
مرا جامی زعفران میتوان داد — صلائی ایجر نفیان میتوان داد
اگر برگشت مژگانِ تو از تو — به ترکِ چشم فرمان میتوان داد
چه داند هر مسلمان رتبهٔ کفر — برای کفر ایمان میتوان داد
بلائی هجر هم از سر میتوان برد — نوید وصلم ایجان میتوان داد

توای کاین ہای آیندہ خواہی — گزشتہ راچہ تاوان میتوان داد
مرا زندان خوش آید نی فراغت — فراغت را بزندان میتوان داد
نیاید گریہ گر ہر گریہ دیگر — چسان طوفان بطوفان میتوان داد
تمنّا ہا برین درہست مارا — اجازت با بدربان میتوان داد
حسودان درکمین ابتدای تمنّا — پیام مرگ پنہان میتوان داد
حیات از سر بگیرم تفتہ تا من — بدستش تیغ برّان میتوان داد

غم بدل بیشمار میگذرد — نہ یکی صد ہزار میگذرد
تاز آغوش من گزشت آن طفل — اشک من از کنار میگذرد
بعد مردن ہم آہ من آنست — کہ ز سنگ مزار میگذرد
مگر آید ز کوچۂ زلفش — کہ صبا مشکبار میگذرد
نگزرد عمر من چرا یکبار — این بدل بار بار میگذرد
یار این ، یار آن کہ میپرسی — دل ز یار و دیار میگذرد
جان خلقیست در پیش چو غبار — ہر کجا آن سوار میگذرد
من ز خود آہ چون نمیگذرم — او بہر رہگذار میگذرد
بگزری تا تو غیر از خواری — تفتہ از اعتبار میگذرد

داغم از لالہ زار میگذرد — تا تو آئی بہار میگذرد
از دلم تیر یار میگذرد — دلم از انتظار میگذرد
آنچنان کو گزشتہ بود از من — ہمچنان روزگار میگذرد
صبر مرد و شکیب جان بلب است — ہوش رفت قرار میگذرد
راہم آن شہسوار میگیرد — ور بگویم گزار میگذرد
تا ز پای عدو چہ ذکر کنم — از سر آنکہ خار میگذرد
مرد بی عشق زندہ در گور است — عمر او در چہ کار میگذرد
شکر او غیر چون کند ز لبم — شکوہ بی اختیار میگذرد

بگذر از روی تو ناصح تلون
تفته از ننگ و عار میگذرد

از آنکه گفتیم آیا دگر ترا چه رسد
ترا اجزا چه و بر سر مرا بلا چه رسد

جز آتشش است چه در استخوان سوخته ام
تو بنگری که ببال و پر هما چه رسد

کنیم باز دعا یعنی ای بتان بشما
ز ما رسید دعا از شما بما چه رسد

چنین که ناقهٔ لیلی خورد تمامی خار
بجیر تم که بقیس برهنه پا چه رسد

برای قفل دلم هست گوی آه کلید
بجز شگفتگی غنچه از صبا چه رسد

چو خاک ماست برافشاندنی بباد چه حرف
چو خون ما هدر آمد بخونبها چه رسد

روان شده است بنام کسی خط من و من
نشسته ام بامید رسید تا چه رسد

چه کشتی من و ساحل حق اینکه سر در دم
خدا رسید نه یکذره ناخدا چه رسد

کشیده ام دو سه جامی که پارسا چه کشد
رسیده ام بمقامی که نارسا چه رسد

دل اسیر چه و مدعای تفته که ما
بریده ایم ز دل تا بمدعا چه رسد

ز وعده اش بمراد دل این گدا چه رسد
لقرن ها چه رسید و بعمر ها چه رسد

بجیر تم که بعید مکر و حیله پیشش من
اگر رسم بلبم حرف مدعا چه رسد

رسید مژده که اینک رسد کسی خوش باش
بگوش تا چه رسید و بچشم تا چه رسد

بآه من که ز ندلاف همسری با برق
بگرد همچو فلک گرد باد پا چه رسد

برین شتاب و بگردان قدح و گر نرسی
بجان رند تو زین ابر و زین هوا چه رسد

دهی نه از چه تو خم خم چه صرفه ایساقی
ز قطره قطره می اینجا دماغ ما چه رسد

ز زلفت آنچه مراد من است من دانم
نه آگهی تو که از سایه هما چه رسد

چنین که صرف کنی هرزه آشنائی خویش
نصیبه ام ز تو بیگانه آشنا چه رسد

مگر راین همه گو هستی از دمیدن خط
کدورتی که تو داری باو صفا چه رسد

ازین چه سود کز آن بت رسد ترا چیزی
تو تفته راست بفرما خدا ترا چه رسد

دیده گوید که مرا دیدهٔ دیدن دادند
بشنو اگوش گرت گوش شنیدن دادند

شوخی نامه بران بین که چسان خنده بلب
بمن از یار نوید طپیدن دادند

منم آن صید که گیرم ز تپیدن پرواز پر شکستند و مرا بال پریدن دادند
در زمین زلزله افتاد و بگردون لرزه چون شهیدانِ غمت دادِ تپیدن دادند
گلستان خرم و میخانه سلامت باشد گل و مل هر دو دماغم برسیدن دادند
سرِ انصافِ بتان گردم و شمشیرِ بتان داد آن سر که مرا حق به بریدن دادند
غمزه و ناز بمن لطف نمایان کردند یعنی او را هوسِ تیغ کشیدن دادند
هیچ مضمون بکسی کشف نگردید دریغ نامه بسیار بتاراج دریدن دادند
تفته آن بود که نعشش چو نهادند بدوش همه بیدادگران لب بگزیدن دادند

تا بمقتل اگرم تابِ رسیدن دادند قاتلم را سرِ پیوند بریدن دادند
می رمد جان که اشارت برمیدن کردند می تپد دل که اجازت به تپیدن دادند
گر شکستند بتان بالِ کبوتر چه زیان نامهٔ شوقِ مرا ذوق پریدن دادند
اشکِ من خونِ دلِ پاک گهر بود دریغ مردمِ دیده ام آن خون بچکیدن دادند
تا تو رفتی بچمن سبزه بپایت افتاد سرو و شمشاد سرِ خو و خمیدن دادند
هم ترا کوه نمط صاحبِ تمکین کردند هم مرا سیل صفت پای دویدن دادند
خون پنهانی ازین بیش چه گل خواهد کرد لاله را بر لحدم ذوق دمیدن دادند
غیر دامان تهی تا چه توان چید این جا رفت چون گل ز چمن حسرت چیدن دادند
تفته چون خفت به خاک چه خوش گفت اسیر خواب را لذتِ افسانه شنیدن دادند

بر سرم تیغ آن ستمگر میزند ور کنم فریاد خنجر میزند
شوکت آئینه دارِ خود مپرس پا بدیهیم سکندر میزند
فکرِ کشتی باید ای گرینده چشم فالِ طوفان دیدهٔ تر میزند
داد از چاکِ گریبانِ کسی خنده ها بر صبحِ محشر میزند
خوش حریفِ ما ببزمِ سوختن لاله کز شعله ساغر میزند
هر کرا حق داد بالِ جبرئیل در هوای شوق تو پر میزند
چیست یا رب در سرِ دیوانه اش سر بسنگ و سنگ بر سر میزند
عاشقم این بدگمانی را که او حرف از معشوقِ دیگر میزند

گر درون خانه می آید امید　　　ناامیدی حلقه بر در میزند
داوری با قاتلش از بهر چه　　　تفته داد از دست داور میزند

شعر گرم از دل چو سر بر میزند　　　در زبان خامه آذر میزند
غمزه اش چشمک بخنجر میزند　　　تیر وز دل تیغ بر سر میزند
خنده بر شمشاد و سنبل میکند　　　طعنه بر سرو و صنوبر میزند
تا چه آید بر سر هوش و خرد　　　مست من از خانه بر در میزند
تا کجا گوید که این لب زقند　　　هست یک حرف و مکرر میزند
آرزوی من نه شادی فربه است　　　گو بناوک صید لاغر میزند
خرده بر وی بیشتر نتوان گرفت　　　دم ز لطف و مهر کمتر میزند
گر بگویم کار من خواهد نظام　　　بر هم آن زلف معنبر میزند
چون شوم همراه تو ای کعبه رو　　　راه من آن چشم کافر میزند
فال یکرنگی و لاف یکدلی　　　میرسد با تفته غم گر میزند

جلوه اش چشمک بمحشر میزند　　　اهل محشر را بهم بر میزند
ماهی دل خوش سمندر طینت است　　　غوطه در دریای آذر میزند
از اجل ایجان کرا باشد گریز　　　چون برون نائی کسی در میزند
انچه دوش از بوسه گفتی یاد کن　　　ورنه از لب شکوه ات سر میزند
گر بگویم یکره از مستی برآی　　　میزند جام و مکرر میزند
باد مژگانی که آمد رگ شناس　　　شاد فصادی که نشتر میزند
طعنه ها آن رخ بجنت داشته است　　　خنده ها آن لب بکوثر میزند
جام ها از خاک خاقان میکند　　　باده ها از خون قیصر میزند
تفته گوید خون دل هم شد حرام　　　تا بخنداند که ساغر میزند

دل دیوانه با جانانه کی دیوانه میداند　　　غم جانانه را با آنکه خود جانانه میداند
ملک بود آنکه دشنام مرا به از دعا دانست　　　پری هست اینکه افسون مرا افسانه میداند

بعشق است انچه گردش ها بعشوست انچه بختی ها
نه تنها قیس را با کوهکن را شانه میداند

مرا بیعت بدست آن برهمن زاده کو هر جا
خدا را بت نویسد کعبه را بتخانه میداند

بسی اناست بادا جام او پر از می عشرت
کسی کو گریه ام را گریهٔ مستانه میداند

بود یکقطره آب نشان ز خرمن خرمن از روی صنع
غرض کیفیت نشو و نما را دانه میداند

تو امشب هر چه خواهی ببر و کام از صحبت اغیار
چه میپوشی دل از آرایش کاشانه میداند

حساب آن عبث می پرسی از ریگ بیابانها
بزلفت هر قدر جمعند دلها شانه میداند

ندانی ساقیا انداز دریا نوشی لقتته
حبابی را که هر جا بنگرد پیمانه میداند

جمال خویشتن را قدر آن جانانه میداند
که گل را عندلیب و شمع را پروانه میداند

کرا عیر از من آن دیر آشنا بیگانه میداند
مرا میداند و بسیار دانا یانه میداند

نگویم من چنین یا او چنان لیک ای محبانم
بپرسید از عدو کانمه کرا دیوانه میداند

بهجران چشم اشک افشان و بین تا وا فی زنانم
مسلسل قطره اش را سبحهٔ صد دانه میداند

ز عمر رفته گر گویم سخن در خشم می آید
ز بخت خفته گر رانم حدیث افسانه میداند

بود خود آسمان بر صورت پیمانهٔ وا ینه دل
بمستی گردشش را گردش پیمانه میداند

نفهمد انچه افلاطون خدا شاهد که من فهمم
نداند عاقلی آن راز کش دیوانه میداند

من آنم کو چو بنید گو بدم آنی که من دانم
تو ای دربان نمیدانی و ما بتخانه میداند

چو گفتم لقتته را فرزانگی هر جا عیان گفتا
خود او دیوانه کاین دیوانه را فرزانه میداند

اگر طرب مرد غم سلامت باد
ور تمنا نماند حسرت باد

آن بلائی که قامتت دارد
بر سرم باد و تا قیامت باد

هر زمان می نماید ابلیسے
هر نفس بر رقیب لعنت باد

چه بهشتی از وست در نظرم
دیدهٔ تر غریق رحمت باد

دیدم اندر جهان همان تنگی
مردم اندر لحد فراغت باد

گشتنم انکه بیش تست گناه
از گناه نکرده شرمت باد

لقتته از بت خدا نمیداند
هر گناهی که کرد طاعت باد

اسیر
اضطراب عمر رهین طاعت باد
و ستم [illegible] دوام الفت باد

در دل از تیر او جراحت باد — ور شوم چاره جو ندامت باد
من همان خادم او همان مخدوم — یارب او را نظر بخدمت باد
رزق از غیب بے طلب آید — غم مرا بی تلاش قسمت باد
بجگر خائی خودم مصروف — کام من رو شناس لذت باد
هر وفائی که کرد بود جفا — هرچه شکر یش کنم شکایت باد
آگهی شد ز آگهی ما را — غفلت ای دل ترا ز غفلت باد
بی اثر باد این دعا که کنند — روزئی تفته عمر و دولت باد

یارب او را ز وعده خجلت باد — یا قیامت پس از قیامت باد
دل دیوانه ام اگر گم شد — سر شوریده ام سلامت باد
همه دانند آنچه باشد شیخ — بهره او را از آدمیت باد
در دلم صد هزار حسرت مرد — در دلم صد هزار تربت باد
بوسه بخشیدیم کجا زین پیش — شهره حاتم کنون بخست باد
دل چرا جمع سازد اینهمه غم — روزی این بخیل همت باد
تا نظر کار میکند عدم است — بگریست تفته چشم عبرت باد

دل عاشق رهین زحمت باد — زحمت عشق جمله رحمت باد
گفتم این کبر و نخوتت تا چند — گفت تسلیم ولین سلامت باد
بر دل من ز تیر احسان رفت — بر سر من ز تیغ منت باد
خون شوکت سیاه نکبت ریخت — خاک خواری بفرق عزت باد
بر سرم یار بے وفا آمد — مهلت از مرگ بهر رؤیت باد
شادمانی جلیس غم گردید — عافیت همدم مصیبت باد
تا صبوری گلوی صبر فشرد — ناتوانی عدوے طاقت باد
عفت دل مطیع کلفت گشت — آرزویم رهین حسرت باد
تفته گویند اسیر زلفت شد — وحشیم صید دام الفت باد

جز اندهِ بتان که دلم شاد میکنند — غیر از فرامشی که مرا یاد میکنند
اشکم همین نه بر مژه فریاد میکند — هر طفل گریه‌ها دمِ میلاد میکند
صیّاد ما چه طرز نو ایجاد میکند — ناکرده صیدِ مرغِ دل آزاد میکند
من آن نیم که گوش بهر پیرزن کنم — ناکردنی بخود همه فریاد میکند
دل حرفِ کوهِ غم نه بهرت هرزه میزند — آگه از آن که بر سرش افتاد میکند
از یک کرشمهٔ تو بر آید دو کار خویش — خاکم بکین که خونِ دل حساد میکند
دل می برد قسم بخداوندِ بی نیاز — هر شیوه که ناز تو بنیاد میکند
نسبت چمن هنوز کجا آمد از تو پیش — شاگرد آنچه خدمتِ آستاد میکند
کوثر چه و بهشت چه باید شنید شیخ — پیرِ مغان به تقشه چه ارشاد میکند

تا بدگمان دلم ز چه قسم یاد میکند — دلدار جز بآه که بیداد میکند
جا آنچهی که در دلِ ناشاد میکند — ویران تر است خانه که آباد میکند
دل بیش از آن بعشق بلا زاد میکند — نازی که او بحسنِ خداداد میکند
دیگر جز او بر آتشِ شوقم نزد که آب — بادا کسی که خاکِ مرا باد میکند
در سلکی که معجزه را تیغ بر گلوست — جانها فدا مسیح بجلّاد میکند
من صیدِ نیم جانم و آن گردشِ نگاه — آگاهم از تغافلِ صیاد میکند
جز حلقهٔ ملال بگوششِ نمیکشد — آن بنده را که سرو تو آزاد میکند
پنجاه ساله دل نه همین شصت خواستی — در شصت نیز خواهشِ هفتاد میکند
ناکردنی چها کند ای تقشه الامان — زان شید ها که زاهدِ شیّاد میکند

چه دولتیست که شفقت غمِ نهان بخشید — خدا هر آنچه نه بخشد خدایگان بخشید
قدِ بلند کجا از بلا بجا تم داد — نگاهِ شوخ کی از فتنه ام امان بخشید
تو و محبت ازین نوع حرف نتوان زد — تو و وفا کیت این دولت آسمان بخشید
دگر که یک‌تنه هر سپاهِ غمزه و ناز — منم که عشق بمن همت جوان بخشید
تو نیز خنجر دیگر ادای خود را بخش — خدا شهیدِ ادائی ترا جنان بخشید

رواست گر گشد از غصه خویشتن را خضر ‌ ‌ کسی که کشت مرا عمر جاودان بخشید
چو گفتمش نه چرا خوانیم به محفل خواند ‌ ‌ چو گفتمش نه چرا خشیم امان بخشید
خداست آنکه ز رحمت همه گنه بخشد ‌ ‌ تو هم نبی‌زاده بوسه توان بخشید
به تفته گر کرد عطا منصب جهانگردی ‌ ‌ ترا دمی که جهان آفرین جهان بخشید

خوش آن خدای که ما را غم بتان بخشید ‌ ‌ چگونه رزق نه بخشد کسی که جان بخشید
خوش آنکه خواست از او دل دری و دریا داد ‌ ‌ خوش آنکه لعلی از دیده خست و کان بخشید
ز مهر لاف مزن و ز وفا حدیث مران ‌ ‌ خموش ورنه مرا نیز حق زبان بخشید
مباش غره که ناگاه از تو بستانند ‌ ‌ مگو بکبر که دوران این و آن بخشید
کرا گذاشت خدا از عطای خود محروم ‌ ‌ ترا جمال و مرا چشم خونفشان بخشید
همین منم که بنعشم امید نوحه‌گر است ‌ ‌ دگر کرا لب جان بخش او نه جان بخشید
نه خود خوری نه بکس بخشی ای بخیل آن را ‌ ‌ کسی که زر بتو بخشید رایگان بخشید
بخور ببخش بگوی وگرنه چون قارون ‌ ‌ بخورد گاو زمین هر چه آسمان بخشید
ز دیر اگر بجرم شد ز مستی می بود ‌ ‌ گناه تفته برای خدا توان بخشید

از رخ گل پرده تا بر داشتند ‌ ‌ عندلیبان ناله‌ها بر داشتند
از وفا ما نیز دل بر داشتیم ‌ ‌ کز جهان رسم وفا بر داشتند
چون نگردد خون دلم از سادگی ‌ ‌ گلرخان دست از حنا بر داشتند
زنده کی خوانم مسیح و خضر را ‌ ‌ زخم شمشیرت کجا بر داشتند
خون من بر گردن آنانکه دوش ‌ ‌ نعشم از کوی شما بر داشتند
بیکسی بین چند با نیز آشیان ‌ ‌ ناگهان از فرق ما بر داشتند
هیچ دانی چیستند این مهر و ماه ‌ ‌ از رخ تو نسخه‌ها بر داشتند
زاهدان بر کس کجا منت نهند ‌ ‌ این خران بار کرا بر داشتند
خاک ما روزیکه شد زیر و زبر ‌ ‌ گرده ارض و سما بر داشتند
لذت دشنام خود از من مپرس ‌ ‌ قدسیان دست دعا بر داشتند
فتنه‌ها برخاستند از چار سوی ‌ ‌ چون ز بزمت تفته را بر داشتند

ق

گریبان دست دعا بر داشتیم
از برای [illegible] ما بر داشتیم

دل ز ما طفلان کجا بر داشتند
سنگها از بهرِ ما بر داشتند

گفتم این مه بر فلک حیران کیست
مه رخان آئینه ها بر داشتند

شهر را کمینخواستم رشکِ چمن
گلرخان تیغ جفا بر داشتند

سایهٔ زلف از سرِ ما کم مباد
کز رهش صد با هما بر داشتند

حضرتِ دل کوس رحلت چون نواخت
نالهٔ و آهم نوا بر داشتند

از وجودِ غم سرشتِ ما مپرس
مشتِ خاک از کربلا بر داشتند

آفتاب و ماه از خاکِ درش
سرمه بهر صبح و مسا بر داشتند

گوید اکنون شد جهان از فتنه پاک
از جهان گوئی مرا بر داشتند

شکوهٔ ما هست از اندازه بیش
ما و مجنون را برابر داشتند

تفته از جا بر نخیزی تو چرا
عرشِ اعظم را ز جا بر داشتند

مطربان شور از غزل اعدا فگند
ساقیان جام از ادا بر داشتند

گوئیم مانند اینکه مسیحا خجل شود
مارا کند کسی که مداوا خجل شود

ضایع کنم چه وقتِ خود از هرزه قیل و قال
خود مدّعی ز بیهده دعوا خجل شود

ز ایوب صبرِ او نتوان کرد گفتگو
از نامِ صبر هم دلِ شیدا خجل شود

روزِ کسی مباد شب اصلا که بیگناه
خون روزها بریزد و شبها خجل شود

دی انچه گفته بود کجا یاد داشته است
امروز کی شده است که فردا خجل شود

در پیشِ من چه تاب کلیم ار کند کلام
در پیشِ داغِ من یدِ بیضا خجل شود

از بسکه خوار بوده ام و خسته و خراب
خواهم اگر محبت خود را خجل شود

صد ره ذلیل گشت عدو پیشِ ما ولی
آن بیحیا نه اوست که از ما خجل شود

از گریه تفته نیز شود منفعل اسیر
گر موج از سراسرِ دریا خجل شود

جاهل بهیچ جهل نه اصلا خجل شود
بلکه او دهد خجالت و دانا خجل شود

گر فی المثل بخانه ام آید بپای سیل
ویرانیش نه بیند و صحرا خجل شود

شوخی که بیرقیب نیاید بخواب هم
جائی اگر رود تنِ تنها خجل شود

تا در نهادِ او چه بزرگی نهاده اند
یک قطره اشک بیند و دریا خجل شود

اسیر ۱
گر موج از سراسر دریا خجل شود
مجنون [illegible] صحرا خجل شود

طفلی که نازه واین همه بر پا کند امنی — رازش عیان بمن بیک ایما خجل شود
اینطرفه بین که توبه در ایام نوبهار — ما بشکنیم وخاره ز مینا خجل شود
از عرشیان دگر چه سخن چون به تیر تری — زین آستانه عرش معلا خجل شود
تیری دگر بکش که زیک تیر تا کجا — دلها شود فگار وجگرها خجل شود
یارِ تو تفته نازه بداد و وهش کند — یکذره زو بخواه وفا تا خجل شود

دانی چه روز آن بت رعنا خجل شود — امروز خون کند دل و فردا خجل شود
گر خاره از شکستن مینا خجل شود — او هم ز چاک کردن دلها خجل شود
وقتیکه معجز لب او گردد آشکار — ناممکن است اینکه نه عیسی خجل شود
آن متقی لیسر اگر از خجلتم خوش است — دل ناکشیده ساغر صهبا خجل شود
بید ولتی است غرهٔ بناز و لغم شدن — یعنی سکندر آید و دارا خجل شود
قربان روم نه راست روی را چگونه من — گر جو بود کسی و مرا یا خجل شود
دارم از و سوالی و در روی دو مطلب است — یا داد جور خویش دهد یا خجل شود
زاهد که دارد این همه بر زهد خود غرور — اینجا کشد ندامت و آنجا خجل شود
صد همچو تفته را بهمین حال بنگری — از لاف صبر تفته نه تنها خجل شود

اگر پرسم چه با من میتوان کرد — مگو وقتی معین میتوان کرد
قضا می برد سوی کعبه اما — دعا در حق رهزن میتوان کرد
بهار است ایدل شیدا بهار است — بشاخ گل نشیمن میتوان کرد
حدیث از دشنه و دل میتوان راند — سخن از تیغ و گردن میتوان کرد
چها در زویده بسینه آفتابت — نگاهی سوی روزن میتوان کرد
نه چون سر تا بپا جان میتوان شد — چرا اندیشه [illegible] تن میتوان کرد
نه و هر است آنچنان چرخ دنی بخت — ترا با خویش دشمن میتوان کرد
بیا ایدل اگر همدرد مایی — بنعش شور شیون میتوان کرد
میفگن بر جبین عارض نقابی — بپوشان آنچه روشن میتوان کرد
از آن بت تفته حرفی میتوا نگفت — دو عالم را برهمن میتوان کرد

گریبان پیکش من میتوان کرد
گل پاکی ببالین میتوان کرد

سخن یکره زگشتن میتوان کرد — نه با اغیار با من میتوان کرد
گر این دل قصد گلخن میتوان کرد — بگلخن سیر گلشن میتوان کرد
زهی آن دست و تیغ الشوق ما را — ز سر تا پای گردن میتوان کرد
نگاهش را دل و جان سوختن فرض — برائی برق خرمن میتوان کرد
ببزم صلح کل جنگی نباشد — مدارا با بد دشمن میتوان کرد
دل من ساده لوح و گوید آن خط — کنون مشق همین میتوان کرد
نباشد جز کدورت در دل شیخ — صفا کسب از برهمن میتوان کرد
چها دارد گل حسرت طراوت — چها در جیب و دامن میتوان کرد
من و زنجیر ای دیوانه تا کی — ستم بر جان آهن میتوان کرد
ترا از لطف جوید تفته شوخی — کجائی فکر مدفن میتوان کرد

سخن تا کی ز روغن میتوان کرد — چراغ داغ روشن میتوان کرد
اگر جان در تن من میتوان کرد — جدا جان من از تن میتوان کرد
ندانی این سر سنگ از دولت کیست — فلک را در بدامن میتوان کرد
بزر گیها بود در گشته دوست — طواف قبر دشمن میتوان کرد
همه خاک ره او سرمه اما — کجا چشمی که روشن میتوان کرد
تهی از کین دل را میتوان ساخت — مرا از خود دشمن میتوان کرد
یکی میگوید این کن دیگری آن — چه با شیخ و برهمن میتوان کرد
دلم را نیز سختی میتوان داد — اگر از موم آهن میتوان کرد
بهار چشم خونبارم توان دید — نظر در کوی برزن میتوان کرد
پس از گشتن زبانی میتوان بود — تماشای تپیدن میتوان کرد
سخن ها از تو بد خو میتوان راند — حذرها از تو پرفن میتوان کرد
وجودت میکشد زین جا بآنجا — عدم را تفته مسکن میتوان کرد

ما چها یک چیز ما را بیش قیمت داده اند — هر گلی را چیز با خارا مصیبت داده اند
آسمان را گر پی آزار رخصت داده اند — تا کشم آنرا بمن هم تاب و طاقت داده اند

هر گلی را چیزی [illegible] داده اند
روزی ما [illegible] داده اند

این بدان کاین پیر زینسان لنگ لنگان میرود
رهرو ملکِ عدم را پای سرعت داده اند

معنیِ تصحیف پرسی ایکه از من این بس است
رحمتی میخواستم زانانکه زحمت داده اند

این قیامت قامتان دیگر چه کس را امید بهند
داده انذار و عده ما را بر قیامت داده اند

بر جمالِ دخترِ رز کرده اند آنانکه باز
چشمهای خویشتن را خوش طراوت داده اند

یا نمیخوانند خالم از وفور بد خطی
یا بباد هم دلبرانِ فتنه قامت داده اند

بیمروت تر از آنان کیست باور کی کنم
گویند از جبریل خوبان را مروت داده اند

من فدا اندوه و محنت را ابعد با خوشدلی
مژدهای خوشدلی اندوه و محنت داده اند

انتظامِ جمله صحرای جنون اکنون ز ماست
بعدِ مجنون تفته را گوی خلافت داده اند

همچو من دیگر گرا اینما به همت داده اند
اینکه از دولت بریدم طرفه دولت داده اند

آنچه پیغامم بتانِ ماه طلعت داده اند
گفتنی کو کز پی گفتن نه رخصت داده اند

گر چه حق آگاه میدانند خود را زاهدان
این حق آگاهان بمعنی داد غفلت داده اند

دل بهمان زخمی و شستِ خوش نگاهان افدا
خوش بها این وحشت قرین سر تیرِ الفت داده اند

در روایشان است هر دم این و هان این کمر
عاشقانت را بهیچ ایمه قناعت داده اند

بسکه بودم از حیاتِ خویش تنگ اکنون بمن
تنگیِ گورست و میگویم فراغت داده اند

من چو نرسیدم کشید از توجه هر ساعت پیچ
گفت زیرِ لب کشید نها بمنت داده اند

ساقیا جامی بده و آنرا همه نشنیده گیر
هست بی اصل آنخبر کاهلِ شریعت داده اند

از فصیحان و بلیغانِ دگر اینجا چه حرف
شعرِ ما را هم فصاحت هم بلاغت داده اند

جانِ او بر لب و لیکن چشمِ او بر راهِ تو
تفته را یعنی زمانی چند مهلت داده اند

انعامِ مهر و مزدِ وفا را که میدهد
و الپس بماد گر دلِ ما را که میدهد

بشنو که بر بنیا مده هیچ از لبِ فقیر
دشنامهای تازه دعا را که میدهد

در مجلسی که ره جم و کسری نیافتند
بار این فقیرِ بی سر و پا را که میدهد

دور از قیاس هر چه بود ذکرِ آن چه سود
تسکین مرا و رحم شما را که میدهد

بی مژده آنکه خاطرِ او بشگفد منم
زحمت درین مقام صبا را که میدهد

گویند نیست مصلحت افشای راز ها — رخصت مراد می صلا را که میدهد
داد حیا دهند بتان دای بر طلب — زین ها مراد آئینه ها را که میدهد
گستند ناز و غمزه مرا هردو وین خبر — آن عمر عشوه جان ادا را که میدهد
از من شکیب غیر تو هر فن که می برد — دل را فریب جز تو دلا را که میدهد
کس جاه خواهد از فلک و کس حشم ز دهر — خواهد هر آنچه نقفته خدا را که میدهد

از غارتت امان دل ما را که میدهد — یعنی بما نشان بلا را که میدهد
بود است غمزهٔ تو بجلادی اوستاد — درس تپش دگر شهدا را که میدهد
ای بی خبر ز خاک شد نهای من هنوز — در خلوت تو بار صبا را که میدهد
ای نرگس تو مست و نگاه تو ناتوان — رخصت بقتلم این مژه ها را که میدهد
خنجر بکش که قول تو نزدیک من صحیح — یعنی همان که اجر جفا را که میدهد
بین شهر ها خراب و نه از من بخود بپرس — بر باد خاندان وفا را که میدهد
نی مل لبا غر است و نه ساغر بدست گل — پیغام بیخودی دل ها را که میدهد
ساقیست مست جام دمن افتاده تشنه کام — انصاف ابرو داد هوا را که میدهد
خوبان دگر ز سختی دوران چه گفتگو — دل با شما و شیشه بخا را که میدهد
اکنون که نقفته خاک و دل نقفته گشت خون — ای رنج و غصه کام شما را که میدهد

تاوان دل شکستن ها را که میدهد — زین کافران جواب خدا را که میدهد
ای کرده قتل عالم و ای خورده خون خلق — یادت جزای روز جزا را که میدهد
پرسند درد و غم سر نعشم زیک دگر — فرمان زاری اهل عزا را که میدهد
این تاج شاهی آمده ارث من از ازل — جا بر سر رقیب بلا را که میدهد
زحمت بمید مید درین ره بخار نیز — وین پند قیس آبله پا را که میدهد
تا کی سخن ز سختی جان کس ای بتان — من مردم این نوید شما را که میدهد
دیشب حدیث ظلم و تعدی که رانده بود — امروز داد لطف و مدارا را که میدهد
آئینه داری بت بسکندر سپهر داد — دربانی در تو بدا را که میدهد

مطلب نماند دل بفراغت که می نهد — تاثیر مرد مژده دعا را که میدهد
گویند مرد تفته و جان داد اسیر هم — تاوان عمر رفته ما را که میدهد

غیر اشکی که راه خواب زند — کیست کو بر رخم گلاب زند
دست بالائی حسن را نازم — مشت بر پشت آفتاب زند
دل هبیبر گرید و چقدر — غوطه در بحر اضطراب زند
ره او میزند خطا گر دل — یکقدم در ره صواب زند
گرچه خود هست جمله یاب ولی — چشم او حرف کس بیاب زند
طرفه مضمون نوشته ام در خط — رقم آیا چه در جواب زند
طفل اشکم جز این دگر چه کند — دست در دامن سحاب زند
ای خوش آنخنده بر بر شته دلم — نمکی طرفه در کباب زند
گر برد تفته نام روز حساب — در دلش تیر بیحساب زند

شوق هر گهه باضطراب زند — گریه بر آتش وی آب زند
پست را گر بلند سازد چرخ — ذره چشمک بآفتاب زند
نی همین یار بی نقاب رود — می باغیار بی حجاب زند
گر بهر سحم بمن کره شمشیر — چین بابرو دم جواب زند
نه عجب سینه ام چو بیند چاک — بر کتان طعنه ماهتاب زند
داد از آن شوخ طفل ابجد خوان — جای تیغم لب بر کتاب زند
میکشی گر خطا وزند صواب — کو خطا تا ره صواب زند
چرخ تنها نه مست واژونی است — دهر هم جام انقلاب زند
نی همین تفته من بحرفنا — هریکی خیمه چون حباب زند

اینکه او حرف بی حجاب زند — نی خود او شوخی شباب زند
آسمان دلشکن چنان که مرا — هر زمین شیشه شراب زند
سو خشش بین که خنده همچون صبح — بدعاهای مستجاب زند

چون خیال تو راه خواب زند
بوی گل بر رخم گلاب زند

کس ندانند بغیر مزرع خشک  ویده لافی که با سحاب زند
من ازان نیز میزنم کمتر  انرو جو وانچه دم حباب زند
من بگویم همین که چیست هنوز  بخت من هر قدر که خواب زند
او بقتلم کجا کشد شمشیر  هرزه این نقش دل بر آب زند
گر بگویم مکن خراب ترش  آتش اندر دل خراب زند
تغنة گریدو آه زد امروز  ناله فردا علی الحساب زند

مرا جسم مشقت آفریدند  ترا جان نزاکت آفریدند
همین تنها نه وحشت آفریدند  دو عالم را بقدرت آفریدند
بیا کنج لحد گیریم ای دل  به تنگی با فراغت آفریدند
اگر گفتی پس از یکساعت آیم  مکش خجلت که مدت آفریدند
سوال غم بلب جنبند چو کس گفت  فلک را بیت فطرت آفریدند
چه زحمت ها نبرد آنکس که در وی  دل نا برده زحمت آفریدند
دعا کردم که انده آفرینند  اثر بنیش که عشرت آفریدند
ورای من که عصیان آفرین بود  برای من قیامت آفریدند
لب تیغ کسے بوسم که گوید  ترا بهر شهادت آفریدند
پی اظهار نفع یک خموشے  بسی حرف و حکایت آفریدند
همین دام بلا گر تفتة دنیاست  منم عنقا که عزلت آفریدند

ز بهر دل چه راحت آفریدند  که از بهر جراحت آفریدند
مروت را اجل آمد تو گوئی  اجل را بہر مروت آفریدند
زدی ای آنکه ناوک در دل خضر  ندانستی که غیرت آفریدند
زوقت آفرینش تا چه پرسی  دہانت را بدقت آفریدند
تو قاتل تا قیامت زنده باشی  خضر را زیر تیغت آفریدند
بهار دلبری رو در خزان داشت  ترا ای سرو قامت آفریدند

مطلع
مرا جسمی ز محنت آفریدند
ترا جان و [illegible] آفریدند

| | |
|---|---|
| گشند مارا و بپرسد از رقیبان | گرا در جبههٔ خجلت آفریدند |
| کجا غیر از دلم جائی که آنجا | بجائی کین محبت آفریدند |
| خمم می را که داند قدر جز من | فلاطونی به حکمت آفریدند |
| یکی هجر و دگر بیداد گردون | مصیبت در مصیبت آفریدند |
| ترا اشعار آفریدی تفته وز لطف | در اشعارت لطافت آفریدند |

| | |
|---|---|
| که میگوید محبت آفریدند | بسی زینگونه تهمت آفریدند |
| ندانم چیست زلف و چیست کاکل | دلم را صید الفت آفریدند |
| من بیمار را کشت این غلط حرف | که گفت اینم که صحت آفریدند |
| ترا ای کاینگونه می ترسی ز عصیان | نمیدانی که رحمت آفریدند |
| نه از دنیا کشم باری نه از دین | مرا نازک طبیعت آفریدند |
| پس از آفرینش های عالم | مجاز اندر حقیقت آفریدند |
| ادائی سادگیهای خودم کشت | سخن هر یک به صنعت آفریدند |
| کجا مرد آه نشنیدن کجا مرد | گرای ناصح نصیحت آفریدند |
| مرا تا کی کشد شرم سخافت | بده خنجر که همت آفریدند |
| روا ای دل سوی گورستان که دانی | کجا جائی اقامت آفریدند |
| بیا ساقی که می بپسند ز من شیخ | گرا پیر طریقت آفریدند |
| چه خوبیها بطبع تفته دادند | چه معنی ها بصورت آفریدند |

| | |
|---|---|
| بخور کانان که لذت آفریدند | نه چون غم هیچ نعمت آفریدند |
| اگر این است انداز سلامت | که میگوید سلامت آفریدند |
| دل از مرگ تمنا جان بلب بود | زنید آنا نکه حسرت آفریدند |
| چها در یک نفس معدوم سازند | چها در یک اشارت آفریدند |
| خوش است این بار احسان لیک بی لطف | غمت زان بعد طاقت آفریدند |
| کدامین بت دگر حشر آفرین است | ترا کافر قیامت آفریدند |

نشد گر ابر پیشِ گریه ام آب
شود اینک که خجلت آفریدند

چه رفتار است سر از خاک برکن
قیامت بین چه قامت آفریدند

پیِ مجنون بیابان گردی آمد
پیِ فرهاد محنت آفریدند

چها احسان و ظلم ایجاد کردند
چها شکر و شکایت آفریدند

مخواه اقبال ادبار آمد از عیب
مجو عزت مذلت آفریدند

بسی صبحِ سعادت جمع کردند
که یک شامِ نحوست آفریدند

بدرد اندر چه درمان می نماید
برنج اندر چه راحت آفریدند

فدای تفته صد سحبانِ وائل
چها در وی بلاغت آفریدند

بدر واند چون هلالم کرده اند
در ضعیفی همیشالم کرده اند

جز بخوابم کی تواند دید کس
ناتوانیها خیالم کرده اند

گفته اند آنانکه حشمت نیست تر
تا چه آب از انفعالم کرده اند

مثل دوران نیست یکساعت قرار
گاه ماهم گاه سالم کرده اند

آن قدحها کان و نرگس داده اند
آگه از حال و مالم کرده اند

عاشقان را بسکه دیگر عالمی است
احتراز از جمله عالم کرده اند

کرده ام از دور امیران را اسلام
تا غنی از جاه و مالم کرده اند

تازه آب اندر تبر افزوده اند
طرفه احسان بر نهالم کرده اند

محو اسیر و تفته در گور و کفن
دوستان فکری بحالم کرده اند

مهربانان پایمالم کرده اند
مهربانیها بحالم کرده اند

گاه مرده گاه زنده بوده ام
گاه ماضی گاه حالم کرده اند

کی توانم ماند مایوس از فراق
منکه محروم از وصالم کرده اند

شیخ چیزی را که گفت است حرام
بین سحرگه چون حلالم کرده اند

یار و در حلقم چکاندن آبِ تیغ
کشتهٔ فکرِ محالم کرده اند

خاک بر فرقِ نشاط و خوشدلی
خونِ اندوه و ملالم کرده اند

دوستان فکری بحالم کرده اند
خون [illegible] کرده اند

کرده بودند آنچه آن زلف و رخم — این زمان آن خط و خالم کرده اند
تا کنم تلخی عمر خود بیان — شاعر شیرین مقالم کرده اند
چون نخواهم بر هوا پرواز کرد — پیر و مرزا جلالم کرده اند
کیست چون من در خجند و اصفهان — تفته سان صاحب کمالم کرده اند

کس چرا قاصد بصد خون جگر پیدا کند — نامهٔ شوقم کبوتر وار پر پیدا کند
راز پنهانش نزیبد کس اگر پیدا کند — بیشتر گردد آنکه پنهان بیشتر پیدا کند
تا چها بی شرکت غیری کند آسوده خواب — قبر واری آنکه جای مختصر پیدا کند
میشوم من بیوفا شاید وفا بینم ازو — میشود دل بیخبر شاید خبر پیدا کند
سرمه از خاکم کشد در دیدهٔ خود آفتاب — تا برای دیدنش کامل نظر پیدا کند
زین که گوید ماند نتوان بر یکی آیین مدام — یافتم کانمه ره و رسم دگر پیدا کند
بر در من جبهه سایی‌ها کند صد غم چو مرگ — صبحگاهی گر دعائی من اثر پیدا کند
هر شرر کز دیده ریزد جای اشکم دیدنی است — کاتش دوزخ دلم از یک شرر پیدا کند
چون زند یک غوطه در دریای طبع آنچه‌ها — تفته غواص ست و از معنی گهر پیدا کند

گر سفیدی ز انتظار این چشم تر پیدا کند — شام هجران نیز پیدا ایم سحر پیدا کند
در چمن فصل خزان ره بیخطر پیدا کند — تا نهال آرزویم برگ و بر پیدا کند
گر بصدها جستجو من نامه بر پیدا کنم — یار هر جائی کجایش نامه بر پیدا کند
اشک من اشکی که آه از وضع او نبود عجب — گر چنین طفلی خصومت با پدر پیدا کند
کس چه داد از خواهش او کاش غمخوار اخبر — صبر میخواهد بخود یک همسفر پیدا کند
داد خواهم خواستن روز جزا خود زانکه او — دادگر پنهان کند بیدادگر پیدا کند
رگ زنم چون دید بر هر قطرهٔ خون مهر دوست — رفت کز مژگان او یک نیشتر پیدا کند
من نخوانم درس آزادی و ریزم زر بخاک — زاهد آموزد چنان علمی که زر پیدا کند
او کجا چشمی گشاید او کجا حیفی خورد — تفته گو باغ نظر داغ جگر پیدا کند

این مگو کمتر دل تو درد سر پیدا کند — بیشتر از بیشتر از بیشتر پیدا کند

هر کسی بی لطفِ حق کی گنجِ زر پیدا کند — باهنر در رنج میرد بی هنر پیدا کند
شیخ اگر حق را بداند خود بهیچ و خود بصیر — حق شنو گوشی و چشمِ حق نگر پیدا کند
دل ز من گم گشت و من بجویم در روم در صیدگاه — از چه جا دیگر چنین این نخچیر پیدا کند
آنچه دوزخ را نماند این سینهٔ گرمم دهد — و آنچه طوفان کرد گم این چشمِ تر پیدا کند
عشرتِ تو دل ز در روبی دوا آرد بدست — لذتِ تو جان ز زخمِ کارگر پیدا همی کند
پرده در شخص افتد از چشمِ خلایق بیشتر — چشمِ من تا چند اشکِ پرده در پیدا کند
اینچه فرمودی که اندوهم فلان خواهد بجان — جانِ من جز من که طاقت آنقدر پیدا کند
تا دهی چشمِ مرا از لطف و داد گریه باز — باز مسکین از کجا دیوار و در پیدا کند
عاشق و دیگر ز بد عهدی تو گر پیدا کنی — لقته هم ناچار معشوقِ دگر پیدا کند

دیده همچشمِ ابرِ نیسان باد — گوهرِ مقصدم بدامان باد
شادم ار گفتهٔ ترا جان باد — باد لیکن فدای جانان باد
کرده باشیم سیم و زر گر جمع — خاطرِ جمعِ ما پریشان باد
تنگیِ اندازهٔ فراغت یافت — خانهٔ من سپس بیابان باد
غمِ نقصانِ می فروش گراست — خوشدلی مفتِ من می ارزان باد
نگشودم لبی و طرفه نگر — گویا آنشوخ این مبادا آن باد
توبه از می چه عاصیم که نساخت — بعد ازین توبه‌ام ز عصیان باد
من و هر شب همین دعا بدرش — خوابِ بختم نصیبِ دربان باد
چه بگویم چه در می آشامی است — راز پیدا مباد و پنهان باد
گفتی از نطق تقته ریزد گل — مژده از من بگلفروشان باد

تا چه خوش می وزد به بستان باد — زلفِ ساقی بدستِ مستان باد
دیده از خونِ دل گلستان باد — گل بدامانِ من فراوان باد
چشمِ زخمی بعشقِ من مرساد — چشمِ گریان و زخم خندان باد
تیغت ار بوده است احسان باک — گردنم زیر بارِ احسان باد
زهد دکانِ خویش را برچید — گرم بازارِ میفروشان باد

دل ز درد تو گیتی جان باد
جان فدای غم تو قربان باد

سینه ها را جز این دعا نبود　　داغ یارب خدیو گیهان باد
لعل او خنده ها بگوهر زد　　بحر را دستمایهٔ کان باد
بارور اشکم آن وش که ببین　　یارب این طفل مرد میدان باد
آنقدر ها که گل بگلشن نیست　　آنقدر چاک در گریبان باد
تفته وا این سبق بمکتب عشق　　کانچه یاد است وقف نسیان باد

این نگویم که دهر بستان باد　　بی تو بستان بتر ز زندان باد
کعبه و دیر را نمی فهمیم　　خانهٔ اعتقاد ویران باد
همه شهریش جز این دعا نکند　　همه دهریش مطیع فرمان باد
در آنماه مطلع الانوار　　جبهه ها از سجود رخشان باد
تا کنیم آرزو بخون غلطد　　در کف یار تیغ بران باد
کیست از ما کنون حریف خمار　　چشم ساقی بما حریفان باد
زخم خنجر کشید بر مرهم　　درد را دشمنی بدرمان باد
آنچه هجران کند کسی نکند　　جان عاشق فدای هجران باد
رسم من نیست عشق با فرزند　　همه آفاق یوسفستان باد
بوسم آن لب که گفت از رو لطف　　بهر یک زخم صد نمکدان باد
بهر قتلش بهانه می جستی　　تفته قربان عید قربان باد

باغ بشگفت عید مستان باد　　گل فراوانست مل فراوان باد
مو بمو بسته اش دل و جان باد　　کار زلف کسی بسامان باد
وسعتی دارد این دعا که کنم　　دل جهان باد و او جهانبان باد
باد را بوی پیرهن دادند　　این بشارت به پیر کنعان باد
از گل و لاله طرفه دیوانیست　　بلبل طبع من غزلخوان باد
خاک بر فرق نا امیدیها　　گرد خط تابع سلیمان باد
بی سخندان سخن چه کار آید　　هم سخن باد و هم سخندان باد

آنکه رفت و دلِ مرا شکست    در شکستن درست پیمان باد
دل ز چشمِ تو شد بیابان گرد    جان فدائی رمِ غزالان باد
یار وا رو دوی به تفته هنوز    تفته یارب بخاک یکسان باد

دلِ جانان محبتستان باد    هر چه از من بود ز جانان بود
صد گلستان گل از اسیران باد    قفسِ بلبلان گلستان باد
تا چه اندوخت دل که میگوید    مور را میهمان سلیمان باد
تو به را من نمی شناسم چیست    سرِ او روشناسِ سندان باد
در دلِ من خیالِ بوسه گذشت    بر لبِ یار زخم دندان باد
جای سرِ تیغ مانده بر دو شتم    عوضِ دل بسینه پیکان باد
کامها را امید ناکامیست    شوق ما را نوید حرمان باد
دل بدامانِ من شرار افگن    دیده در راهِ او دُر افشان باد
من گر از زیستن پشیمانم    او ز نا کشتنم پشیمان باد
دل سوزان هیم دوزخ گشت    دیدهٔ تر شریکِ طوفان باد
حرفِ دانا به پیشِ نادان هیچ    پندِ پیران بگوشِ طفلان باد
تیغ گیری بلاکِ ابرو گشت    تیز دستی شهیدِ مژگان باد
دلِ من تکیه کرد بر حسرت    جانِ من در پناهِ حرمان باد
دشمنم گر کسیست دوست شواد    مشکلم گر کسیست آسان باد
دردِ جان از رخ آشکارا گشت    داغِ دل بر جبین نمایان باد
تفته دردِ است آنکه گوید اسیر    دل ز دردِ تو کعبهٔ جان باد

چون شوم سرخوشِ لبِ جانانه پنهان کرده اند    من چنین مخمورم و پیمانه پنهان کرده اند
نقب با قارون صفت هردم زنند اندر دلم    گنجها گوئی درین ویرانه پنهان کرده اند
تا چه زین پیدا شود آه و فغانم داشتند    هر قدر با همتِ مردانه پنهان کرده اند
گشتنِ صد برق گرد یک دلم هوچه نیست    تا چه خرمن ها که در یکدانه پنهان کرده اند
گو بمیت الشیخ اگر بر اصل مطلب وارسی    تا کجا ها در حرم بتخانه پنهان کرده اند

در دلِ ما از پستان تا نهان کرده اند
شوخ چشمی در دانه پنهان کرده اند

حکمت لقمان و دانشهای افلاطون چه سود
هر چه خواهی در دل دیوانه پنهان کرده اند

در دل عاشق کجا بیباک زینت گو بیا
زلف پیدا کرده اند و شانه پنهان کرده اند

ما چو بر سیم از چه با اعدا سری پیدا کنی
گو بیا از شوخی که هیچ از ما نه پنهان کرده اند

من چو گفتم آشنا ایم زیر لب خندید و گفت
آشنائی هم در دل بیگانه پنهان کرده اند

تفته این اکسیر از جائی دگر جستن عبث
سوختن ها در دل پروانه پنهان کرده اند

کس چه داند تا چه در میخانه پنهان کرده اند
محشری در نالهٔ مستانه پنهان کرده اند

زندگی آخر چه چیز و غفلت مردم چه سود
خوابها چندین بیک افسانه پنهان کرده اند

اینکه گویم نکتهٔ سر بسته بگشائی تو شیخ
صد دغا در سبحهٔ صد دانه پنهان کرده اند

هر قدر دیوانه پیدا کرده اند اندر جهان
آنقدر بل بیش از ان فرزانه پنهان کرده اند

هستی دارند خوبان تا چها پنهان ز من
دشمنم هست آنکه در کاشانه پنهان کرده اند

بهر قتلم بر همیدارند تیغ از ناز که
حیلهای تازه اندر شانه پنهان کرده اند

سنگ بر کف هر طرف طفلان و افلاک این دریغ
ور چه هنگام خوشی دیوانه پنهان کرده اند

هر که میرد عذر فرما در چه جا باشد مقیم
وه چه آبادی که در ویرانه پنهان کرده اند

تا چه چیز است آن درین عالم که میدانند و لا
تا چه راز است آن که زین دیوانه پنهان کرده اند

شعر او بر لب هنوز از چشم مردم تفته را
گر چه پنهان کرده اند اما نه پنهان کرده اند

رفت جانان جان عزیمت کوش باد
رخصت صبر و وداع هوش باد

باز دیگ شوق من پر جوش باد
صبر دیگ شوق را سر پوش باد

رنج دنیا راحت عقبیٰ بود
نیش عالم جمله ما را نوش باد

حال دل نا دیدنی نا گفتنی است
دیده ام کور و لبم خاموش باد

گه بر و دوشم مبادا رمی بتی
شیشه اندر بر سبو بر دوش باد

تا کشد تیر ترا اندر کنار
دل همه تن چون کمان آغوش باد

تفته بر هشیاری خود ناز داشت
گفت او دیگر کرا اندر هوش باد

ساقی آمد ساغر می نوش باد
بحر فیضش هر نفس در جوش باد

گفتم اکنونت بجز فہم گوش باد — گفت زیر لب لبت خاموش باد
آن تن عریان که از جانست کم — تا چه زیبا هست دیبا پوش باد
دوش بود آنچه چه با من همکنار — یا رب امشب نیز همچون دوش باد
بازی اشک است خیشم را پسند — در نظر آن طفل بازیگوش باد
میکنم تفسیر حرفِ کن کنون — عالمی را پر ز حرف گوش باد
تا الگر درهمه نمائی تفته چند — شاهد کام تو در آغوش باد

گفت تا شمشیر آن قاتل نبود — آرزوی بیکسان بسمل نبود
من نمیدانیدیم جز بیوفا — حق گواه اندیشه ام باطل نبود
آبروی ناخدا ریزد خدا — کشتی ما تشنهٔ ساحل نبود
بود مهر ایثار دشمن شد ولی — کینهٔ ما را خود در آب و گل نبود
آخر از تو حاصلم دید آنچه دید — جستنت ای برق بیحاصل نبود
گو کسی آگه مباش از حال دل — بیکسی از حال دل غافل نبود
سینه را کاویدن ای حسرت چه سود — قطرهٔ خون بود اینجا دل نبود
هرچه در دل بود موزون کردمش — لیلی اندیشه بی محمل نبود
کرد تعجیل تو کار من تمام — عمر هم این گونه مستعجل نبود
تفته را جائیکه وحشت میکشید — نام از خضر و ره و منزل نبود

سعی من زین رہگذر کامل نبود — راه طی میکردم و منزل نبود
بسکه بود از من گریزان کام دل — تا قدم برداشتم محمل نبود
بود تیغ رشک زان هم تیز تر — دل ز تیر غمزه اش بسمل نبود
هر که در کوی مغان منزل بداشت — رحمتی در شان او نازل نبود
تا چه بود این یکدو گام الطفل را — از دلم تا دیده صد منزل نبود
مطلب آسان گشت از بی مطلبی — هر چه مشکل داشتم مشکل نبود
در بدر میگشت همچون آفتاب — داغ رسوا بود هرجا دل نبود

گر سروکار کسی با دل نبود

ایکه گوئی جهل باشد میکشی / اینقدر با پیر ما جاهل نبود
جز خدا اگو هم صنم خواند ترا / من نگفتم بر تو کس مایل نبود
باید اکنون دید آتشبازیش / تفته آمد گرم این محفل نبود

من گواه از کار خود غافل نبود / دعوی منصور حق باطل نبود
شمع گر میگرید از خوی بد است / سوختن با اینقدر مشکل نبود
من چو گفتم شعر من سحر است گفت / یوسف تو در چه بابل نبود
محفل آتش میزد اندر بود خویش / تا کدامین شمع در محفل نبود
بود چون الیقیس از حشمت نهان / پردهٔ حشمت اگر محمل نبود
باده میزد لیکن از قلزم نه بیش / مرشدی دیدم ولی کامل نبود
عقل در وی غوطه ها میزد عبث / عشق بحری بود کش ساحل نبود
مرگ جان میجست لیکن جان کجا / یار دل میخواست اما دل نبود
آنکه وحشت داشت کی صحبت نداشت / آنکه مجنون بود کی عاقل نبود
در بدر میگشتم و سودی نداشت / خون دل میخوردم و قاتل نبود
هر نفس آئینه تا در پیش داشت / یک نفس از حال ما غافل نبود
تفته اینقدر از گل چید از کجا / گر زمین این غزل قابل نبود

خورشید عذار خواهی آمد / گر صبح شکار خواهی آمد
تا بشگفد از تو غنچهٔ دل / چون باد بهار خواهی آمد
در باغ که میروی باین رنگ / خون کرده هزار خواهی آمد
گفتی ز تو آیدم بسی عار / دانم که بعار خواهی آمد
رفتی و قرار از دلم رفت / تا کی چو قرار خواهی آمد
خواهم بکنار گور خوابید / تا تو بکنار خواهی آمد
گر آنهمه عیش گاه رفتی / اندوهگسار خواهی آمد
آنجا که شدی رقیب هم بود / اینجا بچه کار خواهی آمد

زو تفته چه ترسی از قیامت | تو در چه شمار خواهی آمد

ما را چه بکار خواهی آمد | روزی بهزار خواهی آمد
گفتی بنخوابه تو آییم | شاید بشکار خواهی آمد
ای آنکه بطوف کعبه رفتی | گل رفتی و خار خواهی آمد
یا خرم و شاد رفته آنجا | یا زار و نزار خواهی آمد
گفتی که سبک شدیم و رفتیم | بر لب نگه وار خواهی آمد
خود را سنجی اگر به هستی | کمتر ز شرار خواهی آمد
ایدل همه تن تو گر شوی داغ | آئینه نگار خواهی آمد
با خویش نخواهیم من از خویش | گیرم چو کنار خواهی آمد
تو سروی و عقل تفته بنگر | داند که ببار خواهی آمد

هرگه که تو یار خواهی آمد | بس شکوه گزار خواهی آمد
از روز شمار چون نترسی | روزی بشمار خواهی آمد
گر در شب ماه می نیائی | کی در شب تار خواهی آمد
با ما دو سه جام خوش کشیدی | دیگر دو سه بار خواهی آمد
یعنی به بهانهٔ که ما را | بود است خمار خواهی آمد
ای غم دلم از تو چون نیائی | گوئی بحصار خواهی آمد
احول صفت آنکه رفتی آنجا | دو رفتی و چار خواهی آمد
قربان تو ایچنون که اینجا | بی سعی بهار خواهی آمد
گر از من خسته تافتی روی | تنگ از دل زار خواهی آمد
گفتم که ز کار رفت تفته | گفتا تو بکار خواهی آمد

دگر چشم شوخت کجا میرساند | به ناکرده ایما مرا میرساند
خطت را غلط باد راه دمیدن | کدورت به اهل صفا میرساند

بحال اضطراب و عا میرساند
گهی روز وصلی صدا میرساند

بکنههٔ تیشہ ہای بسمل رسیده است    کسی کو بلب مرحبا میرساند
روان باد اشکی کہ از گریۂ من    خبرہا باقلیم ہا میرساند
نگوئید با مشتِ خاکم ز صرصر    بگردونش آهِ رسا میرساند
بیاورند بر تو چہا نایداز من    شبِ وعده روزِ جزا میرساند
نگو کز کجایاست امید گردد    غمت روز مرگ از کجا میرساند
بذوقِ شکستن چہا نسبتِ خود    دلِ من بآئینہ ہا میرساند
رسد بر تو ای بیخودی نازشِ ما    توئی آنکہ خود را بجا میرساند
چہ نقصان رسیده است در عقلِ تفتہ    کہ افسانہا از وفا میرساند

ہوا را لطافت خدا میرساند    دماغِ مرا این ہوا میرساند
شگفتن نہ چندان کہ آید بہ گفتن    چگویم چہ با من صبا میرساند
رساند آنکہ او را باین حسن و خوبی    مرا نیز بر مدعا میرساند
من از قربتِ غم بجائی رسیدم    دل از دور او را دعا میرساند
صبا را توان داد در دیدہا جا    ز خاکِ درش توتیا میرساند
بمقتل قسم غیر را نارسائی است    بجائی کہ ما را قضا میرساند
وفا ہست چیزی کہ این نکتہ رس چرخ    از و می ستاند بہا میرساند
ز چشم افگن آئینۂ بیحیا را    بچشمت پیامِ حیا میرساند
ہمین شیشۂ بادہ بار شد خارا    شکست آنکہ بر توبہ ہا میرساند
شبِ ہجر پیش از عیان گشتنِ صبح    نوید فنا تفتہ را میرساند

اگر روزِ محشر خدا میرساند    بکام دلم مصطفیٰ میرساند
بمن وحشت آخر چہا میرساند    بیابان بیابان فضا میرساند
منم کشتۂ التفاتِ تپیدن    تپیدن بجائی مرا میرساند
نسیمی کجا کز من آن تازه گل را    پیامی رساند سلامی رساند
ز چشمم کہ دزدیده درجِ گہر را    بگوشت کہ این ماجرا میرساند

زمانی که او تیغ بر میفرازد — خمیدن سرم را بپا میرساند
بجان غم درد او نامه ها مینویسد — بدل داغ او فرد ها میرساند
ز مهر از کجا تا کجا میزند دم — دروغ از کجا تا کجا میرساند
ز خونم تو بدیت حنا داده باشد — ز خاکم بپیامت صبا میرساند
بر مدعی خویش را میرسانی — برت خویش را تفته تا میرساند

وقتی که نگاهت بدل مضطرم افتد — در فکر دگر جان بلا پرورم افتد
خواهی اگرم با بره دیگرم افتد — ور لطف کنی باده ز کف بساغرم افتد
زینجا چو روم شکوه همین جا بگذارم — بینی دم پرواز چه گرد از پرم افتد
با آه و فغانم شده هجر تو محارب — بنود که شکستی بصف لشکرم افتد
دانی چقدر مرتبه ام گرد و ترقی — روزی که ز گردون بزمین اخترم افتد
صد ره شکند گر فلکم هیچ زیان نیست — من گوهرم از آب کجا گوهرم افتد
برسوختنم تفته گرت چشم نیفتاد — زود است که در چشم تو خاکسترم افتد

زان تیغ هوائی است که اندر سرم افتد — دیگر چه بگویم چه ز چشم ترم افتد
گر ناله همین عرش نه چون فرش نماید — ور گریه همین بام نه چون بحرم افتد
دلسوز مرا مژده اگر کس که کدام است — آتش ز دلم خیزد و بر بسترم افتد
امروز نهی لب بسر حرم احرام — فرداست که مشکل چه با احرم افتد
میخانه ام ای شیخ چه کم از لب کوثر — خوش آنکه گذارت بلب کوثرم افتد
روزیکه شود محشر افتادگی من — صد محشر دیگر بسر محشرم افتد
گویم چه دگر تفته که افتد چه بمن باز — مست است نگاه وی و غارتگرم افتد

مژده ها از قدم باد صبا میروید — گل خرم ولی از باغ وفا میروید
ساقیا شیخ چه داند که چها میروید — ذوق میخواری ازین ابر هوا میروید
عجب انگل که ز چشم تو مژه دیدن — تا چها بیکسی از تربت ما میروید
گشت عمرم همه در سایهٔ زلف تو بسر — من چه دانم که چه از بال هما میروید

زاهدان از چمن خلد چه گل می چینند
انچه زنهار نکشتند کجا میروید

با من از طعنه بیا گوی و با غیر برو
از بر و گفتنت ای آنکه بیا میروید

گل بدامان امید که دگر خواهد بود
خار از بهر من آبله پا میروید

نبود صاف دلی این همه محتاج بیان
دلم آئینه و ز آئینه صفا میروید

قصد سیر چمن آیا که بخاطر گذراند
که ز هر شاخ گلی دست دعا میروید

تفته گم شو که بود گم شدن آندشت گزو
رهنما میدمد و بانگ درا میروید

---

کربلائی که زخون شهدا میروید
کی درو جز گل تسلیم و رضا میروید

شیخ هرجا که کند سجده ریا میروید
وز ریاییش چه بگویم که چها میروید

تا چه تشویش پس از سوختن ما که بدهر
صرصری طرفه ز خاکستر ما میروید

بایدت نغمه سرائی سر نعشم ای دل
کز لب نغمه سرائی تو عزا میروید

میگشاید همه تنگی ز یکی آمدنت
در دلم آئی کزین غنچه فضا میروید

نقش پای تو چه گویم چه بهشتی و دران
چقدر عاشق بی برگ و نوا میروید

ای بصحرای جنون پای ز سر بنهاده
بکشا چشم تعمق که چها میروید

کار آن تیغ همین تخم بقا کاشتن است
ای مسیحا ز بقای تو فنا میروید

هر نفس قدرت حق رنگ نوی میریزد
هر دم از باغ جهان نشو و نما میروید

من و این رتبه که گوید من ای تفته بمیر
زنده آن کز لبش اینگونه دعا میروید

---

چه گل شکوه جز این از لب ما میروید
تیر تو نخلی و زان نخل خطا میروید

سیر دارد لحد حسرتیانت که ازو
دل جدا امید مدد دیده جدا میروید

خونچکان آه مرا بین و مرا در بر کش
گلشنی هست که بر روی هوا میروید

خامه ام داد بکف آنکه نی از خاک دماند
گوش کن گوش کزین نی چه نوا میروید

می نداند همه کس جوهر شمشیر ترا
حسرت از مشهد من سبزه نما میروید

درد بیمهری او را چه توان کرد علاج
ای فلک در چه زمین مهر گیا میروید

دل خون گشته سوی دیده نگاهی دارد
بتو ای ساده نویدی که حنا میروید

زندگی خواسته بودم که اجل حاضر شد / عافیت کاشتم و بین چه بلا میروید
لاله در دیده ام از اشکِ جگرگون میرست / سرو در سینه ام از آهِ رسا میروید
نگهی ورنه ازان وعده خجل میگردی / بوسهٔ ورنه ازین لب گله ها میروید
گه اسیر آمده گه تفته گلِ باغ کمال / چقدر باز رهت نشو و نما میروید

کسی کو جز دل خرم ندارد / اگر میرد کسی ماتم ندارد
بجان صد درد و یک درمان نه آنرا / بدل صد زخم و یک مرهم ندارد
گرا گفتی وفا کم بینم از وی / دلم بسیار دارد کم ندارد
کسی از دل کسی از دیده ناچار / بمن بنما کسی کو غم ندارد
ملک صید است یا عنقا شکار است / چه دام آن طرهٔ پرخم ندارد
به پیش من زدم لاف صبوری / دگر جز من کس او ملزم ندارد
چو گفتم چاره ام از آسمان جوی / بگفت آنچه که عیسی هم ندارد
کسی کو رم کند از ما چو آهوی / به پیشِ چشمش آهو رم ندارد
ندانی میچشم هر دم چه از وی / که میگوید نگاهت سم ندارد
اگر باور نداری لب گواه است / فراغ از ناله دل یکدم ندارد
بیا ای تفته گردان اندرین بزم / تو آن جامی که داری جم ندارد

گرا گفتی که چشمت نم ندارد / مرا چشمیست کو جز یم ندارد
چه می بیزی تو خاک این کدا انرا / اگر جوی بهشت آدم ندارد
دلِ من عالمی دارد که دریاب / غمت دارد غم عالم ندارد
سیاه انجم اینقدر ارای ماه / تو داری نیر اعظم ندارد
مگر آهم نه باد است ایکه گوئی / ریاضش جز صبا محرم ندارد
برِ دلدادهٔ تو دل کجا بود / وگر خواهی تو جان جان هم ندارد
بجز صبر آنچه خواهی حاضر اما / مگو کس همت حاتم ندارد
که دارد در جهان رنگ ثباتی / اگر خورشید اگر شبنم ندارد
کنون با تفته هم درد آهم است داغ / ازین رو خاطرِ درهم ندارد

دل ما زخمی از مرهم ندارد
اگر شادی ندارد غم ندارد

عاجزان چون نام عزت می برند / [illegible]

خوش نگاهان طرفه غیرت می برند / دل ز دل وحشت ز وحشت میبرند
جان و دل کام از جراحت می برند / رنج از کف داده راحت می برند
میشود حرفِ ندامت روزِ حشر / تحفهٔ گز شهرِ غفلت می برند
دیده باید طاعتِ زهّاد را / تا چه بر خود ظنِ طاعت می برند
عاشقانت راچو گیرد عافیت / التجا پیشِ مصیبت می برند
قاتلم میخوانند و گرید امید / کآب از تیغِ مروّت می برند
دل ترا کی داده اند ای بوالهوس / اهلِ دل ذوقِ شهادت می برند
داغهای دل از گلزارِ دهر / رونق از گلزارِ جنّت می برند
خاکِ خواری بر سرِ آئینه ها / از گلِ رویش طراوت می برند
نامِ من هم پیشهٔ من گو مبر / شعرِ من در هر ولایت می برند
حسرتِ ما تفتهٔ نذرِ آن کسان / کآرزوها نذرِ حسرت می برند

دل بتانِ فتنه قامت می برند / وز دل اندوهِ قیامت می برند
جان نه هرگز خستگانت می برند / هرزه اهلِ چاره زحمت می برند
پایهٔ حسنِ تو کرد ایزد بلند / از تو مهر و ماه غیرت می برند
گرچه میدانِ فنا از هر یکیست / عاشقانت گوئی سبقت می برند
هر طرف داد است ازین چشم و نگاه / کانچه نبود هم بغارت می برند
عمرِ دلها وقفِ پیکانِ تو باد / تنگی آرند و فراغت می برند
وصلها خود داروئی نسیان و لے / کی ز یاد م درد فرقت می برند
می برد بختم بشهری کاندران / از دلِ یاران محبّت می برند
بنگری گز بنگری آئینه را / چون بسر در رنج و محنت می برند
مُرده ام نوعی که در بزمش هنوز / نامِ من یاران بحسرت می برند
تفته کی شاکیست از قومی که شان / هم بخود از خود شکایت می برند

می کشان کام از حقیقت می برند / تا چه از پیرِ طریقت می برند

برتراند آنانکه در افتادگی | نامِ خواری خویش بعزت می برند
من کجا جان بُرده ام از هجرِ دوست | این خبر اهلِ عداوت می برند
تا چه رشکِ کشتگانم می کشند | حظ چها از زخمِ تهنیت می برند
برده اند آندل که جز زحمت نداشت | دلبران گوئی که زحمت می برند
دین و دل بُردند و گفتم من بشیخ | از تو هم روزی کرامت می برند
وعده گر دادند بازی میدهند | صبر گر بُردند طاقت می برند
بازم ایساقی توان از خویش بُرد | بازم از کثرت بوحشت می برند
انتظارت را قیامت گفته اند | کانتظارت تا قیامت می برند
بی باهلِ عافیت گر میبری | رشک بر اهلِ مصیبت می برند
گفته میگوید مزن طعنم اسیر | عاجزان چون نامِ غیرت می برند

اسیر
بگوشِ باده پرستان نوای عید رسید
شکست صد در و میخانه را کلید رسید

بگوشِ دل خبرِ مژدنِ امید رسید | ببند کو که دمِ خوردنِ نبید رسید
سیاه نامگیِ خود جز این چه بنویسم | که نامهٔ تو زهر دو طرف سفید رسید
دماغ چون نرساند هلالِ عید مرا | بدستِ او درِ میخانه را کلید رسید
دگر شهید شوم گر رسد بروزِ جزا | بآن ادا که بنجاکِ من شهید رسید
زفیضِ می بمقامی که من رسیدم دوش | دران مقام نه شبلی نه بایزید رسید
چه دل چه دین همه قربانِ همتِ ساقی | که آنچه خواستم اندکی ازو مزید رسید
توآن بلاکه زراهِ کرم فرستادی | مگو ترا نرسید ای فلک رسید رسید
جوابِ نامهٔ ما هم که تا بحشر بود | رسید لیک پس از مدتِ مدید رسید
اسیر و گفته بهم تو کجائی ایساقی | بگوشِ باده پرستان نوای عید رسید

بُرید غم ز دل از کوی او برید رسید | وزو بگوشِ دلِ من عجب نوید رسید
هزار شکر که او نیز بود در نظرم | رسید مرگ و چه در ساعتِ سعید رسید
خوش آنزمان که رسیدیم چو من و رهبان | بناز گفت که هم پیر و هم مرید رسید
کرادماغ که گیرد پیاله از کفِ حور | زخونِ خویش دماغِ من شهید رسید
کسی که رفت بامید بر سرِ کویش | چگونه مست که ازانجا چه ناامید رسید

دلم رسید تو گوئی بکام جان امروز — مصیبتی که پی خویش می شنید رسید
زبستگی چقدرها کشایش دل شد — نه بستگی زپی قفل ما کلید رسید
گریستم پی شام عزا چو گفت کسی — گزشت شام عزا و صباح عید رسید
دمیکه بود خیال حسینم اندر خلد — خبر رسید که اندر سقر یزید رسید
چگو میت که حیوان تفته در لحد خوابید — بخواب هم طربی کو کہی ندید رسید

مدعا جو بجز دعا چه کند — وین نداند که مدعا چه کند
گر تو رحمت بحال ما نکنی — ساقی این ابر این هوا چه کند
دل نخواهد شگفت از پیغام — بچنین غنچه ها صبا چه کند
خواهد آن شوخ دستها رنگین — تا بخون ریزئی وفا چه کند
بود آئینه دیدنش سستے — بخود این کرد تا بما چه کند
حسرت از آرزو فراوان تر — شاه عشرت کند گدا چه کند
اگه گوئی عدم نه چندان دور — کس بهرگ شکسته پا چه کند
اگه گوئی قیامت است قریب — همه حیرتیم تا خدا چه کند
دل جفائی وفا نما خون کرد — تا وفائی جفا نما چه کند
توبه ات تفته حکم مینا داشت — انچه نشکستیش صدا چه کند

دیگر آن خنجر ادا چه کند — جز وفا کرد و جز جفا چه کند
غنچه خون خورد از دهن بسیار — وین ندانست کاشتلا چه کند
روز بیم فرقت شما کردند — تاسیس فرقت شما چه کند
مطلبش دور و حشر نزدیک است — بیوفا وعده را وفا چه کند
کار منعم همان تبختر و کبر — تا زبردستی قضا چه کند
ما دعا گوئی چشم کینه ورت — کینهٔ آسمان بما چه کند
رو بآئینه به که ننمائے — دلربائی تو دلربا چه کند
انچه ما میکنیم باید دید — مدعی ترک مدعا چه کند
گر اجل خنجر دو دم باشد — من و غم را زهم جدا چه کند

لب کشاید عبث جنبش مسیح / کشته اش نقفته خونبها چه کند

جنبشِ لب دگر بما چه کند / خون برو کرد تا بیا چه کند
سوختن کار خویش کرد اکنون / همه خاکیم تا هوا چه کند
خواه غم خواه رنج خواه ملال / آشنا را کس آشنا چه کند
اثر آنجا که می سپارد جان / دل دعا گر کند دعا چه کند
شامِ من فال از سحر چه زند / بخت من زاغ را هما چه کند
بدلِ زار بیزبان این کرد / بمن رند بینوا چه کند
تا چه داد این سپهر و تا چه دهد / تا چه کرد این فراق و تا چه کند
کام خون شد غرض چه بند و طرف / آرزو مرد مدعا چه کند
کار مشکل فتاد سعی چه سود / ره دراز است رهنما چه کند
گفتی آیا بجانِ نقفته چه رفت / رفت جان هم ز تن فدا چه کند

نامه ام را بسکه پروازِ کبوتر داده اند / نامه بر گوید که کاغذ پاره را پر داده اند
قیس گرد و در بیابان کوهکن در بیستون / عاشقان را رخصتِ آرام کمتر داده اند
داده اند از مهرِ انور را بزرگی آنقدر / شبنم بیچاره را هم دیده تر داده اند
بارِ دیگر جان بجبر از ما طلب فرموده اند / جان سپاریهای ما را اجر دیگر داده اند
بر لبِ خوبان ز لکنت خوش سخن پیچیده بود / گوئیا اینان مرا قند مکرر داده اند
سوختن باشد نصیبم از ازل یعنی مرا / طینتِ پروانه و خوئی سمندر داده اند
من چو گفتم قوتِ بازو برادر میشود / یوسفم گفتا مرا چندین برادر داده اند
در من و او فرق باشد از جهنم تا بهشت / شیخ را دین و مرا کیشِ قلندر داده اند
نقفته پرسید از اسیر احوالِ وحشت و گفت اسیر / صبر ما را امشب از سیماب بستر داده اند

غیر از نیم عیش صیادان چه دیگر داده اند / بال و پر بشکسته اند و زان نسیم سر داده اند
داده ام و البس کریمان گر بمن زر داده اند / تا جز این بنگر چه دولت دل توانگر داده اند
مهربانی پیکری میداشت بعد از سوختن / تا چه بر بادش بتانِ ماه پیکر داده اند

صبر ما را امشب از سیماب بستر داده اند

بوده اند اندک ز دردِ آشنائی باخبر ... نیم حرفم را قرار آنانکه دفتر داده اند
ایکه گوئی صبر کن یکدم که دادت میدهم ... فرصت اینقدار کی با جان مضطر داده اند
گفته اند البتّه این کز ما مکرّر چون سوال ... وین که میگویدمرا یا سخ مکرّر داده اند
گر نیا یم آنقدر از ما نباید شکوه کرد ... وعده ام آن خوش نگاهان زین خوشتر داده اند
دید چون اشکم بمژگان گفت از شوخی بغیر ... شعله را خوب از خس و خاشاک بستر داده اند
گفته اند اوّل که نبود نکته چین چو تو کسی ... باز از شوخی خطا هم نکته پرور داده اند
شکر کن ای تفته هر یک مصرع مضبوطِ تست ... مصرعی کانرا نشان سدّ سکندر داده اند

در کفِ مژگانِ او آنانکه نشتر داده اند ... بارگِ جانم نویدِ کام یکسر داده اند
خود مسیح و خضر صدره جان بر این در داده اند ... یعنی این در را جز این خوبیِ دیگر داده اند
او کجا از ما خبر پرسد یقین کی آوریم ... کاین خبر ما را رقیبان مزوّر داده اند
کرده ام گر قصهٔ بیخوابیِ خود را رقم ... از رهِ صدقش گواهی ماه و اختر داده اند
گفته اند امروز گر نائیم پر فردا چه حرف ... نی همین یکدم فریبم تا به محشر داده اند
دادِ خونریزی چها با تیغ و خنجر زه نهان ... ابروانِ شوخ و چشمانِ فسونگر داده اند
وی عجب دیوانه بود آنکه زد این حرف و مرده ... جسمِ بیجان سینه بیدل و دشمن بی سر داده اند
ایکه گوئی کشتنِ مردم نمی باشد صواب ... تا بدستِ ترکِ چشمت از چه خنجر داده اند
گفته ام با شیخ کاین دولت بفیضِ میکشی است ... تا مرا جا بر کنارِ حوضِ کوثر داده اند
تفته از منعم چه سود است خانه ات هم دورتر ... از برایِ گریه فرمانم مکرّر داده اند

قطره جائی که گهر میگردد ... اشکِ عاشق چقدر میگردد
میکند کارِ مرا یاس تمام ... تا بامید خبر میگردد
می نگردد بنظر جز حیرت ... هر قدر ها که نظر میگردد
دمی از کار نگردد غافل ... دردمی دورِ دگر میگردد
نی غمم دزدد نه فکر کالا ... چه خوش اوقات بسر میگردد
گو فلک گردِ جفا باز نگردد ... گردِ آهِ من اثر میگردد
لطف بین دیده ز جهدِ گریه ... [illegible] نمیگردد و [illegible] میگردد

منع می اجر لوی میدارد
زاهد احسیر تو شر میگردد

تفتهٔ ارزانیت آنجا رفتن
نفع جائیکه ضرر میگردد

یاورت طالع اگر میگردد
خاک زر عیب هنر میگردد

حالِ من بی تو دگر میگردد
امشب از دوش بتر میگردد

گر طرب بود بدل با غم گشت
در حضر هست سفر میگردد

آه از مستی و آوخ ز خمار
پای می لغزد و سر میگردد

لعل گردیدنِ سنگ آسان سهل
که بصد خونِ جگر میگردد

تا چها نازکیش خواهد گشت
تیغ او زیبِ کمر میگردد

همه امید ز دل گشت برون
دل هم از سینه بدر میگردد

تیرگی خواه گرت چشمی هست
تیرگی نورِ نظر میگردد

خاک گردیدم و خون میگردم
باور را تا که خبر میگردد

سوختن ها چقدر میرود
بیند جائیکه شرر میگردد

میرسد تفته بجائیکه میرس
هرگه ایمن ز خطر میگردد

شام گردید و سحر میگردد
غیر ازین تا چه دگر میگردد

جان نثارِ تو اگر میگردد
دل فدایش چقدر میگردد

میزنی تا مژه را بر هم
عالمی زیر و زبر میگردد

کمتر از چرخ نه بامی کانجا
روز و شب شمس و قمر میگردد

اینقدر خون دگر آمد ز کجا
دیده قربانِ جگر میگردد

جان قفائی من و من پی دل
دل بهر را اگر میگردد

تلخیِ مرگ بمن شیرین تر
سم بدستِ تو شکر میگردد

لال کے گشت زبانِ ناصح
گوشِ عشق است که کر میگردد

خنجرش خونِ عدو می ریزد
مقصدم خاک بسر میگردد

مژه اوست که در می نگریم
طالعِ ماست که بر میگردد

میفتد زنیکه برآید کامت — تفته دیوار تو در میگردد

بر غم من چهها از دوست دشمن کام میگیرد — ز لعل او شکر وز چشم او باده و دام میگیرد
ره میخانه میجوید سخن مستانه میگوید — کنار از هوشیاری مست در دو شام میگیرد
ترا از ملهم غیبی فزون تر گیرم الساقی — سخن هائی ترا دل کی کم از الهام میگیرد
کجا این فتنه رنگارنگ و گوناگون از و خیزد — نگاهت خرده با بر چرخ ازرق فام میگیرد
گرت گوید جوابم ده دهی یکباره بر بادش — جز این دیگر چه از تو نامه بر انعام میگیرد
مسوزان از چنین حرفم چه حرف از شعله و آتش — که دوزخ بیش ز اغم خویشتن را خام میگیرد
مگر این بود آتشخانه وان خود سمندر بود — دلی کز سینه ام رم کرد کی آرام میگیرد
چنین خود رای ناانصاف ان چو بنده نتوان شد — که خود را نیکنام و بنده را بدنام میگیرد
نه من او را نوشتم آشنائی دل و فا پرور — عبث آن کم سواد این حرف بر اقلام میگیرد
ز دیوان اسیر ار تفته گیرد فیض ندرت چیست — جنون از ریگ صحرا روغن بادام میگیرد

با ساقی کجا چون من کسی زو کام میگیرد — اگر یک بوسه میگیرد بصد ابرام میگیرد
نگاهش گر ز من برگشت چشمش هم دگرگون شد — کجا کس انتقام از گردش ایام میگیرد
چو شد خورشید طالع سایه را دیگر کجا یابی — نمیماند نشانم گر کس او را نام میگیرد
اگر فرض است بستن دل چرا در بت نمی بندند — همین بس عاشق ایزادی که بر احرام میگیرد
باندازی که باید دید زلف خویش را آئینه — پریشان مینماید تا گرا در دام میگیرد
کسی املاک جم میبخشد و کس را لب کوثر — عجب کس میشود هر گهه که در کف جام میگیرد
سراغ آن دهان آن هیچ میان آن بیچاره بکس زید — گهه از افهام میجوید گهه از اوهام میگیرد
لبش میبوسیم آنکو کعبه را بتخانه میخواند — رهش میگیرم آنکو کفر را اسلام میگیرد
چو خود آن نکته پرور حرف پهلودار میگوید — کلامم را همه در صنعت ایهام میگیرد
سیاهی آنقدر دارد که پنداری شبه شام است — چگویم تا چه صبح تفته باج از شام میگیرد

اگرچه از من وحشی رمیده میماند — خدنگ او بمر او رسیده میماند
بکام دل ندهد می شکایت ساقی — مدام از لب مستان چکیده میماند

تو گر نه بسملِ در خون تپیده را دیدی ‌ ‌ ‌ دلم به بسملِ در خون تپیده میماند
اگر خلاف بود خونِ او مرا نه حلال ‌ ‌ ‌ گلوی شیشه بتاکِ بریده میماند
ز بسکه راستی از دهر رخت بربست است ‌ ‌ ‌ عصای پیر به پشتِ خمیده میماند
تو و بمن همه رازِ نگفتنی گفتن ‌ ‌ ‌ غمی که می شنوی ناشنیده میماند
سماعت است بدیوانگی سمر امروز ‌ ‌ ‌ که شعرِ من بفسونِ دمیده میماند
دعای عمرم اگر خصم میکند گو کن ‌ ‌ ‌ چه باشد آنکه بباد وزیده میماند
نماند هیچ ز من جز غزل بمیدانم ‌ ‌ ‌ که گفت تفته بمن در قصیده میماند

چو من کسی که ز مطلب رمیده میماند ‌ ‌ ‌ چها بعهدِ نشاط آرمیده میماند
نه دیده سرخ نه دل منبسط نه لب خندان ‌ ‌ ‌ رسیدنت بمی نارسیده میماند
نظاره ام که بروی تو گرم میجوشد ‌ ‌ ‌ بخونِ از رگِ مژگان چکیده میماند
هر آنچه گو یدم آواز نمودنِ دیدار ‌ ‌ ‌ بمحشری که کس آنرا ندیده میماند
مپرس حاصلِ بیع و شرا که روزِ جزا ‌ ‌ ‌ دکانِ من بدکانِ نچیده میماند
جریده رو که نبود است جز جریده روی ‌ ‌ ‌ از آنچه نامِ تو در هر جریده میماند
حیاتِ من نبود بی شراب زانکه شراب ‌ ‌ ‌ بخون در همه اعضا دویده میماند
چها کشیده بود ابروی که در صفتش ‌ ‌ ‌ کمانِ فکرتِ من ناکشیده میماند
کسی که رحم نهیچ آفریده ناید از و ‌ ‌ ‌ بچیرِ تمتم بکدام آفریده میماند
مگو که تفته ترا دیده از گرستن ماند ‌ ‌ ‌ ببین که هر سرِ مویم بدیده میماند

چه باشد آنکه بعیشِ رمیده میماند ‌ ‌ ‌ رمیدنش به غم آرمیده میماند
بهارِ گلشنِ دیوانگی ز خویشتم برد ‌ ‌ ‌ خوشا آن گلی که بجیبِ دریده میماند
حکایتی که رود زان مژه به پیشِ بتان ‌ ‌ ‌ بخار در دلِ گل با خلیده میماند
چه ناشنیده حدیثی است آنکه گفته بمن ‌ ‌ ‌ که گفته ات بحدیثِ شنیده میماند
گلِ همیشه بهار است نامرادی دهر ‌ ‌ ‌ مرادِ دهر برنگ پریده میماند
نمیخری ز چه ساقی بجرعهٔ کاینجا ‌ ‌ ‌ شهِ جهان بغلامِ خریده میماند

میپرس انچه بخاطر بود تشکار ترا — ببین که چون تپید و چون تپیده میماند

دلی که جز قفس و دام ننگرد در خواب — چها بصید رهائی ندیده میماند

همین نه لاله باشک چکیده مانده است — که سرو نیز بآه کشیده میماند

میپرس از دل صد چاک و شانه ناشدنش — امید گفته بزلف بریده میماند

زحمت پرسیدنش چون آن خود آرا میکشد — بسکه غمها میکشد عاشق فغانها میکشد

تا چه رنگی ریخت چشم مست او ناگه که شد — محتسب صورتگر و تصویر مینا میکشد

سوخت مرغان هوا را آهم اکنون دیدنی است — حال عرش و عرشیان کاین شعله بالا میکشد

گفتی امروزم کجا بهر عیادت فرصت است — یافتی شاید که بیمارت بفردا میکشد

دیدنی را بنداند دل چرا از نادیدنی — سرمهٔ کوری بچشم مرد بینا میکشد

غمزهٔ او تیر بر دل بی تکلف میزند — ابروی او تیغ بر من بیمحابا میکشد

اینچنین حکمت بجز دیوانه میداند نه کس — روغن از ریگ بیابان قیس سودا میکشد

من بچون دست از حیات بی ثبات خود کشم — دامن از دست من آن زلف چلیپا میکشد

شهرت معدومی او تا پیر دور چار سو — گفته نقش آن دهان بر بال عنقا میکشد

انتظارت تا بفردا کی دل ما میکشد — رخت ازینجا میکشد مسکین نفس تا میکشد

در شب هجران نه کم از تیغ باشد کهکشان — لشکر انجم فلک بهر چه بر ما میکشد

هر که دست از پا نداند کس چه داند حال او — دست از جان میکشد گر از درت پا میکشد

دل همان ور از گناه و تیر بر وی میزند — ما همان بیجرم و زیر تیغ ما را میکشد

حسرت اینجا ساتگین سم بر آتشم میدهد — می بجام خوش شد لبها یار هر جا میکشد

زاهدا بگریز از مسجد که می آید سبی — سبحه بر خاک افگند در خون مصلا میکشد

از مریضانت که مرگ شان به است از زندگی — خر بود خر آنکه منت با ز عیسی میکشد

عشق را کردند اهل دین چو نسبت با علی — نالهٔ عاشق علم تا عرش اعلی میکشد

انکه گوئی گفته کار تو چه سازد دیدنم
کارم از نادیدن تو تا کجا ها میکشد

باخودش دیگر ندانم از چه صحرا میکشد — گر بدریا میرسد دل جمله دریا میکشد

آنکه میگفت اینکه خاطر سوی عقبی میکشد — بین چه رخت ایندم بخوشحالی ز دنیا میکشد

آه از آن غفلت که خواند خسته را هم خسته باز — آنکه میخواند بشوخی میکشد را میکشد

میدهم جام می آن سحرآفرین عیاره را — وین ندانم بر زمین می افگند یا میکشد

عاشق تیغت شهید سر فرو آوردن است — سرکشی بهتر نباشد سر نه اصلا میکشد

این نمیگویم دل من بر شکستن عاشق است — ایدلت سنگ انتظار سنگ مینا میکشد

نالهٔ من هم درین محفل بیک آهنگ نیست — تار طنبور تو مطرب گر صدا ها میکشد

میگدازد شمع سرتاپا چرا این گریه از چیست — از گل داغم گلاب امشب کی آیا میکشد

عشوهٔ ناکامیم را چون نه کام اینجا خرد — تفتهٔ ناز حسرتم را خود تمنا میکشد

نی همین فرقت ز فرقت میچکد — غم ز غم محنت ز محنت میچکد

نیست تنها غفلت ما آگهی — از خموشی هم حکایت میچکد

تا چه وقت نزع بنید از فراق — از نگاه آنکه حسرت میچکد

ایکه پرسی چند شور آید بشور — تا ازین قامت قیامت میچکد

از زمین چیزی که روید دیدنی است — از فلک غم بارد آفت میچکد

ساقیا زین ابر کاید در نظر — ذوق میخواری بغایت میچکد

گوئیم خونریزمت فی الحال یابس — گویدم زین وعده مدت میچکد

یارب از طلقم جدا یکدم مباد — خنجری کز وی شهادت میچکد

زان نگه قتل محبت میشود — زان مژه خون مروت میچکد

بود نافهم آنکه گفت آبست آب — از کلام تفته دقت میچکد

از شکایت تا چه آفت میچکد — خون لبی کز وی شکایت میچکد

ای گل تر از کدامین گلشنی — کز سراپایت نزاکت میچکد

کشت عصیان از تف غم گو مسوز — تا چها از ابر رحمت میچکد

اول ای دل غنچه بین زان بعد گل — یعنی از تنگی فراغت میچکد

آنچنان کز نخل هیر ریزد ثمر — فتنه ها زان فتنه قامت میچکد

از نشتر داغم رنگ گل الفت میچکد
از لبم خون وحشت میچکد

من نخواهم گشت عاصی چون تو شیخ　　معصیت ها زین گنه یا طاعت میچکد
از عدو پرس اینکه پرسی کیستم　　منکه از کینم محبت میچکد
صد فلک نور از بنا گوشی کز و　　هر نفس صبح سعادت میچکد
از دمت صد باغ الفت میدمد　　از رمم صد دشتِ وحشت میچکد
تیرگیها از چراغِ شامِ من　　تفته تا صبح قیامت میچکد

آن سخن کز وی لطافت میچکد　　از لبِ من تا قیامت میچکد
از فلک در کربلائی دل هنوز　　درد میبارد مصیبت میچکد
میدهد یزدان نعیمش در جحیم　　هر کرا اشکر از شکایت میچکد
میتوان دیدن که چون از دیده ام　　اشک سان هر لحظه حیرت میچکد
از دلِ من صد گلستان خرمی　　کز رخِ تو رنگِ الفت میچکد
آتشی از طور برقی از سحاب　　دوزخی ایدل ز داغت میچکد
میرویم تا رویم آنجا چون گیاه　　هر کجا باران رحمت میچکد
از تمنای خود ایدل دست شو　　کز تمنای تو حسرت میچکد
گو غنا میشو غنا کز آسمان　　رحمتم معصود و زحمت میچکد
آدمی کز وی چکد سرگونه صنع　　نقطهٔ از کلکِ قدرت میچکد
سوختم من تفته چون، فرمود ایر　　از کبابم خونِ وحشت میچکد

یاد کن آن بزم که شاهانه بود　　شمع تو بودی و که پروانه بود
تا چه دهم بر تو دگر ای پری　　پیشِ تو افسون من افسانه بود
آنچه تو گفتی بتو ام آشنا　　یافتمش معنی بیگانه بود
داشت غم آشفته دلم را چها　　زلفِ تو گویا بکفِ شانه بود
آفتِ بینش نه همین چشم تر　　دشمنِ دانش دلِ دیوانه بود
بود ز غم مرگ خریدن غرض　　جان که سپردیم به بیجا نه بود
شیخ چه میراند سخنها ز دام　　خود بکفش سبحهٔ صد دانه بود

جسمِ من اکنون چه بود او چو رفت    جانِ من آن بود که جانانه بود
کو وقت در پیشِ مرگ صفت شب گیسے    تفتہ زمانی کہ نہ در خانہ بود

داغ بدل گریۂ مستانہ بود    گل بچمن سیل بویرانہ بود
بُت چہ بگوییم چہ خدا بہرِ من    باز چہ بتخانہ نہ خداخانہ بود
چون ہنود خواب ہمہ دیدیم    ہر چہ شنیدم ہمہ افسانہ بود
گر چہ ہمیگفت منت آشنا    باز چگوییم کہ چہ بیگانہ بود
زونہ مے وستِ چو چشمانِ خویش    دیدۂ آئینہ و دیوانہ بود
خوابِ از این دیدہ نہ چون می پرید    بالشِ من از پرِ پروانہ بود
بادیہ بود اگر سینہ ام    بادیہ پیما دلِ دیوانہ بود
نام طمع ہم نگرفتم گہے    بسکہ مرا ہمّتِ مردانہ بود
خرمنِ حسنش کہ فزون باد از و    روزیم ای تفتہ نہ یکدانہ بود

باہے کز غمِ دلبر برآرد    دلم دود از دلِ محشر برآرد
تو ہم برخیز ساقی چون سحرگاہ    خمِ اسود مے احمر برآرد
حبابِ بحرِ آگاہیست این دل    سر از جیبِ فنا کمتر برآرد
عجب بین ناوکِ او در دلِ غیر    خورد وز سینۂ من سر برآرد
بکشتن ساعدش را نیز سعی است    چرا از آستین خنجر برآرد
امیدم طعنہ زد وین را ندانست    کہ جذبم چون توئی را در برآرد
بمژگانِ تو حق داد است دستی    کہ از آئینہ ہا جوہر برآرد
نہان تا چند دارد در بغل تیغ    تمنائی است ما را گر برآرد
بخود زینسان چہ نازے تفتہ کان چشم    ترا از خود بیک ساغر برآرد

نہ اشک این چشم تر اخگر برآرد    وزہ اخگر قلزمِ آذر برآرد
خوشش آن کز جبیں تر اکثر برآرد    یکی اندازد و دیگر برآرد

گر نیستی ز رمزِ نگاہان بیر آرد
سر از کاوِ جنون کمتر برآرد

مپرس احوال صلا و گر یکحرف پرسی
دل دیوانه صد دفتر برآرد

کند دیگر که رخش نازم از زین
زمن گرد آن پری پیکر برآرد

معارض شد بآهم چرخ نشگفت
اگر زین بیضه عنقا پر برآرد

نگاهت گرمتر از برق اما
دمار اندرونه کارم گر برآرد

رسد نیک اختری نظاره ها را
دمی کان مه سخ از معجر برآرد

کنم چون دعوی درد آزمائی
دل از داغ درون محضر برآرد

مبر ور میبری دل را بمحشر
بهم هنگامهٔ محشر برآرد

قیامت آمد و مارا همین درد
که کامم نقشه پیغمبر برآرد

امیدم دیدهٔ تر گر برآرد
نهال غم ثمر خوشتر برآرد

تو خار از پای یار از گل برآری
بجز تو کی کسی دیگر برآرد

خوش آن کاین گفت و زد جام قلندرا
مرادم ساقی کوثر برآرد

دم رکو سر دهد تیر هوائی
هوس بال و تمنا پر برآرد

نماید داغ دل از زخم سینه
چنان کان مه ز روزن سر برآرد

اگر چشمش ز ابرو تیغ خواهد
نگاهش از میان خنجر برآرد

بترس از آه من کاین آه بود آت
همان کز خانهات مضطر برآرد

ز خلد سوختن جوشد طراوت
دمی کاین گلخنم کوثر برآرد

تو چندین بحث داری ناحق ای شیخ
حق از باطل یکی ساغر برآرد

مدان کم مایه چشمم را و بنگر
چه مقدار این صدف گوهر برآرد

اجل را انگون یک سو نشاند
لبت را آنکه جان پرور برآرد

شود گر نقشه گلچین قسمتش بین
گلستان جای گل اخگر برآرد

اگر نه تیغ از سرم جنبر گیرد
چه زر نخل وفا ثمر گیرد

غمم مرا اگر چه سخت تر گیرد
گیرد اما نه انقدر گیرد

نقشم از پای برق رفتاران
کس نه خاکم چگونه بر گیرد

زر نگیرد کسی که از گل نیز ... همه با غ غنا بزر گیرد
من و دل را جدا جدا راه است ... من دگر گیرم او دگر گیرد
چه دهی پندم ای سطول خوان ... هر که داناست مختصر گیرد
عیب جو حکمتش نمی داند ... چون گلاب از گل هنر گیرد
ایکه رانی سخن ز شعلهٔ حسن ... صحبتم کاش با تو در گیرد
گر کشد لعلش آتش از یاقوت ... مژه ام آب از گهر گیرد
تفته پروانهٔ دل خود کو ... شمع سان سوختن ز سر گیرد

دلم از داغ کی سپر گیرد ... تیغ بر کش که ترک سر گیرد
نام عاشق بهوا اگر گیرد ... لب بدندان خود دگر گیرد
من طریق دل از چه کم گیرم ... دل کم خویش بیشتر گیرد
هر کجا نیستی است در آفاق ... آن دهن لب تدان کمر گیرد
زود میر آنچنان کجا غلط است ... دلم ایراد بر شرر گیرد
گر تو خواهم نگیری از رهٔ لطف ... خو اریم را که معتبر گیرد
عاشقی کو ز کس نگیرد هیچ ... عالمی را بچشم تر گیرد
آن جهنم که الامان از وی ... سوختن یاد زین جگر گیرد
حسن معشوق همچنان خضر است ... صبر عاشق رهٔ سفر گیرد
از لب آرد برون چه شیرین حرف ... بین چه خوش پسته در شکر گیرد
مشرب تفته ساقیا دگر است ... هر چه گیرد دم سحر گیرد

هجران او دگر بکه زینسان فغان سپرد ... گوئی بمن کلید در آسمان سپرد
گفتم نماند چارهٔ رسوائی تو هیچ ... آندم که راز خود بفلان از زبان سپرد
من جان سپرم از غم و او بدگمان همان ... یعنی هنوز کی بیقین از گمان سپرد
ناکرده هیچ جرم ستم بین که آسمان ... چون مجرمم گرفت و بدخوبتان سپرد
یادت نه آنکه کار به نسیان نتش اوفتد ... جز یادت آنچه هست به نسیان توان سپرد
جام نشاط در کشم از ما دگر مپرس ... احوال آن مریض که ناگاه جان سپرد

[illegible]

رفتم بکوی یار و چگویم که بار بار  چون سگ بپاسبان و بسنگ پاسبان سپرد
قدرِ چنین گهر نشناسی تو زینهار  هر کس که دل سپرد بتو رایگان سپرد
دشمن ز رشک جان دهد ار گویمت که غم  جانم سرا انچه خواست ز گردون همان سپرد
از ماست جمله روی زمین غیرتِ ارم  دیگر کرا غمت مژهٔ خونفشان سپرد
آورد تفته را بدرِ بوظفر سپهر  گوئی ظهیر را بقزل ارسلان سپرد

گفتم دلی بدیده دگر چون توان سپرد  هر کف گلی که داشت بآبِ روان سپرد
کی چرخ عشرتِ ابد از من دریغ داشت  یعنی منم بآن که غم جاودان سپرد
زان پیشتر که یار گشاید دکانِ ناز  سودی که دل نداشت بدستِ زبان سپرد
آن قاتلی که گفت نگاهم بسوی تست  آسایشی به بسملِ در خون تپان سپرد
مشکل بسی برآمدنِ تست از لباس  اینکار باید ایدلِ ناوان بجان سپرد
من گویمت آه ازین رخ و او گویدم چه سود  تنها به بلبلی نتوان گلستان سپرد
گر گم کنی دلا نسپارد دگر ویت  این درد کت سپرد پیٔ امتحان سپرد
آن بارِ عشق بود که روزِ ازل خدا  از هر یکی گرفت و باین ناتوان سپرد
گفتم که کارِ من بچه آئین کنی تمام  ناوک بغمزه داد و بابرو کمان سپرد
تا از متاعِ دل چه سخن رفت بر لبم  کز من عیان نبود بکاکل نهان سپرد
همچون کلامِ من بجهان اشتهار یافت  رازی که تفته با دل و دل با زبان سپرد

آنکو بدستِ چون تو سواری عنان سپرد  با کامِ دل نزد بتو گامی و جان سپرد
جز اندهی که تا ابد او را دل است امین  دیگر چه باشد آنکه بمن آسمان سپرد
چشمِ تو مست بوده از و مشنو این سخن  دل کی ودیعتِ تو باین یابان سپرد
گفتم وسیکهِ ناله بگردون شتافت گرم  پیر اختیارِ خویش بدستِ جوان سپرد
وصفِ تو هر که گفت خجالت ز خود کشید  یعنی که گل بگلشن و گوهر بکان سپرد
اینگونه قتل را نبود هیچ باز پرس  خونم حلال آنکه بمژگان سنان سپرد
میخواست حسن گرد برآوردن از نشاط  عشق این مهم [illegible] نازدان سپرد

صبر و قناعت از پی من حق نگاه داشت
حرص و هوا که بود باهل جهان سپرد

دل رنجها کشید و ندانی چرا کشید
بیچاره جان سپرد و نپرسی چسان سپرد

لیلی حساب ناز بانجم اگر گذاشت
مجنون شمار عشوه بریگ روان سپرد

داغ است و داغ انچه بدل لاله زار داد
باغ است باغ انچه بمن باغبان سپرد

هان ای اسیر گفته و فهم نکات تو
بحر گهر بموج کجا مے توان سپرد

فصل گلم چو از خود ای یار برده بود
امسال چون نبرد اگر پار برده بود

پیش از دمی که سنگ سلیمانیم و هند
هوش مرا لطافت زنار برده بود

اکنون که آمد است چه آرد بلا بجان
تشریف برده بود و دل از کار برده بود

کی برده باشد از گل رنگین سر کسے
خطی که پایم از سر خار برده بود

زان بیشتر که عشق دهد صد هزار داغ
یکداغ سینه رونق گلزار برده بود

آیا مراد بود چه مارا که تا حلب
از هند تیره حیرت دیدار برده بود

زانسان که می شگفت و می از بردن قلم
دل برده بود یا در شهوار برده بود

خون گشته تا کجا نه دل از دیده میچکید
زحمت بسی زیار ستمگار برده بود

آن خنده کو که گفته از آن خنده ی نمک
مرهم برای سینه افگار برده بود

دیگر کجایم آن بت عیار برده بود
از خویش برده بود و چه بسیار برده بود

نازم بآن نگه که دلم را ز بزم خویش
آورد مست گو همه هشیار برده بود

یا شوق گل مرا بگلستان کشیده بود
یا ذوق خمر بر در خمار برده بود

دریافتم که خواب نه کمتر بود ز مرگ
دوشم بخواب طالع بیدار برده بود

میخواندم از چه شب سبکدوش خویش را
تیغی ز دوش من چقدر بار برده بود

روزیکه کس وفا بجوی هم نمی خرید
مارا پی فروخت ببازار برده بود

آمد کنون برم که بجایی برد مرا
فرهاد را کسیکه به کهسار برده بود

از طوطی این زمان چه بگفتار می برد
انکو گرو ز کبک برفتار برده بود

میگفت آن نه که بخود گفته خواست
دیدی گمان بد چه بمن یار برده بود

روزیکه برد دیدن تو دل از کار برده بود
ما را بخواب حیرت دیدار برده بود

صح

ما رانه دوش همره خود یار برده بود — در کوی یار لذت آزار برده بود
کرده است این زمان چه اناالحق سرا مرا — منصور را کسیکه سوی دار برده بود
بر روی او حسد چقدر ماه میبرد — بر زلف آنکه رشک شب تار برده بود
از من دل نبوده همینخواست وین عجب — کان خواستن ز یاد من انکار برده بود
میگفت خواهم آمدن امشب بخانه ات — آن شب که اشک من ره دیوار برده بود
انعام هرچه یافت چگویم نگفتنی است — چون من کسیکه نذر وی اشعار برده بود
یکبار خون کنی چه دلی را که ناست او — صد بار برده بود نه یکبار برده بود
ظاهر چه کردمی بتو دردی که داشتم — بیم تو طاقت از لب اظهار برده بود
دیدی اگر نمیکده ام طعنه ام مزن — بود آنکه محرم همه اسرار برده بود
ناکام بازگشت از و نیز تفته هائی — انصاف خود بداور دادار برده بود

این نگویم که دیده پرنم شد — گلشن انتظار خرم شد
گفتی از هرچه خوانده بیشتم — اینقدر هم نمیتوان کم شد
پیر را هم هنوز لب نگشاد — که یک افسانه هر دو عالم شد
بو فارا کسی خبر نه هیچ — هرچه او شد نمیتوانم شد
دل و جان را جدا جدا مژده — که پراگندگی فراهم شد
عشق دانی دم نخست از کیست — تا چه دولت نصیب آدم شد
بیغمی را نشان مباد بهر — من غمین از دلی که بیغم شد
مژده به عاشقی که این گوید — درد درمان و زخم مرهم شد
گوید آنم که عاقلان دانند — یعنی از راز او که محرم شد
برمن و تفته منحصر نبود — هرکه جام غمم تو زد جم شد

بسکه شوال ما محرم شد — هرکجا سور بود ماتم شد
معنی رفت و شد بلیت بیکی — دل ز کف رفته بود جان هم شد
کوس شادی دگر که بنوازد — کشور غم بما مسلم شد
گفتم از حسن عشق چون خیزد — مه کسان آفتاب شبنم شد

درچه گو شد دلم که گوید چرخ — آدم از خلد و خلد از آدم شد
قتل دشمن بخون تپاند مرا — که موخر چه ام مقدم شد
مرگ ناآمد هنوز و جان گوید — ناتوانم سے نے توانم شد
وحشی غم بما نمی شد رام — شکر کارام با همه رم شد
گفتی اسرار عاشقے پوشم — هرچه گفتے سمر بعالم شد
ای تمنای دل شدی تو کجا — قفته از دل شد و دل از غم شد

نی دل آب و نه دیده پرنم شد — چه شد آیا که گفتی آن هم شد
ایکه گوئی من و وفا خاموش — زد دلم لاف صبر و ملزم شد
چیست جز کوه و درد و وادی بداغ — انچه بر عاشقان مسلم شد
دیدم او را ولی پس از دیدن — مردم از غم که دیده محرم شد
زخم دل سوز تازه پیدا کرد — سوختن با نصیب مرهم شد
ایکه گوئی ز من وحشی شو غیر — غیر گو شو که من نخواهم شد
آنقدر ها که زخم دل بالید — آنقدر نادم ابن مریم شد
انچه او خواست کم فزون گردید — وانچه من خواستم فزون کم شد
خواندمش جان غمزه تیغ کشید — گفتمش باغ عشوه خرم شد
عارضی را نگر که کعبه نماست — ذقنی را ببین که زمزم شد
جان بدرد کسی مشرف گشت — دل بداغ کسی مکرم شد
گفت من خانه ها برانداز م — قفته بنیاد ظلم محکم شد

غم کجا در شمار مے آید — گر یکی شد هزار مے آید
هرکه در پاے وار مے آید — در نظر پایدار مے آید
هر با اهل عزا سے خندد — گریه بر روزگار مے آید
گر بگویم چرا نمی آئی — گوید از ناز عار مے آید
نه همین غیر گیند جو این جا — شتران را قطار مے آید

بمن از صاف نیست از کوئیش — چون هوایی غبار مے آید
شورش یاس رهنما اینجا — هر که امیدوار مے آید
عقل ناقص عیار چون نزود — عشق کامل عیار مے آید
آفتابی است لقفته عالم سوز — آنکه نصف النهار مے آید

تیر کز سوی یار مے آید — تیر بی یار غار مے آید
خود مگر آن نگار مے آید — که بگوید بهار مے آید
گفتم اینـدل هر روز ستم کار — گفت روز نگار مے آید
گفتم آئی نه چون برم شب ماه — گفت شبهای تار مے آید
همه آفاق میشود بغداد — گریهٔ دجله بار مے آید
زاری و آه و ناله و افغان — تا چها زین چهار مے آید
چون سخن از بهار مے گزرد — یاد از ان گلعذار مے آید
مردم دیده را خدا حافظ — ترک مردم شکار مے آید
آنکه خود را دهم بباد فنا — از من خاکسار مے آید
داغهائی دلت فسرده چراست — لقفته روز شمار مے آید

همرهِ غیر یار مے آید — آید اما چکار مے آید
گو بلب جان زار مے آید — کی ترا اعتبار مے آید
بهر دیدِ تو با هجوم نجوم — ماهِ گردون سوار مے آید
دوست را تا چه کار فرمائی — دشمنِ نابکار مے آید
چشم خونبارم آن که هر دم — در نظر لاله زار مے آید
وقت ذکر سپاس او بزبان — شکوه بی اختیار مے آید
بوی یار آیدم ز پیک صبا — از کرامین دیار مے آید
گویدم شگفانمت چون گل — خنده بر روزگار مے آید
بس سخن مختصر ببا لینم — آودم اختصار مے آید

| | |
|---|---|
| تفته باید کنون ترا مردن | او مرا بر مزار می آید |

| | |
|---|---|
| دل که زخمش خنده بر مرہم زند | ناز مرہم ساز را برہم زند |
| بدگمان با غیر نبود اینقدر | من چه گویم می فزون ان کم زند |
| پیش دریا قطرۂ نبود فزون | گریۂ ما خنده ہا بر یم زند |
| من نخواہم جز گشودِ کارِ آن | کو گره در کارِ من محکم زند |
| مژده ای مستان که نہی آوردہ ام | محتسب بر جامِ قاضی ہم زند |
| خون توان خورد آرزوئی را که او | حرف با قاتل دمِ قتلم زند |
| ابر ہم دودی شد و بر باد رفت | با که چشمک دیدۂ پُرنم زند |
| حالِ بیمارانِ شہرِ او مپرس | دست بر سر عیسیِ مریم زند |
| تفته از نشست این بلند آوازگی | کوسِ من با ہم که دیگر غم زند |

| | |
|---|---|
| آہم آہی کاسمان برہم زند | ہمدمی کز ہمدمی ہا دم زند |
| از عرق بر جبہہ چون شبنم زند | آتش آن گل در ہمہ عالم زند |
| نشۂ دولت بلا دارد خمار | ای خوش آن مستی که می این کم زند |
| رازِ خود از من نپرسد پیشِ دل | تا نه مُہری بر لبِ محرم زند |
| بگذر از جام و ببین آئینه را | تا سکندر طعنه ہا بر جم زند |
| جلوۂ بنما که دل بر جا نماند | تا کجا دیر و حرم برہم زند |
| از بنی آدم کجا یابی سراغ | کان پری راهِ بنی آدم زند |
| من بتصحیح و صبح میماند بمن | نیستی چو نقشِ ہستی کم زند |
| غم زند آه از دلی کو عیش جوست | دادِ من زان کس که داد از غم زند |
| دل اسخن ہر لحظه راند زان فن | تفته ہر دم غوطه در زمزم زند |

| | |
|---|---|
| حسن ہر ساعت نوبتِ شادی دم زند | عشق ہر جانب صلای غم زند |
| غمزه ہر گہہ زخم بر جانم زند | زخم جانم خنده بر مرہم زند |

گر شراب از [illegible] دم زند
[illegible]

ایکه گوئی من ش د زد بدم دلت
خوانمش من مسجدِ اہل ریا
ہر قدر ہا شکر گویم کمتر است
کاش اینِ دل ہیرد و سر بر زمین
مرگ را صدره دہم جانی که نیست
مستیٔ ایچشمِ خوبان مستیٔ
زاہدی کز توبه زد اینگونه حرف
گویم اینجاره نباشد سور را
ہر قدر ہا کز تو آید غم کم است

کاش زلفت را صبا برہم زند
باده در بزمی که نامحرم زند
او نہ تنہا تیر خنجر ہم زند
در غمش آن طرهٔ پرخم زند
ہمتِ من خنده بر حاتم زند
گر شبیخون بر سرِ ہوشم زند
گر دہی صد جام در یکدم زند
ہر در دل حلقه چون ماتم زند
گفتهٔ اف از شاد کامی کم زند

کی امیدِ زر تمنائی گہر دل می برد
ایکه گوئی چون تو آلفته گر دل می برد
تیر او گویا پری کاینگونه ام دیوانه ساخت
من چو گویم قصهٔ زلفت دل ار در زبان
ہوش شاید کز دلم ہر لحظه چیزی می برد
گویدم گہر دیر آیم بدگمان با من مباش
خواه قاصد خواه جبریلِ امین خواه صبا
سفتنی نبود گہرہائی کز ان لب می چکد
کاش باکامش بر آید گفتهٔ کامِ دیگری

رنگ گل بوئی مل از من بیشتر دل می برد
ہوش از دل میبرد بار دگر دل می برد
ہر که می آید ز دورم در نظر دل می برد
گوید از تمکین که حرفِ مختصر دل می برد
صبر آگه کز حضر بردم سفر دل می برد
نامه ام کی می برد خود نامه بر دل می برد
ہر که می آرد ز دلدارم خبر دل می برد
گفتنی نبود گمانہائی که بر دل می برد
در برِ دل ہم حاضر است از من اگر دل می برد

من و گر کس کے کسی از من دگر دل می برد
تلخکامِ عشق را شیرین که سازد غیر عشق
تا چه باشد آن زمان کانی دہیمائی قدح
تا چه خواہی گفت دیگر اینکه گوئی از تو من
دل ز من خود بود کم گر ز نوک آن مژه
دل کجا تا آید و نذرِ رسول او کنم

دہر کمتر بیشتر از بیشتر دل می برد
زہر تا در ہر کی از من شکر دل می برد
یادِ نوای مست ساقی ہر سحر دل می برد
دل نخواہم گفتن تو اینقدر دل می برد
از سنان نوک فن و شوخیه دل می برد
پیش از ان کار دو از دستِ من خبر دل می برد

سلطنتِ [illegible] از بیشتر دل می برد
گر نگاہم [illegible] دل می برد

از دل و جان و نظر چیزی می‌پرسی زود باش
دیدنت اینجا که جان باغ نظر دل می برد

امن گو بگریز از من کنون ور خود نیم
مژدهٔ پیش آمد تنهای خطر دل می برد

باز خواهد تفته غیر از غیرتش دل سوختن
باز گو کز پنبه زار من شرر دل می برد

در فراق یار مرگ روح افزا را چه شد
دل اگر خون شد تمنای دل ما را چه شد

ذرهٔ راحت کجا و رنج بی پایان کجا
روز ما را ز وجود شبهای یلدا را چه شد

اینکه گوئی بر دعایم جان کند خلقی نثار
من هنوزم زنده تاثیر دعا را چه شد

تا بر اند قافی حشر آنچه حسرت کرده است
چون نگیرد دامنش خون تمنا را چه شد

این تماشا بین که زیر تیغ با آن ذوق و شوق
من تپم در خون او گوید تماشا را چه شد

بر نیاید تا کی از دستم مراد پیرهن
فصل گل آمد جنون کار فرما را چه شد

روی رشک دل سینه تا کی ز من پیر هوس
دیدهٔ تو چون ندید آن روی زیبا را چه شد

من کشم آهی و او گوید چه بگشاید ازین
چون نمی افتد ز پا عرش معلا را چه شد

از لب او سر زند گر خنده پنهان میرسد
خضر قربان خط او شد مسیحا را چه شد

بال شهرت چون گشاید داستان صبر من
گویم آیا نشانهای عنقا را چه شد

ای به پیش تیغ تپان خلقی بخون آخر چه جرم
تفته چون ناکشته ماند این چشم شهلا را چه شد

فیض بخشیهای چشم باده پیما را چه شد
ساغر از دستش اگر افتاد مینا را چه شد

حال دیگر شد ارباب تماشا را چه شد
گر دل کس خون نشد بار دل ما را چه شد

نیست دشوار این قدرها تا لب اعجاز آمدن
کیست ساز راه جانان ناشکیبا را چه شد

خود به سنگ نیا و گوید این سخن هر لحظه شیخ
چون تعقبی رو به نیا رند اهل دنیا را چه شد

آنکه خفت اندر بت با صبح حشر او را چکار
تا باین تعجیل چون بیدار شد یارا چه شد

چون دهد کس ملک خود بی وجه دزد غنیم
خانه شد زد برق دل خیمه غوغا را چه شد

ششجهت صحرا و گوید این دل وحشی هنوز
از چه رو تنگ است اینقدر باگشت صحرا را چه شد

تا چه می پسند از من دیگر اهل صومعه
زهد شد خوار و عیان است آنکه تقوی را چه شد

دیده ام بیرون ذوق اصلا اینچنین گاهی نبود
اشک یعنی خون ناب دیده فرسا را چه شد

در محبت اشک و آه بی‌محابا را چه شد
دل اگر گشت مسلمان دل ما را چه شد

باز پرس خونِ عاشق آنچه کردی نازنین / نگذرد چون بر لبِ معشوق حاشا را چه شد

غیر گوید هیچگه یابد نه تغییر این نیاز / هست وقتِ امتحان آن نازِ بیجا را چه شد

چشم و لب بیمار از چندی اسیرِ تفته راست / در محبت اشک و آه بی محابا را چه شد

من چو گویم وعدهٔ مرگِ دلارا را چه شد / شوق گوید چون نشد امروز فردا را چه شد

گفته بودم چون بمیرم عشقِ من کامل شود / ساخت گردون از گلم خم جوشِ صهبا را چه شد

دل با آن نسیان که معلوم است ایندم ناگهان / یادِ عقبی کرد غیر تهای دنیا را چه شد

ای بچشمِ تو کشادِ کارِ ما دلدادگان / گر زبان بستی ز گفتن رمز و ایما را چه شد

آنچه گفتی ای دل از همت دگر هر چه روز / عرش نزدیک ست آهِ عرش پیما را چه شد

کس نمیگوید بچشمِ او که خلقی شد هلاک / کس نمیپرسد ز لعلِ او که احیا را چه شد

مردم و بر لب نیامد آه نومیدی کجاست / نقشم افتاد است تنها بیکسی ها را چه شد

او نپرسد حالِ دل داند سوی من مایل است / کس نخواهد هیچ و من گویم تقاضا را چه شد

دل بلای سینه تیر زد و من را دیر چیست / سر به بالِ وحش تیغِ بی محابا را چه شد

گوییم ناقوس بر الله اکبر دل مبند / پرسدم زنار تسبیح و مصلا را چه شد

تا وکش دلکش چنان و خنجرش عریان چنین / آرزو را تا چه پیش آمد تمنا را چه شد

تفته سامانِ دشمن و این چمن هین گوید اسیر / دل اگر گم گشت سامانِ دلِ ما را چه شد

دلم ز غم گلم از خار بر نمی آید / ازین دو کار یکی کار بر نمی آید

دمیکه یار بپرسد که گیم یا رب / که حرفی از لبِ اظهار بر نمی آید

فدای داغِ دلِ خویش و سینهٔ خویشم / بهارم آنکه ز گلزار بر نمی آید

عزیز داشتم آنجان که هیچ یار اینک / بر آمد از تنم و یار بر نمی آید

چو قصدِ گریه کنم از برای تعظیمش / چه سیل کز در و دیوار بر نمی آید

قسم خورم بجنایت اگر غلط وا نے / ز دستِ تو بجز آزار بر نمی آید

کند چه خونِ امیدم ز آستین تو یار / دمیکه خنجرِ خونخوار بر نمی آید

فشانیش غمِ چرا پیش آنکه میگوید / ز تارِ زلفِ تو تا تار بر نمی آید

اسیرِ تفتہ عبث کامِ خویش از و جوید — فلک زِ عہدۂ این کار بر نمی آید

اُمیدِ ہم از گل و گلزار بر نمے آید — زپای آرزویم خار بر نمی آید
ہمین زبزمِ عدو یار بر نمے آید — ہزار کار و یکے کار بر نمی آید
چہ شد بگو بکہن آیا بلا چہ پیش آمد — صدای تیشہ زکہسار بر نمی آید
بعشق اگر زرہِ ابلہی در آویزد — خرد ز عہدۂ بیکار بر نمی آید
بپرسد آنکہ بر آید چسان ز شرق مہر — چرا ز پردہ بیک بار بر نمی آید
ز بر نیامدنِ یار تا دگر چہ سخن — مرادِ ماست کہ زنہار بر نمی آید
طبیعتم صدف است و دمی چو گوش کنی — چہا ازو درِ شہوار بر نمی آید
اُمید قدر شناسی کجا و ہند کجا — ہمی چنین بشب تار بر نمی آید
خوش آنکہ درد مرا پرسی و بگویندت — نفس ز تفتۂ بیمار بر نمی آید

ہر کہ نامِ کمال میگیرد — ناگہان نقش زوال میگیرد
خون بہا از تو دل نمیخواہد — خون خواہش حلال میگیرد
ہر سپہری کہ ما ضعیفانیم — مہ نگیرد ہلال میگیرد
خرد اختر شناس یاد داد — اخترم در وبال میگیرد
ابتدا را با نتہا ربطیست — حال دستِ مآل میگیرد
چقدر با بحرفِ نازدہ حرف — حاسدِ بد سگال میگیرد
مہ مگو آفتاب خواہد بود — ماہ را آنکہ سال میگیرد
میچکد ہر سخن کہ از لبِ دوست — نکتہ ہا بر زلال میگیرد
رخش نارانده در رہِ امید — تفتہ را پایمال میگیرد

تا چہ اندر خیال میگیرد — کہ مرا بے ملال میگیرد
گوشہ ہست کز زمانہ گرفت — دل نہ مال و منال میگیرد
خردہ ہای کہ کس بکس نگرفت — بمن آن خرد سال میگیرد
من چہ گیرم سراغ ہجر ازو — دل کنار از وصال میگیرد
ہان کجائی تو نغمۂ شادی — شادیم را ملال میگیرد

چون ز ہجران ملال می گیرد
دست ما را خیال می گیرد

گفتم آن قصه با چه بود بشمع
گفت صبح انفصال میگیرد

من بباز یچه سهل میگیرم
انچه بر من محال میگیرد

تا چه گفتم که گفتنے اعدا را
دلم از قیل وقال میگیرد

ماند دستی که از گریبان ور
دامنِ انفعال میگیرد

تبر آنجا که از زمین روید
تفنته خود را نهال میگیرد

دل که فکرِ محال میگیرد
چقدر انفعال میگیرد

من بآئینه میدهم قسمش
تا کرا بے مثال میگیرد

آنکه گوید دل ترا نه دگر
کسے ای بد خصال میگیرد

بچه ناز و کرشمه مے آید
بچه حسن و جمال میگیرد

تا چه باغ است و نور چون سایه
جا بزیرِ نهال میگیرد

ق

دل یکی وین عجب نگرگان را
خط گرفتست و خال میگیرد

شیخ را کی ربائی ز ریاست
هر دمش وجد و حال میگیرد

خطِ سبزِ تو بهرِ این خاکیست
بوی ریحان سفال میگیرد

جان بر لب رسیده قربانش
خبرم در چه حال میگیرد

تازه لها بود بدلها راه
که سراغ از شمال میگیرد

تفنته را در سخن کمال و مرا
غمِ عین الکمال میگیرد

ستمش آن کمال میگیرد
که خودش انفعال میگیرد

از ازل تا ابد نگفته شود
انچه دل در خیال میگیرد

صید طبع غزل طرازِ خودم
چقدر با غزال میگیرد

دل دعاگوی و من نکو خواهش
از که دیگر ملال میگیرد

ساقی از غصه خاک میگردم
تا هوا اعتدال میگیرد

نیست حیرانِ حسنِ مه بیوجهه
دیده کام از مثال میگیرد

چه بلند است دستِ این خط را
کآفتابِ جمال میگیرد

طرفه دوریست اینکه می بینیم … جای شیران شغال میگیرد

ای بجاکِ درت مهر نو بدر … نقص پشت کمال میگیرد

بذله ها در جواب می سنجد … نکته ها بر سوال میگیرد

در جنت دگر بروی که باز … تفته می را حلال میگیرد

خرمی افزا کسی جز غم مباد … هر که خواهد خرمم خرم مباد

دوست دارم من بجان درد ترا … دشمنِ او عیسیِ مریم مباد

چشمهٔ خورشید پیش عارضش … بیشتر از قطرهٔ شبنم مباد

شرم پیش مرد نبود کم ز تیغ … زخمِ ما شرمندهٔ مرهم مباد

خواستن نزدیکِ ما دوزخ بود … هر که میخواهد بهشت آدم مباد

بعدِ عمری رامِ ما حسرت شد است … رامِ مارا آرزوی کم مباد

جوید از من همسرِ خود چشمِ یار … یارب اندر ساغرم جز سم مباد

وقتِ مرگ آرزوها میرسد … دل برون از حلقهٔ ماتم مباد

تفته تاکی از کشایشها سخن … جز گره در کارِ ما محکم مباد

گفت بدخواهِ دولت را غم مباد … گفتمش بسیار باد و کم مباد

عالمی دارد جهانا خوشدلی … خوشدلی را نام در عالم مباد

آیدم حرفِ پریشانی بلب … خاطرِ زلفِ کسی درهم مباد

انچنین رسوائیم گویم هنوز … هیچکس از رازِ من محرم مباد

میکنم از دور حاجت را سلام … پشتِ من پیشِ امیری خم مباد

دی بخیلی گفت این و داد جان … روزیِ کس همتِ حاتم مباد

ما قلندر مشربان و این دعا … کاین سفالی جام جامِ جم مباد

تا چه دیگر نیست کم رنج یکی … گر درم باشد بجا درهم مباد

او بر آمد صبحدم چون آفتاب … تفته انجامست کم از شبنم مباد

اسیر

دل ز سودای کسی بیغم مباد … فی جهان فارغ ز غم خرم مباد

درد از جانم برون یکدم مباد — داغ را از سینهٔ الفت کم مباد
باد گوید پیشِ او را هم مباد — آنکه خواند باد را هر دم مباد
من نمیخواهم غریقِ رحمتش — مدّعی را دیدهٔ پُر نم مباد
من دعائی خواستم چون از بشر — گفت احقر یا خدا اعظم مباد
او همین خواهد که الزامم دهد — من همین گویم که جز و ملزم مباد
گر بگویم ترسم از مارِ سیاه — در کف آن زلفِ خم اندر خم مباد
صبر و طاقت هر دو هم فن بطریق — پیشِ من گر این نماند آنهم مباد
دارد استحکام عهدِ من بسی — گو بنای عمر مستحکم مباد
گر ز من خواهی بحق من دعا — تفته گاهی خاطرت بغم مباد

آنکه گفت این غمزه رگها را کشود — چشمِ رحمت کی بحالِ ما کشود
پیشتر زان کآفتاب آید برون — در چمن ساقی رخِ صهبا کشود
آنکه پُرسی دی چه بود امروز چیست — خواهم این اسرار را فردا کشود
میخورد در گوشم این بانگ از درا — کای فلان نتوان کمر اینجا کشود
آنکه بست اینمایه بر آئینهٔ دل — پرده از روی تماشا ها کشود
تنگی کاشانه را حدے بود — لاجرم وحشت رهِ صحرا کشود
من ترا جستم چنان کز سادگی — ساحلِ آغوش از پیٔ دریا کشود
داشتم مهرِ گلے پنهان درو — غنچهٔ دل را صبا بیجا کشود
بستگی از من که دانند اہلِ عقل — قفل این درِ عاشقِ شیدا کشود
تا کنم ذوقِ تپیدن ها گشد — بایدم ای شوخ دست و پا کشود
تفته گوید رازِ می از ما مپرس — تا چه در پیشِ قدح مینا کشود

آنکه تیرش عقدهٔ دل ها کشود — گفت نکشایم دلت اما کشود
تا چه مطلب داشت طور از سوختن — نکته ها آن نرگسِ شہلا کشود
عقل بغایت خیالِ خام بست — عشق این نکشود و بیجا کشود

من چو گفتم گرد جولانت شوم — زین زرخش آنشوخ بی‌پرواکشود
از شکست رنگ مجنون آسمان — طرفه باغی بر رخ لیلی کشود
شیخ و همچشمی بمن در عاشقی — کی بروبیت دیده نابینا کشود
رفت و اندر زلف کس دل جا گرفت — خوش گره از کار من این رسوا کشود
تا دمد در چشم آهو لاله زار — جوی خون این دیده در صحرا کشود
گفت قاصد خواند هر سطر خطت — گوئیا چین از جبین ما کشود
آنکه می از تاک و تاک از خاک ساخت — گل ز خار و شیشه از خارا کشود
ایکه پرسی از کشود کار ما — کار ما را چیست نسبت با کشود
تا چه بگشاید دگر در بزم غیر — نامه سربستهٔ ما را کشود
من قسم اینجا به مصحف میخورم — تفته زنار از میان بیجا کشود

طرفه بال آه فلک پیما کشود — کانچه مشکل داشت خاک ما کشود
پنبه باشد بر دهان شیشه عیب — این معما را که جز ترسا کشود
داغهای سینه را همرنگ بود — خاطرم از دیدن گلها کشود
گفت از چشم فلانی شکر با — طرفه راز او بر لب دریا کشود
من بلاگردان سرتاپای تیغ — مشکل من تیغ سرتاپا کشود
دل ز تنگی با سخن آغاز کرد — غنچه گوئی دفتر انشا کشود
کی ترا بونصر فارابی شناخت — کی طلسمت بوعلی سینا کشود
دل ز دشمن خواست لیک از من ربود — شست آنجا بست لیک اینجا کشود
جان در امید را از کف فگند — دل دکان ناامیدی با کشود
رخت چون از ملک دل آنشوخ بست — یار در شهر عدم این شیدا کشود
گفتمش هیچ از عدو مشنو شنید — گفتمش خنجر از لبم مگشا کشود
دل بحبث چاره درد ما نهاد — لب بشکر تیغ ز خشم ما کشود

چشم بر ره ماند اسیر و تفته نیز
نوبهار آمد دل ما را کشود

دگر این دردِ نوآیا زکجا پیدا شد — یعنی امید مدا و از کجا پیدا شد
صبر ما بود نه زنهار گم از مهرِ بتان — هرچه گم بود خدایا زکجا پیدا شد
بسته بودم ز تماشای جهان دیدهٔ دل — ناگهه این جانِ تماشا زکجا پیدا شد
بختِ معکوس من چنین روزیٔ دشمن میشواد — خواستم مرگ مسیحا زکجا پیدا شد
من بآن رندیٔ و بیراهه روی خوش بودم — در دل اندیشهٔ عقبی ز کجا پیدا شد
تا کجا شکر کند پای من آنرا یارب — اینقدر خار بصحرا زکجا پیدا شد
شوخیش بین که بمینا نگهی ناکرده — پرسدم نشه به صهبا زکجا پیدا شد
من و از حسرتِ دیرینه جدائی هیهات — در دل این تازه تمنا زکجا پیدا شد
گفته بودم نشوم صورتِ دیوار دگر — این بتِ آینه سیما زکجا پیدا شد
بود در حلقهٔ ما جام و سبو هر ساعت — لقفته تسبیح و مصلاً زکجا پیدا شد

ای دل این دولتِ عظمیٰ زکجا پیدا شد — بهر مینای تو خارا زکجا پیدا شد
باده پیما من و چون بینندم انجانِ نکات — گوید این بادیه پیما زکجا پیدا شد
حسن با عشق در آنوقت که یکرنگ نبود — گفت یوسف که زلیخا زکجا پیدا شد
چرخ را دشمنِ جانهای حزین میخواندم — ناگهه این آفتِ دلها زکجا پیدا شد
کردی از چشم تو اقرار به قتلم به بود — بر لبِ لعلِ تو حاشا زکجا پیدا شد
ایکه پرسی دهنم چیست مرادت چه ازین — در دلت ذوقِ معما زکجا پیدا شد
قیس چون گفت که عشقم ز کسی پنهان نیست — گفتم این صاحبِ دعویٰ زکجا پیدا شد
این بپرسید که با این همه ربطِ من و او — ناگهان رنجشِ بیجا زکجا پیدا شد
دل یکی قطرهٔ خون وین عجب آید که مرا — بر سرِ هر مژه دریا زکجا پیدا شد
لقفته در حشر طلب از چه نیابی این راز — که در امروزِ تو فردا زکجا پیدا شد

کافر این ماجرا نمی داند — که ضمیرش خدا نمی داند
عشق را ابتدا بود امّا — هیچ کس انتها نمی داند
جانِ من حالِ تن چه می پرسی — خاک گشت و هوا نمی داند
سر کنم آه و چه پرسم از اثرش — داند افلاک یا نمی داند

دگر این آفتِ دلها زکجا پیدا شد
دگر این جانِ تماشا زکجا پیدا شد

[illegible]

گر تو می پرسی از دعا گویان … این گدا جز دعا نمی داند
ما بغیر از سپر نینداریم … تیغت اندازهٔ ما نمی داند
دل که پرسد نرد چون امید … گوئیا جز عزا نمی داند
من دیوانگی خورم سوگند … حالِ غیر آشنا نمی داند
شیخ گوید نفورم از زر لیک … عملِ کیمیا نمی داند
من بمجنون چرا در آویزم … عشقِ آخر کرا نمی داند
آنکه پرسی سرت چکار آید … رهِ کوی تو پا نمی داند
این مگو چون روی چرا آئی … تفته چون و چرا نمی داند

گرچه واعظ چها نمی داند … خویشتن را ان خدا نمی داند
ناله از گریه است نادان تر … گریه ارض و سما نمی داند
تا چه میگفت دل که من ناگاه … گفتم آن دلربا نمی داند
گرچه میر انداز در آماشکر … روی ما بر قفا نمی داند
خورد افسوس روزِ حشر آنکو … خونِ دل را غذا نمی داند
گوید این رویت آفتاب آنکو … آفتاب از سها نمی داند
او تا آلِ جفای امروز سے … تا بروزِ جزا نمی داند
تیغ بر کش که نا روائی کام … کامِ ما را روا نمی داند
تو بدان یا مدان دلِ نادان … عافیت از بلا نمی داند
بر غلط شیخ و منزلِ مقصود … رهِ صدق و صفا نمی داند
مطربِ ما نوا ہمے ہمند … ساقیِ ما ہوا نمی داند
روزِ محشر دگر کرا بخشند … تفته خوف از رجا نمی داند

این مگو کو جفا نمی داند … از کجا تا کجا نمی داند
دل که درد از دوا نمی داند … قدرِ مردن چها نمی داند
چه بگویم بمدّعی غنم برق … حاصلِ مدّعا نمی داند

من بدانستِ شیخ می نازم
شیخ دانست را نمی داند

دل بجائی که غنچه میباشد
رفتن آنجا صبا نمی داند

خواه زورِ تو خواه زاریِ من
چیست آن کش خدا نمی داند

اگه خواهی بقای خود هر صبح
صبح عنبر از فنا نمی داند

منکه عقل از جنون نمیدانم
وحشتم سر ز پا نمی داند

از خودم عیش گو جدا میدان
از خودم غم جدا نمی داند

همه بینیم من سخن بیند
همه دانم وفا نمی داند

عشق سعد آور و ز نحس برون
عقل زاغ از هما نمی داند

گفته زد ناله چو گفت اسیر
گریه آب و هوا نمی داند

دفترِ بمعنی آن حیله گر نتوان کشود
دانم اندازش زبان اینا سه بر نتوان کشود

چیست دنیا لب بتوصیفش دگر نتوان کشود
پر خطر جائیست بس اینجا کمر نتوان کشود

غرق شد چون کوه و دشت دیده از حیرت بمن
گفتم ای لقمان طلسمِ چشمِ تر نتوان کشود

من بزر بنوشتم این را گفت چون مجنون بمن
گر شود ریگِ بیابان زر نظر نتوان کشود

هیچ دولت نیست غیر از عشق چندین پایدار
پیشِ عاشق داستانِ سیم و زر نتوان کشود

گفت آن جراحِ بیخبر آنچه از مرهم ترا
هرگزش در پیشِ زخمم کارگر نتوان کشود

خود کمان گشتی و تیرِ رشک بر جانم زدی
باز آغوشش از پیِ عنبر اینقدر نتوان کشود

قفلِ امیدِ چمن هر گه گشودی بر سر
غنچه ام را از چه ای بادِ سحر نتوان کشود

ناصحان را نیز یا رب این نصیحت یاد باد
گر زبان را جز بحرفِ مختصر نتوان کشود

گفته بودے طرفه صحبت باری این گفت چه کس
داغِ دل را جز ره بر درِ جگر نتوان کشود

ساقیا در عذرِ بیجا لب دگر نتوان کشود
جز دهانِ شیشه هنگامِ سحر نتوان کشود

نامه ام پیشِ پدر ای خوش پسر نتوان کشود
گرچه خواند صد رهت جانِ پدر نتوان کشود

کرده ست اندازِ نو پیدا درین ایام عنبر
گر بتقلیدم دهد آواز در نتوان کشود

خون تو اند شد چها ذوقِ تپیدنهای من
وقتِ بسمل دست و پائی من اگر نتوان کشود

آنکه گوید مشکلِ ما دادِ آسانی دهد
مشکل آوای بجز بیداد گر نتوان کشود

طایرِ دل گر تو از شوقِ اسیرِ آگهی
بر سرِ تو چون رسد صیاد پر نتوان کشود

وای دل کز بکید و پیکان خاطرِ دل نشگفد
عقدهٔ از کارِ او بی دردِ سر نتوان کشود

آید ار بادِ سموم و بگذرد بادِ نسیم
ای گل تر گوش بر ناخوش خبر نتوان کشود

شعر فهمی های مردم آنچنان شعرم چنین
پیش هر کس حقهٔ لعل و گهر نتوان کشود

دیدی آخر بر هنرمندان گذشت آنچه از سپهر
تفته هرگز لب باظهارِ هنر نتوان کشود

---

پرسید زمن اینکه چه کام است میر سید
کارِ منِ ناکام تمام است میر سید

او وعدهٔ یکدم کند و وای نصیبم
با من ز اجل هر چه پیام است میر سید

آن تیر که از جبهه بر آمد نه خطا کرد
زان تیغ که بیرون ز نیام است میر سید

بوی بد باغش زده در خواب نسیمی
تا یارِ مرا از چه زکام است میر سید

بینید سوی چشمش و پرسید که این چیست
تا خود همه دانید که جام است میر سید

من آنچه نهان گفتم واو کرد عیانش
مشهور به جمهور اناام است میر سید

پرسید چه اینم که چه دیدی بدرِ او
آن حلقه در حلقهٔ دام است میر سید

نورم همگی تیرگی بود که دیدید
صبحم همگی غیرتِ شام است میر سید

درخشم اسیر اینهمه در تفته چه گویم
جوشِ همه از بادهٔ خام است میر سید

---

از توبه امم این ماهِ صیام است میر سید
بینید چه میناو چه جام است میر سید

آن باده که من میخورم از تاک حلال است
پرسیدن چیزی که حرام است میر سید

دل سوخته ترگشت چو گفت او بر قیبان
این سوخته نی پخته نه خام است میر سید

بی رحم ستم پیشه جفا کار بس او را
باز اینکه بپرسید چه نام است میر سید

آن طرز که او را السلام است به بینید
وان وضع که بعدش الکلام است میر سید

باید زپی صیدِ وی از جذبه کمندی
آن آهوی وحشی بکه رام است میر سید

در خلوتِ خاص آنچه بمن گفت وی امشب
پرسیدن آن زحمتِ عام است میر سید

نی مهر باین خوبی و نی ماه تمام است
آنرا که کنون بر لبِ بام است میر سید

انداز نماز و روشِ ورد و وظیفه
چون مشغله ام شربِ مدام است میر سید

جوشش همه از بادهٔ خام است میر سید
ما قول کرد و در او کرام است میر سید

| | |
|---|---|
| پرسیدنِ حالی که عیان است چه حاصل | او شاهِ جهان گفته غلام است مپرسید |
| بدنامیِ عاشق پیِ نام است مپرسید | پرسیدنش اندیشهٔ خام است مپرسید |
| قربانِ صنمم ستمم و گردم بسر دیر | تا این چه مقیم و چه مقام است مپرسید |
| دیدیم بسی ما شرفِ کعبه کنونش | از دور بسجز آنکه سلام است مپرسید |
| شکرِ دمِ آن تیغ بهر زخم روا بود | بر گردنم آن مایه که وام است مپرسید |
| خواهم که کنم دوستیش ترک ولیکن | از دل که بسی دشمنِ کام است مپرسید |
| من اینهمه مسکو کشم و این نفسِ حرّون را | در دستِ هر آنکس که زمام است مپرسید |
| کو شهدِ وصالی و کجا شربتِ لطفی | آن زهر که از هجر بکام است مپرسید |
| اندازِ خرامش همه پیدا است که دیدید | حشری که نهانی بخرام است مپرسید |
| چون شیخ بسی گرچه نماز است به مسجد | امّا روشِ آنکه امام است مپرسید |
| آهوگی از آنان که رسیدید به هشتاد | منزلِ چو همین یک دو سه گام است مپرسید |
| ببینید همین غیر و همین گفته که حاضر | جاهل که و فرزانه کدام است مپرسید |

| | |
|---|---|
| حرفیکه ازان دهن بر آید | لعلیست که از یمن بر آید |
| جائیکه هزار پاسبان است | مشکل که مرادِ من بر آید |
| می سوز که بر نمطِ گلِ کام | از گلشنِ سوختن بر آید |
| راهی که کنیم گم ازان راه | نی خضر که راهزن بر آید |
| بتخانه امم آنکه گر رود شیخ | آنجا همه برهمن بر آید |
| معشوقِ من است آنکه او را | یوسف ز چهِ ذقن بر آید |
| بشنو چه صدای دلخراش است | کز تربتِ کوهکن بر آید |
| بوئی که دماغ میرساند | زان زلفِ ختن ختن بر آید |
| آنرا که شمرده گفته دلدار | حیف است که دلشکن بر آید |
| کاش آن بتِ تیغزن بر آید | تا جانِ حزین ز تن بر آید |
| دل هست که در دمی دو صد بار | از عهدهٔ خون شدن بر آید |

جا نیکه رود ز چشم پر داغ
بوی است که از [illegible] بر آید

یک چشم زدن بس است ساقی
تا چند نه می ز [illegible] بر آید

تنها ز تو نشگفد گلستان
گل نیز ز پیرهن بر آید

آئی که دم نمایش از تو
نی یک دو هزار فتن بر آید

گر تیغ تو کینه گی پسند است
هر زخم نوم [illegible] بر آید

از خانه بر آی و کن شهیدم
تا پیرهنم کفن بر آید

دلبیت چه مرد خیز کز وی
خسرو چو رود حسن بر آید

گفتم که به تفته چیست فرمان
گفتا که ز خون [illegible] بر آید

سوختن با من نظر دارد
غالبا آه من اثر دارد

میکشاید و لم نه بیچیزی
هست چیزی که نامه بر دارد

پیش آن کوست ایمنی ز خصم
امن آید چسان خطر دارد

چیست زاهد همان همی آمیست
دامن زاهد آنکه تر دارد

لطف بیغایت از تو ساقی باد
فیض بیحد دم سحر دارد

صبر بی او چنانکه من دارم
یار من همچنان کمر دارد

بی هنر نیست مدعی یعنی
عیب ما جوید این هنر دارد

از دل زار من چه میپرسی
جان من حالتی دگر دارد

چون شنید اینکه شد دل من گم
زیر لب خنده زد نگه دارد

نه اسیر و نه تفته ای دلدار
از دل ما دلت خبر دارد

من نگویم دعا اثر دارد
گی ز درد دم اجل خبر دارد

نه ز روز قیامت است اثر
نه شب عاشقان سحر دارد

کاش گوید منم بلا استان
خون من آنکه تا کمر دارد

شوخی بد نمانه با همه کس
با پدر نیز آن پسر دارد

دل که میداشتم بیغما رفت
جان که دارم سر سفر دارد

از دل ما دلت خبر دارد
[illegible] اثر دارد

هست عالی تبار این فرزند — اشک من پاکی گهر دارد

دل همان فتنه را طلبگار است — جان اگر آفتی بسر دارد

هرزه گویی بدشمن ارزانی — عاشقت وقت مختصر دارد

گشت قحط دروگران یکسر — نخل کام من این ثمر دارد

این مگو گفته ام ندارد هیچ — همه دارد دعمت اگر دارد

عاشقش از چه راه بر دارد — چشم بر راه نامه بر دارد

اینقدر بار من که بر دارد — کیست کز حال من خبر دارد

نگذرم بلکه بگذرم از جان — بر ورش غیر تا گذر دارد

آن دو رخسار بین چه خوش بیجاست — یار هم شمس و هم قمر دارد

هر قدر ها که بنگری انجم — ماه من جور آنقدر دارد

ابرو ار تیغ داشت است بجا — خال یارب چرا اسپر دارد

طبع گردون نکو شناسم من — خیر کو آنقدر که شر دارد

فعل بد را کنند کمتر فاش — یارم این شیوه بیشتر دارد

ساده بودی که غیر با تو نشست — صحبت اکنون چها اثر دارد

تو بوقتی که میدهی دشنام — زهر خاصیت شکر دارد

گفته را گشت رحم این اطفال — نیست خشتی که زیر سر دارد

رائی ای دیوانگان اکنون پی خود باز نید — شهر اگر تنگی نماید خیمه در صحرا زنید

مصلحت نیکوست ای رندان در تقوی زنید — روز با توبه گنید و جام می شبها زنید

تا کرا پروانه بودیم و کجا ما سوختیم — شمع آه جانگدازی بر مزار ما زنید

ای بتان داغ جدائی گل اگر پیش شماست — غیر ازین گل تا چه بر فرق من شیدا زنید

مرده ایم اما میرسید آنچه گردیدیم این زمان — زنده گردیم ار بسر پای بنعش ما زنید

دل که بیغم گشت جائی نیست او را اعتبار — جای غم سبز است گو غم این صلا هر جا زنید

از شکست دل بخیزد کی صدائی دلخراش — گر خلافی گفته باشم سنگ بر مینا زنید

کی زبان و دل شما را ای بتان باشد یکی — کین بما ورزید و لاف محبت ما زنید

لقفته اوّل ز د سوی دریا قدم چون گفت اسیر ... می پرستان خویش را مستانه بر دریا زنید

ای حریفان فال عیش از موج اشک ما زنید ... بر لب دریا رسید و ساغر صهبا زنید
نسبت گل تا بکی با آن رخ زیبا کنید ... با شما آیا که گفت این حرف نازیبا زنید
چاره سازانی دگر را تا چه باید داد شرح ... زخم ما را بنگرید و خنده بر عیسی زنید
نسبتی با شیشه دل را هست بنگر این عجب ... بید لان را گوید آئینه شیشه بر خارا زنید
در قفا ناگفتنی ها گفتن و بر رو خموش ... مرد هرگز نیستند ای دشمنان گویا زنید
قصه فرعون نمرود است بر هر یک زبان ... جمله دعوی پوچ خاکی بر سر دعوا زنید
سد راه سالکان عشق بود دست احتیاج ... بگذرید از وی قدم در راه استغنا زنید
چاک باید زد همین امروز دل را حشر کو ... تا کجا دست طمع در دامن فردا زنید
تا چه خویش می بگذراند بی گلیم و بی ردا ... لقفته را بینید و آتش در همه اشیا زنید

نه شهر یار نه صاحب وقار خواهم شد ... بخاک راه قسم خاکسار خواهم شد
مراد خویشتن از هر لباس خواهم یافت ... اگر تو باد شوی من غبار خواهم شد
رسم بملک عدم پیشتر ز تو ای دل ... تو گر پیاده شوی من سوار خواهم شد
چه همدمی که بمن بیکسی نخواهد داشت ... جدا دمی که نه یار و دیار خواهم شد
ز دیگری چه سخن بسکه رفته ام از خویش ... بخویش نیز نه هرگز دو چار خواهم شد
جدا جدا چه دهی وعده با گزان خرسند ... نه دل نه جان نه من بیقرار خواهم شد
دلا مراد خود از من اگر تو خواهی خواست ... بنامرادئی تو روزگار خواهم شد
دگر کجا دمدم ای عدو گل مقصود ... تو هر کجا که نهی پای خار خواهم شد
دل است مست و بستی جز این نمیگوید ... شهید آن نگه میگسار خواهم شد
چه باست شهرت منصور لقفته من هم اگر ... بپای دار رسم پایدار خواهم شد

نه همچو آهوی صحرا فرار خواهم شد ... شکار خواه بتی را شکار خواهم شد
بسوزم از چه بدین رشک گو بدشمن گفت ... اگر تو پنبه شوی من شرار خواهم شد

از انکه هر نفس او راست بوالعجب شیوه
کند کسی که یکے را دو از دم شمشیر
خوشا دمیکه دل او را چو شد فدا جان نیز
دگر شدن چقدر با درین بهار خوش است
نه بیشمار جفائی تو یاد خواهم داشت
دمیکه تو بخودم اختیار خواهے داد
چه برتری که بیک حرف از و توانم برد
خدای را مطلب شرمساریم یعنے
مگو که تفته چرا داغ می شوی همه تن

نه نا امید نه امیدوار خواهم شد
چها بخوشدلی او را دوچار خواهم شد
ز خویش رفت که او را نثار خواهم شد
چو گل شدن نتوانم هزار خواهم شد
نه منفعل ز تو روز شمار خواهم شد
چها فدائی تو بی اختیار خواهم شد
دل است زار نه چو من نزار خواهم شد
اگر تو جان طلبی شرمسار خواهم شد
چراغ خویش لشبهای تار خواهم شد

بهار بگلگشت باغی نباشد
مخوان سینه آنرا که داغی نباشد
اگر باشدم رهنما خضر توفیق
چه پرسی که باشد چه کار تو با این
بود زلف و خال ارچه از مکین اما
چو گوید عدو باشم اینجا تو با او
نباشم خمش چون بر جبل کیشی
بزمی که باشد می و جام بدست
چنین دست و یا تفته بیگنه را

بدست گلی گر ایاغی نباشد
بدا خانه کش چراغی نباشد
بجائی ز صبرم سراغی نباشد
ز کاری که دارم فراغی نباشد
همائی که باشد کلاغی نباشد
چه باشد که گوئی الاغی نباشد
سخن طوطئی را بزاغی نباشد
رسیدن بضیب دماغی نباشد
که می بندی ای مه جناغی نباشد

الهی ازین سینه داغی نباشد
بباغی که از غم فراغی نباشد
دهد دست از می مرا زندگانی
روم من پی کش عدو می نداند
پی جستن دل روان جان شد اما
تو سایل چه خواهی زکس تا ندانی

که روشن تر از صد چراغی نباشد
چه باغی که بدتر ز راغی نباشد
بمیرم بکف گر ایاغی نباشد
برفتار کبکی کلاغی نباشد
سراغی خجل چون سراغی نباشد
کرا تا ابد گرم اوجاغی نباشد

بود روز روشن از آنکس که گوید | سر شکلم کم از شبچراغی نباشد
دم فکر شعرم گر آید بسر مرگ | بگویم روا نیندم فراغی نباشد
چه دانی که شب را کنم من چسان روز | ترا الفت دردی و داغی نباشد

---

زان چشم مست دل چه بگویم جفا کشید | گوئی بجای باده ز ساقی جفا کشید
زنجیر پای او چقدر باشد انفعال | دیوانه که از سر کوی تو پا کشید
گفتم بدل که صورت و معنی چه شد ترا | بر جست و رنگ از گل و بو از صبا کشید
جان را کشید اجل ز تن دردمند تو | زانسان که دردمند تو ننگ از دوا کشید
در وادئی که بود نه کس این بلا زده | منت ز بیکسی ز کجا تا کجا کشید
می گفتمش چرا که دلم را بخویش کش | زلف توام بجای شکنج بلا کشید
بر مرگ آرزوی من اکنون فغان کشید | کردم دعا و یار اثر از دعا کشید
شوخیکه گفت پا مکش از وادی جنون | عقلم ز سر کشید که خارم ز پا کشید
نقش هر استخوان مرا الفت بین بغور | نقاش نکته دان چه ببال هما کشید

---

امشب مریض عشق تو جام فنا کشید | بین کز گل مرض چه گلاب شفا کشید
گو بوالهوس فغان بکش از دیدنش بلند | ما ناز آن کشیم که تیغ جفا کشید
گر گو میت ز آه و فغان تر و بهم کشی | گوهیم چه با تو کز تو دل من جفا کشید
میگشت آنکه در غم زلفت بکوه و دشت | درکاهم اندیشه‌اش نفس اف و ها کشید
گوئی کتاب لیلی و مجنون بزر نوشت | نقاش چمن که نقش تو با نقش ما کشید
گر غیر لب بشکوه او جا بجا کشاد | یار انتقام آن ز من بی نوا کشید
تو ای ملک نگاه بخاک رهش مکن | می بایدم بچشم خود این توتیا کشید
گر آه من شکست بلب طعنه‌ام مزن | تار شکسته‌ام چقدر ها صدا کشید
گفتم خجل چها شوی از من بروز حشر | گفتا چه حشر و باز خجالت چها کشید
شوخی که گفت من نکشم زحمت جزا | دیدی که زیر تیغ چسان الفت را کشید

---

چند بینیم ما بفرقت درد | مرد یا رب کجا مروت درد
همه خوب و لطیف خواندش | ای خوشا خوبی و لطافت درد

ق

میربایم دل از کفِ عشاق — میگشایم زبان بمدحتِ درد
باد گوشم کر و زبانش لال — گر کند مدعی مذمتِ درد
نکند میل سوی بوالهوسان — نبود آنقدر رحمیتِ درد
یعنی آمیختن بجانوران — دور باشد ز آدمیتِ درد
گو جگر خورده باش تا دمِ مرگ — روزیِ عجز نیست نعمتِ درد
جان همه عمر کاهد و نبرد — بی حقیقت پی از حقیقتِ درد
بی تکلف دل و مودتِ داغ — بی تصنع من و محبتِ درد
قصه تا کی ز خادم و مخدوم — میتوان کرد گفته خدمتِ درد

دردِ پیغمبر است و امتِ درد — جنتی جمله از شفاعتِ درد
فرض شد بر دلِ اجل ظلمم — سجدهٔ استانِ حضرتِ درد
زنده نگذاشت هیچ درمان را — دیده باید کمال جراتِ درد
دردِ دل تا ابد سلامت باد — من بکامِ دل از سلامتِ درد
دولتِ درد هر زمان افزون — سیرِ ملکِ عدم بدولتِ درد
وگرم در جهان چه می باید — شفقتِ داغ یا عنایتِ درد
بر نیاید دلم ز عهدهٔ شکر — قسمِ من ببارِ منتِ درد
مُردنم اینکه گر شود بیمار — دارو آید پی عیادتِ درد
رنج مرهم مپرس و راحتِ داغ — غمِ درمان مپرس و عشرتِ درد
لطفِ طبعش تو گفته کی دانی — عمرِ من شد بسر بصحبتِ درد

از که باشد دگر شکایتِ درد — سر بسر داروست آفتِ درد
درد را جان فدا و من قربان — مرگ دیدم باستعانتِ درد
زنده ام کی گذاشتی درمان — گر نبودی مرا حمایتِ درد
درد و غم را جدا جدا تحسین — چه خوشم گشت غم بشرکتِ درد
خود یکی لیک صد شفا دروی — این یکی بس ز صد کرا[illegible] درد

خوار تر نیست چیزی از درمان
ایکه پرسی ز من چه میخواهی
گوئی این گه گزن است و آن شیرین
دردمندان و این ترانه که بس
تفته از قید هستیم برهاند

من و سوگند ها بعزت درد
درد خواهم بقدر طاقت درد
کام جانم فدای لذت درد
نیکنامی همین بقسمت درد
درد ای من فدای رحمت درد

از روز عید شادیم امروز کم نبود
زنار هم ز رشتهٔ تسبیح بایدم
همت نگر که غیر چها خواند همدمم
بر سر بلندیم چه سخن ای عدو تراست
دائم قسم دلیل دروغ است و دی بمن
گوئی که سرو بود ریاض عذر ورا
بود آشکار جمله نهان وقت مستیم
شوخی نگر بپرسش غمهای بیحساب
رنجی نداد گو همه گنج طرب نداشت
احوال سرنوشت مرا گفته یک ظریف

یعنی غم تو بود و گر هیچ غم نبود
در کعبه بودم و بلبم جز صنم نبود
آنرا که هیچگه به فلک مهتم نبود
تیغش برای کشتن من بی علم نبود
هر وعده که بود از و بی قسم نبود
بهر سلام کس قد شوخی که خم نبود
ظرف قلندر تو کم از جام جم نبود
وقتی بمن رسید که جز یکدو دم نبود
داغی نبود گو همه باغ ارم نبود
بر سید آن زمان که دوات و قلم نبود

وقتی نبود بی تو که در سینه غم نبود
گو آز و بیم امید کرم یک قلم نبود
ایدل ز مروت همه مرد آرزوی من
بود آنکه پیش هر که دمه مبتذل بسی
آن روز را شمرده نه ذوقم ز عمر خویش
هم خوش نکرد میم تو علی الرغم خواهشم
گفتی که ایم و نگرستی سوی رقیب
می یافت کس چگونه که آیا مرا که سوخت
سوگند میخورم بدهان و میان تو

دیگر دمی نبود که در دیده نم نبود
در کف قلم که بود شکایت رقم نبود
مردی چه شد وفات تو کی مغتنم نبود
ایساده پیش تو چقدر محترم نبود
روزیکه از تو بر من مسکین ستم نبود
پیش تو کم نبود ستم گر کرم نبود
امید آمدن ز تو هم بود و هم نبود
چون برق میگذشتی و نقش قدم نبود
هستی که بود در نظرم جز عدم نبود

| | |
|---|---|
| دشنامِ او چگونه دعا نشمریم ما | داد آنچه او بلقمهٔ شکر بود هم نبود |
| خوش دفتری ز آمدنش نامه بر کشود | گفتا جناغ بست دلم زین خبر کشود |
| شوخی که بست و کشت بسی بیگناه را | از من گنه چه دید و کمر چون دگر کشود |
| جانم هنوز بر لبِ بین و دوربینیش | در انجمن ز مکر چها موی سر کشود |
| من ناگشوده چشم چنین متهم شدم | یا رب که بود آنکه بروییش نظر کشود |
| پُر رسید کوه با همه چون دشت باشوند | دشوار بود عقده ولی چشم تر کشود |
| جای مجز لحد نه چنان روح پرور است | عمرم دوباره بهرِ من آغوش گر کشود |
| چشمم براهِ او چقدر بود ناگهان | امن این کرم نمود که راه خطر کشود |
| تیرافگنی که میل بصیدِ هما نداشت | آیا چه شد که شست بهرین هشت پر کشود |
| با گفته روی خویش نماید عبث اسیر | نتوان طلسمِ بستگیٔ دل بزر کشود |
| صیاد کی بروی من از فیض در کشود | گفتا بپر ازین قفس اکنون نه پر کشود |
| همنامِ من بمغلطه او را چها فگند | گویی که یار نامهٔ من بی خبر کشود |
| گفتم که لطفِ باده بباران بود بسی | نشتر شد آن دعا و رگ ابر تر کشود |
| حالم چنان که آمد اگر بهرِ چاره ام | از چشم جوی خون چقدر چاره گر کشود |
| از من مپرس اینکه چسان غنچه ات شگفت | دلبستگی که بود صبا بسحر کشود |
| آمد ز راهِ دور و همین جا پسند کرد | جز در دلم غمِ تو نه بارِ سفر کشود |
| تا کی ادا فروشی و نازی چنین بخویش | چشمِ مرا اگر چه دکانِ گهر کشود |
| باری چه انقباض چه تنگی چه بستگی | خواهد اگر کسی همه بخششِ مگر کشود |
| بیمهر اینقدر نه منم گفته سنج توئی | آن بی زبان نی چه زبان آنقدر کشود |
| گفتی که شعرِ تو دلِ ما بسحر کشود | گویی که قفلِ عیب کلیدِ هنر کشود |
| چشمِ منقشِ تو درِ فتنه باز کرد | لعلِ شکرفروش دکانِ شکر کشود |
| زلفت همان و بستگیٔ کارِ من همان | یعنی بود بدست تو لبت و بر کشود |

گر گویمت که اشک تراپرده در که خواند — رازِ مرا که پیش تو ای فتنه گر کشود
آهی که بود پیش تو بیدستگاه تر — دیدی چگونه پرده زردیِ اثر کشود
ای من فدافشاندنِ زلفِ تراشنو — لب در سپاسِ مشکِ تو زخمِ جگر کشود
گو مختصر نویسی و مطلب نگار هم — اما نه هیچ مطلب ازان مختصر کشود
شکرِ خدا که کرد خدا کارِ من درست — مشکل کشای من همه مشکل دگر کشود
ما و صبوحی که ثوابش دهد خدا — گوئی که لقمه روزه بوقتِ سحر کشود

غنچه خونریز تراز پیکان باد — گل زخمم همه دم خندان باد
در دمِ من چشم و چراغ عشق است — دور از چشم بد درمان باد
عشق را جانِ هر آدم خوانند — هر که عاشق بنود بیجان باد
دشمن از مهر چه بندد بر دوست — دوست یارب بری از احسان باد
در زمانی که دل از هم شکنند — در حضورش صفتِ پیمان باد
ایکه ظلم تو کم از احسان نیست — بمن احسانِ تو بی پایان باد
تو شهی ملکِ ستمگاری را — آفتابِ ستمت تابان باد
دست بیکاره نخواهد ماندن — گر گریبان بنود دامان باد
بهرِ غمم ماحضرِ دل موجود — آنکه خواهم نفسی مهمان باد
تحفه آید دگر اینجا بچه کار — عیدِ اضحاست ترا قربان باد

کفر بنیادکنِ ایمان باد — خانهٔ زهد و ورع ویران باد
گوید ار یار که جورم یاد آر — یادِ من در گروِ نسیان باد
وا شود تا درِ امید برو — خوابِ بختم همه از دربان باد
جان رهِ عرش ز دل می پرسد — دیده ام فرشِ رهِ جانان باد
دلم اندازه شناس مژه شد — جگرم پیشکشِ دندان باد
پرسد از نازِ تراگریه چه شد — قطرهٔ نازکسی طوفان باد
دل طریقِ عجبی یافت ازو — جان فدائی روشِ هیمان باد
گوید از نازتوان شد بفرنگ — من چه گویم که شراب ارزان باد

سیم ا
دوستی پیش [illegible] ارزان باد
خانهٔ [illegible] آباد و [illegible] باد

دلِ ویرانِ من آباد آنجا　　تا ابد میکده آبادان باد

تو ز خود تفته چه دانی دل و جان　　همه دانند که این خاک آن باد

---

خوب گفتی که تنت چون جان باد　　آنچه پیدا نگری پنهان باد

چه عروسیست ز سر تا پا ناز　　تیغِ نازت همه دم عریان باد

ق

اینچه گفتی ز رهِ طنز بمن　　که ترا یارِ فلان مهمان باد

چند بی ننگ که یار رند ترا　　عارم از گفتنِ نامِ شان باد

بر لب با میٔ و خواهم نه جز این　　که کتانِ تو مهِ تابان باد

خواه خنجر بود و خواهی تیغ　　در کفت هر چه بود بُرّان باد

سوزنی بهرِ رفو در کار هست　　هر چه خواهد دلم آن مژگان باد

ما و هر صبح همین ورد بدیر　　شیخ هر جا که بود شیطان باد

چه بگویم چه بلا هوش‌رباست　　دلم آن را که بلا گردان باد

دوستدارم نه من آسانی را　　مشکلِ دشمنِ من آسان باد

غیر را ایکه باحسان کشتی　　تفته هم کشتهٔ آن احسان باد

---

درسِ اعجاز چنین کس ز جنون کم گیرد　　یک سخن گر بلب آریم دو عالم گیرد

چیست جز عیش که من یابم و نجید یابم　　کیست جز غم که درم گیرد و محکم گیرد

گر کنم صبر فقط یکدو نفس دل رنجد　　ور روم از درِ او یکدو قدم غم گیرد

باد این نیّرِ اعظم ز گرفتن محفوظ　　خویش را داغِ دلم نیّرِ اعظم گیرد

آنکه گوید که شدم از تو نه سرخوش یک صبح　　آفتابی است که جام از کفِ شبنم گیرد

تا دو گندم چه بود دل ننهد بر دو جهان　　قانعی همچو من ایراد با آدم گیرد

چار مین چرخ چو یک گام بود اشکِ مرا　　نه عجب آئینهٔ مهر اگر نم گیرد

سبق داد و ستد یاد نکرد است آن طفل　　بوسه آنست که هم او دهد و هم گیرد

زاهدِ خشک بماهِ رمضان تفته اگر　　جا به میخانه نگیرد به جهنم گیرد

---

او نه آنست که من میرم و ماتم گیرد　　گرچه باشد همه شوّال محرم گیرد

گویم آمد ز کجا این ملک الموت آیا / جا ببالینم اگر عیسیٔ مریم گیرد

ای خوش آن رند کہ گیرد دمِ مستی ز جنون / دو سہ جامِ دگر و سلطنتِ جم گیرد

کور چشمیست کہ خوانند ترا آہو چشم / آہو از چشم تو خود یاد اگر رم گیرد

برق جولان توئی ای آنکہ ندانی خود را / رخش ناز تو دو آفاق بیکدم گیرد

چند گوئی کہ کمانِ تو ہم درکار است / چند خواہی کہ دگر پشتِ مرا خم گیرد

بیشیٔ غم نہ بحدیست کہ آید در شرح / آنچہ یابی تو گر فتیم کسے کم گیرد

آگہہ از قدرتِ حق کیست ازین مغروران / مور تا ملکِ سلیمان نہ بخاتم گیرد

ناگرفتن ز کسی تفتہ چہ نادر چیزیست / حاتم آنست کہ چیزی نہ ز حاتم گیرد

آنکہ اجرِ یاس و مزدِ بیکسی ہا میدہد / وردِ پنہان میسپارد داغ پیدا میدہد

ہر دمم آئینہ آن آئینہ سیما میدہد / گوئیا حیرانیم دادِ تماشا میدہد

دل ہمانم کار فرما من ہمان فرمان پذیر / میکنم من ہر چہ فرمان کار فرما میدہد

کاش گردد قمریٔ تاثیر ہم گردش / آہِ خوشیم خوش نشان زان سرو بالا میدہد

بیخودی مستی بآہی بزم را برہم زنی / بار کی در بزمِ خود کس چون منی را میدہد

بگذرد در دل کہ پیشش امتحاناً جان دہم / بسکہ دیدارِ لبش یاد از مسیحا میدہد

ہر نفس پرسد چہ بود از سوختن مطلب ترا / بین کہ دل برباد چون خاکسترِ ما میدہد

کس چہ داند داد یوسف را چرا پیغمبرے / خود خدا ہم دل بحسنِ عالم آرا میدہد

لوطئی بر کامِ دیگر چون نگرید خون کہ او / بوسہ گر میدہد با صد تقاضا میدہد

تا چہ فیض از مرقدِ پر نورِ حافظ میچکد / تا چہ جان این تفتہ بر خاکِ مصلا میدہد

آبِ نو امروز آنکو تیغ خود را میدہد / دادِ شوخم گر ندادِ امروز فردا میدہد

شیخ را یک جرعہ می کی پیر ترسا میدہد / در عوض ہر چند تسبیح و مصلا میدہد

عاشقت با خود کجا رہ جان و دل را میدہد / جان بہجران میسپارد دل بیغما میدہد

ہست در دشنامم ہم آن وعدہ کز وی الامان / دوش صد با دادہ بود و باز صد با میدہد

آنکہ فرماید بطرزم در دلم غیر از تو نیست / خوب دانم در دلِ خود ہر کرا جا میدہد

عشق حیران است حسرت و این یغما میدہد
دیدہ پیدا نام است و دل رو و تماشا میدہد
سیر

تا نه خود یکبار بیند روی خود در آئینه
پاسخ مکتوب دشمن نبود آزار دلم
تا چه خواهد داد اجری عشق را عشق آفرین
آگه از سر کاریش این ساده دل یکشمه نیست
دیده باشد هر که آن مژگان بداند چیست آن
چند گویم وای وی ای وای وی ای وای وی

من نه شیدا الیش خطابم آنکه شیدا میدهد
گرچه میگوید نخواهم داد اما میدهد
عشق وسعت آه را تا عرش اعلی میدهد
جنگ تو خواهد فریب آشتی ها میدهد
ناوک نازی که چشمش سر بدلها میدهد
تفته از وی هرچه خواهد وی اصلا میدهد

اسیر
به از درد او جان پناهی دارد
زدن منت برگ کاهی ندارد

دلم هیچ با خود جز آهی ندارد / چو چشمش سر برگ کاهی ندارد
خوش آنکس که وارد دل بی تمنا / تمنای مالی و جاهی ندارد
جفا پیشه وفا چون شود گر نه قاتل / بلب خنده عذر خواهی ندارد
زنخدان او انچه دارد لطافت / بنرمزم قسم هیچ چاهی ندارد
دلم دارد از گفتنش سخت حیرت / که گوید که حال تباهی ندارد
چو پرسم دگر بهمت در چه ماهی / بگوید که سال تو ماهی ندارد
اگر مدعی کرد دعوای مهرت / من این را گواهم گواهی ندارد
بغیر از نگاهی نبود است گاهی / بمن انچه مژگان سیاهی ندارد
زمی کردن توبه دارد گناهی / من و خوردن می گناهی ندارد
کسی را که خلقی همی خواند یوسف / تو ئی تفته هیچ اشتباهی ندارد

گلی کی نظر بر گیاهی ندارد / ولی او بسویم نگاهی ندارد
بود بر درش مهر عالم فروزی / فقیری که بر سر کلاهی ندارد
بگوید چه باک است ما را ز داور / بمحشر مگر دادخواهی ندارد
دل و صبر اینگونه بهتان سراسر / قسم میخورم من گناهی ندارد
نماید بمردم ره راست شیخی / که جز گمرهی خضر راهی ندارد
بناز و اداشان معشوق یعنی / چه شاه است آنکو سپاهی ندارد
پس از تاب گشتن گر آئینه گردم / نگاهی بمن چو نتو ماهی ندارد
ز حرفی که گفتی همین نوع میباش / چه عشرت دل غم پناهی ندارد

دلم مرد و در سینه شد فتنه برپا — مپرس از دیاری که شاهی ندارد
نگوید دگر غیر ازین تفته گاهی — که غیر از تو امید گاهی ندارد

گل اگر خود نمائی دارد — بلبل آشفته رائی دارد
بیوفا یار را نویسم عمر — عمر هم بی وفائی دارد
خواهد آرد سفینه ام یکبار — ناخدا هم خدائی دارد
دل که بندد خیال خواب این نوع — سر بخت آزمائی دارد
وصل قربان فی صلهٔ آن باشد — کز جدائی جدائی دارد
شیخ خواهد مگر بلا بدعا — سبحهٔ کربلائی دارد
ناله بر سدره هم رسید و هنوز — پیش او نارسائی دارد
گو دگر ناز مین و گو آن ناز — ناز او دلربائی دارد
ابرو از تیغ تا چه بکشاید — غمزه کشور کشائی دارد
تفته بیگانه از خود است از آن — که بکس آشنائی دارد

فتنه هم خود نمائی دارد
[illegible] گدائی دارد

غیر اگر پادشاهی دارد — پادشاهی گدائی دارد
آنکه توبه شکست او از می — چقدر مومیائی دارد
دارد آه ملک شکار این دل — نه که تیر هوائی دارد
باورم نیست گوید از جبریل — که فلان پارسائی دارد
پنجهٔ عقل میتواند تافت — عشق زور آزمائی دارد
هست بر حسن خود فدا خود هم — آنکه چون من فدائی دارد
من نخایم جگر همین تنها — غیر هم ژاژخائی دارد
مطلب من روا چگونه شود — ناروائی روائی دارد
عتبه ات خود سپهر و این همه تو — بر درت جبهه سائی دارد

شیخ را تا چه شیخی بی اصل
تفته خود میرزائی دارد

پروانه ات بسوزد اگر پر کجا برد
خاکسترش مپرس که صرصر کجا برد

خود نامه ات رقم زنم و خود زروی داد
گویم کبوتر این همه دفتر کجا برد

دل می برد چنانکه قد تو دم خرام
سوگند میخوریم صنوبر کجا برد

زحمت بده که پیش وی آنجمله رحمت است
زحمت بر تو داد به محشر کجا برد

ایوان شاهی لحدستان کسم نمود
گفتم ندانم اینکه مقدر کجا برد

جائی بجز این برای نهادن کجا دگر
خنجر بسینه ام ننهد گر کجا برد

آئینه هم نماید و سیماب هم درو
در حیرتم مرا دل مضطر کجا برد

دل را چو گفت یار ببر رفت از درم
گفتم چه رخت مهره ز ششدر کجا برد

بر تفته هر قدر که توانی بکن ستم
بیچاره داوری بر داور کجا برد

سر باز از درت صنما سر کجا برد
جای بجز این خوش آستان دیگر کجا برد

حرفیست اینکه راحتم آن پر عزور داد
رنج از دل فقیر توانگر کجا برد

عمر نامه کرده ام رقم اما بحیرتم
عنقا شده است یار کبوتر کجا برد

آوارگی مراد دلم بود و خود کنون
سیل سرشک من شده رهبر کجا برد

عاشق زبی بضاعتی خویش خود خجل
جان بسکه تحفه ایست محقر کجا برد

چون گفتمش فلان خورد این غصه تا کجا
گفت آن بداختر از فلک اختر کجا برد

دیدم چو سوی تیغ وی از کف فگند و گفت
امید آب خضر سکندر کجا برد

هر چند گفته است که عنقا شکار من
از صبر من پی آن بت کافر کجا برد

ساقی خدای را نگهی سوی او ز لطف
خالی کدوی خویش قلندر کجا برد

نام خدا تو آنکه کشد غیرت تو اش
دلداده تفته نام تو دلبر کجا برد

مپرس اینکه عاشق چها میفروشد
بجز دل جدا جان جدا میفروشد

گرادیگرا چگونه دست حنائی
بدستت حنائی حنا میفروشد

عجب گر نیاید بهما از تو سایل
که آب رخ خویش را میفروشد

خوشا ساقی کو بیک ساغر از دل
کدر میبرد با صفا میفروشد

کجا قیمت قدر آن غیر داند
چه بابا کسی عشوها میفروشد

بجز درویش ایدل چه خواهی جوئے
مذاقی که درویش دوا میفروشد

نه من هرکس از شیخ لاحول بر لب
نه با من بهرکس ریا میفروشد

بدل زخم دل خنده یا میسنماید
بمن چشم من گر بها میفروشد

زهی خاک راهش کشا تفته چشمی
نه بینی چه بادِ صبا میفروشد

کرا دیگر آن دلربا میفروشد
بدستِ غریبی مرا میفروشد

چها ساده است چها میفروشد
که دشنام را باد عا میفروشد

بهایش دو صد عمر خضر است کمتر
کتابِ خطِ خود بما میفروشد

بر آنکس که افتاد بست از فغان لب
نگاهِ بتان توتیا میفروشد

دلم میخرد مفت شوخی که چشم
بهر سفله ناز و ادا میفروشد

خریدار کو لیکن این دیدهٔ تر
چها گوهرِ بی بها میفروشد

بیا ای سماعت ترا نقدِ جان کو
چه مطرب بپر نغمه ها میفروشد

بعاشق غم تو نه جان بل به از جان
کجا یوسفِ خویش را میفروشد

بود بجر دانش ولی تفته اینجا
بیک قطرهٔ می ردا میفروشد

کس را حکایتی بزبان زبان مباد
پنهان هر آنچه هست الهی عیان مباد

دل گفت با دو غمزم دان دلستان مباد
این باد را فدا نکنم چون بآن مباد

دی طرفه نامه داد بمن قاصدِ صبا
عنوانِ آن همین که بیک کس نهان مباد

غم دولتیست آنکه بمن خاص داده اند
هر کس که شادمان کند هم شادمان مباد

قربانِ آن زمان که وفا را چو ذکر رفت
فرمود زیر لب که مرا امتحان مباد

آو تیر بر زه از پیِ صیدم ولی مرا
بیمی است یا خدا بکمین آسمان مباد

مارخت بسته ایم از اینجا و گفته ایم
آنکو پسند کرد جهان در جهان مباد

تا من هم انتظارِ جزا چند گه کشم
این باز کو که محنتِ کس رایگان مباد

گر جانبِ حرم بغلط یک قدم نهم
روزی مرا زیارتِ پیرِ مغان مباد

دل سوخت هر بر شته سخن کز لبش چکید
حق اینکه همچو تفته کسی تفته جان مباد

کس مدح خوانِ تو چو منِ خسته جان مباد ... تو آنکسی که چون تو کسی بدگمان مباد
از مرگ و زیست شب چو بجای سخن گذشت ... خوش باد آنکه گفت این باد و آن مباد
رفتم که گورکن طلبم جا دهم قرار ... کس گفت چون بمن که مکین بمکان مباد
بسیار گفتگوست دمِ مرگ با تو ام ... خواهم که مرگ باد ولی ناگهان مباد
چون لب گشود بلبل طبعم پی دعا ... خود گفت یا خدا به بهارم خزان مباد
می پرسی ای که وسعتِ این گریه قلزمی است ... من انچه سر کنم بتو آن را کران مباد
نومیدی هما زند آتش بمغز من ... اینم مگو دگر که ترا استخوان مباد
قربانِ این لطیفه که نادیده طفلِ اشک ... گوید به پیرِ چرخ که بخت جوان مباد
گر قصدِ آستانِ خدا هم بود بدل ... یا رب مرا گذار برین آستان مباد
چون دید تفته گونه سوی آن دهان بغور ... گفت از ادا که چون تو کسی خرده دان مباد

تا چند این سخن که کسی بد زبان مباد ... نا گفته هیچ حرف کسی سر گران مباد
گر گویمش که جز غم و دردت بجان مباد ... جان را بغصه سوزد و گوید چنان مباد
تنها نه من که اینهمه ریزم گل سرشک ... آواره هیچ بلبل ازان گلستان مباد
باد از بدن جدا نه چنین است گر سری ... یعنی من و سری که جدا ازان سنان مباد
چون بحث شد بذکر سلاسل بما و غیر ... گفت از ادا که پای کسی درمیان مباد
قاصد روانه کرده ام و فرطِ رشک بین ... خواهم همین ز حق که باو همزبان مباد
روزِ دگر بمان وی و دریوزه ایفلاک ... بر خوانِ نعمتِ تو کسی میهمان مباد
حکم تو بود حکمِ قضا من خود ای فلان ... مردم همان زمان که تو گفتی فلان مباد
ترسم جواب آن شنوی ایکه گویم ... نا گفته هیچ در دهن تو زبان مباد
عنقا شدن که خواست الهی که گفت یار ... آنرا که نام باد بدنیا نشان مباد
گوید چه خوش به تفته که معکوس بخت گشت ... تا مهربان کسی که بمن مهربان مباد

چها جان توی با خویش پیکانِ کسی دارد ... هوای زخمِ پیکان کسی جان کسی دارد
همانا غنچه در دل رازِ پنهان کسی دارد ... من اینحرفی که گویم تو بتنهائی دارد

عبث جویند مظلومان ز صبح قیامت را / که آن خود در بغل چاک گریبان کسی دارد
اگر گوییم در کلفت بروی خلق بگشاییم / بعاشق آن عداوتها که دربان کسی دارد
همین من قابل این ظلمم دیگر آسمان جز من / کرا امیدوار لطف و احسان کسی دارد
اگر دل را کسی دانی بگوییم کاین فلک هردم / مرا حیران احوال پریشان کسی دارد
هرآنکس کشتهٔ او شد خضر شد یا مسیحا شد / بخود آب بقا شمشیر بران کسی دارد
چه دارد بو علی سینا چه آرد عیسی مریم / فغان زان درد کو چشمی بدرمان کسی دارد
چه خوانی تفته را با خود اسیر او بسکه محتاط است / ز خود هم میگریزد راز پنهان کسی دارد

کسی کاینگونه واگوشی بفرمان کسی دارد / بخود حق نمک از لعل خندان کسی دارد
کسی را دست بر سر سیر بستان کسی دارد / کسی را پا بگل سرو خرامان کسی دارد
زدی تو زخم و گفتندش مبارکبادها گوی / هلال عید با خود جسم عریان کسی دارد
چه پرسی حال این دوران کسی لب بر لب یاری / کسی از فغان بلبل اثر در درد هجران کسی دارد
فزون نشتر زان بدلها بین خدنگ غمزهٔ او را / سنان در سینه ها چندانکه مژگان کسی دارد
تو ای کز ناز پا بر چشم هر یک سفله بگذاری / ندانی چشم بر راه اجل جان کسی دارد
گواه کشتن من پیش داور بس همان باشد / نشانهای که خون من بدامان کسی دارد
دل از ناآمدنهای کسی با آنچنان وعده / شکایت کی کند چون یاد نسیان کسی دارد
بیا و از شکستنها بپرس ای تفته حال او / برنگ رویم آن نسبت که پیمان کسی دارد

نه ما را خود تمنای تو باشد / تمنای جفاهای تو باشد
چرا لیلی نه مجنون تو گردد / اگر یوسف زلیخای تو باشد
فلک بگذشت خاک و آه صرصر / کنم کاری اگر رای تو باشد
خدا را مبتلای خود نگردن / عجب از قدر غنای تو باشد
چها وقت اخیر ای دل بسوی در / نگاه حسرت افزای تو باشد
بود خود حیرت ای آئینه بر کفت / کسی کو در تماشای تو باشد
برو خالی کن ای جان سینه ام را / چرا جای کسی جای تو باشد
همین مستوری آمد گیر ز خوش / که گوید تفته رسوای تو باشد

جنون داغی ز سودائی تو باشد
چمن بوئی ز گلهای تو باشد

چرا سوی کس ایمائی تو باشد    روم خود گر همین رائی تو باشد
بجز عکس تو کانرا دیده باشی    که باشد آنکه همتائی تو باشد
ثنا های تو هر لب راست جانی    لبم وقف ثنا هائی تو باشد
نه مه آئینه دار پشت تنها    سر خورشید بر پائی تو باشد
نباشد از خود و از ما خبر هیچ    دل ما را که شیدائی تو باشد
قیامت مبتلائی قامت تو    بلائی طرفه بالائی تو باشد
نه چون از سینه ام سر خوش برآئی    دل عشاق مینائی تو باشد
از و گر گفته خلف وعده نیست    همین امروز فردائی تو باشد

ز مجنونان او سامان که دارد    غلط کذب افترا بهتان که دارد
همه نذر جنون گردید یعنی    گریبان با که و دامان که دارد
چها دارد سر دلداری غیر    سر جانکاهی من آن که دارد
عزیق رحمتش دیگر که باشد    بجز من دیدهٔ گریان که دارد
سر بیدرد گو دارد جهانی    بجز من درد بیدرمان که دارد
منم از هر یکی کمتر ولیکن    فزون از من غم حرمان که دارد
بیا بنگر چنین عارض چنین چشم    چنین ابرو چنین مژگان که دارد
خبر از حال مهجوران نداری    که گفت ای مرگ اینجا جان که دارد
مرا گشتی و دیدی جانب غیر    چنین دانائی ای نادان که دارد
مرا بنگر که میدارم چه مقدار    بگو کاندوه بی پایان که دارد
کند ایکاش صرف گفته یکبار    بترکش تیرها چندان که دارد

کنون چون من سر و سامان که دارد    بسر تیغ و بدل پیکان که دارد
خبر از درد بیماران که دارد    خموش ای دل سر درمان که دارد
لب خندان او خوش وا رد آبی    ندانم دیدهٔ گریان که دارد
گرا گفتی که دامان تو گیرم    گریبان می درم [illegible] که دارد

تغافل در نگهش پنهان که دارد
تبسم زیر لب پنهان که دارد

اگر گفتی که جان را دوست داری ... که دارد ای صنمِ قربان که دارد

نه تنها کفرِ من دارم درین شهر ... مگوئید ای بتان ایمان که دارد

مگوئیدم حدیثِ غیرِ امکان ... سری با عالمِ امکان که دارد

وفا را دل جفا را طالبم من ... که دانم این تو داری آن که دارد

نه من دارم نه دل حیرانم ای جان ... نگه به سوی کنون پنهان که دارد

تو داری قصدِ جانِ من تو جان داری ... که دارد دیگر ای جانان که دارد

نه تنها نقشِ خلقی دردمند است ... که دارد این خبر درمان که دارد

سرم زان تیغ چون زخمِ نمایانِ دگر دارد ... دلم امروز عیشِ عیدِ قربانِ دگر دارد

نه تنها آن مهِ سلطان نشان شانِ دگر دارد ... ادائی تازه و نازِ نو و آنِ دگر دارد

منم خود جنتی و جنتستانِ دگر دارم ... دلِ من وحشی است و وحشتستانِ دگر دارد

زبستن تا چه لا فد آنکه انجامش نمیداند ... شکستن با فدائی آنکه پیمانِ دگر دارد

خوشا این دل خوشا این داغ یعنی می توان دیدن ... سپهر آری زرویم ماهِ تابانِ دگر دارد

چه پرسی از غم و دردی که جانم هر دو را قربان ... غمت عیشِ دگر دردِ تو درمانِ دگر دارد

چه نادانی که میجوئی مرا در عالمِ امکان ... نمیدانی که مجنونت بیابانِ دگر دارد

نه آتش سوزدش نی باد با خود سازدش نمیا ... همانا عاشقت جسمِ دگر جانِ دگر دارد

تو هر دم در گرستن نقشه اندازِ دگر داری ... دگر یک قطرهٔ اشکِ تو طوفانِ دگر دارد

شها درگاهِ ما اکنون چو پیشانی گر دارد ... که تیغش آب و دیگر تیرِ پیکانِ دگر دارد

منم دیوانه و این رشکِ حرمانِ دگر دارد ... نی چاک از سحر گردون گریبانِ دگر دارد

زصورت بگذر و در معنیِ دل چشمِ جان بگشا ... که زیرِ داغ پیدا داغِ پنهانِ دگر دارد

چو نبود جز گلِ حسرت دگر در باغِ هستی هیچ ... دل از هر گلِ این باغ دامانِ دگر دارد

بغیر از بیکسی آید دگر کس چون بدرگاهش ... ز ویرانیِ درِ درویش دربانِ دگر دارد

منم ممنونِ او بیجد که بر رغمِ فلان بهمان ... بمن ظلمِ دگر یعنی که احسانِ دگر دارد

نه من از دیدنِ این حال چون رنج دگر دارم ... دلم یادِ دگر دلدار نسیانِ دگر دارد

تو بگذر از سرِ دنیا که دنیا گردِ تو گردد ... گذارد هر که سامان سر و سامانِ دگر دارد

نسیم ۱

تنم از هر طرف دل وحشتستانِ دگر دارد

قفس دارم که هر سو تیرِ پیکانِ دگر دارد

من و چشمی که در حیرانی از آئینه کم نبود — تو و آئینهٔ گو چشمِ حیران دگر دارد
تو بردی هرچه با من بود ازین وهم و گمان بگذر — کجا جانِ دگر تا تفته جانانِ دگر دارد

نی همین نامهٔ وی نامه برم میسوزد — این که او هیچ نپرسد خبرم میسوزد
گاه پروانه مرا خواند و گهه شمعِ مزار — هر دم آن شوخ بطرزِ دگرم میسوزد
گویدم قاصدِ خود شو خود و کام از من گیر — من کبوتر چو شوم بال و پرم میسوزد
وعدهٔ سوختن آن بیش کن کم گفتار — کمترم هید هد و بیشترم میسوزد
باد آن کام روا زنده که دارد هرچند — شرمِ ناسوختنِ اینگونه ترم میسوزد
هیز ند حرف نه از ناز گرم می خواند — هید هد خاک نه بر باد گرم میسوزد
زود میر این همه تا من نه چرا اگر دیدم — هر کجا در نظر آید شررم میسوزد
بوسهٔ لعبت گلوسوز و عجب بین که چو من — گیرم از ذوق ز لب تا جگرم میسوزد
آهِ گرمی که بگهواره کشیدم در طفلی — چقدر با دل و جان پدرم میسوزد
تفته من در خورِ این هم نیم از بیقدری — آنکه میسوزدم از راهِ کرم میسوزد

نی همین آن بتِ بیداد گرم میسوزد — میر د هر که چو برق از نظرم میسوزد
نگهِ یار که دل بی خطرم میسوزد — چقدر سوختنِ دل جگرم میسوزد
عقل یارب نشود این همه کس را دشمن — شده است آتش و هر لحظه سرم میسوزد
گوئی از طنز که اشکِ تو نه اخگر بود است — وین نه بینی که چها بام و درم میسوزد
زآتشِ شوقِ خدنگِ تو چگویم که چها — آهوی دشت دگر مرغِ حرم میسوزد
چند گوئی که رخ افروخت چو نامِ تو شنید — خامشش ای نامه برم این خبرم میسوزد
ماند این بزم همین نوعِ الهی پرِ تو — گو نیم شمع ز شب تا سحرم میسوزد
گر بگویم که مرنجان دگرم رنجاند — ور بگویم که مسوزان دگرم میسوزد
گویدم هند که تو شمعِ شبستانِ منی — چه کنم کثرتِ فضل و هنرم میسوزد

غیر ازین تفته دگر لطف کسی را چه بیان
کو بکویت کشد و در بدرم میسوزد

سی — نی همین نامهٔ وی از خبرم میسوزد
گو بیکباره بیک تاب بدم میسوزد

زین سان که تیر آن بتِ بی پیر میکشد ‌ ‌ یارب مرا بخون بچه تقصیر میکشد
گویدز اشکِ لشت مرا زینتِ دگر ‌ ‌ یارم گهر برشتهٔ تقدیر میکشد
سازم ہلاک پیشتر از نفس خویش را ‌ ‌ تقدیم من اگر نه بتاخیر میکشد
میگفت آنکه زود کشم تیغ از نیام ‌ ‌ اینم کند شهید که چون دیر میکشد
یا بوالهوس که نامه رقم یار میزند ‌ ‌ خط بر حیاتِ عاشقِ دلگیر میکشد
اینم کشد دگر که دم ذبح کردنم ‌ ‌ نازک لبِ تو زحمتِ تکبیر میکشد
درخواب تفته ات چمن گریه آمده است ‌ ‌ چشمش گلاب از گلِ تعبیر میکشد

نازآدمی چه مایه ز تدبیر میکشد ‌ ‌ تدبیرِ او دمیکه بتقدیر میکشد
عاشق که ساخت از مژهٔ خویش هو قلم ‌ ‌ بر لوحِ دل ز چشمِ تو تصویر میکشد
دیوانهٔ تراست ره و رسم تازهٔ ‌ ‌ در روز نیز نالهٔ شبگیر میکشد
ای نازنین سوار بیار رخش ناز را ‌ ‌ زین کن که انتظارِ تو نخچیر میکشد
داد از دلِ خودم که باو از طفیل عشق ‌ ‌ درد است دافر و غمِ تو فقیر میکشد
من سوی چشم و ابروئی او میکنم نگاه ‌ ‌ او دشنه می نماید و شمشیر میکشد
تو ایدل آه میکشی و تازه ظلم بین ‌ ‌ ظالم فلک ز آهِ تو تاثیر میکشد
دانم که افگند دگرم دورتر ز خویش ‌ ‌ با خویشم آن نگاه که چون تیر میکشد
بر نوجوانیئش نه چرا حیف ها خورم ‌ ‌ کز خونِ تفته می فلکِ پیر میکشد

ای قیس مانی از زِ تو تصویر میکشد ‌ ‌ هر گه رسد بپائی تو زنجیر میکشد
ساقی بجامِ باده اگر دیر میکشد ‌ ‌ هست این ہلالِ عید که شمشیر میکشد
از زورِ شیخ نیست کس اگه چو من بمن ‌ ‌ می میکشد ولیک بتز دیر میکشد
نازِ تراکه میکشد ایجانِ یک جهان ‌ ‌ نازِ خدنگِ قتت که نخچیر میکشد
ناوک ادا ایجانِ ستمدیده میزند ‌ ‌ خنجر کرشمه بر منِ دلگیر میکشد
من آنکه ریختم ببرش خاک هر زمان ‌ ‌ آه از کسی که منتِ اکسیر میکشد
معمارِ عقل راست چه فکرِ دلِ خراب ‌ ‌ این خانه دامن از کفِ تعمیر میکشد
از فرطِ انبساط نه چون در هوا پرم ‌ ‌ نقشِ دلم فلک به پرِ تیر میکشد

| هر شعرِ تازه که رقمِ تفته میزند | پیشِ نگاه نزهتِ کشمیر میکشد |
| --- | --- |
| بنگر غمم کوه کاه دارد | جسمم آنکه چو برگ کاه دارد |
| بوی تو نه گل نه نسترن داشت | روی تو نه خور نه ماه دارد |
| ای شیخ ولت همان که دانم | این کعبه بدیر راه دارد |
| نی یکدو نه پنج شش نه نهد ده | صد صید بصید گاه دارد |
| حالِ خالش عیان و دل را | افزون تر از و سیاه دارد |
| کی تیرگی آید اندرین شهر | زانجم مه من سپاه دارد |
| هر فتنه که خیزد از دو آفاق | چشمش همه در پناه دارد |
| از چشمِ کسی نیفتد اصلا | آن را که خدا نگاه دارد |
| شهرت همه دید اسیر تفته | بوی گل و روی ماه دارد |
| چشمم آنکه چنین براه دارد | در نیم نفس صد آه دارد |
| یار است بر عدو ندانم | گلدسته چه با گیاه دارد |
| وا شوی جاهِ منعمان بین | کاین جاه نظر بجاه دارد |
| حالیکه شنیده ام ز تو شیخ | ناگفتن آن گناه دارد |
| دل باد مضمون ورطهٔ عیش | در قلزم غم شناه دارد |
| چون فتح کنند کشورِ دل | از ناز و ادا سپاه دارد |
| می باید دید صد تغافل | شوخی که بیک نگاه دارد |
| بیمهری دیرگاهِ او باد | مهری که نه هیچگاه دارد |
| از تفته جز این چه میتوان برد | جز شعر چه مال و جاه دارد |
| وقتی که دل آه آه دارد | دلدار چه قاه قاه دارد |
| کی نیکی من نگاه دارد | بدخواهی نیکخواه دارد |
| گفتن قدری هم است بیجد | حالم چقدر تباه دارد |
| منگر بر خطش خطی که درست است | بنگر کلفی که ماه دارد |

اسیر
بوی گل و روی ماه دارد
چشمش همه را پناه دارد

در خوردنِ می گنہ چہ ای شیخ — ناخوردنِ می گناه دارد
بیمارِ تو نی زید نہ میرد — این حال زیک دو ماه دارد
بُطلانِ عدو و دعوی او — این بسکہ خودت گواه دارد
جز کینۂ اہلِ مہر نبود — آنکو بدلِ تو راه دارد
آن کیست کہ تفتہ واہیت خواند — ہر شعرِ تو واه واه دارد

دیدی کہ چون زتیرِ تو دل کامیاب شد — از لب برون نرفتہ دعا مستجاب شد
تو آمدی بدلدہیم لیک بخت بین — مہرِ تو کین و لطفِ تو یکسر عتاب شد
ای مصحفِ رخت بنظر ہر زمان مرا — آن عمر خوشتر است کہ صرفِ کتاب شد
پیش آر ساقی انچہ حلال است پیشِ ما — بیجامِ می حرام بما خورد و خواب شد
با آنکہ ما بجنّت و او رفت در سقر — از ما خجل نہ شیخِ امشخت ما آب شد
چون شمع آتشِ غمِ ہجرم نمیگداخت — داغی کہ بود بر سرِ من آفتاب شد
بجری گریستم کہ چگویم ما سر نیش — یعنی گرا یقین کہ سپہرش حباب شد
گفتم کفیلِ عشرتِ رندان کہ جز خدا است — از رز شراب آمد و از گل گلاب شد
زادِ سفر کنون نہ بمن جز دل کباب — بود انچہ پیشِ من ہمہ صرفِ شراب شد
من نیز کاش خاکِ رہ تفتہ گشتمی — گویند تفتہ خاکِ رہِ بوتراب شد

صحرا ہمین نہ از تب و تابم خراب شد — دریا بہ پیشِ گریہ ام از شرم آب شد
آمد فرو ز زین و بگفتا بد اندیشم — گفتم مرا تو عمری و پا در رکاب شد
از صد صفت یکی صفتِ می ہمین کہ یار — با آن حجاب تا چہ کنون بیحجاب شد
اندر لحد میانِ من و منکر و نکیر — عشق آگہ است انچہ سوال و جواب شد
گفتم بعید نیست کہ من نیز او شوم — چون شبنم آفتاب و کتان ماہتاب شد
باز از چہ آن سخن نہ دلت شد چہ رو نمود — باز اینقدر چرا ز منت اجتناب شد
دیدم شبی بخواب کہ آشفتہ تر شدم — وقتِ صباح زلفِ تو تعبیرِ خواب شد
ایدل تو پیشِ یار رو من اینگونہ مضطرب — روزی ترا شکیب و مرا اضطراب شد
صحرا محیط بود چو اندر نگاهِ قیس — لب تشنہ رفت و غرق بموجِ سراب شد

شیخ جواب گرفت و دلم کامیاب شد
از مطلع کرا اختر دعا مستجاب شد

معلوم گشت خستگی دل بمدعی
از دیده ام دمیکه روان خون ناب شد

آنی که پرسشش گنهت نا تمام ماند
با آنکه نقته شب همه روز حساب شد

دل باز مرا در سر و سودائی دگر برد
من جای دگر گفتم و دل جای دگر برد

می گفتمش از خویشتنم بردنت او نیست
با خویشتنش عنبر با بیمای دگر برد

ممنون توام کانچه کشیدم ز تو امروز
از دل همه اندیشهٔ فردای دگر برد

از نجد مگو کان بود از بیهده گردی
مجنون ترا عشق بصحرای دگر برد

گوئی که پرید از کف تو فاخته ناگاه
دل از کف من سرو دلارای دگر برد

رفتم که بمحشیر نفسی خوش گذرانم
دل گفت که خواهم همه غوغای دگر برد

من چون قدم نقته بنوسم که وی اکنون
پی از قدم بادیه پیمای دگر برد

در میکده ما را بسر صهبای دگر برد
جامی که کشیدیم بدنیای دگر برد

دیگر چه توان کرد بیان بدظنیش را
پیشش نتوان نام خودارای دگر برد

پرسید ازین ره که گذشت و که با او بود
گفتم نیم آگاه و گمانهای دگر برد

مست آمد و همپای خودم کرد بجامی
از پای دگر آمد و با پای دگر برد

گفتم تو کجا می نگری صورت حالم
آئینه نمود و بتماشای دگر برد

ای محو خودآرائی از زینت خبری گو
ناگه ز خودم یار خودارای دگر برد

جائیکه سخن رفت ز ارباب زر آنجا
گفتم که بسر نقته بسودای دگر برد

تا جدا جان من ز تن نشود
عمر ثانی نصیب من نشود

تازگیهای عشق دمبدم است
هرگز افسانه ام کهن نشود

آبرو نیست مرگ عاشق را
زیستن تا گریستن نشود

مژه اش بشکند صف دلها
نام او از چه صف شکن نشود

ساقیا ظرف من بسی عالیست
سیری من ز یکدو من نشود

بوی پیراهنت شنید از باد
گل برون چون ز پیرهن نشود

تو شگفتی ز داغ او چون گل
چون دلم خوش چمن چمن نشود

سودای تو ما را بتمنای دگر برد
آئینه حیرت بتماشای دگر برد

دیده از گریه ام چمن نشود
گریه در کلبه ام انجمن نشود

چند گوئی سخن ستائی تو من — خاطرم خویش ازین سخن نشود
عشق زاری کند پسند نه زور — قیس شد تفته کوهکن نشود

خلوتِ او گر انجمن نشود — سفرِ صبر، هم وطن نشود
خود رضا تا بقتلِ خود ندهم — راضی آن تُرکِ تیغزن نشود
که دهد دادِ حسنِ او ناچار — از چه خود محوِ خویشتن نشود
راز دانش که جز من است بمن — عرصه چون تنگ از دهن نشود
بوالهوس چند لافِ عشق زند — من چو او گردم او چو من نشود
برهمن شیخ اگر شود نه محال — شیخ زنهار برهمن نشود
گر بگویم بیا چمن چه خوش است — او چها غیرتِ چمن نشود
گو نمایم هزار فن در شعر — رام آن بُت بهیچ فن نشود
گوی سبقت برد نه از یاران — تا سخنگوی خود سخن نشود
سخنم گوش زد شدش از شرم — آب چون گوهرِ عدن نشود
قیس را تفته دید بعد از مرگ — روزیِ عاشقان کفن نشود

دلبرانِ شوخ با ما گو جفاها کرده اند — ما بانان کی توانیم انچه با ما کرده اند
تا نیاید بر سرم خونِ مسیحا کرده اند — غیر ازین دیگر چه دردم را مداوا کرده اند
گوستان گویند با تو بر خوریم امروز ما — زین نمط امروز را بسیار فردا کرده اند
هر طرف کرده است گل از بسکه خونِ هر نگار — رو کشِ گلزارِ جنت جمله صحرا کرده اند
تا چه در روزِ قیامت پیش او سکینند — این زمان از کشتنم قومی که حاشا کرده اند
چون نگویم داد از خوبان که جای خویشتن — کرده اند اندر دل اغیار دیجا کرده اند
حالتِ فرهاد و مجنون دید باید پیشِ من — گشته اند از بس خجل آنانکه دعوا کرده اند
نیست جز جنبش هویدا از زمین تا آسمان — کشتگان وقتِ تپیدن حشر برپا کرده اند
از وجودِ تفته می پرسی چه دیگر ای اسیر — هشتی از خاکستر پروانه پیدا کرده اند

در دمندانت چه زین خوشتر دعاها کرده اند — مُردنِ خود را بصد ره تمنا کرده اند

تا چها نشنیده از من پیش او هویدا کرده اند  
آنچه پنهان داشتم اغیار پیدا کرده اند

راز ما را هم دل و هم دیده افشا کرده اند  
یعنی آه و اشک بی اندازه رسوا کرده اند

تو چه کردی کرده روشن‌ضمیران را سپس  
تا چها اندر ضمیر خود تماشا کرده اند

بهر دید چشم خوبان خیل آهو بر طرف  
شهر را این قوم پنداری که صحرا کرده اند

کرده اند از باده توبه خون من تا خورده اند  
رفته اند از خویش بیجا قتل من تا کرده اند

گفته ام تا با حریفان ساغری باید دگر  
مست از لبش گشته اند و خون مینا کرده اند

تا ندیدم روی او حرفی نیامد بر لبم  
طوطیم را گویی از آئینه گویا کرده اند

کاش فرمایند شعر نقته هر یک گوهر است  
قطره را آنانکه از یک حرف دریا کرده اند

دست آنکه در گرفتن ساغر بر آورد  
گویم که عادت خوش و خنجر بر آورد

بیماری و دگر خلش غم چنانکه تای  
کو آن گلی که خار ز بستر بر آورد

رضوان بخلد خویش اگر نازد این همه  
یک خلد دیگر این مژه تر بر آورد

دارد کجا ز چشم بد مدعی هراس  
چون بیندش سپند ز مجمر بر آورد

گر بر نیاورند فلان و فلان چه غم  
کام من است آنکه مقدر بر آورد

گو ابر سوز ز آتش این تشنه خاک شو  
هم دیده ام که چشم تر اخگر بر آورد

آهم همین ز خاک مرا امید به بهار  
جائی که باشدم لب اکثر بر آورد

صبحی که جلوه گر شود او بهر دید او  
خورشید هم ز جیب افق سر بر آورد

گر مهر بیمش ز چاه بر آید چگونه مه  
آب آورد و چشم و آذر بر آورد

از ناز تا ابد او محشر کند صد باز  
از جلوه آنکه فتنه ز محشر بر آورد

چون شمع محفلت نه هم نقته را اقرار  
گر یک سرش بری مهر دیگر بر آورد

بنگر دلم ز خویشتن چه ساغر بر آورد  
زان ساغر لطیف چه کوثر بر آورد

فرمان قتل ماست بر آنکن زبان چه خوش  
جستن تو مراد ما که گر بر آورد

اکنون دهد چه تیره شب هجر ز حتم  
خوش طالع آنکه جز تو صبحی بر آورد

مگذار بهر دیگری از بهر آنکه گرد  
دارا هر آنچه جمع سکندر بر آورد

خوش تمنایم بر آمد بر تمنا جان فدا — خون حسرت ریختم آندم که جلادم رسید
نارسائیها بختم سد راهش بود وبس — تفته کی آن شه نشان در محنت آبادم رسید

ایکه گوئی جان بتن بازت ز بیدادم رسید — جان تم اقربان که بیدادت بفریادم رسید
از قضا حکمی بقتلم چون بجلادم رسید — تیرها را تیزی و شمشیرها را دم رسید
عاشق دیوانه آنجا صد و صدنی چار و پنج — اندران بزمی که معشوق پریزادم رسید
تا چه بر میخواری بد فعلی من اعتراض — میکنم از دل ز مرشد هرچه ارشادم رسید
معنی این کس نفهمیدای تو محو حسن خویش — صورتم نادیده چون گفتی که بهزادم رسید
قسمت خود را چه سازم صد بلا بر سر مرا — یکقدم در کوی او با آنکه تنها دم رسید
زین سپس بر داد محشر دل نهادم چون کنم — داد رس مردی کجا یکبار بر دادم رسید
کی خطا میکرد تیرش غیر گوشادنی مکن — شد جواز مشتش با بر جان ناشادم رسید
گریه ات را تفته دیگر ماجرا گویم چه من — خانه ام گوید که سیلابی به بنیادم رسید

دردلم درد راه خواهد کرد — داغ دل را گواه خواهد کرد
تا چه دل صبحگاه خواهد کرد — ناله کرده است و آه خواهد کرد
گشتم سرمه نیز چشمی داشت — میشنیدم نگاه خواهد کرد
فلک افراز و دگر فگند — کوه کرد است و کاه خواهد کرد
هر که خواهد کشید نقش رخش — مشق تا چند ماه خواهد کرد
خال او خالق اینچنین نه چه ساخت — حال خلقی تباه خواهد کرد
دائما او پیر را جوان کردن — گر سفیدم سیاه خواهد کرد
خوشم از درپناهم آمد غم — نام من غم پناه خواهد کرد
قوت پا نشان عنقا یافت — تا چسان قطع راه خواهد کرد
تفته واه رو تو تن ان اسیر — تا نفس دارد آه خواهد کرد

سوی هر یک نگاه خواهد کرد — تا کرا عذر خواه خواهد کرد
هر که پیشش یک آه خواهد کرد — چقدر ها گناه خواهد کرد

دردلم هر کس راه خواهد کرد
تا نفس دارد آه خواهد کرد

صفت انذقن بلائی شیخ — غرق خود را بچاه خواهد کرد
پیش دل حرف خوشدلی نزنم — هوس مال و جاه خواهد کرد
از چه گویم که مرگ خواه منم — خواه را هم نخواه خواهد کرد
پیش چشمش چه خوش صف مژه است — کار با این سیاه خواهد کرد
گر دو ماه و دو هفته خواهم گشت — سخن عمر کاه خواهد کرد
دل نخواهد رخ ترا مه گفت — مهر را از چه ماه خواهد کرد
گر نیست دل گنهگار خواهد خواند — دل نه هیچ اشتباه خواهد کرد
تفته گفتی چه این نخواهم این — این نه او هیچگاه خواهد کرد

نه تنها رند میخوارت گل از اخگر نمیداند — حرم از ساغر نمیداند می از کوثر نمیداند
تو خواهی ماهی او را فرض کن خواهی سمندر دان — دل دیوانهٔ من آب از آذر نمیداند
ربودش صرصر و در چشم کوه طور افگندش — وجودم را هنوز آن شعله خاکستر نمیداند
شب تاریک بود امشب که آن مه جلوه فرما شد — مرا با اینچنین طالع که نیک اختر نمیداند
چه از حجاج و چنگیز آوردکش داستان بر لب — که آن بیرحم خود را از کسی کمتر نمیداند
حضور مے گر همیخواهی بیا با ما بمیخانه — صبوری را که پرسی ره دل مضطر نمیداند
عجب زان بت که دورم از طریق خویش می فهمد — منم سر تا بپا کفر و مرا کافر نمیداند
مبادا دیگری را خوش کند قربان او گردد — دل از بس مهر ما را او آن دلبر نمیداند
کبوتر گو بپر زینجا صبا گو شو هوا یکسر — من و شوقی و پروازی که بال و پر نمیداند
می عشرت بجام تفته خواه اینجا و خواه آنجا — چه منت با وجود از ساقی کوثر نمیداند

کسی کز بدگمانیها مرا لاغر نمیداند — بیا گو بین که بر خویشم شبی بستر نمیداند
زهی آن تیز دستیها و آن سحر آفرینیها — چنانم میکشد کان کشتنم خنجر نمیداند
چه مجنون است صحرائی چه فرهاد است کهساری — طریق عاشقی از من کسی بهتر نمیداند
فدائی آن جفاگو کس بسر باشد وفا یعنی — بمالد بر گلویم تیغ و آن را تر نمیداند
چه حاصل زینکه گویم چون رهٔ یکحرف من بشنو — کجا آن شوخ یک حرف مرا دفتر نمیداند
منم از جان مرید دل چه دل صد جان فدائی او — که جز رندی و مستی پیشهٔ دیگر نمیداند

دل از تیغ ستمش شعله از اخگر نمیداند
[illegible] نمیداند

عمر صد عیسی فدائی دلبری کز کلک تیر … هند سحر جاودان بر صفحهٔ دل میکشد
اینکه هنگام دعا گوید نخواهم عمر و آخ … دل عبث رنج از پی تحصیل حاصل میکشد
من کیت گفتم که این ویرانه را آباد کن … جذب عشق است آنکه سوی قیس محمل میکشد
ای غم تو تفتهٔ را مگذار تنها زو تر آی … رخت خود مسکین کنون زین کهنه منزل میکشد

نی همین شمشیر آن خونریز قاتل میکشد … نقش بر شمشیر نیز از خون بسمل میکشد
ای خط گل بین کدام این خط باطل میکشد … خار مژگان تو هر دم دامن دل میکشد
سحر او را آبروی تازه یزدان داده است … بی رسن آن چشم آب از چاه بابل میکشد
کامم از خنجر نداد و باز گوید حاتمم … اینکه میگوید که او خجلت ز سایل میکشد
داغم از جائی که آنجا شمع یک پروانه صد … شوخی دل بین که با زمزمه چه محفل میکشد
خود عنادل مستحق آن کشیدن بوده اند … گل کجا ای عنان باناز عنا دل میکشد
چرخ ظالم تفتهٔ و از وی کشیدن انتقام … گر تو ای جان از نفس پرسی بمشکل میکشد

چو گویم غمزه رحم اصلا ندارد … تو جا دارد که گوئی جا ندارد
رحیمم اصلا نخواهم خنجرت را … در رحمت برویم وا ندارد
به پیش قامتت از پا فتاد است … قیامت چون گریزد پا ندارد
نگفتم درد خود تو انچه گفتی … دوا تیت بو علی سینا ندارد
بگنجد نسبت تجوا این چشم تر را … هر بیچ پیش دریا ندارد
چه دنیا دارد دم شیخ را نیز … غم دین چون غم دنیا ندارد
اگر باشد کسی بار انماید … کسی کو از کسی پروا ندارد
نگاهش با تغافل آشنا هست … و گریه با که چشم ایما ندارد
اسیر از تفتهٔ عشر تها که او هیچ … غم دنیا و ما فیها ندارد

چو گویم در کسی چون وا ندارد … بگوید ره کسی اینجا ندارد
هنوز از احتیاج ما خبر نیست … که میگوید که استغنا ندارد
چه چیز است آن بجز مهر نهانی … که ما با او و او با ما ندارد

دل ما از کسی پروا ندارد
غم دنیا و ما فیها ندارد

| | |
|---|---|
| اگر بود است خون بفصد و فصاد | دل من در همه اعضا ندارد |
| بفرماید شفیعت کیست امروز | مگر امروز من فردا ندارد |
| منم سرو ریاض سربلندی | رقیب آه فلک پیما ندارد |
| ز هر یک نقش پایش فتنه روید | که گوید فتنه با سر پا ندارد |
| چرا گردم بگرد خانهٔ خویش | که وسعت آنچنان صحرا ندارد |
| تو داری این گمان ای جان تو داری | ندارد و جان کسی اینجا ندارد |
| اگر جوئی تو صبر از بوالهوس جوی | ندارد تفته آن اصلا ندارد |

| | |
|---|---|
| جز ترک سر هوا بسرم چون دگر نبود | تا تیغ کین علم کند آن شوخ سر نبود |
| بالد نه چون بخویش کنون نخل کام من | وقت دمیدنش به کف من ثمر نبود |
| من چون ز روی روشن گل داغ گشته‌ام | پروانه جان نثار چراغ سحر نبود |
| از عیش تا چه ذکر که غم در قفای اوست | هر چند امن بود ولی بیخطر نبود |
| شب تا چه رفت در من و غیر او ز مکر صبح | پرسید زان طریق که دانم خبر نبود |
| تا من چه گفتمی و شنیدی چه او بدل | او مختصر شنید و سخن مختصر نبود |
| آن به که حال روز قیامت نپرسیم | من و او خواه بود و کس دادگر نبود |
| باز از کبوتر من و از شوق من مپرس | رنگ از رخم پرید اگر نامه پر نبود |
| آنرا که همره است غم او را دگر چه غم | کی غم بمن نبود و حضر در سفر نبود |
| با لاله نسبتش دل انصاف داغ کرد | خورشید حشر همسر داغ جگر نبود |
| تا ای بهشتیان تف او دگر چه حرف | دوزخ به پیش تفته بجز یک شرر نبود |

| | |
|---|---|
| میشد بغیر و جز بقفایش نظر نبود | گوئی ز ناگه آمدنم بی خبر نبود |
| دل میکشید آه و در آهش اثر نبود | گوئی به نخل آرزوی دل ثمر نبود |
| بی گریه چیست دیده چو بی سوز نیست دل | بی ناله لب نبود چو بی درد سر نبود |
| حلقی و بیم صبح قیامت ولیک من | خوشدل بسی ازین که شبم را سحر نبود |
| هوشم امیدران نبرد از چه بعد ازین | میخواستم پرم بسوی او بال و پر نبود |
| تو ای عدو چه کینه ازین گفتگو کشی | او مهربان بحالم اگر بود ور نبود |

اسیر

یک سرنوشت طالع ما بیخطر نبود
ما را سری نبود اگر درد سر نبود

تر دامنم ز باده شمردی و زاهدا — این طرفه تر که دامن زهد تو تر نبود
در هستی ای عدو تو چه میجوئیش که ما — رفتیم تا سواد عدم وآن کمر نبود
بایستی ار دگر قدری میفزودیش — آن عمر که بیشتر شمری بیشتر نبود
دل جز دعای عمر تو شغلی دگر نداشت — ما را سوای مدح تو کاری دگر نبود
ایکاش همچو جان من از تن برآمدی — امید من که از تو بجز یک نظر نبود
افتاده گفته هم بخطر چون نوشت امیر — یک سر نوشت طالع ما بیخطر نبود

گفت کارت کنم شکارم کرد — تا چه گفت و دگر چه کارم کرد
گفت برخیز محشری برخاست — رحم گوئی بر انتظارم کرد
گفت این مژده طرفه پرفن بود — نظر آنگه که بر مزارم کرد
گفت چو نتو کسی کجا این بود — آنچه در خواری اعتبارم کرد
عقل میخواست کردنم نابود — عشق تا حشر پایدارم کرد
غنچه بودم که تنگیم افزود — خواستم گل شدن که خارم کرد
کرد روزم چو زلف خود تیره — تیره تر باز روزگارم کرد
شکر تیغ هزار پاره کنے — منکه بودم یکی هزارم کرد
گفته پیری جز این دگر چه کنند — شعله بودم کنون شرارم کرد

رفت و پامال انتظارم کرد
آمد و باز بیقرارم کرد

رفت و با بیخودی دو چارم کرد — آمد و دیگر اشکبارم کرد
خنده پیش عدو بکارم کرد — زار بودم دگر نزارم کرد
درد آن عیسی زمانم داد — داغ این آتشین عذارم کرد
آنقدر در برم قرار نداشت — آنقدر ها که بیقرارم کرد
کام گفتیم ده بما تیغ آخت — رام گفتیم شو ز مارم کرد
ناوک او بوحشیی چون ساخت — گو بدیدم دل که یار غارم کرد
گر بجان دادن اختیارم هست — جبر نتوان باختیارم کرد
گفتم ای صبر باش عار تیتا — رو سوی عمر مستعارم کرد
گفتم این غمزه طرفه کام برآر — با اجل ناگهان دو چارم کرد

آنکه گوید بدیدهٔ مست یکبار | تفته رسوا هزار بارم کرد

دمی کان جان جانان از من جدا بود | درنگ ای مرگ من آن دم بلا بود
روا ای آنکه میشید ... روا بود | اگر بیجا همی کردی بجا بود
سری ذی رتبه‌ها را ایما بود | سر ما تا کسی را خاک پا بود
اگر میبود چشم آشنا بین | چه اندر خارها گلزارها بود
بر جمعی عیان شد راز پنهان | نگاهم بسکه حسرت آشنا بود
کشیدی تیغ دل مطلب همین داشت | بریدی سر همینم مدعا بود
دعا اینجا همین گردید مردود | دل اینجا خوش بتاثیر دعا بود
دمیکه کز غیر تیر او خطا کرد | بمن گفت از ادا بخت رسا بود
چه شد از چاره آخر مرد تفته | کجا تغییر در حکم قضا بود

ترا از نیستان بمن بخشش کجا بود | مرا هم الیصنم گاهی خدا بود
وفا کردی دلم شاد از جفا بود | جفا کردی مراد دل جفا بود
چو چشم گشت مصدره صبر نابود | چسان گویم دگر نابود را بود
نماند آیا کنون در تیغش آبی | چه شد آنکو مرا حاجت روا بود
تو از لبها برو بشنیدی ای مرگ | همین برلب من دل را بلا بود
مرا هر بار دشمن زنده میخواند | چو مردم چون نگویم افترا بود
هزاران مشکلم پیش آمد اما | چه شد چون خود علی مشکلکشا بود
فدائی سوختن‌ها چون نگردیم | بلاگردان صرصر خاک ما بود
چگویم تفته مرزا از صبر تفتیش | وفا امروز گوی کیمیا بود

ببین که اشکم چون بسرعت سوی صحرا میرود | تا کجاها رفته بود و تا کجاها میرود
هرچه اعجاز است پیش سحر چشم کافرش | از کف موسی و از لبهای عیسی میرود
معنی دیگر چه دارد اتحاد این راه باب | فی زتو از ما رود ظلمی که بر ما میرود
آه از اشکم که او را بر نگرداند ز راه | یار هنگامیکه بهر سیر دریا میرود

عالمی اندم توان دیدن که یک بیجرم را / هیچ گشته و عاشقی بهر تماشا میرود
هر کرا جان شکیبا او کجا داند همی / آنچه از هجران بجان ناشکیبا میرود
او سوار خویش و من غافل فغان از غفلتم / عمر بر باد انچنین یارب چه کس را میرود
نیست مجنون لیک نام اوست بر لبها هنوز / من بهر جا کی روم ذکرم بهر جا میرود
تا چه مشتاق شهادت گفته را قربان روم / هر کجا شمشیر بارو بی محابا میرود

تا چه تنها آمده است و تا چه تنها میرود / گر نرفت امروز جان از جسم فردا میرود
از برای سوز شمع گشته است گوئی آفتاب / روز ها می آید آنسان باز شبها میرود
تا چو پیشش میرویم او در عتاب آید همی / او چو آید ماجرای طرفه بر ما میرود
از پی تصدیق اعجازش چو می آید برت / بر لبت حرفی نمی آید که عیسی میرود
آنچه فرمودی فلان چون از جهان ناگاه رفت / کس حسابان بی حکم تو ای حکم فرما میرود
خوب فرمودی بر و ای مست از اینجا با کراست / باز فرما ساقیم قربان صهبا میرود
از شکستن مژده جان بخش می آید بمن / شیشه من چون باستقبال خارا میرود
قول او با عمر ما نا بلکه با صبر آشنا / گر چه میگوید نخواهم رفت اما میرود
چند فرمائی که فکر چاره یا واجب است / سر سلامت تو تم گر گفته از پا میرود

خسته گر ز کویت اکنون ای صبا لا را میرود / نی ز کویت میرود گوئی ز دنیا میرود
چند گویم او گر نه خود دل ما میرود / گو رود خود دل کی از دل این تمنا میرود
گو مسیحا دم درین شهر اند چندین صد ولی / دردمند تو کجا بهر مداوا میرود
بس خطا کردم که کویت را همین خواندم بهشت / آدمی آخر همان کز وی خطا ها میرود
میرود یک گام و دیگر گام دیگر از پا میفتد / بین چه دیوانه است زنجیر در پا میرود
عم که یار اوست بی او تا کجا ها خون خورد / دل که ناید در خود از خود تا کجا ها میرود
مست من می آید ای زاهد در پیکر کنون / تا چه از دستش به تسبیح و مصلا میرود
سوی مشتاقان کی آید با چنان لبی و منی / ور بیاید صد دو صد جان میکند تا میرود
بسکه معلوم است بر گردیدنش از نیمه راه / ور گمان هستم که می آید هم یا میرود

راز دارِ لقفته ام من خوب دانم مطلبش    کس نمی داند که چون اینوقت تنها میرود

از دعوی بی معنی ز باد میرسید    راند ند حدیثی که زاو را د میرسید

دنیا قفس و ذکر چه از مردم دنیا    دلتنگی مرغانِ قفس زاد میرسید

بی نام یکی نامهٔ و آن هم همه مهمل    دلدار بمن هرچه فرستاد میرسید

گفتم همه سرگرمی آن تیغ سیه تاب    دلجوی آن خنجرِ فولاد میرسید

خون می چکد از هرچه برآید ز لبِ من    لب جمله فگار است ز فریاد میرسید

گوید که منم مرشد هر پست و کشاورت    دل انچه بمن میکند ارشاد میرسید

بینید که چون ابلیسی از لقفته برو حظ    نوعیکه عروس است بداماد میرسید

بود انچه هراسان دلِ ناشاد میرسید    قاصد دگرم هرچه خبر داد میرسید

گوید که خود این نوک سنان است زبانی    حرفی که زند آن ستم ایجاد میرسید

یک عدهٔ و صد حشر درو تعبیه بل بیش    داد انچه بمن آن بتِ بیداد میرسید

آئینه رخی اینکه بباغ است به بینید    حیرانی سرو و گل و شمشاد میرسید

من بندهٔ ام آنرا که بود همچو من آزاد    گیفتیم ای بندهٔ و آزاد میرسید

دیوانه نیم تا زنم اینحرف بخوبان    گاو ار گئی خاکِ من از باد میرسید

زود است که بینید سرِ لقفته بپایش    حکمی که حتی کرد به جلاد میرسید

صفا کاری بکاری میتوان کرد    دگر یاری بیاری میتوان کرد

همین یکدم منم اینجا خدارا    پی یکدم گزاری میتوان کرد

غبار ماست صرفِ راه و صرصر    نگاهی بر غباری میتوان کرد

کجا نقدِ وفا در کیسهٔ غیر    تلاشِ مایه داری میتوان کرد

گرم خواهی نشاندن پهلوی خویش    یمینی را یساری میتوان کرد

نباید حالِ این بیمار پرسید    گذر تا بر مزاری میتوان کرد

برای خود نکردی گر طلب ابر    برای باده خواری میتوان کرد

نه من گفتم که عشق آفت کنم ترک    گر گفتی که آری میتوان کرد

مرا تا نگسلد سر رشتهٔ عمر — عطا زین لف تاری میتوان کرد

شهیدت از شمار افزون اگر تو — غلط دانی شماری میتوان کرد

کنی با من چه حکم صبر کردن — بصاحب اختیاری میتوان کرد

وفا با پخته کاری کردن اولی — نه با هر خامکاری میتوان کرد

پی کاری که گفتی بار هایم — فدایت لقفته باری میتوان کرد

گلی را از چه خاری میتوان کرد — تماشائی بهاری میتوان کرد

مدد از آهوی چشمش توان جست — اگر شیری شکاری میتوان کرد

بود گر رتبهٔ منصور عالی — بیک دار ایاری میتوان کرد

منم خوار و همین گویم که حاصل — ز خواری اعتباری میتوان کرد

نثار سنگی از سر گشت یارا — فدائی خار زاری میتوان کرد

نماند ایمن ز نفس آنکس که شد دوست — بدشمن کار زاری میتوان کرد

بلا بعد از بلا می آید اینک — دلا فکر نثاری میتوان کرد

دگر یاری دوا بهر چه دردا ست — دوائی درد یاری میتوان کرد

زهی لذت اگر صد محشر آید — فدائی انتظاری میتوان کرد

بغیر از مردن ای عیسی چه کاری — بعمر مستعاری میتوان کرد

اگر گوئی که روزی گت آید — تمنا روزگاری میتوان کرد

جلا گر خواهدت آئینه دل — طلب از خاکساری میتوان کرد

ز گل نور نظر می باید افزود — زهی دفع خماری میتوان کرد

چگویم لقفته از کوتاهی عمر — سخن کوتاه کاری میتوان کرد

یاد ایامی که کارم با تمنائی نبود — حسرت جاوید را جز در دلم جائی نبود

از فغان اهل ماتم بود کر گوش سپهر — بر سر نعشم که میگویید که غوغائی نبود

آمدو کرد آن ادا کز خود شدم هوشم نماند — تا بخود باشم زمانی را خود رائی نبود

قاتل من پیش داور از چه ملزم میشدی — خونها میکرد و ما را هیچ دعوائی نبود

ای اجل خود مقصدم گو بود اما چون کنم — جان جیسان می دادمت زانغمزه ایمای نبود
تا چه گفتش غیر کز من دل ربود و یک بیک — داد با من وا پس از من گو تقاضای نبود
در دل معشوق کردم سیر گلزار بهشت — وز دل عاشق چه پرسی غیر صحرای نبود
دی بیک بتخانه رفتم لیک حال آن مپرس — بود گوئی کعبهٔ کانجا جام و مینای نبود
بود عالم جمله نابود از غم دل پیش او — در نظر تا تفته را حسن و لاله ای نبود

این چه گفتی شب بگویم از چه غوغای نبود — جان من جای نمیدیدم که شیدای نبود
برزمین یابد کجا کس همرهی لعل لبت — من بچارم چرخ هم دیدم مسیحای نبود
بیسر و پای کجا مهر نهانت گو باو — هر چه میگفتی بمن آنرا سر و پای نبود
شاهد است آئینه تو حیران عکس خویش و عکس — بود حیران تو زین خوشتر تماشای نبود
بوسه می زد بر لبت غیر و بهین دندان نما — کاندران ناخوش زمان جز او جگرخای نبود
ایکه فرمائی چه کردی در هلاک خویش کار — تا چه میکردم که بر سر کار فرمای نبود
دیدم ای باغ تمنا چون تو در باغ جهان — گلرخی سوسن زبانی سرو بالای نبود
تا چه آن دیوانگی بود این دل آواره را — می زد از ماوای خود حرفی و ماوای نبود
در خراباتی چو رفتیم دیدم آنجا همچو من — بد طریقی مست پرمستی باده پیمای نبود
ایکه پرسی چون بهر تو تفته لاغر از چه شد — بهر آن شد کامشبت بر در جبین سای نبود

وانی چه زود گرچه بهمان صف شکن کشید — تیری بجان من زد و تیغی بمن کشید
لافد دلم که بلبل و پروانه هر دو من — یعنی گلاب باز گل سوختن کشید
در دیر از نیامدنش چون خبر رسید — ناقوس وار ناله ز دل برهمن کشید
کو باد تا بصبر هم این خوش خبر دهد — گویند یار رخت بسوی وطن کشید
بر دوش قدسیان نگرستیم نعش او — کی کشتهٔ تو منت زاغ و زغن کشید
قتال بود آنکه بجورم اسیر ساخت — نباشش بود آنکه ز دو شتم کفن کشید
بلبل بغنچه گفت که چون بشگفی کنون — آن گل چو پرده بر رخ خود در چمن کشید
دل آنقدر برای تو در خاک و خون تپید — جان هر قدر که بر تو ستم و محن کشید

این لحظه باغِ حسنِ تو دارد بهارِ نو ... خوش سنبل تو حاقه بگوش سمن کشید
من تفته ام بجانِ هدفِ ناوکِ اسیر ... ابروی یار گفت و کمانِ سخن کشید

خوش خوش چمن بپیش تو خوانِ سمن کشید ... چون خاطرِ تو از پی سیرِ چمن کشید
آه از چنین سفیر که شد گشته سفر ... یک ناله هم نه صبر بیادِ وطن کشید
حرمی اگر شنیده نبی کرد و فرشنید ... جامی اگر کشید نبی مکر و فن کشید
گر شیخ گفت من نپرستم بکعبه سنگ ... خوان درین محل نفس ای برهمن کشید
از سکوها گذشتم و ورزیدم آنقدر ... نهری باو که از دل او کین من کشید
پیشم که من کشیده ام آن محنتی که بس ... بیچاره قیس تهمتِ مجنون شدن کشید
دربیدبانی تو میانِ من و رقیب ... شد بحث آنچنان که بجای سخن کشید
گویم اگر خجالت از و رو بهم کشد ... هانی بجیر تهم چه بجای دهن کشید
دلداده که ساخت باو جام یک طرف ... ناگفتنی است هر چه دران انجمن کشید
قربانِ ذوقِ تفته من و صد چو من که او ... هر جا که دید غم همه در خویشتن کشید

تو تا شدی بچمن پی بهین سمن خندید ... قسم بخنده گل بر سبز چمن خندید
چو گفتمش اینکه بزدی زخمم باید نمکی ... به بو العجب غلطان ترک تیز زن خندید
خلافِ عقل سخن تا چه خنده بی آرد ... نه یار گر تو سخن نیست زخم من خندید
ولی کز آتشِ غم همچو تازه گل شگفت ... به لاله بود که در باغِ سوختن خندید
چه گفتی اینکه نه بینم بچشم کم کس را ... بجز لب تو که بود آنکه ... من خندید
دمیکه بیخبه کشود آفتابِ عالمتاب ... سحر به سیر ... خویشتن خندید
چنانکه خلوتی او هست ظاهر است کسی ... ز خلوتش سخنی را نمود انجمن خندید
گراست شبهه به تیغ نگی زمین زمن ... زمین ... که گریست آنچنان زمن خندید
به بزمِ وعظ عجب تفته حرف راند کز و ... گریست شیخ بیبی زار و برهمن خندید

چه گفتی این تو رقیبا که او بمن خندید ... بحیرتم که چسان شخص بیدهن خندید

[illegible]

دل مرا تو خیال آنزمان که کردی شاد ‏— نه بر خیال تو بر حال خویشتن خندید
قدر نوید بلا شرکتی بخبر وداد ‏— قضا بکوشش بی سود کوهکن خندید
مآل راحت بجد بهمان فراوان رنج ‏— گریست در سفر آنکس که در وطن خندید
نهان ز من سخنی صبحدم صبا گفتش ‏— نه غنچه بر من دلتنگ بی سخن خندید
چو گفتمش آه ز بیقدری کهن سالان ‏— بسینه داغ که میداشتم کهن خندید
دگر گرستن پروانه راچه پرسی حال ‏— به بی ثباتی شمع سحر لگن خندید
تو و ز مکر و فن اصلا نساختن به کسی ‏— کسیکه یافت چنان از تو مکر و فن خندید
سری که بود ترا تفته بر سنان رقصید ‏— دلی که بود مرا وقت خو نشدن خندید

ظلم بر من آنکه دانی میکند ‏— نی فلانی نی فلانی میکند
تیغ عشق سرفشانی میکند ‏— تیر کار دل نهانی میکند
من چه گویم اینک از دنیا روم ‏— خنده بر من ناتوانی میکند
سر گرانیهای قاتل تا کجا ‏— سر بدوش اندهم گرانی میکند
چون نه ترک صحبت واعظ کنم ‏— گوشه ترک قصه خوانی میکند
بیشک آنجا غم پرستیهای او ‏— هر که اینجا شادمانی میکند
کس چه داند چون نمیخواهد دلم ‏— در خود را پاسبانی میکند
پیری کو تا بفریادم رسید ‏— ظلم با بر من جوانی میکند
زنده در گور است گو محو بتش ‏— هر که بی او زندگانی میکند
وصف رخش او عیان طرفه بین ‏— برق با او همعنانی میکند
شکوه کس بر زبان او نرفت ‏— تفته شکر زبانی میکند

ابروی او مهربانی میکند ‏— کار تیغ اصفهانی میکند
او عداوت هم نهانی میکند ‏— تو عدو این با چه دانی میکند
دل که با مرگ آشنائی داشته است ‏— زندگانی جاودانی میکند
دیده باشی بار اول انچه کرد ‏— باز هم بین بار ثانی میکند
کار عاشق گردش چشمش تمام ‏— چون بلای آسمانی میکند

کرد دل از زو هر بس یک عمر پسند — هرچه باقی ماند فانی میکنند
خواند انکو زنده ام میرید گمان گشت — امتحان بد گمانی میکنند
این کرا گویم کرا آید یقین — قصد جانم یار جانی میکنند
من ضعیف عشق طاقت آزما — بین چه با من پهلوانی میکنند
سوی چشمت بنگر و نرگس بسے — کسب از و گوی معانی میکنند
کس چه داند شهرت عنقا چرا ست — نام پیدا بی نشانی میکنند
تفته را چون نام گیهان نای بسر — یاد مرگ ناگهانی میکنند

عشوه سازانی که در خون عالمی آمیکشند — وین چه خوش گویند دیگر منت از ما میکشند
تا چه اجر آن بروز حشر خود خواهند دید — خوش نگاهان میل در چشم تماشا میکشند
خون همی گریند و دارند آرزو یک لحظه خواب — هر دو چشمم گوئیا تصویر عنقا میکشند
روز محشر حال من از رشک چون خواهد شدن — من تنها میکشم جور تو صدها میکشند
آفریدی خود تمنا را نه اینرو کاشکے — غیر حسرت تها چه ار باب تمنا میکشند
تا چها از کشته گشتن لذتی خواهند یافت — انتظار خنجرت خضر و مسیحا میکشند
یارب از رویم چرا رنگ اینقدر ها می پرد — مانی و بهزاد نقش او همانا میکشند
بهر من دار و رسن موجود و من مجرم محض — کس نمی پرسد چرا در خون کسی را میکشند
میکشند از ناز دستی بر سر و دوش رقیب — زین تکلف جانب خود ها دل ما میکشند
عاشقان را خون دل خوردن کجا بیغم رواست — میکشند ار باده بی معشوق بیجا میکشند
گر مرادانند مردم شاعر باطل نویس — محتسب دارند مشایخ نیز صهبا میکشند
تفته را چون یافت چشم داغ سودا گفت امیر — سرمهٔ هر جا بچشم داغ سودا میکشند

جلوه مستانی که ساغرها باعدا میکشند — چون مرا بینند تیغ بے محابا میکشند
دی جفا کردند امروز از خجالت سرنگون — میکشند امروز و بینم هرچه فردا میکشند
وای بر چشمی که رو پوشند ز رخسار نکو — آه از دستی که زلف چلیپا میکشند
ای بتان بر مرگ اینان نیست باشد غمّاز — دردمندان شما کی ناز عیسی میکشند
کیست کو بر کهنه عالی نظرفی اینان رسد — قطره دانسته رندان جمله دریا میکشند

سرمهٔ هرجا بچشم داغ سودا میکشند
بیت از ... [illegible]

یار میخواهد دل و آنانکه چو من بیدل اند
خجلتی از روی سایل تا کجا یار میکشند

خواه مجنون خواه من اندر خیابان پُر خار دشت
پیروانِ محملش کی خار از پا میکشند

یار هر جائی و آنانکه جویندش نشان
آه هر جا میکنند و ناله هر جا میکشند

ابر سان فیاضی تو جا بجا رحمت نماست
ساقیا بی فیض مردم باده تنها میکشند

خط و خالِ تو نه تنها می برند از خود مرا
کاکل و زلفِ تو هم با خود دلم را میکشند

دست را از شهر در یکدم کشیدن سهل بود
وحشیانِ تو کجا پا را ز صحرا میکشند

ایکه میگوئی کشم از دستِ جمعی زحمتی
مژده باد انجمله زحمت اینک از دنیا میکشند

تفته یک خاکسترِ افسرده اما صد اسیر
منت از خاکسترِ افسردهٔ ما میکشند

ایکه پرسی چه ترا روزِ جزا بخشیدند
تا چها بود مرا جرم و چها بخشیدند

من هوا خواهِ ویم چون نه شهی بخشندم
زلفِ جانانِ مرا بالِ هما بخشیدند

صورتِ حالِ وی آن گشت کی می باید دید
بدلِ هر که چو آئینه صفا بخشیدند

گفت دل سجده با بروی بتان بخشند خلد
قبله میخواستم و قبله نما بخشیدند

پس ازین هیچ نخواهم بدعای سحری
دردِ دیگر غرضم بود و دوا بخشیدند

نه عجب گر همه آفاق بگل در گیرد
بلبلی را که لبِ نغمه سرا بخشیدند

نه همین انده و کلفت عوضِ عیش و نشاط
جای آرام هم آزار بما بخشیدند

خواب در مهدِ لحد بود ز عمرِ سی هوسم
شکر لله که مرا بخت رسا بخشیدند

گنهِ نفس کشی بود اگر تفته عظیم
باز خود را گنهش از غم بخدا بخشیدند

اثری طرفه با این نیم دعا بخشیدند
جرعهٔ خواستم و میکده ها بخشیدند

رتبه ها روزِ ازل چون همه را بخشیدند
شاه را تاج و مرا داغِ وفا بخشیدند

ناگهان با ملک الموت دو چارش کردند
چه شفا بود که بیمار ترا بخشیدند

من و صد همچو من از بهر نگاهی بیتاب
این پریچهره بتان کام کرا بخشیدند

خاکِ ره بودم و گفتند که عریان میباش
خلعتِ تو بمن بی سر و پا بخشیدند

من هوا خواه و چگویم چه عنایت کردند
گله خاکی که رسالت به صبا بخشیدند

تاج را دست ترا داغ و وفا بخشیدند
جرم صد ساله را از یک نگه بخشیدند

یارب این قوم کدامند درین حبز و زمان — کانچه دیدند ز کس فاش خطا بخشیدند
از بر خویشتن آنانکه جدایم کردند — غم جدا درد جدا کرب جدا بخشیدند
گفته بودیم که آسایش ما دشمن ماست — لطف کردند و دل خسته بما بخشیدند
گنهم تفته کجا قابل بخشایش بود — هرچه کردم ز کجا تا بکجا بخشیدند

دلم را یاد از جانانه دادند — تو گوئی گنج در ویرانه دادند
اگر دادند او را خنده گل — مرا هم گریهٔ مستانه دادند
کسی را لطف فرمودند اشکی — کسی را گو هر یکدانه دادند
چها دلکش گل و شمع آفریدند — چها با بلبل و پروانه دادند
چه می پرسی نشان خانهٔ ما — کجا آوارگان را خانه دادند
بمن گوید مرا افسانه منخوان — گر از زین سان دل دیوانه دادند
پی یک جام می با میفروشان — حریفان نقد دل بیعانه دادند
چو بختیم خواب حیست افسانه گو را — نه یکدم رخصت افسانه دادند
بقتل تفته تیغش خود روان است — بقاتل گرچه ناز کشانه دادند

نه دوشم بس همین پیمانه دادند — نشانم دیگر از میخانه دادند
گرا چندین کتاب از دل برآمد — مرا صد خرمن از یکدانه دادند
هنوز این را نداند آشنایان — که ما را معنی بیگانه دادند
سوالم هیچ نی وین شوخ طبعان — جواب اما چه گستاخانه دادند
دل و جان را غمی کرد آنقدر خوش — که داد خوشدلی شاهانه دادند
ترا ای بوالهوس نسبت چه با عشق — مگس را کی پر پروانه دادند
بمعنی زندهٔ جاوید آنان — که جا نها در غم جانانه دادند
نباید نسبتش هرمن تهمت این نوع — خطاب آیا کرا فرزانه دادند
دلم را تفته هرگه چاک دیدند — بزلف او نوید شانه دادند

نسیمم خوش بهاری میرساند — که پیغامم نگاری میرساند

نسیم
قدرت را جلوهٔ مستانه دادند
مرا از نقش پیمانه دادند

نسیم
صبا خوش بهاری میرساند
پیامم نگاری میرساند

نوید خوشدلیها ناوک او
بجان و دل فگاری میرساند

جنون را من فدا و جائزه من
که دستم را بکاری میرساند

غبار راه محشر ناامیدی
بچشم انتظاری میرساند

چه ایذاها کز ناسوختن ها
بمن آتش عذاری میرساند

چنین پیمانه دیگر کس ندارد
دماغم چشم یاری میرساند

نسب آشفتگی خویش را دل
بزلف تامداری میرساند

اگر ما پنبه زارستیم مارا
بکام جان شراری میرساند

چگویم نغمه چون ناکامی خویش
بگوش کامگاری میرساند

بمنصور آنکه داری میرساند
چه نام پایداری میرساند

نه باد آورا غباری میرساند
پیام خاکساری میرساند

بجز جذبی که خضر راه عشق است
که یاری را بیاری میرساند

نه لیلی میرسد در دشت مجنون
گلی خود را بخاری میرساند

مریضیت را جز اطاقت دگر چیست
که خود را تا مزاری میرساند

صبا زانگل نه ما را مژده وصل
خزانی را بهاری میرساند

سر خود منحمد و انکه سلامم
به تیغ آبداری میرساند

بمن زین باغ بار نامرادی
نهال فتنه باری میرساند

کند گل گریه ام هر دم نه بیجه
بچشم لاله زاری میرساند

ز بلبل نغمه دستانی که بشنید
بحرفی گلعذاری میرساند

ز چین ابروی او تا چه کار بگشاید
که عقده ام نه یکی از هزار بگشاید

ز نانوشتن خط دفتر شکایت او
مپرس آنچه دل بیقرار بگشاید

بغیر بیکسی اصلا نه بیند آنجا هیچ
نظر کسی که مرا بر مزار بگشاید

برند باده کشان التجا بمژگانش
که نشترش رگ ابر بهار بگشاید

منم منم نه کسی دیگر آنکه ایقا صد
رود ز خویش و نه مکتوب یار بگشاید

چو یافت خوشدلم از بستگی دل بجد
بناز گفت که بیرو[illegible] بگشاید

چه معنی که از صور تم شور و روشن
دلم اگر کسی آئینه وار بگشاید
چه لاله‌ها که نه در خوابگاه او شکفد
دمیکه نرگس مردم شکار بگشاید
میار قصهٔ طوفان بیار رحم بخلق
مباد کس مژهٔ اشکبار بگشاید
چه معنی که نه بندند اسیر و تفته بهم
خیال یار چو در سینه بار بگشاید

چهار ریاض تمنا ز خار بگشاید
زبان بمدحت گل گر هزار بگشاید
مرا چه خوشتر ازین هیچ کار بگشاید
که داغت آید و در سینه بار بگشاید
کشیش بخت سیه خواند و کیسه شب تار
چه عقده‌ها که نه از زلف یار بگشاید
دمیکه ذکر کند موسے از تجلی طور
چه خوش بود که در آن دم عذار بگشاید
کسی که عاشق تست و کناره کش ز جهان
عروس درد چو بیند کنار بگشاید
دگر عجب بنگر این که خون در روی و باز
دم نظاره ز خون جویبار بگشاید
بوهم اینکه سراپای دگریست درو
کتاب شعر مرا بار بار بگشاید
یکی بخواریم اصلاح بنید اندر دهر
کسی اگر نظر اعتبار بگشاید
تو تا امید روی ایصبا چرا زان لف
مرد که حقهٔ مشک تتار بگشاید
ز تفته معنی شعر اسیر چون بیرسم
دری بروی من آئینه وار بگشاید

چه طمع مرگ ازین فن دارد
جان مجنون نه کوهکن دارد
دل من کاش نشکند دیگر
انکه پیمان دلشکن دارد
انچه دارد دریا و مکر و فریب
شیخ دارد نه برهمن دارد
منم آئینه بغض و کینه بمن
هرکه دارد بخویشتن دارد
اینجهان کے با تجهان ماند
دل غریب و سر وطن دارد
بر و دوش کسی اگر بوی
بوی نسرین و نسترن دارد
مهر اگر بهر خلوت است علم
ماه از انجم انجمن دارد
نبرد آفتاب چون به مسیح
غرض از تو تیب کهن دارد

دارد از مرحمت بهر که نگاه
تفته داند همین بمن دارد

یار خوبی چمن چمن دارد — رنگ گل بوی یاسمن دارد

که بگوید که او دهن دارد — اصل هرگز نه این سخن دارد

نتوان خواند باز یک فتنه اش — آنکه با خود هزار فن دارد

وه چه دلدار پیرهن پوشی — دل بهر تار پیرهن دارد

تا چه یک قطره می کند ساقی — بمن احسان هزار من دارد

مرگ با زندگی نداشته است — آنقدر دوست که جان بتن دارد

ای فراموشیت ز سیر چمن — یاد قد تو نارون دارد

بود مجنون نه خواستار لحد — کی شهیدت سر کفن دارد

دوستی ها که با تو دارد دل — دشمنی ها بخویشتن دارد

تفته این سر که داشته است هنوز — نذر آن ترک تیغ زن دارد

آن کیست که بی سخن نباشد — باشد سخن و دهن نباشد

باشد بهزار من اسے لطف — شمعے که در انجمن نباشد

گل گل نشگفاندم نه دل را — تا داغ چمن چمن نباشد

از مهر چه دم زدم که گفتا — مهر تو چو کین من نباشد

خاکستر دل رسد بجائی — چون عاشق سوختن نباشد

گوید که بپرسم ز مهر و این خود — خالی از مکر و فن نباشد

باشد صفت دل از حد افزون — وین لبکه بخویشتن نباشد

در نا خنم آنچه دلخراشیست — در تیشۀ کوهکن نباشد

می شست کسی غبارم از تن — گفتم به ازین کفن نباشد

گنجم نه بخود دمی ز شادی — آن روز که جان بتن نباشد

قربان عدم وجود یعنی — خوشتر ز سهم وطن نباشد

عارف نخورد فریب دنیا — مرد آنکه مرید زن نباشد

گفتیم که تفته گشت حاضر — فرمود که شعر زن نباشد

آن درد که در زمن نباشد | غم نیست که جز بمن نباشد
گفتم بدل آنچه زو شنیدم | جان در خور خون شدن نباشد
در دستِ سرِ شیخ رانه دار دوست | شاخیکه ز گر گدان نباشد
من سیر نیم گواهش آن چشم | تا باده هزار من نباشد
سر تا سرِ دهر گو چمن باش | دل بلبلِ این چمن نباشد
ذوقیکه به تیغِ دوست جان راست | روزی سر و دگر تن نباشد
آورد صبا بمن ز کوئی | بوئی که به نسترن نباشد
من باشم من هر انکه روی | ما و تو و ما و من نباشد
آنرا که بداغ گشت خوشدل | تمییز نو و کهن نباشد
آنراز که گفتمت بخلوت | افشاش در انجمن نباشد
باشد صنما به هند زلفت | آن بوی که در ختن نباشد
تو باشی و من نباشم ای وای | بت باشد و برهمن نباشد
گر تفته بگفت من سخنور | بر گفتهٔ او سخن نباشد

گیرم که صدا نیز ز زنجیر برآید | دل از خمِ زلفی بچه تدبیر برآید
من بر درش استاده ز عمری بامیدی | غافل که قیامت چقدر دیر برآید
بخت که جوان است چنین در همه آفاق | امید کر ازین فلکِ پیر برآید
بیخوابِ من از عمری و او آورد ای وای | لفظی که از و معنی تعبیر برآید
میرو کسی آنم که در آید بدلش تیر | من جان دهم آنگه که ز دل تیر برآید
غیر از دلِ معشوق توان یافت نه هرگز | ملکی که کس او را نه به تسخیر برآید
جانی که بلب هست همین یکدو نفس هست | تا آنکه بگویم خبرش گیر برآید
گر خونِ دلِ من همه یاقوت برآمد | خاکِ منِ جان سوخته اکسیر برآید
آن چشم که منزل گهِ نیرنگیِ طفلیست | جوئی است که از وی همه تن شیر برآید
دانم که شوی تفته تو بیجان زنیامش | تا از پیِ خونریزِ تو شمشیر برآید

هرگاه که از شستِ کسی تیر برآید | حسرت چقدر از دلِ نخچیر برآید

سرو از قدمت پای به زنجیر برآید
آزادی من تا چه قدر دیر برآید

این سوخته دل چون نه ز کشمیر برآید / آرد چو بدل شعله بتاثیر برآید
ویرانی دل ناتوان چاره دگر هست / ویرانه همان به که ز تعمیر برآید
گفتی که ندارم بغلان هیچ ره و رسم / شرمنده شوی گر ز تو تحریر برآید
گفتی که بتقریر منت کار نیفتاد / کار تو همانا که به تقریر برآید
آهوی تو آن شیر شکاریست که از بیم / در پیش وی از بیشه نه یک شیر برآید
یک جنبش لب واسطهٔ دید بهشت است / مذبوح ترا کام ز تکبیر برآید
گشتم همه آفاق و همین گشت یقینم / کامید من از تربت شبیر برآید
بینی که برآید چه قدر کام حریفان / از بتکده چون آن بت بی پیر برآید
خواهیم چو از آن شوخ پی تفته دعائی / گوید که نه دیوانه ز زنجیر برآید

فریاد اگر از لب نخچیر برآید / نخچیر کی از خجلت تقصیر برآید
کام دلم آنگاه که از تیر برآید / مقصود سرم از دم شمشیر برآید
آشفته کن ای باد دمی زلف سیاهش / تا صبح چه روشن ز شب قیر برآید
گویند که کشم تا چه از و خویش توان دید / کز خامهٔ بهزاد چه تصویر برآید
گر اشک من آنجا نتوانست رسیدن / کی آه من از عهدهٔ تاثیر برآید
دستک چو زدم دوش بدروازهٔ تقدیم / آواز برآمد که بتاخیر برآید
نزدیک خرد بهتر از آن کار چه باشد / بی منت غیر انچه ز تقدیر برآید
گوییم اگرش وعدهٔ شام تو قریب است / در خانه رود زود و دگر دیر برآید
یاد آیدم ایام بد خویش ز زندان / هرگه که کسی پای ز زنجیر برآید
از دلدهی خویش مزن لاف و گرنه / حرفی ز لب تفتهٔ دلگیر برآید

میکشان ملک سلیمان نه بجام گیرند / بلکه بجام می افسر ز سر جم گیرند
بوی او بوی گل است و رخ او خود رخ ماه / کس چه داند که چرا آئینه‌ها کم گیرند
ماتم آنانکه گرفتند سحر شوق مرا / چون نه شوال مرا شام محرم گیرند
ای خوش آن بزم که خوبان چو زمی مست شوند / هم دهند از لب خود بوسه بهم گیرند

ازدی آنانکه تمنای عیادت دارند
غیر گوید که چو من نیست کسی بلبلِ زار
در فنِ ساده دلیها چه مکمل هستند
جان بلب مرگ بسر شوق بدل چشم براه
وحشت آنانکه گرفتند ز نامِ الفت
اتحادیست بمن رنج و بلا را که هنوز
عاصیانی که سخن ها ز جهنم رانند
بد یاری که نه بسیار بود قیمت حسن
تفته بر طالعِ خود بایدم این لحظه گریست

عبرت ایکاش ز مرگِ من پر غم گیرند
کاش میرم من و گلها همه ماتم گیرند
سخنِ مدعی آنانکه مسلّم گیرند
خبرِ عاشقِ خود کاشکی ایندم گیرند
جای آرام عجب نیست اگر رم گیرند
من نمیرم خود و شان جا بمزارم گیرند
پیشِ داغم نه دگر نامِ جهنم گیرند
نه عجب مه بگلستان مهرِ شبنم گیرند
هر قدر سا که کنم گریه بتان کم گیرند

از شررِ عمر مرا اگرچه بسی کم گیرند
کاش زین پس من و دل را همه پر غم گیرند
کشتهٔ رشکِ همان کشتگان مزه یاب
روی ناگشته خود را همه گل هیچ اند
نگشایند لب از ناز و سخنها رانند
تا چه گفتم که گرفتند بکف تیغ چنین
کاش وقتیکه بلائی رهِ دلها گیرد
تو چه نازی بخود این پایه زهمت خاموش
غایبی این همه چون نه پری انگارند
عاشقانِ تو همین آهِ پیاپی نزنند
دگر این شرم ببین چونکه نه بینند اثر
نامِ جانبخش خود اصلاً نه برم هیچ سهم
تفته ام تفته چه پرسی دگر از من تو اسیر

کم کجا داغِ دلم را ز جهنم گیرند
خرده آن قوم که بر خاطرِ خرم گیرند
گر لبِ تیغِ بتان بوسه پیِ هم گیرند
قطرهٔ اشکِ مرا از چه نه شبنم گیرند
ننمایند یک اندازه دو عالم گیرند
هیچ ناگفته عبث این همه ملزم گیرند
جای در کوچهٔ آن طرهٔ پر خم گیرند
حاتم آنانکه نه چیزی ز تو حاتم گیرند
رفتم از خلد مرا از چه نه آدم گیرند
گاهی آرام نه بی اشکِ دمادم گیرند
پرده بر بردی خود از دیدهٔ پر نم گیرند
که لبانِ لبت عیسی مریم گیرند
عضو عضوم سبقِ سوختن از هم گیرند

قصد رفتن از تنم جانم کند
غیر از و دیگر که رضوانم کند

قصد جانم تا نه جانانم کند
بر درِ خود کاش دربانم کند

چند میرم در تمنای لحد ॥ هر که پیدا گرد پنهانم کند

باد باغ گریه یارب تازه تر ॥ گریه آخر گل بدامانم کند

من نکردم تا پشیمانش خطاب ॥ تا چه کردم کو پشیمانم کند

پیش ازین کردم نماز و روزه ترک ॥ دیگر ارشاد آنچه رهبانم کند

کو چنان دردی که جاویدم بود ॥ کو چنان داغی که خندانم کند

من نخواهم زیست از دوران او ॥ کاش میرد آنکه درمانم کند

تو ندانی طرز احسان کردنش ॥ با تو الغیر آنچه من دانم کند

تفتہ کافر شو که فرماید اسیر ॥ کافری کو تا مسلمانم کند

دوزخی آن کو مسلمانم کند ॥ بعد از آن یغمای ایمانم کند

دهر گو یک شب مهمانم کند ॥ عشق اگر مورم سلیمانم کند

کاش با خارا کند او را دو چار ॥ آنکه مینا نام پیمانم کند

تا بکی مستور ماند آن نمط ॥ تا کجا رسوا بدینسانم کند

خواب باشد در خیال زلف او ॥ آنکه افزون تر پریشانم کند

هست گر ذوق گرستن اینچنین ॥ هر بن مو چشم گریانم کند

از دلم صد قیس زاید نے یکے ॥ کیست کو سیر بیابانم کند

آنکه فرماید کشم احسان کنم ॥ کشته ناکرده احسانم کند

مدعی گوید زهی سبحان چنین ॥ گرچه سبحان رشک سحبانم کند

چون کند سبحان چنان چشمش نزاد ॥ کاید و گلگشت دیوانم کند

هندی و این لهجهٔ ایرانیان ॥ هرچه گوئی تفتہ حیرانم کند

توئی آنکه تیغ جفا از تو باشد ॥ بود هرچه حاجت روا از تو باشد

چه گفتی که ای بینوا تو چه سازی ॥ همه ساز با را نوا از تو باشد

ز محشر بترسند خلقے و کافر ॥ تو آنی که محشر بپا از تو باشد

تو وقتی که گوئی کدر از تو بادا ॥ همین خواهم از حق صفا از تو باشد

خدا حال فلاکیان داند اما — که دید آن بشر گو بلا از تو باشد
بود درد دین یا بود درد دنیا — همه درد ها را دوا از تو باشد
بسی رفته‌ام از خویش و گاهی ندیدم — روم من چنان و بیا از تو باشد
بگفتی که شعرت ز من جانفزاتر — چها گفته جانفزا از تو باشد
بخوان تفته خوش نیم وکش نخوبستم — نباشد زکس تفته تا از تو باشد

الم از تو باشد بلا از تو باشد — نباشد ز هر یک ولا از تو باشد
بیا کین و حکم خدا از تو باشد — قدر از تو باشد قضا از تو باشد
نخواهم که من آنچه خواهم تو خواهی — فنا از من آمد بقا از تو باشد
تو مهر منیری و من سایهٔ تو — چه باشد کسی کو جدا از تو باشد
بیک ضربت آخر چه بخل است برخیز — سر از من اگر نیست پا از تو باشد
تو همپایه با ما چه باشی مقابل — که گفت اینکه گنج وفا از تو باشد
هر آنکوست گمراه راه از تو پرسد — هر آن چیز بیجا بجا از تو باشد
بلفظ اندرت اینکه صد ها معنی — بنرگس هم از ما حیا از تو باشد
ازین به چه ای تیغ زن باشد اینجا — تپش از من و مرحبا از تو باشد
برو تفته جان خوش نگفتی عدو را — چه خوش کاین خطا هم عطا از تو باشد

دلا درد از من دوا از تو باشد — اگر مردن از من عزا از تو باشد
نه حرف از صبوری نه ذکر از حضوری — چه گفتم که گفت این چرا از تو باشد
همه دانیت جمله دانستم اینجا — همین دانی آیا خدا از تو باشد
بگوئی دعایت موثر مبادا — بجفتم چه دیگر دعا از تو باشد
بجسم مروت تو گو روح باشی — مروت نه هرگز بما از تو باشد
تو مشق ربودن بسی کرده باشی — دلی دارم ای دلربا از تو باشد
وفا را چه پایان جفا را چه غایت — چها از من آید چها از تو باشد
سخن راست گو خواندت پیش جمعی — همانا که این افترا از تو باشد

من ای غم نیم غیر تا سیر گردم / ندانی گرا امتلا از تو باشد
سوی دیر هر گه نهی تفته گامی / دو صد فرسخ انگه یا از تو باشد

بود گر او فتنه بلا میشود / باز چگویم که چها میشود
چون بنویسم صفت زلف یار / نال قلم بال هما میشود
مژده توان دید بروح الامین / تیر از ان شست رها میشود
روی تو از مهر گرونی برد / ماه بروی تو فدا میشود
کیست دگر در خور دشنام تو / وقف دعایت لب ما میشود
رشک فزاید ز بس سنگ و خار / پا همه سر سر همه پا میشود
خانهٔ دل هست عجب خانهٔ / شور در انخانه عزا میشود
چون نکنم شکر غمش هر نفس / هر نفسم آه رسا میشود
میشود آندم که خرامان دو گام / فتنه مگو حشر بپا میشود
کام بس از گریه نیابم چرا / هر مژه ام دست دعا میشود
میگذرد چون سخن کربلا / خون همه خاک شهدا میشود
فوت نماز است به از هر نماز / روزه همان خوش که قضا میشود
باد بقائی تو بیا و ببین / تفته ات این لحظه فنا میشود

صبح نمایان همه جا میشود / از رخ او پرده چو وا میشود
حشر بس از حشر بپا میشود / یار چو از یار جدا میشود
ماد ر عشق که از فیض عشق / غم طرب و درد دوا میشود
تیز چها تیغ کسی گشته است / سهل چها مشکل ما میشود
صبر کن ای دل دمی از غم ممیر / تیر کسی عقده گشا میشود
خواهیم انگونه که میخواست شد / هر چه دگر خواست خدا میشود
جان من آن تن که مرا بود سوخت / خاک شد و خاک هوا میشود
شمع منی وین عجب از تو روا / حاجت پروانه چها میشود

| | |
|---|---|
| میکنی از قید خودش گمرها | تفته گرفتار بلا میشود |
| خوبان دگر چه رسم وفا برگزیده اند | تیغی کشیده اند و سر ما بریده اند |
| تنها نه عاشقان غم دوری شنیده اند | تا دیدنی هم از ستم یار دیده اند |
| آنانکه کرده اند دعای هلاک ما | از گلبن دعا گل تاثیر چیده اند |
| از خود گذشتگان تر این صفت سرا | گر خود گذشته اند و بجای رسیده اند |
| گرزه کنی کمان همه گردند نوجوان | پیران کهنه سال که زینسان خمیده اند |
| با خود برم بمیکده زباد را چسان | کاین قوم بد طریق بلا بد عقیده اند |
| حرفی زنند طرفه رقیبان زچشم او | شاید که این سگان پی آهو دویده اند |
| آن نامه ها که کرده رقم دل بنام دوست | گردیده اند رنگ و زر و سیم بریده اند |
| دل نیز خود بلذت آنها خزیده با د | زان سان که تیرها بدل من خزیده اند |
| بنگر که کرده است چه گل تازگی بدل | زان خارها که تفته بپایم خلیده اند |
| تا آب خوش گوار ز تیغت چشیده اند | عشاق تشنه کام ز کوثر بریده اند |
| گلهای باغ چاک قبای که دیده اند | کای باد صبح پیرهن خود دریده اند |
| آنانکه دیده اند ترا حال شان مپرس | گوئی بدیده سرمهٔ حیرت کشیده اند |
| از نالهای بلبل شوریده کم مگیر | آن بادها که در چمن تو وزیده اند |
| حال رسیدن دل و جان مرا مپرس | کز خود رمیده اند و چها آرمیده اند |
| راحت کجا بمنفعت رنج میرسد | عشاق این فروخته اند آن خریده اند |
| ایکاش رخ نمائی و لب نیز وا کنی | باقی همین ز جسم کنون گوش و دیده اند |
| ذوق تپیدن دل و جان بین که تا کجا | نا خورده زخم تیغ تو در خون تپیده اند |
| با آن خرد کنون من و دیوانگی چنین | تا این پریرخان چه فسونم دمیده اند |
| گوئی که خون تفته بگردن گرفته اند | آنانکه این نمط لب لعلت گزیده اند |
| نهد گل در گریبان صبا بوئی که او دارد | دهد گل را طراوتها دگر روئی که او دارد |
| عذاب دوزخ از من آنکه می پرسی نمی بینی | که چون در آتشم از گرمی خوئی که او دارد |

بیت
این موجها که از خوش غزال رمیده اند
صیادان شوخ از پی نخجیران دویده اند

نیارد سرو بار اصلا ولی اینجا تماشائی است — وهر بار نزاکت سرو دلجوئی که او دارد
مرا بنگر که چون آیینهٔ حیرت نما هستم — نگاهی حیرت افزائی دگر شوئی که او دارد
دگر از حور و از غلمان حساب آنجا که میگیرد — شود خود خلد قربان سر کوئی که او دارد
نه مارا قدسیان امی نشانند تیر او در خون — کمانداراست گوئی چین ابروئی که او دارد
نه در دام اسیر افتد نه سوئی نقشه رو آرد — ز مژگان میگریزد چشم آهوئی که او دارد

نه تنها می تپد در خون گل از روئی که او دارد — پریشان میشود سنبل ز گیسوئی که او دارد
بماه نو کشد شمشیر ابروئی که او دارد — بشیران گیرد آهو چشم آهوئی که او دارد
چه نسبت ذره را با مهر و دیگر قطره را با بحر — کجا سحبان کجا چشم سخنگوئی که او دارد
دل دیوانه یارب در بغل کس را چنین نبود — مرا دارد بر نج اندر هیاهوئی که او دارد
تمنائی دگر عشاق غلتد چون نه اندر خون — بغیر از پهلویم خنجر به پهلوئی که او دارد
چه پرسی اینکه چون صید آکس سفت در کنار تو — نمی بینی که اکنون سر بزانوئی که او دارد
شمار از کشتگان تیغ او کو میتوان دیدن — چه دارد زور بی اندازه بازوئی که او دارد
دلم وحشی و گوئی سبقت از صرصر برد کمتر — ندارد هیچکس چندان تگاپوئی که او دارد
نشین با نقشه از زاهدان از کوثر خوشتر — لبالب از می مرد آز ما جوئی که او دارد

خاک بر فرق روزگار کنید — بر سر خاک من گذار کنید
غیر را چند همکنار کنید — غیر تم را یکی هزار کنید
دیر در کشتنم هلاک کنند — غور بر عمر مستعار کنید
من جفاکش جفاکشی کارم — میکشم گر هزار بار کنید
توبه از می نکرده ایم اصلا — از چه ما را گناهگار کنید
لاله هم ساغری گرفت بکف — می لبا عذر این بهار کنید
حاضرم من هر انچه رای شما — زار سازید یا نزار کنید
بر دلش را زمان قرار دهید — رحم بر جان بیقرار کنید
بهر خونریزیم سوار شوید — خاک در چشم انتظار کنید
ببلا گر سپرده اید مرا — نقشه را هم بغم دوچار کنید

چه کنید ای دو دیده کار کنید — دشت را رشک لاله زار کنید
ذکر رفتن چه بار بار کنید — مژه ام را چه دجله بار کنید
جز من ناروا است جبر بکس — هر چه من گویم اختیار کنید
دلپسند است بسکه جور شما — من چه خواهم یکی هزار کنید
تا چه حسنت بخندهٔ نمکین — چارهٔ این جگر فگار کنید
وقت یا خار زار گر گردید — نذر سر تیغ آبدار کنید
زلف تان خود پناه جوید از و — شب ما را دگر چه تار کنید
من و دل مرده ایم از یک درد — من و دل را بیک مزار کنید
دم آخر ز سر هستی چه خوش است — گر خزان مرا بهار کنید
مکشید انتظار روز شمار — کردهٔ خویش را شمار کنید
زین که دیدید تیغ در کف مست — قصه را نیز هوشیار کنید

ندانم درد دل او چیست چون بیرون نمی آید — درون رفت آه و هرگز از درون بیرون نمی آید
ز چشمم دجله های خون روان میگشت اکنون — ز گرمی در رگ زن یکقطره خون بیرون نمی آید
اجل یکسو و صیاد است یکسو زه کمان کرده — چرا از صید گه صید زبون بیرون نمی آید
چه شخصیت بیان سازم فلانی یا فلانی را — بدی زاب و گل اشخاص دون بیرون نمی آید
اگر خواهم که خونبهای بخت خویش بنویسم — ز کلکم غیر حرف واژگون بیرون نمی آید
گریبان پاره پارهٔ حال و امان همچنان یعنی — کدامین کار از دست جنون بیرون نمی آید
گرفتم نام شیرین و شنیدم خود که میگوید — فغان کوهکن از بیستون بیرون نمی آید
چه سازم چون کنیم یارب یکی چشمم براه مرگ — دگر از خوابگه بخت نگون بیرون نمی آید
یک ایرانی کلام نغمه دیدی گفت بس چون او — ز خاک هند مرد ذوفنون بیرون نمی آید

ز چشم انتظارم تا چه خون بیرون نمی آید — زمینا از چه صاف لاله گون بیرون نمی آید
دهد هر فور اگر گوییم عین و میم و ده ما را — تو گویی از زبانش حرف نون بیرون نمی آید
فسونستان نماید از زمین تا آسمان ما را — چه وقت است آنکه از چشمت فسون بیرون نمی آید
بود آن هندو این هندو دگر هیچ فهمیش ظاهر — ز زلف او و دلم دانی که چون بیرون نمی آید

آسیم
شمع گر دیده سیل لاله گون بیرون نمی آید
دم از خجلت بخجلت زبون بیرون نمی آید

بمن رفت آنچه از دستش چگویم بس بود کافی / همین کز خجلت این گردون دون بیرون نمی آید
چه خوش گفتی دلم را کاین نبودی تا کجا با تو / ز شکر این نبودی آن نبودن بیرون نمی آید
زهی شوخی که گوید باش ساکن تا برون آیم / دگر گوید که ساکن از سکون بیرون نمی آید
ز کوی او که ماوای نشاط و عیش خوانندش / کسی گو باشد از رانده مصون تا بیرون نمی آید
چو سر بشکست عقل از سر بماندم شد برون اما / دل از غم خون شد و از دل چو خون بیرون نمی آید
چه شد چون گفته جان سخت تو از جسم فرسوده / غمت با آنکه هست از حد فزون بیرون نمی آید

چنان کان جان جانها از درون بیرون نمی آید / دلم از عهدهٔ صبر و سکون بیرون نمی آید
مگر مرگ آمد از بخت نگون من خضر راهم / ز دشت گمرهی یک رهنمون بیرون نمی آید
کسم چون گفت زین پیش آه از لب نمی آمد / همین گفتم که یار از در کنون بیرون نمی آید
مپرس از دردناکیهایم و زین کلفت آبادم / چه افغانها که از سقف و ستون بیرون نمی آید
بجویم من رهِ دیر و نماید او رهِ کعبه / مرا از آب و گل این نفس حرون بیرون نمی آید
کسے کز مکر دفن او را ز خود کرد این زمان خوش خوش / چرا رفت اندرون باز از چون بیرون نمی آید
بیاد آرم دمی کز وی سپهر انگونه میلر زید / بفرط ضعف آه از دل کنون بیرون نمی آید
چه گفتی اینکه نامد باز هر کو شد بنجد اندر / مگر مجنون بتعظیم جنون بیرون نمی آید
نمی آئی چرا اینجا و بازش چون نمی بوئی / ز خاک تربتم جز بوی خون بیرون نمی آید
چو گویم گفته حافظ بر ورت در حق او حکمے / ز لعل او بجز لفظ برون بیرون نمی آید

شادیم که غم ازان ما شد / بیگانه که بود آشنا شد
از شست تو ناوکے رها شد / درد دل اگر نبی که بود وا شد
دل چشم تو دید و دیدهٔ من / از آتش رشک توتیا شد
گوشت بشنیدن آشنا باد / چشمم بگریستن آشنا شد
زین آمد و شد دگر چه خوشتر / غم آمد و دل بغم فدا شد
دریاب که بود این چه شوخے / ما خاک شدیم و او هوا شد
بگذشت سخن چو از جدائی / دل از من و جان ز تن جدا شد
پرسید چو کس ز دل تو کے مرد / گفتیم همین که عمر شد

نوروز نگاه و عید ما شد
چشمی بنظاره آشنا شد

| | |
|---|---|
| تو تفته کشی چه انتظارشش | گویند که حشر هم بپا شد |

| | |
|---|---|
| گر درد شما نصیب ما شد | بیجا نشد ای بتان بجا شد |
| از دیده دمی که دلربا شد | معلوم نشد که دل کجا شد |
| دیگر چه شود پی بلا کم | آفت شد فتنه شد بلا شد |
| هر شکوه که بود بر زبان سوخت | چشم تو دمی که سرمه سا شد |
| وقتی که روان شد از تنم جان | دل گفت که حاجت روا شد |
| وقتی که کشیده خارها سر | دانی که چه کس برهنه پا شد |
| آن آئینه رو چو شد دوچارم | بود آنچه کدر بدل صفا شد |
| آورو بخاک ما بتے را | امروز خدا سے ناخدا شد |
| گفتم که بمیرم و نمردم | هین تفته چه بی اثر دعا شد |

| | |
|---|---|
| تا نگاهش ز دل آئینه جوهر نکشد | ناز صناعی او صنع سکندر نکشد |
| آنکه جز تیغ نگه بر من مضطر نکشد | نیست ممکن که دگر از مژه لشکر نکشد |
| خون خود خضر بران ور کند او گر نکند | تیغ بر خویش مسیحا کشد او گر نکشد |
| دفتر مهر برد گر بر او کس چه شود | او خط نسخ کجا بر همه دفتر نکشد |
| در دو عالم گوئی آه است سراپا مصروف | خاک من در دو سر خدمت مصدر نکشد |
| کشم آهی که سلاسل کند او را در پا | گر صبا دست ازین زلف معنبر نکشد |
| رود از صید گهش روح قدس ناکام | دل او بسکه سوی صید محقر نکشد |
| هر چه تحریر کند رنگ رخم را سیرو | طوطی خامه من ناز کبوتر نکشد |
| سخنی هست مل گرچه زعمر سے اما | زحمت پرسش آن چو تو ستمگر نکشد |
| مین بجائی که کشم باده وی از ناز انجا | دو سه بار آید و با من دو سه ساغر نکشد |
| تفته آن نیست که منت کش رضوان گردد | جور بیحد کشد و رخت ازین در نکشد |

| | |
|---|---|
| چقدر آرزوی صید بخون در نکشد | آنکه یکبار کشد ناوک و دیگر نکشد |
| گفتنیش سرو من از تو پس ازین سر نکشد | زین سخن غیر ترا بهر چه در بر نکشد |

تو بکش تیغ و بنه بر سرِ من منت‌ها
پیش تیغت سرِ من منت مغفر نکشد

آن عذابی که کشیدم من به بهشت از هجران
در جحیم از ستمی حق همه کافر نکشد

بیخرام تو زمانی نکشید چه کند
انتظار تو اگر فتنهٔ محشر نکشد

از چه ترسی دل ما هست بلا در اندیش
رازت افشا نکند ناله بمحشر نکشد

خوب گفتی صفت اشک تو افزون زحد است
جز تو در رشتهٔ نطق اینهمه گوهر نکشد

ای خوش آن عاشق جان داده که در محشر نیز
تا نه معشوق بود سر ز لحد بر نکشد

ثانی یوسف ما حُسن چو کس گفت خودش
این که نقاش ازل نقش مکرر نکشد

بخدا غیر خجالت نکشد تا دم زیست
عاشقی کو ستم یار ستمگر نکشد

حق شناس است چه نقاش خدا راضی از و
آنکه بر آئینه جز نقش سکندر نکشد

نکشیدی تو سنان از پی خونریزی او
چه کند تفته ازین غصه فغان گر نکشد

آنکه گوید وحشت از من دور باد
خانهٔ او تنگتر از گور باد

تو اگر مهری شدم من ذره‌ات
چشمت اثر ناظر دلم منظور باد

کام جان شیرین اگر خواهم گهی
گویدا این دل زان لب پر شور باد

در زمان او نشاط اندوه گشت
هر کجا راحت بود رنجور باد

وسعت دلتنگیم را حد مپرس
سیرگاهم چشم تنگ مور باد

دل اگر خون تیغ او را خون غذا
من اگر خاک آن بت مغرور باد

دوزخ او یا خدا گردد بهشت
هر که گوید نار عاشق نور باد

بی پریروی نماندم در جهان
در جنان هم پیش چشم حور باد

دل ز سر طی کرده راه کربلا
جان لب شاه کربلا محشور باد

از برای انتظام ملک عشق
درد اگر شاه است غم دستور باد

تو که بخشایشش کردی دعا
شکر گویت تفته مغفور باد

یارب از تیرش دل مهجور باد
زخمی و هر زخم دل ناسور باد

خانهٔ معمور عشرت خانه ایست
خانهٔ دل از غمت معمور باد

گفتم از اهل جهان باید کنار
آنچه گفتم در جهان مشهور باد

آمد از کوی نویدی جانفزا
شد محرم عید ماتم سور باد

نام فرهاد ار کسی پیشم برد
ننگم از همکاری مزدور باد

گوهری مستور خود از چشم هاست
رویت از چشم پری مستور باد

بر من مغموم این تهمت مبند
من کجا گفتم که دل مسرور باد

سر کنم هرگه که وصف باغ خلد
بر لبم افشردهٔ انگور باد

تا جهان می بیندش از خیرگی
دیدهٔ آئینه یارب کور باد

تا نگو خواهیم مژگان ترا
هر کجا لشکر کشد منصور باد

تا چه نزدیکم ولا را شاید نیست
زخم گزدی چشم مرهم دور باد

عشق موسی خواند پرغم تفته را
غم اگر کوه است کوه طور باد

دمی که از لب لعلت مسیح بسمل شد
نه آگهی که لبانت چه وحی نازل شد

همین نه آرزوی زلف تو سلاسل شد
تصور دل تو سنگ شیشهٔ دل شد

بقول عام یکی مشکل است و صد آسان
نصیب ما یک آسان هزار مشکل شد

که بود آنکه ازو گرم شد بغل وانگاه
چه زلف بود که در گردنم حمایل شد

شود جز این چه به پیش دم مسیح دگر
ترا که معجزه حق بود و سحر باطل شد

چها به بلبل و پروانه ماجرا نه گذشت
گل ریاض شبیه چون چراغ محفل شد

یکی منم که درین آرزو همی میرم
خوشا کسی که به تیغ نگاه بسمل شد

فلک بد مهر چگونه چشمک زد
ز قتلم آن همه منکر و منیکه قاتل شد

در آنمقام که مجنون به از فلاطون است
توان گریست بدیوانهٔ که عاقل شد

پس از گسستن زنجیر راه صحرا گیر
بشکر اینکه جنون تو تفته کامل شد

بحیرتم که چنین از کفش چرا دل شد
ندید آئینه هم چون بخویش مایل شد

مپرس جان بکه از فرقت تو واصل شد
مرادم آنچه ز تکلیم بود حاصل شد

ز تند باد بغربت ز وطن گلگون بود
ز گرد باد بمجنون گمان محمل شد

ز خویش رفتم و این خود نگشت معلومم
چه راه بود که رهبر کدام منزل شد

عجب نبی ارشو و آنگل تمام لای شراب
بفیض گریهٔ مستانه خاک ره گل شد

اسیر
ز آسمان محبت چه وحی نازل شد
که با وجود دل سنگ شیشهٔ دل شد

چو گفتمش از دل آگاه من مشو غافل | بناز گفت که آگاه بود غافل شد
چه تخم داغ که در سینه ام فلک نفشاند | پسند عشق و می کاین زمین قابل شد
من و کشیدن منت زنا خدا هیهات | کجا سفینهٔ من آشنا بساحل شد
ازالهٔ غم عاشق نه سهل تا چه گمان | نه درد بود زاهل هوس که زایل شد
سراغ تفته چو جستم همین صدا برخاست | زتربتی که بدار السلام داخل شد

ای خوش آن دلربا که خوارم کرد | خواریم صاحب اعتبارم کرد
دهر با یاس همکنارم کرد | چرخ دور از دیار و یارم کرد
در چمن رفت و تازه گل شگفاند | لاله بهبود و داغدارم کرد
لب بام ار نیامد آن خورشید | شبنم آسا که بیقرارم کرد
گریه ام ناتوانیم افزود | زار بودم و گر نزارم کرد
گفتمش غنیمت و گر فردا | خجل این عمر مستعارم کرد
بودم اصلا امام سبحهٔ من | چون اجل خارج از شمارم کرد
آنکه رفت و نکرد کارم هیچ | دگر آمد و گر چه کارم کرد
تفته در خواب بود گر آنچشم | که بتیر نگهه شکارم کرد

نه همین تیره روزگارم کرد | زلف او عقده ها بکارم کرد
بهر وصل آن که امیدوارم کرد | همه تن داغ از انتظارم کرد
سخنی رفت جای از بغداد | گریه زد جوش و دجله بارم کرد
چه جوان بودم و چه پیر شدم | بین خزان انچه با بهارم کرد
عید اضحی باده مبارک باد | کند امسال انچه پارم کرد
جنتی گرودم از شکستن آن | توبهٔ مے گناهگارم کرد
آه من باد بود و جسم غبار | باد لطفی چه بر غبارم کرد
چه بگویم ز آن جهنده غزال | یا بما بود یا زما رم کرد
گر غلط گفت تفته زاهد باد | چشم مست تو باده خوارم کرد

یک سخن صد عقدهٔ دشوار ما میکشود | میکشودی گر لب خود دل ما میکشود

گر سر حاکم بآن رنگین ادا می آمدی
مرده صد ساله هم چشم تماشا میکشود

هرکجا میرفت ذکر خامشان نکته فهم
نکته بسته جز چشمت که آنجا میکشود

رخصت یک حرف عاشق را تو میدادی اگر
تا چه بیشت آن سراپا بیزبان وا میکشود

یاد ایامی که عنقا می شدی دلتنگیم
قفل امید من آه عرش پیما میکشود

این نمید الست جان من رود همراه درد
خوش در صحبت بروی من مسیحا میکشود

یار و شعر ساده ام را آنقدر کردن پسند
غیر یکسو لقفته هم کے این معما میکشود

بال پرواز از زخم رنگ رخ ما میکشود
در چمن آن گل دهان غنچه را ما میکشود

زخمیم بنمود انگور زخم میزد هر کرا
مشکلم نگشود انگشت هرجا میکشود

داشت مضمونے که نادانستنش اولیتر است
کس چه داند نامه ام چون پیش اعدا میکشود

ای خوش آنصحبت که در روی بود کام من روا
دل ز صحرا حرف میزد دیده دریا میکشود

گرد میگشتند صدها مشتری جان بر کفش
چشم او برگه دکان رمز و ایما میکشود

داد از آن باطل پرستیها که در بر روی غم
روزها میگفت نگشائیم و شبها میکشود

از خود آرائی کجا فرصت بکار دیگرش
کے نظر بر حال زارم آن خود آرا میکشود

زانچه در خاطر گذشت او را کجا در میگذشت
آن میان کز بهر قتلم بست کے وا میکشود

بعد عمر گر شبے میگشت وصل او نصیب
صبح می شد لقفته آن بند قبا تا میکشود

کاش یکشب پرده از رخ همچنانی ما میکشود
آنکه بر رخ از ادا زلف چلیپا میکشود

خالی از حکمت نمیزد زخم بر هر عضو ما
تیغ او گوئی طلسم جسم ما را میکشود

وی شدم جائی که آنجا خامشی در کار بود
مجمعی بود و زبان هر یک بدعوا میکشود

هشت جنت چون نه از رندی بود گاه سینه چاک
باده اینجا میکشید و راه آنجا میکشود

هست بهر زخم تو آغوش زخم سینه ام
همچو آغوشی که بر یوسف زلیخا میکشود

وقت میخواری چو میزد حرفی از مژگان او
دل رگ ابر بهاری را بهانا میکشود

التجا بزم عبث پیش فقیهان زبان
عقدهاے خاطرم یک جام صهبا میکشود

خوب کردی کز فلان چیزی نپرسیدے تو دوش
دفتر بیمعنی اشعار تا کجا ها میکشود

| گفته امروز تو گویا راز فردا میکشود | آنکه میگفتی بمحشر هم نیایم داد خویش |
|---|---|
| تا دم چقدر گذشته باشد | بر نعشم اگر گذشته باشد |
| ناکرده سحر گذشته باشد | شام آمده باشد از در اینجا |
| ناگفته گذر گذشته باشد | تا قصه چه از گذشتن عمر |
| او گر ز نظر گذشته باشد | من از دل و جان گذشته باشم |
| دانسته ز دو سر گذشته باشد | گر آمده باشد از پی جنگ |
| بی خوف و خطر گذشته باشد | جز من که بمقتل اینقدر ها |
| شاخم ز ثمر گذشته باشد | نخلم نه همین گذشت از شاخ |
| از شصت مگر گذشته باشد | هفتاد و بر آمد از لب شیخ |
| آن را که پدر گذشته باشد | یا رب چه کند چو طفل اشکم |
| زین دیدهٔ تر گذشته باشد | جز شکر دگر چه بر لب خشک |
| عمرش بسفر گذشته باشد | دانند ره صبرم آنکه یکسر |
| زین تازه خبر گذشته باشد | یا روی سر پرسشم چه برغیر |
| خونم ز کمر گذشته باشد | پر سد شده تیغم از چه رنگین |
| از کان گهر گذشته باشد | هر قطره که دیده ام فرو ریخت |
| کو زانهمه در گذشته باشد | یا رب نکنی نصیبم آن جرم |
| حرفی ز هنر گذشته باشد | عیب است نگویم این که نیشش |
| بر زیر و زبر گذشته باشد | ارض اینهمه گر سماست شاکی |
| زین راهگذر گذشته باشد | زان راهگذر کسی که ز و حرف |
| بی تیغ و سپر گذشته باشد | قربان نشدش کس از اسیران |
| طوطی ز شکر گذشته باشد | شیرینی نطق او چه گویم |
| دل گرچه ز زر گذشته باشد | مرگ است ز زر گذشتن دل |
| امروز اگر گذشته باشد | فردا گذرد کجا ز خونم |
| بر جن و بشر گذشته باشد | جور است و ز جور طرفه حالی |
| بر نخل تبر گذشته باشد | راندم سخن از در دگر عشق |

از شب چه عجب گذشته باشد
زلفت ز کمر گذشته باشد

برمن بگزشت انچه بگزشت — بر دل چه دگر گزشته باشد
از اشک وگرچه سر گزشتی — این بس که ز سر گزشته باشد
پرسید چسان گزشته شامت — گفتم چو سحر گزشته باشد
گفتم صلوات بر تو از من — فرمود که بر گزشته باشد
تنها نه من از امید پاسخ — جبریل ز پر گزشته باشد
گویند گزشت از جهان خضر — پیش تو مگر گزشته باشد
غم اینقدرم گزشت بر دل — بر جان چه قدر گزشته باشد
از من بگزر مباد گویم — آهم ز اثر گزشته باشد
بد انکه درو نه خیر بود است — نیک آنکه ز شر گزشته باشد
خشریست که آن ز عیب جویان — بر اہل ہنر گزشته باشد
دانی چه ز گل مراد بلبل — خوش آنکه ز زر گزشته باشد
آتش قدم است انکه زین دہر — مانند شرر گزشته باشد
نظارگیست بیک نظاره — از شمس و قمر گزشته باشد
تنها نه مزار من تشگافی — ظلم تو بهر گزشته باشد
گفتی که فلان چه عمر میداشت — آمد چو بسر گزشته باشد
گفتی که فلان گزشت از یکاخ — با حال بتر گزشته باشد
در تیغ تو دیده باشد این دل — آبی که ز سر گزشته باشد
انچه از تو گزشت بر قضا شب — دی شب بقدر گزشته باشد
بو جبه مدان تپیدن دل — تیرت ز جگر گزشته باشد
بنوشته ام انچه سرگزشتی — شاید ز نظر گزشته باشد
صد سیل سرشک فرہش بود — از خون که در گزشته باشد
با لفته بهانست وعدهٔ او — صد محشر اگر گزشته باشد

چشم دل بگشا که بینی انچه جانان می برد — طاقت از دل می رباید هوش از جان می برد
خوی او ہر لحظه یاد از دوزخستان میدهد — کوی او هر دم گرو از جنتستان می برد
گریه بود آن کو دعا از من بیاران برده بود — ناله هست این کو خبر از من بیاران می برد

هست از من آن امیدی کامروز باش ای عجب / بوده باشد از تو آن شوقی که حرمان می برد

تیغ بر کف قاتلی استاده چون خواهد سری / گوی سبقت اندر انجام رو میدان می برد

در غزل نامحرم غزالی نیز نبود پس چرا / گردش چشمت بیابان در بیابان می برد

غیر و دست غیر از شوخی بزلفش وای من / از دلم جمعیت این خواب پریشان می برد

تا بملک خاکساری رخت خویش افکنده ام / دیده ام موری که او تخت سلیمان می برد

میرود از کعبه سوی دیر شیخ و شوق بین / تا چه خوش خوش رونمای کفر ایمان می برد

من چه خواهم برد یارب از ریاض آرزو / انتظار بوز عمری پیر کنعان می برد

یک نظر خود نیز بیند کاشکی آن خط بر / هر که میگوید خضر از دست او جان می برد

تا چه میخواهند از من همچو من فرمانبری / می برد دیگر چه از معشوق فرمان می برد

راحت کونین اندر رنج بیحد میدهند / هر که می ترسد نه از دشوار آسان می برد

دوزخ از بیند ز فعل خویش توبه میکند / آن ندامتها که این عاصی ز عصیان می برد

چون بهم بر تمیز اینچنین بی اجل / عیسی بیدرد چشم نام درمان می برد

هست حسرت بر گدا این گور یارب خیمه زن / بیکسی تشریف بر گور غریبان می برد

غیر در افسون دمی مغرور و من در فکر آن / تا کدام افسانه خوان از چشم دربان می برد

من نه محظوظ اینچنین تنها ز دست او قدح / میزند هر گوهر او آن خط فراوان می برد

خط چنان کز خضر میخواهد دعائی تازگی / لب چنان دیگر که عرض آب حیوان می برد

چون مقابل شد باو اکنون ندامت هست و بس / آنچه از لعل لبش لعل بدخشان می برد

غیر را مجلس دماغ و یار را از بس زکام / تا صبا بهر که نکهت از گلستان می برد

دل بسی برق نگاهی جست کم بود این زمان / رخت خود مسکین با تشگاه گیران می برد

گر بلندیهای مضمون مدعی را آرزوست / مطلعی خوانم که ره بر چرخ گردان می برد

**مطلع**

پای من ذوقی که از خار مغیلان می برد / دست من از جیب و دامان بیشتر زان می برد

دل سیاه غمزهٔ او پیش ازین بر بوده بود / جان بیغما اینک آن سلطان خوبان می برد

خواهم آن عشقی که نام نوح را گم میکند / بوسم آن چشمی که آب روی طوفان می برد

از زدن جستن چه حرف از دادن و بردن چه ذکر / تیر زد دل جست بازی میدهد جان می برد

کاشکی بندارد آن زاش نگه نسبت بخویش / هر گمان کان شوخ از من بامدادان می برد

صبر و هوش آرام و طاقت دین و دانش جان و دل / غیر ازینها هرچه دیگر برد نتوان می برد

کیست آن کز بهر سیر گلستان ننهاده گام / دل ز بلبل بو ز گل رنگ از گلستان می برد

عاشق از معشوق عریان می برد حظی که آه / ننگ عریانی چرا آن تیغ عریان می برد

همدم این دیگر مگو کت دل کنون جا بوده است / تو چه دانی چون لبم در کوی جانان می برد

میبردم در گلشن دل بهر سیر غنچه ها / بسکه از خود بر زبانم ذوق پیکان می برد

من بخواهشهای او رحمت فراوان می برم / آنکه رحمت خواهد و زحمت فراوان می برد

طالع برگشتهٔ خود را شوم قربان که او / پی بگردشهای آن برگشته مژگان می برد

جز بآن چشمی کز و خود آرمیدن رم خورد / التجا پیشش که رمهای غزالان می برد

شوق میگوید باو کای ناوک افگن دیده چیست / با اجل گوئی پیامم قاصد جان می برد

ذلت و خواری که روزی میشود از فیض عشق / از دل عاشق خیال شوکت و شان می برد

سینه ام گل در گریبان دیده ام گل در نظر / ای خوش آن داغی که عرض باغ و بستان می برد

گرم کردم من کجا چشمی بماه مصر او / گریه چون از من بدزدی پیر کنعان می برد

جنت او را چون نمی بخشند زین بیهوده هم / عاشق او بهره کی از حور و غلمان می برد

بود قاضی هم بمن در میکشیها شب شریک / محتسب چون آید هم تنها بزندان می برد

زلف او تاریکی از شبهای تاریک آورد / روی او رخشانی از خورشید رخشان می برد

سکه بیجانم ز عمری سر بساری می برم / ورنه هر یک پیش جانان هدیه از جان می برد

می فشاند بر سر هر بحر گوهر ساخته / بهره کز چشم عاشق ابر نیسان می برد

حرف وصل اینجا میار و خون هجران میکند / نام شوق اینجا مبر ناموس حرمان می برد

از چنین پرگو شدن نقصان چرا ام بل هر زمان / نفعها از کشت طبعم پیر دهقان می برد

کس چه داند شیخ چون حاذق به ارباب دول / خر بو و خر آنکه از کس بار احسان می برد

غیر ازین دیگر چه گوییم مال دنیا را مآل / آنچه دانا از نظر افکنده نادان می برد

دانیم تا کی نه همجنس خود و داری گریز / خود توانائی دکام انسان ز انسان می برد

گر تو شکوائی مرا از شکوه اش هیچم مپرس / یاد دارم آنچه از من فوج نسیان می برد

بس همین گفتی که روز گفته ز نیسان بد نبود / وین نپرسیدی که شب را چون بپایان می برد

این نگویم که باه من اثر می خندد — خوش تماشاست که بر سرو ثمر میخندد
صبحدم گرچه بگلشن گل تر می خندد — هر دم این نوگل من نوع دگر میخندد
نمک حسن بتان را نکنید از چه قیاس — این چه پرسید که داغت چقدر میخندد
گرچه دور است ز خورشید ولی شبنم را — گل نظاره بگلزار نظر میخندد
یارب بگفت چو از دیدن روئے زردم — همه گفتند که از شادی زر میخندد
چمن سوختنش را نگرے تا چه بهار — پنبه زار دلم از نام شرر میخندد
هست دیوانه بدیوانه نباید خندید — تفته میگرید اگر پیش تو در میخندد

گر نمکدان بکف آن رشک قمر میخندد — چقدر ها ز طرب زخم جگر میخندد
من چو گفتم که لبت چون نه دگر میخندد — چه خوشم گفت که این پسته شکر میخندد
قاصد این باز بگو بر تو کسی میگرید — هر که می بشنود این طرفه خبر میخندد
گریه خود خنده بود پیش ادا بین عاشق — شبنمی هست که با دیده تر میخندد
در گمانها نہائے دگر عقد ثریاست عبث — سلک دندان تو بر سلک گهر میخندد
شب وصل است و ندانی چقدر بگریسته است — بکشا بند قبا ورنه سحر میخندد
تا چها تفته بدستت ثمر کام آید — بیند آن لحظه که نخل تو ببر میخندد

برلب دعا و طرفه اثر در دعا رسید — چشمم براه بود که ناگه قضا رسید
آن می که واشت بهر عدو حکم سلسبیل — شد جمله خون بشیشه چو نوبت بما رسید
خاکم بباد داده روان شد چو رخش دوست — گفتم بگرد او نتوانند هوا رسید
بالد چرا بخویش چنین استخوان من — یارب بمن صدا چه ز بال هما رسید
بر خاک من رسید نشی آمد مرا چه کار — در دم هلاک کرد و از ان پس دوا رسید
خوش بود طالعم که بر و در شک برد چرخ — میشد همی بمن که رقیب از قفا رسید
یک کام تفته مرد ز ناکامی ابد — با او چگویمت چقدر مژدها رسید

یکره بپرسش آه نه آن بیوفا رسید — برلب اگرچه جان من مبتلا رسید

در گوش دل ز عالم غیب این صدا رسید
کای دل صبور باش که روز جزا رسید

تا بعد ما که وارثِ ارثِ جنون شود
مجنون چو فوت کرد وراثت بما رسید

کردم سوال مرگ و ہماندم رساند مرگ
شکر خدا که زود بداد م خدا رسید

اکنون چه دل کشاید ازین لطف بیحل
عمرم چو شد بسر بسر آن بد بلا رسید

کردانچه فصل گل نگر ای ساقی و بیار
یعنی شکستها بصفِ توبه ها رسید

بود این رقیم درو که بده خاک خود بباد
با گفته نامهٔ که بدستِ صبا رسید

گردی مگو که از ره آن دلربا رسید
در چشم آرزوی دلم توتیا رسید

بر دل که صیت خواری او جا بجا رسید
آفت جدا رسید و مصیبت جدا رسید

شویم چگونه حرف بد از سرنوشت خویش
یعنی بمن از و خط بی مدعا رسید

آهِ مرا نگر که کجا جای خود گرفت
اشک مرا ببین ز کجا تا کجا رسید

تقسیم حصه ها چو همی شد دم نخست
شاهی ترا رسید و گدائی مرا رسید

تنها رسیده بود نه تیری بان روش
قاصد ہم از دیار تو در بر قفا رسید

تاریکئ شبم چو گذشت از حد این زمان
وقت رسیدنت بمن ای مه لقا رسید

این نکته ایست قصّه که گفتی دم اخیر
بیگانه ناپدید شد و آشنا رسید

برق جو ہم محو روئی شعله بارم کرده اند
تشنه کامم و قفِ تیغ آبدارم کرده اند

در تلاشش باد دیگر بیقرارم کرده اند
بسکه بعد از سوختن مشتِ غبارم کرده اند

گلرخان سرو قد از مقدم خود این زبان
تا چه رشک روضهٔ رضوان مزارم کرده اند

داشتند آیا چه رشک در جان بسیار ہیا کمن
صد تقاضا تا بایشان جان سپارم کرده اند

بیرم و در کف نسیدارم عنانِ اختیار
ہر کبابِ شوخ طفلِ نیسوارم کرده اند

کس نخواهد کرد این را نیز از من اعتبار
با که گویم کاین نمط بی اعتبارم کرده اند

عمر ضایع کردم و کاری نکردم کردنی
ان که پرسیم کآدمی ہرچه کارم کرده اند

بودم اندر عرصهٔ محشر به خیل عاصیان
آنچنان عاصی که بیرون از شمارم کرده اند

تا چه خوش خوانند بازم عشق را چشم و چراغ
لاله رویانی که داغ از انتظارم کرده اند

من کجا گفتم کنند این قوم با عاشق بهیچ
تا کجا ها پیش جمعی شرمسارم کرده اند

خواری و زاری نصیبم تفته باشد از ازل
کرده اند آنا نکه خوارم که نه زارم کرده اند

دید باید تا چه شاهد در کنارم کرده اند
سیر گلشن بود مقصود اشکبارم کرده اند

خود تو دریاب انچه احسانها بکارم کرده اند
بیخودی میخواستم با تو دوچارم کرده اند

آنقدر کز گریها چشم تهی میداشتم
آنقدرها دور از یار و دیارم کرده اند

بسکه باشد آبروی عاشقی اندر درد و داغ
دردمندم کرده اند و داغدارم کرده اند

دادهم بزمی جبها اندوه و غم خواهند داد
نا امیدیها چها امیدوارم کرده اند

در محل دیرپائیها غمم نا میده اند
در مقام زود میریها شرارم کرده اند

شادبش از بیش دارد نسبتم با آفتاب
گرچه در عالم کم از کم ذره وارم کرده اند

کرده اند این شیخ کمانان انچه با من بیدلی
سینه ریشم کرده اند و دلفگارم کرده اند

که تواند کرد کس ریگ بیابان را شمار
با که گویم کاینقدرها داغدارم کرده اند

خواه ترک عشق مقصود تو از من خواه صبر
هرچه میخواهی دران بی اختیارم کرده اند

آنقدر کز فرط وحشت ما ز خود رم کرده ایم
آنقدر بل بیش خوش چشمان زمارم کرده اند

تفته گلزار جنون را من خوش آئین بلبلم
داغها بر سر مدان گلها نثارم کرده اند

دل از تو انچه کشید و کشد بیان چه کند
چو حال دل بود اینگونه پس زبان چه کند

منم بریده زبان ذکر آن دهان چه کنم
دل است هیچدان وصف آنمیان چه کند

بر شست دانه که دارم ز برق امید دگر
زمین نگرد چو کار من آسمان چه کند

حرم از ینکه ندادش خدا چنان حرمت
خجل لبی است ترا طوف آستان چه کند

به نجد رفتم و وردم بداغ مجنون گفت
فلان چه کرد درین وادی و فلان چه کند

نه بلبل است دل اما بفصل گل گوید
کسی که خو بقفس کرد آشیان چه کند

نگو بمن که جهانبان کند ترا ایزد
کسی که رفتنی است از جهان جهان چه کند

ز کینه ورزی او جان بلب هنوز منم
شود دمیکه بمن مرگ مهربان چه کند

کسی که گفت ندیدم جفا بدست کسی
کنون ز دوست کسی جان برد چسان چه کند

مگو که تفته چنان زارم و دو هیچ نگفت — خدا چه خواست همین شکوه از بتان چه کند

نگویم اینکه کند گر نه لب فغان چه کند — دل از غم تو بجان آمده است جان چه کند

کسی که جان ندهد حظ زندگی چه برد — دلی که خون نشود سیر بوستان چه کند

مرا مریض نداند هنوز تا لقمان — علاج دانش آنطفل بد گمان چه کند

بگفت بود یقین مردنت که من مردم — ندیدی انچه یقین کرد تا گمان چه کند

همانست عشوه همان ناز تا چه پرسش ازان — چه گویمت که بمن این چه کرد وآن چه کند

منم جفا طلب از یار و دل همین گوید — چو صرف کرد ازین بیش این زبان چه کند

مپرس از گل مقصود و چیدنش چون باغ — شود ز مقدم من خشک باغبان چه کند

چه کرد ابروی تو تا کند همان مژه‌ات — نکرد تیغ توام کار تا سنان چه کند

بمن هر انچه ز دیوانگی گزشت گزشت — مپرس هیچ که دیوانه‌ات بیان چه کند

مگو که گوش گرا کرده است واعظ کر — دگر جز این بمن و تفته قصه خوان چه کند

یارم از خونخوارها خونخوارتر — کارم از دشوارها دشوارتر

دل ز چشم دلبران بیمارتر — دیده ز ابر تیره دریا بارتر

یار ریش عیار ریش مکار ریش — یار تر عیار تر مکار تر

بادشاه حسن او خود هست و نیست — کس ز مژگانش سپه سالارتر

وای دل ای وای من ای وای عشق — دل مرا زار و من از دل زارتر

هوشیارش هست تر از مست‌ها — مستم از هشیارها هشیارتر

گر با واغیار گردیدند یار — بنده با اغیار گردد یارتر

ابر رحمت را چه گوید کس سیاس — از سرشکم کوچه و بازارتر

یارب از بر عکس این خواهم مباد — چشم از بخت عدو بیدارتر

تفته هم شد بلبلش چون گفت اسیر — حسنش از گلزارها گلزارتر

راست گر پرسی نه تنها زارتر — عاشقت از زلیت هم بیزارتر

باد روی خط سیه یعنی گلی — من ندیدم از گلت بیخارتر

حسنش از گلزارها گلزارتر
دیده با حیرت [illegible] تر

باقبای شبنمی انجا مرو — از خجالت می شود گلزار تر

در سواری برخورد گرباتو غیر — کیست از اسپ تو کم رفتار تر

معتبر ترا یکه میخوانی مرا — هرکه باشد معتبر تر خوار تر

خالی از خون از چه مینای دلم — ساغر چشم بتان سرشار تر

داغم از افزون اگر افزونتر است — دردم از بسیارها بسیار تر

انکه خنجر تیز کرد از روی مهر — مهر او از کین او خونخوار تر

من بهمواری کنم طی راه عشق — گر بود این راه ناهموار تر

لفته را تنها نه دل در وی اسیر — دیده با حیرت پرستی یار تر

بین بیک داغ دلم ای سرو بستان دگر — غنچهٔ زنگیر گل دیگر گلستان دگر

جان فدای هجر تو کز وی نصیبم بردم است — اندهٔ نو اضطراب تازه حرمان دگر

مرده ام من مرده پائی رنجه کن یکره بیا — چون نیائی ای تو جسم مرده را جان دگر

چون دگر بنمایمت دیوانگی را دستگاه — من همان دیوانه اما کو گریبان دگر

گر تو گوئی آسمان گرد و غباری بیش نیست — توسن آه مرا هم هست جولان دگر

انکه گفتی نیستی بیمار تهمت بود و بس — وین که گوئی چون نمردی هست بهتان دگر

از دل من باز می آموزی انداز شکست — بستهٔ با لفته شاید باز پیمان دگر

شیخ وایمان تا چه نازم من بایمان دگر — آن خط و خال از پی من کافرستان دگر

چون نباشد الفتم با آهوان خورده رم — می نماید وحشتم هر دم بیابان دگر

زخمیم می سازد و بر زخم من از خنده ها — این که افشاند نمک میدانم احسان دگر

در سر است از زلف عنبر بیز او سودای نو — در دل از مژگان او زخم نمایان دگر

من که خواهم از شهادت گل بفرق خود زدن — چون نباشد در نگاهم غنچه پیکان دگر

بسکه دارد لطف دیگر بر رخت حیرانیم — وام از آئینه گیرم چشم حیران دگر

بهر زخمم مرهم تو بود اگر مشتی نمک — بهر درد تست عرون لفته درمان دگر

کافرم من با مسلمانم چه کار — کفر من بادا بایمانم چه کار

تا چه عمر و تا چه یار و تا چه گل — با گروه دشت پیمانم چه کار

مرشدم او بادیم او پیرم اوست    شیخ میگوید بصنعانم چه کار
گفتم این لب آب حیوان گفت بس    من که انسانم بحیوانم چه کار
باز گفتم از چه خوانندت پری    گفت ای نادان بانسانم چه کار
فصل گل آمد خوشا دست جنون    گل لبسی اما بدامانم چه کار
تا چه خلوت تا که شب ها می شوند    وا ور دل ها بدربانم چه کار
اینکه گوئی آنکه جانت بود رفت    چون نیاید با چنین جانم چه کار
هر چه بر من بست خود ثابت کند    گویدم یعنی بد بهتانم چه کار
تا چه باشد رنگ و بوی این چمن    گفته با پیدا و پنهانم چه کار

تن تب غم سوخت با جانم چه کار    چون نه اینم ماند با آنم چه کار
یاری یاران ز خصمی بدتر است    بدتر از خصمان به یارانم چه کار
درد ما بس ذکر درمانم چه سود    داغ ما بس با گلستانم چه کار
خوب دانم پخته کاریهای تو    آنکه می گوئی بخوبانم چه کار
از سلیمان برتر آمد مور عشق    من که مورم با سلیمانم چه کار
من چو گفتم صید زلفت جان و دل    گفت با جمعی پریشانم چه کار
من چو گفتم خاک شد مجنون تو    گفت با ریگ بیابانم چه کار
آنکه پرسد چیست اندر سینه ات    با دلم وارد نمیدانم چه کار
تا چه کردم من که او با مدعی    گفت با آن ناپشیمانم چه کار
این کرم بر کشته کن من ای امیر    زنده در دم بدرمانم چه کار

این نمیگویم بزندانم چه کار    باو زندان با گلستانم چه کار
وه چه طرز ظلم می میرم بر آن    ظلم او احسان با احسانم چه کار
گویدش راهب چه کار آید ز تو    شیخ چون گوید برهبانم چه کار
مرگ حاصل گشت گوئی وصل گفت    تا چه وصل اکنون بهجرانم چه کار
اینکه گوئی آیدم آسان چه خوش    مشکلم خوشتر بآسانم چه کار

یاد خود گوید که این کارِ تو نیست ‌ ‌ یار چون گوید به نسیانم چه کار
غیر و این بیهوده گوئی کارِ اوست ‌ ‌ من نمی گویم با فغانم چه کار
کار مسکین شوق او برهم مزن ‌ ‌ دل نمیگوید بجز مانم چه کار
دل همان وحشی با یوانش چه حظ ‌ ‌ من همان مجنون لباسانم چه کار
لقفته چون جان داد گفت این با آخر ‌ ‌ دل سلامت باد با جانم چه کار

ای بخاک افگنده بی شمشیر سرها بیشتر ‌ ‌ ناوک افگندی و خستی جگرها بیشتر
بسکه داد ایزد دعاها را اثرها بیشتر ‌ ‌ نخل امیدم دعا گوی تبرها بیشتر
من نه از خود رفتم اکنون بیخودیها آگهند ‌ ‌ بیش ازین نیز اینچنین کردم سفرها بیشتر
دور چشم بد ازین کوتا چه گوید که من ‌ ‌ امن کمتر دیدم اینجا و خطرها بیشتر
از مقیمان حرم ای آنکه میرانی سخن ‌ ‌ باخبر کمتر ولیکن بی خبرها بیشتر
خنده دندان نمایت را کسی داند چه قدر ‌ ‌ خود نثار خنده ات کردی گهرها بیشتر
هان که از تو جست نفع و تو کرا گفتی بناز ‌ ‌ نفع ها را میرسد از پس ضررها بیشتر
بخت بد شب برد در مستی بیک مسجد مرا ‌ ‌ دیدم انجا گاوها بسیار و خرها بیشتر
لقفته مقدار می آشامیدنش با غیر چیست ‌ ‌ خورده تو خون دل را آنقدرها بیشتر

نالهٔ دارم کز و ریزد شررها بیشتر ‌ ‌ گریهٔ دیگر کز و بارد گهرها بیشتر
کرده ام با اشک و آه ایدل سفرها بیشتر ‌ ‌ دیده ام از سعی آنها بحر و برها بیشتر
دارم آهی برلب و دردی اثرها بیشتر ‌ ‌ ای خوشا نخل کز و ریزد ثمرها بیشتر
من چو گفتم طفل اشکم را نمیدانی تو قدر ‌ ‌ گفت زیر لب پدرها را پسرها بیشتر
کو دگر تاب کشیدن زمرهٔ عشاق را ‌ ‌ بار اندوهی شکست اینجا کمرها بیشتر
تو چه منت می نهی بر من که خواهم مرگ تو ‌ ‌ این دعا خود کرده ام وقت سحرها بیشتر
وصف تیغ خونریز نا بیناکسان پرسی عبث ‌ ‌ من ز خون اگنده دیدم رهگذرها بیشتر
خانهٔ ظلم تو آباد ان توئی کز خون من ‌ ‌ ترکنی دیوارها بسیار و درها بیشتر
تو جگر داری چه اینجا لقفته چون افگنده اند ‌ ‌ مهر و مه در پیش تیغ او سپرها بیشتر

زاهد بیا ز دست مهی آفتاب گیر — یعنی سحر عیان شده جام شراب گیر
تا گفت چونکه یافت نه یک کس سراغ من — یکره سراغ این سخن کس میاب گیر
بالاتر است رتبه ام از ساکنان عرش — صیدم نه سهل اینهمه تیر از شهاب گیر
جامی که میدهی بمن آن را تو ساقیا — اجراز هٔ اطلب کن و مزد از سحاب گیر
پنهان گر آتش است برافروختن بوس — تنها شراب درکش و دلها کباب گیر
روز مرا سیاه چو شب کرد آن از چه روی — ای خطتراکه گفت بیا آفتاب گیر
حق عاقبت گرفت بمرکز دلا قرار — می گفتمت که لطف بتان را عتاب گیر
خواب آمد و چه گویمت از من چه امن خواست — غافل از ین که بود دو چشم دو آب گیر
گر دوست گفت نام نگاهم چه کرده اند — جام شراب بفگن و نام شراب گیر
در پای من رضا سخن از هر طریق گوی — زیر کتب فنا سبق از هر حباب گیر
دشمن شناختم منش آنرا که خواند دوست — گر لقمه نکته سنج مرا نکته یاب گیر

از شیب حرف نازده جام شراب گیر — با من شبیه ابر برو کام از شباب گیر
دنیا همان محیط که خلقی در دست غرق — گیری اگر کناره ز دنیا شتاب گیر
آبا نها بدیدهٔ عرفان همان که هست — جامی ز معرفت کش و عالم خراب گیر
تا بر نورانها سے نهان گرد و آشکار — تنها بگوشه رو و در کف کتاب گیر
لبر ز و رسد و می که بساحل سفینه — منزل قریب مانده ره انطراب گیر
این جمع و خرج دهر همان فرد باطل است — روز حساب میرسد از خود حساب گیر
دنیا سراب و وای ز عطش دل گداخته — خیز و بر آنچه زد همه موج سراب گیر
زین گفتگوی بیهده ای ناصح اجتناب — تا چون دانکه گفتی از و اجتناب گیر
غیر اینچنین شتاب کجا جان دهد که من — یعنی سوال از کن و از من جواب گیر
چند از بهار محشر افسردگی سخن — هر صبحگاه داغ مرا آفتاب گیر
از عشق دل طلب کن و دل را همه گداز — یعنی ز نخل غم گل و زان گل گلاب گیر

رفت از وجود لقمه حدیثی که گفت اسیر
بحر وجود محشر موج حباب گیر

بحر وجود محشر موج حباب گیر اسیر
رفت از وجود لقمه حدیثی که گفت

دارم اندر خانه صحرا بیشتر
بینم اندر دیده دریا بیشتر

کشته‌ات راهی که طی کرد و کند
از خضر پرسد مسیحا بیشتر

کم مدان دردی که ما را داده‌اند
روز ما بیش است و شبها بیشتر

جوشش خون فواره‌ها دارد هنوز
بر سر خاکم تماشا بیشتر

همچو حرفی کش هزاران معنی است
ما کمیم و حسرت ما بیشتر

پیشتر آمد ره عشق اما دریغ
رفتم از سر کمتر از پا بیشتر

گر همین چشم است بینی در حرم
زاهدان را باده پیما بیشتر

مدعی را میتوان جاهل گرفت
مدعا لیش هیچ و دعوا بیشتر

من چه سازم با که حرف دین زنم
اهل دنیا محو دنیا بیشتر

گر تو گوئی حسرت از دنیا که برد
گویم اسکندر ز دارا بیشتر

مشکل اندر حشر اگر افتادلی است
گفته را کمتر بتان را بیشتر

ما ز اهل غم نه تنها بیشتر
حسرت ما از تمنا بیشتر

شیخ اگر دل را بعقبی داده است
و لقمه بیهای دنیا بیشتر

چند پوشد چند بنماید کسی
درد پنهان داغ پیدا بیشتر

از که پرسی حال ملک نیستی
من بهستی ماندم آنجا بیشتر

محو اویم وین ندانم زینهار
رنج کمتر میبرد یا بیشتر

تیر آه ما کجا دیگر خورد
صید دام تست دلها بیشتر

خون دل در دیده کمتر مانده است
در نظر دارم تماشا بیشتر

ای بتان گفتن دگر کردن دگر
آزمودستم شما را بیشتر

منگر اشکم را بچشم کم چنین
دیده‌ام از یک قطره دریا بیشتر

مطلبم کفر است و آن در کعبه نیست
دارم امید از کلیسا بیشتر

قیس را با گفته سنجیدن عبث
فرق از کمتر بسی تا بیشتر

اندر آن محفل که صهبا بیشتر
منفعل ارباب تقوا بیشتر

خاکسارت ذره را گوید همی — کانچه از تو کمتر از ما بیشتر
ایکه پرسی قتل عاشق را مآل — بر لب معشوق حاشا بیشتر
قطره دریائی است چون بینی بغور — گرچه هستم کمتر اما بیشتر
خاک شو خاک ای مسیحا در رهش — جان دمد از خاک انجا بیشتر
می نگنجد در نظرها جلوه اش — از تماشائی تماشا بیشتر
دیده ام فرهاد و مجنون را بسی — بوده ام در کوه و صحرا بیشتر
میدهی بخاک هوس هردم بباد — می کنی خون تمنا بیشتر
تو ندانی صد ستم را صد ستم — من ندانم بیشتر را بیشتر
صبر ما را اضطراب اندر بغل — ای در امروز تو فردا بیشتر
خواهش دانائی از نادانی بهست — خوار ماند گفته دانا بیشتر

هر ناله که میکشم رسا تر — هر گریه که میکنم بجا تر
بنمای ره خار زارم ای گل — از من که دگر برهنه پا تر
هرچند بدل ز شوق آن تیر — صد جا گره او گره کشا تر
دردیست که باد وا نسازد — زان درد چه درد بید وا تر
در خط چه رقم زنم که نبود — گنجایش شوق در وفا تر
دل شگفدم ز کلبهٔ خویش — کاین زاغ ز باغ خوش هوا تر
کے دید کسی چنین جدائی — من از تو و دل ز من جدا تر
رنگ رخ اگرچه بشکند شرم — از شرم تر است و خوشنما تر
صد شکر که وقت وصف بلبل — گل گفت که گفته خوشنوا تر

داغ تو ز لاله خوشنما تر — درد تو ز غیر آشنا تر
هجر است که جان گزد و مادم — از هجر دگر چه جانگزا تر
هم تیغ ترا سرکه نه با من — هم تیر تو از تو بیوفا تر
این جا مے و آن رسد بجاها — از چشم نگاه تو رسا تر

گر سخت تراست منزلِ کام ۔ از اشک دگر که ره نماتر
گردند زمی چو تو به قومے ۔ گفتیم که دامنِ شماتر
ساقی قدحی که دل کشاید ۔ چیزی نه از دوست دلکشاتر
داریم دلی که دیدنی هست ۔ آئینه از او نه پر صفاتر
پرسی چه دگر ز بیریایان ۔ از گفته دگر که بیریاتر

غم از همه عیش جانفزاتر ۔ بیگانه تر آنکه آشناتر
بردم ستم تو خوشنماتر ۔ دلها همه خون و دیده ناتر
نگے خاک رسد بر تبهٔ باد ۔ من نارس و آه من رساتر
هرچند که بینوا من از بس ۔ از من نۓ ناله بینواتر
می تر همه گر دماغ تو خشک ۔ ای شیخ خوری نه چون غذاتر
هجری که بمرگ بایدش داد ۔ از مرگ هم است بد بلاتر
بیجا گله ای بتان چه حاصل ۔ از ما گلهٔ شما بجاتر
گفتی که روا مباد کامے ۔ پیشِ تو رواست ناروا تر
گر گفته تو آمی از پئے سیر ۔ دشتیے است مرا چه خوش فضاتر

نگو بیت که بسیر چمن قدم بردار ۔ ببین در آئینه و نسخهٔ ارم بردار
بیا دِ نامه دلم چند پاره پاره شود ۔ گزشت طعنهٔ دشمن ز حد قلم بردار
چسان بحلقه بگوشانِ خویشم انگارد ۔ مبین که مهر خود اورا بود علم بردار
بموج هر که نظر افکنی رقم زده اند ۔ همین دو حرف که عبرت ازین رقم بردار
شهید حسرت آنم که گفت با قاتل ۔ خدنگ کین فکن و خنجر ستم بردار
بکش ز ناز و نگیرند تا بخون منت ۔ بیا بخاک من و نغمه های غم بردار
تو شیخ کیش مرا اختیار اگر کردی ۔ به بت تراشش بگو سنگ از حرم بردار
مپرس آنچه ز تیغ توام فتاد ولی ۔ دگر بیا و بجوک سنان سرم بردار
شنو ز خاک سکندر همین خروش که چیست ۔ ز جود اینهمه آئینه عدم بردار
مپرس گفته که این بحر چیست و این موج ۔ قدم تو نیز چو موج از قفای هم بردار

همین نه یکدو دم آئینه دم صبحدم بردا
من انچه بهر تو برداشتم تو هم بردار

ببین که دین چقدر سوی کفر دارد میل
نقاب بهر خدا از رخ ای صنم بردار

ندیدی انچه ازین رفتنی بجا نه بهار رفت
درم بکار نیاید دل از درم بردار

بهار گلشن شوریدگی همینست فغان
فغان چو بلبل شوریده صبحدم بردار

کجا برد دل ما را دگر غم دهنش
دمی بیا و پی رهرو عدم بردار

ز خویش هشت بهشت آنکه داشت هست یقین
هنوز گشته نشد خنجر و دوم بردار

مرا نه بار تعلق بود سر موئی
چه باشد آنکه تو گوئی نه بیش کم بردار

من آنکه بی ستم تو دمی نیاسایم
ترا که گفت دمی دست از ستم بردار

فروغ طالع از دیگر جست و شوخی بین
که گویدم تو ز چرخ اختر درم بردار

مگو گناه ز حد رفت چون خدا بخشد
شفاعت آرزوی ساده از پیمبر دار

چه لقمه و چه بساط جهان که گوید اسیر
ندیدنی است بساط جهان قدم بردار

دلا بجانب شهر بلا قدم بردار
دگر ز شهر بلا تحفهٔ الم بردار

تو ایکه باده چنان کهنه در نظر داری
برای جام چنان باده خاک جم بردار

غزل بگوی و دل عالمی بدست آور
نه این که نفع ز مدح و ضرر ز ذم بردار

برون از آنکه چنین گفته و چنان کرده
هزار نقش مخالف ز روی هم بردار

بکام خویشتن ای دل چرا ندازی رحم
شکر بخاک ره از کف بریز و سم بردار

ز هر دیار که خیزند تحفه بردارند
چو قصد دیر کنی ننگ از حرم بردار

نگفتمت که دگر بر مکش فغان بر کش
نگو همیت که دگر بر مدار غم بردار

هزار خوشدلی از یک کتاب غم برچین
هزار زخم ز یک ناوک ستم بردار

بخیز در راه عدم بر دل من آسان کن
بیا و از کمر آن زلف خم بخم بردار

ببین چه داد دلم دردمندی من بین
دلم چه یافت ز من عبرت از دلم بردار

به لفقه بر چه رود در بهار بینی اسیر
نوشتنی است حدیث جنون قلم بردا

تو همدردی خبر از حال من گیر
بیا ای شمع و ز سر سوختن گیر
بنه بر نبض من انگشت و زان پس
همان انگشت را اندر دهن گیر

زبانم الکن اما این که گفتت — بزار ایراد بر نیمی سخن گیر
دل من هم ز من کم نیست در عشق — مرا مجنون و لم را کوهکن گیر
اگر خواهی دگر کا کل شکفتن — ز دست من قدح اندر چمن گیر
بخلوت نیز او را عالمی هست — چه خلوت خلوتش را انجمن گیر
گرفت این دل کسی چون خویشتن را — منش گفتم کنار از خویشتن گیر
گرفت ای آنکه خط تو خطا را — بزلفت چون نفرهای ختن گیر
اگر گوئی سخن بی کیف و کم گوی — دگر گیری دلم بی مکر و فن گیر
شهادت تشنه گر لغشته برخیز — سراغ قاتل شمشیر زن گیر

نمیگویم که نعشم در کفن گیر — خبر از طعمهٔ زاغ و زغن گیر
اگر گیری شمار از تازه دردم — به پیش حضرت داغ کهن گیر
بمنصور از چه صدها خرده گیرند — نگفتم خرده بر دار و رسن گیر
من از حق خواستم کی باغ فردوس — که تو گفتی ره بیت الحزن گیر
بیا و هرچه خواهی از دلم خواه — و بعد گر نه ان تاوان ز من گیر
مپرس از بیقراریهای بلبل — دمی ای گل قرار اندر چمن گیر
دگر حال جوانان چمن زار — خبر از لاله و سرو و سمن گیر
ز چشم آموختی خنجر زنیها — ز مژگان درس تیر انداختن گیر
بجرم آنکه لب بستیم بیشت — من و دل را تو مجرم بی سخن گیر
عدم بر هستی تو لغشته خندد — ازین غربت گذر یاد از وطن گیر

گویم نه دگر چشم تو پیمانهٔ دیگر — پیمانهٔ دیگر چه که میخانهٔ دیگر
شد صرف دو چارم پس یکعمر و همین گفت — بیگانه نمانیم نه بیگانهٔ دیگر
گفتم چو گل و شمع تو بر ده چه خوشم گفت — دو بلبل دیگر شو و پروانهٔ دیگر
جانانه یکی در برو بنگر بوس دل — خواهد که روم بر در جانانهٔ دیگر
زان شوره زمین جز شجر نالهٔ چه روید — دل کشت دو صد ریخت فقط دانهٔ دیگر

آہم زچہ زد خیمہ بگردون و نہ برگشت — شمعم زچہ شد رونق کاشانۂ دیگر

دل ساخت بمن گرکہ تو گفتی بخود از ناز — دیوانہ یکے ساخت بدیوانۂ دیگر

گر عشوہ فروشی بمن اینہمہ گز رانم — جز جان و دل سوختہ بیعانۂ دیگر

زین سان عبث افسانۂ بیداری تختم — خواب آیدم ای تفتہ با فسانۂ دیگر

چاک است دلم کم شنو افسانۂ دیگر — آرم ز پی زلف تو من شانۂ دیگر

پیمانہ یکی بردہ از خویش ہنوزم — بنواز نیم ایکاش بہ پیمانۂ دیگر

جانانۂ دیگر نشود جان من اکنون — شد جان من دلشدہ جانانۂ دیگر

یکسو غم و یکسو دگر اندوہ نہانے — زین بہ چہ بود محفل شاہانۂ دیگر

دیوانگی او را چقدر والہ و شیدا — گوی کہ دلم ہست پریخانۂ دیگر

کافیست ہمین دیدن شبنم کہ نباشد — بر خندۂ گل گریۂ مستانۂ دیگر

از کوہکنی کوہکن این مایہ چہ لافد — بین ہست مرا زور دگر شانۂ دیگر

مرغان ادلے اجنحہ را مژدہ کہ آمد — خال و خط او دام دگر دانۂ دیگر

چون تفتہ زمانی کہ زدم دم ز فراست — فرمود کہ این آمدہ دیوانۂ دیگر

بہر آن کز چشم تو بیمار تر — درد ہجران از اجل غمخوار تر

چون روم از خود کہ غم تنہا گزاشت — راہبر گم راہ ناہموار تر

گریۂ دارم کہ از تاثیر آن — خشک لب گردد دم اظہار تر

ذکر خط تا چند روئی خط سیاہ — نیست از رویت گلے بیخار تر

ایکہ گوئی من کجا رفتم ہنوز — از خجالتہا گل و گلزار تر

از لب ما میچکد آب حیات — ہست ما را ہر قدر کا شعار تر

باز گو کاینمایہ مرگ تو نہ تلخ — تلخ تو از مرگ شیرین کار تر

روی تو نفر دخت کامنم خوردہ خون — چشم تو از خشم تو خونخوار تر

گفتی اغیار شما دانم ہمہ — یعنی از اغیار ہم اغیار تر

خواہ چشمت خواہ بخت عاشقست — ہر چہ اینجا خفتہ تر بیدار تر

رسم و راه ملک عشق از تفته پرس
هر چه انجا سهل تر دشوار تر

از چه شد دیگر در و دیوار تر
گشت دل خون دیده ام خونبار تر

انکه گوئی یار کم آزار تر
هر چه باید گفت ازان بسیار تر

نے بوید وصل نے قاصد نه مرگ
کیست از من در جهان ناچار تر

نقش پا پیمر درین ره باخت است
ای عزیزان کیست از من خوار تر

گفتم افتد کاش چشمت سوی من
گفت نادان مست من هشیار تر

از برم جوید دل نابوده را
طرهٔ تو از تو هم طرار تر

گریه را با خنده دعوی میرسد
دیده از لعل تو گوهر بار تر

مرگ از آسان اگر آسان تر است
زیست از دشوار ها دشوار تر

خامش است اما برای مصلحت
ساده تر لیکن بود عیار تر

ما بانده ابد هستیم یار
دل بپاس جاودانی یار تر

تا کجا ها چشم فرهاد اشکبار
تا کجا ها دامن کهسار تر

انکه جوی جان بتن عمریست رفت
وانکه پرسی حال دل بیمار تر

از من و دل گر نپرسی خوشتر است
تفته من زار و دل من زار تر

روز دگر مراست بعشق و شب دگر
در طالعم سپهر دگر کوکب دگر

آه مرا تو فرض کن انجم سپاه ماه
من شاه ملک عشق و مرا موکب دگر

مطرب ز نیک ترانه من و عشرت نوی
ساقی ز نیک پیاله من و اشهب دگر

می حاضر است و ابر خوش و سیر بوستان
زاهد گر اختیار کند مذهب دگر

یا رب بود همیشه همین نوع بر لبم
آه دگر فغان دگر یا رب دگر

پیداست تفته انچه بمن کرده اقربا
از اقربا است تا چه سخن عقرب دگر

ما را بعشق کام دگر مطلب دگر
پیر دگر طریق دگر مشرب دگر

عشق است ادیب ما و فغان هست درس ما
ناصح کتاب ما دگر و مکتب دگر

بیمار خود چه چاره کند چاره ساز را
عیسی بفکر دیگر و بیمار تب دگر

حکمی برای بوسه بمن تا مشِ زنند
کاین حاتم دگر بود آن اشعب دگر

این زلف و آن مژه چه بگویم چه بد بلا
این است مار دیگر و آن عقرب دگر

بگزشتم از صدی و ہزاری که ہیچ نیست
بخشیده است عشق مرا منصب دگر

یکبار اگر خورم زتو حلوا نه بس کنم
از بہر بوسهٔ دگر آرم لب دگر

رنجی که تفته میکشم امشب زدست ہجر
ناممکن است اگر بکشم تا شب دگر

در گل است آن ناز و تمکین بیشتر
چشم بلبل نیز رنگین بیشتر

تا بود دشت این قدر کوه آنقدر
بستر م بیش است و بالین بیشتر

بر دلِ دیوانهٔ دیگر آفرین
کافرین را خواند نفرین بیشتر

درد و داغم را چه می پرسی شمار
جانِ من آن بیشتر این بیشتر

کے دعائے مرگ من کمتر کند
از لبِ من خیز و آمین بیشتر

بر چنان تن جانِ ہر بلبل فدا
در تن او بوئے نسرین بیشتر

می جهاند تا چه رخشِ ناز را
شوخیش در خانهٔ زین بیشتر

موج دریای لطافت دیدنی است
چین با ابرو آن بت چین بیشتر

من نمی باشم بملکے کاندرو
کفر کمتر باشد و دین بیشتر

مردنِ او خوشتر از بیماریم
تفته از من عاقبت بین بیشتر

در جبین گلرخان چین بیشتر
رنجشِ آنان خوشش آئین بیشتر

ظلم آن ابروئے کج ہر چند بیش
جورِ آن چشم شلائین بیشتر

عشق را کمتر مدان از حسن ہیچ
گل اگر بیش است گلچین بیشتر

ریختم بر تیره روزی چون سرشک
گفت در شب ماه دیرین بیشتر

حال دل چندین چه پرسی بار بار
ای نصیبت عیش غمگین بیشتر

روید از چشم چه رنگا رنگ گل
ریزد از وی اشک خونین بیشتر

من چه بنشینم که باشد بر زبان
کمترش بنشین و منشین بیشتر

منعمان زین راز آگه کمتر اند
در لحد با خواب شیرین بیشتر

خود بخود گفتی نہ این گفتی بمن | مهر کمتر دارے و کین بیشتر
غیر ازین دیگر چہ توصیف دلت | اینچنین تعمیر سنگین بیشتر
بر جنون لُغتہ صدہا آفرین | می کنند اطفال تحسین بیشتر

از رخت یک گل نہ تنہا در نظر | باغ ہا در دل چمن ہا در نظر
حور کو جنت کجا غلمان کدام | ای ادا ہاے تو مارا در نظر
خندہ بر لب می بسر ساغر بکف | وی خوش آمد ساقی ما در نظر
پُر شد و بسیار پر شد زین سبیس | ای فراوان جلوہ کو جا در نظر
ساقیا وقت است غیر از وقت نیست | ہر چہ دارد مرد دانا در نظر
ما وی ما مرشد ما پیر ماست | ہر کہ در دنیاست عقبا در نظر
چشم ظاہر بین الٰہی کور باد | دوست ہر جا ہست الا در نظر
تیر یار و یاد مرگ و روی یاس | یا بہ پہلو یا بدل یا در نظر
بر کفش آئینہ باشد دیدنی | تا چہ میدارد تماشا در نظر
چشم باید بست امروز از جہان | تا چہ آید لُغتہ فردا در نظر

ساقی بدست مینا در نظر | تا چہ دارد جز دل ما در نظر
نام در شہرش مگیر اعجاز را | خصم می میرد مسیحا در نظر
ما کجا و زر شنک امنیت کجا | یار ہر جائیست ہر جا در نظر
ما ہمان آئینہ حیرت بکف | چشم ما را چیست آیا در نظر
یک جہان جان بر نظر میشد نثار | بود آن جان جہان تا در نظر
بہر بود آزادہ عقبا مخواہ | از ریاضت کیش دنیا در نظر
دانی ای زاہد بخلد امروز نیست | ہر کہ دارد روی زیبا در نظر
تا چہ از دست کشند ای طفل شوخ | ہر بدر کن رحم و ہر ما در نظر
تو بدشمن دیدی و دشمن بتو | داشتم من ہم نظر ہا در نظر

خواہ دلبر خواہ قاصد خواہ مرگ
ہر چہ خواہد لُغتہ بادا در نظر

تا کرا هست این تماشا در نظر
رفت یار و هست ما را در نظر

آن دهن باشد نه پیدا تا ابد
آن کمر آید نه اصلا در نظر

گرچه رفت از چشم اما همچنان
روزها در دیده شب ها در نظر

سوز میجویم الهی گم شود او
نور میخواهیم مبادا در نظر

تا کرا آن روی رنگین در خیال
تا کرا آن چشم شهلا در نظر

دانه را هست خرمن در کنار
قطره را باشد دریا در نظر

ما و آه عرش پیما در جگر
غیر و یار ماه سیما در نظر

دارد آبادی خرابی در بغل
بوده ام در شهر صحرا در نظر

ای بسا اندوه شادی در کنار
ای بسا یأس تمنا در نظر

ای خوشا این بزم و این سیمای می
گفته در فردوس طوبا در نظر

ما نگیریم از تو دل باز اینچنین ما را مگیر
دل اگر گیری ز ما باری ز استغنا مگیر

دل که عنقا گشته است احوال دل از کس مپرس
ما که از خود رفته ایم اصلا سراغ ما مگیر

چهره ات وقت کدورت همچنان بنمایدت
صاف گردد نکته ای از آئینهٔ دلها مگیر

تشنه لب میمیرم و جام از ساقی کوثر مخواه
جامه ات گر پاره گردد سوزن از عیسی مگیر

تا توانستم بریدم از همه خویش و تبار
تا توانی انس با دنیا و ما فیها مگیر

به نخواهم شد من اصلا چون کنی گرس انجیل
درگذر اینجا عیار بوعلی سینا مگیر

هست این مهمان سرای دهر از بس پرخطر
گر قرار امروز بگرفتی در و فردا مگیر

عزت کونین ما را بخش اعدا را مبخش
خدمت پابوس از ما گیر از اعدا مگیر

ما گهی نگرفته ایم از مردم دنیا حساب
گفته ما را در حساب مردم دنیا مگیر

ای دل دیوانه راه مردم دانا مگیر
دامنت گر پاره شد جز دامن صحرا مگیر

مفلسی تا بود نگرفتیم نام اهل زر
بوریا تا باشدت هرگز همسند جا مگیر

جان همان افگار خواه از من تو او را یا مخواه
دل همان پرخون بگیر از من تو او را یا مگیر

سعی تو زین بیش در هر کار ضایع شد کنون
دام اگر گسترده ای شیخ جز عنقا مگیر

مرد عاقل منزل مقصود دارد در نظر
گو نماید سخت تر غیر از ره عقبا مگیر

اسیر
دست اگر داری بغیر از دامن صحرا مگیر
پیرهن از خار تا باشد بجز سینا مگیر

مردنِ دشمن مگر این شیوه‌ات آموخته است | ما اگر میریم شادی کن عزائی ما مگیر

ای دل اندر فقر دم از مایه‌دارها مزن | احتیاجت از حد افزون نام استغنا مگیر

من غلام عشقم از کوه و بیابان نگذرم | توشه‌ها جستی بغیر از کشور دلها مگیر

گفته کی داد حق بین چشم مسکین شیخ را | گر تو بینا بودهٔ دنبال نابینا مگیر

---

بجر مردم خوار دنیا را چرا از در ما مگیر | انچه نماید ترا از جز کنار را اصلا مگیر

چند گویم ای دل شیدا ره عنقا مگیر | گوشه گر گیری منم همراه تو تنها مگیر

من نخواهم گفت پیش غیر تا گردی خجل | هر چه زو گفتی بمن زنهار یا و آنرا مگیر

از چه بر میگردد آهم یا خدا از نیمه را | من نگفتم گفتم که جا بر عالم بالا مگیر

دشمنم آن به که جان را اندرین حسرت دهد | گر چه گفتی گیرم از حالش خبر اما مگیر

گفتم از پیش تو رم کردن بنا رنج آورد | گفت رنجت خوشتر آرام اندکی اینجا مگیر

رفتنت به میروی ای صبر اگر از پیش ما | رخصتِ باز آمدن بهر خدا از ما مگیر

ما ترا الغم‌ها خوانیم یا زلفِ کسی | سایهٔ رحمت که داری بر سر اعدا مگیر

شوق مردن از سراپایم فرو ریزد مباد | در کنار خویش تنگ ای تپ چنین ما را مگیر

رو بمن چون گفت از من کس چرا گیرد کنار | گفتم ای رادی چنین بر لقمه شیدا مگیر

---

مرا از خامشی فریاد خوشتر | چنان کز دادِ تو بیداد خوشتر

گذشتم من ازین شیرین کلامی | چنین الطاف با فرهاد خوشتر

دل آباد من گو باش ویران | دهِ ویران غیر آباد خوشتر

بیاد آر انچه گفتی وانکه گفتند | ز نسیان آدمی را یاد خوشتر

برای بر همی کارم اختر | اگر هفت است ازان هفتاد خوشتر

بغیر از من که بیزارم من از زیست | گرا با مرگ استبداد خوشتر

مبادا افتی و خود جوی امداد | پی افتادگان امداد خوشتر

ازان بینا که عیب خلق بیند | نکوری کور مادرزاد خوشتر

مرا حکم مغان وحی سماویست | چنان کز مرشدان ارشاد خوشتر

چه دیدی سرکشی از سرو در باغ | که گفتی بنده از آزاد خوشتر

دلم خون شد از بیداد تو خوشتر
رسید ما را [illegible] خوشتر

بفصل گل که سودا میزند جوش    دعای دولت حداد خوشتر
کجا دادند اسیر و لفته را دل    دلم خون شد دل بیداد خوشتر

بر زهاد اگر اوراد خوشتر    بر رندان کجا زهاد خوشتر
بچشم کم که بیند گریه ام را    که گوید دجلهٔ بغداد خوشتر
نباشی تا تو انگل جام بر کف    نباشد سایهٔ شمشاد خوشتر
نه بحث حال و ماضی خوشترا اما    بمن بوسی دهد یا داد خوشتر
چه چیز از ناگرفتن خوشترا اما    گرفتن بر عدو ایراد خوشتر
بمن رحمی که می آرد مسیحا    از آن بیرحمی جلاد خوشتر
بگیر آئینه و بنما کدام است    ز صورت خانهٔ بهزاد خوشتر
تماشا تا چه گیرد تا چه سازد    دل و غم صید خوش صیاد خوشتر
بسی ناخوشتر است آن دل که شاد است    به پیش ما دل ناشاد خوشتر
من و از آتش غم سوختن ها    ندانم خاک خوش یا باد خوشتر
اگر زهد است خوش ای زاهد از تو    به پیش ملحدان الحاد خوشتر
ازین دیگر چه خوشتر لفته بشنو    ردیفت گر پسند افتاد خوشتر

نه واو از تو بمن بیداد خوشتر    نه با تعداد بی تعداد خوشتر
دل من وه چه خوش صحبت دل من    عروس درد را داماد خوشتر
وزد گر باد خوش در بل غبی تو    مبادا آنکه گویم باد خوشتر
بجوشد بر کرا خون رگ جان    چو مژگانش کجا فصاد خوشتر
چسان حال وی از کس می شنیدم    نبود آن قصه را بنیاد خوشتر
نباشد کمتر از شداد انکو    بگوید رتبهٔ شداد خوشتر
دلی کو عاشق تسلیم نباشد    از آن دل خنجر فولاد خوشتر
نخورد انکو غمم یاد اطرب ناک    نگرد انکو خوشم با یاد خوشتر
در انحالت که خود ناخوش بود شید    که گوید زاهد شیاد خوشتر

بصلب اینحرف دلکش میزند نطق ... که شعر شاعر از اولاد خوشتر
چو غالب اندرو جان جهانی است ... زصد تا جان جهان آباد خوشتر
کرا چون عقل کل شاگرد یعنی ... که یابد گفته سان اُستاد خوشتر
نه بینی از چه دیوانش نه بینی ... بر اشعارش زحشمت صاد خوشتر

اسیر

رازِ نهفتن ما بگفتن رسید کار
گم گشتنم را بدمیدن رسید کار

در باغ لاله را بدمیدن رسید کار ... گوئی مرا بجام کشیدن رسید کار
قاصد رسید و گفت که کار تو شد درست ... حرف دروغ را بشنیدن رسید کار
چشم غزال دیدنم از خود دگر ربود ... صبر مرا دگر برمیدن رسید کار
در حیرتم کز آتش رویش چرا نسوخت ... چشم مرا چگونه بدیدن رسید کار
اینجا کبوترم نه اگر صید دام شد ... هوش مرا چرا بپریدن رسید کار
دل گفت بحلش نرسیم بر مراد خویش ... خار ترا مگر بخلیدن رسید کار
چون گفتمش که گوشهٔ چشمی نه چون بمن ... گفتا که گوشه را بگزیدن رسید کار
دل قطرهٔ و چون ندهی قطرهٔ میم ... گویند همین مرا بچکیدن رسید کار
بکشود گفته نیز زبان را چو گفت اسیر ... راز نگفته را بشنیدن رسید کار

گل را بباغ تا بدمیدن رسید کار ... پیراهن مرا بدریدن رسید کار
اینک رسیدنم بتو کاری کند عجیب ... یعنی لب ترا بگزیدن رسید کار
ایکاش آه را بکشیدن رسد دگر ... زان سان که اشک را بدویدن رسید کار
هم شیوه باد است غبار مرا چه دیر ... رخش ترا اگر بجهیدن رسید کار
آنرا که با تو می بچنان نازمی کشید ... اکنون جها بناله کشیدن رسید کار
شکر خدا که بخت عدو مست خواب شد ... افسانهٔ مرا بشنیدن رسید کار
زان گل بمن پیام بدیگر نمط رسید ... رنگ رخ مرا بپریدن رسید کار
ناگه رسید شامی و کارش تمام کرد ... صبح مرا اگر بدمیدن رسید کار
فصل بهار و می نرسی چون نوای نشاط ... یعنی دماغ را برسیدن رسید کار

برخوان تو گفته قبله نمایم که اینده هم
ناخورده زخم او به تپیدن رسید کار

داغ بر دل درد در جان تا کجا دارم هنوز
این مفرما داشتی ای بیوفا دارم هنوز

دیر تو سازد هلاکم تا چه دیر است ای اجل
چون نیائی زود تر بر لب بیا دارم هنوز

اینچه گفتی عرشیان حیف از تو گر مانند دور
همچو آه عرش پیما بادپا دارم هنوز

صبح محشر چون رسد آنرا نباید خواند صبح
چشم بر راه کسی گوئی که وا دارم هنوز

تا شدم از بخت آنرا مدت ممتد گذشت
لیک فرط ذوق بتی رو بر قفا دارم هنوز

با وجود آنکه دیدم آن همه نادیدنی
وای من گر جز توئی چشم وفا دارم هنوز

کس چو پرسیدش کز اشب داشتی انجم شمار
صبح سان خندید و گفتا لقمه را دارم هنوز

نی همین یکداغ و یک درد از قضا دارم هنوز
داغها در سینه در دل دردها دارم هنوز

دل نه و سودای زلف دلربا دارم هنوز
جا تو پنداری بکام اژدها دارم هنوز

چون نمی آید ترا شرم ای بت نا آشنا
تا کجا گویم یکی نا آشنا دارم هنوز

آن سکندر بود کز آب بقا محروم ماند
ای خوشا من در نظر تیغ ترا دارم هنوز

اینچه فرمودی که سودایت نماند اکنون چرا
انچه در سر داشتم ای بیوفا دارم هنوز

میکشانم از چه میخوانند یارب شیخ شهر
نی بسر عمامه نی در کف عصا دارم هنوز

پادشاهی در فقیری بل فقیری هم چنین
من کجا در خانه جز یک بوریا دارم هنوز

مدعایم مردن دل بود و باز از سادگی
با چنین دل مرده گیها مدعا دارم هنوز

لقفه ام ناکامی از روز ازل با من رفیق
کی بر آید کامم از تو التجا دارم هنوز

گرچه کورم در نظر آن خاک پا دارم هنوز
باری ای نرگس نه بینی تا چها دارم هنوز

یک دل است و از یکی دل صد جفا دارم هنوز
یک سر است و بر یکی سر صد بلا دارم هنوز

ایکه پرسی از سفر من صبر جو در راهم سفر
کرده ام بسیار و دیگر پیش پا دارم هنوز

ای فدائی سوختیت من بودم و غیری تو دو
این کرا گفتی که من با تو وفا دارم هنوز

کی شهی کردم هوس کی سر شدم یعنی ببین
احتراز از سایهٔ بال هما دارم هنوز

رفتم از خویش و چنان رفتم که نایم گه بخویش
تا نه پنداری که در کوی تو جا دارم هنوز

او شد انشا چه معشوقان رجند اجر دعا
خویش را با آنکه مصروف دعا دارم هنوز

سرمه واری در نظر آن خاک پا دارم هنوز
از نشان چشم [illegible] دارم هنوز

در خور بخشایشم نام خدا زین سادگی
حال من اینست و میگویم خدا دارم هنوز

تفته درد و غم عبث گردند برو ما که من
جان غم پرور دل درد آزما دارم هنوز

---

از فربهی چه فکر بهمان لاغرم هنوز
بستر تهیست و بیدگه بر بسترم هنوز

انجام هجر دوست اگر پرسدم کسی
گویم که انتظار اجل میبرم هنوز

از سینه صافیم خجل آئینها ولی
روشن نگشت پیش کسی جوهرم هنوز

آنرا هنم فدا که به کم رتبگی فزون
از مور بود و گفت بسی کمترم هنوز

دل مُرد و درد هجر بدل همچنان مقیم
سر رفت و شور عشق نرفت از سرم هنوز

نام ستم تو زنده نداری برای چه
از حاتم است زنده چو نام کرم هنوز

حال من و دل ایکه بپرسی بهجر خویش
دل بود مضطرب شب و من مضطرم هنوز

میخانه گفتمت نه روا گوئی ای حریف
کوثر کشیدم و هوس کوثرم هنوز

یا آن ادا پشیمان بدلم دی کشیده بود
یا آن نگاه هست زند خنجرم هنوز

باز این مگو که تفته ز عشقم کشیده دست
پیراهن صبوری خود میدرم هنوز

---

گفتی دلت چه شد ز چه اش ننگرم هنوز
بنگر چکد هر آنچه ز چشم ترم هنوز

تنها نه سیل حادثه ها بر درم هنوز
من نیستم بخویش و بلا بر سرم هنوز

دی آن تپش که داشت دل امروز نیز هست
بی بال و پر ببین که چسان می پرم هنوز

عمریست سوختم من و شاکی همان زباد
یعنی بباد رفت نه خاکسترم هنوز

گوید هنوز رفت نه بر تو ستم بسی
گویا که دور هست بسی محشرم هنوز

حال شبی که چشم تو بر روی فتاده بود
این بس که زهر میچکد از ساغرم هنوز

زه کن کمان ناز و بر آ یک نفس ز دیر
ای از تو کامیاب نه مرغ حرم هنوز

عمریست مرده ام من و این زندگیست لغو
آگاه نیست عیسی جانپرورم هنوز

ای من شهید نازیت بدظنی که او
داند شهید نازیت دیگرم هنوز

اختر شناس نیز زخم دید و اشک ریخت
مایل به پستی است مگو اخترم هنوز

روز جزاست تو بچه کاری چه میکنی
من تفته مدح گستر آن خنجرم هنوز

چشم براهِ حصول مدعا دارم هنوز
من همان لبریز آه و آهِ گرم من همان
رفته با آنکه از عمری ولی حالم مپرس
ایکه ترسانی ز جیر خصم من خودش برهم زنم
سیل اشک من نه چون از جا کند گو ریزید
شرمم آید گر بگویم من فقیرم من فقیر
بوده ام گو خاک اما خاک پایت بوده ام
رفتم و مشهور کردم خویش را هر گونه لال
کیست بیناتر ز من هم گفته واند هم اسیر

داد دشنامم کجا بر لب دعا دارم هنوز
گوئیا در دو زنخ جاوید جا دارم هنوز
هم بیا هم گوش کن بر لب بیا دارم هنوز
تا چه خواهد کرد چرخ آهِ رسا دارم هنوز
گر بها بر بیکسان کربلا دارم هنوز
یک ردای کهنه و یک بوریا دارم هنوز
خوانیم گو بیوفا اما وفا دارم هنوز
تا نه پنداری که بر لب شکوها دارم هنوز
سرمه واری در نظر زان خاک پا دارم هنوز

ره بر زمت ای بت بدین کجا دارم هنوز
چند گوئی من نه از تو این گمان میداشتم
حال را ماضی نمودن شیوهٔ تست ای رقیب
کی توانم نام درمان از زبان کس شنید
ایکه مقدار غمم پرسی نیارم گفتنش
کاروانِ عمر صد فرسنگ زمن پیش و مرا
من کجا و منزلِ مقصود کو یکسر غلط
ایکه گوئی کی کشیدی بار غمهائی مرا
گفته چند از گریه ام پرسی و از تاثیر آن

حالم اینست و تو میدانی خدا دارم هنوز
بدگمان خاطرش بغیر از تو کرا دارم هنوز
تو نداری من بیکسر صد بلا دارم هنوز
من که در پهلو دل درد آزما دارم هنوز
تا جها زین پیش بود و تا جها دارم هنوز
کاهلی بین گوش بر بانگ درا دارم هنوز
خارزارِ دشت غربت پیش پا دارم هنوز
من چه گویم غیر ازین پشت دوتا دارم هنوز
بر خود و بر گریهٔ خود خنده ها دارم هنوز

نماید گل بستر در دامن امروز
نبودی دلشکن اینگونه ساقی
بغیر از من کرا ای ابر نیسان
ز من تعلیم میگیرند عشاق
نرفتم خود بمقتل با چنان شوق
بروز حشر امیدم اینچه خوش گفت

تو گوئی گلشنم شد گلخن امروز
که گفتت توبه ام را مشکن امروز
گهر در دیده معدن معدن امروز
منم وامق نه مجنون فن امروز
بود خون خودم بر گردن امروز
بگیر از دانه صد خرمن امروز

اسیر
سرمه واری در نظر زان خاک پا دارم هنوز
از زبان چشم نگاه و آه استغنا دارم هنوز

اسیر
بود صندلیک همی بر جبین امروز
ز غیرت تیغ زبان شکستند امروز

توویی نگذاشتی از بهر فردا کنی دیگر چه ظلمی بر من امروز
ز مرگم خیل غم دے بیخبر بود هجومی بین مرا بر مدفن امروز
تو تا گفتی کفن بهر تو حاضر نگنجد لقفته در پیراهن امروز

عجب حالیست طاری بر من امروز نگر بد چون بحالم دشمن امروز
بمن از نا امیدی خرمن امروز نه امید وفا یک ارزن امروز
چها دیروز با تو خوردمی می نصیبم جامی می خون خوردن امروز
تو نسل بو البشر را خصم و از تو نه یک فرد بشر بهت آنمن امروز
وصال تو نصیبم چون نگردید فراق افتاد در جان و تن امروز
توئی آنگل که وصفت گونه گون من شنیدم از زبان سوسن امروز
کشیدم دی نه یکساغر بوجهی کشم من گر دهی می صد من امروز
بیا بنگر تنگی گل بین به بلبل تماشائیست خوش در گلشن امروز
شهادت گه نه چندان لقفته دور است چه افتادی چنین در مسکن امروز

اینچه ظلم است آبروئی ما مریز تیر پیش ما سوئے اعدا مریز
در خور این سختی اصلا نیست دل رحم فرما سنگ بر مینا مریز
خوابم اندر دیده ای بخت نگون روز ها گر ریختی شب ما مریز
آشتی را جز بجا نوشته اند جنگ را طرحی چنین بیجا مریز
در دجائی سبزه میر وید از و اشک بید ردی بخاک ما مریز
من کجا گفتم که پایم خسته نیست خاک در ره ای گل رعنا مریز
اگهم از طرز لب و اگردنت رحم کن خون مسیحا را مریز
داغ هم از دور چشمک میزند درد و اندر سینه ام تنها مریز
لقفته از عمر لیست تشنه ای اسیر درد ساغر در چمن بیجا مریز

طرح ربط از مکر و فن با ما مریز ثو مریز ا صلا مریز اصلا مریز

رشک خواهد برد صیاد اجل    صید بر صید اینچنین یکجا مریز
آتش تپ سوخت یکسر مغز جان    آبروئے بو علی سینا مریز
آن دو پیکر هم مرا ای ناله خصم    من نگفتم پیکر جوزا مریز
نام عشرت کی گرفت این درد مند    لشکر اندوه بجان ما مریز
سوخت ای چشم آنچه بود آنجا کنون    آبها میریز آتشها مریز
از بنائے دوستی ای ساده دل    هرچه بشنیدی بر اعدا مریز
من هجوم بلبلان را تا چه است    نیست جا گل بر سرم اینجا مریز
گفته تیرش را نشانی دیگر است    استخوان کهنه ها را مریز

محتسب رنگ جفا اینجا مریز    خون ما را بر صهبا مریز
خون ناپاک عدو اصلا مریز    گو کسی گوید بریز اما مریز
گے دل تو سوخت بر حرمان ما    رو شرر در پنبه زار ما مریز
واعظ این شیرین زبانی تا کجا    رو نمک در ساغر صهبا مریز
یاس ریز است ای کبوتر نامه ام    بال ها مشکن دگر پرها مریز
آنچه امروز است فردا گو بیا    خون امروز از پئے فردا مریز
من سزیزم می لکامت زین نمط    باز ما لیخولیا شیخا مریز
حاصلے جز اشک خجلت هیچ نیست    دانه تسبیح در دریا مریز
در دهان آنکه ما را زنده خواند    گفته غزانه خاک گور ما مریز

آنکه گوید منم آن کام براری که مپرس    دارد از پرسش این دلشده عاری که مپرس
استخوان سوز تپی را چه دهم شرح جز این    پنبه زاری و درو هست شراری که مپرس
آنکه وی مرد چه می پرسیش احوال این بس    خیزد آهی ز لب تازه مزاری که مپرس
عیش نوروز و طربها کی عید است کجا    میکشم ناله زاری شب تاری که مپرس
بیشمار آنکه کنی بر من بے جرم ستم    مهت عیش آمدنی روز شماری که مپرس
نه رفیقی نه شفیقی نه غم دل شنوی    جرو ما را فلک دون بد یاری که مپرس
آنکه پرسی که ترا کرد چنین دشمن کام    دوستداری که چگویم من و یاری که مپرس

شده نومیدی من آنقدر واری که مپرس
دلم از یاس کند یاری ... که مپرس

| | |
|---|---|
| هندوی زلف توآن دشمن دین است که بین | آهوی چشم توآن شیر شکاری که مپرس |
| رفت بربادپس از خاک شد نهاد و هنوز | هست در خاطرش از لفته غباری که مپرس |

| | |
|---|---|
| درنظر هست مرا تازه بهاری که مپرس | دلبر سرو قدی لاله عذاری که مپرس |
| گو بشو هرچه شود چند من و پاس ادب | واشد این لحظه لب شکوه گذاری که مپرس |
| تا چه می پرسیم از سوختن و خاک شدن | هست در پیش گونم ره کاری که مپرس |
| چار عنصر شمرے ایکه تو این را چشم | تیز رو عمر تو چار اسپه سواری که مپرس |
| گفتم از تو بدل خویش دروغی که شنو | دارم از وصل تو با خویش قراری که مپرس |
| داوه تا می گلگون ز کف خویش بغیر | گل نماید بکف دست تو خاری که مپرس |
| کار و بارم همه با تست وگرش پرسی شیخ | با توام کاری و اندوه تو باری که مپرس |
| صفت خواری و زاری چه بپرسی از من | من همان خوار و دل غمزده زاری که مپرس |
| تفته را جان کسی چند بپرسی اوصاف | بیکسی خسته دلی سینه فگاری که مپرس |

| | |
|---|---|
| برلب رسیده بین دگر احوال جان مپرس | وز ناتوان دل ای مه من ناتوان مپرس |
| وانی پی چه بلبلم آہے کشیده بود | خاکسترم ببین دگر از آشیان مپرس |
| موسی شنیده که چسان ماند بی زبان | سوز دل ای فدای تو سوز زبان مپرس |
| صبر آشنا گراست برو دام باز چین | عنقا کجاست جان من از وی نشان مپرس |
| پرسیدنی است حال دل و جان جدا جدا | هرگز نگفته ام بتو کاین پرس آن مپرس |
| از گفتن جفا و بلا شرم آیدم | من انچه بر زمان کشم از آسمان مپرس |
| در حالتی که مرد دل از سینه ذکر چیست | جائی که خود دلکین نبود از مکان مپرس |
| پرسیده اگر صفت اتقا ز شیخ | کیفیت شراب بغیر از مغان مپرس |
| گر بسر خطر بود ای دل براه عشق | تن در ده اندران خطر و از امان مپرس |
| آوارگی عاشقت از حد گذشته است | گے گفته ام ترا که ز ریگ روان مپرس |
| خون از دلم روانست نشان سنان بجوے | آه از لبم عیانست ز درد نهان مپرس |
| گر تفته از تجارت عشق اگهی بیا | دل ده بیوسفی وز سود و زیان مپرس |

صوفیان مکینند ز دل ناتوان مپرس
طوفان آتش است که سر زد نهان مپرس

غیر است با تو آن سخنان نهان مپرس — قربان پرسشت تو شوم این زمان مپرس
این هر دو را خدا بیکی صنعت آفرید — بین آسمان که چیست دگر زاندهان مپرس
پرسیدی آنچه از من و گفتم من ترا — ناگفتنی است تن زن و دیگر بیان مپرس
تا مرد در چه حسرت و چون خفت زیر خاک — کار تمام گشته این نیم جان مپرس
از این و آن حقیقت آنخر فنهای کذب — ما خود کنیم با تو خاطر نشان مپرس
مقصود شان همانست خدنگی و گر فکن — وز جان خسته و دل در خون تپان مپرس
تو هر چه پرسی از دگری پرس همنشین — حالم ولی از ان صنم بد گمان مپرس
آن ناتوانی است که ناید سخن بلب — گفتن کجا تو اندش این ناتوان مپرس
بر رخش بیخودی شوم آندم که من سوار — بنگر کجایم و ز رکاب و عنان مپرس
ای ساده تو بمهر که زین سان فتاده — دان خاک خویش را و ازین خاکدان مپرس
همت گرا و جود گرا و کرم گرا — میر و وزیر بین و ز نواب و خان مپرس
اینش مگو که سوخته ام من دل کرا — اوصاف خود ز تفته آتش زبان مپرس

رو بوقت سخنش داد حجابی که مپرس — جنبش لب بودش موج سرابی که مپرس
کوثر از شیخ نبود است و نباشد زنهار — مژده داد بمن جام شرابی که مپرس
من حیرت زده نی جبهه شناسم نه عرق — میچکد از گل خورشید گلابی که مپرس
دوستش نا آمده در بزم برای رفتن — داشت آن عمر فریبنده شتابی که مپرس
یارب آید نه چنین روز سیه کس را پیش — رو همانست و بر رو طرف نقابی که مپرس
آن بکبر از همه افزون دم نزعم بیخواست — سخنی ساخته با چشم پر آبی که مپرس
لطف و مهر تو خدا روزی دشمن نکند — مهر تو کینی و لطف تو عتابی که مپرس
ایکه پرسی چه بود درس تو در مکتب عشق — ورق ساده دل هست کتابی که مپرس
تا کجا در صفت تفته زبان فرسایم — هرزه گویی که مجو خانه خرابی که مپرس

می چکد از نگهه یار شرابی که مپرس — از زمین تا بفلک عالم آبی که مپرس
آنکه بی مصلحتی چشم و لب اصلا نگشود — بعد و دید و بمن کرد خطابی که مپرس

آنکه سر دفتر بیدادگران است اینجا ‌‌‌‌ باشد او را دم بیداد حسابی که مپرس
من برسم ز دل خویشتن و رو بعدو ‌‌‌‌ گوید آن مست می ناز کبابی که مپرس
من شکر خوانم و دل آب سخنهای ترا ‌‌‌‌ هست اینک بمن و دل شکر آبی که مپرس
می زند تیغ چو پرسد کسی از روز جزا ‌‌‌‌ میچکد از لب او حرف ثوابی که مپرس
هان چه تاخیر قدم رنجه کن الشیخ و برو ‌‌‌‌ بی تو بود است جهنم بعذابی که مپرس
رنجم ای غیر بتحریر نیاید یعنی ‌‌‌‌ از تو سطری و از ان شوخ کتابی که مپرس
تفته عمریست بامید مددگاریها ‌‌‌‌ بر در بختم و بخت است بخوابی که مپرس

شب ز بیکاری آغاز شبابی که مپرس ‌‌‌‌ داد نا کرده سوالیم جوابی که مپرس
خضر امید مرا تیغ تو راهی بنمود ‌‌‌‌ تشنه لب مرد بذوق دم آبی که مپرس
هر کرا نکبه بعمر است و چه گویم از عمر ‌‌‌‌ برق رفتاری و سیلاب شتابی که مپرس
بود در گلشن فردوس خرامان گوئی ‌‌‌‌ دیده پایم بسر کوی تو خوابی که مپرس
دگر از ساقی توفیق چه آمد بکفم ‌‌‌‌ جام دلخواهی و در وی می نابی که مپرس
خصمی بود بروی دل نقابی که نماند ‌‌‌‌ قصه هست ز مهری و سحابی که مپرس
ما و عجزی که شنیدی و نیازی که ببین ‌‌‌‌ تو و خشمی که چه گویم و عتابی که مپرس
من و در کلبه ام آهی و فغانی که رساست ‌‌‌‌ تو و در بزم تو چنگی و ربابی که مپرس
تفته یک جام زد و باز چه پرسی خبرش ‌‌‌‌ هر دمش میرسد از غیب خطابی که مپرس

می پرسی ایکه بدعت اهل زمن مپرس ‌‌‌‌ از دیگری بپرس خدا را ز من مپرس
مجنون گریست دید چو صحرا نوردیم ‌‌‌‌ اندازهٔ مشقتم ای کوهکن مپرس
وی دیدم آن بهار که ناگفتنش به است ‌‌‌‌ امروز بنیم انچه من اندر چمن مپرس
با آنکه من همانم و پرسد که کیستی ‌‌‌‌ میدارد انچه یار بمن مکر و فن مپرس
غیر از سراغ کفر تو شیخا ز من مجوی ‌‌‌‌ جز حال بت پرستیم از برهمن مپرس
از رفتنش چه گویمت آیا بمن چه رفت ‌‌‌‌ وقتی که رفت جان ز تن احوال تن مپرس
راز نهفته کرد چو منصور آشکار ‌‌‌‌ زو تفته جز حقیقت دار و رسن مپرس

صورت است معنوی حال دل از من مپرس
درد آتش اندر دل انداخت از عشق من مپرس

حال کسی که گشته‌ایش ایمه زمن مپرس
افتاده است بی لحد و بی کفن مپرس

در خلوت آنچه گفت توان پرسیم چرا
یعنی که خلوت است به از انجمن مپرس

می پرسی اینکه آن سخنش را مآل چیست
این یکسخن بس است دگر آن سخن مپرس

تا رفته است آنگل خندان برون ز باغ
احوال بیقراری سرو و سمن مپرس

چشمش هر آنچه هست نگاهش فزون از آن
دیگر ذقن بلا و ز چاه ذقن مپرس

بی موجبی من اینهمه سرگردان ایم
آواره ام ببین و ز اهل وطن مپرس

اینجا بقطره ایست جهان بحر بیکران
اسرار غیب گفته بجز ز اندهن مپرس

دردا که درد ما نشنیده است هیچکس
زنهار جز خدا نشنیده است هیچکس

عشرت قرین مرا نشنیده است هیچکس
از غم مرا جدا نشنیده است هیچکس

آه از گلی که لب نگشاید بکس ز شرم
پیغامش از صبا نشنیده است هیچکس

ما و غم فراق که آخر کند هلاک
این درد را دوا نشنیده است هیچکس

گو مدعی بنوع دگر میکند بیان
ز و حرف مدعا نشنیده است هیچکس

تمکین اوست آنکه چه رانم سخن از آن
از کوه او صدا نشنیده است هیچکس

گر آمده است قاصدی از کوی او گهی
جز مژده بلا نشنیده است هیچکس

گویم چه این که روی تو با مه برابر است
خورشید را سها نشنیده است هیچکس

با گفته هر چه می نگرد گرچه گفته
از گفته نا سزا نشنیده است هیچکس

یا در رولش صفا نشنیده است هیچکس
یا از لبش وفا نشنیده است هیچکس

طفلی باین ادا نشنیده است هیچکس
شوخی باین جفا نشنیده است هیچکس

با من از و وفا نشنیده است هیچکس
و ز من با و دغا نشنیده است هیچکس

ای آنکه خوانده‌ایم به ادا هیچکس ز تو
نشنیدنی چها نشنیده است هیچکس

صد بار گفته ام که سوا از تو هیچ نیست
و ز من ازین سوا نشنیده است هیچکس

بیگانه تر ز تو نه دگر کس توئی توئی
آنرا که آشنا نشنیده است هیچکس

جز زلف تو که عمر صفاتش دراز باد
همسایه هما نشنیده است هیچکس

اسیر
عارض باین صفا نشنیده است هیچکس
تمکین باین حیا نشنیده است هیچکس

نام شمار من همه کس گوش کرده اند — نام من از شما نشنیده است هیچکس
با بلبل گلی که بما گفت خود ز ناز — بوئی وفای ما نشنیده است هیچکس
تا آفریده اند شنیدن بروزگار — خرسند گفته را نشنیده است هیچکس

خون گردد و بردم از مژه ای دل چکیده باش — جای رسیده باش و همان نارسیده باش
ناکام ترگسی که بود آرمیده تر — رام تو کام می شود از خود رمیده باش
گر عاشقی بگلشن فردوس رو مکن — در دامن امید گل یاس چیده باش
انجام رنگ و بوی اگر در نظر بود — صد رنگ دیده باش و صد بو شنیده باش
این گو همان و قاتل خنجر بکف همان — ای دل ترا که گفت بر و آرمیده باش
وصل کیست وصل تو ای خنجر کسی — یکدم به پهلوی من هجران کشیده باش
دندان تست تیز گر اینگونه جان من — بر خود میان ما و لب ما گزیده باش
پیش آر و آنچه گردش گیتی قبول کن — بنماید آنچه آئینهٔ چرخ دیده باش
از دیر برهمن چو سخن سر کند شنو — در کعبه شیخ دم چو زند بے عقیده باش
تا گفته غیر ازین چه مراد تو شاعریست — مضمون نامرادی خویش آفریده باش

بے مزد انتظار تماشا کشیده باش — تیغت بکف کجاست که گوئی تپیده باش
تا صبح جو نم آنکه نرفت و نرفتنی است — صدها فسون دمیدی و صدها دمیده باش
عنقاست بر گزیدگی اما نه بعد سعی — رو گوشه گزین و چو من برگزیده باش
هر جا زبان شکوه برون می فتد ز کام — میگویمش که همچو گلویم بریده باش
هیچو استم ز بخت منی خوشدلی که چرخ — سم ریخت در پیاله و گفتا چشیده باش
گوشی بمن گزار که من پند گو نیم — جز پند هر چه گو نیست ای دل شنیده باش
افعی صفت گزیدها هیچم که گفت غیر — از زلف یار بگذر و افعی گزیده باش
گفتی حق آشنا تری از من بیا فرید — مضمون چنین لیست بر و آفریده باش
تیر افگنان رسید نت آخر چه خوشنماست — صد ره رسیده باش و به صحبل خلیده باش
گفتم به تفنگی خدنگے نیز حاضر است — یعنی اگر بدل نه نشینی بریده باش

با همه کسان نفسی [illegible] کشیده باش
در انتظار [illegible] رسیده باش

خواند لقته حوصله ات را بهمه فراخ
چون تنگ نیست وادی وحشت دویده باش

ای ورو زآسمان تمنا چکیده باش
وی داغ از زمین دل ما دمیده باش

خوش مقتلی که خضر نگوید مسیح را
تیغی لبسر چو من خور و در خون تپیده باش

من این نگفتمت که بمن سرخوشی مکن
در محفل رقیب می تا رسیده باش

این خنده اش بگریه ات ایدل بهر زه نیست
از شرم آب گرد و زبر مو چکیده باش

یکره بیا و لطف نهان آشکار کن
یکدم نشین و شور دل دور دیده باش

عمرم تمام گشت دو گوئی نشاط جوی
می در قدح نماند و تو گوئی کشیده باش

گردون نمط بخون عزیزان کمر به بند
صرصر صفت بخاک شهیدان وزیده باش

دستک زن و ببلبل خوشگو ترانه سنج
ساغر کش الصبح گلستان چمیده باش

دیدی که سرکشان چه کشیدند پند گیر
دانی که آسمان چه نماید خمیده باش

بر هر که هیچ نبود است دل مبند
افسانه که اصل ندارد شنیده باش

دور هر سخن که سر زده زلف دراز گشت
من هر غزل که طرح کنم گو قصیده باش

گو صبر اسیر گفت زمانی که لقته را
در اضطراب حوصله آرمیده باش

قاتل همان و دست همان یک بهانه اش
من سخت جان بسی و بسی نرم شانه اش

وقتی که وصف کعبه ز حد بگذراند شیخ
گفتم همین که فرق من و آستانه اش

گر گل زند بروی تو لاف برابری
سنبل زند زروی غضب تازیانه اش

دل می برد ز کف باد ائی که دیدنی است
جانم فدائی دیدن مستغنیانه اش

گویند که کرده اند چرا زنده ام بگور
رندی که در حوالی کعبه است خانه اش

خواهد پی دل آنکه بلائے زمانه را
دارد مصون خدا ز بلائے زمانه اش

یک آن نشو و بخاک بود هر که خصم دل
دل آتش است و آه پیاپے زبانه اش

از خفته فرق آمده تا مرده بیشمار
بختم نخفت مرد چگویم فسانه اش

آه من است برق نه مرغ شکسته بال
ابر سیاه تیره دلان آشیانه اش

از بسکه لقته از مژه ات خورده است زخم
نشتر بدل زند غزل عاشقانه اش

تا نه کند ادا چه کمان بهانه اش — حاضر دل من و دل دشمن نشانه اش
مهر است در میانه ولی زو کرانه اش — بیگانه از خود آنکه شمارد یگانه اش
بال هما کند چه سلیمان مرا که هست — مور رهم صبوری و عنقاست دانه اش
معشوق راست بسکه بهنگام احتیاج — شام فراق زلف و ملل چاک شانه اش
گویند کامیاب کی از خویش رفته نیست — تا کی روم زخویش و نیابم بخانه اش
گر ناله جز بچرخ کند سر ره دگر — صد ره هوا زموج زند تازیانه اش
مردیم ما و گفت نه این نیز نو گلی — کو بلبلی چنان و کجا آن ترانه اش
کو سامری که سحر خود ادا کند نثار — بابل فداست بر نگهه جادوانه اش
قارون بجا نماند و از و ماند بر زمین — اینخاک بر سرش پس از آن بر خزانه اش
دانی هنوز گفته بلطف که زنده است — عمر خضر فدا بتغسم جاودانه اش

[illegible]

جامه زیبی کان همه جور و جفا میزیبدش — سازدم گر جامهٔ هستی قبا میزیبدش
تیر نازش دلکشا تیغ ادایش جانفزا — گر کشد ما را باین ناز و ادا میزیبدش
گر بگرداند مرا آن طفل هرجایی چو اشک — کو بکو یا دربدر یا جا بجا میزیبدش
آنکه می زد تیغ کینم تا چها خوش می نمود — و آنکه نازد بعد قتلم تا چها میزیبدش
گلشن آرای قضا در روز بدخلم نشاند — نشگفاند غنچه‌ام اگر صبا میزیبدش
آشنائی شد بدل اکنون چه با بیگانگی — گر مرا بیگانه خواند آشنا میزیبدش
خواه بیدل خواه بیدین خواه رسوا خواه خوار — هرچه فرماید من دلداده را میزیبدش
ناز و تمکین هم صلاحش حیله و فن همدمش — خشم و کین می شایدش مکر و دغا میزیبدش
چون گشاید مدعی چشم تماشا سوی او — وه چه بستن بستن بند قبا میزیبدش
من بلا جو از حد افزون او بلا آور همان — هرقدر تا بر سرم آرد بلا میزیبدش
گر خزد اندر زمین اشک زمین فرسا خوش است — ور رسد بر آسمان آه رسا میزیبدش
گفته ناکام را شان ور چو اند پاسبان — با هزاران بیکسی رو بر قفا میزیبدش
نخوت و مغروری و جور و جفا میزیبدش — هرچه با ما میکند آن بیوفا میزیبدش

واندہ آب تیغش آنرا یا گلوئی خشک ما — ہر چہ وقت والسین کردن بما میزیبدش
رسم وراہ خانخانانی چہا بر ہم زد است — دعوئی چنگیز خانے تا چہا میزیبدش
دل فدائی شوخی او جان نثار ناز او — با من زار این جدا و آن جدا میزیبدش
نیست عاشق راضی از فرمودن خوار و ذلیل — ہر چہ فرمائی تو دیگر زین سوا میزیبدش
اینکہ دیدی طفلیم را بنگر اینک پیریم — ابتدا خود چیست خواندن انتہا میزیبدش
غیر ازین دیگر چہ تعریف آن قبائی تنگ را — گر نگنجد در خود آن گلگون قبا میزیبدش
گر کشد خلق خدا را از خدا نبود خجل — ور بگردد از خدا نام خدا میزیبدش
ہر چہ با من کرد و خواہد کرد دیگر خوشنما ست — تا کجا شوخ است و شوخی تا کجا میزیبدش
گہہ نویسم زندہ باش و گاہ ہم جیتی رہو — الغرض در ہر زبان از من دعا میزیبدش
گر ستاند جان شمردن جانستانش خوشترا — ور نباید دل نوشتن دل ربا میزیبدش
خود حنا داند باعداد کہ خون لفتہ ریحت — گر بہ بخت سبز خود نازد حنا میزیبدش

تا چہ من دگر می بازار خویش — یوسف من ہست خریدار خویش
نامہ برم گفت نماند آن کمر — بر کہ گزارم دگر انبار خویش
گفتمش آئینہ مبین زینہار — دید و دگر گشت گرفتار خویش
میسپرد یار اگر با خودی — می سپرم من بخدا کار خویش
کرد چہا از قفس غم خلاص — خواند مرا بلبل گلزار خویش
پیش خرامش بدوی از خویشتن — نعرہ مشو کبک بر رفتار خویش
ہر چہ تو پندا شتیش نیست نیست — لفتہ مکن ناز بہ پندار خویش

من چہ بگویم دگر از کار خویش — بست ز کوئی تو دلم بار خویش
عذر کہ در آمدن آری چنین — یاد نیاری ز چہ اقرار خویش
حکم پے گریہ مفرما بمن — رحم نکن بر در و دیوار خویش
پیش خدا ہم نکشائی نقاب — دانی اگر خوبئی رخسار خویش
راندیم از بزم بدین سان چرا — خواندیم از ناز اگر یار خویش
خفتہ ام اندر لحد و میکنم — ناز چہ بر طالع بیدار خویش

بسم
یوسف من ہست خریدار خویش
تا چہ من گرمی بازار خویش

تو چه کنی مهر لبم زان سخن / خود خجلم تفته زاظهار خویش

خوش چقدر آیدم آزار خویش / خاصه از آن یار ستمگار خویش
فخر کند یار بر خشنده روز / ناز کنم من بشب تار خویش
آنکه ندانست گنه از ثواب / بیگنهم کرد گنهگار خویش
گفت فدائی بجهان کس نماند / خویش فدا گشت بگفتار خویش
یار اگر گشت چنین کم شنو / من بکه گویم غم بسیار خویش
آنکه بگوید نتوان کرد فاش / کرد کنیم واقف اسرار خویش
از چه نخوانی تو بتی را خدا / خواند ترا تفته پرستار خویش

تا چه جان میدهد بتن تیرش / من بقربان بخت نخچیرش
کس چو من تشنهٔ شهادت نیست / من قسم میخورم بشمشیرش
من و نخلی که بار اوست بهشت / چه بهشت و چه سیب و انجیرش
خواست مرگ امید و خود دل مرد / چه دعا و چه طرفه تاثیرش
خود خدا صورتی چو او نکشید / کلک مانی کجا و تصویرش
خود زنم من بمرگ تا چه کند / پیش تقدیم من چه تاخیرش
خانهٔ دل اگر خراب افتاد / تو چه افتی بفکر تعمیرش
هر که دیوانه نیست زلف ترا / نتوان بست چون بزنجیرش
بی ستون کن من [illegible] / تفته قیس است و نجد جاگیرش

خوش نشانید چون بدی تیرش / آتشش شوقم آب شمشیرش
فرق تحریر بین بتقریرش / تا چه تقریر و تا چه تحریرش
راه مقتل کسی که می پرسد / شوق تیغیست خوش گلوگیرش
چه جوانانه ام زپا فگند / فلک آیا که بشمرد پیرش
محو تسبیح شیخ چند شوی / خنده ای دل زدام تزویرش

بیخط آن رخ چه راز بگشاید / هست مصحف ولی نه تفسیرش
هم خود آئینهٔ حلب رویش / هم ور آئینه سیر کشمیرش
عمر یک وحشی است پا بهوا / میدود تا کند که تسخیرش
هر دلی کز غم فراقش سوخت / میتوان خواند گفته اکسیرش

سر کنم شکوها ز شمشیرش / که چها میکند مراد پیرش
هر که از پا فکند تقدیرش / جز رضای خدا چه تدبیرش
اینکه می بینم و نمی بینم / طرفه خواب است و طرفه تعبیرش
چند دل گیرد از چنان بدوضع / بینم از غیر کاوش و گیرش
طفل اشکی که ره برد به ثری / چون نه گاو زمین دید شیرش
چند گوئی کشم فلانی را / ای فدای تو من چه تقصیرش
آنچه گوئی نمی رسد بهدف / دل کجا تا نوازی از تیرش
نیست دیوانهٔ چو او در دهر / دل قسم می خورد بزنجیرش
گفته است ای مرید مرده دلان / آنکه پیر مغان بود پیرش

حرفی بدوست گفت و بمن گرد دشمنش / خونم بگردن دل و خاکم بدامنش
کرد آنچه کرد دوش بمن چشم پرفنش / دیگر کند چها نگهه ناوک افگنش
من همچو لاله داغم و در باغ انتظار / دل بلبل است و دیدهٔ نرگس نشیمنش
شرمم آید که جای چنین را هم نشان / از من مپرس اینکه کجا دیده ام منش
تا این سعید وقت بما هم شود نصیب / ما را هلاک کرد بگورے گذشتنش
یک لطف دوست را چقدر طول میدهیم / گر یکمین هست باده شمارم دو صد منش
با دیگر نمط موزان ای فلک هنوز / یک گل نچیده است نگاهم ز گلشنش
در دل خلیده خار نیاید برون که نیست / آن خار خار پا که برارے بسوزنش
گفتی که بعد مرگ شود گفته کامیاب / گو آن نصیب گشت گذر افتد بمدفنش

تنها زند نه راه خرد چشم رهزنش / زخمی کند جگر نگهه ناوک افگنش

صد داد و دل گرفتن گوشه بگردنش
برگشتن رو نگاه نیاز بر گردنش

پیدا است آنچه لطف نهان است با منش
زان می مدام خوردن و با من نخوردنش

ای برق دل بسوز کسی را در انتظار
مشتاق مقدمت چه قدرهاست خرمنش

سوزد نه چون ز آتش غیرت دل مرا
صبحی که آفتاب برون آید بروزنش

مینا به پیش ساغر من گر نه خم کند
یکره ز لطف خون مرا دم بگردنش

عاشق به شیون است به دردی که آه ازو
دل مرده است آنکه نگرید به شیونش

دیدت خضر و می‌گذشت از جهان دگر
پرسی چه از مسیح که جان نیست در تنش

روشن صنم پرستیم از هند تا به سند
هر جا که بنگری صنمی من برهمنش

دیوانه گفته تکین و این طرفه بین دگر
کس نجد گرد خواند و کس بیستون کنش

دل که افتد ز پا چه افتادش
جان ز بند داد تا چه رو دادش

غنچهٔ دل کجا شگفت مرا
عقده‌ها داشتم که بگشادش

چرخ را کبر و نخوت است همان
تا که آهم دهد نه بر بادش

دل نه فریادرس کسی را یافت
تا فلک گو رسید فریادش

چون نه شکر دعای مرگ کنم
کام دل یافتم بامدادش

گفتم آندم که ذکر سختی رفت
دادها از دل چو فولادش

سنم و میخورم بغم سوگند
آنکه بینی نه هیچگه شادش

با غلام و عبید او گوشم
یا مطیع فراموشی یادش

من چه زو خواستم که گفت از ناز
جان شیرین فدای فرهادش

گلشن از قد یار داد نشان
گفته قربان سرو شمشادش

دل گرفتار سرو آزادش
جان پرستار چشم جلادش

حسب معمول طفل گر چه گریست
مرگ خندید وقت میلادش

دادم آیا که میدهد که منم
میدهد آنکه داد بیدادش

تا چها زاید از کسی که کنون
خلق خوانند همه پریزادش

این نگویم که حل عدم میخواست
آنکه بر او کجا فرستادش

غیر یک داغ را که باغ ارم
خواند باید شمرد [illegible]ادش

باریک خس بر آنکه کوهی بود | کوه اندوه بر سر افتادش
این نداند که سوخت ز آتش خویش | ناله خاک است و داند او بادش
موجد طرز تو ندانی کیست | محشری تو که بینی ایجادش
کس چو پرسید از وکه لفقه چه کس | گفت سازم چه شرح الحادش

تا کجاها کنی نه بنیادش | چشم برده دل و به غم دادش
دل که جز غم دگر نه همزادش | روزی از وی نشاطها بادش
دجله ریزد آنکه از چشم | می برد شوق تا به بغدادش
چشمی از لفقه‌ی بخواری دل | گوشی ای بیوفا بفریادش
آنکه بر رفعت مکان نازی | تا چه بود است عمر و بنیادش
زینکه شیرین بجوی شیر خوش است | آفرین ها بجهد فرهادش
او همان عاشق فراموشی | من همان محو شاهد یادش
نشنوم گوید آن ملک زمن است | عشق از آدم است و اولادش
جان من چون نه صید رشک شود | دل من صید و غمزه صیادش
حجله ور و بیتوان آراست | غم عروس است و لفقه دامادش

گفتی چه این که ناله دوزخ قرین مکش | بنشین ز تربتم قدم ای نازنین مکش
کن وعده آنچنان که شو و شام کس سحر | یعنی به هفته ام مه و در مه سنین مکش
گر آفرین بناز تو گفتم چه شد چه جرم | خنجر بقتلم ای بت ناز آفرین مکش
صید تو سینه کرده بصد ذوق خود سپر | زینسان کمان مکن زه و تیر از کمین مکش
این را که گفتمت بت چین خواندمت رواست | معنی بیاب و صورت چین بر جبین مکش
اینم بگو که سرو چه هست جامه زیب | زینسان بجامه زیبی خود آستین مکش
دل کرده قصد بوسه‌ی لعلت کی و کجا | آه اینچه گفتیم که ز خاتم نگین مکش
او کرده وعده دو دم ای اجل بالیست | از جسم من دمی تو دسه جان حزین مکش

خود نامه تو بال و پر شوق گشته است
رو لفقه هرزه منت روح الامین مکش

بار غبار بر خاطر کس آن ستمگر مکش
یا دوست از این عبارت [illegible] مکش

گر نقش گریه میکشی ایمل چنین مکش  
یعنی بر آسمان بکش و بر زمین مکش

آن شهسوار را که روان است همچو عمر  
ای طفل اشک دست ز دامان زین مکش

گر بر زه گردیم شده مقبول ور گهی  
جز خجلتم تو زاهد خلوت نشین مکش

گر از درش بسوی کشی ایمل بسی عذاب  
یعنی چه خلد رخت ز خلد برین مکش

وی گفت کس کم پای کشیدم من از جهان  
گفتم ز بارگاه جهان آفرین مکش

من تا تر از دل تنگ شم برق تنگ هشو  
خود را تو آه بر فلک هفتمین مکش

اکنون نوید مقدم حشر است هم قریب  
جز انتظار رش ایمل اندوهگین مکش

با بو الهوس صحیفه رقم اینچنین مکن  
خط بر حیات عاشق حسرت قرین مکش

در راه عشق لطفته چو ز و گام اولین  
گفتم مرو ز جا نفس واپسین مکش

---

بود صیاد جانها بر نگاهش  
حیان کس جان برد از صید گاهش

نگوید داد را خواهم ز واتش  
دلم سوزد چرا بر داد خواهش

ز سر ها عقل جا از دلها برد هوش  
کلاهش هین دگر طرف کلاهش

به پیش چشم یار و بر دو رخسار  
چه باشد چرخ و دیگر مهر و ماهش

چها گوید در نومیدی آخر  
کسی کاین در بود امیدگاهش

شوم تا شهره اندر سیر چشمی  
کشم در چشم تکبیر گرد راهش

فقیری رتبه دارد که در فقر  
چو کامل شد کسی خوانند شاهش

نگو کان عاشقم و شفقتم است  
که با شمع بد تر از شاهش نگاهش

نیاری تا یکی رحمی بعاشق  
نپرسی تا کجا حال تباهش

چو گویم لطفته مطلق بیگناه است  
بگوید عذر بد تر از گناهش

---

فغان از خنجر چشم سیاهش  
دگر فریاد از تیر نگاهش

نیم خواهی نخواهی داد خواهش  
نمیدانم چه رو داد و گواهش

رخ جانان همان ماه تمام است  
که چشم من ندید از چند ماهش

کمش قربانم نه از عرش معلا  
کجی بارم بعالی بارگاهش

خوشا آن بسه دگر خوبان بطبعش  
فدائی آن بسه [illegible] ماهش

جنون پیمانهٔ بزم نگاهش  
سر آشفتگی طرف کلاهش  
اسیر

دلم گر توبه از می کرد آن خود ... گناه آمد خدا بخشد گناهش
کسی کو قد موزون تو دیده است ... بود سرو گلستان وی آهش
گهی آنکو فراموشت لنا زو ... چه سازو گر نپرسی گاه گاهش
سخن رانی چه از رفعت پناهی ... قدت سروی و رفعت در پناهش
چو گفتم این تبسم لفته را گشت ... بخندید و بگفتا گو گواهش

رو چاره جوی دیده نمناک ما مباش ... بر کشتئی که غرق شود ناخدا مباش
ما را ز عادت تو هر آئینه آگهی است ... بیگانگی خوش است بما آشنا مباش
کی از برون تو شکستن نمی چکد ... ای دلشکن برای خدا دلربا مباش
یکبار خواهم اینکه درین کلبه پا نهی ... زان بعد اختیار تو پا باش یا مباش
من این نگو نمیت پس ازین باش آنچنان ... بودی هر آنچه پیش ازین حالیا مباش
دانند بیوفا همه قومت وفا مکن ... خوانند بد بلا همه خلقت بلا مباش
تا کی تو وصفات سکندر بدین نمط ... آئینه راز کف فکن و خود نما مباش
من آنکه هیچ چیز نخواهم خود از خدا ... از تو چه خواستم که تو گفتی گدا مباش
آخر تو ایدل از کس و کو هم جدا شدی ... هر چند گفتمت که جز از خود جدا مباش
دیدی که شیخ در چه عذاب است بعد مرگ ... تا لفته رند گشت تو ان پارسا مباش

ای نفس در هوای دگر مبتلا مباش ... تا میتوان نگه شدن اینجا هما مباش
دانی مگر نه این که تمیز است کیمیا ... ای بی تمیز در طلب کیمیا مباش
هرگه شوی نهال کشی زحمت تبر ... ای دانه در تصور نشو و نما مباش
ای دل فغان برانده هم جنس خود روا است ... جائی که شیشه سکند جز صدا مباش
ای بیکسی لحد بلی مجنون که ساخت است ... در وادئی که خاک شوم جز هوا مباش
بیچاره خار را گل مقصد فرو گشت ... تیغش همین چو گفت که سر باش پا مباش
منت منه برای خدا واعظا بما ... ما غنچه نیستیم تو باد صبا مباش
بر سر نوشت خویش قناعت کن ای فقیه ... مضمون نگار دفتر چون و چرا مباش
باشند جدائی از همه مقصود تو اگر ... آنکو جدا است از همه از وی جدا مباش

بیرون گذر از دو رخ چون و چرا مباش
با درد ها نظر ... آشنا مباش

باشد هر آنکه نغمه در انجا بهشتی است | باری ترا که گفت که در که بلا مباش

ای بغفلت آشنا بیگانه از تقصیر باش | خون بقاتل کن بهل زان پس ته شمشیر باش

لیلی مقصود تو بر بیخودی دیوانه است | از خود ای مجنون جدا چون نالهٔ زنجیر باش

تا نیابی کاملی از خود تو چیزی کسب کن | تا نگیری دامنی خود را تو دامنگیر باش

پیش هر بیرنگ کس اظهار رنگ خود چه سود | هر کجا بهزاد فن کس بنگری تصویر باش

تا چه این الله اکبر گفتنش اجرت دهد | ایدل مذبوح ممنونش دم تکبیر باش

مشکلت یکسر گشود از نام فیض مرتضی | کیمیا خواهی شدن خاک ره شبیر باش

انکه گفتی دیدی اندازم فزون سعیت مدام | گر جوان گشتی بطفلی در جوانی پیر باش

دل همان کعبه که دانی هر قدر بنیاد دل | پی بپی از پا فتد تو در پی تعمیر باش

عمرها هم الکاشش این گفتار خوش آمیختی | زود باش انجا که گویم یار فهمد دیر باش

شوخی پیری نگه کن تا چه اش رندانه گفت | بهر پیران باده باش و بهر طفلان شیر باش

تا کی از جنبش بیان ها لرزد از نام تو چرخ | نغمه رحم آید بدشمن آه بی تاثیر باش

این نمیگویم جوان شو یا همین شو پیر باش | ای دل از فرزانه دیوانهٔ زنجیر باش

در ره میخانه بد مستی فتاد از پا چو صبح | من مرید انکه فرمود اندرین ره پیر باش

گر تو خواهی گوهر کام نهان آری بکف | بحر عفوش هر کجا جوشی زند تقصیر باش

گر مروت جوئی از گردون پی عنقا شتاب | ور وفا خواهی ز دنیا طالب اکسیر باش

چون درازی خواستی همرشتهٔ یار و حشر | گر سیاهی خواهی ای شب آشنای قیر باش

هست شادی مرگ بهرام بر لعب کاید ازو | چون نه تنها میرم او گوید که تنها میر باش

آن پری در خواب اگر نقش یکی فرزانه دید | ای دل دیوانه تو آن خواب را تعبیر باش

حال ملک دل چه پرسی لشکری زینسان که | ساعتی ای آنکه کردی ملک دل تسخیر باش

آنچه باید باید کردن نهان کن ای پسر | خواه شو شاه جهان و خواه عالمگیر باش

شو پی تسلیم خم گر راستی خواهی ز چرخ | کن قد خود را کمان و انگه نشان تیر باش

گر فلک تیغی کشد ای طایر جان فرق شو | در قضا تیری زند ای مرغ دل نخچیر باش

نکتهٔ تاخیر فهمم وقت تسلیم اجل — گر عدو تقصیم جوید لقفته تو تاخیر باش

آنکه گوید من سراپا مهر سرتاپا غلط — تا چه مهر این لفظ همچون نقطهٔ بیجا غلط

نسخهٔ بوسیده عمر خود ای غافل زبرگ — با خط زیبا رقم صد ره کنی اما غلط

تا نباشد آن بت میخواره در بزم نشاط — می غلط ساقی غلط ساغر غلط مینا غلط

من غلط هرگز نگویم آزمودم بارها — تو خود امروز انچه گوئی میشود فردا غلط

تم بافی آنکه جان در قالب بیجان دمد — از لب یارم صحیح و از لب عیسی غلط

ماند در حالی که شغل آن بماه روزه ام — ما و در فصل بهاران توبه از صهبا غلط

منزل ما دید چون فردوس از شرم آب شد — آن غلط فهمی که می فهمید راه ما غلط

تا کی از اسما و اشیا اینقدر طول سخن — پیش ما دیوانگان اسما غلط اشیا غلط

لقفته گفت آخر چه باید کرد چون فرمود اسیر — آشنائیها غلط ناآشنائیها غلط

تا کجا ما گو بیت یثرب غلط بطحی غلط — جان غلط قالب غلط پنهان غلط پیدا غلط

مردم و بر گور خود بنوشتم این انشا غلط — در علاجم بود رائی بوعلی سینا غلط

بی حضور دل براه کعبهٔ مقصود خویش — ایکه پا از سر کنی هم سر غلط هم پا غلط

آه از آن دم کو ز سر بازان سخن چون راندند — گفتنش من حاضر و غیر از قفا گفتا غلط

من نه آن کز راستی ها بگذرم در حق من — هرچه گفتندت به تمهید دگر اعدا غلط

پیش من وقتی که نبود هیچ سلطان و وزیر — پیش دلق کهنه ام اطلس غلط دیبا غلط

چند فرمائی بیا با من ترا من رهنما — خود برو ای زاهد اماره مرا منها غلط

گل کند زانسانکه از نقص ثمر نقص نهال — مردم دنیا غلط چندانکه خود دنیا غلط

از که بشنیدی که ماند لقفته تنها بیشتر — مونسم هردم غم تو من نیم تنها غلط

نی همین از آه ما بال هما داغ است داغ — سایهٔ بال هما بر فرق ما داغ است داغ

شاهد این حال سید ارم ز ماهی تا بماه — از حضیض ارض تا اوج سما داغ است داغ

هست ناکامی گرا پروانه دیگر زین نمط — شمع امید من از سرتا بپا داغ است داغ

اسیر

در حقیقت قرب و بعد مردم و دنیا غلط
آشنائیها غلط ناآشنائیها غلط

اسیر

عالم از رنگینی پرواز ما داغ است داغ
از پر طاوس تا بال هما داغ است داغ

گر بشگافی سینه ام بینی گلستانی دگر
دل همین یک قطره خون و زن سوا داغ است داغ

ایکه گوئی در دل و جان نسبت همو نی است
دل ترا باغ است باغ و جان مرا داغ است داغ

در گلستانی که نبود آن گل آتش مزاج
رنگ صهبا خون و بوی غنچه ها داغ است داغ

غیر تا بوده است پیش هیچ از حالم مپرس
غیرت اینجا آتش است و مدعا داغ است داغ

بگذرانی تا کی از حد جان من وصف دلم
پیش ازین بود آنچه دانی حالیا داغ است داغ

شمع و ما بر درد گواه روشن آن هر شبیم
هر که یابد راه در بزم شما داغ است داغ

ایکه گوئی هرچه اول دیدم آخر آن نبود
نغمه ات از ابتدا تا انتها داغ است داغ

دل ز دست آن بت رنگین ادا داغ است داغ
نشنود گر لاله گویم تا کجا داغ است داغ

ایکه گوئی دل فلانی را چرا داغ است داغ
بسکه داغیم اینجا دل کرا داغ است داغ

آنچه پرسیدن نباید پرسش آتش فکن
تا چه از بیگانه پرسی آشنا داغ است داغ

خاک بر فرق مراد من که عشقم پاک سوخت
هر کجا از نام خاک من هوا داغ است داغ

سوختن از رشک اگر سنبل نداند گو مدان
پیش زلف یار از چین تا خطا داغ است داغ

آه من از سوختن برگ و نوا دارد دگر
بین که گل را برگ و بلبل را نوا داغ است داغ

طعمهٔ طاوس باشد مار و این را چاره چیست
بی دل پر داغم آن زلف رسا داغ است داغ

بلبل آن گل شدی دیگر چه خوانی قصه ها
خامشی ای قاصد دلم زین قصه ها داغ است داغ

سوختن ها میدمد هر دم ز جولانگاه من
گرد جولانگاه آتش است و باد پا داغ است داغ

نغمه بر گردون رسید و لطف بین گوید اسیر
عالم از رنگینی پرواز ما داغ است داغ

بی همین سیمرغ داغ است و هما داغ است داغ
هر که میگردد ز دام تو رها داغ است داغ

ز و جفا در هر چه آتش خاک خواند گشت خاک
از وفا حرفی مگو یعنی وفا داغ است داغ

خنجرش دور از دل پر خون همی گوید همی
ماهی از دریا چو می افتد جدا داغ است داغ

ایکه دانی بی شرر سنگ جفای خویش را
هر شکستم شعله بار و هر صدا داغ است داغ

دل هلاک وحشت خویش و دشت دل صد وحشت درد
ما فدای باغ خویش و باغ ما داغ است داغ

تیر دلدوزت همان در رشک جانسوزت همان
دل جدا خون است و خون جا جدا داغ است داغ

رفته ام راهی که انجا آتش اندر آتش است
دل گلی می جست کو را جستجو خون بود خون
از دم عیسی چه میگوئی جها سرد است سرد
دل دوائی من کند اما دوا درد است درد
صبر کو تا من بگویم صبر من هیچ است هیچ

دیده ام دشتی که انجا رهنما داغ است داغ
من بباغی میروم کانجا صبا داغ است داغ
در کف موسی چه می پرسی جها داغ است داغ
من دعائی دل کنم اما دعا داغ است داغ
دل کجا تا لطفته گوید دل مرا داغ است داغ

هر نغمهٔ بلبل نه فغان است درین باغ
ساقیست مه و گل قدح و غنچه صراحی
پیراست جها سبزهٔ وا فتاده تنجاک است
گل خنده بلب دیدهٔ نرگس به تماشا
دی بود چه از جام دمادم مه شوال
بی تو گل تر چون همه اخگر بنماید
آه از تو که بینی بخزان صورت هر نخل

بلک انچه بهار است خزان است درین باغ
خوش مجمعی از باده کشان است درین باغ
یعنی نه همین سرو جوان است درین باغ
جز غنچه کرا خواب گران است درین باغ
امروز چه ماه رمضان است درین باغ
خود آب روان ریگ روان است درین باغ
وز لطفته نپرسی که چسان است درین باغ

ایندم چو نه آن سرو روان است درین باغ
تا بر جگر بلبل دلخسته چه آید
حیف است اگر گل همه تن گوش نگردد
گر منتظر آمدن تو گل من نیست
خونین مژه ام ایکه بجز لاله نکارد
کندیدن آن باید و بر خاک فکندن
بر لاله و گل بر صفت داغ دلم گیر
یکسو سمن و سنبل دیکسو گل و ریحان
از لطفته چگویم که به پیرلیست چه حالش

هر برگ گل آفت جان است درین باغ
در دست گل از سبزه سنان است درین باغ
بلبل همه تن سحر بیان است درین باغ
نرگس همه سو چون نگران است درین باغ
بنگر که جها لاله ستان است درین باغ
هر سبزه که بی نام و نشان است درین باغ
رازم نه نهان جمله عیان است درین باغ
بخرام که سیر دو جهان است درین باغ
صبح است و چو شبنم دو سه آن است درین باغ

بشکر ناتوانی تر زبان ضعف
در ینجا من و در انجا یک شبه ماه

جها حق بین مرا این ناتوان ضعف
بیا بین از زمین تا آسمان ضعف

اسیر
صبح طرب از باده کشان است درین باغ
آن گل که بخندد به خزان است درین باغ

اسیر
بهار دم گلستان در گلستان ضعف
[illegible] ضعف

برنگ بو برد هر صبح بر دوشش
نسیم گلستان در گلستان ضعف

مپرس احوال بیمار غمت را
همان غفلت همان هستی همان ضعف

ضعیفان را خدا طاقت دگر داد
چه آید طاقت اینجا پاسبان ضعف

فتادم در رهش اکنون همین است
دعائی من که ماند جاودان ضعف

در او آمیخت از بس خاک مجنون
اثرها کرد در رنگ روان ضعف

زداغ درد در جسم و جان چه پرسی
بجسم و جان عیان ضعف و نهان ضعف

بادو چون لقفته گفت اینک روم من
بره استاد و بهر امتحان ضعف

روان سوی عدم هستم باین ضعف
ضعیفم کاروان در کاروان ضعف

دلم را از حد افزون قدردان درد
مرا اندازه بیرون مهربان ضعف

به پیری کر کنم اثبات کتابی
چکد چون لذت از هر داستان ضعف

فتادم لطف طفلی یاد کردم
تو گوئی پیر طاقت شد جوان ضعف

هنوزم لب نجنبد کان بت شوخ
بگوید بس شنیدم آنچنان ضعف

ببین تا من کجا خواهم رسیدن
روم از خویش و با من همعنان ضعف

ندانی ضعف را چون دوست دارم
اگر خیزم ازین در رایگان ضعف

گهی سر در رهت بنهاده باشم
که پا بنهاده باشد در میان ضعف

بحرفی تا چه ادرا تنگ گیریم
نگیرد لقفته ما را اگر زبان ضعف

منم ضعف و مرا دل ضعف و جان ضعف
چسان گویم نیاید در بیان ضعف

هما گوید بیالم هم اثر کرد
هما تا کرد جا در استخوان ضعف

گل از وی غیر ناکامی که چیند
ضعیفی باغ هست و باغبان ضعف

بضعف از پا نیفتاد این نمط غیر
تو دانائی فریبش دان مدان ضعف

قوی تر بود رای نخلبندی
نه بینی در گلستان بوستان ضعف

نیارد سایه هم از جای جستن
بیا بین زین کران تا آن کران ضعف

رود چون ذکر طفلان پیر پیری
بتشبیح اندر نه آن پیری نهان ضعف

نیاید در نظر از بس ضعیفی — ندانم چون دهم کس را نشان ضعف
بنقص عقل کم هر لحظه طاقت — بفیض عشق افزون هر زمان ضعف
زمن نے پا نه سر نے دل نه دیده — گرفت از چار سویم لقمه سان ضعف

آه از آن دم که چنان دربدرم ساخته عشق — جستم از تو خبر و بیخبرم ساخته عشق
بهر داغ تو نه تنها جگرم ساخته عشق — دیده تا بار غمم تو کمرم ساخته عشق
هر که آید بنظر خیرم و گردش گردم — چقدر بی تو پریشان نظرم ساخته عشق
داد آتش قدمی مبتلیم من از برق — بسکه در راه عدم چون شررم ساخته عشق
بیمم از کام نهنگ و دهن شیر نماند — از خطرهای جهان بیخطرم ساخته عشق
حسن و عشق اند که با یکدگر آمیخته اند — دگرم ساخته حسن و دگرم ساخته عشق
گل مقصود از آن باغ چه با چی چینیم — بسکه هر داغ مرا باغ ارم ساخته عشق
عشق را کارکن و کام روا دانستم — فارغ از کار قضا و قدرم ساخته عشق
چون بگویم که غم عشق مرا اینقدر است — کم سخن بیشتر از بیشترم ساخته عشق
عشق را نام نهد از چه نه عاشق اکبیر — لقمه مس بودم و ناگاه زرم ساخته عشق

این مبیند ار که خونین جگرم ساخته عشق — هر چه بشنیدی از آنهم بترم ساخته عشق
نه مرا خوار و ذلیل اینقدرم ساخته عشق — گوئیا مورد الطاف و کرم ساخته عشق
جوشد از هر بن مو قلزم خونے که مبین — چون نگریم همه تن چشم ترم ساخته عشق
اگرم خانه نشین بادیه گردم بخیال — تا کجا با خضرم را سفرم ساخته عشق
بود در طول امل گو من سودائی را — لیک صد شکر که پر مختصرم ساخته عشق
گاهی از سحر نمود آتش یاقوتم سوز — گاهی از معجزه آب گهرم ساخته عشق
تا چسان جا کنم اندر دل این سنگدلان — ناله گر ساخته پر بی اثرم ساخته عشق
من چو گفتم چه کنی چاره طلب کرده اجل — تو خیش بین که کرا چاره گرم ساخته عشق
هر که بیند غزلم مقطع از آن بر چیند — دیده باید چقدر نامورم ساخته عشق

چون کنم صبر که بی صبر و سکون ساخته حسن
چون پرم لقمه که بی بال و پرم ساخته عشق

ابراست بدوستان مبارک ‖ سیر گل و گلستان مبارک
اینده که شگفته تر ز فردوس ‖ باغ است بمیکشان مبارک
بر عیش و دوروزه دل چه بندیم ‖ ما را غم جاودان مبارک
رفتیم و ز خان و مان بریدیم ‖ این مژده به خان و مان مبارک
بد مذهبیی که هرگز ندیدیم ‖ با مردم خاندان مبارک
شوخی که نه لب بر ملک شست ‖ زه کرده بما کمان مبارک
گفتمش چو کسی تو بیدهانی ‖ فرمود که این زبان مبارک
ما را که بسوخت اختر من ‖ گوید بمن آسمان مبارک
من عاشق و در تجارت عشق ‖ هر سود که شد زیان مبارک
چون لفته گذاشت اینجهان را ‖ گفتیم که جهان جهان مبارک

اسیر
عیداست باین و آن مبارک
ما هیچ درین میان مبارک

مردیم بدشمنان مبارک ‖ رفتیم بآن جهان مبارک
این رتبه ات الفلان مبارک ‖ شد خاک درت جنان مبارک
مژگان چو سهم زدی فلک گفت ‖ جنبیدن این سنان مبارک
زان پیش که خون خورد ز چشم ‖ شد دشمنم آسمان مبارک
در دل چو گرفت جا غم او ‖ گفتیم به مکین مکان مبارک
بر من چو خدای من نه بخشود ‖ شد عشق خدایگان مبارک
او تیغ زد و مرا بصد ذوق ‖ دل گفت که امتحان مبارک
زان صبر که گشت گم دلم را ‖ نایافتن نشان مبارک
بیجان شده بود جسم و اینک ‖ بی مغز شد استخوان مبارک
ما را که محقریم یکتا ‖ گو صد رنگ آستان مبارک
مرگی که به لفته کینه ها داشت ‖ امشب شده مهربان مبارک

نگردد برق چون پروانهٔ دل ‖ بسی گرم است آتشخانهٔ دل
غمت جان و دل و جانانهٔ دل ‖ نباشد کس چرا دیوانهٔ دل

اسیر
تمنای لبت پیمانهٔ دل
نگاه گرمت آتشخانهٔ دل

زنار یک خوی ساقی مگو هیچ — چه لبریز است این پیمانهٔ دل
بلب ها نعرهٔ رندانه دارد — بشب ها نالهٔ مستانهٔ دل
مکن خواب خوش خود را پریشان — نخواهی کرد گوش افسانهٔ دل
مرا خود دل کجا فرزانگی کو — که میخوانند مرا فرزانهٔ دل
بیا ای برق من بس دور بینم — فشاندم در زمین ها دانهٔ دل
مپرس از شانهٔ فرهاد چیزی — بسی کمزور تر از شانهٔ دل
بهر سو شمعها از داغ روشن — بیا بین محفل شاهانهٔ دل
نه باغ گفته نه خلد اسیر است — نگاه گرم ست آتشخانهٔ دل

خدا را خانه باشد خانهٔ دل — من عاقل خوش دیوانهٔ دل
ز صدها گوهر یکدانه خوشتر — نثارت گوهر یکدانهٔ دل
ز اشک او که سیلاب است می ترس — روای آبادی از ویرانهٔ دل
بچاک دل مگر نگشودهٔ چشم — پی زلف تو شایان شانهٔ دل
یکی حسرت دوم اندُه سوم درد — چکد دیگر چه از پیمانهٔ دل
غمت چون اندرو شد جنتی شد — کم از جنت مدان کاشانهٔ دل
زند خود بر دم خنجر که زینسان — فدائی همت مردانهٔ دل
نه خالی یکنفس از ذکر خیرش — فسون گر چشم او افسانهٔ دل
حدیث آشنایان مختصر کن — مبادا غم شود بیگانهٔ دل
چو گفتم گفته چیزی می فرو شد — بگفتا یک نگهه بیعانهٔ دل

آمد آن رنگین ادا امروز ما را در بغل — خال مشکین زیب رخ زلف چلیپا در بغل
من باو می دیدم و او در نظر آئینه داشت — بود یک نظاره ام را صد تماشا در بغل
دور نبود اینکه گرد لخته بیند ذره را — آفتاب از آسمان آید مسیحا در بغل
بر قدر نا بالم از شادی بخود می زیبدم — تنگتر از من کرا اگر رفت صحرا در بغل
داغ او در سینه ای صد سینه وقف داغ او — در شب تاریک یار ماه سیما در بغل
آنکه کام ما بر آرد جز سبوی باده کیست — دست او وقت کرم یارب مبادا در بغل

اسیر
وا رو از وحشت دل پرواز صحرا در بغل
اضطراب قطره دارد دریا در بغل

یکره ای کافر برآی از دیر محشر در رکاب / تا گریزد شیخ از مسجد مصلا در بغل
دل خرابی آشنا و جان مصیبت آزما / سینه صحرا در کنار و دیده دریا در بغل
بلبلان در باغ شرح ناامیدی بر زبان / تفته پیش یار دیوان تمنا در بغل

داغهای نو بنو بود است دل را در بغل / یعنی این یک غنچه میدارد چمنها در بغل
آنکه بی افشای راز دوست تا ساید دمی / رفت پیش دشمن ما نامهٔ ما در بغل
سادگیهای مرا بین کز دروغ قاصدان / آنچنان شادم که یارم هست گویا در بغل
ای تماشاگاه حیرت عید قربان شما / من همان قربانی و چشم تماشا در بغل
رفت دل مرد آرزو اکنون دو عالم عشق من / وقت آن آمد که آئی بی محابا در بغل
ایکه پرسی شاهد مقصود ما را بعد و قرب / جای او دیگر کجا یا در نظر یا در بغل
یک قدح گیر از کفم وین غافل از حق زاهدان / هر کرا جوئید در هر جا تو بشما در بغل
دل بسی دارد که هستش طرفه شور اندر کنار / من دلی دارم که دارد طرفه سودا در بغل
تفته خاموش و طرح حشر نو در روز حشر / داد از خاموشی کو راست غوغا در بغل

گفتم امروزم بود عید از دهی جا در بغل / گفت هر امروز را بود است فردا در بغل
رحل مصحف خوانمش یا هالهٔ مه دانمش / تا چه خوش میدارد آن خلوتی زیبا در بغل
من کجا همخوابه کو احوال شب ناگفتنی است / می فشردم دست خود همخوابه آسا در بغل
دشمن ما دردمندان جز دوا نبود کسی / می شناسم آنچه میدارد مسیحا در بغل
طفل اشکم گو بیاد او هم طرز من آموخته است / هر که رفت از دیده می آید همانا در بغل
بر تو خون ما ثابت کند آخر جزا و دیگر کدام / ای پس از قتلم لب لعل تو حاشا در بغل
راز چشم شرمگینش از کسی نبود نهان / گرچه خاموش است میدارد صد ایما در بغل
هر چه پیش آید ترا در راه و منزل دیدنی است / سوی عقبا میروی ای شیخ دنیا در بغل
آنچه خواهد تفته باید خواه وصل و خواه مرگ / دارد ای نادان دعای او اثرها در بغل

شیشهٔ امید ما را هست خارا در بغل / کاید آن بدمست از میخانه مینا در بغل

تا کرا باشد چنین شوخ دلارا در بغل
در بغل میدانم اما نیست اصلا در بغل

خون شود این دل خون دگر فرصت کدام وقت کو
ما ز اشارت در کنار و غمزه ایما در بغل

تا چه گفتم وقت ذکر معجز عیسی که دوست
گفت زیر لب چنین مضمون لبم را در بغل

میتوان دید آنچه از عکس خود دارد نمود
تا چه خوش خوش میکشد آئینه ها را در بغل

میکشاید تربت آغوش انبرای کشته ات
وا کند زان سان که از بهر پسر ما در بغل

نی من از اندوه فارغ نی دل از غم بر کنار
هم منم دل در بغل هم دل تمنا در بغل

دل بلاجویست و گوید روز هم هر لحظه باد
هر چه دارد هر دم آن زلف چلیپا در بغل

شاهد مقصود خواهد گو نه صبر آنرا که تو
جوئیش امروز یابی گفته فردا در بغل

اینچنین دل در جهان کس را مبادا در بغل
ما ز دشمن غافلیم و دشمن ما در بغل

میدهم از غصه جان را امیدهی تا وعده
میرسیم در کنج مرقد میرسی تا در بغل

روی رخشان ترا از خط سیاهی در نمود
صبح عشرتهای ما را شام غمها در بغل

گرد تو اسلام میگردد صنم در آستین
بر در تو کعبه می آید کلیسا در بغل

آنچه بجز از ذکر جام اصلا نمی آید بلب
آنچه جز مینای می هرگز مبادا در بغل

نامه ات را صد هزار ایما و رمز اندر کنار
خامه ام را صد هزار املا و انشا در بغل

بحر گردون ساز عشق اعجاز تو در آستین
چشم گوهر بار من عقد ثریا در بغل

ای خوش آن وقتی که دل را بود وحشت در کمین
وی خوش آنروزیکه سر میداشت سودا در بغل

شربت زهر ترا بردند جان و دل بکام
لذت زخم ترا دزدند اعضا در بغل

درد یعنی قصه دارم نشاط افزا بلب
داغ یعنی نسخه دارم مطلا در بغل

تفته گشت از ترم آب سند روان چون گفت سیر
اضطراب قطره دارد یاد دریا در بغل

تا چه آن شوخ و سوالش خود جوابی در بغل
مهر او کینی به لطفش عتابی در بغل

عقل از سر رفت و بینم برسد از دل راه کفر
هوش من رخصت گشت و صبرم اضطرابی در بغل

تا چه افتادش ببزم شعر چون آمد کنون
از ظهوری وز نظیری انتخابی در بغل

وه چه باغ عارضش را سنبل تر در کنار
وه چه شعر ساده ام را پیچ و تابی در بغل

تا چها فرمان میخواری بمستان داد و داشت
قاصد بادی که مکتوب سحابی در بغل

آن وهان وآن حرف روشن آمدن بیرون ازان
چون نگویم ذره بود آفتابی در بغل

کس چه داند گفته حال زاهد شب زنده دار
گوئیا بیداری او راست خوابی در بغل

وه چه خوش بزمی و من از دل کبابی در بغل
چشم ساقی بود مینای شرابی در بغل

خواستم یاد آورم ایام طفلی کان زمان
طفلی از مکتب برون آمد کتابی در بغل

روز محشر چون گناه خلق را گردد حساب
من هم انجا میرسم فرد حسابی در بغل

یادم آمد ساقی مینا ببر دیدم چو شب
زاهدی در مسجدی ابریق آبی در بغل

هستی دنیا همین وهم و گمان دیگر نه هیچ
دارد ایدل موج این دریا سرابی در بغل

تا چه از چشم و نگاهش بهره بردارد کسی
چشم او مست و نگاهش انقلابی در بغل

بهین قیامت آمد اینک چون نترسی از خدا
گفته من قربان این دیر شتابی در بغل

چنین بت کجا بت چنین گل کجا گل
به بتخانه ها بت بگلزارها گل

ببین ریخت دوران چه رنگ تماشا
بگل مبتلا من با و مبتلا گل

هوای گل او را کشد تا گلستان
ندانم که در سر چه دارد هوا گل

منم بلبل آنکه وصفش چگویم
نگارم گل است و چها خوشنما گل

دم تشنه در صحن بستان دلم را
خوشش آمد چو پیمانهٔ مل خوشا گل

چه خوش گلگل از می شگفتی دم صبح
بیا در چمن ای برویت فدا گل

کنیم این سبق کاشش از بر من و تو
تو بلبل مرا خوانی و من ترا گل

نه بی تو کشد از چه آه رسا سرو
نه بی تو در از چه جیب قبا گل

بپرس اینکه چون میروی گفته در باغ
دل اندهٔ نصیب است و اندهٔ ربا گل

کجا دارد این گونه بوئی وفا گل
یکی هفته دیگر کرا آشنا گل

مکن داغ ازین حرف ما را خدا را
چه گفتی تو همدم کجا او کجا گل

چه فرش گلست این ولبیاری مل
خوشا آنکه او را بسر هم بیا گل

اسیر
شدی مست وزد چاک جیب قبا گل
شگفته و با خنده شد آشنا گل

| | |
|---|---|
| دهان ورخش را چو بینند گویند | جها مرحبا غنچه و حبذا گل |
| ازین هر دو خالی نباشد گلستان | تو گوئی که در بلبل است وصفا گل |
| کنون شاد و خرم جها من جها دل | به پیش من و دل جها مل جها گل |
| نگرد و گلستان چسان بلبلستان | نماید چو خود را برنگین ادا گل |
| جوانان گلشن مرا جمله دلبر | برد دل جدا لاله از کف جدا گل |
| روم من بمیخانه و او بگلشن | مرا مے تمنا بود لفته را گل |

| | |
|---|---|
| تو سیم تا کجا بیتابی جان اضطراب دل | بیا ای راحت جان وی نشاط سحاب دل |
| کتاب دل چه معنی خیزد ازان پس انتخاب تو | نخوانی غیر حرف دوستیها از کتاب دل |
| دل من خوانده ماه آسمان دلبری او را | نخواند از چه آن مه داغ دلرا آفتاب دل |
| برخش بیخودی گرد و سوار آندم که دل تنها | قرار و تاب و طاقت هر سه گردد هم کباب دل |
| بسوی کعبه میرفتم که از غیب این ندا آمد | بسی هست از جناب کعبه هم برتر جناب دل |
| شراب اشک چون گویم که آن خود حق من اما | گرت ذوقی بود دیگر نمک دار و کباب دل |
| ترا ای لفته میخوانند مردم صاحب دانش | مشو عنقا طلب یعنی مپرس از خورد و خواب دل |

| | |
|---|---|
| چه میخواهد سکون جان علاج اضطراب دل | ملال بیشمار جان نشاط بیحساب دل |
| روم بیخود بصحرا اگر کسی جوید نشان من | بگویم هست و شیدا اگر کسی پرسد خطاب دل |
| اگر صد ها نسخ بینی نخوانی غیر ازین مصرع | غم او انتخاب دل غم او انتخاب دل |
| کنون در هر سوال او چه بندی لب بدین آئین | چه خواهی گفت پیش داور محشر جواب دل |
| چرا منت کشم زینسان ز ساقی تا کشم آنرا | نباشد از شراب سرخ کمتر خون ناب دل |
| تمنائی عدم دل را چو از جان بیشتر باشد | برابر کی تواند شد درنگ جان شتاب دل |
| کسی کو بشنود آن را کجا ماند بحال خود | تو کے بشنیده باشی جان من حال خراب دل |
| دل من آنکه از حق هر چه خواهد در دمی یابد | بترس ای رفته از دل از دعای مستجاب دل |
| توئی دلجو توئی دلبر توئی دلدار شیرین نگار | بغیر از تو که یا بد مدعائی کس میاب دل |
| بیا ساقی که ورد لفته اکنون غیر ازین نبود | بفصل گل شکست توبه باشد فتح باب دل |

بیا ای نحو وصلت پا بسته بخضاب دل
بسیار کرده ام بهر شراب جان کباب دل

ز حیرت در آئینه جا گرفتیم
ازان جلوه دادو تماشا گرفتیم

چه گویم چه از اهل دنیا گرفتم
همین گوشه بود آنچه زانها گرفتم

چو گفتند فرهاد بود و چو مجنون
ز کوه آمدم راه صحرا گرفتم

گرفتیست بر جبهٔ اسکندر از من
من از خویش رفتم جهان را گرفتم

کجا آید از پارهٔ دوست رفتن
بسر رفتم و خرده بر پا گرفتم

کس است آنکه بیکس کند خویشتن را
چه کردم که کس خویشتن را گرفتم

نگیرم دگر نام یک آشنا را
بسی رفتم و آشنا ها گرفتم

بیا ساقیا من همانم که بودم
نه می دادم از کف نه تقوا گرفتم

من این سخت جانی ز دل وام کردم
تو گوئی که خارا ز مینا گرفتم

تو هم پرس از آئینه احوال خود را
ره بیخودی من نه تنها گرفتم

روم گر گران تا گران است رفتن
روانی من از موج دریا گرفتم

طرب خانه خوانند میخانه ما را
قرار اندرینجا نه بیجا گرفتم

فدائی ور و بخت من ناشکیبا
مگو لقمه را من شکیبا گرفتم

که گوید کیت لطف فرما گرفتم
نه هرگز گرفتم نه اصلا گرفتم

بحمد الله اندر ولی جا گرفتم
گرفتم و گر تا کجا ها گرفتم

ز خود ور فتم برد آخر بجائی
سفر ها گزیدم خبر ها گرفتم

بجائی که افتادگی برتری داشت
چه کردم چرا دست دل را گرفتم

سوالی کند آخر از من بمحشر
خموشی بامید فردا گرفتم

نخوانند جز خارم از سرگرانی
بپائی کسانی که من جا گرفتم

توانی و کوئی تو آنست کانجا
بسی درس مردان ز عیسی گرفتم

چه سودا گرفتت که میگوئی ایدل
سر خویش واپس ز سودا گرفتم

دهم هر دو عالم بیک ساغر می
من این همت از پیر ترسا گرفتم

چو بدمست من گفت خون تو نوشم
شدم می به پیمانه ها جا گرفتم

روا ایدل ترا اشتر گیتی هیچ نبود
به تنهائی من که تنها گرفتم

چو گفتند غیر از تو کشتند صیدی
شدم لقمه خون راه صحرا گرفتم

فضای دل دشت پیما گرفتم  نه مسکن گرفتم نه ماوا گرفتم
عدوی خود این لحظه او را گرفتم  بس این است کامی کز اعدا گرفتم
دلم باشد ای گریه خون گرفته  من آن قطره خون را که دریا گرفتم
چو گفتم مزن زود گر تیغ گوئی  من امروز از و داد فردا گرفتم
فغان از ورنگی که در بیکسی رفت  بگردن چها خون مینا گرفتم
نه دارم توان زین گرفتن کشیدن  که جلاد را من مسیحا گرفتم
گرفتم ازو رخصت وای وای  نگیرد کسی آنچه من وا گرفتم
کمال تو ای ناله از حد فزون است  خبرها ز عرش معلا گرفتم
خموشی چه گویم چه بود است دولت  نگیرم بسی گفتنیم اما گرفتم
شهی گرد ها بندم و هم من نه اصلا  کناری که از اهل دنیا گرفتم
چه پرسی ز من گفته راز کسی را  تو بودی کسی را که رسوا گرفتم
ز بس عبرت از اهل دنیا گرفتم  کمر بستم و راه عقبی گرفتم
چه گویم چه دیدم ترا تا شنیدم  چه گویم چه دادم ترا تا گرفتم
تو در جلوه کن جلوه تو کز تماشا  اجازت برای تماشا گرفتم
اگر مدعی حرف گیر است من هم  قلم در کف اینجا بدعوا گرفتم
دل من بملک طرب تاخت آورد  من اقلیم غم را سراپا گرفتم
بمستی که جیب صبوری دریدم  بوحشت که دامان صحرا گرفتم
توئی کاین همه اشک و آهم نمودی  منم کز ثری تا ثریا گرفتم
تو سرتا سر اینهمه خموشی گرفتی  من ارض و سما را بغوغا گرفتم
من آنم که گرد سر مرگ گشتم  بدشمن طریق مدارا گرفتم
نمک آب شد خنده ات تا بلب زد  شکر ریختم بوسه ات تا گرفتم
چه دیدم که پیمان حسرت شکستم  چه کردم که نام تمنا گرفتم

ز بس هیچ نگرفتن آمد عجب فن
درین فن ترا گفته یکتا گرفتم

باد ُبت می کنم و شکر خدا میگویم
واند این راز همان بت که جها میگویم

آنچه با دیر توان گفت بگویم بجرم
گفتنش داشت کجا سود وکجا میگویم

چون بمیرم نتوان داشت جدایم از خویش
ای غم و درد چه دیگر بشما میگویم

گو نگفتم بکسی آتشم آندم که گرفت
خاک گردیدن خود را بهوا میگویم

غنچه از هرچه شود واکه نداند یعنی
حال دلتنگی خود را بصبا میگویم

شیخ اگر گفت که من مست نگردم زمئی
سخنی زان نگهه هوش ربا میگویم

رازی از من تو همی پرسی و ناگفتن راز
نفته پندیست دلا و نیز که وا میگویم

گفتنم آنچه نبود است روا میگویم
غیر را گویم و دانم که ترا میگویم

هرگز آنرا نه بلا و نه وبا میگویم
بخدا حکم ترا حکم قضا میگویم

هر دو آفاق کجا نیم نگاه تو کجا
یارب این بخشش بها را گه بها میگویم

فهم این نکته کسی کو بکند پا از سر
یاد سر میکنم و شستی پا میگویم

باعث رنجش او بسکه نگشتم زنهار
حرفی از رنجش بیجاش بجا میگویم

تو مرا هرچه بتر می شمری میگوئی
من ترا عمر حیا جان ادا میگویم

من و او هر دو بهم درس جموشی خواندیم
کس بجز نفته نداند که جها میگویم

غلط است این که بخود لطف شما میگویم
آنچه هرگز نتوان گفت چرا میگویم

شکن زلف ترا بال هما میگویم
وین چگویم که جها زلف ترا میگویم

هست رازی که بخود نیز نباید گفتن
آنچه با غیر جدا با تو جدا میگویم

شادیش یک طرف انجام نفهمم آنرا
نشنوم گر ز تو حرفی همه جا میگویم

هرچه در زیست بگفتم نشنیدی اکنون
از جهان میروم و با تو دعا میگویم

تو نمیگویم اے جان تغافل کن برو
با اجل من به نشاطی که بیا میگویم

هرچه میگو نگیت از بسکه نیم آخر بین
بخلا گفتنی است و بملا میگویم

بیش ازین در صفت شاه قصاید گفتم
مژده امید و کنون مرثیه ها میگویم

تا چه سرخوش شوی ای نفته ازین تمهیدم
پیش ساقی سخن از ابر و هوا میگویم

ایضاً
من که از سوز ازل بر گشت خود پا میزدم
باده میخوردم که مستی از سر و پا میزدم

من که لاف عشقبازیها بهر جا میزدم ۔ حسرتم می گشت اگر نقش تمنا میزدم
یا دوا یا می که ناوک میزدان سفاک من ۔ قرعه بر نام شکست استخوانها میزدم
من که میخواندم بمنبرها ز ساقی نامه شعر ۔ چشم او واند چه جام حالت افزا میزدم
ایخوش آن رفتن که من میرفتم و از خوشدلی ۔ خنده ها بر گریه های اهل دنیا میزدم
سوختن هنگامهٔ خود هر کجا میخواست گرم ۔ کاش می میخوردم و آتش بتقوا میزدم
چون کسی میگفت کاصل خود نمیداند کسی ۔ آب میگردیدم و خود را بدریا میزدم
قطرهٔ می گر بکامم لطف ساقی میچکاند ۔ بر زمین با این ضعیفی آسمانرا میزدم
آنکه خصم سربلندانست پیدا است کیست ۔ چرخ بر سر بود ورنه خیمه بالا میزدم
قسمتم دیدی بخم من هستو نیزا چون گداخت ۔ چون کنم سنگ آن لعل خوبان بمینا میزدم
داشت از بهر شهادت هر کجا دشمن دعا ۔ تیغ بر فرق اجابت بی محابا میزدم
کاش آنساعت که میخواندی توحق بین لفظ را ۔ بر سرت الشیخ تسبیح و مصلا میزدم

بی سلاسل چون براه عاشقی پا میزدم ۔ ناله هر جا می کشیدم نعره هر جا میزدم
صبح کاندر باغ فال فرخی ها میزدم ۔ میزدم جامی و بر دیهیم جم پا میزدم
دل مرا در جلوه گاهش میکشید ورنه بین ۔ دیده را می بستم و راه تماشا میزدم
یکجهان منت بفرق آرزوی خویش داشت ۔ آن قدم کز وحشت دل سوی صحرا میزدم
میشدت معلوم گر هفت جا خون خورده ام ۔ برهم از هنگامهٔ روز جزا را میزدم
لطف مردن غیر عاشق کس نمیداند که چیست ۔ وقت مردن طعنه بر خضر و مسیحا میزدم
آب بر آتش زدن رسم دیار ما نبود ۔ خون فرو میخوردم و آتش بکالا میزدم
اینکه خشم میشود با شیخ دور از داوریست ۔ باده ها گر میزدم با باده پیما میزدم
نی بمسجد مومنی نی در کلیسا کافری ۔ گریه انجا می نمودم ناله اینجا میزدم
قسمت سنبل که گیرد از رگش خون سیاه ۔ زلفت از میخواست منهستم ز رخ وا میزدم
آرزوهای جهان کرد است بر من عرصه تنگ ۔ کاشکی بر قلب اعدا لشکر تنها میزدم

در طریق بی نشانی چون قدم وا میزدم ۔ بی نشان میگشتم و دستک بعنقا میزدم

تا چه در میخانه با نقش تمنا میزدم
از مهیم دریا تمنا بود و دریا میزدم

گر مسلمانی نیامد روز حشرش کو جواب
من صلای می بحکم پیر ترسا میزدم

گفت پیر کعبه کاین کافر نه اینجا اسزد
صد جماعت را بیکدیگر بهانا میزدم

دیده مت با غیر و مردم وین نجود گفتم که من
گر نمی مردم دم از غیرت چه فردا میزدم

خنده گلها میزدند اندر چمن هر صبح و من
بر جبین مشت گلابی بلبلان را میزدم

ساکنان عرش را تاب امان خواهی نبود
شب چو از بیتابی آه عرش پیما میزدم

داد خواهی بین که چون از خاک بر میخاستم
دست در دامان خود از بیخودیها میزدم

یار اگر میگفت جای تو پی وصلم بجوی
تفته میرفتم در عرش معلا میزدم

جز جنون دیگر که میداند کجا پا میزدم
من که چاک از جاده در دامان صحرا میزدم

خلقی از مرگ تمنایم فغان میکرد و من
می بجای شمع بر گور تمنا میزدم

چون بمن میدید چشمش جان و دل بر جا نبود
می شدم از خویش و بانگی هم بهانا میزدم

پیش میرفتم قدمها پس و لیکن می فتاد
کام می جستم در ناکامی اما میزدم

دل اگر بودی به پهلویم ز ناوک غم چه بود
سر اگر می بود بر دوشم تبخارا میزدم

تا چه در زندان مبارکباد بر لب داشتم
تا چه در غمخانه حرف عشرت افزا میزدم

دل کجا و کو قرار ای همنفس حرفی و بس
من کجا و کو صبوری لاف بیجا میزدم

ساقی از میداد همت کارها می ساختم
شست فکرت میکشادم صید معنی میزدم

دل پر آتش بود و جان بر حال صحرا گریه داشت
دیده پر خون بود و من چشمک بدریا میزدم

گر فلک میساختندم گرد سر می گشتمش
در زمین می بودم او را بوسه بر پا میزدم

بود دریای محبت تفته ناپیدا کنار
کس چه داند غوطه در خون تا کجا ها میزدم

بدل دردی که دارم از تمنائی کسی دارم
بلب جانی که دارم از جفاهائی کسی دارم

ز چشم من جواهر سرمه کوه طور میخواهد
همانا در نظر خاک کف پائی کسی دارم

نگاهش را اگر میخانه خوانم تر بیجا باشد
غرض من نشهٔ دیگر ز صهبائی کسی دارم

کسی گو خود نظر بود آنچه می بایست در چشم
امید اما ز چشم قتل فرمائی کسی دارم

شهادت تشنه‌ام دیگر جز این دارم چه تدبیری
نگاهی سوی مژگان صف‌آرائی کسی دارم

وفائی وعده از خوبان چو ممکن نیست من هم باد
نه امروز کسی دارم نه فردائی کسی دارم

مزاج او همان خوب آگهم نیس من کجا یاد آن
شکایت از شکایتهای بیجائی کسی دارم

قیامت حاضر اینک دید باید باز کی آید
گواه دعوی خود قد رعنائی کسی دارم

چه پروا گر اسیر آید چه غم گر لقفته ترساند
همه تن دیده‌ام شغل تماشائی کسی دارم

دلی دارم که در روی در و سان جای کسی دارم
سری دارم که بر روی در اغوش پای کسی دارم

تمنای کسی هر کس که دارد یابد این دولت
بحسرت کارها دارم تمنائی کسی دارم

بگوید ساقیم امروز می خور حشر تو با من
نه امروز کسی امید فردائی کسی دارم

بهشتم در نظر بود از اداهای کسی دی شب
قیامت بر سر امشب از جفاهائی کسی دارم

بیا بنگر نباشد هر چه در باغ اندرو باشد
نه باغی در نظر دارم سراپائی کسی دارم

نیفشاندم هنوز از چشم خود اشکی و شوخی بین
که گوید فکر کشتی بهر دریائی کسی دارم

ز سیمای کسی گل میکند خونریزیم گوئی
تو دل تن زن که من چشمی بسیمای کسی دارم

چرا هردم عدو بر خود چو سنبل پیچد از رشکش
کجا هردم بکف زلف سمن سائی کسی دارم

چو رفت از بود و باش لقفته ذکر انجو شتر اینطالع
که مجنون گفت قصد طوف صحرائی کسی دارم

برائی فتنه زائیدن چه پروائی کسی دارم
بلائی نو لبر از سرو بالائی کسی دارم

ببین گو مدعی کاین سان کجا آئینه با او
دل خود را چه محو تماشائی کسی دارم

چه بکشاید ز قاصد خود برم چون نامه سوی او
گشاد کار خود تا چنبر رائی کسی دارم

گو واند شیخ کی گردد حریفم از همه پنهان
بمسجد شغل می نوشی بایمائی کسی دارم

کسی آن کو بدریا گر رود آب هستد از رفتن
نگهیم در نظر تا روی زیبائی کسی دارم

کسی را اینکه میگویند منشی هست و منشی
به پیش خویش دفترها ز انشائی کسی دارم

اگر دیگر مشایخ هم چو تو ای شیخ گمراهند
عقیدت کی به تسبیح و مصلائی کسی دارم

نمی آئی تو و مرگم بسر من سخت ناچارم
و هم جانزانه چون اینک تقاضائی کسی دارم

ندانم من که و غالب چه کس لیکن اینقدر دانم
مئی کاندر قدح دارم ز مینائی کسی دارم

چو پرسیدش کسی از طنز رسوائی که این گفته … بگفتش من کجا کاری برسوائی کسی دارم

دل نه وصد دل شکستن دیده ام … کس مبیناد انچه از و من دیده ام
دیده ام در چشم بستن عالمی … من که دیدن در ندیدن دیده ام
دوستیهای مرا اندازه چیست … عالمی با خویش دشمن دیده ام
من که بر من لغگنی گاهی نگاه … برق را صد ره بخرمن دیده ام
من گزشتم از خودیهائی تو شیخ … تو ندیدستی خدا من دیده ام
باشد آن منکوی دولت دیدنی … کافتاب و مه بروزن دیده ام
چشم من چون چشم بت ماندست باز … تا چه در کیش برهمن دیده ام
دل بآن صلیبی نه هر کس داشتست … من باین سختی نه آهن دیده ام
بر قدرها بار کم تشویش کم … صرفها در جان سپردن دیده ام
گفته گر خواهی بسر بردن دمی … گو نه دل گرمی بگلخن دیده ام

تا ترا در بزم دشمن دیده ام … آرزوها را بشیون دیده ام
از تو رحم ای رحم دشمن دیده ام … نعشها در کوی و برزن دیده ام
بیش ازان تو در شکستن دیده ام … انچه من در عهد بستن دیده ام
گفته ام چشم من و این فیضها … بر کرا گوهر بدامن دیده ام
شیشه هم زانهی تو ساغر بطاق … چون نه جنگد با دل من دیده ام
خاک پایت از کجا دزدید چرخ … چشم مهر و ماه روشن دیده ام
تا چه باید رهروان عشق را … لطفها بر خود ز رهزن دیده ام
انکه خود را خوانده بر فن چنین … نسخها من هم ز هر فن دیده ام
تیغت از سنگ فسان کی دیده است … منتی کز وی بگردن دیده ام
می پسندی با ادا نا فهم ادا … این ادا من از تو بپسندیده ام
انکه گوئی دشمن خلقیست مرگ … گفته را از دشمن ایمن دیده ام

رفته ام گلشن بگلخن دیده ام … گل ز اخگر با بدامن دیده ام

تا ترا با خویش دشمن دیده ام
صرفه در یاران گشتن دیده ام

دانهٔ امید خواهد گشت سبز
گر خطت فال دمیدن دیده ام

شیشه را بی تو ببزم انتظار
غرقه در خون تا بگردن دیده ام

شهرتی کاندر نشیمن کس ندید
خویش من عنقا نشیمن دیده ام

تا کجا گویم بسی نادیدنی
دیده ام تا چون تو پر فن دیده ام

جامهٔ خود را زهی لطف چاک
از گریبان تا بدامن دیده ام

سیرها در تنگی دل کرده ام
گوئیا در غنچه گلشن دیده ام

سبز کشت خاکساریهای من
تا چها در دانه خرمن دیده ام

گفته ام در خامشیها مطلبی است
من که گفتن در نگفتن دیده ام

هر یکی خندد بحال دیگری
من بحال خویشتن خندیده ام

نقد شعر تو عجب آئینه ایست
صورت معنی در و من دیده ام

---

نه نادانم من از ناز لب اظهار میدانم
تو حرفی را که خواهی کرد سر ای یار میدانم

کشتی تیغ و کفن گوئی چه رنگین کار در پیش است
حنا می بندی از خونم ز رنگ کار میدانم

دمی صبر از تو ناممکن چه میگوئی چه می فهمی
تو این را سهل می فهمی و من دشوار میدانم

دهی بسیار آرامم که انجامش همان باشد
اگر دانی که من آرام را آزار میدانم

ز من تا بی رخ و گوئی نمیدانی چها آخر
چه میدانم و گر از خود ترا بیزار میدانم

چه گفتی اینکه کم بسیار ماند اکنون می اندر خم
تو میدانی که من ساقی کم از بسیار میدانم

فدا شد نقد بر دستنش چین زد اسیر این حرف
که می را جام و گل را باغ و دل را یار میدانم

---

نه مستم آنکه خود را پیش دل هشیار میدانم
دل خود را ز جام بیخودی سرشار میدانم

بسی انکار را اقرار میدانستم و اکنون
چو تو میدیدم بسی اقرار را انکار میدانم

چنانم گریه را اشتاق و زانسانم ز خود رفته
که زخم خونچکان را دیدهٔ خونبار میدانم

من و از سعی بخت خود شدن در خوابگاه او
عجب دیوانه ام کاین خفته را بیدار میدانم

چو پرسیم با فلان کس شب کجا ماندی نگو آنیم
که من او را نمیدانم منت عیار میدانم

چه گفتی این که تو سود زیان خود نمیدانی
تو بودی پیش ولائی سر بازار میدانم

تو شعر نقد را از نام خود ای آنکه میخوانی
نه گفتارت چنین من طرز هر گفتار میدانم

همه عیار بت را ای بت عیار میدانم ‏— دگر انیم مفر ما یار از اغیار میدانم

کجا گفتم که می از خون و گل از خار میدانم ‏— نمیدانم ولی چون پر سیم بر بار میدانم

کسیم دیوانه فهمید و منش فرزانه دانستم ‏— توام گر مست می فهمی منت هشیار میدانم

بتر از خار هم باشم اگر بی نسبت باشم ‏— تو اگر خار میدانی منت گلزار میدانم

من و تو هر چه میدانیم جز دل کس نمیداند ‏— توام دل داده میدانی منت دلدار میدانم

بمسجد چون روم از دیر و چون بختی کشم عیندا ‏— که راه شیخ را من راه ناهموار میدانم

چو گفتم کس نداند ماجرای گفته از خوبان ‏— وی از طرز نوی گفتا که من بسیار میدانم

چه گویم این که بنعش که سوگوار منم ‏— هلاک گشت تمنا و اشکبار منم

ندانم این چه بود جاده من کنم دیجا ‏— چه در سر است دلم را و در چه کار منم

مباد ناوک ناز تو خو بگرداند ‏— مجو سراغ عدو با تراد و چار منم

من و ز رهگذرت رفتن اینچه و سیم دگمان ‏— ز خاطرت نروم هر گزان غبار منم

برآنکه خواند مرا از باستانی یافت ‏— بعمر نوح که تاریخ روزگار منم

برآورد چه یکی با امیدیم امید ‏— بنا امیدی کونین امیدوار منم

بحکم آنکه زیان نیست در تجارت عشق ‏— دکان شوق کشایم که مایه دار منم

ز هر کسی شنود تا کجا بد تو کسی ‏— ز خوی خویش بپرس از چه شرمسار منم

چه عزتی که نبود است لغت در خواری ‏— بچشم خصم کنم جا که خاکسار منم

ببین چه وضع من است و چه دوستدارم ‏— شکایت از تو کند غیر و شرمسار منم

تو ساقیا بچه و هم اوفتاده برخیز ‏— کدام شیخ و کجا توبه می بیار منم

مباد خون امیدم بگردنت ماند ‏— بکش بفرق عدو تیغ امیدوار منم

هزار سنگ حوادث سپهر گو بردار ‏— مرا که می شکند عهد استوار منم

تو هر جفا که بمن می کنی قبول ولی ‏— فغان ازین که بگوئی وفا شعار منم

ز نکد و بجز تسلی چه می شوم ساقی ‏— میٔ است لیک نخندان که میگسار منم

دگر انیس تو ای بیکسی که خواهد بود ‏— بمن بساز که دور از دیار و یار منم

ز دودمان دل و دیده یادگار منم ‏— بهانه‌ای [illegible] بیمار منم

کجا مدام بکس ماند چنین عاریتی  فریب خوردهٔ این عمر مستعار منم
بمرگ چاره بیا لفته خون بهم گریم  جگر فگار تو هستی و دلفگار منم

نه عار فقرم و نی فخر روزگار منم  بر آن فقیر که دارد ز فخر عار منم
که آگهست که در خون چرا تپم بخیال  تو هر کجا که کمان زه کنی شکار منم
توان بعرصهٔ غیرت دلیریم دیدن  قسم بفرق عدو تیغ آبدار منم
نفس چگونه برارد کسی درین تنگی  فغان ز خانه که نا مرده در مزار منم
من و کنار ز یار آنچه وهم و آنچه گمان  از آنچه در دل یار است بر کنار منم
طلب چه بیش و چه کم عاقبت طلب اندل  ز تیغ او مطلب آب شرمسار منم
بمستی از سخن توبه راندم ای ساقی  گناه بخش تویی و گناهگار منم
صبا کجا که دهد این خبر تماشا را  رخ تو گل سر کویت چمن هزار منم
من آنکه لذت مردن چو من نیافت کسی  کسی که مرد بیکدم هزار بار منم
دگر کسی چه نهد لفته نام من بر دهر  بزود میری خویشم قسم شرار منم

نه یکدو داغ و من زار لاله زار منم  گزر میاد خزان را بمن بهار منم
نگیر ای فلک این وضع قدر دان منی  مکن جفا بعدو فخر روزگار منم
سخن نگو بکسی گوش اضطراب دل است  قدم منه بزمین چشم انتظار منم
بزخم سینه که مشکین نفس مرا نام است  بزلف او که جگر گوشه تتار منم
نگه بغیر مکن قدر چشم خود بشناس  قدح بخاک میندا ز در خمار منم
چه شوق بود که گفتم عنانم از کف برد  چه وحشت است که گویم بهر دیار منم
چه لاف دل بشکیب و چه ناشکیب دل است  چه ناز من بقرار و چه بیقرار منم
بعیش حبیش کشتم غم معین من بود است  بنفس جبر کنم صاحب اختیار منم
نگه طلب ز تو اغیار و نکته چین همه خلق  بیا که چشم تو مست است و هوشیار منم

سخن بماند الهی بسی که میگوید
نماند لفته و از لفته یادگار منم

آهی که شب بمحفل جانانه میزدم / بود آتشی که در پر پروانه میزدم

یاد آن زمان که خندهٔ مستانه میزدم / با یار می نشستم و پیمانه میزدم

در دست شیخ سبحهٔ صد دانه بود و من / ساغر بیاد آن دُرِ یکدانه میزدم

جائی که حلقهٔ فقرا بود و من درو / آنجا صلای جشن ملوکانه میزدم

افسانه ایست آنکه پی خواب بسته اند / بیهوده فال خواب بافسانه میزدم

اکنون کجا گلی که ز گلزار چیده می / وان لاله گون می که بمیخانه میزدم

شمشیر میزد او بادای نوی و من / با ذوق تازه بوسه بران شانه میزدم

داد دلیریم نه کسی داد وای من / خود را به تیغ او چه دلیرانه میزدم

یاد آن زمان که تنگ چو می آمدم ز شهر / همراه لغته گام بویرانه میزدم

شبها که بی تو نعرهٔ مستانه میزدم / بر زلف تیره روزی خود شانه میزدم

میکرد عرصه تنگ ببلبل زناله دل / زان سان که من بشیشه ره پروانه میزدم

کس غور اگر کند گله بود ز آشنا / حرفی که من بمردم بیگانه میزدم

جائی که میگذشت ز فرزانگی سخن / لافی که کس نزد من دیوانه میزدم

یعنی ز گرمجوئی دیوانگی چها / آتش بجان مردم فرزانه میزدم

معموره می شکست ز بس شان فقر من / گنجینه وار خیمه بویرانه میزدم

بینی چسان کنند بمن داور بهشت / دیدی چگونه شب در میخانه میزدم

واحسرتا که موسم گل آنقدر نبود / تا توبه می شکستم و پیمانه میزدم

در خانقه گلوی موذن چه میگرفت / ناقوس ها که من به صنمخانه میزدم

وقتی که خوانده بود مرا لغتهٔ حقی / الکاش جام می دو سه رندانه میزدم

اصح
شبها که بی خیال تو [illegible] میزدم
از اضطراب دل در [illegible] میزدم

هر چه بد غیر از فغان گم کرده ام / از زمین تا آسمان گم کرده ام

من چو جویم سربلند بپای خویش / گوئیا آمزگان سنان گم کرده ام

خاک بر سر بهایم اکنون دیدنی است / نقد فرصت تا چسان گم کرده ام

نبود این رفتن چو آن رفتن که رفت / دست و پای همرهان گم کرده ام

اصح
دردیان [illegible] فغان گم کرده ام
[illegible] گم کرده ام

من پئے یکداغ گردم اینقدر
خلق واند گلستان گم کرده ام

هرگ خود را کرده گم عمداً و من
در دعا دست و زبان گم کرده ام

انکه گوئی از جهان اگهہ نهٔ
آگهی را در جهان گم کرده ام

مرگ در پیریست امید جوان
پیرم امید جوان گم کرده ام

سایه ام یکجا نمیگیرد قرار
خوش همای آشیان گم کرده ام

می شدم خضر از بلاکش میشدم
تفته عمر جاودان گم کرده ام

دین و دل را ناگهان گم کرده ام
وین نمیدانم چسان گم کرده ام

در نشاط مژدهٔ از خود شدن
هم رکاب و هم عنان گم کرده ام

نے عیان و نے نهان بینی مرا
تا کجا تا جسم و جان گم کرده ام

منزل عشق اینقدر نبود قریب
رفته ام تاب و توان گم کرده ام

میدوم اندر سراغ آرزو
بسملی در خون تپان گم کرده ام

گر مرا مانند عنقا میرسد
نام باقی و نشان گم کرده ام

ازکه پرسم اندُه گم گشته را
طرفه یار مهربان گم کرده ام

کس نداند سوختنهای مرا
آتش عشقم دخان گم کرده ام

انچه میخواهم بده بهر خدا
یعنی ای گردون امان گم کرده ام

سینه را میکاوم و گویم که هائی
تا چه در آئینه دان گم کرده ام

تفته گوید از کنار و بوس او
هم میان و هم دهان گم کرده ام

بسکه بے تو جسم جان گم کرده ام
میزبان میهمان گم کرده ام

نقش پای رفتگان گم کرده ام
من غریب کاروان گم کرده ام

بینیش تا در میان خویشتن
خویشتن را درمیان گم کرده ام

ناله آخر هر که چیزی گم کند
من چه نالم چون فغان گم کرده ام

می برد تیر تو و گوید همی
من همای استخوان گم کرده ام

انکه پرسیدے چرا لب می گزی
برلب آهی خونچکان گم کرده ام

میروم سوی عدم وین بخت بین
دردیعنی ارمغان گم کرده ام

نیست هرگز جز سرگم کرده عشق
انچه بر یک آستان گم کرده ام

چون روم جای که پایم در گل است
چون زیم دیگر که جان گم کرده ام

لقفتة در سیر گل وگوید اسیر
بلبلی ورا آشیان گم کرده ام

سرِ ته تیغ تو خم اینهمه گر ساخته ایم
کار با ساختهٔ خود چقدر ساخته ایم

آب را ساختن آتش نه چنان مشکل بود
قطرهٔ کز مژه بارید شرر ساخته ایم

پیر ند تیر بدل حرف دروغ تو چها
سینه را پیش خدنگ که سپر ساخته ایم

خانزادان بلا را خبری ده که ز دهر
میرویم وز غمش زاد سفر ساخته ایم

پیش ما خلعت هستی کفنی بیش نبود
دانی آن چیست کز و قطع نظر ساخته ایم

تا ز سر لخت جگر شرح جداگانه چه سود
دیده را معدن سر لخت جگر ساخته ایم

لقفتة بار غم او در خور هر کس نبود
گرچه کاهیم چه از کوه کمر ساخته ایم

ما که دلرا بنعمت شیر و شکر ساخته ایم
دیده باید که خزف را چه گهر ساخته ایم

به نشاطی که بگویند نه در ساخته ایم
بنعمت ساخته ایم و چقدر ساخته ایم

خون دل ریخته ایم از مژه او در هر گام
چمنی تازه بهر راهگذر ساخته ایم

گفتهٔ گر تو همین کز در ما رانیدش
ما هم از گریه بدیوار تو در ساخته ایم

می شماریم گرا خیر از و عمر دراز
مژه ات را همه تن مد نظر ساخته ایم

بود صحرا متقاضی پی آن باید دید
دامنی را که زخون مژه تر ساخته ایم

لقفتة تا چند بگوئی که ره عشق دراز
تو بسی کاهی و ما پای ز سر ساخته ایم

در بر وی میکشی از نارسائی بسته ام
گر شکست شیشه عهد پارسائی بسته ام

آه من صد ره محیط آسمان گردیده است
من بصد مشکل ره مشکل کشائی بسته ام

آئینه پرسی از شکست دل چه طرفی بسته
نشکند گر کس طلسم آشنائی بسته ام

بسکه معلوم است حال بخت خویش و لطف دوست
در کشود کار دل را بر جدا ای بسته ام

خنجرم زان بسملم کن ورتیم با زم بکش
دست و پائی خود با وصد دست و پا بسته ام

رفت دل با آه و من گفتم بچرخ اینست و بس
نامهٔ شوقی که بر تیر هوائی بسته ام

تا چه دید از زلف او خلوت نشین زاهد که گفت
نیستم مطلق رها بر خود رهائی بسته ام

جان برفتن گر به بینی ورنه بینی عاجل است
دل ببردن گر بجائی در نیائی بسته ام

تو غرور گل بگلشن از رخ رنگین شکن
من زبان عندلیب از خوشنوائی بسته ام

کام دل از خودستایان گفته عمری شد که من
رخت ناکامی نه شهر خودستائی بسته ام

غم وفادار و بغم کاین بیوفائی بسته ام
تهمت بیگانگی بر آشنائی بسته ام

از شکست دل صدائی الامان برخاست است
گر ز بیدردی خیال مومیائی بسته ام

نرگسش آینه هست و این تماشا دیدنی است
غمزه اش گوید کمر بر خودنمائی بسته ام

یار پرسد از من گم کرده ره وین لطف بین
خضر گوید من چه طرف از رهنمائی بسته ام

در کشاکش شبهه من پیشت کجا باشم بخود
عهد نارفتن ز خود تا در کشائی بسته ام

گفتی ای ناصح چها از ژاژخائی ها ولی
گه نگفتی این که لب از ژاژخائی بسته ام

دیده ام آن روی و اشعار وقوعی گفته ام
رفته ام از خویش و مضمون جدائی بسته ام

ایکه گوئی سنگ راه خود تو هستی و دلت
دل نه راحت من نه آن پای حنائی بسته ام

چون نه بینا خنده ها بر سجدهٔ زاهد زند
نقش رندی بر جبین پارسائی بسته ام

آنچه بر دوش مرادت مرزد از من ویلی است
آشنا چشمی که چشم از آشنائی بسته ام

گفته تا سازد اسیر خویشم آن مرغوله مو
خویش را عمدا بزنجیر رهائی بسته ام

نگاهی کز سر حیرت لب شمع انجمن دارم
پر پروانه میخواهم هوائی سوختن دارم

بگوئید این ندارم من اگر تو آن نمیدانی
من بیدل عجب یک دلربای بیدهن دارم

دلم چون خست تیر او سرم فال شگفتن زد
من امید دگر اینم ز ترک تیغ زن دارم

چه پیش آمد فغانم را چه طاقت رفت از دستم
نه جنبش در لحد دارم نه چاک اندر کفن دارم

من و همراهی صبری که از دل دورتر بوداست
نه دوری از سفر جویم نه پروائی وطن دارم

ز مقدار آنچه افزونتر بیان آن نه نیکوتر
بگویم تا کجا با او بسی رنج و محن دارم

مرا مطلوب چیزی بهر زخم دچون دهد زلفش
چرا آن چیز را چشم از غزالان ختن دارم

باین بی اختیاریها چه جای دل چه جای جان
نخواهم خویشتن را هم بحال خویشتن دارم

باندازی که باشد صورت شیرین بسنگ اندر
خیال یوسف خود گفته در بیت الحزن دارم

جز این در عشقبازی رتبهٔ عالی چه من دارم
بمجنون خرده میگیرم سخن بر کوهکن دارم

چه کار اکنون بریحان و گل و سرو و سمن دارم
که یک گل در نظر رنگین تر از صدها چمن دارم

نمیگویم که او با من چه کرد و حال من چون است
صفات تیغ او این بس که خونین پیرهن دارم

بت اندر آستین ناقوس بر لب زره به بتخانه
که با صد صدق دل دارم طریق برهمن دارم

کشتم منت چو از هر کس بگویم از چه بازاین را
که من هم اندرین عالم خدای ذوالمنن دارم

خوشا آنکس گزد چون برسم آیا چون زنی خنده شد ل
بگویید نه زمین دارم نه زر دارم نه زن دارم

خوری هر دم فریب از غیر شرمت چون نمی آید
کجا رفت آنکه میگفتی چه نادر مکر و فن دارم

بکش زحمت سنه گوشتی باد بس این سخن بشنو
فلانی هرزه گو صدها سخن من یک سخن دارم

بگردم گفته چون قربان بخت ارجمند خود
بجز در دوری دیگر جیا داغ کهن دارم

که دارد از اسیرانت چنین حالی که من دارم
مران از جان و تن حرفی نه جان دارم نه تن دارم

علاج توبه دارم بس مجرب پیش خود یعنی
شکست طرفه در دل زان دو زلف پرشکن دارم

چمن را آنقدر نزهت کجا قربان آن گلفت
بزندان چون در آیم اعتراضی بر چمن دارم

یقین دارم برارد چشم مست او بیک ایما
هر امیدی که من زان غمزهٔ ناوک فکن دارم

زمین گو آورد طوفان بلاها آسمان برزد
چه غم گر در مصیبت چون غمت یار کهن دارم

چو من دیگر که باشد چشم بر راه مصیبت ها
روم راه و بهر گام انتظار راهزن دارم

مرا خوانند دریا نوش تو ساقی اشارت فهم
بفهم این را قناعت من کجا بر یکدهن دارم

حدیث رب ارنی لن ترانی بر زبانها بس
تو بر گهها لب کشائی من خموشی بی سخن دارم

فدا این گفتنت را من بمن دیدی و با یاران
چه خوش گفتی یکی مجنون هنر فرها د فن دارم

نپرسم من ز دل چیزی و دل گوید همین با تن
که پیش از خاک گشتن آرزوی خوشدن دارم

ز منصور است گوئی رتبه ام ای گفته بالاتر
نهم هر جا که پائی در نظر دار و رسن دارم

دست گلچین بگلستان بستم
بگلستان رهِ خزان بستم

جان ز زحمت چه بست گلدسته
تهمتِ خوشدلی بجان بستم

ایکه گوئی برو چه می بندی
رفتم و رخت ازینجهان بستم

جلوه گر صورت یقین شد ازو
معنئی را که در گمان بستم

گفتم از نامه برکشاید کار
گفت بال کبوتران بستم

تا نمی گشت ناله میکردم
او میان بست و من زبان بستم

جان همیرفت گفتم آمد دوست
خوش حنائی بپای جان بستم

صرصر فتنه اش نکند از بیخ
من به نخلی که آشیان بستم

عدم اندر نظر نمی آمد
تا نگفته مضمون آن دهان بستم

من کجا و دل بآن جهان بستم
این کشادم گهی گهی آن بستم

بار ازان ورنه من نهان بستم
جان نهان بست و من عیان بستم

یا هیچ اندر خموشی است این نفع
گر خموشی ترا زبان بستم

ای خوش آن آه و گرمیٔ بازار
مایه از کف شد و دکان بستم

دشمن و دوست رو بمن کردند
در بروئی یکان یکان بستم

ناله گوید برم فلاطون هیچ
خوش طلسمی بر آسمان بستم

باز گو آنچه گفته یعنی
سوسن آمد منش زبان بستم

رفت طفلی و پیریم در شعر
نقش باطل بهر زمان بستم

دم عقدِ نماز بر بستن
دل چگویم بحق چسان بستم

یا حدیث فلان فلان گفتم
یا خیال فلان فلان بستم

چه کشاید ز رفتنم بحرم
من که احرام نگفته سان بستم

من یقین ترا گمان بستم
وان گمان را بامتحان بستم

در سخن بشست بر نشان بستم
ابروی یار را کمان بستم

گفتی آن رفت کت نه بستم پای
تا چه طرف از تو این زمان بستم

[margin, rotated:]
گر ز زخم او دو نیستان بستم
دامنی بر میان بجان بستم

گویم از تیغ او چه بگشاید
بسکه بر قتل خود میان بستم

سیر دارد بهار عاشقیم
تا چه گلدستهٔ فغان بستم

نی همین نغمه می سراید و بس
کز پی خدمتش میان بستم

رفعت خاک یار یم دیدی
چون زمین را بآسمان بستم

عهد بستم که تا زیم زنهار
نشکنم آنچه با بتان بستم

ناگهان سیل فتنه بگشادند
بر میان دامن امان بستم

چند نادیدنی توان دیدن
رفتم و چشم از جهان بستم

دلشکن آمد و چنان آمد
دل درو بستم و چنان بستم

چون تو گفتی دگر قوافی نیست
تقته من هم کنون زبان بستم

بر پیش یار در آیم اگر بهار شوم
بچشم غیر نشینم اگر غبار شوم

نه وصل یار نه می در قدح نه زیست بکام
بمن چه کرد که ممنون روزگار شوم

چه نازنین و چه خوش وضع چند تیر اندازی
بحیرتم که از ینسان گرا شکار شوم

ز جیب فتادن بخت است هیچ غم نه مرا
نگین صفت نه عجب اینکه نامدار شوم

بیادت ای چمن آرزو نحیف و ضعیف
چنان شدم که بر رخش صبا سوار شوم

نگو دگر که نمائی تو خارزار مرا
بکف تو گیری اگر تیغ لاله زار شوم

مپرس کز چه نمط مردن اختیار کنی
اگر تو جبر نشوی من هم اختیار شوم

مرا آنچه شدنی بود بعد ازین خواهم
بنا امیدی جاوید امیدوار شوم

اگر تو تقته نیاری یقین بخوبستنم
ردم سوی شررستان و پنبه زار شوم

چگونه میت چقدر زنده خضر وار شوم
دمیکه کشتهٔ آن تیغ آبدار شوم

چو گفتمش ای وقیامت ببین که بر سر من رفت
بناز گفت که قربان انتظار شوم

جدا بدیگر امیدی ز خویشتن شده ام
چنین مباد که با خویشتن دوچار شوم

بیک قدح که مرا لطف کرد ساقی دیر
فلک سوار شدم تا ملک شکار شوم

رقیب بود که از کبر باد نخوت شد
من آن نیم که بجز خاک رهگذار شوم

چو غنچه در چمن دهر بوده ام دلتنگ — شوم شگفته زمانی که در مزار شوم

بعرصه که بود همچو عشق تجربه کار — چگونه معتقد عقل خامکار شوم

برای یک سخن تو هزار گوش ارهم — فدای یک نگهه تو هزار بار شوم

کنون چه عذر غم آن گسار دم چقدر — نگفتی اینکه ترا لفته غمگسار شوم

جز این نخواست که آواره از دیار شوم — روم نه چون همه جان فدای یار شوم

شود چنان که بان جان جان و دچار شوم — شوم دگر همه تن جان بر دنثار شوم

اگرچه وعده بمن داد انچنان اما — کی اعتبار که من صاحب اعتبار شوم

تنزل است به پیش من از ترقی به — نه شعله شوم اخگر شوم شرار شوم

بسعی باطل تو خنده آیدم چه کنی — نه مستم آنقدر ایدل که هوشیار شوم

تو مدعای مرا گرچه بر نیاوردی — روم رقیب ترا مدعابرار شوم

چو یوسف اینکه بدرگاه تو هزار غلام — یکی غلام خود از خواهیم هزار شوم

وجود من نگر و جوهرم در ان دریاب — نهان چو معنیه از لفظ آشکار شوم

سخن نگفته بنزدت سخن تراشیدم — گنه نکرده به پیشت گناهگار شوم

تو لفته داد خود آری بکف روز شمار — من آنکه مورد بیداد بیشمار شوم

این کرا گفتم دل آواره پیدا کرده ام — دل نباید گفت آتشپاره پیدا کرده ام

مهرها با یک دلبر عیاره پیدا کرده ام — کین بجان خود چها یکباره پیدا کرده ام

سرزمین کوی او از اشک من پر رونق است — گوئیا بر آسمان سیاره پیدا کرده ام

تا دم دیدار او بر خود برم خود هم ز اشک — اشک یعنی مانع نظاره پیدا کرده ام

رفته ام پیش اجل تا رحم بر جانم کند — چاره بهر خود من بیچاره پیدا کرده ام

چرخ گردان ساخت چون یزدان بمن این گفت دیس — بهر طفل اشک تو گهواره پیدا کرده ام

خود دل من لفته و باز دستر سازوی اسیر — شیشهٔ خود را ز سنگ خاره پیدا کرده ام

تا تو گفتی ناز نیکو کاره پیدا کرده ام — بر سر مژگان خود نظاره پیدا کرده ام

خوش برای شیشهٔ دل چاره پیدا کرده ام — یعنی از دلهای خوبان خاره پیدا کرده ام

بیشتر از این عمر ... لطف را پیدا کرده ام

شیشهٔ خود را ز سنگ خاره پیدا کرده ام

راحت امروزی ز فیض گریه‌ام هموار نیست — زین نمط همواره گے همواره پیدا کرده‌ام
از گسستنهای من ای آنکه می پرسی ببین — از سر هر موی خود فواره پیدا کرده‌ام
زهره پیش عشق او را چیست گو گوید خرد — برج پیدا کرده بودم باره پیدا کرده‌ام
رسته‌ام زاوارگی تا خفته‌ام زیر لحد — منزل امنے من آواره پیدا کرده‌ام
گو وفا از تو نگردد جان من یکباره هم — الفتی با وعدهٔ صد باره پیدا کرده‌ام
طرز نو گر بهر آزارم تو پیدا کردهٔ — بهر تو من هم بتے مهپاره پیدا کرده‌ام
غم کجا بے صحبت هم‌مشربے گردد غلط — عس کے بے لقشته میخواره پیدا کرده‌ام

غم مرا و جفاے ترا شمار کدام — یک وده است کدام و صد و هزار کدام
حیات و موت دو چیزای ز حال خود غافل — ازین دو چیز ترا خود در اختیار کدام
دل من است ستم جوی و من وکیل دلم — زناز و غمزه ات آیا ستم شعار کدام
چه لطفها که ندارد در ریاض نگو نگے — درین ریاض بگو گل کدام و خار کدام
بمن چه می نگری دل تپید و دیده گریست — جز این دو بے ادب آیا گناهگار کدام
فسانه ایست که گویند این و آن از حشر — امید و عده چه و نفع انتظار کدام
نه تیر در جگر و نے خدنگ در سینه — بر آمد از تو تمنای این شکار کدام
دلم بدوزخ غم دیده در عذاب دگر — بهشت از قدم تست رهگزار کدام
ز بسکه هست هنی و حد تم نمیدانم — که کین غیر کدام است و مهر یار کدام
اگر بسیر و سفر لقشته بود و بهبود است — روم ز خود که ازین ها شود دو چار کدام

ندانم از دل و جان بو امیدوار کدام — ز غمزه پرس گزین هر دو شد فگار کدام
همین تغافل و شوخی همین کرشمه و ناز — دگر بلاے دلم غیر ازین چهار کدام
ز دهر کام دل خود که برد و دیر چه بود — ز روزگار که آسود و روزگار کدام
نپرسم اینکه ملک بهتر است یا درویش — بگو به است در اطناب و اختصار کدام
امید مرد و هوس سوخت آرزو شد خاک — بروز حشر ندانی که شرمسار کدام
ز تو شگفته مزاجے ز من فسرده دلی — ترا کجاست خزان و مرا بهار کدام

زدود آه منم شاد سنبلستان چیست
زداغ سینه دلم تازه لاله زار کدام

بر مذلت من عزت است در چه حساب
به پیش خواری من باشد اعتبار کدام

چو خاطر است حزین می کدام و ساقی چیست
چو دل ملول بود گل چه و هزار کدام

بمن که داد صبوری صبوریست چه چیز
بدل که گفت قرار آمدت قرار کدام

ببین لطافت دیوان لطفتہ تا دانی
دُرِ ثمین چه و اشعار آبدار کدام

ندانم که از تو جفا دیده باشم
زمانی که گرد تو گردیده باشم

بود دامنم رشک گلزار جنت
گل نامرادی مگر چیده باشم

فراکرده باشم اگر گوش رغبت
بجز پند دیگر چه نشنیده باشم

نرنجم ز رنج و غم خویش الا
زمانے که از خویش رنجیده باشم

نیاید ز من آنچه می آید از تو
نترسی اگر از تو ترسیده باشم

برهنه تنے نایم آخر سمر شد
قبا نیست رازی که پوشیده باشم

چه صبحی چه باغی چه بادی چه لطفی
که می خورده چون سبزه غلتیده باشم

خوش آن مستی حسن و بوسیدن لب
ندانسته باشی و بوسیده باشم

تو این معنی از غیر دزدیده باشی
من از ناوکت دل ندزدیده باشم

اگر کوه غم بر سر افتاده باشد
ننالیده باشم ننالیده باشم

زمانی که ناکامیم گشته باشد
بکام دل لطفتہ خندیده باشم

اگر پند مستان نیوشیده باشم
شب مه بجز می ننوشیده باشم

اگر خون من از غصه گردیده باشم
بحسرت ز مژگان تراویده باشم

اگر گفته باشم ز دین برنگردم
از آن گفته چون برنگردیده باشم

جفا خون امید من کرده باشد
بخود آستینے که مالیده باشم

ندیدم که کس کنه زلف تو یابد
نباید که مضمون پیچیده باشم

دگر وقت رخصت چه می آید از من
چو رنجانده باشی نرنجیده باشم

نماندم دمی کو بجنباند لب را
که داند ز قاصد چه پرسیده باشم

غم و درد باشند یار رنج و محنت
پسندیدگان را پسندیده باشم

اگر عالمی بود محتاج گوہر / ازین دیده دیگر چه بازیده باشم
بسیر و تو چون باد بگذشته باشد / من از بیم چون بید لرزیده باشم
عدو لفته را خوانده باشم سراپا / زپیوستن آن دم که ببریده باشم

کمیت دیده باشم کجا دیده باشم / من از پای تا سر اگر دیده باشم
اگر عشق را نام حق بوده باشد / سر از طاعت حق نه پیچیده باشم
کم از کوه گویند چونش گرفتی / غم خویش را تا چه سنجیده باشم
دفا جمله عنقا اگر گشته باشد / بجز گوشه دیگر چه بگزیده باشم
پس از مرگ جان گر طلب کرده باشی / خجل از تو من چون نگردیده باشم
چهار و نقش پاس افزوده باشد / دکانے کز امید در چیده باشم
اگر منع از زاریم کرده باشند / تو بشنیده باشی که نشنیده باشم
زمانی که از کین مرا کشته باشی / محبت بکین تو ورزیده باشم
مرا گر جنون قوتے داده باشد / ترا ای خرد پنجه تابیده باشم
دمی کو بهر بسم نخندیده باشد / بر خسم جگر من چه خندیده باشم
مبادا ز تو شستی که نگشاده باشی / مبادا ز من آهی که نکشیده باشم
دمی کز فغان لفته لافیده باشد / نسیم ره عدا با خروشیده باشم

قسم بمرگ که وا مانده ام چه چاره کنم / ز جان خویش جدا مانده ام چه چاره کنم
دلم مریض جنان است و بنگر ابلهیم / چها بفکر دوا مانده ام چه چاره کنم
حیات چون و مماتم چرا نمیدانم / میان چون و چرا مانده ام چه چاره کنم
خود اوست خضر و دم تیغ او همان که مرس / جدا از آب بقا مانده ام چه چاره کنم
بر عدو همه شب مانده و دم پرسش / چو گوید اینکه کجا مانده ام چه چاره کنم
چو گفته است وی امشب تو زنده چون ماندی / خجل بزیست چها مانده ام چه چاره کنم
نه کشتی است و نه ملاح و نے کسی همدرد / غریق بحر فنا مانده ام چه چاره کنم
جز اهمان و گرداب جز اسم معلوم / امیدوار جزا مانده ام چه چاره کنم
نهاده لفته بدستش قدح چو گفت اسیر / ز تو بداغ هوا مانده ام چه چاره کنم

ز تو بدرد جدا مانده ام چه چاره کنم
میان محو و فنا مانده ام چه چاره کنم

زبندِ مرگ رها مانده ام چه چاره کنم — اسیرِ دامِ بلا مانده ام چه چاره کنم

از انچه او شود از من دریغ با من نیست — بری ز مکر و دغا مانده ام چه چاره کنم

بجای از سخن چاره رانده است کسی — بحالِ خود نه بجا مانده ام چه چاره کنم

زپا فکند غمت تا فلک ولی من پیر — همین به پشت دوتا مانده ام چه چاره کنم

تو خصم صدق و صفائی و گوئیم با تو — چها بصدق و صفا مانده ام چه چاره کنم

گزشت عمرِ من اندر وفا ولی بیشت — هنوز ننگِ وفا مانده ام چه چاره کنم

وی آفتاب دروان گر شد از برم تا شام — چو سایه اش بقفا مانده ام چه چاره کنم

رقیب غایب و او حاضر و دلم بیتاب — چو من به بندِ حیا مانده ام چه چاره کنم

نواخت آنشهِ خوبان مرا و گفت رقیب — همین منم که گدا مانده ام چه چاره کنم

هوا هوا شد و تن خاک عمرها یست که من — در انتظارِ هوا مانده ام چه چاره کنم

روان شدند ظهوری اسیر نقفته حزین — منم که وا پس و وا مانده ام چه چاره کنم

ما کجا تا زِ حرم را میکشیم — شیخ داند کز کجا پا میکشیم

تا وی اظهارِ نزاکت میکند — تیغ بر خود بی محابا میکشیم

شعرِ ما چیزی کز و جان میچکد — در نفس گوئی مسیحا میکشیم

غمزه هم گوید کشیم اینده م زتیغ — تا کجا ناز ِهیجا میکشیم

ای تغافل آشنا وقت است و قیت — رخت ناکامی ز دنیا میکشیم

کیست تا غلتد بخون ناخورده تیر — این کمان را با بدعوا میکشیم

نامه بر معدوم شد دیگر چه شغل — بر و خودِ خویش خط ها میکشیم

ما صلائی میدهیم ای زاهدان — می غمش نبود که تنها میکشیم

اشک بر خاک امید افشانده ایم — آه از مرگِ تمنا میکشیم

تفتهٔ آن کز خود کشیم از ما مپرس — خجلت از خود تا کجا ها میکشیم

رشک بین نقشِ تو بر جا میکشیم — میل از چشم تماشا میکشیم

ما او و خود را بیک جا میکشیم — بادهٔ ها او و نالها ها میکشیم

جامِ دل بشکسته ظرفِ جان نگون — ما عبث منت ز دریا میکشیم

حرفی از لعلِ لبش وا میکشیم
حلقه در گوش تمنا میکشیم

از جنون بی فصل گل آید چه کار
انتظار کار فرما میکشیم

تا کی از فردا سخن گر زنده ایم
انتقام خود ز فردا میکشیم

کرده اند آن می که اندر جام ما
بسر خون میشود تا میکشیم

یار گر میگوید اینجا پا منه
میرویم و دست از پا میکشیم

این که بر راه وفا داریم چشم
در نظر تصویر عنقا میکشیم

یک نفس خالی ز مستی نیستیم
ما نفس هم جای صهبا میکشیم

گر نورزی بخل جز آزار نیست
آنچه از دست تو عمدا میکشیم

تفته گر جوید گل مقصود خویش
ما اجل را خاره از پا میکشیم

دور چشم بد بلاها میکشیم
دل هم از ما دور تنها میکشیم

این همان ره زین کجا پا میکشیم
بین که خود را در چه صحرا میکشیم

آنکه گویی قدر این زحمت شناس
کی دگر کس میکشد ما میکشیم

جز باهل دین نباید بستنش
تهمتی کز اهل دنیا میکشیم

هر کجا گویند دوزخ هیچ نیست
میرویم و دم در آنجا میکشیم

خواه زحمت خواه محنت خواه رنج
هر چه میگویند ما را میکشیم

آنکه صهبا ساخت جایش در بهشت
سلسبیل از ما که صهبا میکشیم

منفعل از ذکر زهدیم آنچنان
کانفعال از نام تقوا میکشیم

سبحه با زنار اگر زین پیش گشت
کعبه را در دیر حالا میکشیم

گل بحکم باغبان در جیب ماست
می بامر پیر ترسا میکشیم

گر بود عم بهشت دوزخ میدهیم
ور بود می هفت دریا میکشیم

تفته زلفش گر کند از نو اسیر
حلقه در گوش تمنا میکشیم

دارد ز حسن تیغ بکف ماه پاره ام
گردد شهید بر سر مژگان نظاره ام

جایی که دل صدای شکستن همی برد
گویم که شیشه ام من و مشتاق خاره ام

باز آکه لطف آمدن خویش بنگری
وصل دوباره ات همه عمر دوباره ام

از یک نگاه مست تو گویی چنان شدم
کامد تمام میکده ها در اجاره ام

تصدیع چاره ام مکش ای حضرت مسیح
جز این که جان سپارم ازین به چه چاره ام

بنگر که سر بلندیم اکنون کجا رسید
تحت الثری گرفت به پستی ستاره ام

سفاک تر ز تیغ بود تفته ابروش
در خون چها نشسته ازین استعاره ام

هر چند داده اند چو گل جیب پاره ام
نے رنگم و نه بوی ندانم چه کاره ام

نامم بدفتر ازل از بسکه حک شده است
اندیشه هیچ نیست ز روز شماره ام

قربان مستئ تو و این حرف گفتنت
کے خواندمت پیاده که گفتی سواره ام

زخمم چرا بلبهیم خنده میزند
من با که گفته ام که توان کرد چاره ام

پیشش چو سرنگون شدم این گفت و تیغ زد
در کار خیر تا چه بود استخاره ام

در محفلے که یار ز رخ پرده برگرفت
پنهان نشود چگونه غم آشکاره ام

آن حکم قتل کز قلم او چکیده است
در بارهٔ تو تفته بود یا بباره ام

من بشهر بیدلان از وادئ دل میرسم
دل نمیگیرد اگر وستم بمنزل میرسم

حسرت از اندازه بیرون آرزو از حد فزون
یا ز غم می میرم اینک یا بقاتل میرسم

این رسیدن را توان خواندن دماغ آرزو
گر غباری هم شوم دنبال محمل میرسم

نے پیام وصل خویش و نے نوید مرگ من
من بکنهه این رسیدنها بمشکل میرسم

آنچه آرد از فلک هاروت را در چاه غم
چشم تو خود دارد و گوئی ببابل میرسم

وی تماشائی که بود امروز هم خواهد شدن
مژدها ارباب محفل را بمحفل میرسم

بر شکست شیشه ها نازد همی کشان سنگدل
دل بکف میگیرم و من هم مقابل میرسم

کس کجا تیغ نوی زین سان بقاتل میدهد
من بفریاد دل ناگشته بسمل میرسم

وای آن کو تشنه لب برگردد از بحر آید
کشتئ ناگشته غرقم من بساحل میرسم

تفته از دیرم حرم را این بود کافی پیام
باده در سر میرسم وز خویش غافل میرسم

گو ز ره گم کرده ام از وادی دل میرسم
گر چه [illegible] آخر بمنزل میرسم

باز محتاجانه در کوئی تف دل میرسم
برق اگر بر من بجنباید بحاصل میرسم

دل بوحشت میدهم بر مطلب دل میرسم
روح مجنون میشوم دنبال محمل میرسم

شیخ گوید کعبه خوشتر برهمن گوید دیر
گر کشم جامی بکنه حق و باطل میرسم

هان دهان زخمی دگر ای آنکه میگفتی بناز
تا کجا با من بداو مرغ بسمل میرسم

کار هر کس نیست رو از حور جنت تافتن
تا چها مشتاق این شکل و شمایل میرسم

مستیٔ دل گوید اینجا هوشیاری از چه دخل
من بکوی آگهی وقتی که غافل میرسم

چشم من بود اشک چون من آب گشتم گو بیا
گوهر کامم که در دامان سایل میرسم

از مراد آخر نکردم بی سبب قطع نظر
بر مراد خویش از قطع منازل میرسم

مقصد دل هم عنان و مطلب جان هم رکاب
بوده ام سیلاب خون در کوی قاتل میرسم

یارم آن دلکش ادا را سر نکرده طرفه بین
گفته گوید باش منهم با تو ای دل میرسم

فرق تنگم رهنما شد پیش قاتل میرسم
تو بمطلب گر رسیدی من هم ای دل میرسم

تا کنیم ساغر نمائی تا کنیم گوئی برش
من دماغ مقصد خویشم بمشکل میرسم

بارها از خویش رفتم باز اگر رفتم چه سود
ساده ام از کوچهٔ تحصیل حاصل میرسم

آب گشتن تا بکی من دارد تماشای دگر
میرسم از کوی شرم و پای در گل میرسم

از جنون دیگر کواهر دم نویدی میرسد
من بپای دل آن بت مشکین سلاسل میرسم

تا کرا دیگر بر آید در ره عشق این امید
میرسم من از دیار یاس و بسمل میرسم

گفتی آسان تر بمطلب ابلهی کی میرسد
چون کنم ای دل بپای تو بمشکل میرسم

آن بهارستم که از من لاله و گل میدمد
آن نویدستم که در گوش عنادل میرسم

نغمهٔ کامم ز شیون خانهٔ جان آمدم
مژدهٔ عیشم ز بزم غصهٔ دل میرسم

من شدم آواره تر چون گفته را فزود یاد
گر چه بی آواره ام آخر بمنزل میرسم

ز انگیم و از رخ دل حیران گذشته ایم
بوئیم و از اقامت بستان گذشته ایم

مستانه باش گو بخود این دیر و آن حرم
ما از نزاع گبر و مسلمان گذشته ایم

دیده ایم یک نظر ادرا بخود نیم
گوئی نظاره ایم و ز مژگان گذشته ایم

آن پا برهنه ایم که با صد هزار ذوق
خوش خوش بخارهای مغیلان گذشته ایم

از مشکلی که بود نه آسان کشایشش
مشکل گذشته ایم نه آسان گذشته ایم

صبح وحشیم ز دنبال گلستان گذشته ایم
ابریم و افشانده ایم از فغان گذشته ایم

ما را بروز خود چه کس از ذکر لعل و دُر
در پیش مردمان بداندیش بد گمان
هست آفتاب هند یکے آنچنان که ما
بر خود گریست لقمه زمانے که گفت اسیر

کز لعل کان گزشته ایم و ز عمّان گزشته ایم
خوب است حیله این که ز خوبان گزشته ایم
پیش جمالش از مه کنعان گزشته ایم
صبحیم و خنده زنان ز گلستان گزشته ایم

یاد و زخی گر از ره صنعان گزشته ایم
خاکیم اگر گروهی از باد برده ایم
دیدیم انچه در خم زلفت نگفتنی است
ما از گزشتگان چه خیالت بدل که ما
با خضر گفته ایم ز ما بگرز و برو
رفع گمان مردم همسایه بود فرض
باز این مگو که کار چه مشکل گرفته است
اوهم جز آیت خط و خالت نخوانده است
زان تیغ تا چه قصه تو گوئی من و اسیر

با کفر مژدها که ز ایمان گزشته ایم
موریم اگر ز ملک سلیمان گزشته ایم
یعنے که ما ز خواب پریشان گزشته ایم
نائیم در خیال کسی آن گزشته ایم
پیش لبت ز چشمهٔ حیوان گزشته ایم
دالی که چون بکوی تو پنهان گزشته ایم
بنگر که چون ز خون خود آسان گزشته ایم
وقتی که پیش حافظ قرآن گزشته ایم
ابریم و تشنه کام ز عمان گزشته ایم

بیجا مدان تو غیر گر از جان گزشته ایم
از سرو و لاله و گل و ریحان گزشته ایم
از عیدگاه شهر برون پا کشیده ایم
دیوانه چو ما نه بخت است نے بفوق
زخم است خود علاج ز مرهم بریده ایم
دیگر چه ایم فصل گل از شدت جنون
ما خود بهند و چون سخن پا کنند گوش
بر سرو و لاله بلبل شیراز خوانده است

جا داشت این که ما نه ز جانان گزشته ایم
دین خود جهانست از همه بستان گزشته ایم
در قتلگاه خود خوش و خندان گزشته ایم
یعنے چه شهر و کو ز بیابان گزشته ایم
درد است خود مسیح ز درمان گزشته ایم
جاکیم آنچنان که ز دامان گزشته ایم
دانند هندیان که با یران گزشته ایم
در گلشنے که مست و غزلخوان گزشته ایم

پرسی چه از گزشتن ما گفته ما جرا
بر قیم و دود دم از همه گیهان گذشته ایم

نامهٔ وا شدهٔ میخواهم — راز افشا شدهٔ میخواهم
چقدر ما شده باشم از خویش — من که تنها شدهٔ میخواهم
ندیده‌ستیم ای چشم این خون — خون صهبا شدهٔ میخواهم
آشنائی شده رنجی که مپرس — آشنا نا شدهٔ میخواهم
سرم آن نیست که گوئی ته لب — خاک هر پا شدهٔ میخواهم
تا برانم دگر از وصل سخن — شوخ از جا شدهٔ میخواهم
رمز فرهاد که یابد جز قیس — کوه صحرا شدهٔ میخواهم
هر قدر نشأه فزون عیش فزون — جام مینا شدهٔ میخواهم
نایدم رحم بنظارهٔ خویش — از نظرها شدهٔ میخواهم
تفته سرگرد گر این ره از پا — من سر پا شدهٔ میخواهم

جلوهٔ نا شدهٔ میخواهم — حشر برپا شدهٔ میخواهم
بوده هم مذهبی شیخ هوس — دین دنیا شدهٔ میخواهم
پاس دلهای رقیبان واجب — رام دلها شدهٔ میخواهم
از ادب نام دری نتوان برد — عرش اعلا شدهٔ میخواهم
دل ز من خواهد و گوید برقیب — موم خارا شدهٔ میخواهم
کشتیٔ صبر گر آری جستنی است — انچه دریا شدهٔ میخواهم
غیر برداشت ز رسوائی دل — دل رسوا شدهٔ میخواهم
عشق آئینه بکف مطلوب است — حسن شیدا شدهٔ میخواهم
کعبهٔ دیر پسندی هوس است — شیخ ترسا شدهٔ میخواهم
چند پنهان نشدهٔ باید جست — غم پیدا شدهٔ میخواهم
بی تکلف شده ام در مقتل — بی محابا شدهٔ میخواهم
دل وحشت زدهٔ میخواهیم — شهر صحرا شدهٔ میخواهم

تفته خواهی تو بده خواه اسیر
سینهٔ وا شدهٔ میخواهم

سینهٔ وا شدهٔ میخواهم

ذوق میداند که چون از خویشتن من میروم — پیش از آن کو سازد ایما بهر رفتن میروم
گر کسی می پرسد این هستی ترا از فیض کیست — جام می بر کف بیا بوس برهمن میروم
نیست بی مطلب بهر سو رفتن سودائیان — خون سودا جوش زد در کوی رگزن میروم
آمدم رفت آنچه بر من روزی دشمن مباد — تا چه اکنون منفعل در پیش دشمن میروم
گریه هم دارد بذوق کشته گشتن لطفها — گوئیا در آب تیغش تا بگردن میروم
رفتن دل آن نمط بر بدگمانم میکند — گر ز پهلو رفت دل من هم ز مسکن میروم
من سمندر طینتم پیشم به است اخگر ز گل — گرمی هنگامه گلخن را ز گلشن میروم
این عجب دیوانگی باشد که پیش از فصل گل — می شوم چاک از گریبان تا بدامن میروم
میروم از خویش و میگویم چه گویم راز خویش — آنسخن هستم که پیش از طرح گشتن میروم
مژدها بالقفته کایدم بتنگی گوید بدوست — هر که از جور تو مرد آنرا بمدفن میروم

گویدم غم در پئیت هم بعد مردن میروم — من ز دنیا میروم اما نه ایمن میروم
دوست فرمان داد کز من لطفها کن بخویش — طرفه فرمانم که بهر قتل دشمن میروم
ناله ام آتش فشان و من کشم بر شاخ گل — گوئی آن ظلمم که بر جان نشیمن میروم
ایکه گوئی شد معین وقت بهر رفتنت — جان خویشم پیش از وقت معین میروم
اینهمه حرمان که پیش آمد مپرس از بهر کیست — تو کجا از یادش ای دشمن ز روی من میروم
از تو حرفی میزنم در باغ یعنی بوده ام — ماجرای طرفه و بر سرو و سوسن میروم
اینقدرها شوق دیدارت نبودی کاشکی — آبروی خویشم و در بزم دشمن میروم
غنچه ام را گل شدن جیب تمنا میدرد — از نسیم صبح بر باد شگفتن میروم
میرود رهزن بمن ناکرده خصمیها و من — خصم رخت خویشم از دنبال رهزن میروم
قصه گر گوید فن من رفتن از خویش است من — راه چندین ساله پیش از مرد ره فن میروم

من که قربان فغان خود بگلشن میروم — آه اگر از یاد مرغان نوا زن میروم
عاشقم عاشق ندانم غیر ازین حرفی دگر — صبرم از دل میگریزم جانم از تن میروم
ایکه پرسی می بری از میرزا غالب چه کام — تا چه گویم غیر ازین مورم بخرمن میروم

اسم
ور نشست گر نشست گر از کوی دشمن میروم
گر ز گلشن گر ز گلخن بر سر گلخن میروم

بودنم تلخ است ای شمع در بزمت کنون
گر تو دودم خوانده از راه روزن میروم

گر بدنیا آمدم هم پاے رفتن آمدم
ور بکویش میروم بهر گذشتن میروم

عشق کار من نسازد بر خرد دین می نهم
ور دست خون من نریزد سوی دشمن میروم

گر بهار خود مرا کردی مقرر آمدم
ور خزان خود مرا سازی معین میروم

شهر را با من چه کار از ماتم آمد پیام
نغمه را از من دعا کز بهر شیون میروم

ذره خاکم خواه زد در کار خویش آیم همی
خواه خارم خواه گل خود را بدامن میروم

گر صوابے بودم از بے عقلی خود آمدم
ور خطائے هستم از دست تو بیرون میروم

کار خویشم خویش تمام از غصه خوردن میشوم
عمر خویشم خوش بسر در شکر گفتن میروم

من که مرگ تفته شب دیدم بجای این زمان
آن خبر هستم که اندر کوی و برزن میروم

کس چه داند که چون هلاک شدیم
مژده ات ای هوا که خاک شدیم

آب گشتیم بعد توبهٔ مے
ز انفعال آنچنان که پاک شدیم

مرغ هوش از میان چو عقل پرید
چون قفس بسکه سینه چاک شدیم

رفت صبر و نه مضطرب گشتیم
مرد امید و نه بیمناک شدیم

آه گشتیم در لحد همه تن
نور تاریکی مغاک شدیم

سایهٔ فضل حق تمنا بود
چقدر ما رهین تاک شدیم

نیست جز اشک و آه تو چیزی
از سمک تفته تا سماک شدیم

گرچه جز بر درش نه خاک شدیم
ور شدیم از عدو چه باک شدیم

دی که وحشت عنانکش ما بود
در عجب دشت هولناک شدیم

عمر ما خدمت جنون کردیم
تا بدامان دشت چاک شدیم

وقف شکر خدای پاک شویم
ما که پاک آمدیم و پاک شدیم

راه از خود شدن چه طی شد سهل
تا من دل باشتراک شدیم

چون کسی گفت بخت تو بیدار
خواب آنچشم خوابناک شدیم

توکے از درد می هلاک شدی
تفته ما دفن زیر تاک شدیم

صد ره اگرچه مورد چندین جفا شویم
از ما نیاید این که چو تو بی وفا شویم

حرفی گر از برآمدن مدعا زنی
ناخوشتر از برآمدن مدعا شویم

گفتی بزی که محفل یار اشدی تو شمع
صبح است عنقریب رویم و فنا شویم

از رشک غیر رنجه چنانیم کز برت
راهی اگر شویم نه رو بر قفا شویم

از خود رویم هر نفس و تا کجا رویم
دیگر شویم محو تو و تا کجا شویم

ما در لباس غیر نه بی مطلب آمدیم
دی گفته‌ٔ بغیر که مطلب روا شویم

پیداست کز چه پیرهن گل شد است چاک
با عندلیب دست و گریبان چرا شویم

زانجا رها شویم و بدام دگر فتیم
یارب مباد این که ز دامش رها شویم

ما **تفته** خواستار صفائیم از اسیر
چون نیست در میانه صفائی جدا شویم

تا کی ز آشنا ببلا مبتلا شویم
بیگانگی کجا که باو آشنا شویم

صد بار در ره تو بیکدم فنا شویم
نی خضر و نی مسیح شود آنچه ما شویم

اینست عهد تا نشود جان ز تن جدا
از خود جدا شویم و نه از تو جدا شویم

یارب مراد ما همه نقشی شود بر آب
بر کشتی مراد خود از ناخدا شویم

دستان نامه بر همه در گوش باست باد
ما غنچه آن نئیم که از باد وا شویم

آمد نوید آمدن او ز خود شدیم
آید خود او اگر به بر ما چها شویم

دشمن برای آن شکند استخوان ما
ناخوش بسی ز سایهٔ بال هما شویم

آرد چو یار ما بزبان حرف اتحاد
گوئیم ما و تو یک و بر خود فدا شویم

خوش گفت اینکه دشمن جانها دل است دل
ما معتقد بجان سخن **تفته** را شویم

لب تحسین دم بسمل گشودم
گره از ابروی قاتل گشودم

ندیدی گر گشایشهای دل را
ببین این جوی خون کز دل گشودم

پی دفع گزند در طو ضرری
بیازو بود بر ساحل گشودم

بگفتم تیز رو تر از اجل کیست
بآسانی ره مشکل گشودم

نگشتم خود شکار بستگی ها
خدنگ ناله بی حاصل گشودم

کجا سیم و زر اندر کیسه ام بود
کجا طبع و دل سایل گشودم

ندیدم تا کدامین سحر از ان چشم / که چشمی بر رخ بابل گشودم
سزد گر خون من در کعبه ریزند / که زنار از میان غافل گشودم
بیائید ای خریداران بیائید / دکان غمزه بر محفل گشودم
چها در بر کشیدم لقمهٔ خود را / که آغوشی به زخم دل گشودم

خرد را عقدهٔ مشکل گشودم / گشودم وز جنون غافل گشودم
که میدانست نرخ خون شدن را / لب شهر و دیده بار دل گشودم
شنودم پرده را چندانکه ناقص / بروی آن همه کامل گشودم
رسیدم می لبسر از کعبه در دیر / معمای حق و باطل گشودم
بگفت الله از مکتوبم چه دانی / مرادش اینکه بیحاصل گشودم
نه نیت لبت بر قتلم نه خنجر / زبان در شکوهٔ قاتل گشودم
کجا لیلای مقصود و کجا من / نظر بیجا بهر محمل گشودم
ز دریا کام جانم بود آن چشم / که بر ناکامی ساحل گشودم
بباد آن قد اشک افشان مژه بود / طلسم سرو پا در گل گشودم
کلید نامرادی در کف افتاد / بسی قفل مراد دل گشودم
نماندی چون بنعش لقمهٔ دیگر / چه راز است آن که زین بسمل گشودم

نظر بر خنجر قاتل گشودم / در رحمت بروی دل گشودم
ز غمزه بود چشم دام غم باز / پر و بالی نه بیحاصل گشودم
کجا ردشن سوادی بود اینجا / کتاب آگهی غافل گشودم
بجز ذوق جنون نوشت حل هیچ / خط آن مست لا یعقل گشودم
تو چون گفتی من آیم نیست تا خیر / میان عمر مستعجل گشودم
دگر جز در عدم الغم کجا جای / رسیدم بار بر منزل گشودم
نیامد در بر آن بحر لطافت / بسی آغوش چون ساحل گشودم
بمن رازی که گفت این بیزبانی / نه بر غافل نه بر جاهل گشودم

بسی من نکتهٔ دیوانگی را
برغم مردم عاقل گشودم

نه او سیر و نه جواب دل فرو برد
نه من مهر از لب سایل گشودم

تو خون شو لعنة گر فرمود اسیرت
رگ ابر بهار دل گشودم

غیر خواهد چه ز من غم ندهم غم ندهم
صد غم است از من و یک غم بدو عالم ندهم

آفتابی و سری با چو منی تر وا امن
کرده ام گوش نویدی که بشبنم ندهم

گو زند لاف لطف خود بنمایم او را
همه داغ دل و پاسخ به جهنم ندهم

دل من آنکه و بیدا انچه ندارد با خویش
از چه تشبیه مل خویش به حاتم ندهم

من در آن دم که زنم جام و برم کام ای جم
جام دار ایست چه چیز و بتو آنهم ندهم

گویم اینگونه بگو حال من او را و ز رشک
فرصت گفتن آن حال به همدم ندهم

او بان لطف مرا بوسه پیاپی داد است
من نه آنم که با او جام دمادم ندهم

چه سخنها که درین پرده ازو نشنیدم
من که نامحرمی خویش به محرم ندهم

میگریزد صحبت این مردم اگر آدمیم
دل ازین بعد بهر افعی و ارقم ندهم

خاطر خرم اگر هست جهانیست که نیست
من بصد گنج یکی خاطر خرم ندهم

بوالهوس خواه بسطوت طلبد خواه بعجز
کرده ام از غم و درد انچه فراهم ندهم

مدعی بار دگر حرف غلط راند ز لب
چه کنم چون دگر الزام بملزم ندهم

هر کسی را اشم لعنة نه خاک در او
با کسی جز بتو این رتبهٔ اعظم ندهم

چاک دل را برفوکاری کس دم ندهم
گر همه سوزن عیسی است بمریم ندهم

یکدل آن کس که بنا شد چه کس آیا باشد
دل او تا چه ستانم دل خود هم ندهم

تا بداند که چسان ساختمش صد پاره
دل بدلدار دهم لیک مسلم ندهم

مزرع خشک منم این همه دیگر تو کرا
گفته باشی که منم ابر و بر دان نم ندهم

رستن از حرص بهشتی است که دادند بمن
وان بهشت ار طلبد باز بآدم ندهم

بین که چیدا و چقدر تیر بی قتل دل را
بیش از بیش دهم مژده که از کم ندهم

عشق چون گشت مرا گفت بخود آگاهی
خبر مردن سهراب برستم ندهم

لب مجنبان بمن ماتمی ایضا حب سور
تا نگویم عوض سور تو ماتم ندهم

اسیر

زخم دل گر شده بیکار بمرهم ندهم
گل بی خنده بسیرابی شبنم ندهم

صاحبا عید مبارک بتو لیک از حق خواه / که بشوال تو پیغام محرم ندهم
ایکه پرسی چه بود آنکه تو از کف ندهی / دیده آرام بسی از کف خود درم ندهم
جان ندیدی چه بآن کاکل پیچان دادم / دل چه باشد که باین طرهٔ پرخم ندهم
ناله و گریه همان باغی اگر من فرمان / دل پر تعب و دیدهٔ پرنم ندهم
زین که فرمود بسی باده بسی شب باقیست / مدعا اینکه منش جام پیِ هم ندهم
سعیٔ داد و ستد فهم و دلم زان پس خواه / بوسهٔ از لب تو تا نستانم ندهم
دردادم چو بدرمان زخجالت مردم / لعنت میرم نه دگر زخم بمرهم ندهم

از سایهٔ طوبی نه دمی کام گرفتیم / رفتیم و ته تیغ وی آرام گرفتیم
ما را چه اگر جام گرفتند حریفان / ما چشم بتی رانه کم از جام گرفتیم
بوسیم نه چون بار لب خویش گزان لب / دیدی که چسان بوسه بابرام گرفتیم
دادند بمحشر چو بما نامهٔ اعمال / ما شاد که آن زلف سیه فام گرفتیم
جائی که ز بیمهر نکویان سخنی رفت / نشنید کس آن گونه ترا نام گرفتیم
گفتن نتوان خوبی عنقای قناعت / صید عجبی بود که در دام گرفتیم
پیداست که چون پیر شود مرد رود عقل / می دان که به پیری ز چه اسلام گرفتیم
گفتی که گرفتن چقدر داشته معنی / وین حرف تو در صنعت ایهام گرفتیم
گفتیم که برخوان غزل لعنت و برخواند / بنگر چه از و بوسه به پیغام گرفتیم

عیش ابدی جام ازین جام گرفتیم
از کرم مستان همه کام گرفتیم

دانی که چه ما بهره ز ایام گرفتیم / هر صبح که آمد بتر از شام گرفتیم
گفتیم که ابروی تو تیغی و بجا زد / مدحش چه نوشتیم و چه انعام گرفتیم
ای روی تو رومی و دگر زلف تو شامی / در لشکر گهی روم و گهی شام گرفتیم
کیفیت آن بود ز میخانه دو بالا / جامی که ز دستش بلب بام گرفتیم
رفتیم و گرفتیم بخود جمله مناهی / خود را نه همین رندی اشام گرفتیم
باد ابعدی خود که تجلی شده دوست / ای دوزخ سوزنده ترا خام گرفتیم
گل کرد بمل برچه دم سرخوشی آنرا / از فرط عقیدت همه الهام گرفتیم
قربان چنین شوق که ملک عدم از ما / گر بود بسی دور بیک گام گرفتیم

بود آمد نت رفتن ازین ره شگفتی است ‌ ‌ ‌ آغاز تر الفته گر انجام گرفتیم

ور شکایتها لبی وا کرده ایم ‌ ‌ ‌ تا چها نا کرده تنها کرده ایم
انکه پرسی چون دل تو دل کراست ‌ ‌ ‌ دیده ایم از سنگ مینا کرده ایم
تا چه حرف از خامشی رانی که ما ‌ ‌ ‌ خامشی را نام غوغا کرده ایم
خو به تنهائی دل ما نیز کرد ‌ ‌ ‌ ای دلارا ما نه تنها کرده ایم
ای تماشاگاه این دل سوی تو ‌ ‌ ‌ عالمی در دل تماشا کرده ایم
بگزرد هر جا حدیثی از وفا ‌ ‌ ‌ تو خدارا این سفر ما کرده ایم
زاهدا از ترک اگر رانی سخن ‌ ‌ ‌ ترک تسبیح و مصلا کرده ایم
ماهین چشم احسان بار خویش ‌ ‌ ‌ چون سکندر سیر دریا کرده ایم
حق برات آن بعنقا کرده است ‌ ‌ ‌ هر چه ما از حق تمنا کرده ایم
طور را بر چرخ چارم برده ایم ‌ ‌ ‌ ذکر موسی پیش عیسی کرده ایم
گوییا افتد سنگ ما بر شیشه ‌ ‌ ‌ در دل او غالبا جا کرده ایم
ماهیان را آهوان فهمیده ایم ‌ ‌ ‌ بحر را گوئی که صحرا کرده ایم
ای ثنا خوانان دنیا ما چه چیز ‌ ‌ ‌ جز فنا حاصل ز دنیا کرده ایم
انچوش آن وصف دهان وین هیزبان ‌ ‌ ‌ هر چه پنهان بود پیدا کرده ایم
لفته را گوئی چه از عیش ای اسیر ‌ ‌ ‌ بهر غم دل را مهیا کرده ایم

ناخوشیها را خوشیها کرده ایم ‌ ‌ ‌ انچه نتواند کسی ما کرده ایم
گر سخن از حسن مطلع رفته است ‌ ‌ ‌ مطلع حسن تو انشا کرده ایم
گر کسی جسته است راه خلد را ‌ ‌ ‌ جانب میخانه ایما کرده ایم
پیش او نا کرده را اقرار هم ‌ ‌ ‌ کرده ایم اصلا نه حاشا کرده ایم
کرده ایم این قوم را خوب امتحان ‌ ‌ ‌ پیش خوبان امتحان نا کرده ایم
کرده ایم از طنز کوثر را صفات ‌ ‌ ‌ شیخ داند ترک صهبا کرده ایم
کرده ایم انشا غزل در هر زمین ‌ ‌ ‌ هر زمین را عرش اعلا کرده ایم

گفته ایم امروز منصوریم ما
این بود رازی که افشا کرده ایم
گفته ایم این خط کنون از لب چه کم
خضر را گوئی مسیحا کرده ایم
گفته ایم آئینهٔ تو پیش ماست
یار را بر خویش شیدا کرده ایم
گفته ایم او را که ما بس ناطقیم
ظلم ها بر نطق گویا کرده ایم
گفته ایم آن رخ ز خط زیباتر است
نسخهٔ گوئی محشا کرده ایم
دیده ایم اندر کفش تا تیغ تیز
رو سوی او بی محابا کرده ایم
رانده ایم از یوسف و یعقوب حرف
پیر را زان حرف برنا کرده ایم
خوانده ایم ای لقفه خود را از اسیر
قطرهٔ را وقف دریا کرده ایم

بهر از وی وعده ها تا کرده ایم
روزها بسیار شب ها کرده ایم
دل که پنهان بود پیدا کرده ایم
خویش سویدا را هویدا کرده ایم
خواه دل میخواه از ما خواه جان
هر چه خواهی ما مهیا کرده ایم
حسرت ما را همین درد است و بس
تا کجا خونِ تمنا کرده ایم
ما گنهگار و گواه پر گناه
تا چه انسان خود خدا را کرده ایم
پرسد اول شد کجا باری دلت
باز گوید کی تقاضا کرده ایم
از وفا پرسد دل و فرماید او
کیمیا را نام عنقا کرده ایم
تیغ با دیده است بر فوران سپهر
سر اگر از کبر بالا کرده ایم
گو بجای کینه مهر او انچه گفت
کاین دو ضد را جمع یکجا کرده ایم
تا سر شیرین زبانان کو دگر
ما از آن لب سر سخنها کرده ایم
شیخ اگر گفته است هستی خوب نیست
گفته ایم البته اما کرده ایم
رفته است انجا که ذکرِ عرش بان
رو بآهِ عرش پیما کرده ایم
تو مصفا خویش را هر دم سے
زاهدا ما دل مصفا کرده ایم
پیچ در پیچ است حال مرگ و زیست
خوب حل این معما کرده ایم
داغ دل از درد جان کمتر کجاست
بحث در دستور و رسوا کرده ایم
گو قیامت کو مراد امروز را
در امید طرفه فردا کرده ایم

تفته ما مردیم چون فرمود اسیر — ما تماشا ها تماشا کرده ایم

شهرت کفرم پنهان و دم ز ایمان میزنم — طشتم از بام او فتاد و طبل پنهان میزنم
ذوق را زین پیش صرف تلخکامی کرده ام — شوق اگر گیرد مرا دستک بحرمان میزنم
گر غلط پنداریش چشمی کشا سوی حباب — خیمه در دریا بفیض چشم گریان میزنم
نقش مردن هر زمان بر صفحهٔ دل میکشم — حرف رفتن هر نفس در خدمت جان میزنم
سوختن کیفیتی هرگز ندارد بی حریف — می بجام داغ با خورشید تابان میزنم
گر مسلمانی بکیش خود هنوزم خواند خام — هیزم خود را بآتشگاه گبران میزنم
در طلوع آفتاب احوال شبنم دیدنی است — مشت آبی بر رخ گل بامدادان میزنم
میزنم ناچار آهی میرود چون فصل گل — فصل گل چاک از گریبان تا بدامان میزنم
قاتل من گر نه بر من تیغ عریان میزند — بی تامل خویش را بر تیغ عریان میزنم
هر کجا پروانه میسوزد من از راه وفا — شمع بر خاکسترش از آه سوزان میزنم
گر مسلمان است اسیر و تفته را خواند گبر — سینه صافم باده با گبر و مسلمان میزنم

طرفه ترائی که من با چشم گریان میزنم — عهد نوح آرم بیاد و فال طوفان میزنم
گر کسی گوید باین عصیان شفیع تو کدام — روز محشر دست در دامان رحمان میزنم
ایکه پرسی چون نه آنجا غنچهٔ طبعت شگفت — بین که از گلشن قدم چون سوی زندان میزنم
در دمی میگردد احوال جهان زیر و زبر — قطره دریا میشود برهم چو مژگان میزنم
کام جان شیرین کن ای هم پیشه زین مضمون نغز — بسکه فرهاد نوم من تیشه بر جان میزنم
ایکه پرسی از چه هر دم دست بر سر میزنی — دست بر سر نی که داد از دست هجران میزنم
تا چه باشد نسبتی با جان شیرین سنگ را — پیش لعلت خنده بر لعل بدخشان میزنم
بنگرم گر بی تو در خون لاله و گل میکشم — بگذرم گر بی تو آتش در گلستان میزنم
روی تو تفسیرش از من مصحف از بر میکنم — زلف تو تعبیرش از خواب پریشان میزنم
بشنوم گر نام جام و شیشه هنگام خمار — خوش چنان گردم که گوئی می بیاران میزنم
بعد مردن نیز ذوق بوسه میماند مرا — بر لب گل شبنمی گر دیده دندان میزنم
مشربم باطل اگر جز لاف نیکو مشربی است — آنچه من ای تفته با گبر و مسلمان میزنم

سینه صافم باده با گبر و مسلمان میزنم
وا در دل یا ذره با خورشید تابان میزنم

[illegible]

چو گفتم میدهم جان از تو بیزار گردیدم … تو گفتی اختیار تست و من مختار گردیدم
غلط بهتان که میگوید که من هشیار گردیدم … بچشمش تا در آیم مستی سرشار گردیدم
قتیل خنجر بیداد او بودم دگر در حشر … چها مقتول داد داور دادار گردیدم
برای خدمت پیر مغان تا من کمر بستم … همه تن کفر گشتم سر بسر زنار گردیدم
عزیزی را بود خواری مسلم وانچه شد با من … نه آنمقدار عزت بود کایندم خوار گردیدم
چنانم وعده واثق داد و دیدی گر خلافی دید … بمردم من چو گفت انچه چو بیمار گردیدم
کجا صبر و کجا هوش و کجا تاب و کجا طاقت … تو از من خواستی این چار و من ناچار گردیدم
چه پرسی اینکه چون رفتم ز پیش تو چه گردیدی … چه گردیدم دگر قربان آن رفتار گردیدم
بباغ دهر گر بینی چو نرگس جمله نابینا … که داند گفته این را گل شدم یا خار گردیدم

چه گویم در چه وقت خوش دو چار یار گردیدم … شد او گوش شنیدن من لب اظهار گردیدم
زیار آیا کجا شاکی بر اغیار گردیدم … چه کردم تا چنین شایسته آزار گردیدم
پس از عمری شدم در خواب و این بد بختی بین … بخوابم آمد آن بیمهر و من بیدار گردیدم
اگر چه مور بودم عرش پیما آه را نازم … بدوشش باد بر جانب سلیمان وار گردیدم
تو روی خویش یکبارش بان خوبی گر بنما … دلم پرسد چه دیدم من که چندین بار گردیدم
و آن محفل که سوی هر یکی می دیدی از شفقت … چو کم دیدی سوی من منفعل بسیار گردیدم
رخ مقصود خود را دیدم از هر قطره و هر ریگ … تو پنداری که من در بحر و بر بیکار گردیدم
خوشا عید و کنار از نیاید کام من همان خالی … بگرد عیدگاه امسال هم چون پار گردیدم
تو قدرش کی شناسی گفته من از صدق نیت ها … نه یکبار اندیشش اگر دو سه صد بار گردیدم

در اول گو بکن گردیده در گفتار گردیدم … دم آخر مدیح خوان مرگ شیر یکبار گردیدم
نیارم گفتنت کز بهر ایمقدار گردیدم … سخن کوته بسی گردیدم و بسیار گردیدم
نه بینی تا چها زین پس بکوه و بحر و بر گردم … ندیدی تا چها در کوچه و بازار گردیدم
چو نومیدی مرا بود از همه امیدها خوشتر … نگردیدم تمنا حسرت دیدار گردیدم
نمی آئی چرا جان آیدم بر لب بیاد تو … بیا زود ای اجل کز زندگی بیزار گردیدم

فنا گشتم نبردم گر بمطلب راه گر بردم
ز خود رفتم ندیدم گر بسوی دلبر اگر دیدم

نه دل نی دیده کامی یافت از تو چون کنم اکنون
دل نومید گشتم دیدهٔ بیدار گردیدم

زهی عقلم تمامی عمر در مستی بسر بردم
چو آمد مرگ بر سر آن زمان هشیار گردیدم

کجا قسمت که من گرد سر آن دلربا گردم
شدم چون نقطه گرد آن در و دیوار گردیدم

نگاه من نشناسد رخ و نقاب از هم
چنانکه مست نداند گل و شراب از هم

چه امشبی که تو و در کف تو جام شراب
جدا نیند کنون ماه و آفتاب از هم

مپرس آنچه ز رنگ هم است حالت شان
نمیکنند جدا عاشقان عذاب از هم

خوشم که گفت چو او گریه ات نماند چنان
نداشتند دریغ این دو دیده آب از هم

سیاه بختی جان و دلم جز این چه دگر
چو زلف و کاکل خوبان به پیچ و تاب از هم

هوای حادثه گاهی روان شد سوی بحر
که پاره پاره شد خیمهٔ حباب از هم

من آفرین ز دعاهای خویش می شنوم
بآن نمط که دعاهای مستجاب از هم

سبق ز سرقهٔ شعری گرفته اند اطفال
عجب لبی است ندزدند اگر کتاب از هم

خیال او چقدرها بمن عنایت کرد
نمی شناختم آن شب که مرگ و خواب از هم

نماند از کم و افزون شمار چون عشاق
کنند سر سخن صبر و اضطراب از هم

رود به خیل شهیدان چو ذکر بیرنگی
کشند ناز چها اشک و خون ناب از هم

مرا که رشتهٔ امید در کف طفلیست
شود گسسته چو شیرازهٔ کتاب از هم

چه بدظنی که ندانی اسیر و کشته ز خویش
چه سرخوشی که ندانی دل و کباب از هم

عجب مدان که ندانم دل و کباب از هم
چنان شدم که ندانم شراب و آب از هم

دلم بکهنگی خیمهٔ فلک لرزد
مباد بگسلد این آه را طناب از هم

چه خوش خوش از همه عشاق نام می بردند
نداشتند همانا بتان حجاب از هم

ز بسکه تیغ کشیده است رشک خانه خراب
حذر کنند بدور تو شیخ و شباب از هم

کتاب عشق که باری چنین گرفته رواج
کنند جان و دل اندوه انتخاب از هم

چها ز چشم تو ساقی کشیده است شراب
نداند آنکه تمیز قلزم و سراب از هم

دمی که لب گزی از خشم یا دهی دشنام | شوند بر دو لب تو چه کامیاب از هم
مئی که برده چنین از کف عنان تمیز | ندانی ایکه کنون دیده در کباب از هم
بصورت ارچه یکی آتش و دگر آب است | جدا نیند بمعنی گل و گلاب از هم
ز پرسی ایکه ز دیوانگان خود خبری | کناره و سوال از هم و جواب از هم
دمی که داد یکی تو دهی ببزم نشاط | برند رشک چها بربط و رباب از هم
عداوتیست درین هر دو از ازل چندان | که تا ابد نگزارند چشم و خواب از هم
نماند لغته بجود آنزمان که گفت اسیر | چه بجوم که ندانم گل و شراب از هم

روم کام دل از قاتل برارم | وزان پس نام خود بسمل برارم
حدیث حسن و عشق از دل برارم | تو گوئی لیلی از محمل برارم
روم گیرم گریبان قضا را | چرا خود را چنین کاهل برارم
رهی سر کرده ام کز فیضش این دم | هزاران مه ز یک منزل برارم
سر از خواب عدم گر دل برارد | سر از جیب ندم مشکل برارم
جهانی متفق کو را دهان نیست | گر او دعوی کند باطل برارم
گرم رسوا کند اینگونه من هم | ز لب حرفی سر محفل برارم
شبی دیوانه بگریست و این گفت | مرا پائی کجا کز گل برارم
من و بی یار می در می نشاطی | می از مینا فغان از دل برارم
بیاموزم طریق لغتگی ما | و دین فن لغته را کامل برارم

چو بسمل شد نه زانکو دل برارم | تمنای دل بسمل برارم
ز آهی کام دل گر بر نیاورد | روم آهی دگر از دل برارم
نخواند هیچکس کامل عیارم | نه از ناقص اگر کامل برارم
بیک مشکل صد آسان کو من اما | ز یک آسان دو صد مشکل برارم
ببین چون میرود آن برق جولان | چه کام از عمر مستعجل برارم
تماشاگاه عالم غیر دل کیست | تماشای عجیب از دل برارم
نباشد تا که برق حاصل عمر | ز دل آهی چه بیجا حاصل برارم

وہ دادم نہ داور چون بمحشر ز پہلو خنجرِ قاتل برارم
دلِ من لطمہ از شرطی برارد اگر من ورطہ از ساحل برارم
بآن زاری کنم اظہارِ خواری کہ گر ظالم بود عادل برارم
بگویم تفتہ نے آئینہ ام من بہر صورت بخود مایل برارم

میروم از کوی او آشفتہ رائی میکنم میزنم لافِ صبوری ژاژخائی میکنم
تا کجاہا میکشاید مشکلِ دلہا و کش تا کجاہا شکر این مشکل کشائی میکنم
من چہ گویم آنکہ راشکستۂ دل چارہ چیست گوید از شوخی تلاشِ مومیائی میکنم
بر سر و سامانِ خود کے کردہ باشد منعمی تا زچندانے کہ من بر بینوائی میکنم
عیبِ خود را مردِ خودبین بسر داند ہنر او کجا داند کہ چندین بیوفائی میکنم
من نہان از وی دعاہا میکنم صیاد را غیر داند کاین نمط فکرِ رہائی میکنم
داد از کیشش چین کافر کہ چون گفتم بدو میکنی آیا چہ تو گفتا خدائی میکنم
گر نشورد دل کجا از لب براید نالۂ نے کند آخر چہ من تعریف نائی میکنم
تلخکامم گرچہ از زہرِ فراق او بسی در سخن اما چہا شیرین ادائی میکنم
تفتہ حالِ خود چگویم خود برو پرس از اسیر روزگاری شد کہ با عشق آشنائی میکنم

کے بجو تو آشناگش آشنائی میکنم آشنائی چیست زان خود من جدائی میکنم
نالہہائی پے بپے تا رخ نمائی میکشم گریہہائی دمبدم تا در بر آئے میکنم
بیدہان گر بودۂ تو بیزبان من نیستم بشنو اظہاری کہ از بیدست و پائی میکنم
یک نگاہِ تو مرا بالانشین بزم کرد نو بدولت چون رسیدم خودنمائی میکنم
ماہ گو اینجا میاد تیرگے مفزاد گر تیرگی را کے بدل با روشنائی میکنم
من محافظ کشتئی را کز گنہ پر بار شد گوئیا در بحرِ عصیان ناخدائی میکنم
گر فلانی روستازادہ کے خواہد بمن کو دماغم بحث کے با روستائی میکنم
اینکہ سودا اندر سفر گویند آیا چون بود میروم از خود دگر بخت آزمائی میکنم
با چنین مست و خراب و ہرزہ گرد و گوچہ گرد اینکہ گویم با حیائے بیحیائی میکنم
تفتہ شد صدرہ فدایت تا چہ گردنی بگن آنکہ گفتی من لقب او را فدائی میکنم

در حرم زنبسان که وصف پارسائی میکنم
بر در بتخانه گوئی جبهه سائی میکنم

یار چون گوید که ترک خودنمائی میکنم
پیش او آئینه از خوش ادائی میکنم

قطرهٔ زان می که خوردم ریزمش اندر گلو
گر کسی باشد فنائی من بقائی میکنم

داد از آهم الهی در امان ماند مسیح
سر بسوی آسمان تیر هوائی میکنم

گر کسی پرسد فلانی دردمندت را چه حال
ای خوشش آن مردم که فرمائی دوائی میکنم

مردهٔ را جان بود مرغوب تر از بوسه نیز
کس نداند انچه من زان لب گدائی میکنم

هر کهم بیند بگوید نارسا کار است این
پرسد از وی کس چه کار نارسائی میکنم

دل بکنج تنگ خود کو بس فراغت میزند
من در اقلیم گدائی پادشائی میکنم

ماه یکسو مهر را هم نیست نسبت با رخش
ماهرخ هیچ خوانم اندرا تیره رائی میکنم

کس فلاطون خواندم کس هم ز لقمان دانندم
گر بگویم گفته ام آنم خود ستائی میکنم

ما نه تنها دیده پرنم کرده ایم
انچه نتوان کرد آن هم کرده ایم

دارد از خود رفتگی ها عالمی
رفته ایم و سیر عالم کرده ایم

آفتاب بختش آمد در کسوف
گریه ها بر حال شبنم کرده ایم

غیر ما دیوانهٔ کوی تو کیست
بود اگر جنت جهنم کرده ایم

باز با اعدا همانستی چه بود
آنکه گفتی عهد محکم کرده ایم

تا چه شیخ و آن تمطی کر بهشت
بود حیوان آن کش آدم کرده ایم

عشقبازی کم ز جانبازی چو نیست
عشقبازی را مسلم کرده ایم

پشت کی کردیم در خدمت دوتا
سر به پیش تیغها خم کرده ایم

ادقدم در چشم ما بنهاد و ما
عمر صرف خیر مقدم کرده ایم

ناخن ما رنگ نزهت ریخته است
داغ دل را باغ خرم کرده ایم

کیست آنکو عشق را گوید زبون
عقل کل گر هست ملزم کرده ایم

گفته را بر چند نجم چندین چه ناز
جمع ما انبازی از غم کرده ایم

ما موخر را مقدم کرده ایم
و الپسین دم یاد هر دم کرده ایم

دشمنی با سود و ماتم کرده ایم
خون شوال و محرم کرده ایم

گر کسی از آرام حرفی گفته است
از برش فرسنگها رم کرده ایم

بهر آهی یار اگر کرده است منع
تا کند دیگر پی اش هم کرده ایم

با وقارش کوه را نسبت چه بود
نام محقر را معظم کرده ایم

ما بکس خصمی کجا کردیم لیک
زخم خود را خصم مرهم کرده ایم

کن قیاس از ناله و صبر آنچه ما
بیش از بیش و کم از کم کرده ایم

هرچه آن لب میکند مقدور کیست
امتحان ابن مریم کرده ایم

چشم نگشائیم بر فرش حقیر
ما که سیر عرش اعظم کرده ایم

نفس با خود بود بد دیگر کرا
به ز ابراهیم ادهم کرده ایم

یعنی او را با چنان نامحرمی
در طریق فقر محرم کرده ایم

تفته گل را غنچه کردن کار ماست
بوده دل در هم فراهم کرده ایم

حرفی چو از لب نمکین تو سر کنم
بندم دهان زخم و سخن مختصر کنم

خواهم دمی که حاصل از دو خوش ثمر کنم
تعریف نخل خود بزبان تر کنم

بر زخم سینه مرهم اگر تیغ بر کشد
از داغ دل بدفع گزندش سپر کنم

آید مگر کلید در داغ در کفش
دل گو بیدم چراغ مراد تو بر کنم

گر تیره شب ز ناله نگیرد فروغ هیچ
گیرم چراغ آه ز تلاش اثر کنم

گوید اگر کسی که تو از وی حذر بکن
من دشمنش بدانم و از وی حذر کنم

دلدوز تیر بر زه و من در سراغ دل
دل در برم کجا که باد این خبر کنم

گفتم غمم فزون ز بیان گو بکرد گوش
زین پس بیان آن بطریق دگر کنم

تا کشته را او گرچه کشتم آه من بجا
کی چرخ را گذاشت که زیر و زبر کنم

یابم باین تلاش نه چون زاد ره نشان
معدوم خویش را همه چون آن کمر کنم

هرچند صبر بکده خوشتر ولیک هست
بس تنگ اضطراب اگر اینقدر کنم

گیرم که مرگ تیغ بکف بر سر آمده است
من چون ز جیب بیخبری سر بدر کنم

گر سر بتن نمانده بشمع التجا برم
ور دل بسینه گم شده پیدا جگر کنم

هرچند این چنان نه نماید که گفته اند
جز جبرئیل تفته کرا نامه بر کنم

بی ساقی و شراب دگر چون بسر کنم ‌ ‌ ‌ بینم دمی که ابر و هوا گریه سر کنم
با هر که از بتان دگر حرف سر کنم ‌ ‌ ‌ او سرنگون که شکوه ازو خود مگر کنم
از خاک و خون حدیث زمانی که سر کنم ‌ ‌ ‌ خونی ز دیده ریزم و خاکی بسر کنم
هر چند دیده غیرت عمان ولی درو ‌ ‌ ‌ آب آنقدر کجا که لب خشک تر کنم
او اندرون خانه کند حظ بغیر و من ‌ ‌ ‌ ناکردنی چها که نه بیرون در کنم
نی عیب جوی خلقم و نی یاوه گو چو غیر ‌ ‌ ‌ جا در دل بتان بکدامین هنر کنم
جای که ذکر وجد رود کاش آن زمان ‌ ‌ ‌ من هم بحالت دگر آنجا گذر کنم
کم طالعی نگر که ز عنقا شود نه کم ‌ ‌ ‌ کوشش در آنچه بیشتر از بیشتر کنم
گو تو چنان نه که شود از تو خوش دلی ‌ ‌ ‌ اما چنان مباد که دل از تو بر کنم
زخمی دگر که هست تماشا تپیدنم ‌ ‌ ‌ پرواز آن خوش است که بی بال و پر کنم
ناکرده شکوه دست بشمشیر می بری ‌ ‌ ‌ با من تو بدگمان چه کنی خود اگر کنم
وقتی که با رقیب برآئی تو از رهی ‌ ‌ ‌ آن فرصتم مباد که سویت نظر کنم
ناجسته تیر ناز ز شست تو ذوق بین ‌ ‌ ‌ دل را فگار بینم و جان را خبر کنم
گردم چگونه روز بسر خود تو دیدئیم ‌ ‌ ‌ باز ای اجل شب آمده شب چون سحر کنم
گوید اگر کسی که سخنهات را کسی ‌ ‌ ‌ گوید چه وصف **لفته** نثارش گهر کنم

ناز و عدو که ما بدیکی زر سپرده ایم ‌ ‌ ‌ ما جان سپرده ایم و برین در سپرده ایم
دلبر سواره میرود و دل قفای او ‌ ‌ ‌ یعنی عنان دل بکه دیگر سپرده ایم
برد استخوان هما و بگفتیم ز ابلهی ‌ ‌ ‌ بسته نامهٔ بکبوتر سپرده ایم
رنج و تعب بسبحهٔ او را و بسته ایم ‌ ‌ ‌ عیش و طرب بشیشه و ساغر سپرده ایم
گو روزه گو نماز چه زهد و چه اتقا ‌ ‌ ‌ ما اختیار خود بتو کافر سپرده ایم
وارد عبث ز بستگی کار شکوه شیخ ‌ ‌ ‌ با او کلید میکده اکثر سپرده ایم
گفتیم روی اوست ز آئینه صاف تر ‌ ‌ ‌ و انصاف این سخن بسکندر سپرده ایم
جز دل نه هیچ چیز بعاشق سپرده اند ‌ ‌ ‌ چیزی بود دلی که بدلبر سپرده ایم
تا دل پر است **لفته** ز میفروش را ‌ ‌ ‌ جام تهی بساقی کوثر سپرده ایم

شب صبح را اگر به کسی هم سپرده ایم
در بستر [illegible] سپرده ایم

برخاستن نه با تن لاغر سپرده ایم  لاغرتنی است آنکه به بستر سپرده ایم
اینجا قیاس وسعت و تنگیست بر ضرور  با سینه شعله و بدل اخگر سپرده ایم
اعجاز آن دو لب نگرستن مراد بود  جان را از آن بمرگ مکرر سپرده ایم
انصاف مهر خویشتن و کینهٔ وی است  آن را که ما بداور محشر سپرده ایم
گردوش را ز بار گران است شکوهٔ  گو شو سبک به تیغ کسی سر سپرده ایم
ذوق تپش که با دل خونگشته داده ایم  پرواز نو بطایر بی پر سپرده ایم
خون باد امید برتری هر کس از سپهر  پاینده پستی که به اختر سپرده ایم
عصیان چنان و دغدغهٔ محشر اینچنان  امید عفو خود به پیمبر سپرده ایم
گفتش چو عاشقی که عجب دولتی است غم  گفت از او به تفته چه دیگر سپرده ایم

بیش از آندم که نگاهت کردم  صفت روی چو ماهت کردم
گفتی آنشب که منم خود مه چرخ  انجم چرخ سپاهت کردم
مدعی یافت بخویشم هرگاه  رفتم از خویش و گواهت کردم
شکر تو گرچه زبانم فرسود  شکوه هم گهگاهت کردم
بین که این بار گرستم بچه رنگ  زرچه خاک سر راهت کردم
زدی آندم که دم از مهر و وفا  منفعل خواه مخواهت کردم
بخت من خوبی خود افزون خواست  غیرت زلف سیاهت کردم
ناله بر نالهات ای دل نه همین  رفتم و آه باآهت کردم
دگر از خود شدم آن لحظه که من  رو سوی حادثه گاهت کردم
گفتم از بیشی خود کم زن حرف  تفته گه بودی و کاهت کردم

جان بغمازهٔ سر راهت کردم
مردم از رشک نگاهت کردم

نام اگر فتنه پناهت کردم  فتنه آگه نه وقاهت کردم
دیده بودم نه که ماهت گفتم  بیش از آنی چو نگاهت کردم
گفتم این چشم نه از من از تست  طرفه فرشی که براهت کردم
بیگنه کشتن توئی و اینکه مرا  نکشی من چه گناهت کردم
کردی ای دل تو از آن افزونتر  هر قدر منع ز آهت کردم

انچه در جنگ نباید کردن | با دل صلح مخواهت کردم
گفتم امروز شهنشاه توئی | گفت فرداست که شاهت کردم
ای دل این حال خدا ننماید | گریه بر حال تباهت کردم
همه تو گفت من انگشت نما | طرف طرف کلاهت کردم
بدگمان خواست ز من وجه وجیه | بر کجا ذکر وجاهت کردم
گفتمت خوبی اخوان زمان | تفته گوئی که بجاهت کردم

که نگوید که مسکنی دارم | مسکنی نیست بد فنی دارم
نتوانم رسید بر منزل | چون اجل تا که رهزنی دارم
رحمت ایزدی تماشا کن | دانه ناکشته خرمنی دارم
ذره لطف تیغ او کوهی است | بار صد من بگردنی دارم
گفتم آئینه را چه باید گفت | دوست چون گفت دشمنی دارم
آنکه پرسی رموز عشق از من | بیش اصلا نیم فنی دارم
نه روا عقل اگر بجنگ آید | نه جنون خود تهمتنی دارم
دل بخال سیه ولی نه همین | رو بچشم هفتنی دارم
در رحمت بروی دل وا باد | صنم ناوک افگنی دارم
چینیم آیا چه گل ازین گلزار | من که پرچیده دامنی دارم
تفته وحشت پسند و گوید اسیر | الفت آباد گلشنی دارم

اسیر الفت آباد گلشنی دارم
دل بدرد و داد دشمنی دارم

دیده وا سوی روزنی دارم | دیده باید چه گلشنی دارم
ای همه شیوه ات ز من بر عکس | نغمه ها زن که شیونی دارم
چون رود ذکر قحبهٔ دنیا | شیخ گوید که من زنی دارم
دل چو گرید که جوشها ز دو خون | مژه گوید که رگزنی دارم
مصرعی من چو بر زبان آورد | گفت سروی بسوسنی دارم
سیر چشمم بدولت این چشم | پر گهر طرفه معدنی دارم

این چه گفتی همین تو و دو سه داغ — دو سه بل بیش مخزنے دارم
مرگ جویم که عمرم آخر شد — برق خواهم که خرمنے دارم
تو اگر دشمن دلے من هم — چون دل خویش دشمنے دارم
طبع گر گو بمیت ز جا نجهے — برق رفتار تو سمنے دارم
تو چه نازی بطبع بر فن خویش — من هم ای تفته بر فنے دارم

تا که خالی ز می و نے دارم — تیغ بر کش که گردنے دارم
در نظر طرفه گلخنے دارم — گلخنی نے که گلشنے دارم
غیر اگر گفت خون خورم از وی — من هم از وی معیّنی دارم
یار و هر گونه از دل خود وصف — من نه سنگے نه آهنے دارم
وه چه معنی که رفت و صورت ماند — نیست جانی ولی تنے دارم
من و اوصاف داغ دل دیگر — بچراغ که روغنے دارم
شب تار است روز هم ز ازل — من کجا روز روشنے دارم
وه چه تمکین که گویدش خود کوه — پیش تو قدر ارزنی دارم
کافران زمانه معتقدم — اعتقاد بر همنے دارم
آنکه هرگز ندید جا نکنیم — از چه فرمود جا کنے دارم
من چه پرسم که مدفنی است کجا — تفته گوید که مامنے دارم

کفن بدوش ره کوی یار می پرسم — مپرس اینکه برای چه کار می پرسم
سراغ ورطه چها از تلاطم امواج — سفینه ام چو رسد بر کنار می پرسم
چنانکه چاره درد سرم نمود آن تیغ — علاج آبله پا ز خار می پرسم
روم بگورستان و نشسته بر سر گور — کجاست مرگ همین بار بار می پرسم
چها بار شود گوش تا نشاط اندوز — ز یار معنی لکنت دو بار می پرسم
خود است پیک تغافل شعار و زو هردم — مزاج یار تغافل شعار می پرسم
شدند اینهمه با آنکه دشمنم هر دو — خبر هنوز ز یار و دیار می پرسم
بلا مقابل و جز راه ناامیدی نیست — هر آنچه از و من امیدوار می پرسم

بگوید آرزوی مرگ را مآل این است — ز تفته چون سبب انتظار می پرسم

جز از خزان نه سراغ بهار می پرسم — چه ساده ام که گلی را ز خار می پرسم
بس این که چند شماری جفای خویش بمن — از و دگر چه برون ز شمار می پرسم
بگوید از سرو دستار خوبرویان پرس — دمی که معنی گل از هزار می پرسم
رسد بلا چه ازان پرسشم ازین غافل — بهر که می رسم احوال یار می پرسم
گرفتم این که غم تو هزار لیک ایدل — بگو یکی که یکی از هزار می پرسم
تو وعده میدهی و اینکه حشر کے آید — دل من از من و من ز انتظار می پرسم
تو با داصل من از من دگر چه می پرسی — من آنکه اصل خود از هر غبار می پرسم
تو ایکه فال بهی می زنی باینده — من از تو فرق در امسال و پار می پرسم
تو نرگس آنهمه خوشگوئی از کجا آری — مپرس انچه من از چشم یار می پرسم
تو نیز تفته بیاب اینچه نکته روح افزاست — ز ابرو باده علاج خمار می پرسم

دل که با من نیست بر افشاندن جان بسته ام — تا قیامت نشکنم من انچه پیمان بسته ام
در بیابان خار محنت کرده ام همپای خویش — در چمن گلدستهٔ اندوه و حرمان بسته ام
چون نمیرد آرزو دل یاد حسرت کرده است — چون نگردد شوق خون من نقش حرمان بسته ام
غیر گو در شکوهٔ آن تیغ لب وا کرده باش — من دهانِ زخم از ذکر نمکدان بسته ام
صبح بستانبانی این گفت و چه دلها بنگفد — کے در بستان بروی میگساران بسته ام
چشم اگر داری بیکداغم نگر صد داغ نو — نیست همعنی که یک گل را گلستان بسته ام
پیش ازینش دیدم و تعبیر آن ظاهر کنون — زلف نگشا چشم از خواب پریشان بسته ام
تا چه بندی بر من اکنون ای تراخونم حلال — تو کمر هرگز نداری بر تو بهتان بسته ام
ترسم از چشم بد اهل حسد یعنی خود این — نیست مرهم پرده بر زخم نمایان بسته ام
دیده ام از بسکه عاجز را پس از چندی قوی — مور را از عاقبت یعنی سلیمان بسته ام

مشکل افتاد است رفتن تا بدیوانگاه حشر
تفته بر خود تا کجا ها بارِ عصیان بسته ام

سم
نیست ما با دیدهٔ خونفشان نقش گلستان بسته ام
تا بکلک مژه از خواب پریشان بسته ام

خویش را گوئی بزنجیر رفیقان بسته ام تا کرا در دل خیالِ زلف پیچان بسته ام
بیکسی در پیش و فوج یاس و حسرت در قفا رخت از دنیا چه گویم با چه سامان بسته ام
مشکل است اینهم که بعد از مرگ آسایم بگور تهمتِ آسودگی بر خود چه آسان بسته ام
تا چه دنیا و دگر جمعیت خاطر در و خوش طلسمی از خیالات پریشان بسته ام
چون سکندر طالعم در عاشقی خواند نه خلق تا چها در بحرِ حسرت سدّ حرمان بسته ام
کافرم زنار بندم بت پرستم راهبم هر چه خواهی خوان مرا من دل بر ایمان بسته ام
گر دلم گوید که دارم یاد بستم هر چه عهد باز گوید یاد را من خود به نسیان بسته ام
میکند از شرم آنهم اینکه بر من بسته اند کرده ام کے ضبطِ اشک و راه طوفان بسته ام
گفتم امشب آن زد و ضرب از چه اندر کعبه بست گفت من خود دستِ شیخ و پای شیطان بسته ام
طایر قدسم میرسید آنچه دارم مرتبت آشیان بر سدره ای پست آشیانان بسته ام
شعر فهمی گشت عنقا گو برائی نام هست تفته پیدا نیست مضمونے که پنهان بسته ام

جان را شمرده ایم دل و جان شکسته ایم چیزی که هیچکس شکست آن شکسته ایم
مائی بکوی او نگذشتن دگر چه عهد عهدی که بسته ایم بجانان شکسته ایم
گو شوق از کرانِ تمنا مران سخن کشتی میان قلزم حرمان شکسته ایم
بر بکید و داغ لاله چها غره چه بخویش ما رفته ایم و رونق بستان شکسته ایم
ما را دگر که اینهمه بشکست و بشکند بس خامه در ستایشِ دوران شکسته ایم
بی یار وادی است گلستان غرض مرس خاری که ما بدل ز گلستان شکسته ایم
وقتیکه سفته ایم دُرِ وصفِ آن دو لب ما قدرِ لعل و قیمتِ مرجان شکسته ایم
با آنکه باد نشکند از بیم خوے او در سینه ناله و بلب افغان شکسته ایم
ما را دگر چه بشکنی اے دهر نابکار چون پشت چرخ و زلف نکویان شکسته ایم
سر کرده حرفے از مزه اش بسته ایم لب گوئی که نشتری برگِ جان شکسته ایم
هم بود تفته می بسر انجا و هم اسیر پیمانِ توبه در صفِ مستان شکسته ایم
رنگی که بر رخ گل و ریحان شکسته ایم از وصفِ عارض و خط جانان شکسته ایم
کے بسته ایم پیشِ شهانِ زمان کمر ما شانِ فقر خویش نه زین سان شکسته ایم

طاقت بسی بجو ضعف خویش ناروا شت — دانی کرا کمر شب هجران شکسته ایم

گر گفته ایم خار بیا بوس ما دود — گفته است پای خار مغیلان شکسته ایم

باز این مگو که خاک چه غالب شود مباد — برجسته ایم و تخت سلیمان شکسته ایم

چندین چه خست است دگر جرعهٔ هنوز — با ساقیا خمار نه چندان شکسته ایم

پنداری انچه در بت پندار نقصهاست — گفتن دگر چه سود که ما آن شکسته ایم

یکجان سخت و اینهمه خجلت چسان زیم — یعنی هزار خنجر بران شکسته ایم

گفتیم کیست آن که بهمسایه دشمن است — گفت آن نگهه که ما صف مژگان شکسته ایم

بیمار ما و او بسی اما بمصلحت — پرهیز ما ز چشم تو پنهان شکسته ایم

ساقی بیا و هر چه گشاید ولی بیار — قفلی که بود بر در لبستان شکسته ایم

رفتیم ما ز خویش چو با گفته گفت اسیر — پیمانه بیار که پیمان شکسته ایم

طرف کلهه چه وقت چو طفلان شکسته ایم — جای کلهه که بود دگر آن شکسته ایم

دعوای مهر ماست ز اغیار بیشتر — یعنی سخن بلب نه چو ایشان شکسته ایم

از تو به به نه شاخ گل ای باغبان چه بیم — شاخ گلی نه ما به بهاران شکسته ایم

کل یکطرف صراحی مل یکطرف بناز — ما هار را چه خوش بگلستان شکسته ایم

ما همچو این و آن بدر این و آن دویم — ما شان فقر خود نه بدانسان شکسته ایم

چیزی که خواست نفس ز نهار داده ایم — این قلعه را ببین که چه آسان شکسته ایم

بیزار از حیات خود از بسکه بوده ایم — بستند آن طلسم که از جان شکسته ایم

دریا نوال ساقی و جام انجنان تهی — آن جام چون حباب نعمان شکسته ایم

از یک ستایش لب جانان که دیدنیست — بر زخم دل هزار نمکدان شکسته ایم

وقتی که برده ایم گهرهای نظم خویش — بازار شاعران صفاهان شکسته ایم

گر یار دل بمدعی اینگونه بسته است — ما نیز گفته آن همه پیمان شکسته ایم

ز روی و موی تو حاصل دگر چه کام کنم — کنم چو نیم نگهه کار خود تمام کنم

چو از من است فزونتر ببغلشی دل من — ز میم و نون گذرم فکر دال و لام کنم

زمن بپوشش گل روی خود من انکه گرام
کنی تو کور ز نرگس دو چشم وام کنم

چه جای هر یکی از منکر و نکیر تو تند
کی آن دماغ که من با کسی کلام کنم

بلا جدا و مصیبت جدا کرم فرما
گر اکرا ز رسولانت احترام کنم

بطول روز قیامت سرشته اند اهم
تو گوئیم مکن و من علی الدوام کنم

جدا جدا طلبند انده ترا دل و جان
بمن سپار که تقسیم این سهام کنم

به پیش چون من بیمار ذکر فردا چیست
سحر نکردم اگر جان وداع شام کنم

مپرس انچه بمن این جهانیان کردند
جهان بهم خورد از فکر انتقام کنم

تو گفته انکه بگوئی بجز گدائی نیست
گر او سلام تو گیرد منت سلام کنم

بران سرم که مئی لب دگر بجام کنم
روم ز خویش و کسی را بخویش رام کنم

شبیه که بشنوم او در ضیافتی رفت است
بخویشتن چقدر خواب و خور حرام کنم

چو ورطه در نظر آید بگویم آن ناف است
چو موج رانگرم یاد آن خرام کنم

خیال مرگ و سر وصل او دو کار همین
ازین دو کار بحیرت منم کدام کنم

دگر سلام خودی را که بیخودانه بدوست
دو چار ناشده در هر طرف سلام کنم

روم ز هستی بیجا همه زنم بر هم
دگر ببزم رقیبان چه اهتمام کنم

کسی چو پرسدم آیا چه کرد اشک تو کار
گهی بدر نگرم گهه نظر ببام کنم

ز شغل باده که پرسی خدا گواست که من
همین نه در مه روزه کنم مدام کنم

چو صید بیخردان بیشتر کند زاهد
به پیش دانه تسبیح ذکر دام کنم

بملک هستی اگر گفته من نکردم هیچ
روم بملک عدم طرفه انتظام کنم

بکوچه که درو گهی مقام کنم
چه ازدحام و شکایت چه زازدحام کنم

روم بخیر و سلامت نه جز سلام کنم
بدادگاه قیامت چسان قیام کنم

چو او ببزم من آمد گداختم یکسر
نبود فرصت آن دم که می بجام کنم

به پیش زخم من از ذکر التیام رود
هزار پاره فزون لفظ التیام کنم

دمی نه بی می و مطرب بسر برم یعنی
چه طاعتی است که من در مه صیام کنم

بگو بمن که دلت را بگو دمی بخود آی ‌ ‌ ‌ بخود نیم چه ادا از کسی پیام کنم
نه سیر باغ که دل زو شگفته گردانم ‌ ‌ ‌ نه جام می که معطر از و مشام کنم
چو گفتمش آنکه سیه را کند سفید توئی ‌ ‌ ‌ بخنده گفت که من شام را نه بام کنم
چو رفت در چمن و سوی سرو و گل نگریست ‌ ‌ ‌ بگفت این کنم آزاد و آن غلام کنم
یکیست قیس و دوم کوهکن سوم وامق ‌ ‌ ‌ ازین سه نام بگو لفته را چه نام کنم

اسیر
اگر صاف گویم گرامی پرستم
ترا می پرستم ترا می پرستم

بتے را بجای خدا می پرستم ‌ ‌ ‌ جفا می پرستم جفا می پرستم
سری کوست سنگ آشنا می ستایم ‌ ‌ ‌ دلی کوست درد آزما می پرستم
مرا از کجا تا کجا می نمائی ‌ ‌ ‌ ترا از کجا تا کجا می پرستم
تو ای آنکه گوئی بلا از پرستی ‌ ‌ ‌ ببین خاک پائی گرامی پرستم
نیم کافر از دین بپرورده باشم ‌ ‌ ‌ نیم رند اگر اتقا می پرستم
همین زلف چینم همین خط خطایم ‌ ‌ ‌ جز اینان نه چین نے خطا می پرستم
هنوزم بچشم است رفتار شوخش ‌ ‌ ‌ کسی را که من نقش پا می پرستم
اگر آب بودم در آتش فتادم ‌ ‌ ‌ اگر خاک هستم هوا می پرستم
پرستیدم از تیر را با قد راست ‌ ‌ ‌ کمان را به پشت دوتا می پرستم
چو گفتش کسی لفته را دوست دارے ‌ ‌ ‌ بگفتش کجا مرده را می پرستم

مدان اینکه آن خاک پا می پرستم ‌ ‌ ‌ نه آن خاک پا کیمیا می پرستم
چه از دیر پرسی چه از کعبه گویم ‌ ‌ ‌ بهر جا که هستم وفا می پرستم
ز روی تو نور خدا هست پیدا ‌ ‌ ‌ خدا را نه از تو جدا می پرستم
نه جانی مرا بخشی از لطف جانها ‌ ‌ ‌ نه عمرے ترا عمرها می پرستم
ز روز ازل دانمت هر چه هستی ‌ ‌ ‌ تو دانی منت حالیا می پرستم
بهشتے است آنکو پرستد بلا را ‌ ‌ ‌ بلا چیست من کربلا می پرستم
مرا شیوه عشق و زحق صنع بیحد ‌ ‌ ‌ بهر شی که بینم ادا می پرستم
بنوعی که سازم بهر دشمن و دوست ‌ ‌ ‌ همان نوع خوف و رجا می پرستم
ز یثرب گریزم به بتخانه آیم ‌ ‌ ‌ که در می گزارم صفا می پرستم

صنم خواندش خلق من گفته اورا / اگر می پرستم بجامی پرستم

بجای که هستی ترا می پرستم / دگر این ندانم کجا می پرستم
بویرانه ام بوم دانی چه باشد / تو گوئی که بال هما می پرستم
پرستندهٔ آشنا هست نامم / بهر جا که هست آشنا می پرستم
مرا باز در انتها می پرستند / بتی را که در ابتدا می پرستم
مپرس آنچه من کفر را دانم ای عشق / بمن هر چه کردی عطا می پرستم
کجا بت پرستی کجا حق پرستی / ریاکار داند ریا می پرستم
ندانی غرور روزیت را که روزی / تو ای دل غم و من غذا می پرستم
ندانی عصا خود بجای که باشد / اگر نیست موسی عصا می پرستم
ندانی که ریحان پرست است هندو / خطت را نه بیجا بجا می پرستم
ندانی که هم مشرب گفته ام من / کرا جز تو روز جزا می پرستم

پیش ازین گردش پیمانه چه میدانستم / لطف می خوبی میخانه چه میدانستم
تا نبودند گل و شمع بجا کم سوی خویش / کشش بلبل و پروانه چه میدانستم
شد دلم خرمن دردو بره برق نشست / آنچه حاصل شد ازین دانه چه میدانستم
بردو بنمود ره خانهٔ خدا و مرا / من ضمیر دل دیوانه چه میدانستم
بود جای که سخن آنهمه از ملت و دین / من بجز مشرب رندانه چه میدانستم
شکر کاری که خدا ساز شود کس چه کند / بخت خود خفت من افسانه چه میدانستم
آشنا یانه سخن چون بمن آنهمه میکرد / لطف آن معنی بیگانه چه میدانستم
سخت جان بودم در رفتم ته تیغش اما / منفعل نرمی آن شانه چه میدانستم
عاقبت گفته نگاهی بمن افکند اسیر / بے نگاهی می دیپانه چه میدانستم



روشن مردم فرزانه چه میدانستم / همه بهتان من دیوانه چه میدانستم
اینکه پیمانه پر از خون بکف آمد نوشتم / اثر گریهٔ مستانه چه میدانستم
یاد خالی چقدر ساخته آواره مرا / اینکه جا با کشدم دانه چه میدانستم

سوختن پیش من او رو چراغ دانش
در نه خاکستر پروانه چه میدانستم

دل وران زلف شد و گفت بمن یا چارم
تیره شب بود و ره خانه چه میدانستم

زین که میگفت که جان لب آید بچه کار
مطلب اصلی جانانه چه میدانستم

نوشجان کردم و در حال سپردم جان را
انچه او داد به پیمانه چه میدانستم

دل مرا عشق دگر داد و جگر دیگر داد
پیش ازین همت مردانه چه میدانستم

گفته گوئی همه در خواب مرا عمر گذشت
بود دنیا همه افسانه چه میدانستم

دلبرے می بود حاضر گر دلی میداشتم
بسملی میخواندیم گر قاتلے میداشتم

قصد از خود رفتنم هم بر مقامی میرساند
راه طی ناکرده گوئی منزلے میداشتم

عقده بردم به جمعی از تن آسانی ولی
هیچ کس نگشود گوئے مشکلے میداشتم

این نمیگویم که من ای من فدای عقل تو
بود ان مجنون که گفتی عاقلے میداشتم

چون حباب بوسه خواهم بشنی او یکطرف
باقی را گویدان مه فاضلے میداشتم

ای خوش آن عهدی که نام ورطه هم اینجا نبود
کشتئی بودم امید ساحلے میداشتم

کشت غیر از آب برق آن نگهه سیراب تر
یاد ایامی که من هم حاصلے میداشتم

پیش عقل ناقصے میراندم از بلبل چه حرف
من که فصل گل جنون کاملے میداشتم

بر لبت اکنون که خط رست و نماندان لطف بوس
یاد می ناری که وقت سایلے میداشتم

دیدی آخر چون شدم دیوانگان را سر گروه
این مدان هرگز که سعی کاهلے میداشتم

گفته خون گشت و بمقتل شد روان چون گفت بسم
می نمودم جوهری گر قاتلے میداشتم

زخمکے دیگر هوس از قاتلے میداشتم
می نمود اسان ولیکن مشکلے میداشتم

دانم ای غیر انچه الطاف کسی بر حال تست
گهه گهے من هم گذر در محفلے میداشتم

نبود از باطل پرستی هیچ کم هیچ آرزو
چون بحق پیوستگی من حایلے میداشتم

حق اگر پرسی بگویم کانچه میکردم چه بود
نام مذهب می نگیرم باطلے میداشتم

عشق تخم داغ بے مطلب و روکے میفشاند
نے دلے گوئی زمین قابلے میداشتم

انکه می پرسی ببازی خویش کیم میداشتی
تا دل سوئی نکویان مایلے میداشتم

حال خود اکنون چه گویم تا چه بودم تا چه ام / من همان بلبل که جا اندر دلی میداشتم
چون نهان شد روان جان من مجنون ز جسم / زنده بودم در نظر تا محملی میداشتم
ذکر محزونکاری خصم آن نمط هرگه رود / چون نگویم من عجب آب و گلی میداشتم
گر فلانجا حرمتت کردم نه ای پیر مغان / بد مبر آندم سخن با جاهلی میداشتم
او دمی کاغیار را از تیغ در خون می تپاند / تفته من هم چون تمنا بسملی میداشتم

بکعبه میشدم و خوگر شراب شدم / شراب شد همه عنقا ز غم کباب شدم
به بحر هستی اگر فی المثل حباب شدم / چگویمت که بیکدم چگونه آب شدم
کشید وسمه با برو چو یار گفت دلم / فغان که کشتهٔ تیغ سیاه تاب شدم
نمیرم از چه خدایا بلطف این تصحیف / بدر چو خواست حیات مرا حباب شدم
بلند پایگیم را وسیله گر پرسی / بس اینکه خاک کف پای بوتراب شدم
فتاد شهره بعالم که یک گدا شد شاه / به محفل چو تو شاهی چو باریاب شدم
چو گفت دل زکه پرسم ره گداختگی / نخست گل شدم و بعد ازان گلاب شدم
شد از بر من و گفتا که صبر شو همه تن / چو بود صبر شدن مشکل اضطراب شدم
کجا کجا نشدم تفته چون اسیر از جا / زبسکه پیرو این خاطر خراب شدم

چو صبح حشر معارض با آفتاب شدم / بدولت قدحی پاک از حجاب شدم
مپرس انچه ازین دهر کامیاب شدم / فسانه شنیدم ز نرگس که خواب شدم
رود دگر بامیدی چه سایلی بدرش / سوال کردم و نومید از جواب شدم
اگرچه من همه تن آه و آه من آتش / چو گفت نیستی آتش ز خجلت آب شدم
ز خود شدن چقدر تا خرابی آرد پیش / بسی ز خود شده بودم بسی خراب شدم
بغیر از آه دگر با که همعنان گشتم / بغیر از اشک دگر با که همرکاب شدم
شدم چو خاک ز خاکم دمید تاک اکنون / رسم نه چون بدماغ بتان شراب شدم
هر انچه هست مرادم ازین شدن دریاب / سخن چو رفت ز زلف تو مشکناب شدم
چه گویمت که دگر مقصد رود ادشوم / چه گفتمت که چنان مورد عتاب شدم

اسیر
زبسکه پیرو این خاطر خراب شدم
ز دود آتش سر منزلی کباب شدم

دمیکه گفت اسیرم تو لقفته لقفته نه — ز دود آتش شرمندگی کباب شدم

بخاک شهیدان رسائی ندارم — بکف سبحه تا کربلائی ندارم

گریزم اگر طاقت آید مقابل — سر و برگ زور آزمائی ندارم

ببین زین اسیران که دارد بخود دل — مفر ما که من دلربائی ندارم

زنی تا چه رائی با شفتن من — نگفتم که آشفته رائی ندارم

نویسم چه از گریه خویش حالے — که کاغذ هم ایندم حنائی ندارم

ز آهی که دارم دم صبح بر لب — حذر کن که تیر هوائی ندارم

زبانسم چه پرسی که هست انچه مقصود — امید از خدا و ز خدائی ندارم

دگر این بگو جان و هر که دارد — گر آئی دهم هم دنیائی ندارم

بزن زود تیغم بسر دیده دانی — چه جرات به بدست و پائی ندارم

اسیر انچه گویم ازان لقفته الغم — اگر شادم از غم رهائی ندارم

چنان دل جدا از جدائی ندارم — بهیچ آشنا آشنائی ندارم

دلم مرد بے ناله جانم پر از غم — نئی هست و حیف اینکه نائی ندارم

بدین سان که پرسد چه دیدی همانا — بچشم عدو روشنائی ندارم

همان سنگ در قبله و کعبه من — بهر سنگ در جبهه سائی ندارم

ترا انکه بود است حسن ابتدائی — منم آنکه شوق انتهائی ندارم

رسید از حلب انچه پیش تو حاضر — دگر گوئیم خود نمائی ندارم

فدائی لب آنکه اینحرف گوید — کسی چون فلانی فدائی ندارم

چه دردا است ان کش نه من آزمودم — دگر شوق درد آزمائی ندارم

چو بیند غزل در ردیف شکستن — بگوید که من مومیائے ندارم

لب لقفته بستم چو حرف طرب نه — ندارم سر غمزدائی ندارم

بیک آن غم که با او رسائی ندارم — دگر این که از غم رهائی ندارم

چرا هائی هائی از لب بجز خیزد — اگر گریه هائی هائی ندارم

(حاشیه) اسیر — اگر شادم از غم رهائی ندارم / سر زلف آشفته رائی ندارم

چرا خلق فرهاد شد گر نداری — بگو اینکه شیرین ادائی ندارم
ز مهر و وفا هرچه مطلوب حاضر — ندارم همین بیوفائی ندارم
بخود اینکه دارم سر و پا دل و جان — فنائی همه یک بقائی ندارم
بجائی که بخشند هر کام بر عکس — نگویم سر پارسائی ندارم
چو گفتم چه میخواستی از من آن شب — بخندید و گفتا گدائی ندارم
صبور از تو ایدل کجائی بناشم — خبر از تو ایجان کجائی ندارم
کسانی که از کس ندانند تا کس — بر آن کسان من کسائی ندارم
مرا میرزا لقفه خود خواند غالب — چه نازی که بر میرزائی ندارم

نه سر باشم نه پا باشم نه جان باشم نه تن باشم
بگلخن شکر گوئی بر شرار گرمخو گردم
کمال عاشقی را گر کسی از من نشان خواهد
اگر گوئی چرا این گریه زان گفتن خجل باشی
سخن جان است و دیگر هیچ بشنو هرچه گویم من
ردم الغیر پیش او کنم هر گونه وصف تو
زهی آن سوختن وان خاک گشتن تا چه تسکین آن
منم پرورده کلفت سر دکارم چه بار است
مرا قسمت چنین کو کاین خطاب از تو بمن باشد

عدم بو خواست مقصودم الهی آن دهن باشم
بگلشن مدح خوان لاله و سرو و سمن باشم
جهامنت کش درد نو و داغ کهن باشم
وگر گویم بگریم باز بر خود خنده زن باشم
بیا جان سخن تا چند با خود در سخن باشم
تو هم بینی که هم صحبت با و من انجمن باشم
رود بر باد تا خاکم رهین سوختن باشم
نباشم در ریاض خلد در بیت الحزن باشم
اگر تو لقفه را گوئی فنا شو لقفه من باشم

بکامم چون نگردی تا دو روز اندر وطن باشم
چنین تا کی بکوه و دشت همراه تو من باشم
خطابم از تو مجنون است و فرمائی نه چون کیمی
اگر معشوق نبود عاشق منزل گهه ادهم
چه حاصل گر شوم لقمان چه سود ار گردم افلاطون
بیا ای شمع محفل تا همین یکشب بهم سوزیم
بذوق بوی زلف او که بهر من نسیم آرد

بغربت زین نمط تا چند ای چرخ کهن باشم
مرا بگذار ای دل تا بحال خویشتن باشم
مگر مقصود آن باشد که بی گور و کفن باشم
نیم بلبل که تا فصل بهار اندر چمن باشم
همان بهتر که گهه مجنون و گاهی کوهکن باشم
وگرنه تا سحر اینجا نه تو باشی نه من باشم
ردم از خویشتن گهه در خطا گهه در ختن باشم

ز دست وصل الهی را اگر [illegible] چمن باشم
مرا اگر از [illegible] بحال خود تو نیکی باشم

ندارم مطلبے در دل نخواهم منصبے از کس
نباشم لفته زین پس در جهان گزندی چو بردم حظ

چه چیز است آنکه او در استحق با فین باشم
وگر باشم به پیش آن بت ناوک فکن باشم

---

خامش از بد گوئیت صدره عدو را کرده ام
عاشقانرا بخت معکوس است نتوان بحث کرد
گفته ام کردی امید مرده ام را زنده تو
کس چو گفت اندر کفش دیدم قبس یک طرفه تر
تا چها مستوری او ہست رسوائی پسند
کرده است اولی تقاضا کارم از تیغی تمام
من نه از خود کرده ام حکم می اشامی روان
سنگے ادرامی نمایم کاندرو بود است نقش
سعیش از دل بجوای لفته گر گوید اسیر

اینکه گوید صادقم کذب امتحانها کرده ام
حسرتے باشم اگر چیزی تمنا کرده ام
کشته ات را من بحرفی خود مسیحا کرده ام
گفتم آری منهم از دورش تماشا کرده ام
کس چه داند خویشتن را از چه رسوا کرده ام
مدعی داند که من با او تقاضا کرده ام
هرچه فرموده است با من بیتر سا کرده ام
غیر تا داند که من اندر دلش جا کرده ام
سینه را از جستجو بسیار صحرا کرده ام

---

جلوه گر خورشید سان داغ جگر را کرده ام
هر کجا بینم بت خوش چشم پندارم غزال
گفته بودم پاندارم چون ازین در رانده بود
خاطرش نازک چنان و ناله ام شوخ انچنان
در وفا پر پایه تر از من کجا بود است کس
من چو گفتم گرد باید جمع را مفرد چسان
یار بدظن وقت ذکر راز داری رو بمن
حق اگر پرسی من از بکیم صم و بکم و بس
لفته خواندش مهربانتر از همه چون گفت آیم

انچه پنهان کرده بودم باز پیدا کرده ام
شهر را از فرط وحشت بسکه صحرا کرده ام
باز چون خوانده است معشوقم ز سر پا کرده ام
گفته ام گرچه نخواهم کرد اما کرده ام
خواسته است او هرچه از کس من مهیا کرده ام
گفت از شوخی تو اگه نیستی ما کرده ام
راند آخر فی که دانی راز ش افشا کرده ام
تهمتے بند دهن من لب کجا وا کرده ام
کینه در خاطر ندارم امتحانها کرده ام

---

بین در عجب چه مایه ز حیرانیئ خودیم
گفتیم چون باد که نه چون یاد ما کنے

حیران نه آنقدر به پریشانیئ خودیم
گفت از اداکه تابع نفسانیئ خودیم

سینه را از جستجو بسیار صحرا کرده ام
کینه در خاطر ندارم امتحانها کرده ام

دریاب کیست انکه قدم رنجه کرده است
دانی که شهرت اینهمه بار از فیض کیست
گوید که خواندم آیتِ مدح قسمتی ز تو
احسانِ منعمان قباپوشِ بارِ کوه
گوئیم چون بخود که عنان تافت از چه دوست
بے او کجا مشقتِ جسمانی اینقدر
نے عشق و نے جنون نه اسیر و نه گفته ایم

ما خود و میکه در خورِ درباۓ خودیم
پیدا نموده غم پنهانۓ خودیم
گوئی که ما نوشتۀ پیشانۓ خودیم
ما زیرِ بارِ منتِ عریانۓ خودیم
گوید فلک که ما بغرس رانۓ خودیم
منت کشِ مودتِ روحانۓ خودیم
عقلیم و طفلِ مکتبِ نادانۓ خودیم

زین سان که هست بے سر و سامانی خودیم
تا معترف چه مایه بنادانۓ خودیم
گوئیم یاد نیست که اُستادِ ما که بود
تو برهمن کنی چه برنگین ادا بیان
در گلشنے که زاغ صفت گشت عندلیب
گفتیم وی باو که هنوز هم زنده ما
صورت هر انچه بود بمعنی بدل شد است
خود را ز چارِ موجۀ غم چون برون بریم
از ما اسیر دلگفته بمان غافلند و ما

در پرده جلوه گر کنِ عریانۓ خودیم
ما را چو ثانۓ نبود ثانۓ خودیم
یعنے چه طفلِ مکتبِ نسیانۓ خودیم
ما خود ثنا طرازِ مسلمانۓ خودیم
ما خود ترانه سنجِ غزلخوانۓ خودیم
اینِ دم چها هلاکِ پشیمانۓ خودیم
عیشِ عیان مدان غم پنهانۓ خودیم
نے ناخدا که کشتیۓ طوفانۓ خودیم
گنجیم و خانزادِ پریشانۓ خودیم

دانی چه مدح خوانِ غلط خوانی خودیم
تا گفته است آه که ضعفت ز حد گذشت
سنگِ درت ز کعبه نبود است بسکه کم
چشم تو همچنان بسخن رائۓ خود است
یارب کسی مباد خجل از اجل چنین
بگذر ز ما تو سیل که اقلیم عشق را
ما را اگر تو جانِ سخن میدهی قرار

دانای بیوقوفی و نادانۓ خودیم
مصروف سر به نگهبانۓ خودیم
هنگام سجده ما همه پیشانۓ خودیم
نازان چنانکه ما بسخندانۓ خودیم
در چشم او سبک ز گرانجانۓ خودیم
آبادی است تا که بویرانۓ خودیم
زندان تن است و ما همه زندانۓ خودیم

دعوای ما همین نه بیک هند ثابت است — در فارسیس هم گواه زباندانی خودیم
بینی که جان چسان زتن آسان رود برون — جائی که لفته ما بتن آسانی خودیم

خنده زن بر غنچهٔ باغ تمنا بوده ام — کشتهٔ تیغ تبسم بوده ام تا بوده ام
گوهر مقصود را خار است دریا همچنان — گر بدریا بوده ام من ور بصحرا بوده ام
تا چه گفت اینم که امروزت نه چون نابود شد — شاکی امروز خود تا روز فردا بوده ام
تا چه تسبیح و مصلا خصمیم باشد بلا — زاهدا من خصم تسبیح و مصلا بوده ام
میکنم دیوانگی تا آن پریرو طفل هم — آید از بهر تماشا خوش تماشا بوده ام
کس مرا خواند مسلمان کس مرا بر عکس آن — گه بمسجد بوده ام گه در کلیسا بوده ام
بار دارد ای طرفه شیرینی دگر کو انکه دوش — گفتی از طرز نوی من نخل خرما بوده ام
فیض توصیف لبت کارم ببالا برده است — بر چهارم چرخ هم بزم مسیحا بوده ام
لفته مستوری و رسوائی بهم دارد نزاع — حرف مستوری مزن با من که رسوا بوده ام

تا ز دانائی چه پرسش من نه دانا بوده ام — لطف شیدائی بپرس از من که شیدا بوده ام
طاقت نالیدنم باقی نماند از ضعف و تو — ای تغافل پیشه پنداری شکیبا بوده ام
سوختن بر باد رفتن نیز دارد معنئی — این چسان گویم که مطلق بی تمنا بوده ام
تا چه و شنامش بمن شیرینیت ذکر بوسه اش — زهر خوار آیا که باشد من شکرخا بوده ام
گوشه گیری را به از هر چیز تا دانسته ام — رفته ام از چشم مردم دور و عنقا بوده ام
ایکه فرمائی به تنهائی بسر چون می بری — غم مرا یاد است بارک من نه تنها بوده ام
گشت چشمت ای سراپا معجزه دیگر چه وقت — یاد کن وقتی که فرمودی مسیحا بوده ام
ایکه پرسی کیستی آنم که حال من مپرس — فکر عقبا می ندارم تا بدنیا بوده ام
لفته راز خود ز خود می جست و گفت اینش اسیر — در طلسم یک تغافل بوده ام تا بوده ام

کنار آندم که از دنیا گرفتم — چه داند کس چه در عقبا گرفتم
اگر فرهادم اندر کوه مردم — وگر قیسم ره صحرا گرفتم
قسم دلق و گلیم خویشتن را — کنار از اطلس و دیبا گرفتم

قیامت خود گرفت اندر کنارم ... دمی کامروز را فردا گرفتم

قدح ها هوشش از دلم برد و ستم بین ... بهستی گردن مینا گرفتم

مرید مشرب خویشم کز ارشاد ... گهه از موسی گهه از عیسی گرفتم

باصل خویشتن چون وا رسیدم ... دو بیدم شیشه از خارا گرفتم

کنی گمره تو ای عقل آدمی را ... گرفتم گر ز بیت هیجا گرفتم

جنون استاد من هست و تو دانی ... سبق از بو علی سینا گرفتم

بناد ان تفته گر گیرد کسی حرف ... چه شد گر خویش را دانا گرفتم

پی آه فلک پیما گرفتم ... خبر از عالم بالا گرفتم

خدا داند کجا من جا گرفتم ... که دنبال دل شیدا گرفتم

بهر جا در ره او راداده بودم ... تب آمد در بغل او را گرفتم

چه گویم لب چسان جنباند پیشش ... چو نام حضرت عیسی گرفتم

بخنجر سینه ام را کرد شب چاک ... چو گفتم دل چه شد گفتا گرفتم

مریدم بود مجنون نیز ای دشت ... ترا دامن نه من تنها گرفتم

مبادا درا هم آموزد و در نگی ... ز دست او گل رعنا گرفتم

چو قیسم گفت معشوقت چسان هست ... بسی ایراد بر لیلا گرفتم

همان شب مردم ای بد ظن که دیدی ... که میگوید که من فردا گرفتم

تفاوت در من و تو تفته بعید ... تو یکدر گیر و من دریا گرفتم

چون اجل یار جانی دارم ... ناز بر جانفشانی دارم

من که راز نهانی دارم ... چه قدر تیز بانی دارم

چرخ هم رشک می برد بر من ... من به پیری جوانی دارم

نقش او چون کشم بپرده چشم ... گوید از ناز مانی دارم

شاد بانی بدشمن ارزانی ... من کجا شادمانی دارم

خود هم او را نمی توانم دید ... که بجد بدگمانی دارم

ور ز میر و وزیر و سلطان چیست — من گدا پاسبانی دارم
پیش آنانکه نکته دانانند — دعوی نکته دانی دارم
تفته میدار دآن فغان که مپرس — چون نگوئی فغانی دارم

دیده گر ادغوائی دارم — چهره هم زعفرانی دارم
هر قدر سخت جانی دارم — بیش ازان ناتوانی دارم
یوسف من نه آن چه میگوئی — این که گوید که ثانی دارم
روز هم هست عشرت ابدی — تا غم جاودانی دارم
منهم آنگه که سوی مقتل گام — همچو تیغش روانی دارم
قصه خوانی بواعظ ارزانی — من همین شعر خوانی دارم
کینه توزی و باز میگوئی — من بتو مهربانی دارم
ق
سخن از کاه و کوه چند اینجا — تفته راز نهانی دارم
صبر معدوم و غم همان موجود — سبکی کو گرانی دارم

کنون که از ستم تو نه تن نه جان دارم — چه ساده ام که بخود لطف تو گمان دارم
شنیده ام تو مسیحا دمی و من مرده — امید زندگی خود بر امتحان دارم
نه دود آه که بینی مرا تو سوخته اش — پی گزند خود این دیگر آسمان دارم
روم فلک همه از یک قدم به پیمایم — ببرق همقدمی از دل تپان دارم
ازان دهان و میان رفته بود هیچ نه ذکر — که گفت یار نه این دارم و نه آن دارم
حیات بیخبر و موت بر سر استاده است — طبیب غافل و من تب در استخوان دارم
چو گفتمش نکشی از چه ام بخود چون تیر — بناز گفت کنون من کجا کمان دارم
حدیث کین برم ای دوستان چه میرانید — بر آنچه نیست بمن نذر دشمنان دارم
مپرس اسیر که داری لب از چه تفته نوا — دلم گداخت سر ساغر گران دارم

زیان بسود خود از بسکه من گمان دارم — چه سود ازینکه بگویم بکس دکان دارم
من آن نسیم که زکس راز خود نهان دارم — بسینه داغ بدل غم بلب فغان دارم

نبود هیچ کم از گل بپای مجنون خار
ز صدق دل بودش کربلا بلا گردان
جز این نه در دلش اصلا که بر زبان باشم
کسی نخواند مرا بندهٔ خود الا عشق
توایکه خوب شناسی طریق یکرنگی
جهانیان نوازی باین جهانبانی
بگو دگر که جها تفته این زمان عنقاست

درین معامله من پای در میان دارم
ز کوی قاتل خود اینقدر نشان دارم
هر انچه در دل یار است بر زبان دارم
خدای گرچه ندارم خدایگان دارم
بناله زار مرو چشم خونفشان دارم
شکایت از تو جهانبان جهان جهان دارم
چه شهرتی که نه از چون تو قدردان دارم

از پی خوشدلی خویش نه صهبا گشتیم
جان اگر خواست دگر رو بمسیح آوردیم
روسوی قبلگهه او روش ایمائی بود
ذرهٔ فرق درین نیست جنون آگاه است
باشد از خوشدلی آوارگی ما خوشتر
مرگ گشتیم چو امید بما گشت دو چار
روی ما بین و دگر حالت ما تفته مپرس

سنگ هر جا بنظر آمده مینا گشتیم
تا چه جان ما خجل از دوست نه اصلا گشتیم
نه بشمشیر و سنان کشته بایما گشتیم
آفتابیم که سرتاسر دنیا گشتیم
باده پیما که شود بادیه پیما گشتیم
یاس چون گفت مریضیم مسیحا گشتیم
کس نماندیم چو ما شیفته کس را گشتیم

عید ما آنکه هم آغوش تمنا گشتیم
وحشت آمد ز ثری تا بثریا گشتیم
ای خوش آن ذوق که در خلد چو رفتیم آمد
عشق داند که چه فرق است انی شنید و شنید
غیر منصور دهد داد چنین نغمه کدام
خاکساریست مقامی که بهر کس ندهند
تا به بتخانه و بت از دل و جان دوست شدیم

بر درش چون مه نو ناصیه فرسا گشتیم
کس چه داند بفراغت چقدر ها گشتیم
یاد آن قامت و گرد سر طوبا گشتیم
شیخ بر شید خدا ما بتو شیدا گشتیم
کز دوئی تا گذشتیم نه یکتا گشتیم
خاک پائی همه دیدی چقدر ها گشتیم
تفته سان دشمن تسبیح و مصلا گشتیم

بود گل غنچه که ما خار تمنا گشتیم
وه چه مستور گز وا اینهمه رسوا گشتیم

جست ما را همه جا مرگ و نه پیدا گشتیم / آنچنان گم لب راه و نه پیش ما گشتیم

آه زان گریه که بیفایده کردیم از شرم / گرچه گفتیم نگردیم تر اما گشتیم

صبر می جست نشان منزل ما را بجهد / همتوازی به نهان خانهٔ عنقا گشتیم

گشتن ما رت نه چندان که تو ایمه شنوی / گوی از بهر تو تا عرش معلا گشتیم

زود بنما ای بما رخ تو کجائی وحشت / ور تمنای تو بسیار بصحرا گشتیم

زابروت گل کند این راز که امروزها شهید / گر نگشتیم بشمشیر تو فردا گشتیم

بنگر این شوق که تا کام بر آرد صرصر / خاک گشتیم و سراسیمه بهر جا گشتیم

نشنوی نشنوی این را که پشیمان گردی / اتهام است نگه گویند شکیبا گشتیم

این ندانست دل ما که فلک دشمن کیست / بود نادانی ما گفتیم که دانا گشتیم

اگر من پای همت بر ندارم / سر از زانوی خجلت برندارم

چو مژگان ابر دریا بار بودست / دل از امید رحمت برندارم

خدا شاهد رسول آگه که یکدم / نگاه از روی وحدت برندارم

ز عمر آیا چه گفتندم که گفتیم / زنجیر است این ودیعت برندارم

عدو گو در عداوت صرفه منما / که من رسم محبت برندارم

روم زین خاکدان ای بر سرش خاک / که زینجا جز اذیت برندارم

مپرس ایمنم که بیطاعت چه سازی / چه سازم بار طاعت برندارم

چسان باشم مصون از خصمی خصم / اگر تیغ مروت برندارم

مکن بهر خدا یا در خدا نیز / که من رنج رقابت برندارم

اگر تو گفته افتادی جدا آنجا / من از کوی مذلت برندارم

من از کس بار منت برندارم / بود گو جمله دولت برندارم

چسان گوش از نصیحت برندارم / که چشم از روی خوبت برندارم

عجب گر در غمت از ناگریستن / در از مژگان خجالت برندارم

رعایت کن بدانسانم که خامه / به تحریر شکایت برندارم

بعقلم کار زار اینک نه چون من / لوائی فتح و نصرت برندارم

سر از زانوی خجلت برندارم
دل از امید رحمت برندارم

جز از وی هرچه بردارم فضول است — که گوید بار کلفت برندارم

سحر بردارم از بهر دعا دست — که پا از کوی الفت برندارم

مپرس اسیم که چون در خود نیائی — اگر آیم چه صدمت برندارم

چه حاصل از مجاز آخر مجاز است — چرا پی از حقیقت برندارم

مرا بیطاقتی از پا نشانداست — قدم در راه طاقت برندارم

اسیر و لفته بی شود اند ناصح — سر از پای محبت برندارم

که گوید سر سرو یا گل ندارم — دل قمری و جان بلبل ندارم

چه گویم چه مستانه غلغل ندارم — در آندم که گوشی بقلقل ندارم

چه خوش گفت زخمم که همچون هلالم — ترقیست هردم تنزل ندارم

نگاهی کجا خواستم از تو کافر — که گفتی دماغ تغافل ندارم

چنین پرستم از تو دارد عجب ها — که پرسی و گوئی تجاهل ندارم

تو باغ تمنا ترا تا که بینم — هوای گل و سرو و سنبل ندارم

توان گفت این را به بیدرد ساقی — بلا چه گویم اگر مل ندارم

گرستم من و گفت گردون چه سازم — ازین بحر چون بگذرم پل ندارم

چه پرسی ز من لفته جای اسیرم — دل صبر و تاب تحمل ندارم

طلب گر کنی جان تغافل ندارم — تغافل نه باشد تامل ندارم

تو دانی که انداز بلبل ندارم — ازین غصه تا چند غلغل ندارم

گرا گفته شب که صبح از تو پرسم — نه چون پرسم از تو تحمل ندارم

بمن هرچه کم بود بشمردمش بیش — اگر جز و دارم سر گل ندارم

کنی حرص را اینکه پیشیم مذمت — تو دانی همانا توکل ندارم

جز این چیست سودا که هر لحظه گویم — رهائی ازان زلف و کاکل ندارم

بپروانه سوزم به بلبل نسازم — اگر شمع دارم و گر گل ندارم

بحق چون رسیم تا پیمبر بجویم — بغیر از پیمبر توسل ندارم

اسیر
سر و برگ شمع ساغر و گل ندارم
دل صبر و تاب تحمل ندارم

گل و مل مرا زندگی تفته اما ‌‌ ‌ نه چون میرم اکنون گل و مل ندارم

اگر خویشم اگر بیگانه مستم ‌ ‌ اگر مجنون اگر فرزانه مستم

کجا پیمانه تا زد مست گردم ‌ ‌ بیا دگر گردش پیمانه مستم

ز انداز نگاهش کیست آگاه ‌ ‌ چه داند کس کز مستم یا نه مستم

ز مستی تا برد دیوانگی کام ‌ ‌ بکام این دل دیوانه مستم

بسم یکدانهٔ خال تو نی من ‌ ‌ چو شیخ از سبحهٔ صد دانه مستم

بیا تا گل کند کام من و تو ‌ ‌ تو جان مستی و من جانانه مستم

نمی بینی هجوم کوی و برزن ‌ ‌ همیدانی که اندر خانه مستم

بگویم عشوه بفروش و زان پس ‌ ‌ اگر خواهد ز من بیعانه مستم

اگر خواهی که هشیاری بخواهد ‌ ‌ به بند از مستیم افسانه مستم

بجو دز و تفته گر آتش جنون داشت ‌ ‌ وگر من سوختم کاشانه مستم

ز خواب نرگس جانانه مستم ‌ ‌ بیا واعظ که من افسانه مستم

مرا گر آشنائی خواند هشیار ‌ ‌ نخواند چون دگر بیگانه مستم

مرا هر گه گرفتن محتسب خواست ‌ ‌ بگفتم بی می و پیمانه مستم

چه گوید خویش که من کان وفایم ‌ ‌ ز حرف آن در یکدانه مستم

گهی سنبل گهی شمشاد جویم ‌ ‌ گهی ز آن زلف گهه ز آن شانه مستم

یکی شیدا دلم را مست دیدی ‌ ‌ دگر بنگر من دیوانه مستم

همین سان بنگری فردا بمسجد ‌ ‌ اگر امروز در میخانه مستم

بمستی گرد تو گشتن چه خوشتر ‌ ‌ بیا ای شمع چون پروانه مستم

بدان چشم تو با چشم که ما ماست ‌ ‌ غزال آگهه که در ویرانه مستم

نخوانی چون مرا شیدا که هستم ‌ ‌ نرانم چون سخن مستانه مستم

هم از مستی است این کش تفته گویم ‌ ‌ تو مستم خواندهٔ اما نه مستم

همین ز خون مئ و صاف از غبار نشناسم / که گل ز خار و خزان از بهار نشناسم

ازین چه به که ره پنبه زار نشناسم / که گریم و دگر اشک از شرار نشناسم

خدا گواه و رسول خدا و اصحابش / من آنکه یک ز دو پنج از چهار نشناسم

بصبر کے من بے صبر را سریست دگر / قرار چیست من بے قرار نشناسم

شناختن خود ازین درد چون شود نه هلاک / که داغ دل ز چراغ مزار نشناسم

شناسد ابر اگر خویش را همه دُر بار / من ابر از مژهٔ اشکبار نشناسم

کند هر آنچه بمن یار اختیار او راست / منم همان که ز جبر اختیار نشناسم

بمن ز عید و محرم چه گفتگوست که من / ز سور ماتم و ز امسال پار نشناسم

من آیم و تو ام از ننگ و عار نشناسی / تو آئی و منت از اضطرار نشناسم

اگر ترا نشناسم ز خود شگفتی نیست / که لاله زار هم از خار زار نشناسم

که بشنود اگر این لاف اسیر و تفته زنند / منم که نشهٔ می از خمار نشناسم

کند هر آنچه بمن روزگار نشناسم / که مهر از مه و لیل از نهار نشناسم

منم چنان که ز اغیار یار نشناسم / چو کار سر کنم انجام کار نشناسم

چه گفتی اینکه تو یاس از امید نشناسی / مگر ترا من امیدوار نشناسم

جفا تو بعد یکے ناز اگر هزار کنی / بفرط ذوق یکے از هزار نشناسم

ز بسکه منتظرم در رهِ تو وعده خلاف / رسد قیامت و زان انتظار نشناسم

تو ناشناخته ام تیر بے شمار زدی / منت چگونه بروز شمار نشناسم

بگفتیم دل تو بشکنم که بشکستی / چگونه عهد ترا استوار نشناسم

تو شاه کشور حسنی و زلف تو دستور / بدور زلف تو هند از تتار نشناسم

کنون که عقل ترقی جنون تنزل کرد / مزاج عالی فصل بهار نشناسم

فغان ز من که بصد شوق بر سر راهی / روم و لے شود او چون دو چار نشناسم

ز مردنش دل من نیز تفته شد همه خون / بمن نما که دلش را مزار نشناسم

این بگوئید که شهباز نمیدانستم / میکشادم پر و پرواز نمیدانستم

من که میداشتم از چشم تو امید بهی — عادت غمزهٔ غماز نمیدانستم
گفته بودم بتو رازی که نگوئے بکسی — جا بجا شهرت آن راز نمیدانستم
بو العجب بود سخن آنکه بیا صد بار — تو بمیگفتی و من باز نمیدانستم
دیدی انداخت میان من و تو هر چه سپهر — اینچنین تفرقه انداز نمیدانستم
که بنادانی پروانه نمیخوردم حیف — که سر شمع ته کار نمیدانستم
آنچه میگفت بمن تفته زخوبیت دیدم — غلط ای شعبده پرواز نمیدانستم

هر چه کرد آن بت طناز نمیدانستم — مُروم انجام ز آغاز نمیدانستم
سخن موسی و عیسی که همی راند بمن — گوئیا سحر ز اعجاز نمیدانستم
او چو میگفت چه افتاده که جنبے نه زجای — بودم افتاده تگ و تاز نمیدانستم
گفتم آیا چقدر خون منت لذت داد — گفت کم از مئی شیراز نمیدانستم
بودی ای دل تو همان نائی و نے بود لبت — ناله را کے بتو دمساز نمیدانستم
او زمانے که همیگفت بیا خانه تهی است — بودم آن ساده که آواز نمیدانستم
پیشتر از همه قاتل سر او را ببرید — تفته را اینهمه ممتاز نمیدانستم

زیست بےغم حرام دانستم — رم اگر گرو رام دانستم
وعده اش بسکه بروه بود از خویش — بام را نیز شام دانستم
اینکه گفتم مران سخن بیجا — با خودش همکلام دانستم
صبح خونے نگر که میچکید از چشم — بادهٔ لاله فام دانستم
غم ناکامی از حد افزون داشت — هر کرا شاد کام دانستم
داشت با آنکه وسمه بر ابرو — تیغ او بے نیام دانستم
بت صد شیوه بود نام خدا — آنکه را من نه نام دانستم
من نرفتم بهیچ جائے رزق — دانه را نیز دام دانستم
بود بس دور تفته منزل امن — رفتم و یکدو گام دانستم

شب مهے را ببام دانستم — کار خلقے تمام دانستم

چون نگریم که موج دریا را — دلبر خوشخرام دانستم
هست آنجا که جام میگردد — خوشدلی را مقام دانستم
خوردن می بسی ثواب ای شیخ — من بماه صیام دانستم
وای نادانیم که سودا ایم — پخته تر بود و خام دانستم
هر قدر ما که در فراق توام — عمر دادند وام دانستم
تو شه حسن و پیش تو هرگاه — یوسف آمد غلام دانستم
در فراق تو غم که یکدمه بود — انتعاشش مدام دانستم
نشه ام گفته چون بلندی یافت — چرخ را نیز جام دانستم

هرگه که دل به پرفنی یار بسته ایم — مضمون ساده لوحی اغیار بسته ایم
آنرا که عاشق است بزنجیر زلف یار — ما بسکه شاعریم گرفتار بسته ایم
سوسن بطعن ما چه کشید زبان چنین — ما که دهان شیشه بگلزار بسته ایم
ما گفته است مرگ دل اصلا بما سپند — صد بار رفته ایم و دو صد بار بسته ایم
کم از سلاسل است بنیک موی زلف یار — ما آنچه دیده ایم سزاوار بسته ایم
ای وای ما که یار ستمگار حال ما — بر سیده است و ما لب اظهار بسته ایم
تا از شفا بر و نرسد جانگزا گزند — حرزی بهاز وی دل بیمار بسته ایم
از جوشش گریه بین که چه بر سر فتاده اند — دیگر چه ظرف اندرو دیوار بسته ایم
سیمای راه کعبه که سد به است دبیر — حرفی مزن ز سبحه که زنار بسته ایم
تا نشکند طلسم بمن گفته نشکنیم — عهدی که ما بیار جفاکار بسته ایم

دل بر خطر ز دوری دلدار بسته ایم — ما از دیار امن و امان بار بسته ایم
گفتش چو کس که بر گل رویت خط چه خوش — گفت از ادا که گرد چمن خار بسته ایم
ما گفته است او که من آیم ترا بخواب — بار فته ایم دو دیده بیدار بسته ایم
آن غم کند ز دل سفر الکاش بگرمان — بهر سفر میان ز غم یار بسته ایم
ما گفته ایم بر لب تو مهر بوسه ایست — از یک سخن لب تو ز گفتار بسته ایم
یکبار هم تو داغ نفهر بوده کرم — بر لوح سینه نقش تو صد بار بسته ایم
مضمون بار بستن خود از در امید — صد بار بسته ایم نه یکبار بسته ایم

دل بر خیال دو دیده بیدار بسته ایم
خود را بمژه دور بر سر هم بار بسته ایم

از حشر تا چه حرف زنی پیش ما که ما
مضمون انتظار تو بسیار بسته ایم

احرام کعبه شیخ مبارک ترا که ما
احرام کوی دلبر مهجور بسته ایم

گفتی که کار و بار جهان را ثبات نیست
گوئی بکار قافیهٔ بار بسته ایم

گر گفته ایم عشق وی افتاده بی تمک
تهمت به تفتهٔ جگر افگار بسته ایم

ایکه گوئی من کرا امروز و فردا خوانده ام
هر چه با اغیار بنوشتی من آنرا خوانده ام

صبر عاشق واقعی سر و قد گم گشته ایست
نامه صبر خود و مکتوب عنقا خوانده ام

شوق بین هر گهه با و هر نا کسی را دیده ام
گفته ام با زش نخواهم خواند اما خوانده ام

بسکه بعد از مردن انجام بشر پیداست چیست
من وجود خویشتن را ریگ صحرا خوانده ام

پیش از ان بر تیشهٔ فرهاد تحسین کرده ام
وصف شیرین هر قدر از سنگ خارا خوانده ام

کفر از اسلام روید بیخبر زان شیخ و من
آیت می نوشی از روی مصلا خوانده ام

تفته را دیگر مخوان نا خوانده زینسان ای اسیر
مصرع پیچیدهٔ زنجیر سودا خوانده ام

بسکه در هجر گریه بی ان چشم شهلا خوانده ام
هر چه را در چشم آید موج دریا خوانده ام

من که پیش او سراپا استم نا خوانده ام
نسخهای بی سر و پای سراپا خوانده ام

گر به پرسیم خوانده بهر چه سودائی مرا
گو بیا از شوخی که من دیوان سودا خوانده ام

بیت ابروی ترا محراب خواندن طاعت است
مصرع قد ترا زان سان که طوبا خوانده ام

راست گر پرسی لبت را پیش ازان و نهفته ام
من که در انجیل توصیف مسیحا خوانده ام

کس شعرم کرده است از جهل گر یک اعتراض
من ز استادان پیشین شعر صد جا خوانده ام

من چو گفتم میهمانان را ضیافت کرده ام
گفت منهم بی ضیافت میهمانان خوانده ام

تفته را بخوابه در آغوش و من هم کامجو
خفته ام در گور با خود بخت خود را خوانده ام

یکدم اگر بعمکده مسکن گرفته ام
خون هزار عیش بگردن گرفته ام

یک بوسه داشت عمر دو صد خضر در کنار
دانی چه چیز از ان بت پرفن گرفته ام

نگرفته ام ز اهل دول جز کناره هیچ
صد خرده بل فزون بگردن گرفته ام

نگرفته ام بکودکی اصلا امید نیز — آرام آن قدر که به مدفن گرفته ام
پرسید از گرفتنم ای ابن سین چه باز — شیخم ولیک کیش برهمن گرفته ام
در شکوه گیستم دگر آتش فشان چنین — تعلیم سوختن ز تو گلخن گرفته ام
گویم نه این که آن طرب افزا چه چیز بود — گر رفته ام بمیکده صد من گرفته ام
بینی سبک چها شوم از بار چون دوم — اکنون که من سراغ ز رهزن گرفته ام
تهمت مگیر تفته پی چاک سینه ات — بر چرخ چار مین ز که سوزن گرفته ام

خود را بگلی از خطر ایمن گرفته ام — نگرفته است پر خطری من گرفته ام
صحرا مرا تو شاه و دعا گو ترا منم — دیگر کرا بغیر تو دامن گرفته ام
سر داده ام گر آه شرربار سوی چرخ — من انتقام خویش ز دشمن گرفته ام
داند چه کس ز دهر چسان دل بریده ام — بوی گلم کناره ز گلشن گرفته ام
این لعل و در که میچکد از لب مرا چنین — دانی ز بیر گنجه چه مخزن گرفته ام
گفته است غمزه ات که چه گیری مراد گر — چشم ترا دمی که مفتن گرفته ام
آن شاعرم که عزم لبی کرده ام لت — وان ساحرم که موم ز آهن گرفته ام
طبعم بلند تا چه ز پستی سخن که من — بر شاخ سدره تفته نشیمن گرفته ام
یک قطره هم نه ز ینهمه دریا کشیده ام — یکدانه هم نه ز ینهمه خرمن گرفته ام

تیغ بر کف بود لتش را نام دولت میکنم — سر فدای او بامید شهادت میکنم
طرفه تر بین رنجه شد زاهد چو این گفتم که تا — تکیه از بید الشیها بر ریاضت میکنم
بی اجل می میرم و چون یاد می آرم ترا — زنده باز از گور میخیزم قیامت میکنم
درد فرقت آنکه یارب روزئ دشمن مباد — اینقدر ها های های از درد فرقت میکنم
نقص می تا چند آری بر زبان الشیخ اگر — ترک عادت میکنم با خود عداوت میکنم
تو نه خوشخو گرا خوی تو خوش دارد غلط — تو بهر بد از دگر خوبان حکایت میکنم

برچنین دیوانگیها چون نخندد تفته مرگ
نیست وقت نزع و با یاران وصیت میکنم

باز چشمی را بافسون رام الفت میکنم
[illegible]

اینکه باخود از دل شیرین حکایت میکنم
تربت فرهاد را گوئی زیارت میکنم

خواب خوش بر بستر اندوه و حسرت میکنم
تا چه ام سازی غمین و تا چه عشرت میکنم

دیده باشد که کسی چون تو مروت گستر کسی
میکشی بیجرمم و گوئی مروت میکنم

صحبت نااهل مردم نیست هرگز کم ز مرگ
میروم تنها بگور اندر فراغت میکنم

خود ترا مفتون شدم واله شدم شیدا شدم
نی ز بهمان و فلان از خود شکایت میکنم

زاهدا قربان رندی کن که دارد بس ثواب
تا دهیم هادی بزاهد این هدایت میکنم

هرزه باشد هرزه گر کس از محبت دم زند
عمر خود را تفته من حرف محبت میکنم

نگویم اینکه سر بر دوش دارم
بسر از داغ او سرپوش دارم

ولی کو هیچ رو بازی زیر طفل
بر یک طفل بازیگوش دارم

پس دیوار بودم گو بدم گفت
خجل شد چون بگفتم گوش دارم

بفیض گریه دانستم که گویم
نیم دریا و لیکن جوش دارم

ز خاموشی چه می پرسی حکایت
نه غوغائی لب خاموش دارم

چه می بخشی بمن می قطره قطره
ولی در سینه دریا نوش دارم

بگفتی تفته را مستی ندیدی
مگر دانی که من هم هوش دارم

ز مستی حلقهٔ در گوش دارم
سر خصمی بسی با هوش دارم

باور دارم چه نسبت باده نوشم
بمسجد ورد نوشانوش دارم

نه امروز است بود انگو بمن دوش
بسی امروز یاد از دوش دارم

فرو شد عشوه با غیر او از آن بیش
بلب چندانکه من مفروش دارم

حیا بر تربت من گل فشانی
حیا من تربت گلپوش دارم

که گفتت رندی از زهدم تراود
که گفتی زاهد می نوش دارم

بگوئی حال شب بنوش زبان بس
عجب از گفتن بنیوش دارم

گلستان لطافت را توئی سرو
دگر مهر که دا آغوش دارم

نه چون گوئی چه حرف است آنکه گفتی
بجز فی تفته را خاموش دارم

[illegible]

تا واردی سر بخاره خواندیم | دیدیم چو خاره چاره خواندیم
رفتیم و سیاه بختی خویش | از لوح مه و ستاره خواندیم
یکباره مکن مرا فراموش | درس این ز اجل دوباره خواندیم
مضمون عجیب آن نگهه را | از هر ورق نظاره خواندیم
گفتا که چو عمر مستعار است | شعری که باستعاره خواندیم
هیچ آنکه بخواند عشق را کار | او را همه هیچکاره خواندیم
جز لقفته که هیچ خوان گروه | دانی که کرا کناره خواندیم

یک حرف ترا دوباره خواندیم | پنهان غلط آشکاره خواندیم
از لاله و گل تو آنچه خواندی | ما از دل پاره پاره خواندیم
مکتوب تو شد وصول و از وی | یکحرف نه بی اشاره خواندیم
در بحر فنا ثبات خود را | هم کشتی و هم کناره خواندیم
مائیم و جنازه بعد چندی | این درس بگاهواره خواندیم
آنرا که دل است خاره او را | بی کردن استخاره خواندیم
بر قطرهٔ اشک خویشتن را | بر اوج فلک ستاره خواندیم
میخانه بهر کجا که دیدیم | رفتیم و امام باره خواندیم
رو لقفته چه پرسی از تف خویش | هر اشک ترا شراره خواندیم

امان زمان که جدا از شکارگاه توام | چها بیاد سبکتازی نگاه توام
نه عاشقم گر ازین حرف بگذرم یعنی | جدا نه تو دلی عشق در پناه توام
فدائی دو دستیت شرط دوستیست یقین | تو مرگ خواه منی تا که عمر خواه توام
کشد چنانکه بجوش آفتاب شبنم را | بروز خویش خیال رخ چو ماه توام
اگر ز تن بودم جان جان است خود اینجا | ز تند باد چه بیم که خاک راه توام
قضا بدست تو بیعت کند نه بی مطلب | تو غافلی و من آگهم ز دستگاه توام
جز این چه لقفته بگوید ترا کمن از بیخ | مرا تو ای چمن آرزو گیاه توام

بیا ببین که بهر رنگ داد خواه توام / سفید چشم چنین از خط سیاه توام
بگریه ام نرسد خنده ات مخند مخند / به هایهای فزون تر ز قاه قاه توام
چه گفتی اینکه بتو لطف گاه گاه بس است / امیدوار همان لطف گاه گاه توام

ق

زمی تو تایبی ای شیخ و من همان میکش / ز من بهشت که شامل نه در گناه توام
ز دور میکنم اورا سلام تا چه قیام / خدا نکرده کجا من بخانقاه توام
منم فدای دل خود که گوید این بچه لطف / غریق ای ذقن جانفزا بچاه توام
کسی که جرم یکی را بدیگری بندد / خجل به پیش وی ای دل ز آه آه توام
کنم ومیکه باو خون خویش را ثابت / بگوید آن بت چین خود که من گواه توام
چها گریستم آندم که لغفته گفت اورا / تو هم بکن مژه تر کشتهٔ نگاه توام

نی همین ما جزو را کل دیده ایم / در ترقی هم تنزل دیده ایم
اشک ما بحریست ناپیدا کنار / عالمی را بر سر پل دیده ایم
کور بادا یا خدا چشمی کزو / در هلاک خود تامل دیده ایم
می نیاساید یکی بی دیگری / آشتی ها در گل و مل دیده ایم
جز پریشانی چه تعبیرش بود / شب بخواب آن زلف و کاکل دیده ایم
شیشهٔ می خوب ازین راز آگه است / عشرت خود ما ز قلقل دیده ایم
از خودی بگذشته ملک بیخودی / ذره ذره بی توسل دیده ایم
در چمن هم چشم اگر وا کرده ایم / روی گل یا زلف سنبل دیده ایم
لغفته را با صد توحش دیدنی است / یار را با صد تجمل دیده ایم

دلکشیها طرفه در گل دیده ایم / در چمن بی گل نه بلبل دیده ایم
غیر خوش ما با خوش اکنون کز تو دوش / از تعارف ما تجاهل دیده ایم
چشم ما را چون نخوانی دوربین / کز نگاه تو تغافل دیده ایم
نیست بکر پروانه بلبل را شرف / خامشی بهتر ز غلغل دیده ایم
بر شب هجر تو با آن طول عمر / ایل از زلفش تطاول دیده ایم
کوهی از بر سر فتد از جا مرو / منفعت ها در تحمل دیده ایم

برتو کل گر کنی زاہد تو ناز
سند ما از بر ولایت خوشتر است
تفتہ گر گوشۂ گشتی شکر کن

حرص را خصم توکل دیده ایم
ما کجا غزنین و کابل دیده ایم
ما بکارِ خود تباہی دیده ایم

حرفِ ورع کجا من دیوانه میزدم
بر سبز باغ سوختگی تا چہا درو
گشتم غبار و گفتم ازینجا که میرود
وقتی که بود قصد سوی دشمنِ خودم
میگفت آدمی که مئی بیخودی مزن
معلوم گشته بود زمانی که غبن شیخ
افسانه خواب آرد و این طرفه تر نگر
شمشاد چاکِ سینه بسنبل همی نمود
زان پیشتر که تفته بحرف آشنا شوم

در کعبه دوش بودم و پیمانه میزدم
گل بر سر خود از پرِ پروانه میزدم
دیگر چه خاک بر سرِ ویرانه میزدم
راهِ هزار برق بیک دانه میزدم
دیدی که بر بسنگ چه مستانه میزدم
ایکاش قفل بر درِ میخانه میزدم
من دوش راهِ خواب بافسانه میزدم
آگه نیم که زلفِ کرا شانه میزدم
خوش نقشها ز معنیٔ بیگانه میزدم

تا یک قدح ز دستِ تو جانانه میزدم
فال نشاط اگر من دیوانه میزدم
اظهارِ گرمخوئے آن شمع دلفروز
یا وا آن زمان که یار بصد ناز کی بمن
میزد می آنقدر مه من در حریم خویش
حرفی که یار زد بتو با خوک و خر تیز د
میرفت از قدس اشکم دمی که فوکر
رفت آنچه در میانِ فلاطون و من هنر
میگفت اسیر تفته زہی تو زہی خیال

میرفتم از خود و در میخانه میزدم
از گریه تا چه آب بکاشانه میزدم
بود آتشی که در دلِ پروانه میزدم
میزد چو تیغ بوسه بر آن شانه میزدم
من آنقدر که نعره بویرانه میزدم
این حرف با عدو چه ظریفانه میزدم
من خنده ها بسبحۂ صد دانه میزدم
دیوانه بودم و ره فرزانه میزدم
شبها که با خیال تو پیمانه میزدم

دل کجا بود که جا بر در خود میکردم
سوختن ما بمن ار گرمی صحبت میداشت
منزل خستگیم بود زمانی که ہوس

شکوۂ بیهده از دلبر خود میکردم
نذرِ صرصر همه بال و پر خود میکردم
جز دلِ خسته کرا رهبر خود میکردم

می شنید آن بت بهرجای اگر بیند مرا — گوش او را صدف گوهر خود میکردم
دل خود را همه خشت جنون در ره عشق — من امانرا همه غارتگر خود میکردم
ز آشیان دام و قفس بود برابر چو به — چه قدر ناز ببال و پر خود میکردم
من کجا بر در هر شاه و گدا میرفتم — بیطمع بودم و طوف در خود میکردم
درد و داغ تو بدل خود نه همین میدادم — داغ را نیز چو افسر خود میکردم
لغتنه عریانی جاوید ندانی که چه بود — جامه بود که من در بر خود میکردم

یاد وصلی که مست در سر خود میکردم — چشم پر بهت ترا ساغر خود میکردم
جز به تیغ تو که سربازی من میدانند — بکه اظهار دگر جوهر خود میکردم
من و آرام بخواب آنچه بگفتی گویا — خار مژگان تو در بستر خود میکردم
می شنیدم ز تو کاش این که تو یکتا شاعر — من یک حرف ترا دفتر خود میکردم
من که از ظلمت خود نور دگر می جستم — کاشکی خال ترا اختر خود میکردم
برق هم روی چو از خرمن من می تابید — گر مجوشی بدل مضطر خود میکردم
بسکه بر چیز دی امشب مزه میدادمرا — زهر میداد اگرم شکر خود میکردم
هر کجا نرگس و گل می نگرستم فرحش — چشم کور خود و گوش کر خود میکردم
شور یکرنگی من تا چه قدر نامیست — کاش با محشر دل محشر خود میکردم
به نیاز خود اگر ابر کند می شاید — لغتنه نازی که بچشم تر خود میکردم

کام دل از ساقی توفیق یکسر یافتم — ساغر اندر کوثر و کوثر بساغر یافتم
کافرم کافر بدین زاهدان گر یافتم — آن کشایشها که در کیش قلندر یافتم
تا چه خوش گفتا که جان ده کلکت را فدا — من که در یک لفظ او معنی مکرر یافتم
کاشکی بر حال خود هم یابم آن احسان که من — بر چراغ کام خود از باد صرصر یافتم
گفتم این افتادگی را رتبه دیگر داد حق — بسکه خود را از همه افتاده برتر یافتم
دیدم اندر اشک خود رنگ نوی گوئی که من — آتش یاقوت را در آب گوهر یافتم
هیچکس یارب مبادا صید دام بیزری — مرد بی زر را مثال مرغ بی پر یافتم
تا چه مقدار است او را با سیاهی ارتباط — آسمان بخت خود بی ماه و اختر یافتم

سلک یک معنی ز الفاظ مکرر یافتم
آتش [illegible] از آب گوهر یافتم

گفتم این دولت الهی روزئی هرکس مباد — تا ستمکش خویش را او راستگر یافتم

ایکه پرسی نامهٔ خود را چه پاسخ یافتی — در کف صرصر پر و بال کبوتر یافتم

گفته چون گفتند پستی از بلندی خوشتر است — چشم تر واکردم و دیوار را در یافتم

این سه چیز آیا چه خوش از فضل داور یافتم — کرب در جان داغ در دل درد در سر یافتم

مرجع هر جزو و کل بود آنچه من دریافتم — دل درون سینه گم کردم بران دریافتم

هر چه را با هر چه نسبت کامنجش آید همان — آب را ماهی و آتش را سمندر یافتم

تا چه بیش از آمدن رفتن خوش است آباد جا — کشوری کانجا مقدم را موخر یافتم

نی همین کان شیخ را دیدم نهان در میکده — دامن زهد و ورع را بیشتر تر یافتم

یافتن خود را بود در عشق ننگ درد عشق — لاغری را شکر خود را کی به بستر یافتم

اندره عشق ایکه پرسی ماجرا نا گفته به — کاندرین ره بس معظم را محقر یافتم

هر کجا من رفتم انجا نقش هر یک پا شدم — هر کرا من یافتم از خویش بهتر یافتم

شکرها گفتم بسی آن بی نیاز پاک را — چون بملک بی نیازی دل توانگر یافتم

حاسد و چندین حسد الله اکبر تا چه فهم — هر چه اینجا یافتم من از مقدر یافتم

هر کجا تصنیف من بینی مراد روی بیاب — هر کجا آئینه دیدم سکندر یافتم

گفتم اینجا گفته را هم میتوان خواندن اسیر — بسکه یک معنی ز الفاظ مکرر یافتم

ایکه فرمائی یکی غمخوار پیدا کرده ام — یوسف غم کو دگر بازار پیدا کرده ام

معدن دلهاست گوئی سینه ام کز من تو دل — برده صد بار و من صد بار پیدا کرده ام

گو مپرس از من عدو انجام تلخیهائی زیست — یعنی ایندم مرگ شیرینکار پیدا کرده ام

حرف او را می نفهمد تا چه پهلو داشته است — عجز میداند که جانب دار پیدا کرده ام

داغهای سینه ام را بر که بیند بشگفد — چون نگردد زار گل گلزار پیدا کرده ام

درد در جان بود و خون در تن بدم از دو اکنون دگر — داغ در دل زان گل رخسار پیدا کرده ام

من چو گفتم نسبت دلهاست آیا با چه چیز — گفت بر آئینه ها زنگار پیدا کرده ام

از وجود خویش مجنونها بهر دشت و دگر — کوهکن را در همه کهسار پیدا کرده ام

از دو عالم [illegible] بازار پیدا کرده ام
از پریشان خاطری [illegible] پیدا کرده ام

در شب هجران خیال زلف جانان بسته ام
تا چه در هندوستان تاتار پیدا کرده ام

بر نیارم تفته دیگر چون ز هجر او وصال
من که از انکار او اقرار پیدا کرده ام

---

یار گو اینجا و گویم یار پیدا کرده ام
این طریق نادر از اغیار پیدا کرده ام

نغمه سنج لطف مطرب بند بندم بوده است
یعنی از نی نالهای زار پیدا کرده ام

دولتی بوده است کایشان قدر آن نشناختند
هستئی کز مردم هشیار پیدا کرده ام

ده چه آن خط و دگر هرگونه فرمائش بمن
چون نه فرمائش برم سرکار پیدا کرده ام

گریه خود را نه چون گردم فدا کز دولتش
سیل خون از هر در و دیوار پیدا کرده ام

وا شد از دروازهٔ عشرت غمت را خوانده ام
آمد آثار اقبال از وا و بار پیدا کرده ام

من سوی تیغش بحسرت بینم و گوید دلم
ذوق پیکان تا لب سوفار پیدا کرده ام

بینم اکنون تو بسی عیار هستی یا که او
من دگر چون تو یکی عیار پیدا کرده ام

طفل اشک من که از طفلی نرفتی یک دو گام
گوید اکنون میروم رفتار پیدا کرده ام

تفته از میخانه لائی می طمع دارد هنوز
من ز چشمی هستی سرشار پیدا کرده ام

---

گشته ام بیزار از گل خار پیدا کرده ام
تا چه آرامم دهد آزار پیدا کرده ام

بعد عمری لذت دیدار پیدا کرده ام
روی بنما دیدهٔ بیدار پیدا کرده ام

دور چشم کعبه از دیرم کز و نادیده هیچ
سبحه دور افکنده ام زنار پیدا کرده ام

یاریش را دل فدا دلداریش را جان نثار
یار پیدا کرده ام دلدار پیدا کرده ام

هر کرا او در محبت هست یا رب کم مباد
تو کمش دانی و من بسیار پیدا کرده ام

تو گل و من بلبل اندوهی است دیگر گفتنی
گوش دل وا کن لب اظهار پیدا کرده ام

یاد کن بودی کجا شب وان جماعت جا که بود
این مگو دیگر که نیک اطوار پیدا کرده ام

تا شود نفس حریصم فراغ ز ابنای زمان
دوستی با ممسکی زردار پیدا کرده ام

آنچه از سختی سخنها گوئیم هشیار باش
من هم اکنون گوئیمت گفتار پیدا کرده ام

آنکه گوئی شوق تو جز دی و زین آگهیه نه
زلف او را دیده ام طومار پیدا کرده ام

تفتگیهای مرا دیگر که داند غیر از او
تفته سان یک محرم اسرار پیدا کرده ام

هر نفس جانفشانی کردم ‌ ‌ تا چه خوش زندگانی کردم

داغ را عیش باغ میگفتند ‌ ‌ هر دمش باغبانی کردم

دختِ رز گوئیا عروسی بود ‌ ‌ پیر بودم جوانی کردم

در در رامی ربود در ماندے ‌ ‌ رفتم و پاسبانی کردم

مرگ در عینِ وصلم آمد و من ‌ ‌ نام او ناگهانے کردم

رفت تابوت هم بدوش صبا ‌ ‌ من نه بر کس گرانی کردم

خود عدوے زبان شوم اکنون ‌ ‌ بعدو همزبانے کردم

حرفے از واعظے بیاد آمد ‌ ‌ دعوی قصه خوانی کردم

گردمش چاک بس همین دل بود ‌ ‌ واحدے را که ثانی کردم

بارِ ثانیے فغانِ من چو شنید ‌ ‌ گفت ثانیے فغانی کردم

تفته تو هم بمیر من چو اسیر ‌ ‌ مردم و زندگانے کردم

چقدر کامرانے کردم ‌ ‌ که بغم شادمانے کردم

بعدو کینه ام عیان چون کرد ‌ ‌ یاد مهر نهانے کردم

کاش میکرد یار جانی هم ‌ ‌ آنچه با یار جانے کردم

کینه ورزی هر آنچه دیدم ازو ‌ ‌ نام او مهربانے کردم

من گمان کردم از رقیب بلا ‌ ‌ چه بلا بدگمانے کردم

هر بلائی که از زمین برخاست ‌ ‌ آفتِ آسمانے کردم

جان باین ضعف تا لب آوردم ‌ ‌ گوئیا پهلوانے کردم

گرچه کردم بیانِ غم اما ‌ ‌ در بیان خوش بیانے کردم

صفت گریه ام زنیسان پرس ‌ ‌ چه قدر دُر فشانے کردم

خاکِ راهت شدم دگر با آه ‌ ‌ دعوے همعنانے کردم

بود تا خونِ دل زباده فروش ‌ ‌ کے طلب ارغوانے کردم

تفته هر شعر کز لب تو چکید
خواندم و خونچکانے کردم

[illegible]

خوب فرمودی این که من گاهی دهان میداشتم / بیدها میخواندم او را گر زبان میداشتم

فتنهٔ روز قیامت از کفم دل را نبرد / در نظر انداز آن سرو روان میداشتم

زین که او میگفت روزی بنگری تحت الثری / من به شاخ سدره گوئی آشیان میداشتم

آه از آن بزمی که نبود ساقیم پیش نظر / من بجای شیشه چشم خونفشان میداشتم

زاهد از دوزخ نترست و من همان اندر بهشت / او غم دین داشت من عشق بتان میداشتم

نیست اکنون اینهم از وی کای فلانے سیر شو / یاد ایامی که من طالع جوان میداشتم

روح مجنون چون بجاک من کنون ریزد نه اشک / تا که بودم آبروی خاندان میداشتم

چون رود در مجمع خوبان ز جانبازان سخن / کاشکی فرماید که من هم یک جوان میداشتم

تفته زینسان جان نمیدادم بهجر آخر چون اسیر / گر امید وصل آن نامهربان میداشتم

غیر ازین دیگر چه ای جان جهان میداشتم / تن اگر میداشتم در تن نه جان میداشتم

تو عبث تکلیف فرمودی بسیر لاله زار / من هم اینجا یک دل در خون تپان میداشتم

آنکه پرسی کیستی یاد آر ایامی که من / مهربانے با یکی نامهربان میداشتم

از خموشی به نه چیزی یعنی ای غوغا کنان / میزدم حرف خموشی تا زبان میداشتم

هیچ از اوقاتم ای همدم مپرس آخر گذشت / اینچنین میداشتم یا آنچنان میداشتم

این که گوید غیر حق من تو بردی ناحق است / از جگر تیر قضا را من نشان میداشتم

چون گدائی کے شهی یارب مکن آنم که من / بر سمت گو این زمان آنچه آن زمان میداشتم

تا چها امشب بهار سوختن گل کرده بود / جای خس گوئی شرر در آشیان میداشتم

خواب عاشق مرگ و آن هم بی یکی مشفق نبود / بر سر خود واعظے افسانه خوان میداشتم

تفته وقت مردنم بود آن گل نو در نظر / تا چه روح افزا بهار اندر خزان میداشتم

من که دی شب چون جرس نالان فغان میداشتم / ای عزیزان یوسفی در کاروان میداشتم

من که آگه بودم از انداز خلف وعده اش / انتظارش از برای امتحان میداشتم

او چو معشوق بود پیوند زمین سازم ترا / از چه حسرت رو بسوی آسمان میداشتم

لذت مرگ آنکه نتوان گفت در روزه غم / گفتمی آنگه که عمر جاودان میداشتم

پاسبان تاک ماندم من بباغ خلد نیز
این شرف از خدمت پیر مغان میداشتم

کس چو می پرسید از قصر و مکان من سخن
من نظر بر قصرهای لامکان میداشتم

یاد کن بود آن چه راز و رازداری همچو من
تو همیگفتی بگوی و من نهان میداشتم

مرگ باشد زندگی آنرا که تاراست اینچنین
زندگی بی مرگ کوی را رایگان میداشتم

این که گرد از سهو دائم یا پی دیگر فریب
ورنه من کی لطف او بر خود گمان میداشتم

برد می دیگر خم می گفته چون وقت رحیل
من که بر دوش از گنه بار گران میداشتم

خیال بر لفس از روی یار می بندم
بچشم خویش طلسم بهار می بندم

دهان شیشه گشودن ببین چه بنماید
بیک پیاله زبان خمار می بندم

چنین که از مژها جوی خون گشایم من
ز جام رو که بپایت نگار می بندم

کراست عقده گشا اینچنین پریشان دلی
چه تهمتی است که بر زلف یار می بندم

فغان ز من که منم خانه سوز آن بلبل
که آشیانه بشاخ چنار می بندم

مباد کار تو با گریهای زار افتد
برو عدو که در کار زار می بندم

بجور چشم گشادن بود مرا شستی
که پیش او بحقر شکار می بندم

برهنه پایم و بنگر چه سرخ و دستاریست
که من ز آبله بر فرق خار می بندم

مپرس اسیر که حال تو چیست گفته کنون
ولی بخاک ره انتظار می بندم

بیا که چشم دل از روزگار می بندم
ازین سرای دل آشوب بار می بندم

بباغ چون تو در آئی رود نوا از باغ
بذکر خیر تو پای بهار می بندم

شکایتت نشود مختصر که گفت که من
زبان خویش ودم اختصار می بندم

توئی که خیبر دل بشکنی به پشتی آن
جز ابروی تو کرا ذوالفقار می بندم

دمی که پیش تو دیوانه وار می آیم
نظر بروی تو آئینه وار می بندم

به عید یار گذشت آنچه با تو گو امسال
چه ابلهیست که مضمون یار می بندم

ترا که رنگ تو از خشم گشت دیگرگون
نه گلعذار که آتش عذار می بندم

دمی که مفتری همچو غیر می بینم
لب از حدیث تو بی اختیار می بندم

اسیر
ولی بخاک ره انتظار می بندم
نگر ز خون جگر چمن را نگار می بندم

نبرد فکر سخن تفتۀ مرگ هم از من — خیال تو بخواندر مزار می بندم

چه کاره ام که ترا دوستدار می بندم — دل اینقدر بحصول چه کار می بندم
چه بجز ازین من بد روزگار می بندم — خیال زلف تو شبهای تار می بندم
نه قدردان سخن کس نه اهل همت کس — مپرس رخت چرا زین دیار می بندم
مباد بینم و از دیدنم شود محجوب — ز شرم پرده بر خسار یار می بندم
چو گفت غیر در اینده مبند بر رویم — بخنده گفت که بند آزار می بندم
بجور خشم گشادن بود مرا ششتی — که پیش او بحقر شکار می بندم
چو گفتم آه ز نا استواری عهدت — شکست و گفت کنون استوار می بندم
خزانه است هنوزم تیر و خورم سوگند — بمعنی که یکی از هزار می بندم
خدا گواه و رسول خدا که از دل و جان — کمر بخدمت و اهل سوار می بندم
خلش طلب چو بسی تفته بر دو می باشند — جهاً بدیده و دل نقش خار می بندم

مدفن خود بسکه اندر کربلا میخواستیم — از لب زخم شهیدان یک دعا میخواستیم
حرمت تابوت مای مقدمش هرگز نبود — کس چه داند وقت جان دادن چها میخواستیم
چاره سازان سعی بیجا بهر ما کردند ما — داغ از مرهم دگر درد از دوا میخواستیم
ای هلاک ما مراد خود خدا این گواست — آنچه تو میخواستی ما از خدا میخواستیم
بود هنگامی که پیش حق دعاها مستجاب — هر یکی چیزی و ما جور ترا میخواستیم
مایۀ زخم دگر متقاضی و این طرفه تر — غیر میدانست گزدی خونبها میخواستیم
حیله آوردی عبث از کندی شمشیر خویش — حاجت خویش از تو ظالم کی روا میخواستیم
آنچه تو کردی بما نیداست وین ایم جاب — خویش را چون بیزبان روز جزا میخواستیم
مردان در خون تپیدنهای رنگارنگ را — وا اگر میشد لبت یک مرحبا میخواستیم
تفته نادانیست کام دل ز دوران خواستن — گوئی از بال مگس فر هما میخواستیم

این نمیگوئیم کز خوبان وفا میخواستیم — کیمیا خود نا پدید و ما میخواستیم

بسکه خود را بسته دامان طلب میخواستیم
گفتند از ناسازی درد از دوا میخواستیم

بخت را یاری کجا و چرخ را نیکی کجا — هرچه یکسر بود ناممکن کجا میخواستم
ایخوش آن دردی کزین هم بیشتر باشد ولی — بخت گردون عیان ورنه چها میخواستم
انچه بر ما بند و آن زلف دوتا ناگفتنی است — ما رها خود را که از دام بلا میخواستم
چارهٔ عشق خود آیا از که باید خواست باز — دل چنان بیمار و بهر دل شفا میخواستم
بود آن دلکش هوا دین بدنصیبی بین نداد — انچه از ساقی دران دلکش هوا میخواستم
تا نمیخوردیم زین سان گرد راه کاروان — خویشتن را همره بانگ درا میخواستم
گر دپیری عاقبت محتاج هر چیز این زمان — یاد ایامی که از موسی عصا میخواستم
تفته اندوه جدائی بود چون از بس لذیذ — دل جدا و جان جدا و ما جدا میخواستم

نسخه داغ وی بخت زبون تا خوانده ام — یاس را امید و حسرت را تمنا خوانده ام
اینچه فرمودی ترا من دوست برجا خوانده ام — هرچه بنوشتی بدشمن من هم انرا خوانده ام
گریهٔ فیض او چها روشن سوادم کرده است — ریگ صحرا را تو گوئی موج دریا خوانده ام
هنگر روز قیامت از چه میخواندمرا — من کجا امروز او را کم ز فردا خوانده ام
چون نه بیمهریٔ او منقوش خاطر گردم — حرف مهر او ز نقش بال عنقا خوانده ام
هست یک آئینه حیرت با آل هر دو تن — خود سکندر دیده ام تاریخ دارا خوانده ام
این دروغ است آنکه میگویم بروی تو نمو — بوده ام بر مضطر و خود را شکیبا خوانده ام
بود استاد محبت در دبستان جنون — جزو فا از من مجو درس وفا تا خوانده ام
تفته هرکس را چه آگاهی ز راز آنزمان — من کشایم راز او علم معما خوانده ام

اسیر
مصرعه مجیده در تحیر بود خوانده ام
وصف حال خود از آن زلف چلیپا خوانده ام

من کتاب عشقبازی را سراپا خوانده ام — صبر را گر خوانده ام عنقا نه بیجا خوانده ام
درس یکرنگی ز استاد ازل تا خوانده ام — ورد را صاف و مکدر را مصفا خوانده ام
هرچه از تنهائی خود غیر را بنوشته — هر یکی خوانده است آنرا من نه تنها خوانده ام
بسکه هردم در کنارم نسخهٔ آشفتگی است — دیده ام گر سنبلی زلف چلیپا خوانده ام
باز خواهد خواند با آن کینه خود را سینه صاف — آنکه با این ذوفنونی گویدم تا خوانده ام
یا بهر فرشی که آنهم از او بنهاده است — آن همایون فرش را عرش معلا خوانده ام

چشم او را منصب لب داده ام گویی که من | دیده ام جلاد را بر جا مسیحا خوانده ام
چون نخوانم باز دل را قیس عریان سر بسر | من که چاک سینه را دامان صحرا خوانده ام
گر بسر سیم خوانده آیا چه از علم و ادب | گوید از شوخی ترا ای لغفته رسوا خوانده ام

نه تنها از نوای عدو میگریزم | ازان کو نباشد نکو میگریزم
بدان سان که دل از هوس میگریزد | همان سان من از آرزو میگریزم
گریزای رفوگر من آئینه حالم | که بیخود ز نام رفو میگریزم
گریزم ازان کو کند منع رندی | کجا من ز جام و سبو میگریزم
عجب بین که بی او چنین گردم او | چو میگردم رو برو میگریزم
نه با دیر کارم نه در کعبه بارم | توئی در دل از جستجو میگریزم
فشانم اگر دانه در زمینی | بگوید که من از نمو میگریزم
ز باغ تمنا گلی من نه چینم | ز رنگ تعلق چو بو میگریزم
چها لغفته شد داغ چون گفت اسیری | گل داغم از رنگ و بو میگریزم

بدین سان که من جا بسو میگریزم | ز خود میگریزم نه زو میگریزم
همان نوع دل در بدر میگریزد | بنوعی که من کو بکو میگریزم
نه تو گرم دوست من نیز از تو | گریزم چنان کز عدو میگریزم
بلا جز تو کس نی بلا جز تو کس نی | ز تو میگریزم نه تو میگریزم
اگر شغل دشمن همین عیب جوئی است | دو صد فرسنگ از عیب جو میگریزم
نه تو اید ل این مستی تو خراب است | نه از تو ازین نای و هو میگریزم
چو زخمم کند عرصه بر من لبی تنگ | سوی یار مشکینه مو میگریزم
نمازم همان بود کز دین گذشتم | طهارت همین کز وضو میگریزم
چه گفتی که از ترس جان میگریزی | من ای لغفته زین گفتگو میگریزم

تا چها دلکش سنبل از آب گهر تر کرده ایم | قدسیان را مژده ایک می بساغر کرده ایم
نامه ما یک قلم در معرض گم گشتگیست | کس چه داند کز چه عنقا را کبوتر کرده ایم
در دل ما هر چه آتش هست ما دانیم و دل | سیر آتشگاه گبران هم مکرر کرده ایم

بی صفات تیغ او این ترز با نها کجاست — غرمیده اند کز آبی ما لبی تر کرده ایم
جستن دل را کنون سامان مهیا گشته است — درد گو زود آ چراغ داغ دل بر کرده ایم
ای خوش آن آئینه برکف بر لب بام آمدن — دیده ایم او را و بخت خود سکندر کرده ایم
تو بلا نام خدا بر فتنه و قامتت — فتنه هست آن که او را نام محشر کرده ایم
ما کرا گفتیم تیغ تو ببر د این زمان — بس تو ئی خود از که دیگر شکوها سر کرده ایم
مرگ هم خواهد که ما را همچنان بازی دهد — وعده ات از ساده گیها بسکه باور کرده ایم
تا سر و گردن ببالند از چه بر خود این و نه آن — نسبت قد تو با سرو و صنوبر کرده ایم
گوهر افشاندن بجائی اشک دانی کار کیست — عالمی را از چنین بخشش تونگر کرده ایم
گفته بنوشت است پیش از فوت خود یک مرثیه — آنچنان پر درد کان را ما هم از بر کرده ایم

او زده است از تیغ بر کس ما فغان سر کرده ایم — او ستمکار دیگر و ما کار دیگر کرده ایم
سوز را پروانه این کاخ ده در کرده ایم — خانه دل از چه شمع آیا منور کرده ایم
جز دعای کوتهی عمر خود زنهار نیست — در تمامی عمر خود کاری که بهتر کرده ایم
خاک ما بر باد رفتن را سبب چون خواست نیست — رفته ایم در رخش او را نام صرصر کرده ایم
راحت آن غیر ما دیوانگان داند کدام — کوه را بالین و صحرا را که بستر کرده ایم
کس نمی پرسد چه گفتی وان ته حرف آیا چه بود — خاطرش را از صفا گفتن مکدر کرده ایم
مشرب آن شوخ کافر دتا چه رنگارنگ بود — سجده های نو بنو بر سنگ آن در کرده ایم
او چنان بیدرد و ما سازان او بر تر از او — تا چه سازد و تکیه بر انصاف داور کرده ایم
کز زده است او متصل بر پیکر ما هفت زخم — هفت پیکر نام او در هفت کشور کرده ایم
بودکه با بوی وحدت زاهد خشک آشنا — ما دماغ بید ما غان هم معطر کرده ایم
یا و طرز سوختن پروانه خوب از ما گرفت — جای خود گرم این زمان پیش سمندر کرده ایم
وقت فرج خویشتن هم بر نیامد غیر آن — تا چها ور د زبان الله اکبر کرده ایم
گفته گفتش هان بکن به از خودم چون گفت اسیر — ما چنان را ز علی در یا سمندر کرده ایم

زبان شد لال چه او صاف جانانی که من دارم — که داند جز خموشی راز پنهانی که من دارم

چه خوش بودی که بودی روز محشر یکدو دیگرم — نیاید در شمار آن روز عصیانی که من دارم
دلم گوید که من پیوسته ابروئی دگر دیدم — ز من برگشت تا برگشته مژگانی که من دارم
من و کفر من ایمان و این تماشا گزره شوخی — بت من میخورد سوگند ایمانی که من دارم
نگریم کز بلا خلق خدا اندر امان ماند — که داند جز خدا بر خلق احسانی که من دارم
اگر دل بشکند یا بشکنم خود نیست هیچم غم — خدایا نشکند با یار پیمانی که من دارم
خوش آنساعت که چون گفتم چه چیز است آنکه عزیز از تو — ندارد هیچکس در دهر گفت آنی که من دارم
اگر خواهد کسش از من دهم جان را نگیر آن را — بجای دل بود در سینه پیکانی که من دارم
تو کل را فدایم تا چها استغنی ام دارد — که دارد تفته چون او میر سامانی که من دارم

جگر خاید بصد تا ذوق دندانی که من دارم — شبیخون تا زند بر شوق حرمانی که من دارم
جهان خود زاری دارم ز هجرانی که من دارم — جهان بیزاری دارد تن از جانی که من دارم
چه ذکر از زلف یار و سنبل بستان کزین بردو — ندارد هیچ یک حال پریشانی که من دارم
نسازم هین پیش خلق بل پیش خدا هرگز — ز وحشت‌ها نئی دلی بر چیده دامانی که من دارم
نه من بر کس زنم اما چگویم تا چها خنده — بچاک گل زند چاک گریبانی که من دارم
یکی گل چیند از باغ جمالت او و دیگر من — که جز آئینه دارد چشم حیرانی که من دارم
دو جا هم اینکه بخشاید خدا روز جزا بروی — نه بخشاید بجانم گر چه جانانی که من دارم
مپرس اینم که این گلهای رنگین از کجا چینی — صبا را نیست هرگز ره به بستانی که من دارم
نه پنداری گر از فردوس کم بودی که او دارد — مسیندار از سقر کم آه سوزانی که من دارم
دل صد پاره در روی چگویم تا چه مضمونها — کجا تو دیده باشی تفته دیوانی که من دارم

با صبا من دوست از عشقش نه اصلا میکشم — خار دامن میکشد گر پا ز صحرا میکشم
شهرت دیوانگیها تا کجا هاست لیک — تهمت فرزانگیها تا کجا ها میکشم
موج دریا پیش من باشد خط پیمانه ها — چون نه دریا کش مرا خوانند دریا میکشم
پیش لبش را چیست ذکرا من از دل تنگ غم — دل کشد امروز غم من رنج فردا میکشم
معنیش خواند کسی کو ما امید از پاسخ است — من که در مکتوب خود تصویر معنا میکشم

تا ز زنجیرم کشیدن باید و خوشدل شدن — من عجب دیوانه‌ام زنجیر از پا میکشم
دید نتوان آنچه دل می‌بیند از اهل زمان — گفت نتوان هرچه من از اهل دنیا میکشم
من تهیم زینسان و تو مشغول لهو آیا کجاست — آنکه گفتی پرده از روی تماشا میکشم
حسرت از بهر مبارکباد بر در حاضر است — انتظار مردن تو ای تمنا میکشم
باده اش خون است و دنیا را چه پر بی تفته راز — تو اگر خواهی بکش من رخت ازینجا میکشم

تا توئی اندر دل کی ناله هر جا میکشم — ای لبت عیسی کجا من ناز عیسی میکشم
یا کمان‌ها میکشیدی یا سنان‌ها میکشی — یا جفاها میکشیدم یا بلاها میکشم
کوی یار است این دگر من حیله چون بهشت — تا چه خوش بشکست اینجا منت از پا میکشم
گر لبش گوید مسیحایم من این شوخی نگر — زلف گوید حلقه در گوشش مسیحا میکشم
اهل محفل جمله محو این ناله‌ها را لب فدا — ناله‌ها نی گوئیا بانگ نکیسا میکشم
آنکه در یکدل خورد صد تیر فرماید کیست — من کمان دعوی اینجا هیجا با میکشم
گوئیا میگیرم اینجا نقل دیوان اسیر — زلف او می‌بینم و نقش چلیپا میکشم
کیست داناتر ز تو امروز یعنی در غمت — من چنین بیمار و دانی تا بفردا میکشم
تا بمستی از چه نام توبه آید بر لبم — انفعالی نو بنو از پیر ترسا میکشم
اجر آن بینی که چون جا بر لب کوثر کنم — منکه در ماه صیام الشیخ صهبا میکشم
تفته میگوید که من ای کاش تو می‌بودمی — در بغل آندم که من چون تو بتی را میکشم

هرچند که من رخصت فریاد ندارم — اما چه کنم طاقت بیداد ندارم
یکره ز کس و یاری کس یاد نیاری — آخر چه کسی چون تو کسی یاد ندارم
آخر نه همانی که سبق دادمت ای قیس — این حرف چه گفتی که من استاد ندارم
گوشیست پر از نغمهٔ چنگ و دف و بربط — کان بر سخن واعظ شیاد ندارم
دل دارم و دلدار ندارم چه کنم های — صید عجبی دارم و صیاد ندارم
رازیست درین ورنه تو اینها کنی و من — تاب گله‌ات ای ستم ایجاد ندارم
تیرت بدلم باشد و تیغت به گلویم — دیگر هوسی ای بت جلاد ندارم

سر از تو کشے گر همه پامال نپیچم — رنج از تو دهی گر همه برباد ندارم
سر هر که دهد بر غزل لغته کدام است — شیرین سخنے دارم و فرهاد ندارم

هرگز الم اکنون من فرهاد ندارم — گو کوه الم بر سرم افتاد ندارم
من بارکش عشقم اگر باز رود دل — گو رو که زکس خواهش امداد ندارم
یارب که بآن غمزه بگوید ز ز بانم — جو شید چها خونم و فصاد ندارم
گویم چه کس است آنکه دل شاد ندارد — تا غیر نداند که دل شاد ندارم
اطفال سر شکم همه گو در بدر افتند — مهرے که توان داشت باولاد ندارم
از عشق تو ای دل جگرم پاره همان است — وز بند تو ای سرو دل آزاد ندارم
این لکهنؤ آباد و فرنگی محل آباد — من آرزوے خلخ و نوشاد ندارم
آخر شده عمر من و سرمایه نباشد — پیش آمده راه عدم و زاد ندارم
دانے که مرا لغته خداداد چه دولت — چون ناز برین طبع خداداد ندارم

جز این سفید خود ای چاره جو چه میدانم — نگفته که دولت را رفو چه میدانم
کنون نه باصره ام در غمت نه شامه ام — چمن ندیده ام و رنگ و بو چه میدانم
جز این که آب ز شرم گنه شوم لب نان — چکیم ز هر بن مو آبرو چه میدانم
ز من که دست ز دین شسته ام چه می پرسی — گهی نماز نکردم وضو چه میدانم
کنون که یار بسوی تو نشست ای دل — مگو که معنی لا تقنطو چه میدانم
هر انچه نیست مرا آب دگلم میرس در برو — ز بسکه حسرتیم آرزو چه میدانم
یکیست قطره و دریا برم کدم هستی — دگر پیاله چه فهمم سبو چه میدانم
تو نچه خود شوی احوال من اگر پرسی — که ورد مندم و بحر های هو چه میدانم
من انچه لغته ندانم چه پرسیم یعنی — حدیث صبر بهجران او چه میدانم

بجز نکوئی و کار نکو چه میدانم — عداوتے که نماید عدو چه میدانم
به تند خوسے ادیم قسم نیم در خود — هر انچه پرسدم آن تند خو چه میدانم

چه باشد آنکه ندانم ز خیر و شر اما
شدم بآن در و خوردم قسم همان در را
دهان دریده عدو تا بمن چه می بندد
ستایش گل و سنبل اگرچه دانم لیک
مران سخن دگر از جو بفیض گریه مرا
رسد هر آنکه بهیچ خالیست از تو دلش
چنانکه تفته چه داند طریق زهد و صلاح

اجل دمیکه شود رو دبرد چه میدانم
که جا بجا شدن و سو بسو چه میدانم
زبان بریده منم گفتگو چه میدانم
دمیکه بنگرم آن رُو و مو چه میدانم
چو قلزم است بهر موی جو چه میدانم
چو خود توئی بدلم جستجو چه میدانم
من آنکه رسم و ره شهر و کو چه میدانم

روزها خواری نه تنها میکشیم
گوش بار خویشتن بر ما نهاد
تا چه باشد پیش دریا قطرهٔ
عاشق پیچیده مضمون بوده ایم
نازنین معشوق چون او کو دگر
کوشش از جای خطر سر تا بپاست
سرعت عمر است ما در سر عتی
تا چه شور بلبلان در گوش گل
تا چه خوشتر بی تمنا زیستن
اهل دنیا نیز روزی میکشند
خواه از غم تفته میر خواه اسیر

انتظار مرگ شبها میکشیم
می شنیدیم انچه حالا میکشیم
ساقیا فکری که دریا میکشیم
نقش آن زلف چلیپا میکشیم
نازها از خار صحرا میکشیم
از چنین جا ما کجا پا میکشیم
می شود آخر نفس تا میکشیم
حلقه زان خلخال زیبا میکشیم
حسرت مرگ تمنا میکشیم
انچه ما از اهل دنیا میکشیم
حرفی از لعل لبش وا میکشیم

حرفی از لعل لبش وا میکشیم
[illegible]

تو چه میدانی چها ما میکشیم
تو بقتل ما محابا گر کنی
تا تماشائی نباشد کس ترا
تو چها رشک مسیحا بودهٔ
میدهیم آهی سوی افلاک سر
کعبه گنج خود ملتجی گردد بما

میرویم و ناله هر جا میکشیم
تیغ بر خود بی محابا میکشیم
میل در چشم تماشا میکشیم
ما کجا ناز مسیحا میکشیم
کینه از اعدا همانا میکشیم
ما کجا رحمت از کلیسا میکشیم

ایکه پرسی بار غم چون میکشی
گرچه نتوانیم اما میکشیم

تا نکردیم ابروی ما خودگواست
تهمت ناکرده ایما میکشیم

گو بیا اشک تو دانهٔ ما ئیم برق
سر برون از خاک گویا میکشیم

کاش امروز آید و رخصت کند
آنکه داند تا بفردا میکشیم

منت جام است و خود جام است ما
تفته آنچه از پیر ترسا میکشیم

چون بمسجد جام صهبا میکشیم
از بر زاهد مصلا میکشیم

تیغ بر غم تا کجا ها میکشیم
در بغل آنهم که او را میکشیم

تا نگر ا چشمی است همچون چشم قیس
ما نقاب از روی لیلا میکشیم

تیر او را کس چو ما نبود هدف
ما کمان دعوی اینجا میکشیم

میکشد گر روح ما از جسم رخت
ما هم آه روح فرسا میکشیم

گر چنین دنیا چنان عقبا بود
غم در اینجا هم در آنجا میکشیم

خوش نشان جیب دادا کنون جنون
دست از دامان صحرا میکشیم

تا چرا دادیم دل با چون تو طفل
خجلت از هر پیر و برنا میکشیم

در خور دست جنون دانی که چیست
دامن از دست تمنا میکشیم

رنج صدها درد صدها یکطرف
از بتان آزار صدها میکشیم

کام ما عمر ابد زان خویش را
تفته بر دار مسیحا میکشیم

نه دیگر مقتلے دارم نه دیگر قاتلے دارم
بر تیغ بے نیازی چون تمنا بسملے دارم

بدوان دل کز و بردم امید حاصلے دارم
فشانم چون نه تخم غم زمین قابلے دارم

برغم آنکه لیلے مرد مجنون زیست من میرم
بماندم گر نه پیش چشم یکدم محملے دارم

عبث این دلفریبی ها عبث این کوشش بیجا
چه نادان است آن دلبر که میداند دلے دارم

دگر مشکل چنان افتد که نتوانم بکس گفتن
بر احسان کسی هرگز نگویم مشکلے دارم

زنند تیری که بے پیکان و هم آزار در دل جا
منم آگاه و او داند که صید غافلے دارم

تو گوئی تفته بگریزد منم زین گفتنت گریان
چسان بگریزم از پیشت که پای در گلی دارم

[illegible]

بجای سیم روزی نه سعی کاهلی دارم / خرد گو دور باش از من جنون کاملی دارم
چه نیکو اختری امشب چه فرخ منزلی دارم / که با خود چون تو ماهی سوی عاشق مایلی دارم
بسی از عقل تو دور است این فرمودنت یعنی / منم دیوانه با هر یک منفر با عاقلی دارم
بگلشن دید چونم رفت و غیرت داد گلخن را / نگویم بعد ازین با دل که جا در محفلی دارم
تبی دارم که مغز از استخوانها برکند پیدا / گرم آید اجل بر سر شفای عاجلی دارم
چه گویم غیر ازین ناصح سوالت را جواب اینست / که عاقل نیستم گر گفتگو با جاهلی دارم
پی نذر اجل ای کاش جان بودی دگر با من / چه گویم این زمان خجلت چها از سایلی دارم
نباشد کشته‌ام از ورطه باشد این سخن گر راست / غلط بهتان که میگوید نظر بر ساحلی دارم
دل و جان هر کرا باشد توان پرسید ازو حالی / چه پرسی شگفته حال من نه جانی نی دلی دارم

گه عزا از سور و گه سور از عزا پیدا کنم / آنکه میرد بر چنین سحر از کجا پیدا کنم
کشته‌ام از ورطهٔ اندوه می جوید کنار / گر خدا خواهد نخواهم ناخدا پیدا کنم
تا چه خواهد یافت یابم لذتی از یک دو خار / من که چندین خار را از نقش پا پیدا کنم
کی خجل خواهم شد از جانان بهنگام نثار / من که چندین جان بتأثیر دعا پیدا کنم
تا بجویم او نهان است از نظر باری کنون / میروم از خویش یار خویش تا پیدا کنم
از پی سیر فلک جویم ره میخانه را / جرعهٔ یعنی سبک پا باد پا پیدا کنم
بیدلم بسمل چسان اینگونه باشم خوار و زار / غایبی غایب چسان ایدل ترا پیدا کنم
اول از چشم فسون سازش شوم بیمار و باز / از لب جان پرورش دار الشفا پیدا کنم
وقت موقع نیست هر دم بهرزه نگشایم زبان / تا نه وقتی بهر عرض مدعا پیدا کنم
میکنم در سینه اینک آرزوها را شهید / تا برای دل نو آئین کربلا پیدا کنم
در گلستان محبت غیر ازین خواهم چه درس / پیش آن گل شگفته چون بلبل نوا پیدا کنم

از چه خون کام دل ناکام را پیدا کنم / دل اگر پیدا کنم دلبر کجا پیدا کنم
آتشم زد بسکه در جان دوری همتنگان / سوختم گز خاک خود پروانه تا پیدا کنم
تا کجا با بر سودای خویش از چاره گر / چون نمیرم چون نه درد بیدوا پیدا کنم

صد زبان گر بهر عرض مدعا پیدا کنم
در ملاقاتش [illegible] پیدا کنم

گفتمش روزیست با تو داوری این گفت و رفت
خاک را گو آب گشتن هست ناممکن ولی
ظلم کردی کاتشم افسردی از آب سرشک
داد دست آئینه دیگر هیچ تدبیری نبود
نی فغانی ماند و نی آهی نه نالم از چه باز
چون شنیدم از فغانی گرفتم شاعری
من که دارم سایهٔ الطاف غالب را بسر
سیر از غم خوردنم گو تفته معجونی بساز

دوستی با داور روز جزا پیدا کنم
باده گردم تا بزم یار جا پیدا کنم
گر تو گردی خاک اصل من هوا پیدا کنم
خواستم تا چو تو دیگر خود نما پیدا کنم
تا که باشم همنفس یارب کرا پیدا کنم
شعر تر گفتم شکر و آب بقا پیدا کنم
چون نه از بال مگس فر هما پیدا کنم
تا خورم آن را و بعد اشتها پیدا کنم

کاروان دردم از ملک مصیبت میرسم
تا چه عقل کل که دریا بد نشان اندهان
بس نگون دارد چو صبر خویش رفتن از وطن
گر بگویم قیمت آنرا کس نفرماید قبول
قاضیا دین مرورا ایستیم بیت آشکار
هیچ کار از عقل نگشود انچه شد کار عشق
حضرت ربان ندیدم هیچ جا اوی کون
روزی ای زاهد بان طاعت همه دوزخ ترا
میرود از کذب گوییهای او بر جا سخن
تا چه زین پس بر سر این ظالمان خواهد رسید
تفته که از نوع چیزی خواست چون فرمود امیر

با صد اندوه رفته بودم با صد آفت میرسم
من بکنهش میرسم اما بدقت میرسم
میرسم گر بر مراد دل بغربت میرسم
گرد باد شوقم از دشت محبت میرسم
من کجا بر رمز پنهان شریعت میرسم
دید باید تا کرا اکنون بخدمت میرسم
در حضور تو بامید هدایت میرسم
طرفه بین من در جهان ناکرده طاعت میرسم
من هم انجا ناگهان بهر صد آفت میرسم
من قیامت جوی و میگوید قیامت میرسم
کاروان اشکم از اقلیم حسرت میرسم

کاروان اشکم از اقلیم حسرت میرسم
بی‌تاب از عالم بی‌طاقتی میرسم

داغ بر دل زخم بر سر پر جراحت میرسم
بی حقیقت کس که راند از مجاز انگو بصرف
دل بمان وحشی که از جای بجای گشته بود
گر نشد کامم ازین حاصل از ان خواهد شدن

میرسم زان کوچه و باصد فراغت میرسم
بشنوم که من که بر کنه حقیقت میرسم
من همان عنقا که از کنج قناعت میرسم
چون بمیر و اندویم پیش حسرت میرسم

پاس الفت را الهی آشنا وحشت مباد
من نه آنجا ای عدو بی پاس الفت میرسم

چون کسی پرسد وجودت چیست خاک آن در آبر
سرمه میگردم و در چشم حیرت میرسم

غیر ازین دیگر چه درد بی نهایت را آمال
جانم و بر لب ز درد بی نهایت میرسم

از من و غیر آنچه بحث است اندرون بزم دود
غیر از شوخی رسید و من بهمت میرسم

بسکه اینجا کس نه بر داد من بیکس رسید
الامان بر لب بمیدان قیامت میرسم

ایکه پرسی کیستی این گفته را تا گفته وان
افصح عصرم ز اقلیم فصاحت میرسم

گفته از طاقت سخن چون راند با دل گفت اسیر
بر قفا ز آهم از تاراج طاقت میرسم

بنوعی کان بت دیر آشنا را دوست میدارم
که باور کرد اگر گفتم خدا را دوست میدارم

دعا از من صفا و مروه و بطحا و یثرب را
ز جاهای مفخر بهین چه جا را دوست میدارم

چو گفتم دی چه خوش دیدم یکی شوخ حیا و همین
ته لب گفت من از بس حیا را دوست میدارم

الهی گلشن امید او سرسبز دایم باد
بهمن بوی گلی آرد صبا را دوست میدارم

در انساعت که عاشق گفت بهن بکره وفایم را
تو هم الکاش میگفتی وفا را دوست میدارم

هما نابود تا شیر دعای من همین کامی همه
دهی دشنام و فرمائی دعا را دوست میدارم

به درد و صاف دنیا چند بحث این نکته از من بس
کدر را خصم میگردم صفا را دوست میدارم

همه شوال پیش من کم از ماه محرم نیست
هما از دشمن سورم عزا را دوست میدارم

چو با کس گفته گفت آیا که فهمد مدعای دل
منش گفتم دل بی مدعا را دوست میدارم

منم تا مبتلائی تو بلا را دوست میدارم
بلا هم اینچنان نبود قضا را دوست میدارم

چه گفتی اینکه چیزی را که داری دوست میدارم
مبادا خوف از من گر رجا را دوست میدارم

دم بیداد تو حرف جزا کی بر لبم آمد
که گفتی داور روز جزا را دوست میدارم

شود قربان شمشیر تو سر را گرد میگردم
کند طوف سر کوی تو پا را دوست میدارم

بدرد تو که جز با او نمیدارم بکس کاری
بجان خود که درد جانگزا را دوست میدارم

یکی خونم خورد وان دیگرم آرد بلا بر سر
چه داند کس که چون ارض و سما را دوست میدارم

مدانید ای بتان چون این دو آنم باده گو چندان
شما گو دشمن من من شما را دوست میدارم

همین بهانه از آن دیر آشنا را دوست میدارم
نه گلشن نه ... صبا را دوست میدارم

بقدر طبع از هر چیز بر یک کام جان یابد — دل من نالها من گر بهار ادوست میدارم
فدا این گفتنت را لقته مسکین گدا بارئی — کرا گفتی که یک مسکین گدا را دوست میدارم

نیم قانع اگر حرص و هوا را دوست میدارم — خدا شاهد که تسلیم و رضا را دوست میدارم
بزلف و کاکل و خال و خط او منحصر نبود — بلاکش عاشقم من هر بلا را دوست میدارم
خدا را زاهد بیدین نمیدارد و نمیدارد — ترا چندانکه من خود ای خدا را دوست میدارم
نمی بینی که چون گردم فدای خواری و زاری — تو میدانی که عز و اعتلا را دوست میدارم
رسد آندم که گشتی غنچهٔ بیب و رطهٔ جانکاه — همه کس ناخدا را من خدا را دوست میدارم
چکید از دیدهٔ امید قتل عاشق او خون — دمی کو گفت من برگ حنا را دوست میدارم
توان دریافت رنگ ارنگ حظ من می برم با او — گل من با غبا من و اغیار را دوست میدارم
وفادارم نه جان را جانستان را گرو میگردم — ادا فهمم نه دل را دلربا را دوست میدارم
ندانی لقته حرز جان من چون است دیوانت — بهر شعرت ادا و من ادا را دوست میدارم

بسمل منم شهید منم غرق خون منم — یک عاشق بلازده از صد فزون منم
پرسش چه از درون و برون این که چون منم — یعنی درون رقیب من است و برون منم
گه داغ همچو لاله گهی خون برنگ گل — در هر بهار چون نگری گونه گون منم
مجنون همان معطل و فرهاد همچنان — در نجد حکمران دل و در بیستون منم
من نیز پرسم از تو دلم را چه آرزوست — این باز گو که با خبر از هر بطون منم
گوه غم این قدر بکه واده و بد دگر — در زیر بار منت گردون دون منم
من انکه واندم همه آفاق و پیش تو — بد روزگار و بدعمل و بد درون منم
ای واد روز حشر خدا را مروتی — صیاد بی مروت و صید زبون منم
من چون نگو ہمت نه ستمگر ستم توئی — چشم تو گو بدم نه فسونگر فسون منم
شکر خدا که مورد لطف ستم نمای — زین بیش بود مدعی من کنون منم

لشود نمای لقته چه می پرسی ای اسیر
رنگ پریدهٔ گل باغ جنون منم

در صیدگاه عاشق صید زبون منم
گلگون پرندهٔ گل باغ جنون منم

آمد بهار و رفت خزان بین که چون منم
ای مدعی خرد نیم اکنون جنون منم

با صد هزار درد تو همدم کنون منم
از صد هزار حادثه گوئی مصون منم

گر هیچگه کنم هوس ساقی و شراب
طالع بگویدم که چو ساغر نگون منم

جان پرسدم که گر نزند تو چسان زئی
دل گویدش که تیر بزن ورنه خون منم

آنرا که مرکب ست خضر خود دل من است
وانرا که گمرهست طلبد رهنمون منم

گفتم چکند ز هر سخن تو فصاحتی
چون گفت مدعی که ز اهل سخون منم

بنشین که لشکر عشق من و تو ادا کنیم
بی صبر گردلا تو شدی بی سکون منم

دارم بدست خویش عنان اختیار را
نی همچو شیخ پیر و نفس حرون منم

گفتم دلم ز سینه برون میرود ببین
گفتا ببین تو نیز که آنرا درون منم

دی بحث ها بمدرسهٔ عشق طرفه بود
اسمم الف چو گشت فلک گفت نون منم

این طرفه بین که لفته با این سادگی هنوز
پیش بتان نادره فن ذو فنون منم

آنکه دل میخواست از ما کجا امید داشتیم
جای دل یک اخگر دوزخ نما امید داشتیم

با نوشتن خامه را گر آشنا امید داشتیم
نامه را رنگین بخون مدعا امید داشتیم

آنکه پرسی بود روزی حاصل عمرت چه وقت
تا چو روح افزا اجل حاجت روا امید داشتیم

تهمت بیجا مبند از تیغ خود این راز پرس
سر کجا بود و کجا در سر هوا امید داشتیم

ماجرای کفر چشمت بود باری گفتنی
بار اگر پیش تو کافر ماجرا امید داشتیم

هر کجا ذکر جفا میرفت از جا می شدیم
بسکه پاس خاطر اهل جفا امید داشتیم

غنچهٔ دل منقبض هرگز نمیماند اینچنین
اعتمادی گر به پیغام صبا امید داشتیم

ای خوش آن روزی که بود او کامجو ما کامیاب
داغ ها می جست دل ما درد ها امید داشتیم

بیشتر از ناله دل کان بپیشش بود جرم
لفته با خود فکر لفت و بوریا امید داشتیم

جان اگر میخواستی ما جان کجا امید داشتیم
مرده سان در انتظارت چشم وا امید داشتیم

تا چها دل خوش ازین آب و هوا امید داشتیم
گریه ها امید داشتیم و ناله ها امید داشتیم

دل چه کام از کام بخشیهای اختر می ربود
تا چه فیض از سایهٔ بال هما امید داشتیم

کاش ما خطی بخون مدعا امید داشتیم
تا ز چشم [illegible] و اشنا امید داشتیم

بود ما را نیم گام از فرش تا ایوان عرش ‌‌ ‌‌ تا چو آه عرش پیما باد پا میداشتیم

آنکه می پرسی چه بودی پیش ازین اکنون چه ‌‌ ‌‌ دانه بودیم و بخود نشو و نما میداشتیم

بیشتر وقت مصیبت دل بما بود آشنا ‌‌ ‌‌ مرد او هم ناگهان یک آشنا میداشتیم

تا جدا از اهل زر در پرده می بردیم گام ‌‌ ‌‌ همچو شیخ شهر گر با هم ریا میداشتیم

یک نفس آسوده ننشستیم تا پایان عمر ‌‌ ‌‌ این توان گفتن چنان ما هم خدا میداشتیم

دوش با حور و غلمان می بجنت میزدیم ‌‌ ‌‌ غیر میداند که در بزم تو جا میداشتیم

صد دعا را یک اثر هم گفته گر میداد حق ‌‌ ‌‌ بهر دشنامی چها بر لب دعا میداشتیم

اسیر

ملک زلف او هو نیم از دیده دل چون شوم ‌‌ ‌‌ همچو خضر بی نشان بی منزل چون شوم

عجز را قربان شوم بر کرم مایل چون شوم ‌‌ ‌‌ تا بر بسمل شوم شمشیر قاتل چون شوم

خضر توفیقم عیان شد گفتم آن ساعت که من ‌‌ ‌‌ پا نگار و ره چنین یارب بمنزل چون شوم

فصل گل میخواهم و انجام آن دیوانگی ‌‌ ‌‌ کس چه داند در خور طوق و سلاسل چون شوم

سینه صافی بین که با آن گرد کلفت ها هنوز ‌‌ ‌‌ من همان آئینه ام با او مقابل چون شوم

دورم از وی چند میل و روح مجنون گرد من ‌‌ ‌‌ تا چه خواهد شد وگر نزدیک محمل چون شوم

آرزو میرد اگر از حسرت رانم نه حرف ‌‌ ‌‌ آگهی خون گردد از یاد تو غافل چون شوم

هر چه هستم هستم و باشم همین سان تا ابد ‌‌ ‌‌ از ازل دیوانه ام گردند عاقل چون شوم

کشتی مقصود خویشم ورطه ام مقصود و بس ‌‌ ‌‌ موج دریا نیستم جویای ساحل چون شوم

گر نباشم در خود اندر محفل کس چون روم ‌‌ ‌‌ ور نباشم شمع خود قربان محفل چون شوم

گفته میدارد تقاضا شد یدا اما اسیر ‌‌ ‌‌ دل بزلف او چه بندم رهبر دل چون شوم

سوی افلاطون من دیوانه مایل چون شوم ‌‌ ‌‌ یعنی از غافل شدن اینجا چه حاصل چون شوم

گفتم از یکرخم گر خواهم فزون زارم بکش ‌‌ ‌‌ تا توان شد کار آسان کار مشکل چون شوم

آنچه آرد دل بلا بر سر چه آرم بر زبان ‌‌ ‌‌ تا توان شد بیدل ای بیعقل با دل چون شوم

خوب فرمودی که قوم ما ز مکر آگه نیند ‌‌ ‌‌ تا توان شد آگه از مکر تو غافل چون شوم

یاد زلف او بدل قصد حرم دانی که چه ‌‌ ‌‌ راه کج طی کرده ام جویای منزل چون شوم

مشکلم را گریه میبندد دلکشا تر از همه ‌‌ ‌‌ سهل با صد بیکسی گرد مشکل چون شوم

تا چه اندر حلقت می زاهدان را قیل و قال / اندرینجا زید خود گوید که جاهل چون شوم
تا چه ایما ابروت را من تفهیم اندمش / یعنی از تیغی که گشتی غیر بسمل چون شوم
از لب هر زخم خیزد نغمهٔ پاینده باد / ذوق قربانم شود قربان قاتل چون شوم
در دو دل شیر و شکر با هم شدم من از میان / در میان جان و جانان تفقه حایل چون شوم

کفر را سر دفترم من فرد باطل چون شوم / میروم در حلقهٔ اسلام داخل چون شوم
خامشم در ابتدائی عشق پیش اهل عقل / نقص عقل آرم سبب ورنه بعشق کامل چون شوم
انکه گوئی کی شناسد کس خدائی خویش را / بین که من مفتون این شکل و شمایل چون شوم
مصلحت نبود کش آرم در چمن همراه خویش / رونق گل چون برم خصم عنادل چون شوم
بسکه غیر او را بجای صاف بنمود است درد / آب چون گردم نه بیند بیندام گل چون شوم
وصل چون تو کس نیرزد هیچ من می نوش را / گر ننوشم می بحق ای شیخ واصل چون شوم
من که از طفلی نخواندم غیر منیم و نیا نه هیچ / پیش ملا شهره در حل مسایل چون شوم
این مگو تو کی بآن منزل رسی بی طی راه / دل اگر خون شد ببین من همره دل چون شوم
پیش صد کس گفتمت هم دل ز تو هم جان ز تو / باز نادم از تو با چندین دلایل چون شوم
پیش تیغ غمزه اش دیدی اسیر گشتم چنان / در نگاهش گفت برقم بین که حاصل چون شوم
ذوق بسمل گشتن آن نبود که گوید کس بکس / بر لبم لبسطه آید تفقه بسمل چون شوم

دل است داغ برنگینی بهار قسم / جگر ز دیدن دل خون به لاله زار قسم
زخوی غیر گرا شکوه و که میسوزد / منم دلا آتش و فرخ بخوی یار قسم
سیاه باد رخ نامرادی جاوید / سفید شد همه چشمم بانتظار قسم
ز ابروئی عرق آلودهٔ شهید شدم / بدان دروغ بشمشیر آبدار قسم
خودی نماند بدانم به بیخودی سوگند / بصبر کار ندارم باضطرار قسم
زعز و جاه بجویم نشان خدا است علیم / زننگ و نام نرانم سخن بعار قسم
با آن وفا نکشیدم بجز ستم از یار / به بیوفائی یار ستم شعار قسم
بفصل گل زمن آیا دگر چه درد آویز / من و جنون بگریبان تار تار قسم
هر آنکه هست دمی مش نیست زیر فلک / ببرق جلوگی عمر مستعار قسم

بهوای خلد ندارم بکوی یار قسم
خوش است لذت خواری باعتبار قسم

اسیر و تفته ازین بیخبر که خوارم من / خوش است لذت خواری باعتبار قسم

جز این دگر چه خورم من درین بهار قسم / ز گل شگفته نگردد دلم بخار قسم
دل من است پریشان بزلف یار قسم / نصیب من همه گردش بروزگار قسم
چه ساده که تو در پرده میکنی ظاهر / دروغ خویش خوری ایکه بار بار قسم
چه دشمنی که نه بینم بدوستی امروز / بدوستداری غمهای دوستدار قسم
جنان چه کاره یکی خانزاد کوی وی است / زروی حور نخورم بروی یار قسم
نه معتبر یکی از صد هزار توبهٔ من / چنانکه یک قسم او زصد هزار قسم
قرار نیست چو سیماب یکنفس ما را / بجان خویش و بدلهای بیقرار قسم
چه جبرها که نکردیم پیش ازین بر نفس / نمیخوریم کنون جز باختیار قسم
نه دل نه جان بتقاضای ناز او سوگند / نه در نه بام بمژگان و جله بار قسم
در آب آینه با خاک تفته بر شستند / بسینه صلفی دلهای بی غبار قسم

اسیر
نقش بال و پر خود [illegible]
تا چمن [illegible]

دل تپان بود و منش قبله نما دانستیم / هستیم بین که چها بود و چها دانستیم
مهر اگر بود و گر ماه ترا دانستم / قدر حسنت ز کجا تا بکجا دانستم
قاصدی کامده زان بوقلمون شیوه منش / گاه گل گاه چمن گاه صبا دانستم
شیخ نوعی که توئی جمله خدا میداند / دگر این حرف مفرما که خدا دانستم
آتش البته شود خاک که دانم اما / آب را طرفه تر است ایکه هوا دانستم
ایکه پرسی بتو انگونه نهان یار چه گفت / سخنی گفت و منش بی سر و پا دانستم
ای بتان انچه شمائید عیان را چه بیان / غیر از ان تا چه من انداز شما دانستم
گریه بود که دل قافلهٔ غم دانست / ناله بود که من بانگ درا دانستم
عقل بگریز که سر پا بره عشق نهاد / صبر برگرد که من راه فنا دانستم
باری این قوم و ترا انچه توئی دانستن / تفته خاموش که خوئی همه را دانستم

آنکه را دشمن ارباب وفا دانستم / غیر داند همه بیجا و بجا دانستم

خوب گفتی که بلا چشم ترا دانستم
داری ای دل تو بلا طبع رسا دانستم

رفتم و آئینه دار حسنش گشتم
هر دلی را که پر از صدق و صفا دانستم

هر که قانع به پشیزی و حصیری نشده است
گرچه شاه است منش کم ز گدا دانستم

وه چه دنیا که درو نفع نه یک نقصان صد
کم بها را چقدر بیش بها دانستم

تا چه از فقه حدیثی تو ندانی الشیخ
که منم مسئله دان مسئله ها دانستم

گفتم ای بت نگهی ورنه مرا نیز خداست
گفت نوعی که ترا هست خدا دانستم

خبری مدعی آورد بخوی که منش
گاه غم گاه الم گاه بلا دانستم

طرفه دانستگیم مید هم آنرا خود داو
یار دشنام مرا داد و دعا دانستم

خط همان زلف همان کاکل دلبند همان
من ترا گفته ز دام که رها دانستم

دل یکی غم هزارها دارم
بلکه گویم که من خدا دارم

کوی او را منم بلا گردان
که سر طوف کربلا دارم

تا عزادار من چه کس گردد
بیکسی مرد و من عزا دارم

یا خدا روزیم مبادا فقر
گر بسر سایهٔ هما دارم

سفره خالی و ذوق خوردنها
غم کجا شد که اشتها دارم

بر زبانها ست معجز آهم
گرچه موسی نیم عصا دارم

تا شنیدم بهار می آید
فکر زنجیر پیش پا دارم

آنقدرها که زخم بی مرهم
آنقدر درد بی دوا دارم

زینکه گویم چه زد بلا به اجل
نقشه داند چه مدعا دارم

تا کجا گوئیم وفا دارم
گوش بر حرف تو کجا دارم

انتظار اجل بلا کم کرد
مرده سان چند دیده وا دارم

این چه گفتی نه دل نه دین دارے
همه دارم اگر ترا دارم

تا چه گوئی بمن که ناچارم
تا چه خواهی ز من که نا دارم

از وفا اینکه حرف میرانی
تو نداری و من جفا دارم

تا بصبرم چه آشنا تنها
چو تو بیگانه آشنا دارم

داردآیا چنین که یکر گگے
دل خورد خون من استاد ارم

استخوانم سوزای تپ غم
قصد مهمانئ هما دارم

هیچ ناکرده لطف گوید یار
تفته یاد آر تاچه یاد آرم

بخت دیوانگے رسا دارم
خار بر فرق و گل بپا دارم

اثر گریه ام چه می پرسی
خود برین گریه خندها دارم

غم و حرمان یکے مدان یعنے
این جدا دارم آن جدا دارم

نه بگوئی تو جاے آن دارد
که بگویم بخلد جا دارم

آیم و بر ندارم از تو چشم
روم و روی بر قفا دارم

دل گر آید بدیده نیست عجب
کانتظار تو دلربا دارم

یارب این سان که می تپم در خون
از که امید مرحبا دارم

تا کف خاکے از رهش آرى
چشم بر راهت ای صبا دارم

دارد این بحر در بغل طوفان
من نه کشتی نه ناخدا دارم

درد در دل چو روح در جسم است
تفته در جسم روح تا دارم

سر بکف بگرچهان راهی بآن کو میشوم
گر جفا جو یار شد من هم اجل جو میشوم

هر که کام من بکار دو شمن او میشوم
در هلاک آرزوئ خود بلاگو میشوم

پیش ازین در جام کامم بود زنها می بجا
چشم او داند کرا اکنون دعاگو میشوم

خیز و آهی کز جگر بیخواست خواهد کرد اثر
بهره ور آخر چها زین نخل خودرو میشوم

دل اگر خواهد که سنجد خولش را با چون خودے
تیر او گوید کرا جز تو ترازو میشوم

مرغ کامم شد اگر عنقا چه شد سعیم بجاست
من کجا یک لحظه فارغ از تگ و پو میشوم

یاد زلفی کو و غم ناگه بسر می افکند
گر ز بیعقلی گهی خوش بکیر مو میشوم

شوخئ چشمش بعینه شوخئ چشم کیست
کس چه داند چون روان دنبال آهو میشوم

چون کنم عاجز شدم بدخوئش از حد گزشت
از برای مصلحت من نیز بد خو میشوم

تا چها شمشیر خوش خوش بر سر من میزند
تا چها من کشتهٔ آن دست و بازو میشوم

آنکه حیران میشدم زان خال و زان خط اشم
اینکه بیخود میشوم زین روی زین مو میشوم

اسیر
سراپا چشم و گلهای تماشا میشوم
بر کنار اول کی که رسد من نظاره گو میشوم

تفته حالِ خود و تو هم فرما که فرماید اسیر — گهه اسیرِ چشم و گاهی صید ابرو میشوم

بر بساطِ ممنونِ ابرو و شیوهٔ او میشوم — چشم تا ناوک زند من صیدِ ابرو میشوم
فصلِ گل آمد جنون را مرحبا گو میشوم — دل چو گل را رنگ شد من باده را بو میشوم
میکنم گر شکرِ طالعِ خود میکنم — میشوم گر صید صیدِ آن پریرو میشوم
گرد باد از دشتِ مجنون میشود ناگه بلند — چون بخود بالم که خاکِ آن سرِ کو میشوم
خواه دشمن خواه گردون خواه دوران خواه بخت — گر بدِ کس بر زبان آرم نه نیکو میشوم
آن شکار انداز هر گهه سوی صحرا میرود — از برائی دیدنِ او چشمِ آهو میشوم
خالِ او گوید مسلمانی نمی آید خوشم — گو مسلمان بوده ام این لحظه هندو میشوم
این زمانم مرگ سوی زیست سوئی میکشد — یکره آئی تو اگر ای یار یکسو میشوم
حالِ چشم و لب از من تا که پرسی این بس است — پیش ازین اعجاز بودم حال جادو میشوم
قاتلم هر گهه که پرسد خنجرم را جا کجاست — من ز سر تا پا بفرطِ ذوق پهلو میشوم
خاک را گو آب گشتن مشکل است اما بمن — سروِ من گر جا گزیند یک نفس جو میشوم
فکرِ شعرم آنقدر کرد است محوِ خویشتن — گر کسی پرسد چه کردی سر بزانو میشوم
هر چه می نازید اسکندر باو آئینه بود — تا چه بود ای تفته من قربانِ این رو میشوم

دل شکستی شکست را نازم — خوش نشستی نشست را نازم
تا چه زد تیغ دست را نازم — تا چه زد تیرِ شست را نازم
این دلِ خود پرست را نازم — وان بتِ حیله مست را نازم
عقل یک هوشیارِ مصنوعی است — عشقِ مستِ الست را نازم
نیست امیدی از اجل هم و جان — گفت اگر هست هست را نازم
حرفِ وصفِ سمندِ او بچه ناز — از لبم جست جست را نازم
گفت بندم رقیب و لبت مرا — اینچنین بند و بست را نازم
منعمان را چه رتبهاست بلند — همتِ پوچ و پست را نازم

گام زد تفته خوش بگامِ اسیر — دست بالای دست را نازم

اسیر
زهد مشرب پرست را نازم — توبه کردم شکست را نازم
پنجهٔ حسن را خطش تا بید — دست بالای دست را نازم

عهد روز الست را نازم / تا چه بستی شکست را نازم
مژهٔ تیز دست را نازم / دگر این چشم مست را نازم
حرف دیوانه ات زداز زنجیر / مژده های گسست را نازم
عدم آباد کے وجود آباد / نیست هر چیز و هست را نازم
گر بآن برترے فغان مرا / بست او لیت پست را نازم
بسمل او سخن ز تیغش راند / صید او گفت شست را نازم
گفتمش فتنه نشست از ناز / این نو آئین نشست را نازم
تا چه خط گرد چهره گرد چمن / اینچنین خار بست را نازم
می پرستند جمله بتکده اش / تفتهٔ بت پرست را نازم

دلی پر غصه دارم غم کم فرصتی دارم
نمیدانم چه میگویم عجائب حالتی دارم

نگویم جان پر درد و دل پر حسرتے دارم / نه دل دارم نه جان دارم عجائب حالتے دارم
نگیری تیغ اگر امروز گیرم دامنت فردا / که اندر سر هوای قتل خود از مدتے دارم
ندانم کیستم وین طرز نو یار از که بگرفتم / بوحشت الفتی دارم ز الفت وحشتے دارم
چه باشد قصر سلطانی که دارد صحبت سلطان / بصحرائے جنون باشم بمجنون صحبتی دارم
من و بے یار یکدم زندگی شرمندگی بگسیر / اگر در جسم جان دارم فراوان خجلتی دارم
با دکس را چو بینم میرم از غیرت تو این زحمت / کشی چون ای اجل من خود بمردن قدرتے دارم
مرا گر زنده خواهی تفته جز می چاره ام نبود / بمیرم گر ننوشم می همانا عادتے دارم

درینحالت که خود را محو زیبا طلعتے دارم / من و یاد خدا زاهد غلط کرے فرصتی دارم
مرا خوان زندهٔ بجان مرادان خاک گردون رس / به هستی نیستی دارم به پستی رفعتی دارم
خدا آگه که زین فعل عبث دورم و صد فرسنگ / کجا قصد حرم دارم سراسر تهمتی دارم
یکے یاد بت مهوش خیال سرو و گل دیگر / چها این لحظه در غمخانهٔ خود عشرتے دارم
برغم اهل زر قربان استغنای خود گردم / که با این بیکران حاجت نگویم حاجتے دارم
گر او رفت از برم من نیز خواهم رفت از دنیا / گر او با غیر همدم گشت من هم غیرتے دارم
باین گفتن خجیلے گر ببوسد خوش خوش آن لب را / نمی بخشد بمن بوسی و گوید همتی دارم
دمی گر صانع قدرت بر آید از لبم حرفے / کشد بے تیغ و فرماید چه [illegible] صنعتی دارم

بدرد و رنج من ای تفته چون سوزد دلِ حندین ... نه دردی دارد می دارم نه رنجی راحتی دارم

من آن دیوانه ام کامروز از فردا نمیدانم ... قیامت آمد و هرگز قیامت را نمیدانم

مپرسید انچه جان مضطرم بنمود و بنماید ... چه آرد بر سرم دیگر دلِ شیدا نمیدانم

من آن فرهاد بد بستم که داند بیستون غم ... شراب از اشک خون و شیشه از خارا نمیدانم

چو کشتم نفس سرکش را نگشتم منکر از کشتن ... دگر خون تمنا کردم و حاشا نمیدانم

رهِ دین آنکسی داند که کفر ش رهنما نبود ... اگرچه گفته ام دانم ولیکن اما نمیدانم

نباشد جز علاج دردِ جان و داغ دل هرگز ... ازین بیش انچه میدانستم و حالا نمیدانم

چرا از الفتم بیزار گردد وحشت اندیارم ... ز شهرم چون گریزان گر ره صحرا نمیدانم

نمیدانم چه خوردم می که در کیفیتش اکنون ... زمین از آسمان و قطره از دریا نمیدانم

خدا داند کجا خواهم رسید از خویش چون رفتم ... چه پرسی منزلِ من تفته اشک آسا نمیدانم

همین از فرط مستی رندی از تقوا نمیدانم ... می از خونِ دلِ خویش و دل از مینا نمیدانم

ترا دانستم و زان بعد هیچ اصلا نمیدانم ... دل از جان و کف از بازوی و سر از پا نمیدانم

اگر بود از روا آنرا کم از حسرت ندانستم ... دگر رسمِ احتیاج از فرط استغنا نمیدانم

مگوا اینم که خاموشی گزین و بگذر از غوغا ... تو خود بگزین که من خاموشی از غوغا نمیدانم

چه گفتی اینکه باز اینجا میا رسوا مکن ما را ... هنوز ای ساده خود را اینچنین رسوا نمیدانم

دلم خون کرد رنج غم گاه دوری جانان ... چه خواهد کرد دیگر دردِ جانفرسا نمیدانم

نخواهم کرد داد از او در محشر بخون من ... که داند اینکه من چون قاتلِ خود را نمیدانم

چه گویم کانچه میدانم نمی پرسی تو زنهارش ... دگر تو انچه می پرسی من شیدا نمیدانم

تو خود او را رسانی روز تا اید او خود گوئی ... پی ِهم تفته افغان چون کند تنها نمیدانم

دگر ای شیخ چگویم چه ترا میگویم ... پرسی از کعبه و از بتکده تا میگویم

اینکه گوئی ز کران تا بکران در من است ... حرف شوخت ز کجا تا بکجا میگویم

باد و دشنام تو جان بخش و تو تا روز قیام ... من دعا گویم و بشنو چه دعا میگویم

چیست جز نام تو ای جان تمناکان را
روز و شب میشنوم صبح و مسا میگویم

آنچه کردی و نگفتی همه کس را گفتم
وآنچه گفتی و نکردی همه جا میگویم

من جدا از تو و با هر که جدا نیست ز تو
غم جدا درد جدا رنج جدا میگویم

در بدن تا که روان بود و برو میگفتم
در دهان تا که زبان است بیا میگویم

قبلهٔ یار دگر گویمت آزرده مشو
گر منت عمر حیا جان ادا میگویم

مطلب لفته همان است که میگوید اسیر
یاد گل میکنم و حرف صبا میگویم

گو مسلمانی اگر این بشما میگویم
که منم نیز مسلمان بریا میگویم

میتوان دید که از پرده که بنماید روی
میتوان یافت که در پرده چها میگویم

بودنت چون بفلان جا متحقق اکنون
حال آنجا بتو میگویم و دوا میگویم

آنکه گوئی نه کسی دید خدا را هرگز
دیدنی هست بتی را که خدا میگویم

چه بگویم که چسان می شنود بر خارش
هر حد بیتی که من آبله پا میگویم

غنچه را آنکه گشاید بجز او کیست دگر
حال دلتنگی خود را بصبا میگویم

من و حالی که چگویم دگر اینهم بشنو
هر چه کس نشنود ای وای چرا میگویم

آنچه میگوئیم از مکر و دغا میگوئے
وآنچه میگویمت از صدق و صفا میگویم

آنکه بربند کسی گوش منه باده بنوش
لفته پندیست که هر صبح ترا میگویم

نے گل شوم نه غنچه شوم نے صبا شوم
گریم بحال خویش و چو شبنم فنا شوم

در بزم یکدلی چو رود ذکر اتحاد
گویم که او شدم خود و بر خود فدا شوم

انصاف سینه چاکی خود تا بکے دهم
قربان دلفگاری خود تا کجا شوم

او بیخبر ز حال من و ز جدا شدن
نوبت بان رساند که از خود جدا شوم

این را خدا گواست که در ورطه اش کشم
بر کشتئ امید خود از ناخدا شوم

سودی کلید سعی نه هرگز دهد که من
قفل امید خویشم و اصلا نه وا شوم

تا بند رو چو اهل زر از نام مدعا
زین به چه دولت است که بیمدعا شوم

رفتم که دو زخی نشوم همچو زاهدان
تا چند از ریا بدر [illegible] ریا نشوم

اسیر

هستم بکار خود من دیوانه هوشیار
گوید دمی که یار برو من بیا شوم

چون دامن امید خود از دست داده ام
با غیر تفته درت دگر بیان چرا شوم

ناکامیم پسند از او چون جدا شوم
گر کام من چراغ شود من هوا شوم

رفتم که در خودی نه دگر مبتلا شوم
گر خود نما شوم چه قدر بد نما شوم

دانی چه خواستم من از او کو بطنز گفت
عنقا شدن اگر نتوانم وفا شوم

ناگفتنی است حال زمان و زمانیان
بیگانگی کجا که با او آشنا شوم

میخواهد آنکه شومی بختم بهر لباس
از سایه ام گریزد اگر من هما شوم

مستقبل است جان من از ما نصیب عیان
خوار از تو عمرها شدم و عمرها شوم

بهر خدا رها مکن از بند خود مرا
گفتم به بند غم چو ز بندت رها شوم

ننگ من است خواستن از چرخ کام دل
شد کامیاب از او چو نه کس من چرا شوم

نادیده روی تو چه بگویم چها شدم
بی پرده چون ندیده ورای چها شوم

آید اگرچه تفته نسیمی ز کوی دوست
آرد نه بوی دوست که چون غنچه وا شوم

نیم بیمایه با خود زاده چشم تری دارم
مخوانش قطرهٔ اشکی گرامی گوهری دارم

ز عمر کی دلنشینم بود کینت الیفدایت من
دگر گو اینکه گفتی با محبت هم سری دارم

هزاران مرده آوردند بیرون از کفن سرها
دمی کز نار فرمودی لب جانپروری دارم

مثال بی زر و بی پر بحیرا اینجا نیست جای خوش
نه دل زر دوزی آرد نه من بال و پری دارم

چه گفتی اینکه در دنیا یکی از دیگری خوشتر
توئی یکتا بغیر از تو کجا من دیگری دارم

وصال دوست کی از سعی دشمن حاصلم گردد
چراغ آرزو گوئی براه صرصری دارم

مرا ای آنکه برتر می شماری حق اگر پرسی
بغیر از تفته در دنیا کی از خود کمتری دارم

ز آه عرش پیما گرچه بر پا محشری دارم
امید دادرم اما کو که گویم داوری دارم

اگرچه خوشتر از دنیا و عقبا دلبری دارم
وگر از شکوه اش پرسی نه حرفی دفتری دارم

بکام من دمی گردد اگر این چرخ مینائی
ز چشم مست ساقی آرزوی ساغری دارم

زنم تا در دل ایا صفهان زان سخن آتش
رود جائی که ذکر دل بگویم اخگری دارم

مپرس اینم که خارت ریخت بر بستر که از خصمی
ندارم خار بر بستر که جسم لاغری دارم

بیا بنما بمیت خطے که قسیم از عرب بنوشت
حدیث عشق خود امروز در هر کشوری دارم

چه پرسی لقنه از حالم به بین افتاده در راهم
بمنزل چون رسم در هر قدم غارتگری دارم

خارم اندر دل چه ماند سیر بستان کردنم
آتشم در سینه ریزد گل بدامان کردنم

خاکساری را فدا گردم که گرداند مور
ورنه پیدا است یزدان هم سلیمان کردنم

خوب گفتی اینکه زخمت بشنوم شد گو بن
ورنه بود از تو بسی دشوار خندان کردنم

میر سامان توکل خود خدا بود است و بس
هست بیحاصل درینجا فکر سامان کردنم

مرده را آرد بگور و این نمی فهمد کسی
چیست پیدا کردنم زان بعد پنهان کردنم

اینکه بستی پشت سوی غیر اینهم یاد دار
لذتی دارد دگر تعریف پیکان کردنم

اینکه پرسی چیست آن کز وی پشیمانم کنی
هیچ نا کردن ز من و ز تو پشیمان کردنم

گر کسم پرسد بنای خانه بنهادی کجا
با شیخ آن رو سوی گور غریبان کردنم

داشتم فکری که یارب پاره پاره چون شوم
لاغری دانست خویش تار گریبان کردنم

زنده ام من تا که باشد درد بیدمان مرا
کم ز خون کردن نباشد لقنه درمان کردنم

نسبت چشم نکویان با غزالان کردنم
بی تکلف شهر را باشد بیابان کردنم

اینکه پرسی باعث اینگونه افغان کردنم
چون نیاری یاد آن تفویض هجران کردنم

اینکه دانی جمعم از چندی و گوئی چاره چیست
چون نیاموزی ز زلف خود پریشان کردنم

کفر و در کفر آنچه من محروم از و حاضر مدام
نفع دید آیا چه یزدان در مسلمان کردنم

آنکه زخمم را بهم آغوش نمک دارد کسی است
شوق بودم ورنه چون همدوش هجران کردنم

در حرم دیدی کشیدم آنچه در ماه صیام
مصلحت نبود دگر پابند ایمان کردنم

او همی گز ناز گوید یاد کن جور مرا
لطفها دارد فراوان یاد نسیان کردنم

روی خود بنمائی و گوئی که آنجا هستش بگو
خوب می آید ز تو ای شیخ حیران کردنم

غایتی بود است خواری را بهم ای حق ناشناس
در چه مذهب جایز آمد خوار انسان کردنم

نیست خالی از خیالی سیر بستان کردنم
جای خالی هست بروی از گلستان کردنم

نکته رس هر کس که باشد جان من جانان من — تفته را در گریه آرد ذکر طوفان کردنم

شمردم بیشتر از داد بیدادی که من دیدم — نه کمتر از مسیحا بود جلادی که من دیدم
گهی نشگفت زینسان کس ز دید عشرت آبادی — چها بشگفت دل از محنت آبادی که من دیدم
بسکه دل القدر با غم زهی قدرت زهی قسمت — نه بیند هیچ بنیائی دل شادی که من دیدم
ز چشم دجله بارید دیدم خانه را برجا — چه خانه کس بنیاد آه بغدادی که من دیدم
تو ای کاندر صفات شیخ دفترها سیه سازی — کجا دیدی بذات شیخ الحادی که من دیدم
کنون آموختم از یک پریخوان تازه افسونی — دگر بینم خداوندا پریزادی که من دیدم
همان یکغمزه کو شاگرد گرداند اجل را هم — بفن جانستانی کامل استادی که من دیدم
چو از پا خانه اش افتاد گفتم کو دگر آن شان — که بیند شان صبر سست بنیادی که من دیدم
دمی کز گردش گردون دگرگون گشت حال من — مپرس از دوستان وقت امدادی که من دیدم
برای دید باید دیده یعنی تفته نکتین بود — گرفتاری که خلقی دید آزادی که من دیدم

فلک میگشت گرد طفل استادی که من دیدم — ملک را صید خود میکرد صیادی که من دیدم
هنوز آمد نه فصل گل ولی پیش آمدش بشنو — دو صد زنجیر با خود داشت حدادی که من دیدم
عجب محنت کشی بود آنکه او را دل همیخواندند — هزاران بیستون قربان فرهادی که من دیدم
تو خود دانی که رخشش را چه این دیدمی نامند — نه بیند هیچکس بادی بجز بادی که من دیدم
اسیران وفا را غنچه سان دلتنگ خواهد داشت — بباغ دلکشائی سرو آزادی که من دیدم
کشا چشمی تو هم چشم منی گرای دل شیدا — بملک آرزو بین حسرت آبادی که من دیدم
نگاهم را چها بخشید نون نور مهر و مه — بشعر خویش از آن عین عطا صادی که من دیدم
بگفتم آرزوی دیدن شیطانم از بس بود — سحر در خانقاهی صاحب ارشادی که من دیدم
عدو گر فهمد این مضمون ولی در طعنه بگشاید — ارم کوئی تو و آنجا چه شدادی که من دیدم
چه دیگر از قحبهٔ دنیا نه بیند هیچکس زین پس — عروس دهر را چون تفته دامادی که من دیدم

کس نمیداند که در مردن چه راحت دیده ام — گور میداند که در تنگی فراغت دیده ام

اسیر
کو پیر از غم‌شناسان خاطر شادی که من دیدم
سراسر همرهانی از دو بیدادی که من دیدم

بین چه بنماید بعاشق یکدو ساعت را فراق
صد قیامت در فراق یکدو ساعت دیده ام

می فتد هر جا نگاهم میشود آئینه زار
نسبتی از بسکه بسیار د بحیرت دیده ام

برده ام زحمت نه چون خوانند زحمت برده ام
دیده ام محنت نه چون نامند محنت دیده ام

شاکی از اعدا نیم کاینان همان پرکینه اند
در ضمیر دوستداران هم عداوت دیده ام

غم بغم دارم ازان کاندُه باندُه میرسد
رنج بر رنج است ازان کافت بر آفت دیده ام

تر زبان در شکر قاتل چون نه هر عضوش بود
لفته را عضوی نه هرگز بیجراحت دیده ام

زاهدا منیم مگو کان فتنه قامت دیده ام
تو کجا دیدی قیامت من قیامت دیده ام

مدعی بر آرزوی خویش نازان است و من
آرزوی خویش را مفتون حسرت دیده ام

آمدی از سهو اگر باری باین عجلت مرو
باش یکدم در نظر کت بعد مدت دیده ام

خار در چشم رقیبان تا چه خوش دیدار تو
ای گل تر از تو می یابد طراوت دیده ام

دیدن خود را بصد عیش و نشاطم خود فدا
سکه صدها عافیت در یک مصیبت دیده ام

چون کنم یارب فرو نشر زان دلم وارد همین
هر قدر با دلم دارد رقابت دیده ام

آنکه پرسی لفته را حالا نمی بینم چه شد
بر سر کوئی بتان یک تازه تربت دیده ام

من ز گنج شایگان رنجیده ام
نی ز رنج بیکران رنجیده ام

از عیان و از نهان رنجیده ام
تا چه جسم و تا چه جان رنجیده ام

قلزم می نیست جوئم در نظر
زین گران تا آن گران رنجیده ام

دوستان هم کم نیند از دشمنان
نی همین از دشمنان رنجیده ام

تا چه از اهل جهان رانم سخن
این سخن بس کز جهان رنجیده ام

یک دعای من اثر پیدا نکرد
از دل و دست و زبان رنجیده ام

بلبلم آهی کشم آتش فشان
چون کنم از آشیان رنجیده ام

میرم و گویم نرنجد گر خضر
من ز عمر جاودان رنجیده ام

من چه گویم داند این را هر یکی
کز فلان خویش و ز فلان رنجیده ام

قصه واعظ کنم من مختصر
میروم از قصه خوان رنجیده ام

لفته خامش تا چه دارد و چه دل
از مکین و از مکان رنجیده ام

گه ز جور دشمنان رنجیده ام
از وفای دوستان رنجیده ام

نے همین از اسمان رنجیده ام ... بلکه از کون و مکان رنجیده ام
چون دلم گفت از فلان رنجیده ام ... گفتمش از رنجیدگان رنجیده ام
من از و رنجیده ام صد بار بیش ... هر که گفت از دلبران رنجیده ام
از زمان وصل کان را بوده است ... هجر در پے هر زمان رنجیده ام
گر زنم از یوسف و یعقوب حرف ... گویدا از پیر و جوان رنجیده ام
خصم جانم زندگی و زندگے ... مردن است اگه بجان رنجیده ام
میروم تا جای نو پیدا کنم ... از کران و از میان رنجیده ام
گویدا از حسن بیانم رنجه گیست ... از چنین حسن بیان رنجیده ام
با مخطط چهره اش گرد و طرف ... من ز آتش تا دخان رنجیده ام
راضی از وی گو نمایم خویش را ... باز چون بینی همان رنجیده ام
تفته خواند شعر و شوخی بین که او ... گویدم من زین فغان رنجیده ام

میروم از خویشتن چون یکدو ساغر میزنم ... او دگر می پرسد و من حرف دیگر میزنم
او دوم ذبحم چو خنجر بر گلویم می نهد ... من ز شادی نعرهٔ الله اکبر میزنم
نیمه شب از خانه بیرون آیم و در شهر گو ... چو بیت اما نمیدانم کرا در میزنم
قطرهٔ اشک مرا چون او نمی سنجد بهیچ ... چون کنم میگریم و چشمک باختر میزنم
مدحت شمشیر بران تو بشنو میکنم ... غوطه در خون شهیدان تو بگوهر میزنم
در تلاش مقصد خود بوده ام آتش قدم ... گوئیا خاکم قدم در راه صرصر میزنم
یار من مجنون برادر کوهکن از بس نجابت ... لاف یاری و برادر خواندگی گر میزنم
داور محشر دهد تا داد این دیوانگے ... بے محابا چاک در دامان محشر میزنم
زندگانی را سلامی هست از و گشتن جدا ... چون کشم پا از در او دست بر سر میزنم
بود جان بیتاب جانان را خبر کردم که برد ... دل چو مضطر میشود دستک بدلبر میزنم
تو اگر دریای علم و فضل هستی رو بزن ... من حبابم دم ز هستی تفته کمتر میزنم

دید باید تا چه بے اندازه ساغر میزنم ... من که در بر ساغری فال کوثر میزنم
بسکه دست از خود نمائیهاش بر سر میزنم ... سنگ بر آئینه تا پیش سکندر میزنم

هست اگر لفظ حیات از اهمیخوانم حباب — من که نقش نیستی بر هستی اکثر میزنم

خواه این شد خواه آن مقصود من بسمل شدن — گر نه او خنجر زند خود را بخنجر میزنم

مصرعی باشد که در روی وصف مژگانش بود — در رگ جان حسودان انکه نشتر میزنم

هست بس مذموم رفتن بهر حاجت بر دری — میروم وین نقش را بر سنگ هر در میزنم

تا چه راند کس سخن از کفش زرین پیش من — فقر می بوسد سر پایی که بر زر میزنم

در جواب انکه پرسندم نسوزد چون دلت — می نویسم دفتر و آتش بدفتر میزنم

محشر نو تا چه برپا زین سخن خواهد شدن — از خرام انکه گوید راه محشر میزنم

ذره ام من ذره اما ذره خاک درش — زین بزرگی طعنه بر خورشید خاور میزنم

نقته اول نا امیدی مهر بروی میزند — محضر قتل امید خود رقم گر میزنم

اسیر [illegible]

بگذشتم از وجود که سیر عدم کنم — سیر عدم غلط همه سیر ارم کنم

گو کعبه گو کنشت کجا شه کجا وزیر — رفتم که پشت خود بسلام که خم کنم

دیگر کشم اگر بصنم خانه یکدو جام — بینند معجزم که صمد را صنم کنم

جز نفس خویش دشمن من نیست کس به بر — بر خود ستم کنم چو بدشمن کرم کنم

مقدار جور خویش ز شکرم قیاس کن — شکر توپی به پی کنم و دم بدم کنم

ای انکه داری اینهمه مشق فراهشی — تا چند یاد آنهمه قول و قسم کنم

نشگفت طبع تو اگر ای نقته زین غزل — بنشین دمی دگر غزل نو رقم کنم

گر بیشتر ز بیش صفتهای بی نعم کنم — نی بیشتر ز بیش که کمتر ز کم کنم

ان غم گرسنه ام که ز پیغام غم خورم — وان رم کننده ام که ز آرام رم کنم

تا پیش آن صنم چه وجود است حور را — بینم چو خلد ناز به بیت الصنم کنم

من یک گدائی مایه ام این دلق و این عصا — سلطان نیم که ناز بجاه و حشم کنم

بخشش جز این دگر چه که بخشم بزاهدان — حاصل ثواب انچه ز طوف حرم کنم

آئینه بین که بر تو سکندر شود فدا — جامم دگر به بخشش که نام تو جم کنم

یاد آر انکه غیر چو گفتت کنی چه کار — گفتی که کار نقته به تیغ دودم کنم

حرفی با وا اگر ز شکایت رقم کنم
چون دست خود و گرنه ز محبت قلم کنم

زانسانکه میدهی تو کنون صابرم قرار
من نیز هم ترا بوفا متهم کنم

میگوئی اینکه انچه تو میخواستی نشد
شد هرچه شد چه شکوه ز بخت دژم کنم

گیرم که من نه آن کسم اما تو این بگو
گفتی گرا بداغ خودت محترم کنم

چون رانیم ز در روم اما ز سادگی
روی امید سوی تو در هر قدم کنم

دانستم این که دیدن من دارد آرزو
قیس آنزمان که گفت عرب را عجم کنم

بر عمر او فزایم و گویم وصال کو
از عمر خویش هرچه شب هجر کم کنم

گر مدعی نوشت که شعرت نه خونچکان
من نیز لقمه تیغ قلم را علم کنم

چون نهان ماند گر خورشید تابان صبحدم
ساقیا جامی که شد اینک نمایان صبحدم

کس چه داند گریه را تاثیر باشد در چه وقت
فیض می بارد ز ابر چشم گریان صبحدم

تا من دیوانه را شام بلا آید چه پیش
دیده ام آینه ها در دست خوبان صبحدم

شعلهٔ طور و بران دودی چنین جوش تا چه سر
لطف دارد بر رخ او زلف پیچان صبحدم

باد خوش ابر تنک گل در شگفتن می بجام
از کف من برد دل مرغ خوش الحان صبحدم

ایندم او ایکاش خیزد لاله سان ساغر بکف
تا چه دارد نو بهار اندر گلستان صبحدم

عمر تا باید که این دولت بمستان در رسد
یاسمین تو صبحدم گل در گریبان صبحدم

صبحدم برخیز گردا ناتری بشنو ز من
اینکه از کف میدهی بی هیچ تاوان صبحدم

آفتاب حشر هم تعلیم زان مژگان گرفت
گرد از خط شعاعی تیرباران صبحدم

تا چسان آینه بر کف زلف خود آراسته است
بود حیران شانه گه این دل پریشان صبحدم

آمدن بر وعده گو پرسد و گر بودی کجا
تا پشیمانم کنند آن ناپشیمان صبحدم

باز هم میداد یارب یا بواقع بود راست
شکوه ها میکرد غیر از شام هجران صبحدم

تا چه حیرت زان رخ رنگین بجشن عید داد بود
بود گوئی گل ز شبنم لب بدندان صبحدم

جام بر کف شیشه در بر گل بسر نغمه بلب
در چمن میرفت کافر با چه سامان صبحدم

زاهدان را بینم ایندم عازم دیر مغان
تا چه میخواهند یارب شب نشینان صبحدم

مطلعی چون آفتاب آرم دگر از دل برون
افکند تا شور در ایران و توران صبحدم

اسیر
از گلستان گر ندارد گل بدامان صبحدم
پاک از شوق گریبان زد گریبان صبحدم

مطلع

چون منی باید که یابد معنی آن صبحدم
من نخواهم هیچ چیزی دور از جانان صبحدم

ای خوشا بخت قتیلی کش بود در قتلگاه
تیغ بر سر شامگه در سینه پیکان صبحدم

شد ز دیوار و در شش پیدا هزاران آفتاب
گشت چون در خانهٔ آئینه عریان صبحدم

آنچه با پروانه شبها میکند بشنیده نیست
تا چهها از شمع میگیرند تاوان صبحدم

شام و صبحم بر در او در عجب شبختی گذشت
شامگه دشمن بمن سگ بود و دربان صبحدم

شبنمش دانست مهر و لطف بین در خود کشید
در چمن از اشک بلبل بود طوفان صبحدم

گاه خون دل گهی افسوس از شبهای وصل
میخوراند عشق نعمتهای الوان صبحدم

شام ماتم خوشترم از صبح عید ای روزه دار
ایخوشا این شامگاه و وای بدا آن صبحدم

چشم کافر کیش جانان راه ایمان میزند
می سرود این نغمه خوش خوش یک مسلمان صبحدم

یار و می غیر و سخن سازی من و حسرت کشی
میشود مصروف کار خود هر انسان صبحدم

همدم درد و هم آغوش بلا هم شامگاه
همکنار حسرت و همدوش حرمان صبحدم

تا چه پرسی رونقم را این زمان گوئی منم
مهر رخشان شامگاه و ماه تابان صبحدم

من ندیدم در کتابی اینچنین تشبیه تام
ایخوشا چشم سفید پیر کنعان صبحدم

بشگفد از مرهم کافور داغ سینه نیز
می شوند از غنچههای باغ خندان صبحدم

شب چنین بگذار بی کیف ار نه روزی بنگری
آنچه اثر دارد دعای ما غریبان صبحدم

حال بیمار شب هجرت چگویم خود مسیح
درد او نادیده میگوید که درمان صبحدم

گفتم این خود گفته بودم من در ایام فراق
مطلعی خوانند چون شب زنده داران صبحدم

مطلع

میکشی پا می پسندی گر تو جانان صبحدم
هست ناشایان مهر وقتی و شایان صبحدم

داشت جامم ظلمتی کان خضر پی ساقی رسید
شد چراغ مرده ام را آب حیوان صبحدم

بود جم را آن نشاط تازه روزی یا مرا
ایخوشا آن جام و مینا ایخوشا آن صبحدم

ساقی رنگین ادا و جام گردان پی به پی
بلبل و بستان سرا و من غزلخوان صبحدم

دیدمی در خواب کامشب بخت من بیدار شد
چون شدم بیدار خود می بود ارزان صبحدم

تا نمیگشتم هلاک از دست این شبهای تار
کاش می بودی عدوی ظلمتستان صبحدم

پیش او آئینه من دیدم و گر دیدن درو
کس چه داند گر چه بود آن شوخ حیران صبحدم

وعدهٔ شامم دهد پیش رقیبان زانکه باز
تا ببیند بر یاس من خندیدنشان صبحدم

| | |
|---|---|
| گفتم این شبنم که بینی دافع سودای کیست | بلبلی چون خواند گل را یا گدایان صبحدم |
| ریزد از دندان به پیری از دهن باشد بجا | انجمی چرخ از نظر گردند پنهان صبحدم |
| ظلمت کفرم مرا خواند همان دریوزه گر | دامنم گر پر کنند از نور ایمان صبحدم |
| گفتم از عمری مسیح و خضر مشتاق تو اند | گر ولی چون جست آن شمشیر بران صبحدم |
| دولت دنیا همانا شاهد بازاری است | شب همه شب ماند و باشد گریزان صبحدم |
| لقمه هم دیوانه شد چون از جنون پرسید اسیر | چاک از شوق که می سازد گریبان صبحدم |

| | |
|---|---|
| چون سایه بهیئت کجی نگشتیم | گشتیم بسر بپا نگشتیم |
| گشتیم به هیچ ما نگشتیم | گشتیم و دگر جدا نگشتیم |
| بر کشتی خود بقلزم غم | زین به چه که ناخدا نگشتیم |
| جایی که شد آیه زوی ما خاک | کی بود که ما هوا نگشتیم |
| گو طرح جدای آسمان ریخت | از هم من و غم جدا نگشتیم |
| جز خاک بروی ما نمی بود | چون آینه خودنما نگشتیم |
| دانی که چه بوده ایم اینجا | کامی که گهی روا نگشتیم |
| بودیم چه قفل ابجد اوای | کز هیچ حکیم وا نگشتیم |
| غم بود بسی به پادشاهی | شادیم که پادشا نگشتیم |
| کی یار ز خود نبرد ما را | کی لقمه بخود فدا نگشتیم |

با از دل و دین جدا نگشتیم
با درد تو آشنا نگشتیم

| | |
|---|---|
| با خویش هم آشنا نگشتیم | بیگانه گرا کیا نگشتیم |
| زخمی که زدی نبود کاری | ما کشته این جفا نگشتیم |
| تا بوی گلی بما نپیوست | آواره تر از صبا نگشتیم |
| مفتون تو دل کجا نگردید | قربان تو ما کجا نگشتیم |
| گفتی که بترس از بلاها | گویا بتو مبتلا نگشتیم |
| این نکته ز چشم مست خود پرس | گشتیم خراب یا نگشتیم |
| هر چند ز جسم جان رها گشت | ما از قفس رها نگشتیم |
| تا خاک درت بچشم ما بود | شرمنده توتیا نگشتیم |

جای که عزیز بود خواری — گشتیم نگس همار نگشتیم
مستوری او نگشت مشهور — رسوای زمانه تا نگشتیم
ایکاش که لفته نیز میگشت — بی فایده ما فنا نگشتیم

اگرچه من همه اسرار بحر و بر دانم — چو سر کنم رهِ عشقش نه پا نه سر دانم
حرام باد بمن لذتِ حیاتِ ابد — اگر ز مرگ کسی را عزیزتر دانم
هزار بار ترا بے زبان رقم کردم — زبانِ خامه ازین گفتگو نگردانم
مپرس تا چقدر می پرانَدم چو حواس — چگونه شوق ترا کم ز بال و پر دانم
خضر حیات مرا تلخ کرد ناے خضر — خوشش آنزمان که دمی لذتِ سفر دانم
توای سفینهٔ کامم بخود چه می نازی — رسیدنِ تو بساحل ز چشم تر دانم
در کرم چو کشائی درِ ستم فهمم — ره امان چو نمائی رهِ خطر دانم
فکند شور چها زار نالیم در دهر — گر از حالِ خود این لحظه بے خبر دانم
بگو دگر که کم خود گرفتم از حد بیش — توئی هر آنچه ترا لفته بیشتر دانم

من آنکه نخل تمنا همین جگر دانم — نه لختهاے جگر را کم از ثمر دانم
حدیث تنگئ آن گرچه مختصر دانم — دهانِ تنگ ترا معدنِ گهر دانم
مگو دگر که دگر گویم و دگر دانی — چه گویمت که دگر گوئی و دگر دانم
بمن دگر نتوان تهمتِ فضیلت بست — من آنکه بستنِ دستار دردِ سر دانم
چرا نه یک سخن تو هزار جان سوزد — بر آید آنچه ز سنگین دلت شرر دانم
چه پرسیم که چه ایفدای پرستش تو — یکے ز پا بهوا یان ذره نور دانم
اگرچه هیچدان نیست کس چو من اما — توئی درونِ دلِ من من اینقدر دانم
چگونه دل بامید جوابِ نامه نهم — که قسمتِ خود و انداز نامه بر دانم
مناز لفته بصبری که داری اندر عشق — من آن نیم که چنین عیب را هنر دانم

بآن همی که از اغیار دارم — چه امید بهی از یار دارم
منجدم غیر ازین دیگر چه عزت — بپائی خود سرِ بر خار دارم
دمادم ناله بین دیے بے آه — کجا خود را دمی بیکار دارم

حدیث لعل ترا گرچه مختصر دانم
عنایتی است که از پیچ [illegible] دانم

غمی که من ز [illegible] اندازه دارم
دلی چون [illegible] دارم

زبین بخت خویش و چشم خویشم — که این خوابیده آن بیدار دارم
تو با غیر آشتی داری نه چندان — که من با خویشتن پیکار دارم
خدا آگاه و اظهارش چه حاصل — کجا در طاعت استظهار دارم
سوی گلزارم آخر کی کشد دل — گلی دلکش تر از گلزار دارم
بداغی کش خرد و رخ نه هرگز — قیامت گرمی بازار دارم
بگوید نغمه کم در خانه باشی — هما نا جستجو بسیار دارم

غمم دوری نه آن مقدار دارم — که گویم طاقت اظهار دارم
من و فقری که با وی کار دارم — چه خواهم فخر کز وی عار دارم
رود هر جا که ذکر مرگ گویم — تمنا دارم و بسیار دارم
نماز شیخ چون بینم ریائی — چرا بر لب نه استغفار دارم
بیازاریدم ای آرام جویان — که من آرام در آزار دارم
بمحشر گر بپرسندم چه داری — چه دارم بس همین اشعار دارم
بود آن غمزه غماز و عجب بین — نه چون او محرم اسرار دارم
ندانم کو اجل گو مرگ کو خضر — بکف تا ساغر سرشار دارم
پی رفتن بگو با نغمه و من — نه او پای و نه من رفتار دارم

دل از همه خلق برگرفتیم — یک در ز هزار در گرفتیم
کمتر هشیم که ما کم خویش — از مهر تو بیشتر گرفتیم
ما بهره و را از اجل تو گوئی — از نخل دعا ثمر گرفتیم
گفتیم ز ماست هر تر و خشک — جا بسکه به بحر و بر گرفتیم
برگشتن ما گرفت هر گاه — او تیغ نه ما سپر گرفتیم
زین گریه سخن برفت یکجا — عالم همه در گهر گرفتیم
دیوانهٔ عاقلیم نگفت — ما دامن دشت اگر گرفتیم
گفتیم لبت بگو بدین حرف — بادام تو در شکر گرفتیم

از آن شفقی که در گرفتیم
ما مرد زنانه بر گرفتیم

تو گفته بوقت شام مُردی ‏ ‏ ما شام ترا سحر گرفتیم

باری بجز این چه بر گرفتیم ‏ ‏ کوه غم او بسر گرفتیم

خفتیم که خاست فتنه حشر ‏ ‏ آرام نه آن قدر گرفتیم

یک مطلب از و نگشت حاصل ‏ ‏ صد خرده بنامه بر گرفتیم

ما آنکه بذکر زود میران ‏ ‏ خود را نه کم از شرر گرفتیم

باشد ز کسی چه زر گرفتن ‏ ‏ رفتیم و نه نام زر گرفتیم

ای طول امل نبود جز عمر ‏ ‏ آن قصه که مختصر گرفتیم

این وقت بگیر ورنه گوئے ‏ ‏ بے وقت از و خبر گرفتیم

دل کشتن آرزو روا داشت ‏ ‏ با خون هوس هدر گرفتیم

رنگ رخ تست تفته رنگے ‏ ‏ کز وی همه بال و پر گرفتیم

زاندم که ره دگر گرفتیم ‏ ‏ یکره نه ز خود خبر گرفتیم

دل پیش تو بے هراس آمد ‏ ‏ ما راه تو بے خطر گرفتیم

بنگر تر و تازه جمله صحرا ‏ ‏ گوئیش بچشم تر گرفتیم

معدوم شدن فنی و آنرا ‏ ‏ تعلیم از آن کمر گرفتیم

نظاره ات انچه لذتی داشت ‏ ‏ ما آنکه بیک نظر گرفتیم

گو منزل کام بود بس دور ‏ ‏ جز شوق که راهبر گرفتیم

جائی که گرفت بر هنر بود ‏ ‏ خود را همه بے هنر گرفتیم

بر خدمت پیر دل نهادن ‏ ‏ پندیست که از پدر گرفتیم

از جان همه تفته کاهش جان ‏ ‏ وز سر همه درد سر گرفتیم

هر چه بر و آن زلف کج زان لعل خندان یافتم ‏ ‏ دل به پنهان از دست دادم در بدخشان یافتم

نے دل از غمها لبالب منخر نے شد روز بیم ‏ ‏ نے مژه از اشکها پر ابر نیسان یافتم

نگلے دیدی کجا دیدم دگر چون زیستم ‏ ‏ عمر من گم گشته بود و در گلستان یافتم

جان ز جانان خواستن آرد بلا ناخود بجان ‏ ‏ دل ز دلبر یافتم اما پریشان یافتم

تا خورم دیگر چه اکنون جز غم روزی خویش
هر کرا دیدم بفکر چاره گریان بوده است
جان فدای مرگ گو گفتا ترا من چاره ساز
مشکلم اینست کو گویدت آسانی گزاف
می شنیدم بسکه ملک خاکساری را صفات
گفتم آن به آن که گردم بزبان در روز حشر
نی همین بیداد گر را داد گر بیداد ستم
گلستان در پیش هر یکی فردوس و من
چون منش گویم که جانان مظهر دردم ببین
تا چه بیحد بود چون آمد نه از روی هیچکاس
بود جای مجمعی از عاشقان کرده کار
قیس گو بسیار در ویرانه گشت اما نیافت
یار چون گفت از چه بیدا بوده رفتم ز خویش
هیچ عاشق از دل خود هیچگه هرگز نیافت
تا چسان ایمان مسلم خوانم آنان را که من
امی از و هر دم ترقی لحن را روانی کرا
غیر هرگز از شکر آلوده حلوایان نیافت
طرفه بین من زیستم و ز رشکم اسکندر بمرد
گردن آن چون نماز و روزه بر من فرض گشت
یار هرگه گفت من کس را نکردم دلفگار
یافتم این مطلع از طبع خود و گفتم بغیر
مطلع
زلف ایشان اگهه است انچه از نکویان یافتم
خانه را کردم وداع انگهه که وحشت شد دو چار
در همه آفاق گو از بس گزاف گردیده بود
خنده ها بر سرو و سنبل طوق و زنجیرم زدند

خود جگر خون شد مرا هر گهه که دندان یافتم
غیر زخمم خود کرا امروز خندان یافتم
گوییا از بهر درد خویش درمان یافتم
وین دگر مشکل کز آسان هم نه آسان یافتم
رفتم انجا مور را گویی سلیمان یافتم
بعد قتل خود چه قاتل را پشیمان یافتم
ظلم را هر جا که دیدم بهر احسان یافتم
خویش را زان گلستان برچیده دامان یافتم
گوید از شوخی که مظهر جا بجانان یافتم
شوق را دیدم خجل وقتی که حرمان یافتم
من زلیخا را در انجا مرد میدان یافتم
لذتی من انچه از خار مغیلان یافتم
معنی بیدا تو پنداری که پنهان یافتم
آن شکستن ها کز و در عهد و پیمان یافتم
صد مسلمان یافتم اما نه ایمان یافتم
ماه تابان می شنیدم مهر رخشان یافتم
هر چه من لذت ز زهر آلوده پیکان یافتم
آب خنجر نے تو گویی آب حیوان یافتم
هر چه فرمان از جناب پاک رحمان یافتم
منت ایزد را که من در سینه پیکان یافتم
گل ز گلشن زر ز معدن گوهر از کان یافتم
دل بجمعی دادم و باز ش پریشان یافتم
شهر را گفتم دعا هر گهه بیابان یافتم
بر لب کوثر چو رفتم باده ارزان یافتم
عیش سیر بوستان در کنج زندان یافتم

تا چه دید آن عاقبت اندیش در هجران معاد
او برفت اندر چمن باری چه شد آمد چه پیش
اینچنین بیمار جان بر لب وگر ور هر گیت
وا ازین بخت آرزوی وصل او بود و اجل
تیغ خواهد زد بفرق و تیر خواهد زد بدل
تا چه رنجد کس ز خویم تا چه کس رنجاندم
من نخواندم آنچنان را هیچ دا و گوید همین
ساده گی بین با چنین عصیان بروم خندان بخوش
چون من استغنا الهی هر کرا گردد نصیب
در تلاش آن شدم زین خاکدان سوی بهشت
برمزارم خوب گفتی اینکه چندین خواب چیست
اینکه گوئی هرچه گفتم در حقت باشد صریح
اینکه گوئی گفتم از آن تلخ از غم جان بده
بود دربان تو بدخو چون شدم سوی بهشت
کام ها جستم ولی از یافتن ها زینهار
ای بدا حال سخن اکنون کرا گویم که من
عرفیم اما درین دوران نیاید در نظر
کس بران نگرفت آهو گفت چون با او اسیر
گفته بر تقلید زاهد میکنم من هم نماز

عاشق مهجور را مضمون هجران یافتم
غنچه را چون آنقدر سر در گریبان یافتم
من مسیحا را بحال خویش حیران یافتم
ناگهان آمد کزان بیداد فرمان یافتم
مطلب او هم ز ابرو هم ز مژگان یافتم
خویشتن را هم مرنج و هم مرنجان یافتم
کاینچنین مضمون نه اندر هیچ دیوان یافتم
پیش آن داور کرد و خلقی هراسان یافتم
رفت چون سامان غبار امیر سامان یافتم
هم در انجا نی نشان هیچ انسان یافتم
مرده بودم ایفدای معجزت جان یافتم
از صریحت بیر لب من کذب و بهتان یافتم
باز گو کان تلخ را شیرین تر از جان یافتم
هرچه زو می یافتم من هم ز رضوان یافتم
در عدم هم نی نشان ای کامجویان یافتم
هم سخنور هم سخن رس هم سخندان یافتم
هیچ ممدوحی که گویم خانخانان یافتم
شوخی چشم تو از چشم غزالان یافتم
گر نفرمائی که کافر را مسلمان یافتم

اینکه دل را خواندی الفت در کمین
مرگ از چشمت کجا رخصت گرفت
تا چه با آئینه اش هم صورت است
نیست اصلا استقامت را اصل
شش جهت از ما و دیگر هرچه هست
نیست عاشق آنکه گوید بوده است

الفت دل بود کلفت در کمین
شکر جانبازان شکایت در کمین
دل فدای چشم حیرت در کمین
قامت خوبان قیامت در کمین
ما و لی واریم وحشت در کمین
کین معشوقان محبت در کمین

جلوه سر کرده است چشم درین تسکین
دیگران رفته است طاقت درین

غنچهٔ صبح این گفت و بشگفت از نشاط　　تنگی دوران فراغت در کمین
با وجود آن نخافتها که داشت　　دل ز خود رفت است همت در کمین
تو نه تنها در فصاحت بی نظیر　　لفظ شعر تو بلاغت در کمین

ای جراحتها راحت در کمین　　مرهم راحت جراحت در کمین
تا نیاید مرگ مهلت در کمین　　زندگیها بود است خجلت در کمین
سینه خست و از جگر هم رو نتافت　　خنجر قاتل مروت در کمین
تو زبان بستی و گفتند اهل راز　　یک خموشی صد حکایت در کمین
بر مخیز از جا که هر جا بگذری　　عزلت عنقاست شهرت در کمین
میش تو شیخ آگه است و پیش من　　آگهی صیاد غفلت در کمین
کی مرا هر بی حقیقت یافت است　　من مجازستم حقیقت در کمین
گو بروز نهار نیز بریم ما　　آن مرض کو هست صحت در کمین
من بلقمان نیز می گویم سخن　　جهل را بود است حکمت در کمین
میروم قربان این بیطاقتی　　گر نباشد لفظ طاقت در کمین

ساعت یار است مدت در کمین　　وعدهٔ ساعت قیامت در کمین
ای خوشا بیداد شفقت در کمین　　ابروت خونریز و حشمت در کمین
بخت من می بود کاش از مژدگان　　مژدگان را خواب راحت در کمین
پرسد از من کیست صیاد دولت　　ای خوشش آنحرف لطافت در کمین
رحمت ار خواهی بیا زحمت بکش　　زحمت عشاق رحمت در کمین
ای بد شمن خنجر کین آخته　　آرزوی من شهادت در کمین
عافیت جو از مصیبت بی خبر　　عافیت ها را مصیبت در کمین
جور او با غیر شفقت در بغل　　مهر او با من عداوت در کمین
بر گدا نزدیک خود سلطان نشان　　هر نحوست را سعادت در کمین
خنجر معشوق کندی در کنار　　آرزوی لفظ حسرت در کمین

ماجرای چشم دریا بار من — چون نپرسی از در و دیوار من
هست اجل انگون نسازد کار من — باکه دیگر جز باو پیکار من
رو نماید حیرتش آینه سان — بشنود طوطی اگر گفتار من
کارها سر کرده ام از حکم عشق — عشق بوده است از ازل سرکار من
غیر خون دل چه نوشم ساقیا — دیدهٔ تر ساغر سرشار من
در چنین حالت ببین چون میزند — خنده بر عیسی دل بیمار من
آتش از داغم سمندر میخرد — دید باید گرمی بازار من
چشم خود را من کنم بر گه صفت — یار گوید طالع بیدار من
کمتر از کمتر بود آنجا که سهل — بیشتر از بیشتر دشوار من
گفته چون پرسید چونی گفت اسیر — شد خرابیهای من معمار من

هست چون بیدرد از لب یار من — بشنود کم اندهٔ بسیار من
هر قدر کارام من آزار من — آنقدر اقبال من ادبار من
رفته ام در خارزار و گفته ام — خارزار اینجا بود گلزار من
تا چه از اغیار باشد شکوه ام — یارها هم باشد یکی ز اغیار من
در غم دینار و درهم من نه داغ — داغ من خود درهم و دینار من
کس چه دارد آرزو از من منم — کاروان عشق و حسرتها بار من
بیگناهی اینکه بردارم کشی — خوب داند داور دادار من
روی من بین حال من اصلاح پرس — گردد ت معلوم بی اظهار من
میروی اما نه از دل میروی — خوش بری ای سرو خوش رفتار من
بستگیها را مکن دیگر خجل — اینکه پرسی از گشود کار من
گفته از غم چون جدا باشم که غم — یار من دلدار من غمخوار من

صبر چو جستم اضطراب داد مرا که همچنین — باز چو رفت ذکر دل رفت ز جا که همچنین
بود تپان دلم بخون زد و سر پا که همچنین — خواستم از جهان روم کرد دعا که همچنین
گر غلط است این سخن مرگ خودم حرام باد — زنده نماند کس بدهر جان شما که همچنین

اسیر
شد خرابیهای من معمار من
کاه پهلو شد دراز دیوار من

اسیر
شوق تو شد دوچار من گفت بیا که همچنین
کردم از و سوال دل رفت ز جا که همچنین

غیر و ہزار افترا ور نکنی تو باورش
جانِ کسی دگر بما کرد ترا کہ ہمچنین

شوخیٔ دل نگر کہ وی ناشدہ با بتی دوچار
رفت ز خود دگر بما گفت بیا کہ ہمچنین

گفتمش افگنی چسان طایر سدرہ را بخون
وز چہ ادا اسان کشید آن مژہا کہ ہمچنین

او چو بقتل مدعی بست میان و گفت ہان
تیغ بر آرزو کشید حسرت ما کہ ہمچنین

مستی و رندیٔ مرا طعنہ زدن کدام کیش
من نہ ز خود چنین کنم حکم قضا کہ ہمچنین

ساقیٔ ما توئی دگر ای فلک این عطا ز کیست
ریخت بکام آرزو زہر بلا کہ ہمچنین

قبلۂ ناز غیر تو کیست بغمزہ ات قسم
عمر کرشمہ بودہ جان ادا کہ ہمچنین

خواست دمی کہ از فلک عقل بلند پایگی
داد جنون غبارِ ما سر بہوا کہ ہمچنین

کشتۂ ذوق گفتہ ام تا چقدر ز شست دوست
خورد خدنگ ناز و باز کرد دعا کہ ہمچنین

نازِ تش اگر کشد مرا گو بیدا کہ ہمچنین
ہست صنم بسی ولی بہر خدا کہ ہمچنین

گفت چو وقت گریہ ام رو بقفا کہ ہمچنین
گشت دل آب از غمش آئینہ را کہ ہمچنین

ستم و غیر ازین چہ حرف در صفتش رقم زنم
من نگہہ ترا فدا ہوش ربا کہ ہمچنین

گفتم اسیر چون کنی مدعیٔ مرا تو شوخ
مرغ دل مرا ز دام کرد رہا کہ ہمچنین

کذب مدان گرت دلم گفت مرا غمِ تو خورد
ورنہ دگر قسم خورم من بخدا کہ ہمچنین

کاش دمی کہ من خورم حسرت جرعۂ از لبت
از نگہت فرو چکد میکدہا کہ ہمچنین

می طلبیدم از خدا وقت برائے میکشی
جلوہ نمود ناگہان ابر و ہوا کہ ہمچنین

من ز تو مختر ز بدل دل ز تو مجتنب بجان
خوی تو تا کہ ہمچنان وضع تو تا کہ ہمچنین

تو بچمی بصحن باغ ساقیٔ ہست من چرا
بر گل و نسترن وزید باد صبا کہ ہمچنین

بود چہ خوش زبانِ خصم داشت چہ لطف چشم دوست
گفت نگاہ چون کشد دید بما کہ ہمچنین

می کہ نداشت در قدح ریخت بکام مردہ
جان کہ نبود در تنش گشت فدا کہ ہمچنین

بود غرض ز طوبیم قد بنمودی از ادا
سیل بود بکوثرم لب بنما کہ ہمچنین

گفت چو او کہ یک دعا بس ہمہ را پئی بقا
گشت نخست از ہمہ گفتہ فنا کہ ہمچنین

قاتلِ ما توئی دگر داشت ادا کہ ہمچنین
ریخت بخنجر ادا خون مرا کہ ہمچنین

گو دل خسته جان سپار حکم قضا که همچنین
ما چه کنیم چاره اش قسمت ما که همچنین

خاک ره شما بود سرمهٔ چشم آرزو
ور سخنی ز جسم ما جان شما که همچنین

گفت کسی که قیس را هوش رود چسان ز دل
جست برون ز خویشتن با نگ درا که همچنین

ای بمن از تو جورها من بتو میخورم دریغ
نیست هنوز بر تو کشف حال جزا که همچنین

تیر تو بود و سینه ام تیغ تو هست و گردنم
لطف تو با که همچنان مهر تو با که همچنین

شور زو بر بست رخت ماتم از و میرس هیچ
خنده بلب هلاک گشت گریه بیا که همچنین

پرسم اگر که کفر چون گل کند از تو لیسر
می لبر از در حرم مست برا که همچنین

بندگی من اینهمه بهر تو بنده پرورا
ور تو نمی کنی قبول حق خدا که همچنین

تیغ ترا سرم فدا کام روا که همچنان
تیر ترا دلم نثار عقده گشا که همچنین

بود بدل خیال طور بام تو گشت منظرش
هست سر تجلیم جلوه نما که همچنین

گفته توئی که شعر نغز از تو چکید همچنان
ورنه ردیف این غزل بود بلا که همچنین

دگر چه طرز نو ایجاد میتوان کردن
دل خراب من آباد میتوان کردن

ز دست آینه آخر تو داد نا خواهی
بخود نه اینهمه بیداد میتوان کردن

تو ایکه می نکنی کام جان من شیرین
بپاس خاطر فرهاد میتوان کردن

چو عشق خویش لیران ساخت اینچنینم خوار
مرا چه ناز بر اجداد میتوان کردن

گشاید از رگ لیلیش جان مجنون را
فدای نشتر فصاد میتوان کردن

نداد هد دگرش صبر هر که گفت بمن
که شکر آنچه خداداد میتوان کردن

کسی که خانه براندازِ عالم است او را
بغیر ناز چه بنیاد میتوان کردن

بوصف چشم بتان گشت عمر من همه صرف
نوشتم آنچه بران صاد میتوان کردن

بسی بخون تپد امید لفته بهر خدا
یکے اشاره بجلاد میتوان کردن

زمان شادی خود یاد میتوان کردن
ز مردنم دل خود شاد میتوان کردن

چو قیس خواست کمال جنون نگفت کسش
که خدمت چو من استاد میتوان کردن

توئی توئی که حنای تو میکند خونها
دگر ز دست که فریاد میتوان کردن

دل چو سنگ تو را یاد میتوان کردن
زلال خضر ز لعل تو یاد میتوان کردن

بفرض گر همه تن سحر سامری گردم — نه رام چو تو پریزاد میتوان کردن
کسی که بر طلب داد هم کند بیداد — چسان از و طلب داد میتوان کردن
ستم نگر که دلم موم و گوید انمژگان — چگونه رخنه بفولاد میتوان کردن
چو هست عالم تصویر جمله دیوانم — رقم بخامهٔ بهزاد میتوان کردن
محمدی همه ملحد نمایدم چو کنون — چرا مذمت الحاد میتوان کردن
دل است گر فرح آباد لفته راچه غم است — که ناگهانش غم آباد میتوان کردن

دل مرا بغمی شاد میتوان کردن — مرا ز بند غم آزاد میتوان کردن
جز این چه بندگیی یاد میتوان کردن — که نام بندگیی یاد میتوان کردن
چگونه گریهٔ من بی اثر شود یک لخت — بدیده ای جگر امداد میتوان کردن
بزلف دلبر و زنجیر من نه یک مو فرق — نظر بصنعت حداد میتوان کردن
رواست تیر و کشید است از جگر نه دگر — ثنای حضرت صیاد میتوان کردن
فدای قاصدیت شوق من خبر او را — ز خاک گشتنم ای باد میتوان کردن
نهد چو غمزده دل پا براه ملک عدم — بگویدا ز غم من زاد میتوان کردن
همین نه هفت که اختر بسی است دشمن من — ستم نه هفت که هفتاد میتوان کردن
خود الهی که چه ناکردنی بمن کردی — دگر چه ای ستم ایجاد میتوان کردن
چو بشنود سخنش عشق کل نه چون گوید — که لفته را لقب استاد میتوان کردن

بکن هلاک من نامراد را بنشین — مرا تو نقش مراد ای منت فدا بنشین
بگفتمت که ز بازاریان جدا بنشین — بگفتمت لب ایرده حیا بنشین
تو آمدی اگر از خود هراس چون زکسی — تو گفتی از بنشینم روی چرا بنشین
که داشت سر که تو گفتی ز سر بسوی من آی — کراست پا که تو گوئی دمی ز پا بنشین
وفا و مهر ندانی چه بوده اندای دل — نه من تو خود لی عنقا و کیمیا بنشین
باین دو وادوش از دیر و کعبه شد چه حصول — اثر ندارد اگر هیچیک دعا بنشین
شب ترا نکند روز گرچه بر در او — تو صبحها نشستی و شامها بنشین

بیاور درد دلم ای وحشت اشنا بنشین
بچشم خود لب ایرده حیا بنشین

بجو طریق فقیری ز سلطنت بگذر / گذار تخت سلیمان بپوریا بنشین
چه چیز گفته وگر خوشتر از گدا ماندن / ترا که گفت که در سایهٔ هما بنشین

باین شتاب کجا میروی بیا بنشین / دگر چو ماست که دلداده ات بما بنشین
تو دور داز دل ما همچو صبر ما مگریز / تو داغ بر سر ما همچو نقش پا بنشین
چو گفتمش منشین گفت خامش ای نادان / منم چو شور قیامت مگو مرا بنشین
خدا محبت دنیا بهیچکس ندهد / بخیز از سر دنیا و با خدا بنشین
چو گفتمش اینکه خدایا کجا روم چه کنم / اجل بگفت که در انتظار ما بنشین
ببین که آتشکده از ابلهی چسان شناخت / تو فتنه و بگوید عدو ترا بنشین
کلید میکده گوئی بدست فصل گل است / برو بباغ و بیاد گره کشا بنشین
اگر بقول تو بوداست روز ما نیکو / تو هم رقیب بیا و بروز ما بنشین
مباد جنت از انعاشق او بشناس / که میرود بتو گوید که در عزا بنشین
تو گفته ترسی اگر از بلا امان اینجاست / بیا بمیکده فارغ ز هر بلا بنشین

جز این نگفت چو گفتمش با دبیا بنشین / وفا بمرد تو در ماتم وفا بنشین
نگفتنی است وگر با کسش خبر شرط است / شنیدنیست یکی طرفه ماجرا بنشین
مگو که گر بنشینم چه بینم از تو مفاد / یکیست آئینه با من تو خودنما بنشین
نه تو غزالی نه آهو نه من شکار انداز / مرم مرم بمن ای وحشت آشنا بنشین
یکی منم که نگفتی مرا بجز بر خیز / وزان گروه نگفتی کرا کرا بنشین
چه گویمت که چه شد خود مگر نمی بینی / که خاستی تو و شد محشری بپا بنشین
کسی نسبت این هردو با تو خواهد کرد / مروت است کجا و وفا کجا بنشین
هر آنکه بود در اینجا کرم نما برخاست / زمان تست کنون ای ستم نما بنشین
نهی بعمر دل و اوست بی ثبات منه / گریزی از اجل و اوست هر کجا بنشین
چو آورد بمن از وی پیام وصل نخست / روم ز خویش و دگر گویم ای صبا بنشین
نوید کشتن من از زبان همچو وی / چه خوب گفتیم ای تفته جا بجا بنشین

در جدائی کارہا خواہد شدن — دل جدا و جان جدا خواہد شدن
ابتدا را انتہا خواہد شدن — ہم چہا شد ہم چہا خواہد شدن
سوختن چشم و چراغ عاشقیست — خاکِ عاشق توتیا خواہد شدن
از و راہِ ما کجا خواہیم رفت — وز دلِ ما او کجا خواہد شدن
از نحوست ہا سعادت ہا چکد — چند این وادی ہما خواہد شدن
ناتوانیہا توان خواہد گرفت — نارسائیہا رسا خواہد شدن
مہربان نامہربانی ہا نمود — آشنا ناآشنا خواہد شدن
ورطہ را ساحل کہ سازد جز خدا — ناخدائی ما خدا خواہد شدن
شوق گلشن بسکہ گردش ہا توان — تفتہ بر دوشِ صبا خواہد شدن

جرم بخشِ ما خدا خواہد شدن — شافع ما مصطفا خواہد شدن
ہوش ما شد صبرِ ما خواہد شدن — تا کجا شد تا کجا خواہد شدن
یاس ہا امید ہا خواہد شدن — کام ناکامی روا خواہد شدن
انچہ تو خواہی نخواہد شد چسان — و انچہ من خواہم چرا خواہد شدن
از رخت صبح سعادت بر دمید — از قدت محشر بپا خواہد شدن
دل حریص زلف و من گویم بدان — حرص کام اژدہا خواہد شدن
مدعایم بسکہ مرگ مدعاست — عمرِ ما صرف دعا خواہد شدن
بہر روزی گر ہمین گردیدن است — شیخ سنگ آسیا خواہد شدن
بعد مرگم بیکسی خواہد گریست — یاس مصروف عزا خواہد شدن
از بلندی پیش او پستی بہ است — سر کہ دارد تفتہ پا خواہد شدن

خونِ دل در دیدہا خواہد شدن — دیدہا گلگون قبا خواہد شدن
از نگاہی کارہا خواہد شدن — من ز خود و دشمن ز جا خواہد شدن
از غبارِ ما کہ ریزد بر حرم — تا چہ کفرستان بنا خواہد شدن
پارسا رند و مسلمان بت پرست — از تو کافر ما جرا خواہد شدن

اسیر
چارہ ساز دل قضا خواہد شدن
یاس ما مطلب ما خواہد شدن

خاکم از افسون چشمت سرمه شد — خونم از دست حنا خواهد شدن
تا چه فرهاد و سوالم را جواب — بیستون خود بی صدا خواهد شدن
وعدهٔ کان نامسلمان داده است — با تمام او ادا خواهد شدن
من دران وادی که گردم تشنه لب — آب آن وادی هوا خواهد شدن
تفته با بدبست چشم از این و آن — هرچه می بینی فنا خواهد شدن

فریدهٔ کرد از رسوای اینچنین — ما آنچنان نئیم مفر ماست اینچنین
وقت است اگر کنی قدمی رنجه اینچنون — یعنے چمن چنین چمن آرای اینچنین
مردن قرین او چه تمناست جانفزا — حسرت قرین مباد تمنای اینچنین
گر تو خجل نگردی ازین وعدهٔ محشر است — محشر خجل ز وعدهٔ فردای اینچنین
برخاستی ز ناز و بخود گفت حسرتم — کایوای بر سری که فتد پای اینچنین
دل در میان سینه چو مجنون میان نجد — دیوانه اینچنین خوش و صحرای اینچنین
چشم بد از چنین رخ زیبا همیشه دور — هرگز ندید کس رخ زیبای اینچنین
کو چو توئی کجا نظر چون منی باو — ای من فدای رنجش بیجای اینچنین
آزاد باد سرو تو از چشم زخم دی — رعنائی آفریدهٔ رعنای اینچنین
نی حور آرزو کنم ای تفته نی بهشت — گر یار آنچنان بود و جای اینچنین

خود بین و خود پرست و خود آرای انجمن — جنگد بخود کجاست تماشای اینچنین
مشکن دلم که بزم تو برهم شود همی — صهبای خوش دلیست بمینای اینچنین
یارب ز ذره سر نکشد دیگر آفتاب — سکین من آنچنان و تمنای اینچنین
چندین هزار تیغ و یکی من دمی تمیز — کو مدعی و تاب جفاهای اینچنین
بگذشت صد قیامت و من طالبش همان — حرمان شکست مرگ مرا پای اینچنین
من نالم و ادب بدعا کای سمیع پاک — گوش کسی مباد بغوغای اینچنین
گفتی شکست رنگ ز خشم نگر آفتاب — ماند از چه در حریم تو رسوای اینچنین
دی راند کس سخن بمن پیر از خضاب — گفتم که ریش زاهد و [illegible]ای اینچنین
لغزش بپای جام بکف شیشه در بغل — دل می برد ز دستم اداهای اینچنین

اسم
سروی چنین و جلوه رعنای اینچنین
اندیشه کم مباد تماشای اینچنین

کو تفتهٔ وچه حالت از اصرار در گزر ‌ ‌ ناگفتنی است حالت شیدای اینچنین

ساقی پیاله برکف و صهبای اینچنین ‌ ‌ نظاره مست دیده و تماشای اینچنین

ریزد نه چون بخاک زچشم نظاره خون ‌ ‌ سرهای آنچنان و سنانهای اینچنین

مجنون تو مباد کسی خاصه چون منی ‌ ‌ خار اینچنین و دشت چنین پای اینچنین

گیسو هجوم مردم دیگیو بتی خمو شش ‌ ‌ چشم من شهید و تماشای اینچنین

از یک شرر کم است بهشتی دو صد سقر ‌ ‌ بین گلخن مرا بین و ماوای اینچنین

من گو همت چنان که غم دل ز حد گذشت ‌ ‌ تو بشنوی کجا غم رسوای اینچنین

بزم تو دلکشا من و کنج غم این نمط ‌ ‌ روز تو خوش من و شب یلدای اینچنین

رشکم زحد گذشته مخوان دیگرم ببزم ‌ ‌ رایت سلیم بوده مزن رای اینچنین

عشق است و حکم بادیه پیمای آنچنان ‌ ‌ مائیم و پای بادیه پیمای اینچنین

باغ است دلکشای و دل افسوس آنچنان ‌ ‌ یار است در کنار و من ایوای اینچنین

یا در قفای قیس منه تفته این قدر ‌ ‌ خار بلا بسی است بصحرای اینچنین

قتل ما را ای سراپا ناز کن ‌ ‌ گرچه صد سره کرده باشی باز کن

گوش کن مستانه حرفم را یکی ‌ ‌ چشم را لب سحر را اعجاز کن

یا بمرگم اندرینجا لب مپار ‌ ‌ یا در وصلت بر ویم باز کن

شعله با ردیت کند گر همسری ‌ ‌ شمع سانش سر بریز آغاز کن

بین که هوشم چون برو یکره نگاه ‌ ‌ سوی الطفل کبوتر باز کن

خود نگر و و طرفه بین با هر یکی ‌ ‌ شیخ گوید ترک حرص و آز کن

آنچه آید تفته گرد در خانه ات ‌ ‌ چادر مهتاب پا انداز کن

جان فدای آن بت طناز کن ‌ ‌ چند گوئی گردم ای دل باز کن

هرزه سازی دم چرا بر دم تلف ‌ ‌ با لب خود ناله را دمساز کن

آمدن را رفتن آمد از قفا ‌ ‌ رو سوی انجام در آغاز کن

نام بگزار و نشان هیچ است هیچ ‌ ‌ همچو عنقا از جهان پرواز کن

[illegible]

او چها نازد به ناز خود تو هم ‌ ‌ ‌ بر نیاز خویش ای دل ناز کن
مصحف رویش چو خواهی بنگری ‌ ‌ ‌ دیده وام از حافظ شیراز کن
بوده ام من تفته در روت آنچنانک ‌ ‌ ‌ گر غمت گیرد مرا آواز کن

بزم احباب را تماشا کن ‌ ‌ ‌ عالم خواب را تماشا کن
هفته بیش نبود این بر و برگ ‌ ‌ ‌ گل سیراب را تماشا کن
آدمی تا چه کرد و تا چه کند ‌ ‌ ‌ قطرۀ آب را تماشا کن
مردم از نقد و جنس هیچ مگوی ‌ ‌ ‌ رفتن اسباب را تماشا کن
نفع و نقصان دو یار غار هم ‌ ‌ ‌ بحر و گرداب را تماشا کن
دل دکان وفا کشو و بیا ‌ ‌ ‌ جنس کمیاب را تماشا کن
در کاشانه تا سحر باز است ‌ ‌ ‌ چشم بیخواب را تماشا کن
عشق را از ادب سلام کنم ‌ ‌ ‌ حسن آداب را تماشا کن
گردش چرخ را دگر چه نظیر ‌ ‌ ‌ تفته دولاب را تماشا کن

اولش باب را تماشا کن ‌ ‌ ‌ باز نواب را تماشا کن
مطلق حشر پیش افسانه ‌ ‌ ‌ آن گرانخواب را تماشا کن
در خونریز من دگر چه بود ‌ ‌ ‌ در قصاب را تماشا کن
غافلی گو بگردن رستم ‌ ‌ ‌ خون سهراب را تماشا کن
ابروی خویش را به پندی ‌ ‌ ‌ پشت محراب را تماشا کن
بر نوشت نگهه چها بست است ‌ ‌ ‌ صید بیتاب را تماشا کن
مطلب دیده ترم دریاب ‌ ‌ ‌ در نایاب را تماشا کن
رنجه منشین من و دل پرداغ ‌ ‌ ‌ باغ شاداب را تماشا کن
تفته ساقی نهان و گریه عیان ‌ ‌ ‌ عالم آب را تماشا کن

پند احباب را تماشا کن ‌ ‌ ‌ دین تب و تاب را تماشا کن

حسن سیراب را تماشا کن
دل بیتاب را تماشا کن

تا چه پر از گل پریشانی است — چمن خواب را تماشا کن
سینه چندین دل از کجا آورد — کان سیماب را تماشا کن
گر ندیدستی آتش اندر آب — بادهٔ ناب را تماشا کن
غم نه و باب دل شکست همه — فتح این باب را تماشا کن
زان دو نرگس شدی اگر بیمار — این دو عناب را تماشا کن
دل و کاوش همان که میدیدی — چشم و خوناب را تماشا کن
آن سخنگوی چشم را بشناس — وین سخن یاب را تماشا کن
می و میخواره را مزن طعنه — مه و مهتاب را تماشا کن
اشک ریز اشک بر روائی عمر — تفته سیلاب را تماشا کن

نازم چه بر زمانه و زان پس بر آسمان — بیدادگر زمانه و غدار تر آسمان
صانع چنان که دید و گل صنعتش که چید — از باغ صنعتش گل نیلوفر آسمان
ایمن ز دشمنان نه سر من نه پای من — در زیر پا زمین نگر و بر سر آسمان
نگشاید این هنوز که چه بود درون آن — یعنی که گنبدیست چها بیدر آسمان
در دم چها فزود و مروت چها گذاشت — بیدرد و بیمروت و بیجوهر آسمان
از انجم است آنهمه گوهر بکیسه اش — اما خود است اینهمه بدگوهر آسمان
خواهم روم بکشور دیگر ولی چه سود — کارام دشمن است بهر کشور آسمان
جائی که ذکر فتنه گران رفت و ظالمان — گفتم همین که بیشتر او کمتر آسمان
چون یافت تفته را همه پابوس گفت اسیر — دارد ثبات کشتی بی لنگر آسمان

پیش عدو چهاست یکی خوشتر آسمان — باشد بهم آسمان و عدو هم بر آسمان
ناگفتنی بگویدم آن مه چرا چنین — ناکردنی کند بمن مضطر آسمان
دیدی باهل بیت چه کرد این ستم شعار — بر اهل دین ستم کند این کافر آسمان
دارم بعاشقی دو سه کار عظیم پیش — فرصت دهد بمن دو سه ساعت گر آسمان
سر داد فتنه گر از و جنگ شد بهم — نگذاشت آشتی بمن و دلبر آسمان
ناکامتر یکی منم و دیگر این دل است — بیرحم تر یکی توئی و دیگر آسمان

اسیر
اندکی بر حال غمخوار نگر آسمان
دارد ثبات کشتی بی لنگر آسمان

| | |
|---|---|
| سوزم چسان سپند بدفع گزند خویش | اخگر شد آفتاب و نشد مجمر آسمان |
| عنقای همتم بمقامی گرفت جای | کورا بود چو بیضه بزیر پر آسمان |
| گفتی که گفته آه تو چون شد چنین ضعیف | با این ضعیفی آه مرا بستر آسمان |

| | |
|---|---|
| سپاس مرگ بگوید دل رمیدهٔ من | فدای گور شود جان آرمیدهٔ من |
| تمام بتکده معبد مرا و هر زنار | بهر کمر که تو می بنگری تنیدهٔ من |
| دل است قطرهٔ خونی و این عجب اعجاز | چه دجلها متواتر دهد بدیدهٔ من |
| کشیدم از در او رخت بلکه از دنیا | ولی نگفت چه شد آن ستم کشیدهٔ من |
| نه اینکه ماند بجیب وی و جواب آورد | بجیب من شده ما نا خط دریدهٔ من |
| شفا نماند علاج اثر مدار مسیح | دوا پذیر نه درد بجان خریدهٔ من |
| عجب که شیخ به پیر حرم ترا باشد | چنانکه هست به پیر مغان عقیدهٔ من |
| کسی که گفت ترا طاقت اینقدر که بود | ندید لیتنی ز بار الم خمیدهٔ من |
| هرانچه یافت سرت لذتی ز شمشیر حق | بپرس لقمهٔ ز خار بپا خلیدهٔ من |

| | |
|---|---|
| کند بخنجر دلدار قد کشیدهٔ من | چه نازها دل در خاک و خون تپیدهٔ من |
| نخواست هیچ کسش تا که من نخواستمش | چه برگزیدهٔ آفاق برگزیدهٔ من |
| کسی چو گفت بناز جهان گلی یوسف | بناز گفت غلامی به زر خریدهٔ من |
| نه کم ز مردم شهری غمم بقید دل | نه کم ز آهوی وحشی دل رمیدهٔ من |
| رسد نه تا ز حسد زیر خاک دشمن را | خبر مباد ز مرگ لبر رسیدهٔ من |
| چه پرسیم که بروز مصیبتت که رفیق | نه پای من نه سر من شد از دویدهٔ من |
| مگو که یار جفا پیشهٔ تو با تو چه کرد | ببین گلوی ز تیغ جفا بریدهٔ من |
| تو پرسی اینکه چه بود آن سوار و رفت کجا | بیان کند همه اشک بپیشش دویدهٔ من |
| صفت جریده روی را تو گفتم پری چند | بیا بخوان همه ثبت است در جریدهٔ من |

| | |
|---|---|
| بدو رسی تو دل من همان دو دیدهٔ من | نمایدم چقدر چشم [illegible] دیدهٔ من |

اسیر
چو دیده ام ستم دگری دیده ندیده من
مرا شکست نگیند بار دل رسیدهٔ من

چه گفتی اینکه همه دردِ تو شنیدهٔ من
شنیدهٔ تو نه شعرِ ز لب چکیدهٔ من

ز گفتن است برون تلخیِ زمانه مپرس
چه گویدت دلِ زهرِ ستم چشیدهٔ من

بخواب چون نرود گوشم ای نصیحت گر
که گو نیم همه افسانه شنیدهٔ من

زند بزیست چه تیرے که در کفِ پیری
عجب کمان بود این قامتِ خمیدهٔ من

سپاس حق که ز گلهای رنگ رنگ رضا
پراست دامنِ زین خارزار چیدهٔ من

رسیم به مطلب اگر ای دقیقه رس یکبار
رسد بگوشِ تو حرفِ بلب رسیدهٔ من

چه صبح گشت و چه خورشید رو بتی بمن است
زهی من و خوشی این پردهٔ دریدهٔ من

دهی چنین که طوالت حدیث زلفش را
تو لفته گوش نکردی مگر قصیدهٔ من

ممنونِ التفاتِ هوا میتوان شدن
چون بوی گل بمیکدها میتوان شدن

آئینه نکوتر ازین نیست در حلب
آگه دمی ز حیرت ما میتوان شدن

آنها که گفت پیرِ ره از لذتِ فنا
دریاب پیش ازان که فنا میتوان شدن

چون خواهم از زمانه وفا گویدم امید
بهرِ عزا به نعش وفا میتوان شدن

دل برامیدِ روزِ جزا خوش کنم ولی
پیداست آنچه روزِ جزا میتوان شدن

دریاب کیست آنکه بوی میدهی شراب
یک لحظه مستِ جامِ حیا میتوان شدن

دل را کشد بدام خود آن زلف و دل مرا
زین کشمکش چگونه رها میتوان شدن

گهه انتظارِ وعده گهے اندهِ فراق
ای چشم و دل هلاکِ شما میتوان شدن

خاکسترِ تو لفته بسی ناتوان فتاد
منت کشِ شمال و صبا میتوان شدن

جامی که گفت دوست چها میتوان شدن
راضی نه چون دگر برضا میتوان شدن

جامی که باغ خرم و بلبل نواگر است
ساقی دگر ز خویش کجا میتوان شدن

جانِ منی و گویمت از خویشتن جدا
از جان ولی نه از تو جدا میتوان شدن

تا چند انتظار تپاند بخون مرا
گر حشر بودهٔ تو بپا میتوان شدن

تا دیده چگونه سوی دست و پای خویش
غلتید بخون شفق که حنا میتوان شدن

گفتم دعای تست که خاکم رود بباد
گفتا که خاکِ راهِ دعا میتوان شدن

گل بودم و سموم شدی سوختم کنون | گر بدعیت غنچه صبا میتوان شدن
این گفت و سایه بر سرم افکند زاغ او | عنقا که میشود چو هما میتوان شدن
او تیز کرد تیغ کجا سے تو آرزو | مصروف نوحه بر سر ما میتوان شدن
گویم که لعفته را چه بود حاجت این زمان | گر حاجت وی از تو روا میتوان شدن

آیین شناس آینه ها میتوان شدن | ایدل یکی ز اهل صفا میتوان شدن
این شیوه را مور ز هر کس که خوب نیست | ما دوستیم و دشمن ما میتوان شدن
یکسو هجوم حسرت و یکسو هجوم یاس | ای پیش رفته رو بقفا میتوان شدن
کو بیت تهی ز رفته نبود است هیچگاه | اینجا چها شداست و چها میتوان شدن
آخر دوم بیا شدن حشر هم چه شد | قربان حیلهای شما میتوان شدن
جای نرفته ام که تو گوئی باین عتاب | حرفی شنیده ام که ز جا میتوان شدن
یا نام اتحاد تو بردن نمی توان | یا میتوان شدن بتو تا میتوان شدن
آن دل کجا که کس بجدائی نهد دگر | وان صبر کو که از تو جدا میتوان شدن
رفتی با آن غضب که جگر گشت خون ولی | آئی با آن ادا که فدا میتوان شدن
شد لعفته خاک و بخت نگر گویدش اسیر | کے رو شناس آن کف پا میتوان شدن

دامن کام است بهن ایدل ز گوهر یاد کن | ابر نیسان را دمی با دیدهٔ تر یاد کن
بردی از صد بار رنج از زیست دیگر رنج بر | کردی از صد بار یاد از مرگ دیگر یاد کن
آنکه میگفتی بیادت میدهم منصوبهٔ | مهره ات خود آن زمان کافتد بششدر یاد کن
شکر احسان کشتهٔ احسان کس را لازم است | تا جهان گشتت دمی آن دست و خنجر یاد کن
جلوهائی آن پری تنها نبود از بهر دوش | میشوی دیوانه حال دوش کمتر یاد کن
نشاء اهل دول از بادهٔ دولت دمی | دور چون گردد دگر از دور ساغر یاد کن
آنکه عهد سلطنت با خویش دانی برقرار | از زمان قیصر و از عهد سنجر یاد کن
مرغ زیرک گر بدام افتد تحمل بایدش | کشتیت در لطمه چون افتد ز لنگر یاد کن
مرگ یکدل هر یکے را تا چه یکسان داشت است | یکدلی از گور درویش و توانگر یاد کن

اسیر
درکتابت سوز دل با دیدهٔ تر یاد کن
میشود پروانه از بال کبوتر یاد کن

شرمم آمد از مکرر گفتن ای نسیان شعار / یاد کن آنها که فرمودی مکرر یاد کن
لاله و گل را فرامش کردی از دیدار رخش / قامتش را بین و از سرو و صنوبر یاد کن
ساتگین گل بدست اندر کدوئی می ببر / مشرب ما را چه بینی از قلندر یاد کن
یا سرور و خوشدلی یا های های ماتمی است / عیش وصل و اندهٔ هجران برابر یاد کن
قدرتش را نیست چون پایان چه بنویسد کسی / هر کجا یک حرف را بینی ز دفتر یاد کن
هر چه بر من رفت از تو گر بگویم غیبت است / آن بلا کامد بیوسف ای برادر یاد کن
لشکر از مژگان و در میدان ناوک افکنی / آن نگهه چون بینی از سردار لشکر یاد کن
بر نیاید از نیام و سر همان از تن جدا / تیغ او در رزم دارد هر چه جوهر یاد کن
سرمهٔ چشم حوادث بودن از واری من / شو کف خاکستری و انگهه ز صرصر یاد کن
باعث تشهیر من جز تو دگر باشد کدام / آنکه مهر خود زدی اول بمحضر یاد کن
هر قدر خواهی گنه کن شافعت آخر کسی است / چون شود برپا قیامت از پیمبر یاد کن
جان مسوز از لطفهائی لطف کن امدادجو / غم مخور از داد تائی واد گستر یاد کن
در بدر گشتن پی دریوزهٔ فیض از چه عقل / گر تو اصغر بوده بنشین ز اکبر یاد کن
هر چه از دل تا لب آید باشدم امیدگاه / یاس را بگذار و از آه مؤثر یاد کن
یادگار دلبر باشد آن سخن کو جانفزا است / چون سخن بینی ها آن لطف از سخنور یاد کن
سید هم سوگند مژگانش مه فرصت ندوست / جوش زد لبیار خون ایدل ز نشتر یاد کن
ایکه گوئی نور و ظلمت چون بود یکجا بهم / زان رخ پرنور و زان زلف معنبر یاد کن
یاد موت اهل جهان را تازه می بخشد حیات / هیچ چیز اندر جهان زین نیست خوشتر یاد کن
گر ازل با تو سپارند از ابد پرسیده باش / ور مقدم تر نشانند از موخر یاد کن
گفتمت لب تن زدن کشتن بنازا عین فرض / خوبتر فهم این اشارت ور نه مصدر یاد کن
روح را اگر تازه تر خواهی بنه گوشی بمن / مطلعی خوانم که باشد روح پرور یاد کن

این نمیگویم که از سر یاد افسر یاد کن / سر بدوش من کجا از دوش بی سر یاد کن
محشری برپاست اکنون بر درت از کشتگان / آنکه میگفتی کنم یادت به محشر یاد کن
ایکه منکر باشی از من زانچه با من کردهٔ / چون کنی روزی که گویم ای ستمگر یاد کن

آب و آتش دیدهٔ وز دیدهٔ و دل گفتهٔ — آتش و سیماب بین وز جان مضطر یاد کن

کودکی وان چیز میخواهی که عنقا ایندم است — بین دلم را خستهٔ واز مرغ بی پر یاد کن

بر سرم پای نهادی یاد کردی خاره را — بر دلم هرگه نهی دستی ز اخگر یاد کن

آنکه پرسی ماهی اندر آتش آیا چون بود — چون بود در آب انداز سمندر یاد کن

آنکه میگفتی کنم خاکت و هم بازت بباد — شهسوارا وقت جولان تکاور یاد کن

دل هر او یران دهی آیا چه رانم زو سخن — بنگری چون وسعتش از هفت کشور یاد کن

ساغر نیرنگی آرد کیفها با کس زنی — چون مصفا می زد لهای مکدر یاد کن

کیست غم از دوی دگر ظلمت زدا و نور بخش — داغ دل چون بینی از خورشید خاور یاد کن

این نمیگویم که بر من رحم کن خنجر مکش — آنچه با ظالم کند در حشر داور یاد کن

مهر خورشید است روشن تا چه با هر ذره ها — چون حقت سازد معظم از محقر یاد کن

چون شب مه با عزیزی چند بنشینی ببام — زانکه از تو خوار افتاد است بر در یاد کن

این نمیگویم خدنگم زن خدا را یکزمان — از امید فربه و از صید لاغر یاد کن

نسبت دل نیست بمعنی بزلفت معنی است — زخم دل را بنگر و از مشک اذفر یاد کن

تا چه بنمودی بآن جانباز جانان کن قیاس — تا چه فرمودی بآن دلداده دلبر یاد کن

خون ناحق محشر و پیش بی جرمان بود — گر ولی در خون بتان بینی ز محشر یاد کن

دل نگی کن باز گرداند دوئی از قرب حق — آنچه کردی گوش از احول بکر یاد کن

هر کرا تصنیف پیش تست او خود پیش تست — هر کجا آئینه بینی از سکندر یاد کن

دوستی خاره و خار از کف ای مجنون بده — چون کنندت گور از بالین و بستر یاد کن

آنکه گوئی نعمت غم هر یکی را کم و بند — روزی از غیبت چو آید از مقدر یاد کن

هر چه دیدی یاد کردی ای منجم بعد ازین — بنگری گر روی او از هشتم اختر یاد کن

بت پرستی صانعی داند که عقل آنجا گم است — هر کجا بینی بتی از صنع آذر یاد کن

هر چه بینی او نماید در رومی این باغ را — رنگ چون بینی دگر از چرخ اخضر یاد کن

قاصدم رفته است و در دل هم هادور از فنا — ای پرد هوشم ز پرواز کبوتر یاد کن

پیش حق بنیان بود این هم عجایب رفعتی — گر کشندای شیخ بر دارت ز منبر یاد کن

معجزات انبیا بر حق و لی گوید دلم — وقت ذکر معجز الجشم گر یاد کن

| ثنای دیگر بخشد یا علی گفتن مرا | تفته برگهه لب کشاید جام کوثر یاد کن |
|---|---|
| نه تنها ما مصیبت دستگاهان | دعاگوی فراغت محرم پناهان |
| فغان زین مومیانان کجکلاهان | میان بستند بر ما پی گناهان |
| خدارا جانب ایشان نگاهی | که شیران را کشتند آهو نگاهان |
| عدم منزل مرا او پیرو من | بسی همچون خضر گم کرده راهان |
| چها ریزند بر دم رنگ بیداد | بتان روسفید آدل سیاهان |
| منم آنرا گدا کو گفت پیشم | گدایان برترند از پادشاهان |
| کجا ارند رو در بارگاهی | فقیران فریدون بارگاهان |
| هوایش در سر خورشید رویان | بپایش افسر جمشید جاهان |
| اگر گفتی ترا من تفته صبرم | نه جویا نم ترا زین پس نخواهان |
| ببین چون میروند این کجکلاهان | دگر در پی هجوم دادخواهان |
| بکار خویشتن هم چشم پوشی است | چه کار من کنند این کم نگاهان |
| چو گفتم می سپارم جان من اینک | چه خوش گفتی بان دلکش اداهان |
| شبنم تو خون و انجم ریختند اشک | دهند آخر گواهی این گواهان |
| درین راندن شدم من سخت حیران | تو چون راندی سخن از سست باهان |
| یک آه من همان رشک و صد برق | دو چشم من همان طوفان پناهان |
| بران کو کاه عاجز راکند کوه | برش اگر کاهی بود کوه گناهان |
| صفاها در کلام کیست در باب | منم از هند و صایب از صفاهان |
| سیه کردند روز تفته چون شب | دگر گویم چه زین مژگان سیاهان |
| جگر را از دل پرخون خبر کردن توان نتوان | گرش یکباره کردم خون دگر کردن توان نتوان |
| زبیش آنکه بر صید کبوتر دل نهد اکثر | دعای بازگشت نامه بر کردن توان نتوان |
| تو کردی جور را چند آنکه بود اندازه پس اکنون | چرا گویم کزین هم بیشتر کردن توان نتوان |
| اگر گفتم خیال تیغ او از دل بدر کردم | زخجلت از گریبان سر بدر کردن توان نتوان |
| اگر از کثرت گفتن زبان فرسوده هم گردد | حدیث زلف او را مختصر کردن توان نتوان |

نه کم از شعلهٔ طور است گو داغ دلم اما — چراغ آرزو زین شعله برکردن توان نتوان
فدائی لغفته عقل کل که در دیش این گفت و خامش گشت — که پیش جاهل اظهار هنر کردن توان نتوان

دمی بی مطرب و ساقی بسر کردن توان نتوان — دگر بر هرچه پیش آید نظر کردن توان نتوان
ازینجا تا بآنجا نعش بر نعش است افتاده — بگوئی آنچنان قاتل گذر کردن توان نتوان
کنون آن جا کجا و آن تیر کز شست تو جست انچه — تو کردی انچه با جانم دگر کردن توان نتوان
از و هم پیش در راه فنا آتش قدم با من — مگو این کت مقابل با شرر کردن توان نتوان
چه کوشی تا فلان بی آبرو را آبرو بخشی — چنان ناقص خزف را گهر کردن توان نتوان
مرا خود آرزو این بود و میکردم دعا هر شب — بمرگ آرزو هم چشم تر کردن توان نتوان
ترا ای لغفته کی درد دل تو زنده بگذارد — مرا کی چارهٔ زخم جگر کردن توان نتوان

جستی نیز هوش از دل بدر کردن توان نتوان — بپای دیگری زانکو سفر کردن توان نتوان
اگر دل ریش دل را ریشتر کردن توان نتوان — وگر ما خوار ما را معتبر کردن توان نتوان
امیدم هر نفس چون گردنم بر خویش می بالد — به تیغ یاس از و قطع نظر کردن توان نتوان
مرا بی بال و پر میخواست او خود چون شدم اکنون — ز گردون آرزوی بال و پر کردن توان نتوان
در انحالت که من باشم دعاگو هر بلائی را — دی از خو و بد بلا از وی حذر کردن توان نتوان
کند زلف تو تصدیق شبها اینکه میگویم — چنین شبهای یلدا را سحر کردن توان نتوان
بآن شوخی و بدخوی تو آن هستی که من دانم — ز خوی چون تو شوخی شکوه سر کردن توان نتوان
منم از زیست بیزار انکه مرگ از وی خبردار — مرا از مرگ یکدم بیخبر کردن توان نتوان
ره گم گشتگی را لغفته باشد منزلی دیگر — خضر را اندرین ره راهبر کردن توان نتوان

ز عاقلان چه بگویم چه در هم است جنون — چه ذکر عقل که بر من مسلم است جنون
پس از بلا کتم او را کسی نمی پرسد — بماتمم همه تن چشم پرنم است جنون
سخن ز خست همت چه بگذرد گویم — خرد بود همه قارون و حاتم است جنون
چه دولت است ازین خوبتر بدهر که عشق — ز آدم است و دگر جان آدم است جنون

ز دین و دل چه سخن آمد آمد عشق است | ز عقل و هوش چه دستان مقدم است جنون
برانکه رفت ز خود دید عالمی دیگر | نه عمرو زید ازین راز محرم است جنون
دگر کدام ازین هر دو لفته افزونتر | محقر است خرد یا معظم است جنون

نفور از سخن سور و ماتم است جنون | که فارغ از من عید و محرم است جنون
ز شادکامی جاوید کی کم است جنون | چه خرم است جنون و چه بیغم است جنون
بدرد دل چه قدر دارو است بخود دیدیم | بزخم سینه چه مقدار مرهم است جنون
ز آتش غضب او را تمام سوخته است | چگونه عقل نگوید جهنم است جنون
گهی است کاسه بکف گاه جام می برلب | گهی گدای تنکمایه گهه جم است جنون
چه تاب ذره که پهلو بآفتاب زند | چه پای عقل که بر عرش اعظم است جنون
دگر چه کار باو لفته غیر ازین بسپرد | اگر ز خود برد او را نه ملزم است جنون

گمان دارم که رنجید از رقیبان دوستان من | مبدل بالیقین گردد الهی این گمان من
منم آن بلبل آتش نفس در کنج تنهایی | که شبها بر لب گردون فغان هست از فغان من
بمجنون میخورم سوگند دست از عشق بردارم | اگر کس بوده باشد همچو من در خاندان من
نیاید باورم گر خود دلم گوید که یار آمد | گرت باور نمی آید بیا کن امتحان من
زبان از کار ماند و در دل آن مضمون که نتوان گفت | خود آن مضمون باو یارب که گوید از زبان من
بذکر مدعی می افکند چین بر جبین گویا | غبار خاطر از وی میکند خاطر نشان من
میفکن تیر بیکان که دل سوز دگر دارد | اثرهای دگر باشد همه من در فغان من
ترا تا بودن من کشتن دیگر گرفتاران | کجا می زیبد ای قربان شمشیر تو جان من
فغان از ساعتی کز کوی آن قاتل برون آید | بدوش حاملان ای لفته نعش خونچکان من

دل از کف برد و باز آمد بقصد هم جان من | بت من شوخ من ترک من آشوب زمان من
که شد بهر سفر آماده آه از این و آن من | که شد بهر سفر آماده جان ناتوان من
بلا خونریز من خونخوار من بود است لیک او را | که داند کز چه گویم مشفق من مهربان من

اسیر
چو اخگر شعله پرورد است مغز استخوان من
چه منت ها که دارد بر گریبان تنگ جان من

چه کم میگردد از شان جفای من شکار تو … بتقریب شکار آئی اگر تا آشیان من

شکایت پیشه ام نبود همه کار رقیبست این … گهش باور مکن تا نشنوی خود از زبان من

من و افشای راز ای من فدای تو چه میگوئی … سخنهای که میگوئی نباشد در گمان من

تو خود گو چون نباشد آن پری با من گرانخاطر … کجا ناوک کجا باغ او کجا شور فغان من

اگر یکدم زبان من بیاید در دهان تو … بجز حرف دهان تو نیاید بر زبان من

سر تیغ از مائی داشت دیگر از سر کویش … عبث بر داشتند ای تفته نعش خونچگان من

گر ره نیافتم چه خریدار خویشتن … خود سوختم ز گرمی بازار خویشتن

رفتم چنان سبک که هوا را خبر نشد … نگذاشتم بدوش کسی بار خویشتن

گفتم روا است انچه کنی تو دمیکه من … پنداشتم خوش است به پندار خویشتن

آئینه دادم و یار با و ملفتت چنان … یارب کسی مباد گرفتار خویشتن

آن قد بسیر باغ هم از یاد من نرفت … هر سرو بود در نظرم دار خویشتن

آنرا که داد من دهد و داوری کند … خوانم نه از چه داور و دادار خویشتن

پیش چنان کسی در کامت چه وا شود … رو تفته بند کن لب اظهار خویشتن

باشد چو گم شو همه تن یار خویشتن … گویم چسان باو غم بسیار خویشتن

گفتم نه هیچ و آئینه انداخت بر زمین … بنگر چه دلشکن شده دلدار خویشتن

راند ز بزم بی سخنی تا دگر چه کام … رانم سخن جدا ز بت عیار خویشتن

تنها رود بگوشه و با خود کند سخن … از بسکه عاشق است بگفتار خویشتن

از پنبه زار خویشتنم بی نیاز کرد … نازم نه چون باه شرربار خویشتن

بخت است پست چرخ دنی دهر نابکار … بگشایم آه پیش که طومار خویشتن

تا چند گویم اینکه من این میکنم دی آن … بگذاشتم بروز جزا کار خویشتن

مجبوریت بیان چقدر تا کنم بحشر … گردانیم تو تفته چو مختار خویشتن

گویم جز این دگر چه بد لدار خویشتن … کارام خویشتن بود از خویشتن

خود گفت یار کاینهمه دشوار و تو دریغ — ای من فدای آنهمه دشوار خویشتن
حیران منم چنان که بتقدیر آئینه — او همچنان بدیدن دیدار خویشتن
چشمت بمن بچشم رقابت نگاه کرد — خواندی مراد میکه تو بیمار خویشتن
گفتی تو گرد شو که شوم باد تا چه دیر — ای شوخ برمگرد ز اقرار خویشتن
پهلو کنیم خالی از و چند بشنود — کس زاری اینهمه ز دل زار خویشتن
یار است و گمرهی شب تار و وقت خواب — مائیم و شکر طالع بیدار خویشتن
دیوانه ایم و در پی آزار کس نئیم — سر هم نمی زنیم بدیوار خویشتن
صد روز روشن است بصد جان غلام او — نازد نه لفته چون شب تار خویشتن

چه خوش گویدا منیم غم آباد من — که بس استوار است بنیاد من
چو گفتم که چشم تو مردم کش است — بگفتا برین لفظ تو صاد من
قدح جز بمسجد نباید زدن — منم مرشد و این لب ارشاد من
چو مژگان او نشتری کو دگر — توان گفتن این را لفصاد من
فلک را چگویم که چه بود بود — چو خورشید فردی ز افراد من
نباید بلب غیر مینا و جام — چه پرسی تو زاهد ز اوراد من
ز ریگ بیستون چیست پیشم سخن — بسی کوه کندید فرهاد من
دمی گو بگوید بخیز از درم — خوش آن ضعف کاید بامداد من
کشد خود مرا لطف معنی خود — بود صید من لفته صیاد من

ز فریاد من می چکد داد من — وی از شنو و وای فریاد من
فراموشی است جلاد من — چسان بگذرد در دلت یاد من
نگوئی چرا هیچ احوال خویش — نپرسی چرا هیچ رو داد من
بگوئی که ویران مباد این مکان — گرائی شبی در غم آباد من
رخت باغ دل یا که گلزار دل — قدت سرو من یا که شمشاد من
بزنار من سبحه آرد نه روی — بدین خنده از بسکه الحاد من
ز همزاد من تا چه زاید نشاط — خوشا من غم عشق همزاد من

کند رخصت ز در سعادتگه فریاد من
[illegible]

نه آنان که ایشان دهندم فروغ — سخنهای من به ز اولاد من
زکس نشنوم نام شادی که هست — غم نوپی جان ناشاد من
نه شاگرد کس من بفرزانگی — بدیوانگی تفته استاد من

دیگر مسوز ای تب غم استخوان من — محرومی هما زند آتش بجان من
این گفت و گشت غنچهٔ سوسن چو من خموش — وصف دهان تست نه حد زبان من
من شکر نعمتی که خدا داد میکنم — جانم خورد گهی غم و گه غصه جان من
جایی که من رسیده ام انجا که میرسد — ای بیخبر مجوی ز عنقا نشان من
ای من فدای قسمت روز ازل که شد — عشرت از ان دشمن و حسرت از ان من
ای انکه از وفای منت گونه اگهی است — خواهم که پیش غیر کنی امتحان من
پرسید کس نعش من از کس چه نام دوست — ناگاه زنده گشتم و گفتم که جان من
نی این قیامت آور و نی آن اثر سرشت — فریاد از آه تفته و آه از فغان من

تو آمدی بمهر و من ای دلستان من — رفتم ز خود چنان که نیابی نشان من
گویم بخویشتن نشود رنجه گردلم — پهلو نشین من یکی از دشمنان من
ای شهسوار حسن چه سان بوسمت رکاب — در دست دیگریست تو گویی عنان من
تا من چه گفته بودم از انداز سوختن — بوسید شمع سوخته صد ره زبان من
غیر از سپاس غیر کجا بر زبان تست — حرفی دگر مزن پی دفع گمان من
تا چند ذره را نکنی یکسر آفتاب — خیز ای زمین بمقدم تو آسمان من
عمر دل و غم من الهی دراز باد — دل قدردان غم شد و غم قدردان من
میجوید از جهان من آیا چه کس فراغ — نام فراغ هم نبود در جهان من
این تخم را دگر بزمین که کاشتم — میروید از زبان تو راز نهان من
بیجان هر انکه زنده ز عمری بود منم — نتوان شنید جان کسی داستان من
برق بلاست از دم آتش فشان دل — ابر ستم بود مژهٔ خونچکان من

گو تفته باش معترض و هر که غیر اوست — من گفتم آن غزل که شکر در دهان من

اسیر
با من چنین چرا شده ... گران من
حیف از لطافتی که ندارد زبان من

رو مکن سوی رقیب و حق من باطل مکن
دل اگر گم شد بجا شد کار بیحاصل مکن
تا توان در نجد بودن شهر را مسکن مساز
طالعت برگشت یعنی تیغ او کندی گرفت
از گدا این ورطه نومیدی تواند یافت کام
من قضای مرگ دمرگ از من گریزان وای من
گر شوی دشمن بمن شو لیک در مجمع مشو
من فدای تیر دستیهای تو کاهل مشو
خصمی حساد آفت کینهٔ گردون بلا
تیغ بر گردن نهادن وز بلا گشتن رها

کارها ناکردنی امی از خدا غافل مکن
دل ترا رسوا کند باز آرزوی دل مکن
تا توان دیوانه گشتن خویش را عاقل مکن
خواست تقدیرت نه قتلت شکوهٔ قاتل مکن
کشتیٔ امید خود را تشنهٔ ساحل مکن
هیچکس را یا خدا با هیچکس سایل مکن
ور کنی رسوا مرا کن لیک در محفل مکن
هان دگر یک زخم کاری رحم بر بسمل مکن
خویشتن را ای فلان در هیچ فن کامل مکن
تفته این کار است آسانتر بخود مشکل مکن

تا توان ناکام میرو کام خود حاصل مکن
حیلهٔ بی آبی تیغ خود ای قاتل مکن
غیر و آن عیاری و کام از تو بردن هر نمط
گر به بیت الله روی میدار فکر بازگشت
نیست کار نیک قصد حج تو زاهد کرده باش
آنکه پرسی چون رهم از زاهدان در ذکر می
آنکه گوئی هر زمان خضر ره من گمر هیست
گردم بیدار دسوا آخر ترا مجنون که گفت
خیز ای صد ساله پیر ای رهرو ملک عدم
چند خواهی گشتن خود تفته بعد از یکدو دم

هر چه نتوان کرد لش ابدل مکن ابدل مکن
آرزو را خون مکن امید را بسمل مکن
ای منت هر دم دعا گو حق من باطل مکن
خاک یثرب را ز خون بیگناهان گل مکن
از بدی ما و دیار او در بدی شامل مکن
گفتگوی علم و فن با مردم جاهل مکن
خویش را در راه گم کن رو سوی منزل مکن
گردبادی را که بینی یاد از محمل مکن
راه طی شد جمله اکنون خویش را کاهل مکن
اعتماد یکدو دم بر عمر مستعجل مکن

چها میرسد یک شکاری ببین
چو خواهم که بینم دمی سوی امن
دی آنهم که پرسد کم از خاک نیست
به نیکان بد و با میان هست نیک

چها میزند زخم کاری ببین
بگو دید ببین دوستداری ببین
بگویم منم خاکساری ببین
بگوئی مرا بد شعاری ببین

جان بده ناکام و کام از آرزو حاصل مکن
اینقدر کار آسان را بخود مشکل مکن

زان شیخ جهان ز زخم کاری ببین
چها میکند دل ...

مرا خواند از طنز ذی اعتبار — چه فاش است بی اعتباری ببین
چه گوید خوشم می شناسم ترا — ازان مست می هوشیاری ببین
سخن خون چکانست از دل شنو — چکد خون ز دل ناله کاری ببین
مرا هر دم از عشق منصب فزون — صدی پانصدی ده هزاری ببین
چه آرد پی غنچه و گل نگر — چه آید نسیم بهاری ببین
بیا الفته در دیر و بازت چو من — نمایم ره رستگاری ببین

غمت هست در جسم ساری ببین — عجب حالتی هست طاری ببین
چه بینی سوی غیر و جوی قرار — سوی من نگر بیقراری ببین
ندیدی اگر خنده هاے سحر — زند خنده ها زخم کاری ببین
ندیدی اگر ماجراے عجیب — ز روی خودم شرمساری ببین
خوری غم چه بر سینه ریشی من — جگر خستگی دلفگاری ببین
مسیحا هم این نوع نسپرده بود — دمی از خضر جانسپاری ببین
ستم کار مژگان و چشم ترا — چه خوش میکند پیشکاری ببین
کنون حال من هست ناگفتنی — تو تاب شنیدن نیاری ببین
چه می بینی این زخم را یعد و — خود آن تیغ را آبداری ببین
کنی تا چه از درد مندان شمار — بیا الفته را دمشماری ببین

کنند یار را خوار یاری ببین — بیا ر لیست این جمله خواری ببین
چه بود آنکه گفتی کنم کارها — شکارم نکرد این شکاری ببین
ندیدی اگر تو ازان سوی زر — چه افسوس ازین سوی زاری ببین
مکان انکه سازی چنین پایدار — دمی عمر را پایداری ببین
تو نشنیدی از زاری رعد و نل — من و ابر را اشکباری ببین
ز ما جان نثاران چه بینی دگر — در آ از در و جان نثاری ببین
تو ای آنکه از بار کاهی خمی — من و کوه غم بردباری ببین

تو رفتی و گفتم بمردم دریغ / بیا مردن اختیاری ببین
چه گفتی که بندم بتو عهد نو / همین عهد را استواری ببین
عدو هر چه از تفته گوید شنو / دگر تفته را رازداری ببین

همین شکایت دشمن نمیتوان کردن / هر آنچه هست بگردن نمیتوان کردن
غمم تو هست گران کوه بل ازان برتر / خیال دانهٔ ارزن نمیتوان کردن
فروغ داغ تو از سوزش است هان ای دل / تهی چراغ ز روغن نمیتوان کردن
چه دشمنی که ز دربان نمی شود ظاهر / چه دوستی که بروزن نمیتوان کردن
شنیدم آنچه شگفت از تو خاطر جمعی / بهانهٔ گل و گلشن نمیتوان کردن
مپرس برق نگاهش هر آنچه کرد بمن / نگاه از چه بجز من نمیتوان کردن
مرا چو خود چه کنی هست بس محال الشیخ / ترا چنانکه برهمن نمیتوان کردن
بتی که صد فتنه خود زاوید قرار آنرا / چگونه شهره بهر فن نمیتوان کردن
به پیش آنکه دلش سخت ناخوش است از و / سخن ز سختی آهن نمیتوان کردن
تو خود اسیر تفته ز رفتن چه قدر / حباب تو به شکستن نمیتوان کردن

اگر گزار بگلشن نمی توان کردن / چه سیرها که بگلخن نمیتوان کردن
یقین مردن بختم دلیل بیداریست / گر اعتماد بخفتن نمیتوان کردن
شنیدی آنچه شنیدم جواب از دشمن / غرض کلام بگودن نمیتوان کردن
غمی که هست بجان ای خدای پاک آنرا / جدا چو جان من از تن نمیتوان کردن
چه پرسش اینهمه آنرا که بی تو مرد و گذشت / گزار از چه بمدفن نمی توان کردن
خیال قد تو در دل نمی توان بستن / بشاخ سدره نشیمن نمیتوان کردن
فریب چرخ چنان خوردم و نفهمیدم / که اعتماد بدشمن نمیتوان کردن
هر آنچه در شب تاریک هجر میگذرد / به پیش تو روشن نمیتوان کردن
درین خزان کده گلشن گل شگفته ولی / گلیست آنکه بدامن نمیتوان کردن
دلی که بر کس و ناکس نهی چه سود آنرا / بهر زه سنگ فلاخن نمیتوان کردن
تو تفته در خور آنی بیا که گفت ترا / که سیر وادی ایمن نمیتوان کردن

اسیر
شمار خنده گل گلشن نمیتوان کردن
حباب نور بشکستن نمیتوان کردن

عتاب این همه با من نمیتوان کردن | رقیب را ز من ایمن نمیتوان کردن

اگر غلط نکنم دل از آن تست العشق | هرانچه کرد تهمتن نمیتوان کردن

گناه بت شکنی بیشتر ز دل شکنی است | ستم بجان برهمن نمیتوان کردن

به پیش ماتمیان رفت انچه ذکر ز سور | به پیش ناله ز ارغن نمیتوان کردن

دمی که شیخ ز فرزند خود شکایت راند | بگفتمش که دگر زن نمیتوان کردن

فن من است بیان عشق و بینی انچه کنم | چه نازها که برین فن نمیتوان کردن

چو گفتمش که بمن نیز لطف یک ذره | بناز گفت که صد من نمیتوان کردن

بان شکستگیم حال دل درست لبی است | خیال عهد شکستن نمیتوان کردن

شبی بشمع همین گفت و سوخت پروانه | بلند اینهمه گردن نمیتوان کردن

خوشا برهنگی و خواری و تهیدستی | جها بسرو بزن نمیتوان کردن

شنو لطیفه بگوشش چو گفت چیزی غیر | بآشفته گفت که شیون نمیتوان کردن

لاف وفا بمن دگر ای مه جبین مزن | هرچند پیش ازین زده بعد ازین مزن

نادیدنی و نازدنی هست جام غیر | گر گویدت ببین بزن این را ببین مزن

مرهم بداغم ای که نهی میکنی ستم | یعنی که بر چراغ کسی آستین مزن

حرفی که زد کسی بمن آن از دن چه سود | وین نکته لب که می بفلان نکته چین مزن

دل را شنیده که چه نام است ناتوان | گامی بکعبه ای صنم دلنشین مزن

ای ساده دل بمصلحتی چند پیش غیر | خوانم چو مهر و زر ترا دم زکین مزن

نی غسل میت و نه نماز جنازه ام | ناکرده هیچ دم ز وفا اینچنین مزن

عمریست من زدم مئی مدهوشی و هنوز | هر لحظه از لب تو بر آید همین مزن

مردان پخته کار بمیدان کنند کار | تیر ستم بسینهٔ من از کمین مزن

هرگز ترا فسرده دل ای آشفته کس نخواند | آتش بخلق از نفس آتشین مزن

هنگامهٔ طرب بهم ای نازنین مزن | در بزم ناز زمزمهٔ خشم و کین مزن

سطر مرا بنامه اگر کج نشست نقش | بین این شکسته حالی و چین بر جبین مزن

شوال زینهار نگردد محرم هم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بانگ نشاط بر من اندوهگین مزن

باطل پرست راست نه در خانه ام گرا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این قفل بر در رج من حق گزین مزن

ایندم که سامری سخن از خود دراز گرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مهر سکوت بر لب سحر آفرین مزن

ای شاهد مراد عوامند عاشقت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هرگز قدم سوی من خلوت نشین مزن

وقتی که ان صنم بحرم شد روان زدیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این گفت و سوخت کفر که آتش بدین مزن

قاتل چو گفت کشتنم آری نه چون یقین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گفتم دگر خدنگ گمان بر یقین مزن

ایدل سخن دراز مکن زلف او همانست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یعنی که هم گفت دست بحبل المتین مزن

ناکرده هیچ گفت که کار اینچنین مکن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ناگفته هیچ گفت که گپ اینچنین مزن

خواهی بخیر تفته گر انجام عشق خویش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جز ناله حزین بدم واپسین مزن

نامهربان مباش و گره بر جبین مزن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یعنی که حرف مهر زن و تیغ کین مزن

آتش بجان منتظران اینچنین مزن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ناداده وعده فال شهور و سنین مزن

غوغا فتد که از چه کتان گشت عندلیب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ با این ادا تو گل بسر ای مه جبین مزن

بر نام تو نه نامه رقم زد کسی هنوز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اندراه بدظنی ز ره روح الامین مزن

چون گفت کس که رتبه ات از آسمان چه کم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گفتیم که آسمان مرا بر زمین مزن

ای ناله بر تو آنچه ز نم من کنون رواست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اینت مگر که گفت بر فلک هفتمین مزن

مینا دلست ناصح و او سنگ ناچه زلف ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ای مهر گن تو نام مرا بر نگین مزن

تا روی اوست قصه مخوان از جمال حور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا کوی اوست حرف ز خلد برین مزن

وقتی که گفت دیدیم آیا کجا تو دوش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گفتیم که طعنه بر نگهه دوربین مزن

لب ناگشوده گویدم این قصه تا یکی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دیگر یک آه نازده آه اینچنین مزن

حرفی مزن به تفته تو از سختیت اسیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سنگی بشیشه دل ما بیش ازین مزن

گر از شمشیر ابرو دیده ام من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که چندین زخم بر رو دیده ام من

گر از سنجم کنون با خویش گر ناز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدل تیر نش ترازو دیده ام من

دلم گوید که همزاد من است این ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گر از خنجر به پهلو دیده ام من

بجا کنی کو مکن را چیست نسبت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بس اوز انور بازو دیده ام من

سند بیاهو از میرزا جلال اسیر

هر کجا شور بیاهوی دل است
تا نفس میکشد بوی دل است

برات عاشقان را ایکه پرسی — چها بر شاخ آهو دیده ام من
بلا کم گرد و درویش و بین ستم بین — اجل گویدها بلا کو دیده ام من
زمین گل شد ز اشکم و ندان گل — فلک را تا بزانو دیده ام من
شنیدن را بدیدن دان مقابل — ز دل شور بیاهو دیده ام من
بجز عیسی که فهمید این معما — عجب یک نخل خود رو دیده ام من
نبات از رنگ بر رو لفته ات را — چنان کت گفت کس کو دیده ام من

یک از یاران نه یکرو دیده ام من — دو رو بر جا و بر سو دیده ام من
خیال او خوش و این چشم خوشتر — عجب سرو لب جو دیده ام من
عبث ملزم زدید آنها نم — کجا لیش یکسر مو دیده ام من
دلم را خست چشمش با که گویم — بلای شیر آهو دیده ام من
اگر خود غم بود یک لقمه ام دان — کسی را که برا او دیده ام من
چها طنم بسحر سامری هست — چها زان چشم جادو دیده ام من
خرد را نچه بر تابم با مداد — جنون را بسکه نیرو دیده ام من
اگر خود را بگویم گو یقینت — کسی را بیکس و کو دیده ام من
تو و انداز و انشستن و فا را — نه این انداز در تو دیده ام من
تو فرما دانکه دانی لفته نامت — همان را حرز بازو دیده ام من

دلی گشن در نگاه تو دیده ام من — کجا زانو بزانو دیده ام من
سرم از تیغ بر کن تا بگویم — که چوگان را نه گو دیده ام من
توانی گر تو به خوتر ندیدم — هزاران گر چه بد خو دیده ام من
چه گوئی اینکه شب بینی چو ماهم — بسی چون تو غلط گو دیده ام من
بلاهائی که آه از وی توانی غیر — زکس نشنیده زو دیده ام من
ز ملک دیو تا ملک سلیمان — کجا چون تو پریرو دیده ام من
بمن از کربلا چیزی مگوئید — بلای تو در آنکو دیده ام من

نخود گوییم که طوبا چون برد دل
نگر آن قد دلجو دیده ام من

نگیرد چون مرا این شیخ جهت تنگ
که روی شیخ هیچو دیده ام من

اسیرا یا چه گفت این لفته با تو
گهی استغنا گهی رو دیده ام من

برخیز و ز ناکردن آن قطع نظر کن
صد جور بمن کردی اگر یکدو دگر کن

نام تو اگر کارکن است ای بت بی رحم
خنجر بکش و کار من خسته جگر کن

آخر یکی از سوخته جانان تو بودم
بر خاک من سوخته جان نیز گذر کن

صد شب بفغان نور نظر گر گذراندی
یک شب بمن تیره درون نیز بسر کن

ای چشم گرستی همه شب خوبتر اکنون
از اشک گل تازه بدامان سحر کن

ای شیخ نصیب تو کجا سایهٔ طوباست
نخل بهوس خویش حوالت بتبر کن

بنگر که بخاک تو که این لحظه رسیده است
ای مردهٔ صد ساله سر از خاک بدر کن

رسواتر ازین گو کنیم از تو دل خویش
من بر نکنم تو دل ازین وسوسه بر کن

گر ساختهٔ کار مرا ساخته تر ساز
ور سوختهٔ جان مرا سوخته تر کن

آسایش و آرام نه همجنس تو باشند
از صحبت ناجنس برو لفته حذر کن

افسردگی ای دل نه سزا فکر دگر کن
داغ تو گر افسرده چراغیست که بر کن

وقتی بسرم از ره الطاف گذر کن
گر شام نکردی گله ات نیست سحر کن

ای آنکه بپرسی چه کنم با تو و با غیر
تیری سوی من سرده و بادی گله سر کن

تا چون کنم آن دم که کنم در تو نظر من
تو ای بت خوش چشم تماشای نظر کن

گر بر سمت این لحظه کنم یا نه کنم آه
باشد بلب لعل تو دلکش چقدر کن

گفتیم که بیا لیک نگفتیم تو این را
کز آمدن خویش باغیار خبر کن

ای ناله که گفتت که برو ساکن لب باش
ای صبر که گفتت که بیا ترک سفر کن

فهمیدهٔ ارزندهٔ جاوید تو خود را
آیی بچنین فهم و نگاهی بشرر کن

این نکته ز من بشنو و در حفظ و امان باش
از خصم بیندیش و دل از سینه بدر کن

دارد اثری لفته چها نالهٔ گرمت
لب در صفت نالهٔ گرمت همه تر کن

نسخه
پرواز قضا را پر و پرواز دگر کن
در یک نظر از پرتو جان قطع نظر کن

| | |
|---|---|
| دیده را صبح روی او دیدن | به از آن شب که موی او دیدن |
| خرمنم را که گند روشن | جانب برق خوی او دیدن |
| دارد از حسرت نوی تعبیر | خواب در آرزوی او دیدن |
| بستم با عدو بگریه بود | قلزمم را بجوی او دیدن |
| گوید این تیغ هم نمازی شد | باید آب وضوی او دیدن |
| معنی گفتگوی او باشد | صورت گفتگوی او دیدن |
| او و نزدیک خود ندیدن من | من و از دور سوی او دیدن |
| گر خود آئینهٔ دلم باشد | نتوان رو بروی او دیدن |
| تیرها در دل و دل و هوس است | تیغ ها بر گلوی او دیدن |
| یکدل و زخم جابجا چه خوش است | جامه زان پس الگی او دیدن |
| مست شد تفته بر بجاست اسیر | مستی های هوی او دیدن |

| | |
|---|---|
| دیدی از غیر سوی او دیدن | سوی او باز روی او دیدن |
| غیر زلفش دلم که دزدیده است | میتوان موی موی او دیدن |
| گویدم جستجوی من بنگر | چون توان جستجوی او دیدن |
| سخت بدخوی یار و ناممکن | روی خوی نکوی او دیدن |
| قسمت دیده ام ز روز ازل | هر یکی را بکوی او دیدن |
| رنگ دیدن بروی من گوئی | هست مانند بوی او دیدن |
| چشم آئینه ات از انکه بود | همه تن آرزوی او دیدن |
| چرخ دارد هوس بصدها چشم | شادی بزم طوی او دیدن |
| بشکن آئینه اش که نپسندم | مه بروی عدوی او دیدن |
| تفته مخمور و چرخ نتواند | باده اندر سبوی او دیدن |

| | |
|---|---|
| یا می بجوی تو شوخ بسر میتوان زدن | یا هر بسنگ و سنگ بسر میتوان زدن |
| حرفی که دوی تیزی خنجر بمن زدی | خوش گرد سینه بار دگر میتوان زدن |
| اکنون که شوق غالب و شب تا روی بسر | دیگر کرا فدای تو در میتوان زدن |

پیری سفیدیست و جوانیست تیره شام — ای تیره شام فال سحر میتوان زدن
میخواره ایمن است ز آسیب محتسب — از یک پیاله راه خطر میتوان زدن
روح الامین گواست که جائی است هولناک — آنجا که هیچگونه نه پر میتوان زدن
آن تاک را خلاصه که عمریست بی بدل — آید نه تا که عمر بسر میتوان زدن
میگوید آه نغمه ام افلاکیان زنند — آن نغمه را بگوش اثر میتوان زدن
جز نخل کام تفته نبود است هیچ نخل — آنرا که بیدریغ تبر میتوان زدن

خوش گفتیم که خاک بسر میتوان زدن — حرف زدن خوش است دگر میتوان زدن
انصاف را ز کف مده ای در کف تو تیر — در دل زدی دگر بجگر میتوان زدن
مهر سپهر سر خوشی بود آنکه گفت — جام نشاط وقت سحر میتوان زدن
گفتی ره اجل نزند کس بجز خضر — ما را که مانع است اگر میتوان زدن
گفتی کرا ببر زدنت از جهان خوش است — در میتوان زدن که بدر میتوان زدن
نی شکوه سنج قسمت خود میتوان شدن — نی حرف با قضا و قدر میتوان زدن
آن پادشاه حسن چو پا در رکاب شد — گفتم بصبر کوس سفر میتوان زدن
از گرد نیم چو رفت سخن تیغ بر کشید — وانگهه بناز گفت مگر میتوان زدن
گویند تفته سوخت به تب استخوان تو — این پنبه را دگر بشرر میتوان زدن

تا میتوان سنان بجگر میتوان زدن — امنیم مپرس تا چه قدر میتوان زدن
نازک مزاجم آتش یاقوت سوزدم — بر آتش من آب گهر میتوان زدن
آنرا که تیغ زد نگهت نیم کشته است — اکنون چه صرفه تیر دگر میتوان زدن
ای باغبان عبث نکشم منت ترا — گل نیست داغ او که بسر میتوان زدن
ایدل دگر هوس به یم غم فتادن است — تا غوطه ها بخون جگر میتوان زدن
از خار دشت و تیزی آن گر سخن رود — از شهرها برهنه بدر میتوان زدن
چون گفت کس چه تازگی آرد نهال عمر — گفتم بر آن نهال تبر میتوان زدن
تا بازگشت او همه تن دیده خاک شد — خاکش بفرق پیک اثر میتوان زدن

نی عهد اکبر است نه عرفی نه فیضیست … پیش که گفته لاف هنر میتوان زدن

جز این دیگر چه پیش آشنای میتوان بردن … دعاگوئیم از من دعائی میتوان بردن
هنوزم جان بلب شرمنده خویشم مکن جانان … نمودی رو بتز عمر رونمائی میتوان بردن
کسی کو بود از عمری چنان بیمار مرد امشب … صبا این مژده از جایی بجایی میتوان بردن
کند مجنون چو راه عشق گم نالم دگر با او … بگویم کام از بانگ درائی میتوان بردن
ندید از سوختنهای مرا پروانه بر شمعی … پی چشمش ز خاکم توتیائی میتوان بردن
چو گفتم غنچه دل را شگفتن مشکل افتادست … بگفت از ناوکم مشکل کشائی میتوان بردن
جفا را آنکه میداند وفا جز من کدام اینجا … جفا حظ از دم تیغ جفائی میتوان بردن
بلا خور زان من ای من بلاگردان او دیگر … چه زان پس جفا بر مبتلائی میتوان بردن
با این امید مسکین گفته جان داده است پنداری … نه چون تشریف از بهر عزائی میتوان بردن

بدستت تیغ هست از سر بلای میتوان بردن … دگر موجود تیر از دل هوائی میتوان بردن
بزرگانی که رفتند از جهان در جنت آسودند … سراغ مطلب از هر نقش پائی میتوان بردن
برو برگزنه کس اما مرا بردم همین درواست … پیام من بیار بیوفائے میتوان بردن
بدینسان استخوانم را که دیگر توتیا سازد … گمان آن بچشم سرمه سائی میتوان بردن
مقامی طرفه از خود رفتن است ایدل برو اما … گر از خود میردی از من دعائی میتوان بردن
دلم کاهی ضعیف و خواست چون از خویشتن رفتن … بگفتم انتظار کهربائے میتوان بردن
ز خود بیگانه ماندن تا کجا ها خوش دلم وارد … مرا از خود بحرف آشنائی میتوان بردن
اگر عقل است در سر بسنگے میتوان دادن … دگر عشق است همره ره بجائی میتوان بردن
مرا خوش دل بحرفی یا حدیثے میتوان کردن … دل از دو ستم بنازی یا ادائے میتوان بردن
ز راه راست گرای گفته شیطانت بگرداند … پی ماد پیش از موسا عصائے میتوان بردن

فریب شیخ مخور ذوق جز شراب مکن … چه هاست دولت بیدار صبح خواب مکن
همین جفا ز حد افزون مکن شمار مگیر … بدل خدنگ پیاپی زناز حساب مکن

اسیر
[illegible]

اسیر
[illegible]

زدیر آمدن خود گمان شکوه مبر | گر آمدی پی رفتن چنین شتاب مکن
خوش است ای مه من میکشی لب بروز | بماهتاب نشین ذکر آفتاب مکن
چه شد ترا که شکیب از دلم طمع داری | برو خراج طلب از ده خراب مکن
ببزم باده چو مستانه گریه سر کردم | بخشم گفت برو در شراب آب مکن
تمام ناز سراپا ادا است معشوقم | تو لفته هیچ ازان نسخه انتخاب مکن

دمی که یار بمن گفت اضطراب مکن | بگفتمش که بمن اینچنین خطاب مکن
دگر تو خانهٔ چشم مرا خراب مکن | مکن برای خدا پای در رکاب مکن
باین ادا ز کف او دگر شراب مگیر | ز رشک غیر دلم را دگر کباب مکن
گر از تو خواستم احسان نه ظلم از تو رواست | ور از تو لطف طمع داشتم عتاب مکن
جهان پر است ز اغلاط تا چه دیدن آن | اگر تو خوش نظری سیر این کتاب مکن
اگر سوال کنیم برنجه چون شدی از من | تو شوخ طبع سوال مرا جواب مکن
جز این چه لفته نظیر وجود تست اینجا | ترا که گفت نگاهی بسوی حباب مکن

مسیح را چه تمنا نمی توان کردن | که گفت هیچ مداوا نمی توان کردن
صبا چه صبح و چه امید غنچه‌ها هر صبح | ترا که گفت ولی وا نمی توان کردن
به صیام و مه دیگر ای حریفان چیست | خلاف مذهب ترسا نمی توان کردن
تو شیخ تا نکشی ورد تو همین باشد | بکش بمذمت صهبا نمی توان کردن
دمی که ساقی ما لب بخنده بکشاید | شمار قهقههٔ مینا نمی توان کردن
لب پیاله همین گوید ای حریف کنون | که شست و شوی مصلا نمی توان کردن
نه می نه مستی الهی چه گفت این که دگر | نمیتوان زدن اصلا نمی توان کردن
بقطره گر همه دریا کنی صفات خداست | نه اینکه قطره بدریا نمی توان کردن
ز محرمان تو یا لفته یا اسیر دو کس | ز خلق رنجش بیجا نمی توان کردن

چه کردم اینهمه رسوا نمیتوان کردن | روم به مدعی ایما نمی توان کردن

بدرد کسیکه مداوا نمی توان کردن
ز خلق رنجش بیجا نمی توان کردن
اسیر

بعمر رفته تاسف رموز پنهانی است
هر انچه گم شده پیدا نمی توان کردن

چو گفتمش از پس قتلم چه می توانی کرد
بناز گفت که حاشا نمی توان کردن

دل مرا که بنداند ز اضطراب شکیب
به هیچ حیله شکیبا نمی توان کردن

مپرس انچه تمنای قتل خود دارم
بیا که خون تمنا نمی توان کردن

چه طرفه گر چو منی خویش را هلاک کند
از ینکه گفتنیم ایما نمی توان کردن

دمی که آئینه بر کف گذر کنی بر بام
چه نذر تے که تماشا نمی توان کردن

تو دل اگر طلبی می ارزم بملک عدم
بشرط آنکه تقاضا نمی توان کردن

همین بس است که سروی د طرفه موزونے
تراصفت چو سراپا نمی توان کردن

کنون که تیغ بکف میرسد کسی بسرت
بخیر نفته محابا نمی توان کردن

بجا بجا همه بیجا نمی توان کردن
بس اینکه جا بر اعدا نمی توان کردن

کدام فن که طبیبا نمی توان کردن
علاج عقل تو اما نمی توان کردن

هر انچه میکنی اظهارش از لبت برون
هر انچه یکشنم انشا نمی توان کردن

بغیر صبر که ناچیز گشت اگر آسئے
کدام چیز مهیا نمی توان کردن

بدشمن انچه تو خواهی بکن خوشم اما
هر انچه با من شیدا نمی توان کردن

برغم آن که خدا گفته است در قرآن
همین بس است خدا را نمی توان کردن

کدام کار که امروز کرده نه تمام
کدام کار که فردا نمی توان کردن

خزانه است از ویش تو چه صد هزار
کدام جور که با ما نمی توان کردن

ز صبر کردنم ای آنکه حرف میرانی
چه رمزها و چه شبها نمی توان کردن

تو نفته هیچ مگر رسم این دیار اینست
غزل نوشتن و دعوا نمی توان کردن

او چه گوید که ز دریا گهر آید بیرون
چه گهرها که نه زین چشم تر آید بیرون

دیده از هم چو کشاید طلبد فتنه امان
مژه برهم چو زند نیشتر آید بیرون

بود آندم که ز آثار قیامت سخنی
چه تماشاست که آن فتنه گر آید بیرون

میچکد از لب او وقت غضب یک یک حرف
گرم نوعی که ز سنگی شرر آید بیرون

خال آن گوشهٔ ابرو کند ایما چه بهم
یار وقتی که به تیغ و سپر آید بیرون

من چه گویم بغلان بیهده چند آمیزی
گوید از شمیر نه هرگز شکر آید بیرون

ای خوش آن عقده‌گشا وقت که حب معقول
من همان بر دروا و بی‌خبر آید بیرون

او چو فرمود ندیدی که گرا تیر زدم
گفتم از عهدهٔ شکرت جگر آید بیرون

تفته بینی شگفاند چقدر طبع اسیر
طفل اشکم چو ز باغ نظر آید بیرون

بلباس نوی او چون زر آید بیرون
عاشق از جامه بذوق دگر آید بیرون

تیغ بر سر رسد و تیزی آن از پا بر من
تیر در دل رود و از جگر آید بیرون

تا جز این اندل و دلبر چه سخن دلکشتر
دل بسی می‌تپد ایندم مگر آید بیرون

بر دو اندر عدم آباد عجیبی شده اند
آن دهن نآمد اگر آن کمر آید بیرون

نیست تحقیق که امشب به اسیران چه گذشت
تا نه زان کوچه کسی معتبر آید بیرون

یا خدا عاقبت ما چو مئی باد بخیر
بشر آنست که از ننگ بشر آید بیرون

از دم مرگ چه گوییم که جها می‌ترسیم
ای خوش آندم که دلم از خطر آید بیرون

ذکر طول امل مردم دنیا چو رود
از لب من سخن مختصر آید بیرون

تا کجا ناله بمرگ اثر انگیز نه کنم
تا کی آه از لب من بی‌اثر آید بیرون

چقدرها رود از خود چقدرها ناید
زین خرابات جهان تفته گر آید بیرون

چون شدم خوش که کسی بیخبر آید بیرون
نیک بی گفت چه سازی اگر آید بیرون

کاش نعش پدرش نیز بر آید زان در
کان خوش آینده پسر با پدر آید بیرون

پرده از زلف بشب آنکه کشید آنی داشت
بین چه از پردهٔ شبها سحر آید بیرون

طبع من آنکه از و معنی کمتر گیری
زاهدا بیشتر از بیشتر آید بیرون

گمرهی دشت مهیب است به احمد سوگند
تا ازین دشت که بی رهبر آید بیرون

گمرهی هست ترا یا که تماشائی هست
تا بید اندر نظر و از نظر آید بیرون

چمن حسن ترا ایکه بهار دگر است
بو ز زلف تو برنگ دگر آید بیرون

تا یکی گوییم آیم بر تو وقت سحر
تا کجا جان ز تنم بر سحر آید بیرون

مشکل است انچه تو خواهی که بهوای عشقت
عقل من نیست که آسان ز سر آید بیرون
لفته جای که بگویند مکن گریه دگر
گریه خون گشته ز چشم اثر آید بیرون

بهر تعظیم اسیران تا کجا برخاستن
باید ایدل از سر بهر دعا برخاستن
او چو میگفت آتش تو از چه زینسان سرد شد
خوش تماشا داشت دود از خاک ما برخاستن
مغز میسازد معطر دور دست باغ را
بوی گل را همره باد صبا برخاستن
تا پی دلجوئی ما رنجه سازد پا اجل
دست ما را باید از بهر دعا برخاستن
تا اید بنشستن آن خون غیرت گشتن است
چشم تو آموخت گوئی فتنه را برخاستن
تو درا از در دمی خندان که میخواهد کنون
شور محشر از درت ای فتنه را برخاستن
ناتوان آه از دل ما لفته بر خیزد چنان
مشکل افتاده است ما را خود ز جا برخاستن

نیست بخت من کز و باشد بلا برخاستن
یار را از خواب شیرین خوشنما برخاستن
پیش آنقامت قیامت را روا برخاستن
انچنان کز سینه من ناله را برخاستن
در عرض جوهر جز این دیگر کجا بود است فرق
هست بنشستن ز نقش پا ز پا برخاستن
خوش طرب باشد تعب بیحد کشیدن از بتان
خوش لقا باشد ازین دار فنا برخاستن
تا دلبس غمناک بنشستن بزیر آسمان
آسمان وا ازلی آزار ما برخاستن
بین که کار من چه خوش میسازد انجا کارساز
افتادن ما ز خاکم وز هوا برخاستن
از سر آلکت آنکه نتواند قدم برداشتن
بهر قتل لفته از وی خوش جها برخاستن

دیدی هر انچه آئینه کردت نهان مکن
باز تش ببین و ظلم بخود ای جوان مکن
وار و قد خمیده ام آهی کز و حذر
غافل مباش و تیر ر بازین کمان مکن
از نازکی طبع چنان فتنه گر فغان
کازار دم چنین و بگوید فغان مکن
خواهی وفا و خواه جفا کن ولی ترا
غیر انچه گفته است کن اصلا همان مکن
آنرا که گو چه گرد و تنگظرف و ابله است
هم از خویش انیهمه بی امتحان مکن
لطفت بمن همان که خود او اگه است از آن
شرمنده پیش غیر مرا هر زبان مکن

اسیر
بهر تعظیمش نمی باید ز پا برخاستن
تا زمین را آسمان سازد ز جا برخاستن

اسیر
دل را دگر خراب نگاه نهان مکن
کم ظرف راز ساغر پر امتحان مکن

ای آنکه پرسیم چه کنم از زبان در / حکمی که کس روان نکند تو روان مکن
از هر صدائی درد که در گوش تو رسد / خود را برون میار و مرا بدگمان مکن
زین پیش گفته بنیم عشق انچه رفت رفت / عمر عزیز خویش دگر رایگان مکن

عمار و هرزه گوی چو او هم گمان مکن / گفت انچه مدعی بتو از من نهان مکن
قربان ناز تو سخن از ناز اگر گهی / گوئی بمن نگاه سوئی این و آن مکن
برخاستن محال مرا خاصه از ورت / این حکم نا توان بمن نا توان مکن
شنعاشش دوش در تو و غیر انچه شد صلاح / بهر خدا دگر نمط آنرا بیان مکن
تا چند بحث کن مکن اے بدگمان مرا / از دوستان قیاس کن از دشمنان مکن
باز این شراب و ساقی و ابرو هوا کجا / از باغ یکدمم بدر ای باغبان مکن
او چند نشنود که سخن نا شنو کسی است / من چند گویمش که چنین کن چنان مکن
گر مهر بانیش نکم از کینه پرورست / خواهم همین ز حق بمنش مهربان مکن
هان گفته بیشم آی وز منصور پند گیر / جامی بنوش و راز نهان را عیان مکن

ترا که گفت که بی می گذر بگلشن کن / درین بهار گل جرم بدامن کن
بگیت گر غمم آن را بچشم احل بین / دگر بهان وفا با زبان الکن کن
نه قطرهٔ چکدت ای عدو ز روزن چشم / مراست گریه بدیوار خانه روزن کن
بگرد و برو دور از این نمط افتی شیخ / چه گفته ام بسرت را که گوشیم زن کن
چو همت تو بلند است در خور است ای آه / بشاخ سدره اگر گومیت نشیمن کن
ز سوز سینهٔ عاشق خبر کجاست ترا / نظیر او چه بجوی نظر بگلخن کن
بی رفو نگرو تا دگر نه زخم ترا / تو گفته خاک شو و جا بچشم سوزان کن

صبا بیا و ز ریخ خمارم امین کن / بخاک سیکده چشم امید روشن کن
گوم تو دوستی و تیغ تیز در کف تست / علاج درد سر من بطور دشمن کن
چو شیخ دید مآل صنم پرستی من / چه گفت خویش که خدایا مرا بره‌من کن

[illegible]

یقین بدان که شکارت شد او ز من محروم — سوی عدو مفکن تیر و رحم بر من کن
مگو دگر که دلت را کنیم چون دل خویش — یقین کیست که گردی تو موم آهن کن
چه شکرها که نگوید ترا درین حالت — شهید غمزهٔ خود را اگر ز بهر کفن کن
کسی چو نیست عزادار من درین غربت — بنعش من تو بیا بیکسی و شیون کن
سوی لبت نگرد عاشق این نمط تا کی — وظیفهٔ آن بزبان معین کن
کنون تو لفته نه چون سینه بنگری بیداغ — نگفتمت که دگر در چراغ روغن کن

جانم از تن همچو یار اصلا نمی آید برون — گویدم آیم برون اما نمی آید برون
کی شود فرسوده دیگر هر چه شد بر سنگ نقش — از دل دلدار کین ما نمی آید برون
یارب این خلوت سرای شیشه باد انهدم — من بجان و شاهد صهبا نمی آید برون
چشم من موجود و دیگر هر چه میباید درو ست — این که میگوید دُر از دریا نمی آید برون
وحشت است آنمایه کز وی رنگ الفت می برد — شهرها از عهدهٔ صحرا نمی آید برون
آنکه گوید مهرم و از ماه میگیرم خراج — روزها میگوید و شبها نمی آید برون
شاهد قتلم جهانی بل جهانها آنکه ساخت — ور لب قاتل بجز حاشا نمی آید برون
من همان رسوای او مستور میماند مدام — من همان تنها و او تنها نمی آید برون
بر لب آه و چرخ پر کین خواندم خوشدل همان — حالم این و یار بی پروا نمی آید برون
دل غمین و کس ز همدردی نمی پرسد چه شد — من برون و او ز استغنا نمی آید برون
کی یقین آریم ما کز آتش غم لفته سوخت — دود از محنت سرایش تا نمی آید برون

دل ز پهلو جان ز جسم آیا نمی آید برون — از کرم تمنا گفت یار اصلا نمی آید برون
گو فلان کس تا فلان فردا نمی آید برون — من همانم حلقهٔ در تا نمی آید برون
تازگیهای لبم کو تر دماغی ها کجا — گل ز گلشن باده از مینا نمی آید برون
دل چسان آید برون از زلف من زان انجمن — ماهی از بحر آهو از صحرا نمی آید برون
من کجا از وی سخن راندم که با خود گفت شیخ — آدمی از خود شد و دنیا نمی آید برون
پیش ازین رسوا نبودم اینچنین در شهر و کو — کس چه داند از چه او حالا نمی آید برون

اسیر
شمع خورشید سرو طرز و ادا می آید برون
کس بیکسی ما استغنا می آید برون

تا نه فرایش اجل سازد در انجار بجه های … گرد از کلفت سرائی ما نمی آید برون

هرچه با ما کرد گردون ما نه چون با او کنیم … ناله از دل بغرض ما را نمی آید برون

این که گوئی حال تو داند نه او بکیر غلط … حالِ من میداند و عمدا نمی آید برون

صید کردن کام خویشم سخت دشوار آمده است … تا عقاب از بیضهٔ عنقا نمی آید برون

رفتنِ تو جا بجا با غیر دیدم بارها … از زبانِ من سخن بیجا نمی آید برون

تفته هم میگفت ما را کشته گشتن آرزوست … او چنین تنها بقصد ما نمی آید برون

خوش است تیرِ تو نخچیر بایدم بودن … بجو شدلے هدفِ تیر بایدم بودن

عرق بجبههٔ من ابرِ رحمتِ حق گشت … رهین خجلت تقصیر بایدم بودن

سر لیست خاکِ مرا چون بآسمان گیری … دگر چگونه زمین گیر بایدم بودن

چه باغ خلد و نه طوبیم چه نشستن … بقتل گهه نه شمشیر بایدم بودن

ز خود بفرطِ طرب چون نبایدم رفتن … دمی که پا ے بزنجیر بایدم بودن

شگفتن است درین باغ چون بباد شدن … روم که غنچهٔ تصویر بایدم بودن

دمی که دم زدم از آه پے به پے بچه طنز … سپهر گفت که تاثیر بایدم بودن

بشیخ تا چه نمودی که گوید از رهِ صدق … مرید آن بت بے پیر بایدم بودن

خدای پاک جزا ینم نمید بد فرمان … فدای تربت شبیر بایدم بودن

شنیده ام که کسی زهر خوار نیست جز او … به تفته چون شکر و شیر بایدم بودن

خوش است تابع تقدیر بایدم بودن … نه این که در پے تدبیر بایدم بودن

بتے که گفت هلاکِ تو خوشتر است اورا … هلاکِ شوخی تقریر بایدم بودن

که جز من اینهمه رنگین سخن کجا غدر بخت … چرا نه حاکم کشمیر بایدم بودن

بپرسد از من اگر راز نقشِ هستی کس … مثالِ حیرتِ تصویر بایدم بودن

تو اینکه ناوکِ دلدوز داری اندر کف … بزن بدل ز چه دلگیر بایدم بودن

نزار میکده بشکست نرگسِ مستت … کرا اگر گلِ تعمیر بایدم بودن

بگفت چرخ شدن طالعت جوان سازد … باین اشاره نگو پیر بایدم بودن

بقتلم آن همه تقدیم خواستی اکنون
تو گفته که کسی را بخواب گشته دوش
مران که خاک شوم بر در تو استغنا
به نغمه آنچه کنون میکنی نه بیوجه است

چگونه گشته تأخیر بایدم بودن
دگر بخواب که تعبیر بایدم بودن
زبسکه نسخهٔ اکسیر بایدم بودن
شهید اینهمه توقیر بایدم بودن

خوش این یکرنگی و این شب شرم از من عار از تو
چه پرسی از خود و از من چه گویم از تو و از خود
توئی جم کاینچنین دولت گرا دیگر نصیب امشب
مرا نگذاشت هم محروم اگرچه چیزها دادت
دگر که هم سخن گردی بمن امادم رخصت
تو گفتی گرچه می آیم کنم کاری که کس گوید
بغن خود من و تو سرو و بی همتا و بی مانند
هلاک آن زمان گردم که گفت آیم لعبد تمکین
تو بودی نغمه خود ناصح چه پیش آمد ترا چون شد

دگر باشد چه لطف می بگیر از من بیار از تو
ملال از من نشاط از تو خزان از من بهار از تو
می از تو جام از تو ساقی از تو لاله زار از تو
همین یکرنگی از من همه نقش و نگار از تو
سخنهای که فرمودی هنوزم یادگار از تو
بکار کس نمی آئی بگیر دکس چه کار از تو
وفائی بیحساب از من جفائی بیشمار از تو
سگان چندین هزار از من همین یک بیقرار از تو
که گرد آیا چنین زارت که برد آیا قرار از تو

تو اینجا هر چه خواهی گو کجا روز شمار از تو
چو گفتم تا کجا بازی خورد امیدوار از تو
خوش آن شوخی که چون بینیم سوی چشمش همین گوید
اگر هست این شب کلفت نصیب من چه نقصانت
ندانم بود غم یا درد اما این قدر دانم
سفر با اینکه کردم دیگر از مردم گشتی تو به
چمن پیرای توفیقت نمیدانی چه داد آخر
بود ای آنکه دیگر زحمت از یکر خم دلکش تر
بیاد آر آنکه گفتی نیست عید از تو بعید آخر
چه پرسی نغمه را حالت چه گویم غیر ازین دیگر

من این را خوب میدانم نگردم شرمسار از تو
بماند از عجب گفتا که تا حشر انتظار از تو
بابن جامی که می بینی نشاط از من خمار از تو
مشت صدره همین گفتم که روز و روزگار از تو
من آن باری که آه از وی کشیدم چند بار از تو
که بینم کشته بر سر کشته در هر ره گذار از تو
گل از تو لاله زار از تو چمن از تو بهار از تو
نمیدانی چه میخواهد دگر جان فگار از تو
من امسال از تو کی دیدم شنیدم آنچه پار از تو
نه از دیر و نه از گردون چنین زار و نزار از تو

اسیر
دل پر درد و داغ از من گل نقش و نگار از تو
بجوش لاله زار از من بخند نوبهار از تو

خود او شاه است و مژگان لشکر او ‌ ‌ ‌ مسلمان کُش دو چشم کافر او

توان بر بخت عاشق گریه ها کرد ‌ ‌ ‌ چکد حسرت ز دیوار و در او

ولی دارم که لبریز است از زخم ‌ ‌ ‌ سر او سینهٔ او پیکر او

بلا گرد سرم بسیار گردد ‌ ‌ ‌ نگردم من چرا گرد سر او

بجا دعوای یکتائی از آن داغ ‌ ‌ ‌ که مُهر خور بود بر محضر او

درین میدان عدو گو تشنه میمیر ‌ ‌ ‌ چشم من جمله آب خنجر او

پرد چون نامه ام خود سوی معشوق ‌ ‌ ‌ چه پروایم ز جبریل و پر او

ز شمشیرش عدو گو چشم می پوش ‌ ‌ ‌ بجز عاشق که بیند جوهر او

دریغ از غارت دین و دل خویش ‌ ‌ ‌ فغان از غمزهٔ غارتگر او

مپرس از عاشق اندوه شب هجر ‌ ‌ ‌ شب هجر است روز محشر او

کند ظاهر نفاق تفته و من ‌ ‌ ‌ لب خشک من و چشم تر او

ولی دارم که هستی پیکر او ‌ ‌ ‌ دگر مینای گردون ساغر او

صباحی چون رسیدم بر در او ‌ ‌ ‌ مپرس آنرا که دیدم در بر او

چه ذکر اینجا ز دیگر شوخ چشمان ‌ ‌ ‌ خود او شوخ است و شوخی چاکر او

اگر جوید دلم راه تمنا ‌ ‌ ‌ چه خضر تنها که نبود رهبر او

سرشک از دیده ام جاری و مژگان ‌ ‌ ‌ همین گویند نفتم گوهر او

همان هستی که دل را داد تقدیر ‌ ‌ ‌ سپهر او مه او اختر او

سنانی دارد آنمه طرفه با خویش ‌ ‌ ‌ کجا باشد سر خور در خور او

تو بیماری که دیدی شب به بستر ‌ ‌ ‌ ببین خالیست ایندم بستر او

اگر شعر کسی سوزی ندارد ‌ ‌ ‌ توان زد آتش اندر دفتر او

بود شعر من آن آتش که گردد ‌ ‌ ‌ سمندر دود سان گرد سر او

اگر از آتش غم تفته شد خاک ‌ ‌ ‌ من و آبی که گردد صرصر او

خواهد نه غیر ز خشم و گر بسملم ازو ‌ ‌ ‌ مشکل اگر نه سهل شود مشکلم ازو

جانم ازو منم همه تن ندو دلم ازو ‌ ‌ ‌ آگه از ین همان که نه من غافلم ازو

اسیر

ولی دارم چنون سودا گر او
سیه چشمان عالم لشکر او

صبر و شکیبایی دیده و جان و دلم ازو
غافل کسی که نیست ز عمر و غافلم ازو

از نقص واز کمال چه رانی سخن بلطف — گر ناقصم ازو و اگر کاملم ازو

ای آنکه دانشش بر من این سخن بس است — او بحر و من جدا همه چون ساحلم ازو

در باغ رونق از گل و در خانه ام زگل — بر چرخ نور از مه و در محفلم ازو

گردد جهان بکام دلم امشب آسمان — ماهی و دیدنی است کنون منزلم ازو

خود حکم گریه کرد و خود او منکر این زمان — گویم کرا که اینهمه پا در گلم ازو

دل می تپد بسینه و او راستان بکف — دیگر پی چه چیز کنون سائلم ازو

جادو طلب دل است ز بس بهر چشم او — افتاده این زمان به چه بابلم ازو

از حال تفته خوب تو آگاهی ای اسیر — غافل کسی که می شمرد غافلم ازو

بر داشت چشم را لطف و کرم قاتلم ازو — گر بوالهوس بمیر که من بسملم ازو

یارب شود بته همه کار دلم ازو — آسان چنانکه می نشود مشکلم ازو

رفتم بفرط شوق در آنجا دلی مپرس — روزی هر آنچه گشت سر محفلم ازو

تعمیر هستیم دگر اینجا که کرده است — عشق است آنکه آب ازو و گلم ازو

ای صاحب خرد تو چنین بیخود مشو — رو عاقلم بگیر که لا یعقلم ازو

گفتم بمصلحت که منم حق پرست لیک — ایرادهاست بر سخن باطلم ازو

خود جان نماند از آنکه همیخواند جان من — دل هم مباد از آنکه نداند دلم ازو

خاکم نمود برقی و بر باد داد و تو — دانی نه این هنوز چه شد حاصلم ازو

گو باش هر قدر که تواند جفا شعار — خوش هر نمط دل بجفا مایلم ازو

امید داوری چه ام از داور جزاست — از قاتلم خود او همه نی قاتلم ازو

بی جذب او بباد نرسم تفته زینهار — یعنی رهم ازو بود و منزلم ازو

جز غم چه خورم بفرقت تو — من سیر ز خوان نعمت تو

آه از تو و از حمیت تو — حرفیست کنون به عصمت تو

با آینه هم نبود پیشت — یا انجمن است خلوت تو

تا کی سخن از فلان و بهمان — هر سفله رسد بصحبت تو

مخدوم تو بوده ایم ازین پیش — اکنون نه رواست خدمت تو

من از تو چنین نمی رمیدم
روزیکه نبودم اینچنین خوار
وارد چو من او ترا کجا دوست
پرسد نه که از چه میکشی آه
همصحبتی تو نیست شایان
غیر اینهمه پیشت از چه آید
با تو همه عشرت انده من
زین پیش که گفته دوست داشت

وحشت شده گوئی الفت تو
در باب چه بود عزت تو
با غیر کجا عداوت تو
آه از دل بیمروت تو
بیگانه شدم ز صحبت تو
آید عجبم ز غیرت تو
با من همه کین محبت تو
کی داشت خبر ز عادت تو

دریافتم از بدایت تو
اندازه نماند اندهت را
هرگز نه از حقیقت آگاه
فرسود زبانم از نصیحت
شد صرف تو هرچه بود با من
یا رحلت تو مسرت او
خواهان ملامت تو خلقیست
از عافیت خود آیدم یاد
بستم ز تو دیده یعنی این لوح
تا کرده ترا که رخصت از عار
می گشتی اگر تو به ز فرهاد
با آنکه تو خویش را نگشتی
دوشت بدو کون میخ بدند
بس کن بس کن کشتیم دیگر

ای دل همگی نهایت تو
وز حد بگذشت حسرت تو
آگه شدم از حقیقت تو
دیگر چه کنم نصیحت تو
این مفلسیم بدولت تو
یا قامت او قیامت تو
خواهم ز چه من سلامت تو
هرگه نگرم مصیبت تو
دیدن نتوان مذلت تو
رخصت شده تاب و طاقت تو
می داد که داد محنت تو
معلوم که گشت قدرت تو
امروز چولیست قیمت تو
تا کی من و گفته زحمت تو

بود آنچه رسم و راه تو با من آه کو
یعنی بآه آه منت قاه قاه کو
دل مضطر آن کرشمهٔ تسکین فزا کجا
جان برلب آن نگاه تغافل پناه کو

صد وشنه پیش روزی هر گام عاشق است
در حالتی که بار خیابند قدسیان
دل راست تقویت ز حواس و کجا حواس
وضع قلندرانه ام این لحظه دیدنی است
فکر خودم کجاست ولی هیم از جراست
دل کامیاب گشته بجان رحمتی ضرر
فریاد در اسفنج باو گر تو عادلی

صد فتنه پیش تا بدر دوست راه کو
صیدم اگر از دران صید گاه کو
شه راست تمکنت لسپاه و سپاه کو
در پا کجاست موزه و بر سر کلاه کو
قتلم مکن که همچو منت نیکخواه کو
تیر کرشمه سر شده تیغ نگاه کو
یعنی که جز به لقمهٔ غم گوه گاه کو

چون گفت کس عیان بلبت دود آه گو
حاصل از آن ذقن چون شد بطلب ولم
میکردی آنکه لطف پس از بدتی چه بود
اینم که زار سینکشدار بسکه به گشتی است
در موسم بهار که دیوانهٔ و نیم
در حشر هم چو جامی قاتل شود خدا
هست ابلهی که گو تهی شب هجر ترا محال
مژگان بمن نمائی و پرسی سنان کجا
زین پیش همچو قیس کس آواره تر نبود

گفتم ترا تمیز سفید و سیاه کو
پرسد کنون لفرط خجالت که چاه کو
سید یدی آنکه جانب من گاه گاه کو
ور بندگی چه جور مرا خود گناه کو
کس را چو من بجامه دری دستگاه کو
حاصل از و مراد دل داد خواه کو
گفتی نگاه آیم و مارا نگاه کو
خون بر ملا بریزی و گوئی گواه کو
کس این زمان چو لقمه بحال تباه کو

دل که سد لبت است در ره کعبه مقصود او
گرچه در دل آنقدر داغ است کش نتوان شمرد
یوسف آخر آنکه سختی ها کشید و شد غلام
دیده از شوخی که دیر آیم برای خستنت
بردم آهم چون نترسی از دم برای مدعی
آنچنان بند نهان کان را نبیند هیچکس
هر که از وقت ولادت بدی آسایش ندید

غیر اشک دیده نکشاید ره بسد دود او
گرد هر یک داغ دیگر بخشش او جود او
حاسد او را چنان خواند کسی محسود او
میتوان فهمید ایدل دیر او راز زود او
آهم آتش چون نخوانی آسمان را دود او
دل فدای او دو آن چشم حباب آلود او
روز محشر هست پیدا کز شب مولود او

عمرها [illegible] در صحرای جنون در بود او
گر [illegible] چشم [illegible] الان منقطعا ساده او

سینه پر داغ الوان است دل را یا خدا　　باد قایم او و ایوان طلا اندود او
لقفته را بهبود آن گاه تو یک شب در کنار　　نامه بر یا نامه نبود باعث بهبود او

وه چه حال دل زیان او سراسر سود او　　درد او درمان او معدوم او موجود او
تا ز کفرستان چه رانم حرف وازهر دود او　　هیچ جا مقبول نبود هر که شد مردود او
در همه آفاق از و خوشتر کجا بوده است کس　　بود مسجود هم خود او اکنون که شد مسجود او
تا چه باشد در میان ما و دل ناز و نیاز　　دل خرد فرسود ما و ما جنون فرسود او
هر چه هست انداز او در این خلاف عاشق است　　رنج عاشق راحت او و دیر عاشق زود او
هست یاقوت آن لب و یاقوت خود آتش صفت　　سوخت سرتاپای عاشق آتش بیدود او
گفتمت جای که صد هستی دل نیستی　　تا چه پرسی جان من از بود و از نابود او
چون بگردد عشق را قربان دل شد آگه است　　قبله او کعبه او دین او معبود او
اینچه گفت آیا که بر فهمید تو ما عاشقیم　　لقفته زین گفتن نفهمیدیم ما مقصود او

داغ سینه و داغ جگر ببین و برو　　ازین ریاض که دارم گلی بچین و برو
گر از مسیح ترا چاره اجل است بپرس　　ز آه پرس که چرخ چارمین و برو
شهید ناز ترا خونبها جز این چه بود　　بگو بسینه صد چاکش آفرین و برو
مباد حال بد من ذلت بد آرد　　ز دو زبان بسوی من دم لیمن و برو
ریا بلوح تو ای شیخ شد رقم ز ازل　　بسنگ کعبه مفرسا دگر جبین و برو
امید نیست که عمر گذشته باز آید　　بقصد او منشین باز دو کمین و برو
گرت بدیر من و کفر من ولا سخنی است　　بپرس راه حرم را ز اهل دین و برو
اگر بباغ روی سوی گل دگر نگهی　　بجیب آرزویش ریز یاسمین و برو
دل آنچه دید ز زلفت مپرس یعنی باز　　اسیر تو نشود دام باز چین و برو
کلاه زر بچه ارزد قبای اطلس چیست　　فشان ز دیر بیکبار آستین و برو

گرفتم این که ترا لقفته رفتن است از خویش
ودم غزل بنویس اندرین زمین و برو

بیا بسر دم نزع غم بگو همین و برو
که در دم آنچه نماید ترا ببین و برو

فسانه ایست که گویند از ازل باهم
مپرس هیچ درین ره ز کفر و دین و برو

دمی که شیخ زمحشر ترا بترساند
بگو بناز که من محشر آفرین و برو

نه گفتمت که دل و دیده ام ز عشق آلود
بگو بمیت که غم و غصه ام مبین و برو

هوای عالم معنی است گر ترا ای شیخ
بگیر از کف من یکدو ساتکین و برو

ازین مپرس که روز جزا چه میدروی
تو دانه عمل انداز در زمین و برو

پدر کدام و معلم کدام و غیر کدام
هراس و بیم چرا یکدو دم نشین و برو

کناره گیر ازین اشک تیر گام و مایست
برو حذر کن ازین آه آتشین و برو

دگر مکن ستم اینجا بجان زیر و بخش
دگر مران سخن این سان زانگبین و برو

میاد گر بعیادت مگر لب و بگذر
مبین دگر دم نزعم مشو غمین و برو

بناز عشق مرا ده صلای حسن دگر
بیا و مهر مراکن شهید کین و برو

مگیر با که و مه انس اینچنان در بر
مباش با همه کس دوست اینچنین و برو

کنم نه منع ز رفتن ولی مگو خواهم
ز خون لخته بکن پاک آستین و برو

بگلشن لاله سان خندیدنی کو
جگر خون شد می آشامیدنی کو

اگر جان رشته شد از لاغریها
به انگشت بتان پیچیدنی کو

کجائی ابلها ناگشته برگشت
بخون آرزو غلتیدنی کو

کشد کی بی نیازی ناز خوبان
سر عرض و غم نشنیدنی کو

منم بیمار و کار من تمام است
بیک پرسش ولی پرسیدنی کو

ز خارستان دهر ای بلبل چند
دمی از در بر دامن چیدنی کو

ضعیف این مایه نبود ناله من
که کوی کوه را لرزیدنی کو

من و دیوانگی یار و تغافل
تماشا گشتم اما دیدنی کو

بگفتم یار من بخشد گنه را
گنه رفت این گنه بخشیدنی کو

چو پرسیم تافتن را معنی از غیر
ترا از لخته رخ تابیدنی کو

توئی در دیده لیکن دیدنی کو
گل است اما دماغ چیدنی کو

من از جان سیرم و جلاد حاضر — لبت را در حقم جنبیدنی کو
بانصافت چه شد کاین تلخکامان — شکر جستند سهم خندیدنی کو
من ای دیوانه دل دیگر چه گویم — جهنم حاضر آشامیدنی کو
نرنجانی عدو را و زمن ای شوخ — نپرسی کاین دمت رنجیدنی کو
تو فرمودی غمم من کوه کاه است — ز شادی بر خودم بالیدنی کو
دلم جان میدهد اما نه چون من — بآن حسرت سوی در دیدنی کو
کم و بیش آنچه در غیر و من انزا — بمیزان بتان سنجیدنی کو
نسیمم همخوابه ات یعنی بآن لطف — بفرشش گل مرا خوابیدنی کو
تو گر گفتی بزلف او را بدام آر — سر از حکمم توانش پیچیدنی کو
تو هستی کعبه اما بهر کفار — سر گرد سرت گردیدنی کو
اگر ریش است اسیر و تفته مجروح — نگه خون شد بچشم دیدنی کو

نگویم اینکه سویم دیدنی کو — فدائی دیدنی گردیدنی کو
چه چیز است آنکه در عالم نبود است — محبت ساخت حق ورزیدنی کو
ز چشمم نیست نافرمانتر این لب — ز غم شد گریه خون خندیدنی کو
سخن بر کرد عیسی از لب او — کنون نبض مرا جنبیدنی کو
دل آهی کرد و رشکم بین که گفتم — بتان را زین سپس نشنیدنی کو
اگر گوید لبت میسوزم اینک — گناهم را لب برسیدنی کو
شب وصل است و من از کار غافل — سحر را زیر لب خندیدنی کو
اگر معنی منم فهمید عنقاست — وگر مضمون دلم دزدیدنی کو
بچشمش هستی اما زیر ابرو — قدح حاضر ولی گردیدنی کو
بوسیدیم چشم اکنون چه غوغا — ره لب سرمه زد نالیدنی کو
چه میخواهند اسیر و تفته از دل — دل آتشخانه شد گلچیدنی کو

خستی جگر چیان نشود دل فدای تو — گفتی بمیر چون نه کنم من دعای تو
ذوقم بادو بسی است برغبت نه چون حرام — پیکان لست میوهٔ باغ وفای تو

هرچند راه ملک عدم آیدم به پیش
ای ضعف یکقدم نه نهم بی رضای تو

گویم که بند بند برانالهٔ چون نی است
بشنو دمی نوا چه زند بینوای تو

دارم بهمین دعا که شوی پیر و بعد ازان
عیسی دم تو باشد و موسی عصای تو

خواهی ذلیل خواه گدا خواه دربدر
رای تو هرچه بود شدم آن برای تو

آنرا نه درخورم که تو آئینه ام عطا
کردی بناز ای به نهایت عطای تو

خوردی غم دو عالم و گفتی شدم نه سیر
ای دل فزود عشق بلا اشتهای تو

گرد و هم نیست این که مرا درد دیگریست
لقمان حکیم نیز نداند دوای تو

ایکاش نگفته عمر تو بودی بسی دراز
حسرت جدا و یاس جدا در عزای تو

خوانی بناز چه بنده ام ای من فدای تو
آخر یکی خدای من است و خدای تو

گویم نه این که هست جهان مبتلای تو
هردم کشد بلای تو داد از بلای تو

دانی چه گفتم آنکه خدارا بمن نمای
ای من فدای جلوهٔ محشر نمای تو

جانم یکی ولی نگر این فرط شوق را
قربان نازنیت و فدائی ادای تو

دستان بسی بسر آید و این زان بسی نکیست
معلوم هیچ کس نشود مدعای تو

هستی نمیگذاشت که پائی بره نهم
ای شوق تا بمیکده رفتم بپای تو

کوهی اگر بود بربایدز جا چو کاه
نازم بباز وی غم طاقت ربای تو

تا دیگر از خودی و خدائی چه گفتگو
بیگانه از خدا و خود است اشنای تو

ماکشتهٔ وفای دگر ذبح نیم
سوگند میخوریم به تیغ جفایے تو

چون شمع صبحگاه شدی نگفته تو فنا
نوعی که صبح برد حد بر فنایے تو

خضر و مسیح دیگر اندر چه کار هردو
تیغی اگر براری امیدوار هردو

روز و شب است حاصل نحجی که میتوان دید
خورشید و ماه اورا آئینه دار هردو

چون گفتم از من و دل حرفی شنیده باشی
گفت از ادا که دانم بے اعتبار هردو

خواه این زنند برهم خواه این نهند از کف
بگذاشتم بخوبان من کار و بار هردو

من انکه هر یک از من گوید برانچه گوید
نام مرا چه پرسی رسوای خوار هردو

دیگر در انتظارت چشم مرا چه افتد   چون نقش پای بینم بر رهگذار هر دو
احوال لاله و گل بوده است با تو یکسان   هم سینه ریش هر دو هم دلفگار هر دو
بی مصلحت کشاوند آغوش کی دل و جان   زخم ترا کشیدند اندر کنار هر دو
او مضطرب بقتلم من از نشاط بیخود   معشوق و عاشق اینجا بی اختیار هر دو
یاری که رفت با او دیگر چه کار ما را   یعنی که یاس و حسرت بالفته یار هر دو

کی می رسد کسی را بوس و کنار هر دو   گو حال دل دگر شو ماییم و یار هر دو
گویم که جان و دل را بفت آن اداز خاطر   گردند از یکی حرف تا بیقرار هر دو
سررشته امل هم سررشته حیات است   نی این خوش است نی آن از کف گذار هر دو
من گویم اینچه خواب است او گوید اینچه حال است   گردیم اگر زمانی باهم دوچار هر دو
یکقصه بیش نبود از عشق هرچه گویند   یک نغمه می سرایند منصور و دار هر دو
هردم دلت ببختی هردم دلم بگرمی   نازند تا چه برخود سنگ و شرار هر دو
او شد زبلغ و آمد بر باغ طرفه آفت   نالیم چون نه اکنون ما و هزار هر دو
با بخت من تمنا یک عمر ماند و آخر   خفتند بی تکلف در یک مزار هر دو
پرسی گرا که طوفان چون از تنور برخاست   بنگر که استیم چون دجله بار هر دو
گفتی که زخم و داغت یکروز می شمارم   خندند بر امیدم روز شمار هر دو
گو در امید جنت میرند اسیر و لقته   گردیم سیر کوی ما و بهار هر دو

تیغ و سنان قاتل منت گزار هر دو   وز جان و دل چه گویم امیدوار هر دو
تا چشم میکشای صد ساله گذشت هست   عمر من و نگاهت چابک سوار هر دو
اینم بگو که در تو آتش فزون ز آب است   دل شعله ریز تنها چشم اشکبار هر دو
تا کی زگفته تو حرف و حکایت این نوح   صبرم نماند دیگر ساقی بیار هر دو
ناوک بجعبه پنهان خنجر در آستین گم   از کشتنم نهانا دارند عار هر دو
مهر و وفای او را من خوب می شناسم   دیگر چه عهد و پیمان نااستوار هر دو
چون من دل و جگر را تفویض داغ کردم   گفت از ادا گزین پس کامل عیار هر دو

چشم و چراغ قدرت باغ و بهار بندرت
خورشید و ماه هر دو و بلبل و نهار هر دو

هر دم بخویشتن نازان کام و مراد یکیک
هر لحظه تیغ در کف ابروی یار هر دو

گهه چون اسیر خندان گهه همچو لفته گریان
حاصل که حاصل عمر گل بود و خار هر دو

اسیر
داد دل من میدهد تا میکنم بیداد ازو
خاموشیم دیوانه شد فریاد ازو فریاد ازو

گوشی بفریادم نهد هرگز نه او فریاد ازو
داد دل زارم دهد اصلا نه او بیداد ازو

شیرین نه آن گفتم کجا دید این وفا فرهاد ازو
دیدی که چندین کوه غم چون بر سرم افتاد ازو

داند محرم غالبا آن ماه شوال مرا
عید آمد و من نشنوم حرف مبارکباد ازو

افتد چو مشکل سخت تر وان مشکلم آرد بجان
گوید مدارا این آرزو خواهم اگر امداد ازو

رنجی که هر دم میرسید از چرخ بر جان حزین
بنگر چه اکنون میرسد بر خاطر ناشاد ازو

زین پیش هر دیوانه را زنجیر میدیدم بپا
آیا چه رفت آفت کنون بر کوره حداد ازو

کاش او کمان را زه کند تا کی بخود گویم همین
کایوای بر صیدی که دل بر میکند صیاد ازو

او باغ حسن وانچو ما چشم و رخ و زلف و قدش
نرگس ازو لاله ازو سنبل ازو شمشاد ازو

شیدای شیدا دل مشو تا در بهشتت جا دهند
شید انگه در رو زنخ فتنه هزاید شیاد ازو

سودای مژگانش بجان چندانکه ناید در بیان
کی بشگفد دل نشتری تا نا ورد فصاد ازو

نامی دگر گوید کسی اوصاف و خوبی گفته را
مستی ازو مهر حق ازو رندی ازو الحاد ازو

عشق است آن کای ناصحان بر شهر ده آباد ازو
هر ناقص و کامل ازو هر بنده و آزاد ازو

میشد سوی مکتب ولی می جست اما استاد ازو
خود طفل بود و فتنه ها در هر قدم میزاد ازو

گفتی بیار از مرگ یاد آید دم نزعت کسی
قربان آن حرف تو جان من چون نیارم یاد ازو

دیگر چه تقریبی جز این تا بر فلک سایم سری
چون در هوایش سوختم خاکم ازین است و باد ازو

دیرش بحاکم میکند یارب نه از چه زود تر
حکم از برای کشتنم حاصل کند جلاد ازو

پیر مغان بنمایدم از یک قدح عالم دگر
او مرشدم و زجان کنم باشد هر آنچه ارشاد ازو

قسمت اگر بر فرد را گز دفتر روز ازل
شادی زغیر آنکه دل ویران زمین آباد ازو

از گنجهای داغ دل نبود شمار اما چو تو
خواهی شمردن گنجها هفتاد ازو هشتاد ازو

من کو پیام وصل کو اینم مگو باز ای عدو
داری گمان چیزی که تو با دم یا کی داد ازو

معشوق بر عاشق کجا رحم آورد نرمی کند ... شیرین همان یعنی بسی سختی کشد فرهاد ازو

دشمن گزید از حیف لب چندانکه ما گفتیم بس ... حاصل اگر شد تفته را بوسی باستبداد ازو

اینقدر زود کجا آمدهٔ ... روز حشر آمده تا آمدهٔ

کس چه داند که چرا آمدهٔ ... بهر صید دل ما آمدهٔ

می بسر جام بکف شیشه ببر ... عید مستان که چها آمدهٔ

چشم بد از رخ نیکوی تو دور ... چه قدر عشوه نما آمدهٔ

باغ حسن تو و نیرنگی ها ... گل جدا لاله جدا آمدهٔ

گفتی آنرفت که گشتم نه ترا ... باری اکنون بوفا آمدهٔ

تا کجا تشنهٔ خون بود این تیغ ... تا کجا کام روا آمدهٔ

کام دل کس چه ربایید از تو ... مست من هوش ربا آمدهٔ

ساقیا چون نروم قربانت ... خوشتر از ابر و هوا آمدهٔ

تفته اکنون می و میخانه زتست ... سر بسر صدق و صفا آمدهٔ

میرم ای هجر چها آمدهٔ ... عمر غم جان بلا آمدهٔ

نگذری از لحدم گردانی ... بچه جان پرور ادا آمدهٔ

خود رسیدی بچه منزل الشیخ ... که مرا راهنما آمدهٔ

دگر از میکده ایدل چه سخن ... درد رفتی و دوا آمدهٔ

بارد از روی تو صد گونه ریا ... گرچه بی روی و ریا آمدهٔ

عمرها گرد تو گردیدیم ای مرگ ... گر بگفتیم بیا آمدهٔ

بر حلب تا چه قیامت گذرد ... محشر آئینه ما آمدهٔ

فکر رفتن بدل تست کجا ... نه آگهه ز کجا آمدهٔ

ایگل و شمع ترا برد و بکف ... پی بکار شهدا آمدهٔ

تفته را مرگ مبارک بادا ... گشتی و بهر عزا آمدهٔ

مژه سان رو بقفا آمدهٔ ... چشم بد دور چها آمدهٔ

تو عجب حیله نما آمده · گفتهٔ لیک کجا آمده
آنقدرها که نگفتیم بیا · آنقدر تنگ زما آمده
عیش بی غم نبود در دنیا · گل بسر خار بپا آمده
چه بپرسی که چه آمد پیشت · چه بگویم چه بلا آمده
من نگے ای هجر ترا نشناسم · تو کجا کم ز و با آمده
چه وجود از عدم آخر سخنی · چه بقا بهر فنا آمده
در دل ای عرض امل خون شده · برلب ای آه رسا آمده
از ازل تا باید سیر گهه است · از کجا تا بکجا آمده
من همه مهر و وفا می جستم · تو همه جور و جفا آمده
در تو مطرب پے تا چه دمید · گفته چون نے بنوا آمده

نظارهٔ خط رخ زیبا نکرده · سنبل زگل دمیده تماشا نکرده
بهر من آنکه پیش تو سهم نیز کیمیاست · بهر عدو چه چیز مهیا نکرده
گر گفته ام که لطف و کرم را چه زد بلا · فرموده که میکنم اما نکرده
گفتی ندیده مرگ صفا جا کسی چنین · گویا بجان سپردنم ایما نکرده
کم نیست وحشت من و رشک رقیب نیز · تنها مرا زخویش تو تنها نکرده
مرگ امید و زندگی یاس را چه ذکر · ایںل چها بعشق تمنا نکرده
هست از دل تو سنگ منم نقش دلپذیر · گفتی چه اینکه در دل من جا نکرده
یا گفته بهر انچه تو خواهی عطا کنم · یا در سوال بوسه لبے وا نکرده
روز مرا نکردن شب از تو طرفه تر · شب را تو روزگی بر اعدا نکرده
یکره بیا و داغ دل تفته بین اسیر · سیر بهار آئینهٔ ما نکرده

بود انچه کرد لی بمن اصلا نکرده · ناکردنی دگر چقدرها نکرده
گر نا امیدی از تو دلم خواست داوه · از خویش نا امید کسی را نکرده
ای از جبین تو همه عیاری آشکار · قاتل نه ز قتلم ابا نکرده

گروی هزار حشر بپا و یکی هنوز　　حشر مقرریست که برپا نکرده
تا کی برازواری خود نازت اینقدر　　بود آن کدام راز که افشا نکرده
گفتی که ذوق نامه نویسی چرا نماند　　گویا که نامهٔ بکس انشا نکرده
یا همینا کی انهمه از حشر بوده　　یا کشتهٔ جهانی و حاشا نکرده
کی شان ناله ام بثریا ندیده　　کی یاد گریه ام لب دریا نکرده
راهی که داشت است سر و پا نه زیر پا　　ای ساده رفتهٔ و ز سر پا نکرده
دامان رستخیز کی اینجا گرفته　　امروز را معارض فردا نکرده
بین تفته کز لبش چقدر جوش خیز　　با یار بهر انچه تقاضا نکرده

دیگر خبر چه از من مضطر شنیده　　مردن ز من یکی و مکرر شنیده
تدبیر دل گداختن از من شنو اگر　　آئینه ساختن ز سکندر شنیده
پرسی ز هر کسی خبرم خاصه از اجل　　افتادنم کنون که به بستر شنیده
تا چند پرسشیم به تجاهل ترا که سوخت　　حال دلی که خواندمش اخگر شنیده
این هست قامتی که ز محشر دهد خبر　　وین است غلغلی که ز محشر شنیده
یا شکوه ام ز دوست بود یا ز دشمنان　　ای دل دگر کرا تو ستمگر شنیده
از خود مرو که هست قیامت هنوز دور　　ای دل نفیر آمدنش گر شنیده
از حکمت حکیم و طلسم فلک مپرس　　آوازهٔ ز گنبد بی در شنیده
با زاهدان خشک بگو تفته شمهٔ　　زان مژدها که از لب ساغر شنیده

حرفیست اینکه گو بمیت اگر شنیده　　شنیدهٔ عمر ابد چه مکرر شنیده
وی هستیم درانجمن از خویش برده بود　　ای همنفس بگو سخنی گر شنیده
گو باش پر ز مطلب و مقصود شهر و کو　　ما را هر انچه هست چقدر شنیده
گردی دعا که وادر امید کس مباد　　شاید مرا فتاده برین در شنیده
هان ای فلک ترا چه جواب است روز حشر　　ظلمی که شد برآل پیمبر شنیده
عهدی که ما کنون بتو بندیم و بیدلی است　　سدی که بسته بود سکندر شنیده
این ساده طفل و چاره ات ایدل دگر کرا　　بیرحم جور پیشه ستمگر شنیده

احوال ما اگرچه مکرر شنیده
[illegible] مکرر شنیده

تا بهر بلبلم چه باد مژده داده
گلبانگ آفرین ز کبوتر شنیده

فرموده که در سخن لقفته عالمی است
چون رفتنش بعالم دیگر شنیده

این لحظه از خودم چو مکدر شنیده
گفتن چه سود ازین که چه دیگر شنیده

زین سان مزن ز سوختن ما دیگر حرف
پروانه دیده و سمندر شنیده

ترکیست چشم او که کشد یاس را بخون
ای دل دگر بدست که خنجر شنیده

غم بیشتر مرا بود و غصه بیشتر
زان بیشتر هنوز تو کمتر شنیده

خوش زحمتی کزو رسد ایمل مروز جای
زان به چه رحمتی که ز داور شنیده

رنگی دگر بروی تو گل کرده است شیخ
بوی دگر ز باده احمر شنیده

ذکر وفا کجا ز تو دلبر شنیده ام
حرف غلط کی از من مضطر شنیده

در راه نگس پراست ز عنقا نشان مجوی
درویش دیده و تونگر شنیده

هرگهه که رخش ناز بمیدان دوانده
انجام خاک لقفته ز صرصر شنیده

بیخود چنینم اینکه بهر در شنیده
از من بمن بگو خبری اگر شنیده

آئینه رو بروست ندیدن برای چه
جز من که سینه صاف تو دیگر شنیده

منکر مشو فقیر هم از کس شنیده است
حرفی که از عدو تو مکرر شنیده

در شب کجا بخود چو تو خورشید بنگرم
در روز کی بهم مه و اختر شنیده

حالی که دیدنی است نگویم دگر مشو
یعنی شنیده تو و اکثر شنیده

گستاخی است ورنه بود جبرئیل و بس
در دامکاهش آنکه تو بی پر شنیده

عارض نگر که دیدن این دیده دیده
گیسو ببین که حال دل ابتر شنیده

تعریف رخ ز لاله و نسرین شنیدنی است
توصیف قد ز سرو و صنوبر شنیده

زان رخ بود هر آنچه ز جنت نوشته اند
زان لب بود هر آنچه ز کوثر شنیده

از مصرع اسیر بگو لقفته منز اسیر
آئینه دیده و سکندر شنیده

رفته یار بر گرا شده
تا چه بدنام هر کجا شده

دل نخواهد که آشنا شوست
بلکه بیگانه آشنا شده

اسیر
خانه پرورد از صبر ما شد
بلکه سخت تر از ما شد

ق

خصم دانی نه چون سکندر را ‌‌ ‌ بخود ای آنکه مبتلا شده

دیدن آئینه را بلائے بود ‌ ‌ ‌ این هم اکنون ببین چها شده

این نگویم که آفت دل من ‌ ‌ ‌ آفت خانهٔ خدا شده

از خرامت اگر سخن رفت است ‌ ‌ ‌ شدهٔ محشر و بپا شده

عالمی دارد این کشودن زلف ‌ ‌ ‌ عالمی را گره کشا شده

گفتهٔ خوش که بر نمی آئیم ‌ ‌ ‌ گوئیا مدعائے ما شده

عمرها خوانده ایم عمر خودت ‌ ‌ ‌ تو نه امروز بے وفا شده

نقب زن دزد را چه نام دگر ‌ ‌ ‌ سینه خستی و دلربا شده

خاک بر فرق شوق کبک و تدرو ‌ ‌ ‌ خود برفتار خود فدا شده

تفته افتادهٔ به بند غمی ‌ ‌ ‌ اگر از دام کس رها شده

مهرور گو در ابتدا شده ‌ ‌ ‌ کینه پرور در انتها شده

مرهمی زخم غیر را شده ‌ ‌ ‌ نه که درد مرا دوا شده

ق

دوستها سفله را شوی بلا ‌ ‌ ‌ چقدر دشمن حیا شده

طلب الکل وها چه سود دگر ‌ ‌ ‌ در سراغ بقا فنا شده

یعنی ایدل سبق ز فوت الکل ‌ ‌ ‌ یاد نگرفته خون چها شده

مادر و پدر را نپرسد کس ‌ ‌ ‌ کاینچنین از چه فتنه زا شده

کام دشمن که جز من است الکام ‌ ‌ ‌ نه از من اگر روا شده

کردهٔ غرقش الفلک ناگاه ‌ ‌ ‌ کشتئی را که ناخدا شده

ق

ز اشک و آهت دلا که راند سخن ‌ ‌ ‌ کآب گردیده هوا شده

از جدای گرا ست غم ای غم ‌ ‌ ‌ تو کے از من دمی جدا شده

دگر این نیز بار با شده است ‌ ‌ ‌ من ترا تو مرا غذا شده

از بلاها خطر چه تفته ترا ‌ ‌ ‌ دفن در خاک کربلا شده

گر سر دهی خدنگ جفا جز بما مده ‌ ‌ ‌ فرصت ز کف دگر ز برای خدا مده

قفل مراد شان زده ها ناکشوده به ‌ ‌ ‌ بتخانه را کلید جاهل ریا مده

گفتی چه این که روشنهی از دیگری طلب ‌ ‌ تأثیر زلف خویش بهال هما مده

می ترسد از تیر چقدر پیش این دلم ‌ ‌ این دانه را تو زحمت نشو و نما مده

گر بیشوی تو یار بروی در یا مشو ‌ ‌ ور میدهی تو وعده بمکر و دغا مده

دشنام لبت گر همه قند و نبات و شهد ‌ ‌ بوسیم لبت که جز بمن بینوا مده

خوانند سفله پرورت آنانکه زابلهی ‌ ‌ خود سفله اند پاسخ آن سفله ها مده

ظالم تو او بهجو منی شفقت آنقدر ‌ ‌ طول این قدر دگر سخن مکررا مده

عنقا بجستجوی ز خود برتری لیسی آت ‌ ‌ پر سد گهی گر از تو نشان دفا مده

نالیدن دلم دهد اول مرا بباد ‌ ‌ رخصت برای ناله بان ناسزا مده

من نکته گو بمن شده است این سوش ‌ ‌ آنرا که باده گوست بر خویش جا مده

چون گفت قاصدش چه بهم لفته راجواب ‌ ‌ گفتا که غیر را خبر از آشنا مده

قربان سوختن به عدو نا روا مده ‌ ‌ خاک مرا بباد برای خدا مده

بی پرده اینچنین مشو و ساده هم مباش ‌ ‌ یعنی حنا نگو بمیت از کف حیا مده

با خود بآن خوشیم ولی با تو اینکه گفت ‌ ‌ راحت بمدعی ده و زحمت بما مده

گر بهر ضای تو ز خود او رفت اینچنان ‌ ‌ تو بهر بازگشت دلم را رضا مده

جان تو ایدل است پی شاهد اجل ‌ ‌ با دیده روی شاهد خود رونما مده

آماده چون بکشتن ما کرد غمزه را ‌ ‌ گفتش قدر که تیغ بدست قضا مده

من گویم از غم تو دلم زنده است و او ‌ ‌ گوید بآن مریض فروزی غذا مده

خوش ابلهی که گرید و گوید همین بخویش ‌ ‌ عمر عزیز خویش بسیل فنا مده

همپای تو سمندش نشود برق تو چه ‌ ‌ از کف عنان عقل چنین الصبا مده

دل را نگویم اینکه مکدر چنین گزار ‌ ‌ آن را که خوانی آئینه غیر از جلا مده

صندل کجا خریده بتی بهر چاره ام ‌ ‌ درد سرا اینچنین دگرم قاصدا مده

من از بلا پناه همی خواستم که او ‌ ‌ فرمود فتنه را که امان لفته را مده

از دل چه میپرسید که چون هست درین راه ‌ ‌ نی توشه نه رهبر همه حیران است درین راه

از ریگ روان گوی سبق می برد آخر — بیتابی هر کس که فزون است درین راه
کس تا که نبرد ندهندش سوی مقصود — جام هوس خضر نگون است درین راه
آتش قدمیهای مرا برق گواه است — شوق تو ز اندازه برون است درین راه
هر راست روی را که سرانجام و هم من — برهم زن او نفس حرون است درین راه
یکباره چرا اشک من اینگونه روان گشت — زین پیش نبود آنچه کنون است درین راه
زو گفته درین ره چو قدم گفت اسیرش — خضر من سرگشته جنون است درین راه

اندیشه ز اندازه برون است درین راه — گو خضر بود خسته درون است درین راه
دیگر که مرا راهنمون است درین راه — گمراه کن عقل جنون است درین راه
جز دل که دگر خسته و خوار است پی من — جز من که دگر زار و زبون است درین راه
من امن طلب جان و دلم هر دو امان خواه — یعنی ز خطرها که مصون است درین راه
در هر قدمم یاد نگاهت برد از خویش — گویی که همه سحر و فسون است درین راه
تا او بچه نیرنگی طبعم طلبیده است — نقش قدمم بو قلمون است درین راه
ای پیش روان یک نگهی آخر بقفا هم — تا گفته چه بی صبر و سکون است درین راه

وعدهٔ امروز گو در گشتن ما کردهٔ — اینچنین امروز را بسیار فردا کردهٔ
خوب فرمودی که اعجاز گل رویم ببین — بلبل تصویر را گویا که گویا کردهٔ
بگذر از فکر جزا یعنی بود بس خونبها — اینکه رقص بسمل خود را تماشا کردهٔ
اینکه پرسی غمزه ام را از چه پر خون است تیغ — یاد فرما بهر قتلم با که ایما کردهٔ
باد شهر ظلم تو آباد ای چنگیز عصر — دیدهٔ هر جا که شهر آباد صحرا کردهٔ
دشمنی با دوستداران تا کجا تا کار تست — هر چه را گویی بگردم تا کجا ها کردهٔ
گفتهٔ هر کس که گردد کشته پندارم منم — تا کجا ها گفته حسرت را تمنا کردهٔ

اینکه ذوق دیدن آیینه پیدا کردهٔ — میکنی با خویشتن هم آنچه با ما کردهٔ
خسته یکباره دل را چشم اگر بگشودهٔ — داده دشنام مارا لب اگر وا کردهٔ

گفتی از خوبی در کار تمنا کرده
از دل با خویش انگاریا تماشا کرده

حشرگاه امروز گردیده است بر آرامگاه | رفته بر جا و حشر تازه برپا کرده
در دل آن کو نداند از بجا بیجا هنوز | آن قدر جا کرده بسیار بیجا کرده
رفته در محفل اغیار و بعد از میکشی | کرده دیگر چه انکار از تو افشا کرده
من نه تنها خوشدلم از کامیابیها دل | سوختی جان نیز دل را خون نه تنها کرده
من نگردم اینچنین بیباکیت را چون شهید | کشته گر لغزشت را هرگز نه حاشا کرده

اسیر
طرف کلاه کج از غرور بالا شکسته
صد ناوک بلا به دل ما شکسته

بدست کشته و دل ما شکسته | مردم گمان برند که مینا شکسته
پژمرده است باغ تمنای مردمم | خاری به پای مرگ بهما شکسته
چمن اینقدر نه باده بشکرانه آتش کشتی | جام مرا و صد چو منی را شکسته
گویند شد طرف بتو گل باز شد نهان | قفل در چمن نه تو بیجا شکسته
از غسل صحبت تو کنم شکرها ولی | پرهیزسان دلم چقدرها شکسته
بی مطلب این نمط نه بر اغیار روی | زاهد تو قدر دین پی دنیا شکسته
پیراهن صبوری ما دل شکستگان | چاک است چاک طرف کلهٔ تا شکسته
تا از شکست و لبت وی آرم طلب چه حرف | یا بسته تو دست مرا یا شکسته
تابوت رفته از درت امیر گرا که تو | دیوار خانه بهر تماشا شکسته
تا اینچه گریها بغم غرق گشته‌ام | یاد آر کشتی که بدریا شکسته
آید چرا نه لغزش همین بر سیم لطف | واگهه نه هنوز کرا پا شکسته

عهدی که بسته چقدرها شکسته | دل برده و زلف چلیپا شکسته
شکسته دل چو منی وقت میکشی | شاخ گلی ز نخل تمنا شکسته
محروم تیغ تو نه همین من که عمرها | این آب در گلوی مسیحا شکسته
ارباب شرع بت شکنند و تو بت مرا | چون گشته طلسم خدا را شکسته
از وصل کاش گوئی و بازش کنی درست | از هجر گفته و دل ما شکسته
مسکین خزان کجا و تعدی چنین کجا | ای گل توی که رنگ چمنها شکسته
در مصر چون دکان ادا را گشوده | بازار یوسف ای بت رعنا شکسته

دل را تنی که بود بصد تیر خستهٔ — مارا ولی که بود ز صد جا شکستهٔ
گلزار خوشش بسیر مگر دل نهادهٔ — میخانه تازه توبه ها نا شکستهٔ
رخ نانموده جامهٔ گل چاک کردهٔ — لب ناگشوده قیمت صهبا شکستهٔ
ماند چسان درست دل تفته و اسیر — طرف کلاهی از مژه بالا شکستهٔ

در جمالش میکند تا دل نگاه — باز در خود میکند مشکل نگاه
افکنم هر گه که بر قاتل نگاه — خون چکد یکسر شود بسمل نگاه
دیده باید عشق ما و عشق غیر — کرد باید در حق و باطل نگاه
یک نگاه و شمعرویان این قدر — شد پریشان اندرین محفل نگاه
کاشکی این پرده خیزد از میان — در میان ما و او حایل نگاه
بست چشم او نه خواب مرگ هم — بسکه مجنون داشت بر محمل نگاه
هر کرا بینم ز نقص آید برون — چون نخواند بر کسم کامل نگاه
مایل آن چشم را حافظ خدا — بر تغافل باشدش مایل نگاه
آنکه را در کشت یکسر سوخت تخم — برره برق است بیحاصل نگاه
عشوه ات با نازکارم نیمه ساخت — کن دگر با غمزه هم شامل نگاه
پارهای دل شود در دیده جمع — چون نماند تفته پا در گل نگاه

قصد دل چون داردان قاتل نگاه — هست ناممکن که دارم دل نگاه
باز وقت رفته گو یعنی بوقت — چون ندارد هر نفس عاقل نگاه
آنکه گوید سهل بود دیدنم — بر اسیر خود کند مشکل نگاه
میرسیدم چون نه آخر در عدم — راهرو را بود بر منزل نگاه
من همان چشم و نگاهش را فدا — تا ز من جان چشم خواهد دل نگاه
هست محروم از دو روزانه هم — کردهٔ کی جانب سایل نگاه
آگهی زد بوسه ها بر چشم من — من بگردم سوی او غافل نگاه
عاصیم من چشم عفوم بر خداست — غرقه دارد چون نه بر ساحل نگاه
چشم او در خواب و این نادر سخن — گویدم دل میکند بسمل نگاه

یا فلاطون می فتاد از چشم من / یافته اکنون بیک جاہل نگاه
گر مروتر بوده است از برق تیز / تفته کن بر عمر مستعجل نگاه

برفلان ناقص نگاه ایدل نگاه / تا چه جنگد با فلان کامل نگاه
بر شلائین چشم او دلداده چشم / بر نگاه مست او مایل نگاه
گاه خنجر زد بما گاهی خدنگ / کار ما را ساخت الحاصل نگاه
دید باید جادوی چشمان خویش / کرد باید در چه بابل نگاه
عشوه و ناز از چه می جستند دیر / در بلا کم بود مستعجل نگاه
اینکه بود و ناوک آسا چون گذشت / گشت خون کی نظاره و بسمل نگاه
بود کافر شد نه مومن چشم او / ہست ظالم چون شود عادل نگاه
هم ببین تاریخ دیر و کعبه را / هم بکن اندر حق و باطل نگاه
او میت در عدو یکذره نیست / کرومش صدره در آب و گل نگاه
تا چه بیجد هوش را می میدهد / ایخوشا آنمست لا یعقل نگاه
در دمن جوہر نگوید نے عرض / چشم او آگه ولی غافل نگاه
شمع محفل گفت من سوزم عبث / او بمن چون کرد در محفل نگاه
من چه گفتم بشکند چون قدر در / کرد بر شعرم یکے جاہل نگاه
ہست حسب وعده هم باقی ہنوز / تو بمن کے کرده فاضل نگاه
تفته گر تو طالب وصل وئی / کن طلب از مردم واصل نگاه

خوانم ترا نه عیسی دوران تازه / در قالبم تو تا ندمی جان تازه
دارم بناز نین دگر کے سر نیاز / ای من فدای ناز تو پیمان تازه
محراب ابروی تو مرا ہست سجده گاه / دارم ز کفر چشم تو ایمان تازه
کس را ازین در است چه امید بعد ازین / بیم است بر در تو نگهبان تازه
ای خاک بر سر همه درمان بس است اجل / از بهر دردمند تو درمان تازه
گفتی دمی که کهنگی از تنگ جماعت است / جز من کسی نبود پریشان تازه
داد آنچه خواستم نه کسی داد روز حشر / پیدا شد کنون من دیوان تازه

شبنم بگل فتاد و نمودش کسی که بین ... عاشق لبی گزید بدندان تازهٔ
ای گلشن شگفته ندانی که گفته کیست ... دیرینه عندلیب خوشش الحان تازهٔ

چاکی زدی دلا تو بدامان تازهٔ ... دامان تازهٔ تو گریبان تازهٔ
دیدی که دی بصید گه او چه دمبدم ... میریخت خون تازه ز پیکان تازهٔ
دل بود تازه دیشب و دلدار تازه بود ... امشب چه جان تازه و جانان تازهٔ
بلبل تو نغمه سنج کدامین گل تری ... دل می بری ز دست بدستان تازهٔ
در ذکر سنگ و شیشه چه خوش خوش زبیش او ... بهر شکست آمده پیمان تازهٔ
سلطان من زکهنه گدایان خویش خواند ... آنرا که دید شوکت نوشان تازهٔ
آئینه دید و گفت بعکس خود اینچه خوش ... خوش تازه روئی است در انسان تازهٔ
گویم دگر چه زان مژه این بس کنون که باز ... کو آن سنان و زخم نمایان تازهٔ
میری ز ذوق گریه کنون نغمه حیرت است ... شوق آفرید بهر تو حرمان تازهٔ

ای این رخ و خطت گل و ریحان تازهٔ ... بلبل بگلشن تو غزلخوان تازهٔ
شمشیر بر سر من و جرم نکرده را ... هان گفتن تو آمده برهان تازهٔ
دیدی دل آب گشته چنان از مژه چکید ... در قطره دیده است که طوفان تازهٔ
می گشت اگر بجا شدی احسان او بمن ... ناگشتنم ز ناز تو احسان تازهٔ
آئینه است طرفه و بیننده طرفه تر ... حیران کن است تازه و حیران تازهٔ
از ما برد که درد که خود لذت ای مسیح ... برگنج درد ماست نگهبان تازهٔ
دارم بتی که بینم از دور یکی خرام ... ناز عجیب ادای نوی آن تازهٔ
گفتم نکرده از چه پشیمان نه که ... گفتا که از نکرده پشیمان تازهٔ
پیری به نغمه بین چه جوانانه طبع داد ... در کهنگی نوشت چه دیوان تازهٔ
فرمود چون شنید ز من سعدی این غزل ... گل کرد از لب تو گلستان تازهٔ

روی خود نموده ما را که حیران کردهٔ ... تا چه حیران کردهٔ کار نمایان کردهٔ

دیده از وورم و شمشیر عریان کرده
تا نگویم کار من کن بیشتر زان کرده

ساعدی نازک چنان و جان من سخت انچنان
کرده گر تیر خنجر بر خود احسان کرده

قاصد عمر اولم آن نامه را بنموده است
یکقلم بر من عیان است انچه پنهان کرده

آن خیال کیست کو زد دست در زلفت بخواب
گفته خوابی و جمعی را پریشان کرده

نگرم یک جنتی کو واله چشم تو نیست
جنتستان با تو گوئی کافرستان کرده

دعوی چیزی به پیش تو کجا کرده است کس
تو چرا با گوی و چوگان رو بمیدان کرده

تیر بر زه تیغ بر کف خنجر اندر آستین
بهر قتل عاشقان ایندم چه سامان کرده

از لب او بوسه چیدن بود مشکل عقده
گفته تو این عقده وا شاید بدندان کرده

رفته در دشت و این کار نمایان کرده
لاله های دشت را چشم غزالان کرده

یا مرا نگشوده زلف ایمه پریشان کرده
یا دلم را آشکارا برده پنهان کرده

بیشتر از آهو آید شیر در میدان تو
تا چه سحر ای ناوک افگن در بیابان کرده

نی گناهی نی نگاهی نی برای گفتگو
تا چه کردیم آه ما را چون پشیمان کرده

دشت ها را بحر من زین چشم گریان کرده ام
شهرها را باغ تو زان لعل خندان کرده

گرچه تیغت کند بود و شانه ات هم درد داشت
نقشت مشکل که ما را مشکل آسان کرده

پرسی از پایم چه دیگر بست پای من همان
تو برات آنکه بر خار مغیلان کرده

ورع دارم بیشمار و گو شمار این نیست را
نام هر یکی رد را دل کرده جان کرده

گفته ما از بیزری تایب ز می گشتیم و تو
چون نشد حاصل وصالی خوبجان کرده

داده جامی و دانستی چه احسان کرده
قطره را بحر و موری را سلیمان کرده

تا مرا از اشک رنگین گل بدامان کرده
خویش را مصروف سیر باغ و بستان کرده

گر مسلمانی شود کافر ز دستت ندرتی است
کافری را چیست ندرت گر مسلمان کرده

پیش ازین میریخت چشم ما تر و بندم گهر
ابر آتشبار ما را ابر نیسان کرده

از پی غلتیدن او هم نسیمی طرح کن
اشک ما را آنکه مروارید غلطان کرده

وه عطای بوسه هم این رسم ورزی کاشکی
گفته ام گر جور کمتر کن دو چندان کرده

دل که دردی هست آنرا تا چه می نامی وگر ... سینه ام را نام آتشگاه گبران کرده
من فدائی تو ولا از من مپوش این ماجرا ... جان خود بر ترکش تیر که قربان کرده
گفته گر تفته نالد تیغ بر حلقش نهید ... دردمند خویشتن را طرفه دربان کرده

تن را تو بمن نمیگذاری ... چون جان که بتن نمیگذاری
پروانه در انجمن چه امکان ... بلبل بچمن نمیگذاری
رسم تو بزخم نوزدن زخم ... وین رسم کهن نمیگذاری
چشمی بمن افکنی چه آن تو ... گوشی بسخن نمیگذاری
گوئی که گذاشتیم ولیکن ... آن حیله و فن نمیگذاری
تا داغ طلب شنیده دل ... شمعی به لگن نمیگذاری
مثل لب خود چگونه بینی ... لعلی به یمن نمیگذاری
با آنکه چنین حزینی ای دل ... دنبال حزن نمیگذاری
وین نیز یقین من که آن را ... تا خاک شدن نمیگذاری
ای شیخ نه تو مرد دنیا ... البته وزن نمیگذاری
گوئی که نخواهم آب از کس ... وین دلو و رسن نمیگذاری
من گفته سفر نمیگذارم ... تو از چه وطن نمیگذاری

ق

پا یت بچمن نمیگذاری ... منت بسمن نمیگذاری
اندازی بر بدن آنچه داری ... جانی همه تن نمیگذاری
لطف تو بزخم هاست بسیار ... مشکی بختن نمیگذاری
من شکر گزار این هم از تو ... کی شکوه زمن نمیگذاری
منصور صفت کسی که بینی ... بی دار و رسن نمیگذاری
یک گل بچمن نگویم اصلا ... یک کس بزمن نمیگذاری
من نعره زدن نمیگذارم ... تو تیغ زدن نمیگذاری
کی لب نگشائی و کی احسان ... بر جان سخن نمیگذاری
اینک غم بوزه اتم اخورده ... چیزی بدهن نمیگذاری

دل را ز غمش بمن نمیگذاری [illegible]
[illegible] بچمن نمیگذاری

دریا کشم و برم تو ساقی / جز بکید و سه من نمیگذاری
کی زنده گذاریم تو نباش / بر مرده کفن نمیگذاری
گر لفته کشی فغان بخلدی / خلدی به جهنمی گذاری

اگر این کوهکن آن کوه نمکین است پنداری / دل و آن دلشکن فرهاد و شیرین است پنداری
چو گفتم دین کجایش غیر سیمین است پنداری / همین گفت از ادا با غیر بس این است پنداری
ز آه من فلک گلزار ابراهیم شد گوئی / ز اشک من زمین بتخانه چین است پنداری
اگر گویم تپیده خویش لفرماید چه خوش یعنی / بعاشق آفرین یار نفرین است پنداری
گهی گل گاه اخگر گاه آتش گه شود دوزخ / کهین داغ مرا هردم نو آیین است پنداری
ببین چون نیمش و آنگه چسان نومید برگردم / نگاه من نگاه حسرت آگین است پنداری
ز هر خاری که در پا می خلد خون میچکد نوعی / بصحرا پای عاشق دست گلچین است پنداری
ره سر کرده ام را حاصل الغافل چه می پرسی / که گام آخرین گام نخستین است پنداری
شده است از مردنم بسیار خوشدل لیکن از شوخی / چنان خود را نماید و اکه غمگین است پنداری
نه گلزار اینچنین خرم نه گلها اینچنان دلکش / کلام لفته چون روی تو رنگین است پنداری

نگاهش نی همین بسیار کم بین است پنداری / سراپا آفت دل دشمن دین است پنداری
ز هر حرف وی از بس معنی بر عکس می خیزد / چو گوید مهربانم بر سر کین است پنداری
الهی یار دیرین را سلامت تا ابد داری / نه امروزی مرا انجم یار دیرین است پنداری
روی گر بر لب دریا و بینی موج دریا را / بوقت گریه ام بر جبهه اش چین است پنداری
کنم هرگه دعای مرگ خود آن جان جان خندد / چه خندیدن که آن را معنی آمین است پنداری
چه دندانش جز این دیگر چه گویم وصف دندانش / که سلک گوهرش دندانه سین است پنداری
کسی جز من بدشت و کوه آسایش کجا دارد / که خارم بستر است و خاره بالین است پنداری
کسی اورا تجلی خواند و کس مطلع الانوار / تماشای نو هی در خانه زین است پنداری
کند گر بوالهوس تعریف حسنت را بدان ماند / که شعرم را ز یک بیعقل تحسین است پنداری

چه رنگ است و چه بو در وی نوم من لفته را بلبل / کتاب شعر او دامان گلچین است پنداری

| | |
|---|---|
| چها دوش آمدی پیشم چها خوش ساختی رفتی | بسی گفتم میندازم زپا انداختی رفتی |
| قمار عشق و این اہل ہوس خوردی عجب بازی | چه کردی جان عاشق ہرچه بردی باختی رفتی |
| چو گفتم چون بلا آید تو ناگه آمدی پیشم | سخن چون از قیامت رفت قد افراختی رفتی |
| چه فهمیدی که پیش ما و غیر آن قصه سر کردی | چه کس بودی کس از ناکس دگر نشناختی رفتی |
| بجا رفتی وفای وعده کی بودت در آب و گل | بتعمیر دل ویران کجا پرداختی رفتی |
| ز چشمت یک قدح جستم براتم بر نگه کردی | ز ابرویت یکی ایما خواستم تیغ آختی رفتی |
| چه بود اندر مزار لعفته غیر از استخوانی چند | گرا بر سر بقصد پایمالی تاختی رفتی |

| | |
|---|---|
| چه سود از ساختن آه انچه بیجا ساختی رفتی | که منزل ساختی با دیگری پرداختی رفتی |
| بجز من قدر جولان تو دیگر کس چه میدانست | چو خاک راه بودم بر سر من تاختی رفتی |
| مرا ظلم تو احسان بود یعنی سرم زان سان | نه زیب آن سنان کردی سرم افراختی رفتی |
| تمنای مرا از رشک چون در خون نشاندی | بفرق مدعی بهر چه شمشیر آختی رفتی |
| بجائی ناخوشی وی بودم و تو دیدیم انجا | جز این دیگر چه احسانت مرا نشناختی رفتی |
| چه گویم خود که چون از خیره چشمی دیدمت جائی | میرس آن کیست کو را از نظر انداختی رفتی |
| چه می آمد دگر اینجا ز تو ای لعفته شیدا | تلف نام و نشان کردی دل و دین باختی رفتی |

| | |
|---|---|
| ای زخم تو بسمت لب خندان گیتی | ای داغ تو بمیت گل بستان گیتی |
| ای جل برقص با بلبل سر خوش گر | ای گل بخند تا بگریبان گیتی |
| دانی که جز تو بهر غبارم نه صرصریست | باز اینچه پرسیم که پریشان گیتی |
| صیدت که میکند که تو اینگونه میرمی | ای مدعا غزال بیابان گیتی |
| بر ما هزار جور کن و صد هزار ظلم | وز یاد ما مپرس که نسیان گیتی |
| افزونتر از تو دشمن این هر دو من خودم | رهزن تو دشمن سر و سامان گیتی |
| خیزد سخن ز قتل خودم بسکه از لبم | بو سیم خودش که خنجر بران گیتی |
| یک جستن تو از پی کون و مکان بس است | ای آه گرم گرمی جولان گیتی |
| من بوده ام پی صنمی از گداز دل | ای دل تو هم بگو نمک خوان گیتی |

| | |
|---|---|
| آهی بپرسش من بیمار با طبیب | با این دوا شفا طلب جان گیتی |
| خصمم امید لقفتهٔ من و تو دو عاشقیم | من گرد پاس گشته تو قربان گیتی |

| | |
|---|---|
| ای بوی گل ملازم بستان گیتی | ای نوک خار خادم مژگان گیتی |
| برنای ایکه اندر دولت گهی بناز | کام نهان و مطلب پنهان گیتی |
| من نام مدعی نبرم غیر تم گشد | خود آگهی که تابع فرمان گیتی |
| مکتب هزار و هم سبقان تو مرده دل | ای طفل شوخ جان دلبستان گیتی |
| آیم دمی که در چمن از سنبل چمن | پرسم همین که زلف پریشان گیتی |
| می آمد اینطرف دی و ناگاه باز گشت | ای شوق راستگوئی که حیران گیتی |
| ای در کف تو آئینه آئینه سان کنون | حیران تو دل است تو حیران گیتی |
| میگریم چنین که تو ای راحت ابد | آگه نیم که رنج فراوان گیتی |
| آن غم که او سپرد بمن طرفه دولتی است | پرسد ز من کسی که نگهبان گیتی |
| گلچیدن آرزو چو ز باغ شهادت است | پرسم همین ز غنچه که پیکان گیتی |
| شیرین سخن نه گفته کسی آنچنان که تو | آیا که و در شکرستان گیتی |

| | |
|---|---|
| قربان شود بهای تو جانان گیتی | جان که دل که ایمان گیتی |
| خود چون نهانی از نظر ای ملک از تو اینهمه | عالم تمام جسم تو تو جان گیتی |
| دیوان حسن غیر تو اندر زمانه کیست | از من مپرس این که غزلخوان گیتی |
| پروانهٔ تو من تو سراپا داز شام | تا صبحگاه شمع شبستان گیتی |
| من بلبلت تو تازه گل گلشن که | من قمریت تو سرو گلستان گیتی |
| ای تیغ کین بنوبت ما بر عدو زده | ما مشکل خودیم تو آسان گیتی |
| پرسد عدو که درد کجا مرد و من هنوز | دانسته ام نه اینکه تو درمان گیتی |
| از این و آن سخن گذرانی چه بر زبان | دانسته ام ولا که تو از آن گیتی |
| ای دل نه سنگی است نه چوبی است خود بخود | می اشکنی که اینهمه پیمان گیتی |
| خود میکشد بنازم و این شوخیش نگر | پرسد دگر که گشته احسان گیتی |

چاکت چه یاد بانه زچاک دلم دهد / صحرا خدای را که تو دامان کیستی
بر باد رفت لقفته باو گفت چون اسیر / ای عمر فتنه شوخی جولان کیستی

شمشیر زدن نمیگزاری / جز بر سر من نمیگزاری
دانی چه شکستگی دلها / در زلف شکن نمیگزاری
داغم زین طرز نو که مرهم / بر داغ کهن نمیگزاری
گفتی همه جانست خوی زشتم / گوئی همه تن نمیگزاری
از ذوق سفر نمی بری خط / تا شوق وطن نمیگزاری
آن را که تو گفته گزارم / کذب است سخن نمیگزاری
تیغت بکف و مرادم نزرخ / آیم بدهن نمیگزاری
پروانه تازه وضع خویشی / شمعی به لگن نمیگزاری
هیئت فن پر فنی است نادر / وین نادره فن نمیگزاری
او لقفته نمی فشاند آن زلف / تو یاد ختن نمیگزاری

ای جان تو که تن نمیگزاری / جان در تن من نمیگزاری
یک غربت و صد دو صد تماشا / بهر چه وطن نمیگزاری
از اهل زمن هر انچه بینی / با اهل زمن نمیگزاری
بشکستن انچه بندی از دل / ای عهد شکن نمیگزاری
خوئی که ترا بما خسان است / ای شعله فگن نمیگزاری
آید چه شگفتگی بخاطر / ای غنچه دهن نمیگزاری
گل خود چه و گل بسر زدن ها / ای رشک چمن نمیگزاری
باشد دهن تو طرفه چیزے / چیزے بدهن نمیگزاری
وقتی که کشی قدح چه منت / بر گردن دن نمیگزاری
هر چند که گفته گزارم / بد گفتن من نمیگزاری
غمازی رازها تو ای غیر / تا دار و رسن نمیگزاری
گو لقفته ترا گزاشت دلی / تو طرز حسن نمیگزاری

دل را تو ز من نمیگزاری
بی گل گلچین من نمیگزاری
صح

ای بچشم تو فدا خوش چشمی  
چه بگویم که چها خوش چشمی

میرسد تا چه بنقص نرگس  
چه رسا هست ترا خوش چشمی

خوش نگاهیت باندازِ خوشی  
در سخن آمده با خوش چشمی

کور باد آنکه جدا لیش داند  
از تو کی هست جدا خوش چشمی

چون نه نازی که در رحمت را  
گرد بر روی تو وا خوش چشمی

هر سر موی تو گویا چشمی است  
همه تن نام خدا خوش چشمی

دل جدا دیده جدا صید اند  
بخلا و بملا خوش چشمی

کافراست آنکه شک آرد بخدا  
بخدا ای بت ما خوش چشمی

از کجا تا بکجا گفته شود  
از کجا تا بکجا خوش چشمی

حالتی هست که می باید دید  
نقشه بیمار و دوا خوش چشمی

نرگسستان وبجا خوش چشمی  
هر طرف جلوه نما خوش چشمی

دلکشا روح فزا خوش چشمی  
چشم بد دور چها خوش چشمی

من چه و صد چو من آیا چه بود  
فتنه گوید که بلا خوش چشمی

چشم نرگس بکه بازاست نگر  
نه همین از پی ما خوش چشمی

حیرتم داد بجدی که ببین  
هر که بخشید ترا خوش چشمی

دارد این چار تو با مرگ دو چار  
عشوه انگیز ادا خوش چشمی

همه آئینه ها خوشروئی  
همه بان مژه ها خوش چشمی

کس چو پرسید چه جو هر چه عرض  
چشم او گفت خوشا خوش چشمی

هر قدم سحر نما خوش نگهی  
بیش از آن هوشربا خوش چشمی

نقشه را هم بنواز از نگهی  
ای بچشم تو فدا خوش چشمی

بخت ماه چارده این بخت بودی کاشکی  
هر چه میگاهیدی آنمه میفزودی کاشکی

تا اثر پروانه میگشت و گشتی گرد او  
آه من هم داشتی چون شمع دودی کاشکی

تا همی آوردم آسا نمیری خود را یقین  
سر بزانوی تو خوابم می ربودی کاشکی

جز سگت خود را نخواندم اینچه گفتی کاینقدر  
خود ستا شاعر نه خود را می ستودی کاشکی

[illegible]

[illegible]

نالهٔ دل کارها کرد و مرا بر لب همین
نغمهٔ کش من سرودم می سرودی کاشکی

گل گشود از پرده رخ ساقی دهان خم گشود
اندرین موسم دل ما هم گشودی کاشکی

ماه نو را بین که چون شد شهرهٔ شهر و دیار
جبههٔ من هم سودمی اندر سجودی کاشکی

آتش دل سینه را می سوخت لخت جگر
مجمری میدانستم می بوی عودی کاشکی

روز محشر چون درود اینچه گشتند این و آن
لغته‌ات ناگشتهٔ خود را درودی کاشکی

هیچکس جز من بپایش سر نسودی کاشکی
ای صبا بر گردنت خونم نبودی کاشکی

گوش بسمع از عمرها گو بهت دمیگویم هنوز
کانچه من میگفتم او را می شنودی کاشکی

دل دمی کز زار نالی یکنفس بس کرده بود
سطر بی میکرد شادم از سرودی کاشکی

روی او یکبار دیدن صدره از خود رفتن است
هر چه را من آزمودم آزمودی کاشکی

غیر را هر دم نماید هر که از سهو آئینه
روی خود گاهی بما هم می نمودی کاشکی

بسکه بهبود اندرین دوران همه نابود شد
در دلم امید بهبودی نبودی کاشکی

من که پیش از آمدن بستم کمر سوی عدم
کس بمن بستی نه بهتان وجودی کاشکی

صیقل دل می کجا بی می جلا یابد ولی
زنگ از آئینه ام ساقی زدودی کاشکی

تا چه جان تازه می آید بجسم شعر من
می شنودم مژدهٔ مرگ حسودی کاشکی

تا بد الستی گر شعر لغته دارد آن مذاق
بوسه از لعل تو حاسد می ربودی کاشکی

نمودم سینه از صحرا گذشتی
گشودم دیده از دریا گذشتی

قیام اینجا قیامت را علامت
گر امروز آمدی فردا گذشتی

شنیدم امشب او از جان گذشته
بخاطر بر گرا شبها گذشتی

بگفتم دردم این و داغم اینست
هم از پنهان هم از پیدا گذشتی

تماشا غیر چون گفتت که بگذر
زخون ما ز خاک ما گذشتی

چه حاصل زین که نگذشتم من اینجا
گذشتی ایدل شیدا گذشتی

بسی گفتم نباید رفت آنجا
تو آنجا رفتی و زینجا گذشتی

سکندر طالعی می ساخت با من
که گفتم تو خود از دارا گذشتی

خیال غیر بردم هر هت بود
کجا در خاطرم تنها گذشتی

نمودم سینه از صحرا گذشتی
گشادم دیده از دریا گذشتی

زخونِ مین گزشتن بود دشوار — چہ سہل الشیخ بے پروا گزشتی
چہ خواہی لفتہ باز از دولت عشق — ہم از دین و ہم از دنیا گزشتی

تو مختار از بر اعدا گزشتی — گزشتی لیک نا زیبا گزشتی
گزشتی ایسل و بیجا گزشتی — گزشتی از خود و ہما گزشتی
خدا داند کجا خواہی گزشتن — گر از دنیا و ما فیہا گزشتی
نگاہت بود پنہانی سوی غیر — چو گفتم یافتم ایما گزشتی
خدا را این مگو با من کہ گویند — تو توبہ کردی از صہبا گزشتی
بیا دآر ایسل اینجا لیت انجای — کہ گفتی نگزرم اما گزشتی
شنیدی خرمن کام کہ مشتاق — چہ واقع شد کہ برق آسا گزشتی
تو خنجر در برِ جانہا نشستی — تو ناوک از صف دلہا گزشتی
علاجم زِ سنگی دیگر ہما نا — توئی کز بو علی سینا گزشتی
بپرسیدی کہ دین را چگویم — چو گفتم من ہمانا شیدا گزشتی
دو ور نگیہای مردم چون شنیدم — بدل تو اکی گل رعنا گزشتی
بہ محشر لفتہ دار چو تو ئی کو — تو کردی خوب کز دعوا گزشتی

یابد مراد خویش چو عنقا شود کسی — پنہان شوم زِ خلق کہ پیدا شود کسی
صد بار بیش یار با عدا شود کسی — ممکن کجا کہ منفعل از ما شود کسی
ای خوشتر آن زمان کہ کسی تیغ جان کشد — گردن بفرط ذوق سراپا شود کسی
زان گلبن امید رسان مژدہ ای نسیم — تا یکنفس چو غنچہ گل وا شود کسی
ہستم نہ نا امید زِ گل کردن بہار — گر سینہ ام چمن چمن آرا شود کسی
صبحم چو گفت شام شود در وشنت چراغ — گفتم کہ چند داغ تمنا شود کسی
وقتی کہ خنک کہ نا شدہ بسمل کنم شنا — در خون اشکی محو تماشا شود کسی
یارب ازین چہ بہ کہ باین در وجا گرا — میرم من و خجل ز مداوا شود کسی

جلاد بست یکطرف و لفتہ یک طرف
ایما بکن کہ خوشش بیک ایما شود کسی

چندین پی … شود کسی
… شود کسی

تا کی بغیر می خورد و وا شود کسی — گوید شوم نه بی خبر اما شود کسی

گوید که همچو قیس نه دانا شود کسی — مقصودش این آنهمه رسوا شود کسی

داند که دیده و دل ما را مراد چیست — روزیکه محو ساغر و مینا شود کسی

نیرنگ عشق بین که ز عشاق او تمام — حسرت شود کسی و تمنا شود کسی

زین دور الامان که درین دور تا ابد — ممکن کجا که یار کسی را شود کسی

یکره چو لیلی آبروش کرده ره غلط — تا کی چو قیس بادیه پیما شود کسی

اینهم مگو رفیق که چرخت بکام شد — کو صبر مهربان کسی تا شود کسی

دیگر کدام ای اجل اینجا بیا منم — آنرا که چاره ساز نه اصلا شود کسی

بیداد تو عیان شدنی هست گو نشد — امروز داد خواه تو فردا شود کسی

مردن به پیش لقمهٔ بود به ز التجا — تا چند ملتجی به مسیحا شود کسی

قاتل ما را حمایت کی نه در محشر کنی — خوب معلوم است ما را آنچه تو داور کنی

مرده‌ها بس دیده‌ام من بلکه خود هم مرده‌ام — نیست ممکن اینکه بر نعشی تو چشمی تر کنی

کس باین خوشگوئی تو چون نخواهد داد دل — من همه مهر و تو حرف کینه با من سر کنی

میتوان دانست من هم آنچنانم راز دار — چون نگاهی جانب این گنبد بیدر کنی

شکر تو از تو هم چالاک تر سفاک تر — بین چه مژگان میکشد تا تیز تر خنجر کنی

اینچه گفتی بد چه کردم گر ترا کردم ذلیل — هرچه بد تر میکنی نزدیک من بهتر کنی

هرچه گوید در حق من غیر سر تا پا غلط — گو همیت باور مکن گر گفته‌ام باور کنی

این نمیگویم که خود را می‌ستائی خود ولی — هرچه در آئینه بینی نامش اسکندر کنی

چون کنند از بهر قتل لقمهٔ محضر ما رقم — تو نخستین مهر خود را زیب بر محضر کنی

کی درین غمخانه خواب ای سرو جا پرور کنی — در چمن از غنچه بالین و ز گل بستر کنی

آن توئی کز تو چو پرسد کس چه داری معجزه — خاکش اول سازی و زان بعد خاکش زر کنی

تیره شبهای آنکه پیشت نیست روغن زحمت است — تا ز آتشخانهٔ داغ غم چراغی بر کنی

مسکنی یکحرف گرد و فر بود از عزتم — ور نویسی ذلتم یکحرف را دفتر کنی

خوار کردی زار کردی الغرض نا کردنی
جمله کردی بینم اکنون انچه تو دیگر کنی

در کفت لرزیدن آینه دارد معنئی
یک نظر الیکاش بر حال دل مضطر کنی

من نه تنها شیخ هم گوید که باشد حق علیم
ساغر است این چشم و خلقی مست ازین ساغر کنی

این عجب جا کی دل است ای عیسئی گردون نشین
سوزن از مژگان یار آور رفو لیش گر کنی

چاره جوئی لغفته زیسان چند بهر خسته دل
قاتل آمد تیغ برکف تا چه فکر سر کنی

گر کسی پرسد ز تو کامیا چه با صرصر کنی
اولم آتش زنی زان بعد خاکستر کنی

از چنین تقریر با خویش چون نه چشم تر کنی
غیر بود است آنکه او را خویش کنی خوشتر کنی

انکه گوئی درد خود گو اینم از تو تازه درد
گوئیمت صد بار اما تو کجا باور کنی

خوب گفتی حرفی از مهر و وفا یادم مباد
بایدت ای طفل بدخو کاین سبق از بر کنی

خامشی علمی ست کش ایجاد لقمان کرده است
واهی از جهل اگر این علم مستحضر کنی

ایمل از خویش سخن راندی سفر کردی پدید
از قدش حرفی اگر گوئی بپا محشر کنی

دید آن ابرو محال از چه شوی یکسر ملال
خویش را ای ماه کامل تا کجا لاغر کنی

شیخ را رند و خراباتی چو من کردن چه کار
هم تو دین را کفر و هم دیندار را کافر کنی

تیشه زد ای عشق اگر فرهاد بر سر نیست رشک
لغفته را هم بے سخن روزی باو همسر کنی

۱ گر تجو و جمله ناز می بینی
که مرا بے نیاز می بینی

۲ آب تیغ تو دیگر انکه برو
تشنه گان حجاز می بینی

۳ کرد آئینه باز حیرانت
دیدهٔ انچه باز می بینی

ای خوشا چشم عشق و جلوه حسن
پیش محمود ایاز می بینی

حال پروانه ناشنیدن به
شمع را زیرکاز می بینی

زین نمط حال من که می پرسی
چه در افشاے راز می بینی

سر و سامان سوز را دیدی
امتحان گداز می بینی

کور شو کور لغفته حیله و بس
انچه زان حیله ساز می بینی

در من آیا چه باز می بینی
همه سوز و گداز می بینی

۶ هر سر موی زلفت اگر نگرد دل بخود نیاز می بینی

اسیر
همه ناز و نیاز می بینی
[illegible]

دگر ای دل چه راز می پرسی … از منش احتراز می بینی
من کجا این نصیبه داشته ام … که بمن برگ و ساز می بینی
ناامیدی گزین که بر رخ خویش … در امید باز می بینی
دلشکن جمله دلبران اینجا … تو کرا دلنواز می بینی
چقدر برد شیخ را از جا … شوخی حرص و آز می بینی
چشمی از کس اگر تو میداری … فرق در امتیاز می بینی
سرنگون نیز بینیش یکروز … هر کرا سرفراز می بینی
من و تو ای گرسنه چشم کئیم … در حقیقت مجاز می بینی
در دلم جلوه گر بتی را بین … گر مرا در نماز می بینی
گر نه خود گفته چشم می پوشی … همه پوشیده راز می بینی

اگر از می که خوردم رمقی چشیده باشی … چه قدر بذوق مستی پی من دویده باشی
صنما بسی تفاوت ز شنیده تا بدیده … بخودم ندیده باشی سخنی شنیده باشی
دل و دیده هر دو از تو چه خوش است آنکه یکدم … نه رمی بدل نشینی نه روی بدیده باشی
برو آنکه گوئی از من که رساتر است اینجا … بدری که من رسیدم تو کجا رسیده باشی
اگرت ز مهر ورزی رقمی نوشته باشم … بنوشته ام چه گویم چه خطی کشیده باشی
پس ازین میان اینها نه چها گذشته باشد … دل و جان بر تو هر دو تو کرا گزیده باشی
تو کجا سلام کس را بنوازی از جوابی … فلک ار خمیده باشد تو کجا خمیده باشی
نه برگزن ای رفیقان من و این سخن به نشتر … مژه اش چو گشته باشی بدلم خلیده باشی
سخن آنچه راند زاهد ز حرم من آن ز مودم … چه خوش است آنکه ایدل نه باین عقیده باشی
دل گفته را چه حالت تو اسیر دانی الا … دو سه گام اگر پی دل بر منش دو دیده باشی

سهو
دو سه گام اگر پی دل بر منش دو دیده باشی
[illegible] تو کجا رسیده باشی

تو کجا بناز جائی ز کفم کشیده باشی … چو ز بوسه گفته باشم لب خود گزیده باشی
چه بخون تپان کسی را ابرش شنیده باشی … تو بخون دیده ایدل چقدر تپیده باشی
ره عشق و تو رقیبا سخنت غلط سراپا … نه بپا دویده باشی نه بسر دویده باشی
بمن آنزمان که بودی بر پای خود و غیر دیدت … تو نه رنگ بودی اما ز رخم پریده باشی

منم آنکه یک بلا را نه بصد امان فروشم … تو ز تاجر محبت چه بلا خریده باشی
تو دل این نمط که خواهی گل آرزو بدامان … سر وصل آن که داری نه گلی که چیده باشی
تو چنانکه راستگوی همه تیغ تو شناسد … تو اگرچه گفته باشی نه سرم بریده باشی
نگهت چو بر کسی افتد بدل من آتش افتد … بعدو دمی که دیدی مگرم ندیده باشی
چو سپیده دم بگویم که بیا و جام درکش … نکند ولی بگوید تو دم سپیده باشی
سخنی نوشته بودم بتو در خیال بیجا … خط نارسیده ام را تو بجا ندیده باشی
مددی گرفته باشی ز اسیر گر تو لقفته … ز چها گزشته باشی بچها رسیده باشی

نمکینی کلامم ز کسی اثر شنیده باشی … چه بلذت عجیبی لب من مکیده باشی
ز شجر ثمر فتادن تو دمیکه دیده باشی … بچه ذوق و شوق ایدل ز ثمره چکیده باشی
نه چو من تو هستی الگل دم صبح پیرهن را … تو اگر دریده باشی نه چنان دریده باشی
تو کجا شوی مقابل بعدوی خویش بلبل … چو خزان رسیده باشد ز چمن پریده باشی
چه زد این بلا که گفتم ز چه تیغ تو نبرد … تو باین سخن دل از من چقدر بریده باشی
چکدت هنوز از لب دو سه تنگ شکر ایدل … مگر از لبش تو گاهی دو سه بوسه چیده باشی
بمن این سخن رقم زد چه یکی ز خود رمیده … بحق آرمیده باشی ز خود ار رمیده باشی
ثمر رسیده را گر همه خلق پیر نامد … چو بمن رسیدی اکنون ثمر رسیده باشی
منم انکه از تپیدن بزمین قیامت آرم … تو عدو بزیر تیغش نه چو من تپیده باشی
بخود م چه سنجی آخر تو چنین و من چنانم … چو سرت بریده باشم تو رقیب ریده باشی
بغزل اگر نوشتم نه ستایشت چه رنجی … نه غزل قصیده است این تو درین قصیده باشی
ز تو لقفته آه و زان گل بتو شیوهای رنگین … عوض شراب گلگون نه چها کشیده باشی

دیدیم از و چه احترامی … بردیم از و دگر چه کامی
تا نور چکد کر از بامی … بامیت مرا بتر ز شامی
گو بدر مشو باو مقابل (یعنی با بدر او) … نیمی است به پیش او تمامی
چلن عشق بحسن همنشین بود … شاهی به نشست با غلامی
صیاد و چه بی تعلقی ها … دل صید و نه دانه نه دامی

می آنکه حرام داند ای شیخ / داند نه حلالے از حرامی
نے میکده کعبه است بکسر / انجا که نه شیشه نه جامی
صبرم همه صرف گشت اکنون / اوقات بسر کنیم بوامی
من توبه شکستم اندرین ماه / ماهی نه به از مه صیامی
چون دید که تفته سر بسر سوخت / فرمود که پخته گشت خامی

ابروی تو تیغ بے نیامی / عریانی تیغ را سلامی
در شکر تو چون نه لب کشایم / زخمم نه پذیرد التیامی
تا سرو نه سرکشد خدا را / یکبار بگلستان خرامی
تهمت بسرم چها نهادند / در کوی تو تا نهاده گامی
زان ناله فغان که باز گردد / ناکرده بر آسمان مقامی
من کشته کینه نهانے / بر نعش من از چه ازدحامی
وام از که دگر کشیم می بود / ای کاش که عمر را دوامی
حیف است که گوش ما شود کر / نشنیده ز قاصدے پیامی
دانم که رسد بعرش اعظم / آهی که کشیم بزیر بامی
یارب ماند زمانه ثانی / از عنقا هست تا که نامی
تو غافل و تفته با تو دارد / کامی و چگویمت چه کامی

چه بگویم دگر ایجان کسی / من از آن دل و دل زان کسی
گفتم این بنده بفرمان دل است / گفت دل نیست بفرمان کسی
تا چه گویم دگر از طرز خرام / خاکم از جنبش دامان کسی
گره از کار دل ما نگشود / شکوه داریم ز پیکان کسی
آنکه در پهلوی ما بنشیند / کیست جز خنجر بران کسی
آن پری شانه گرفت و دل گفت / آه از زلف پریشان کسی
صبح امید بود تفته کدام / من و پاس و شب هجران کسی

مرو از دیدهٔ حیران کسی | دگر ای عمر کسی جان کسی
خون دل بود گریبان گیرم | گردم آرایش دامان کسی
چه خوشم گفت که ای غمزده بو | رود این غمزده قربان کسی
بنده امروز باین از اولست | یکی از حلقه بگوشان کسی
غم پنهان من این باشد و بس | که نپرسی غم پنهان کسی
دید هر کس که باین روز مرا | گفت آه از شب هجران کسی
چه کسی های چه داری در سر | که نداری سر درمان کسی
بجگر ناوک کین فلک است | بگلو خنجر بران کسی
گشت دیوانه تخلص دگرش | لقنته چون رفت بدیوان کسی

ندانم چه باشد خدا و خدائی | من و بر در یک صنم جبهه سائی
نمیدانی ای اندخت روشنائی | که دارد چها خال تو تیره رائی
شکست از مرا توبه جام از تو خوشتر | شکست چنان راهمان مومیائی
بود تا ابد یارب آئینه پشت | که شد ماز ازل بعزیت خودنمائی
نه بندند دیوانگی از چه با من | بدیوانه بستند زنجیر خائی
بمن قیس را ایکه دانی برابر | ندانی صنم شهری او روستائی
نه تو لقنته رندو نه من پارسایم | زمن رندی آید نه تو پارسائی

دهی کامها ایکه بی خنجر آئی | کنی خون دلها بدست حنائی
جدائی نه چون خواهم از آشنائی | به پیشم به از آشنائی جدائی
نشین با من ای دل اگر مبتلائی | منم در بلا تو ندانم کجائی
چو بند و حنا مشکل من گشاید | حنا بندی اودست مشکل گشائی
بدان سان که من صبر را آزمایم | کند عقل با عشق زور آزمائی
من از قد چو پر سیم تو از زلف گوئی | من و راستبازی تو و کج ادائی
مرا نسبتی هست با لقنته یعنی | دل لقنته قربانی و من فدائی

یکدم شریک باده کشی گر بمن شوی — گو یک گلی ولیک به از صد چمن شوی
دانی نه اینکه دلشدهٔ خویشتن مرا — آئینه گو که دلشدهٔ خویشتن شوی
یارب چنان شود که دوئی منعدم شود — من تو شوم بفرط محبت تو من شوی
ای من تنت گراست لباسی سخن پسند — جان منی ومی که تو بی پیرهن شوی
آنکس که خواست طول حیاتم بصد دعا — گفتم منش که بی لحد و بی کفن شوی
خون شو دلا که یار برابلق سوار شد — با یار همرکاب نه بی خون شدن شوی
این گفت و داد پیر مغانم یکی قدح — صاحب سخن شدن چه صفت خود سخن شوی
روز ازل خدا چه درین دید مصلحت — تا بیزبان شوم من و تو بیدهن شوی
جامم دهی ولیک نه از صدق دل دهی — یارم شوی ولیک نه بی مکر و فن شوی
دارد کنون ثواب تو از دین گذشتنت — او شد صنم تو گفته نه چون برهمن شوی

خواهم که ملتفت نه بسیر چمن شوی — خود رنگ لاله گردی و بوی سمن شوی
دیگر خبر این چه باعث حرمان من شوی — در خلوتم بخوانی و در انجمن شوی
از هر سه من فزونترم این خود چه گفتیم — وامق شوی تو قیس شوی کوهکن شوی
گفتی دلا نخیزم ازان در شوم چو خاک — دانم غبار خاطر او زین سخن شوی
عنقای کام خویش بدست آر زود تر — یک روز ورنه طعمهٔ زاغ و زغن شوی
یار کهن جدا مکن از من تو ای مسیح — میرم اگر معالج درد کهن شوی
گفتم که زنده رود آیا چسان نگر — گفتا بآن شرط که غریب وطن شوی
گریم چنان که غرق شود سر بسر حلب — ترسم تو بینی آئینه و همچو من شوی
منمای رخ که محشر آئینه ها شود — مگشای لب که آفت جان یمن شوی
گر آرزوی تست شکست ازین شکست — ایدل نه از چه زلف شکن در شکن شوی
هان تفته داد سوختن تو دهد اسیر — گر همچو خس گل چمن سوختن شوی

نکرد از سهو هم گاهی نگاهی — بت مژگان سیاهی کجکلاهی
تعال الله چه نادر پادشاهی — ز مژگانش سنان بر کف سپاهی
ز من دردی بود زین سینه داغی — دگر زین دیده اشکی زین دل آهی

اسیر
گر همچو خس گل چمن سوختن شوی
در پرده چو بوی یاد در رنگ سخن شوی

اسیر
با استقبال پر مژگان سیاهی

و بهر تعذیر او از بسکه لذت — روم پیشش کنم عمدا گناهی
نمی باشد کم از گرگ وشیرے — به پیش عاشقان مالی و جاهی
روم چون در تلاش تیره روزی — رفیق من همان بخت سیاهی
مراد او چه دانی اگه پرسی — چرا شد لفته سوی عیدگاهی

بفر مودی قدم رنجه گاهی — فغان زان وعدهٔ محشر پناهی
چه خواهی داد ای قاتل ندانم — دم محشر جواب داد خواهی
ترا یکجا نه چون گردون قراری — مرا تسکین نه شامی نه پگاهی
شگفت آرد هر که خوانم کافر ادرا — تویی یوسف ندارم اشتباهی
چه غم گر راندم دربان از ان در — که دلها را بدلها هست راهی
سوال از وی دگر کردن چه باشد — جواب آه آهی قاه قاهی
اگر بار غم او بود کوهے — به پیش لفته کوهی بود کاهی

نام خدا تو خود که وآن کیستی — عمر که حیات که جان کیستی
آئینه گیر در کف و رخسار خویش بین — وز من مپرس این که تو حیران کیستی
بهر خدا بیاسنجش از لب گهر بریز — گر پرسیم این که معدن احسان کیستی
ریزد نمک ز خنده ات ای تازه زخم دل — بوسم ترا بگو لب خندان کیستی
اکنون که خط دمید مجو انچه رفت رفت — پرسد کسی ز خال نگهبان کیستی
هم بر در بهشت نه رضوان کنم سوال — از وهم تو بنو که تو دربان کیستی
حرمان من نگر چو بصد شوق پابمش — پرسد ز شوق من که تو حرمان کیستی
دیگر چنین که در دل هر ذره می خلد — هان ای شعاع مهر تو مژگان کیستی
از من مپرس لفته که چون سوختی چنین — از برق پرس گرمی جولان کیستی

ای از تو دیر و کعبه که آن کیستی — کفر منی نه دانمت ایمان کیستی
تعبیر نامه خواهی از ان زلف بار بار — دیوانه دل تو خواب پریشان کیستی
زینسان که بگذری بدل دوست هیچگاه — ای یاد من بگو که تو نسیان کیستی

ای غنچهٔ نو شگفتی جولان کیستی
ای جان جهان جلوه گر گلستان کیستی

واند کسی کجا رم آهوی چشم او
اے توتیا تو گرد بیابان کیستی

ای آه واد حق بکه این رتبهٔ بلند
میدانمت که سرو گلستان کیستی

بر نعش تو ملایکه در نوحه صفیصف
ای دل شهید شوخی مژگان کیستی

زین سان که منفعلی بدلم در تجسم
کای ناشگفته غنچه تو پیکان کیستی

اما انچه میکند توهم آن میکنی بیا
قربانت ای اجل شب هجران کیستی

زین سان که خود بخود شکنی بر لفش ولا
اگاه نیستیم که پیمان کیستی

صوتت شگفته کرد دلم را برنگ گل
آخر تو لفته بلبل بستان کیستی

ای ابروی چشم ز عمان کیستی
تو اشک نیستی گهر کان کیستی

چیده است از چه صف مژهای تو اینچنین
در فکر غارت سر و سامان کیستی

ای از تو یادم آن همه ایما به مدعی
من نیستم بخود تو در ایوان کیستی

گر سر بری هزار خجل از که میشوی
در خون کنی هزار پشیمان کیستی

دریاب ما کیئم و فلان هرزه گرد کیست
فرمانبر تو ما تو بفرمان کیستی

اسان نه این هم است که برسم از کهی
ای آنکه مشکل منی اسان کیستی

بودی مراد خود که چنان می برآمدی
بر نائے این که مطلب پنهان کیستی

توحید بس همین که نگوئیم ما جز این
زان تو جزو کل همه تو زان کیستی

از شرق تا بغرب ضیائی تو میرسد
ای چاک صبح چاک گریبان کیستی

هان لفته نیست مدح و ثنا بغرض بدهر
من مدح خوان غم تو ثنا خوان کیستی

خوش بلای دل دیوانه شدی
کاشنا نا شده بیگانه شدی

خوی گرم که زد آتش در تو
شمع خود بودی و پروانه شدی

من نه مست از دو سه میخانه شدم
تو چنان گز دو سه پیمانه شدی

ایکه پرسی چه ام از من بشنو
تا چنان اینهمه جانانه شدی

بوده قطرهٔ نیسان اول
در صدف گوهر یکدانه شدی

ایبل اکنون تو و این کلبه چه خل
که دران محفل شاهانه شدی

خواب بختم چه پسندت آمد
کاینچنین مایل افسانه شدی

| | |
|---|---|
| ایبدل چاک ز من ببریدی | رفتی و زلف گرا شانه شدی |
| لقفته دیوانگی تست عیان | این که گوید که تو فرزانه شدی |

| | |
|---|---|
| دیدی آئینه پریخانه شدی | باز دیدی که چه دیوانه شدی |
| جان ز من بردی و جانانه شدی | نه پری بلکه پریخانه شدی |
| آشنا گشتن تو داشت عجب | این عجب نیست که بیگانه شدی |
| ماندهی راچه دهم شرح ثواب | خرمن ای آنکه ز یکدانه شدی |
| من چو گویم سر زلفت زنجیر | گوید از ناز که دیوانه شدی |
| چقدر طالع تو کرد مدد | کای فلک گردش پیمانه شدی |
| بود او سرو قد و شمع جمال | تو نه قمری و نه پروانه شدی |
| ای دل از عشق در انکاری و من | بشنوم اینکه تو افسانه شدی |
| من هم ای لقفته شوم پیرو تو | تا سوی کعبه چه مستانه شدی |

| | |
|---|---|
| سوی چشمش دلا گر دیده باشی | چو ساغر دور ها گردیده باشی |
| ز عنقا برترم در گوشه گیری | ز کس نام مرا نشنیده باشی |
| تمکز ار از زمین تا آسمان است | بزخم عاشقان خندیده باشی |
| نه دزدیدی همین دل از نگاهی | نگاه خویش هم دزدیده باشی |
| عدو را خوانده بودم دوش نافهم | خداوند چه ها فهمیده باشی |
| ترا از سایه هم بینم گریزان | کجا دنبال خویشم دیده باشی |
| غریبی بیکسی حرمان نصیبی | ز عاشق تا یکی رنجیده باشی |
| مکن ایدل هوای مطرب و می | دگر نه همچو نی نالیده باشی |
| گل عالم دو روزی بیش نبود | برنگ دامن برچیده باشی |
| ز بانگ رعد می ترسی همانا | فغان لقفته را نشنیده باشی |

| | |
|---|---|
| قبائی تنگ اگر پوشیده باشی | چها بر خویشتن بالیده باشی |

اسیر
گر در خواب عدم دنیا دیده باشی
چو گلها از دل آچیده باشی

مگر از غیرتم نشنیده باشی | که گفتی یار قیمم دیده باشی
نه تنها من به بلبل گریه دارم | تو هم بر روی گل خندیده باشی
فلک بسیار کم بین است ای نفس | تو گر افزوده کاهیده باشی
بگفتی نیک دانم خصلتت را | ز بدگو حال من پرسیده باشی
وقار کوه کاهی پیش نبود | به تمکین خودش سنجیده باشی
مفرما کز دلت تنگ آمدم من | اگر تنگ است دل ور دیده باشی
سحر باد نسیمت گفت چیزی | گل از باغ تمنا چیده باشی
چو زلف ایل منت بنیم شکسته | سر از حکمش مگر پیچیده باشی
در استادن گر از سرد بردی | برفتن گرد خود گردیده باشی
چه گویم تا چه بینم نقته در رهر | تو گر خوابیده باشی دیده باشی

افشای راز چون دم رحلت کند کسی | گیرم تو بشنوی چه نصیحت کند کسی
جائی که رفت ذکر وفائی بتان شهر | رفتم که از کسی چه شکایت کند کسی
گفتم توئی کسی که مروت چکد از و | گفتا بهل که خون مروت کند کسی
در ترک عادت انچه عداوت بود عیانست | یعنی چگونه ترک محبت کند کسی
من هر نه دل بوعدهٔ وصلش نمی نهم | بیهوده انتظار قیامت کند کسی
افسانه ایست اینکه بگویند از فراغ | آن بخت کو که خواب فراغت کند کسی
این گفت و تا ابد بمزارم نشست غم | دیگر ادا چه حق رفاقت کند کسی
شمشیر نصرتم سپر از کف فکندن است | لشکر کشید عجز چه جرأت کند کسی
خود نازنین و تیغ گران نقته سخت جان | بنگر که چون ستم بنزاکت کند کسی

[illegible]

جائی که با کسی نه مروت کند کسی | دل میکشد دگر چه نصیحت کند کسی
کوثر بتازه روئی جام شراب نیست | بهر کدام مزد عبادت کند کسی
دارد ز خود رمیدنم آرام در بغل | روزی بود که صید محبت کند کسی
بنمود شیخ سبحه و گفت آن نگه بمن | دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی
من خود بنقش خویش چنان و ستم که بس | با چون منی دگر چه عداوت کند کسی

جنبان لبی که رد نکنم من سوال کس
جان اینقدر نبوده چه خست کند کسی

از شش جهت بلند صدای روا روا است
جای کجا که قصد اقامت کند کسی

میخانه به که خلد خدا را دم خمار
این عقده حل ز پیر طریقت کند کسی

وقتی که دوست آئینه دید و ز خویش رفت
دل گفت با من از چه رقابت کند کسی

گر رفعت اینهمه نبود لقته هم کسی است
مکن که خاک بر سر رفعت کند کسی

یکره سخن ز تیزی تیغت کند کسی
تا رقصها بذوق شهادت کند کسی

یا رب شوم نه کشته بشهری که اندران
زارم کشند کسی و شفاعت کند کسی

کردم دعا که قائلم از کس خجل مباد
دیگر چه کار روز قیامت کند کسی

بسیار خون چکاندم از چشم آرزو
در رویت آن نگه که بحسرت کند کسی

تا کی ز رسم کهنه خود بگذرد فلک
تا چند یاد رنج براحت کند کسی

جان نار بهر مرگ عدو خیز وار سپهر
دل خون برای فتنه مروت کند کسی

در دیده میل کش چو ز غم خون شود دلی
در گوش پنبه نه چو شکایت کند کسی

دل خرم آن دم است که دور او فتد ز جان
جان خوشدل آنگه است که رخصت کند کسی

گرد آن ادا که وهم بمشکل رسد در او
گفت آن سخن که فهم بدقت کند کسی

پرس از اسیر و لقته که شان را هم است دل
دل را چگونه منع محبت کند کسی

طلبگاران زلفش را چه پندی
که اول بندی آخر هست بندی

چه پرسی نامم از هر خود پسندی
اسیری خسته جانی مستمندی

کجا عشاق را باشد بدل صبر
دگر باشد بر آتش چون سپندی

مپرس ایمنم چه آید بر تو بر دم
دگر پرسی گزندی بر گزندی

بود خود بر بلندی میل آتش
دلم خواهد چون بالا بلندی

نگه شد آفت دل سا نگینی
مژه نه نیش بر جان تو شخندی

لب او را چه پرسی وصف هر بار
مکرر گفتمت ای لقته قندی

شنیدم چشم او دارد گزندی
ز خال او نسوزم چون سپندی

چه می پرسی دگر از دردمندی ... اجل را من طلبگارم ز چندی
بود چون نکهتِ گل با نسیمی ... بتی گلچهره بر پشتِ سمندی
کسی کو را بود صد دل بموئی ... کشد صد شیر نر را در کمندی
بیکضرب آنچه سازد دیدنی هست ... نداند تیغ او بندی ز بندی
چه خوانم نامه خود را سیاهی ... چه گویم وصف بخت خود نژندی
منم دیوانه آن دیوانه دل را ... که گویند پند گو را نیز پندی
بلندیهای مضمونم عروسی است ... بدوشش آسمان مشکین پرندی
پسندید آسمان را تا چه ای من ... فدای گفته نازک پسندی

چون گفتمش آه از جدائی ... فرمود که واز کجائی
چون توبه شکست ساغری کو ... باید بشکسته مومیائی
دارد غرضی بمن مگر عقل ... گیرم نه سلام روستائی
گفتم من واه وین سخن را ... دانست چو تیر خود هوائی
بودست چهار سائی از مرگ ... زانسانکه ز زیست نارسائی
دل گفت خدا کجا بجویم ... جان گفت که در همه خدائی
عقل است گدا و عشق شاه است ... ضد است بشاهی و گدائی
هر دشت ریاض خرم من ... هر خار گل برهنه پائی
هان گفته دگر چه گفت اسیرت ... وحشتکده شهر آشنائی

بیگانگیست آشنائی ... دانم چو روم ز خود تو آئی
باز آی که باز در خود آیم ... ای آنکه شدی ز جا کجائی
آئینه نماند در حلب هم ... اکنون چه حدیث خود نمائی
دل از تو و زلفِ تو برد کام ... زلف تو بلا تو بد بلائی
گوئی که ببین چه زاید از من ... الله الله چه فتنه زائی
روشنائی رخ تو مشهور ... خالِ تو علم به تیره رائی

وحشتکده شهر آشنائی
بیکس نخورد غم جدائی

| | |
|---|---|
| دلرا که شکستهٔ دگر هم | بشکن چه سخن ز مو میائی |
| گوئی بتو خواهم و نخواهی | خواهی که شب آیم و نیائی |
| گوئی بعدو گیت آزماییم | تا چند مرا نیاز مائی |
| گفتش چو کسی تو و وصالی | فرمود که لقمه و جدائی |

| | |
|---|---|
| تو میکده سجده گاه مائی | ما و بدر تو جبهه سائی |
| هستی همه تن بلا تو ای زلف | از دام بلا کجا رهائی |
| نور از رخ تو کند مه نو | دریوزه بکاسه گدائی |
| دستک بدر تو میزند غیر | نی آنکه برای من برائی |
| صد بار فدا شوم بیک دم | یا لی تو کجا چو من فدائی |
| خیزد ز تو فتنهٔ قیامت | بارد ز تو شان میرزائی |
| خیزی نه چرا ز خویش ای دل | چند اینهمه چونی و چرائی |
| بت در بغل این نمازیان را | حاصل چه ز طاعت ریائی |
| هر نقطهٔ اوست چشم را نور | دیدیم حدیقهٔ سنائی |
| خاکی که بماند از وجودت | ای لقمه بفرق آشنائی |

| | |
|---|---|
| بمن ای آنکه بجز لاف وفا ما نزنی | این نگوئی که دگر تیغ زنی یا نزنی |
| زهر هجر است که هر روز بمن می بخشی | می وصل است که یکشب بمن اصلا نزنی |
| این عجب از تو که در محفل ما سوختگان | رخ فروزی ز می و راه تماشا نزنی |
| خون امید دل ما همه بر گردن تو | وعده کردی و شبیخون بدل ما نزنی |
| گویدت غیر که تیغ تو نبرد امروز | گردنش بهر چه ای ترک صف آرا نزنی |
| تا که از خود نروی ره بمقاصد نبری | تا که مجنون نشوی گام بصحرا نزنی |
| آه ازان دم که به تیغ غلط انداز نگاه | کشته ام بینی و از ناز سر پا نزنی |
| محتسب هست مه عید کلید مقصود | بر در میکده ها قفل خدا را نزنی |

گوید ار لقمه به پیش که ز تو داد ز تم
تیر بیداد بجانش چقدر ما نزنی

اسیر
اولین نالهٔ ما پردهٔ رسوا نزند
گر نخوتی ننگ نظر بال تماشا نزند

هیچ جز سنگ بمینای احبا نزنی
گوئیم جام مروت زنم اما نزنی
تو نه آنی که پس از شغل صبوحی دم صبح
نروی در چمن و خنده بگلها نزنی
چند گوئی که دگر چاره ات اکنون چه کنم
چاره ام اینکه تو چشمک بمسیحا نزنی
داد مردانگیت ای دل شنیدانده هم
یکه خود را بسپاه مژه اش تا نزنی
هر دو را هر چه صفت هست نه در غیرت الغیر
که آیا که نمردی تو درینجا نزنی
گفتی ای صبر که من مرغ سبک پروازم
تا یکی پر بهمانخانهٔ عنقا نزنی
محتسب پای تو بوسم اگر آئی اما
تا توان زود بزم سنگ بمینا نزنی
نامه بر نامه نویسی بفلان سفله واه
بمن دلشده حرفی رقم اصلا نزنی
تا چه گفتی بمن و باز چه گوئی پس از آن
بر هم ای جان کسی انهمه سودا نزنی
نه جز او هیچ کسی خون تمنا ریزد
گفته آن به که باو حرف تمنا نزنی

بنقشی از اسیری یاد کردی
تو گوئی صد اسیر آزاد کردی
چه خوش گفتی که رفت از دهر شادی
دل ناشاد ما را شاد کردی
بر غم عشوه سر کردی نه تنها
با عدا ما ز هم بنیاد کردی
دل استمداد ما چون از وفا جست
جفا بر لفظ استمداد کردی
شکار آهوی چشمت دو صد شیر
بجادو صید را صیاد کردی
بلبلی حرفی از شیرین نوشتی
در آنی قیس را فرهاد کردی
مرا آموختی جان دادن ای عشق
جهادر کار خویش استاد کردی
اگر جسمی نمودم ساختی روح
دگر خاکی سپردم باد کردی
دگر بینی چه سوئی گفته از چشم
بجا آورد هرچه ارشاد کردی

اسیر
دل مرو از خرابی شاد کردی
مبارک بنده آزاد کردی

چو گفتم خاطرم برباد کردی
چه کردی داد را بیداد کردی
نگه نرگس کجا چشمت کجا بحث
ستم بر کور مادرزاد کردی
نوآئین شیوه کردی خویش را نام
تو آئین نوی ایجاد کردی
تو خوارم کردی این مقدار ممنون
من از تو کاین از حساد کردی
چو گفتم دل نه آسان میدهد کس
طلب از من باستبداد کردی

نگو بازم که دل بگداز بگداز / سراسر موم را فولاد کردی
الهی جلوه ات را خانهٔ آباد / ده ویران چشم آباد کردی
بگو بید این کمان نتوان کشیدن / چه ابرو خم سوی بهزاد کردی
چرا گفتی لبم را چشم استاد / مسیحا را تو چون جلاد کردی
دمی کاندر کفت تیغ دودم بود / شنیدم تفته را هم یاد کردی

دلا این تازه طرز ایجاد کردی / چه گفتم لب کشا فریاد کردی
گیتم شادی زعید اما بشوخی / تو شادم از مبارکباد کردی
بگفتی کانچه گفتم یاد کردم / همانا نام نسیان یاد کردی
گر افزودی بدلها خون سودا / نگه هم نشتر فصاد کردی
نمیکردی خرام ایکاش آن نوع / چه کردی ظلم بر شمشاد کردی
همه دیوان من شد نرگسستان / بهر یک شعرم از بس صاد کردی
برندی کاش میشد صرف الشیخ / تلف عمری که در ارشاد کردی
کمالیت نه در رشید این نمط بود / کمال ای ماهی زاهد ارشاد کردی
چنین جنگ و جدل ایغافل از مرگ / چه بر یک گز زمین بنیاد کردی
ندانی تفته تا ایندم چه مقدار / گنهها از دم میلاد کردی
بیاد حق غنیمت بود یکدم / چه شد گر عمر تا هشتاد کردی

ایدل دگر شکایت هجران چه می بری / پیش کسی که گفت برو جان چه می بری
من جان قدر دانی و جان خود بهای ناز / از دشمن ای نیاز پشیمان چه می بری
رخش تو باد و آنچه کند باد ظاهر است / این باد را بجای شهیدان چه می بری
از عاشقان که میکند ای دل حساب داغ / روز حساب اینهمه عصیان چه می بری
با غیر غمزه شان تغافل شکستن است / دل از که می بری و بدینسان چه می بری
هان ای صبا زکوی که می آئی و دگر / زین بی خبر خبر بگلستان چه می بری
ما دل بتر ندو دیده بیاد نداده ایم / با ناگمان خواندن قرآن چه می بری
ای غمزه دیده بانی چشمش بما گزار / میخانه راز یاد حریفان چه می بری

اسیر
دلرا ببزم ناز فروشان چه می بری
این شعله را اسیر بنیستان چه می بری

بردار پرده تا ز تو پرسند اهل دل    پیدا چه می نمائی و پنهان چه می بری
هرگز ز صد نداشته باشی یکی بیاد    قاصد پیام گفته بجانان چه می بری

ای خضر ره بچشمهٔ حیوان چه می بری    بر مردگان حسد نبری جان چه می بری
جز بازیم دهی چه و جز جان چه می بری    پیداست آن چه میدهی و آن چه می بری
گویند سوخت مرهم و ما می بریم حظ    تو ای دل از جراحت پنهان چه می بری
واعظ نپرسد از تو بجز وعظ شب دلا    از یاد خویش اینهمه نسیان چه می بری
آخر جواب ای شه خوبان خدای را    فرمانبر تو خلق تو فرمان چه می بری
ای توبه کرده لذت صهبا ز من مپرس    از کرده تا نشوی نه پشیمان چه می بری
شیخ اندرین بهار قدح باید و شراب    نام ورع بحلقهٔ مستان چه می بری
ای آرزو برآ ز دل این جای حسرت است    مجنون نهٔ بسر به بیابان چه می بری
من وصف او نویسم و او گویدم بطنز    گوهر بکان و گل بگلستان چه می بری
من حال دل نمایم و او گویدم بناز    تیرم شکست حسرت پیکان چه می بری
جز گفته کیست آگه از آن مصلحت که من    گویم به گفته منت دربان چه می بری

گفتی اجل که از ستمم جان چه می بری    دشوار میدهیم منش آسان چه می بری
کو وعده کو وصال چه شد قاصد اترا    ما را دگر ز خویش بدستان چه می بری
ضعفم هنوز پا شکست است این مپرس    از من که نذر خار مغیلان چه می بری
ای نازنین نه صد نه هزار و نه صد هزار    از زخمکی و عار اسیران چه می بری
رنجیده ام ز چشم وی و گویدم نه کس    خود را بکوی باده فروشان چه می بری
این را چه مایه طاقت و آن را چه پایه تاب    پیش فراق نام دل و جان چه می بری
از حال غمی که بود فراوان چه برده    و ز من دلی که هست پریشان چه می بری
ایام گل گذشت بسر گل چه می زنی    بستان نماند رونق بستان چه می بری
چشمم اگر بخفت ترا کام دل که داد    گوهر اگر نریخت بدامان چه می بری
اینجا بغیر حسرت و حرمان چه بوده است    زینجا بغیر حسرت و حرمان چه می بری

مرگ آمد اندیشه از بی روزیِ چه میخوری — سر رفت روزگار به سامان چه می بری

شعری نگفت تحفه که نشنید از اسیر — این شعله را بسیر نیستان چه می بری

اسیر [illegible] عیار کسی
[illegible] از چشمان [illegible] کسی

جان فدای چشم خونخوار کسی — هست آرام دل آزار کسی

تا چها بیند بچشم کم مرا — من کجا و لطف بسیار کسی

گوید از شوخی من از کم کمترم — تا نه بیند ارند پندار کسی

هر قدر من خوار دشمن معتبر — خواب بختم بخت بیدار کسی

هرزه باشد تیغ کین بنمودنم — چون نمایان تر بود کار کسی

بخت آن منصور کو انیخرف راند (?) — هست مژگان کسی دار کسی

نامه ام را سوختن در کار بود — چون کسی میخواند طومار کسی

میکنم نظاره خطا ناکرده را — هست اظهار من اظهار کسی

تحفه سرخیل است اهل درد را — تو چه دانی قدر و مقدار کسی

ای گل روی تو گلزار کسی — عندلیب آن دل زار کسی

نام عنقا بشنوا اما کو نشان — که کسی را دیده ام یار کسی

این مفرما لاله زار کی دیده ام — دیده باشی چشم خونبار کسی

این که گویم بیزبانم بی زبان — واقفم گوئی ز اسرار کسی

ناز بردار کسی بودم کنون — غم گوارا کش بار بردار کسی

دل ز کف آن خط ببین چون میرود — هست دلکش تر ز گل خار کسی

چون نخواهم از خدا صد زبان — چون نگویم شکر آزار کسی

خود توئی روشن کن چشم امید — زلف تو ای تیره شب تار کسی

گرچه گوید آیم اما نیست کم — تحفه از انکار اقرار کسی

اسیر
[illegible] گلشن گر تو باشی
[illegible] گر تو باشی

بهار از دیده گلشن گر تو باشی — شرار از سینه گلخن گر تو باشی

من آرم صد حلب آئینه دل — مهیائی شکستن گر تو باشی

عنان از کف رود مسکین بیگون (?) را — دمی بر پشت توسن گر تو باشی

طرب باشد ترا ای دل نشیمن — غم او را نشیمن گر تو باشی
گل از وی لاله از وی گلشن از وی — غریبی را بمدفن گر تو باشی
امان یابی ز باد فتنه ای داغ — چراغ زیر دامن گر تو باشی
دگر ای سنگدل کافر چه باشد — دل تو بت برهمن گر تو باشی
ز خاطرها ترا دور نامرادی — مراد خاطر من گر تو باشی
که گردد آشنا غیر از تو گردی — که باشد دوست دشمن گر تو باشی
دگر چون ظن بد ناقص چه باشد — نباشد لقمه بدظن گر تو باشی

چه باشد همره من گر تو باشی — خطر نگریزد ایمن گر تو باشی
نیفتاند چه جانها دوست بر تو — نوید مرگ دشمن گر تو باشی
برو ای کام دل خود را بسوزان — دلم برق است خرمن گر تو باشی
چو نبود بخت نگشاید از و هیچ — همه علم و همه فن گر تو باشی
نظر چاک دل ای مژگان دلدوز — بدوز و بر تو سوزن گر تو باشی
من و تو در من و تو نیست شگفت — تو من گر باشم و من گر تو باشی

چه باشد اهل حق بین چه باشد — پی اسرار مخزن گر تو باشی
نباشد خوش چرا وقت من از تو — اجل وقت معین گر تو باشی
چها بینا همی خوانندت ای دل — پر از خون تا بگردن گر تو باشی
منم آئینهٔ زنگار خورده — اگر ای عشق روشنگر تو باشی
مرا گوش و ترا یزدان زبان ساخت — شنفتن لقمه گفتن گر تو باشی

غمم پیدا نهفتن گر تو باشی — نگاهم بر تو روزن گر تو باشی
دو عالم سوختن از من کند گل — نگاه آتش افگن گر تو باشی
شگفتن جوشد از دلتنگی من — بمن ای رشک گلشن گر تو باشی
مراد تیغ او یابی ولیکن — ز سر تا پای گردن گر تو باشی
چمن پیرای عشرتهای من ای اشک — برنگ گل بدامن گر تو باشی

بیابان در بیابان کوه در کوه
که باشد از اجل زور آزماتر
کنی ای ناله جا در سنگ خارا
چو بخت خویش من هم تیره باشم
ایاغ دل تهی می گر تو هستی
دگر اینجا چنین بد ظن که باشد
بگریه لقفته گر مرگ از اسیر است

متاعم از تو رهزن گر تو باشی
بخاک افتی تهمتن گر تو باشی
صدای دل شکستن گر تو باشی
چو روی خویش روشن گر تو باشی
چراغم مرده روغن گر تو باشی
دگر اینجا چنین منگر تو باشی
بخند دگریه دشمن گر تو باشی

اوشد چو پی دیدمه عید بجامی
دوزخ چو کند دعوی خونگرمی داغم
این بود که آیم بتو می نوش و بیاسا
سوگند بمی خوردنم اینجا نه حرام است
عنقاست که از وی نه نشان است مگر نام
گشتیم همه در کوه و بیابان و نگشت آه
وی گشته دو چارم دو سه دلبر سر راهی

دیدیم درانحال چه خوش ماه تمامی
خام است سراپا چه توان گفت بخامی
صبحی که صبا سے بمن آورد پیامی
شیخ است که نشناخت حلالی ز حرامی
آن کیست که از وی نه نشانی و نه نامی
رامم هست آهو روشی کبک خرامی
معلوم نشد لقفته که دل برد کدامی

ماییم که ما را نه نسیمی نه مشامی
من از دو سه جامی رسیم انجا که بپرسی
پرسی اگر از هوش رمیده است ز عرمی
کے یافت رهائی ز سر زلف تو روزے
آنرا که تو راندی چه بگوییم که چسان مرد
گفتیم که سبک بگذر واز در چسان کس
دانی که چرا لقفته چنین گرد تو گردد

یار است که از وی نه پیامی نه سلامی
ای ساقی به مست کجایی دو سه جامی
گویی اگر از صبر نه صبحی و نه شامی
دل بود گرفتار بسودای دوامی
نگذاشته بیرون ز سر کوی تو گامی
بگذشت ز دل تیر تو نا کرده مقامی
دارد بتو آنشده کاهی و چه کامی

داد از تو که حال من شیدا نه بپرسی
رازی که بجز باده گشاده کس نگشاید

فرض است بپرسیدن و عمدا نه بپرسی
از شیخ بپرسی تو و از ما نه بپرسی

تا چون نکشم آه و نریزم بانر اشک
آن به که زمن باعث اینها نه بپرسی

من ساده و حالم بتر این نوع تو پرفن
حالی نه بپرسی که بیا یا نه بپرسی

گاهی نه بپرسیدیم این هرزه چه گویم
زین پیش بپرسیدی و حالا نه بپرسی

گوشش تو شود ورنه چها خصم زبانت
خوب است که مقدار تمنا نه بپرسی

آسانی تو که امروز بهشتی همه کس را
خونریزی و کیفیت فردا نه بپرسی

جویم نه ترا هیچ محل تا نه بخوابی
گویم نه ترا هیچ سخن تا نه بپرسی

دیدم کشش از دور که آهی زد و جان داد
پرسی خبر کشته زمن یا نه بپرسی

بهتان همه بهتان زمن اصلا نه بپرسی
گویی که بپرسم ز تو اما نه بپرسی

دانم که چرا از من رسوا نه بپرسی
داری چو بمن رنجش بیجا نه بپرسی

تو رفتی و من نیز گرفتم ره مسجد
باز آیی و تاثیر دعا تا نه بپرسی

آنکه که بپرسی زمن از تنگی خانه
وز قیس بجز وسعت صحرا نه بپرسی

فریاد ازین دلشکنیهای تو فریاد
کز سنگ بگویی وز مینا نه بپرسی

آن نیستم اکنون که برت لب بگشایم
وان نیست غم من که تو جانا نه بپرسی

بیشم که منم شاعر و شعرم همه اعجاز
خوب است کز اعجاز مسیحا نه بپرسی

جستم من از و کامی و گفتا نه بجویی
پرسیدم از و رازی و گفتا نه بپرسی

دانم غرضت هر چه بود گفته از انجا
بو جهه ره خانهٔ عنقا نه بپرسی

دیده وا از رخ تو حیرانی
دل وا از زلف تو پریشانی

گفتی آیا تو صبر نتوانی
گوئیا حال ما نمیدانی

نقش تو نقش هر کسی نبود
مانی آخر کشد پشیمانی

دعویم را گواه مجنون بس
جامه زیبی نه به ز عریانی

من همه داغم و توئی مرهم
من همه دردم و تو درمانی

جستم و هیچ جا نیافتمش
هست مشکل لبی تن آسانی

شب بمن می خورند و جامیم صبح
صوم قربان این مسلمانی

تا چه پرسند قصهٔ منصور
گفتنی نیست راز پنهانی

| | |
|---|---|
| تفته بیدادگر همه خوبان | داد خود باری از که بستانی |

| | |
|---|---|
| خاکساری نه کم ز سلطانی | گر تو موری بر از سلیمانی |
| چقدر ما بواعظان مانی | قصه خوان خوب قصه میخوانی |
| تا چه ناز و حسن خود یوسف | یار من اول است و او ثانی |
| طرح دیگر جز این چه اندازد | مدعی خود فساد را بانی |
| کشدم حرف او بخون گوئی | لب یار است لعل پیکانی |
| پیش ما ای وکار خود بنمای | گر زلیخا تو مرد میدانی |
| بحر و کان هر دو زان تو یعنی | بغض طبع و کینه را کانی |
| بود مغلوب غالب ما را | انوری بود یا که خاقانی |
| تا بدیوان حشر اجر تو چیست | تفته تو صاحب سه دیوانی |

| | |
|---|---|
| پیری و هزار ناتوانی | سوگند بحسرت جوانی |
| دیگر چه بگویمت که آنی | جانی و از آن دیگرانی |
| گفتی که فهیم من انچه دانی | سبحان الله چه بدگمانی |
| مشکل که توان نمود فریاد | فریاد ز دست ناتوانی |
| گفتی که شب آیم اندره مهر | این بود طریق مهربانی |
| ای شمع چه سود ازین تکلف | دل سوخت ز گرمی زبانی |
| من یوسف ثانیت نخواهم | یعنی که ترا کجاست ثانی |
| رشک است بکامرانی غیر | یک غیر و هزار کامرانی |
| یکبار مرا هلاک گردان | دیگر چه حیات جاودانی |
| هان تفته یکی غزل دگر هم | سبحان الله چه خوش بیانی |

| | |
|---|---|
| بی مرگ کجاست زندگانی | مردم ز جفای سخت جانی |
| پیداست ز رخ غم نهانی | یعنی که سرشک ارغوانی |

ای آنکه طریق من ندانی | دانم بیقین که بدگمانی
یکبار نشان مرا بتیغ | تا شهره شوم به بی نشانی
کس نیست وزین زمانه یکدل | ای دل تو یکی ز دیگرانی
سودای او نمیفروشد | یک غم بهزار شادمانی
ای طایر دل کجا نشستی | برخیز که جنت آشیانی
یک روز نمیخوری غم خویش | ای آنکه دو روزه میهمانی
دیوان تو گفته بوستان است | تو سعدی آخر الزمانی

خاک بر سر خار بوریا نیستی | ای دل ما تو دل ما نیستی
ما کئیم از خویش هم بیگانه | آشنا هرگز کسی را نیستی
بیوفائی تا کجا ما از تو نیست | همره وقت تا کجا ما نیستی
ما کم از کم نیز و ما را اضطراب | آنقدر کاهی دل شکیبا نیستی
بردگیم در قتلگه اما چه شد | خضر اگر هستی مسیحا نیستی
حسرت آن بود که هر یک داده شد | دل تو مرد این تمنا نیستی
آنقدر ما کز تو محشر هم داشت | آنقدر هنگامه آرا نیستی
تا کجا ما سینه ام جائی تو نیست | تا کجا ما سر بصحرا نیستی
ایکه پرسی دوست داری از چه جان | دشمن جانها ما نیستی
این مگو ایدل که تنهائی بلاست | صد بلا باقت تنها نیستی
تا ز غیرت گفته بر جانت چه رفت | چو همت هر جا و پیدا نیستی

مهرآئین تا کجا ما نیستی | نیستی یکجا که صد جا نیستی
چون من ای خورشید رسوا نیستی | روزها هستی و شبها نیستی
گوئی آیا سرو میخواند که ام | گوئیا موزون سراپا نیستی
صانع قدرت تماشائی تر است | تا نه پنداری تماشا نیستی
بر دم تیغش زدن ایدل خوش است | لیک چندین بیمحابا نیستی

سنبل از بهر دلم میخورد تاب    گفتم آن زلف چلیپا نیستی
رتبهٔ قیس است از فرهاد بیش    میرویم ای کوه صحرا نیستی
سینه نورانی از یک داغ و تو    گرچه شمعی محفل آرا نیستی
خاک بر سر میکند آئینه ها    عکس خود را تا تو شیدا نیستی
چیست آخر قیمتت پیش بتان    ای تمنا حسرت ما نیستی
لقفته ره تا دوست نزدیک است لیک    ناتوان هستی توانا نیستی

گرچه دانم دوست کس را نیستی    هستی ای دل در برم یا نیستی
خواهی انجا خواهی اینجا بیکسی است    هم من انجا هم تو اینجا نیستی
ایکه گوئی می ندانی کیستم    عشق اول یوسف ثانی نیستی
خضر گو ما را مجو زین ره که هست    فرق از هستی لبی تا نیستی
می تپیم از غصه ای خنجر بخون    گرمی در پهلوی ما نیستی
رتبه ام از هر چه گویم برتر است    در خورم ای عرش اعلا نیستی
آن دهان دل جست کامد این ندا    نسبت هستی بود با نیستی
چون شکیبم انقباض از حد گذشت    چون کنم ای خانه صحرا نیستی
دست از دامان مطلب کوته است    ای جنون تا کار فرما نیستی
در شکست تو صدای نازک است    هستی ای دل شیشه خارا نیستی
لقفته گفتم هر چه بشنیدم ز خلق    تا نه پنداری که رسوا نیستی

مانکو نیم این که با ما نیستی    انچنان هستی که گویا نیستی
باد در دست است اینجا دام را    ای مرادم کم ز عنقا نیستی
گفتی ایم اینک اما مدی    گوئی اینجا هستم اما نیستی
دور چشم آگهی از غفلت است    سر بسر چشمی و بینا نیستی
هر کرا دیدیم وی امروز نیست    هستی از امروز فردا نیستی
نیستی آگهه که اینجا چون حباب    دیده را تا سکنی وا نیستی

ایدل اندر زلف او خوشباش و زنہان
گر برآئی مطلب ما نیستی

از پی مردن مہیا جملہ چیز
وز پے مردن مہیا نیستی

واقف از سر خدا ہرگز نۂ
آگہہ از اصل خود اصلا نیستی

نیستی بہر چہ آخر ساختند
ساختن باید ترا با نیستی

تفتہ چون در خون تپید منگر اسیر
نیستی مرد تماشا نیستی

راندم آیا من دیوانہ چہ از پا سخنی
خار با خود سخنی دارد و صحرا سخنی

من بیمار و ہمین آرزو از یار سہ چار
قدمی یا کرمی یا نگہی یا سخنی

کم سخن یار چگویم چقدر ہا و مرا
چقدر از لب یار است تمنا سخنی

این میپرسید کہ دادم چہ عدو را پاسخ
بود طومار ز نادان و ز دانا سخنی

سخنی را بود اینجا صلہ بیفاصلہ تیر
خمش ایدل نتوان گفت درینجا سخنی

دیدم از وی ہمہ بیداد مگو داد دلی
کرد با من ہمہ ناکردنی الا سخنی

گریہ می آیدم این باز میپرسید کہ نیست
گفتنی گفت حبابی کہ بدریا سخنی

بود کیفیت تو بسکہ بمیخانۂ من
نز گلو خاستہ از گردن مینا سخنی

سخنی گفت بمن او بگمانی کہ مپرس
چہ رسانند رقیبان ز من او را سخنی

از کہ این درس گرفتی و چنین از چہ شدی
تفتہ دنیا سخنی پیش تو عقبا سخنی

باشد از غمزۂ غماز تو ہر جا سخنی
یا بدلہا سخنی یا بزبانہا سخنی

سوخت جان در تنم آن از تو شوخی نگہی
برد دل از کفم آن از تو بایما سخنی

رنج تا کے نبری از دل رسوا قدری
گوش تا کی نکنی از من شیدا سخنی

یاد کن یاد کہ وی گوش کہ رنجید از من
ایکہ گوئی نشنیدم ز تو اصلا سخنی

برزبان تو ہر آنچہ آمدہ گفتی نہ دگر
در دہان تو نگنجید ہمانا سخنی

معنی ہر دو جدا بود و بصورت واحد
بر رقیبان سخنی گفتی و با ما سخنی

فیض جانبخشی از و بود نہ اصلا زین پیش
لب تو گفت ہمانا بمسیحا سخنی

بجز این چیست سخن ہرچہ توانی کردن
بکن امروز کہ ناید بتو فردا سخنی

معنئ لفظ کن آیا چہ کند کس بہش
ہست گوئی ز ثری تا بثریا سخنی

از گدا و شاہ و رند و غم ز زبانہا سخنی
قطرہ با خود سخنی دارد و دریا سخنی
اسیر

هر چه او گفت نگنجید بگوش این اصلا — سخن اینست که میدارت سخنها سخنی
اینچنین گفته نه آواره نه دیوانه اسیر — از که افتاد ندانم بزبانها سخنی

جان سپند چشم عیار کسی
کس مبادا همچنین زار کسی

لذتی میدارد آزار کسی — جان فدای چشم خونخوار کسی
منت طاعت بگردن شیخ را — بر نمیداریم ما بار کسی
تا گره اینجا نه بی مطلب کنیم — جنتی باشد گنهگار کسی
زخم آنکس خوش که پرسد خنده گو — ای لب لعلت نمکزار کسی
زانمژه هر دم ادائی گل کند — چون نه در دلها خلد خار کسی
گوید از کس من نه چیزی می برم — می برد دل طرز گفتار کسی
خواه جور و ظلم خواه اندوه و غم — اندکی بود است بسیار کسی
آن قیامت جلوه دوش آمد بخواب — سوز دردش شد شب تار کسی
جسم و جان خاک کسی یاد کسی است — ما و دل خوار کسی زار کسی
یاس پرسد کارساز گفته کیست — کاشکی سازد کسی کار کسی

ای من صد همچو من زار کسی — طرفه باشد یاری از یار کسی
من کسی اما گرفتار کسی — شاهد من زلف طرار کسی
سیفر و شد شمع انجا سر بهیچ — تا کجا گرم است بازار کسی
همسرش سد سکندر زینهار — چشم تر رحمی بدیوار کسی
خوش نگو خواهم که خواهیم از خدا — به بها دا چشم بیمار کسی
من نگویم کیستم لیک اینقدر — فخر تست ای مدعی عار کسی
زلف سنبل نیست چندین پیچ گو — باد صبح و من هوادار کسی
هست روشن موسی اینجا هر چه دید — من کجا و دید رخسار کسی
مصلحتها دارد ار گویم بدل — صلح می بارد ز پیکار کسی
کفر نگذاریم ما تا زنده ایم — کز رگ جان است زنار کسی
عاقبت آشفت همچون زلف خویش — تا کجا میخواند طومار کسی
تا چه گوید خویش نه پندارم ترا — دید باید گفته پندار کسی

نیست کم ز انکار اقرار کسی
تا چه باید گفت ز انکار کسی

گفت می آیم کسی را من بخواب
رشکها بر بخت بیدار کسی

مدرکی دارد درین دوران وفا
خاصه در هنگام اظهار کسی

دولت او بخت او اقبال او
مرگ اگر باشد طلبگار کسی

چون رهد جان از بلای او که من
پیر و دل و دل گرفتار کسی

من نخواهم از کسی چیزی دگر
ای صبا بوی ز گلزار کسی

وقف حرف مدعی گوشش کسیست
نشنوم زنهار زنهار کسی

خواری و دولت بخوبی داندم
تو چه دانی قدر و مقدار کسی

یوسف من غم برد ای خویش ولی
من نمیگردم خریدار کسی

سبزه می غلتد چنان کاندر چمن
زلف میرقصد برخسار کسی

اینچنان کز وعده خرسندست دل
همچنان امسال ما پار کسی

لحن مطرب عیش جاوید کسیست
چشم ساقی جام سرشار کسی

گفت دل رو تا چه گفتار دل است
رفتم از خود تا چه رفتار کسی

من کیم بنگر اسیر آشفته را
کس مبادا اینچنین زار کسی

گر شبی با او مقابل ای دل مضطر شوی
چون کتان صد پاره از حسن مه انور شوی

تا کجا بالی ز عیش عید بر خود چون هلال
هر قدر با بیشتر گردیده کمتر شوی

اینچه فرمودی که بر یک حال نبود آدمی
من همان هستم که بودم تو مگر دیگر شوی

غمزه ات زین پیش با چشمت نمیشد هم صلاح
فتنه گر بودی کنون دانم که غارتگر شوی

یار شو دلدار شو غمخوار شو اینجا بمن
ورنه از من منفعل در عرصهٔ محشر شوی

غمزهٔ حاضر جوابت نسخه ات بس عام فهم
چون نه نازان اینقدر بر علم مستحضر شوی

جمع و خرج دهر را گر نسیه دانی یک قلم
دفتر فرزانگی را آشفته سر دفتر شوی

گر بگویم شو یکی بر عکس آن دیگر شوی
ور بگویم تیغ بر کش دست بر خنجر شوی

خانه ات دارد دو در روز کام من پرسی اگر
چون درون آیم ازین در تو برون زان در شوی

گر نشان تو نگردد می ز دستم گر خوری
تنگ کین تو نباشد مهر با من گر شوی

اسیر
گر بذوق سوختن یکرنگ چشم تر شوی
همچو اخگر گوهر دریای خاکستر شوی

حاکم اینجائی دا انصاف از اینجا لبته رخت — داد ما را خون کنی گر داور محشر شوی
دل به پندم بند و رو سلطان هفت اقلیم شو — تا نه سد و دستی بندی نه اسکندر شوی
میزنی زینسان که ساغراز که گیری کام دل — میروی زینسان که ای گل با که هم بستر شوی
دیده ام آئینه کو عکس تو دز دیده بود — اضطرابم را تو مشنو ورنه خود مضطر شوی
بخشدم کیفیت آنجا هرچه اینجا میکشم — ساقئ من ای علی چون برلب کوثر شوی
چون نریزی لقنته اشک اندر غم آل نبی — گر خزف هستی بفیضش بی بها گوهر شوی

مطلب تو حاصل است ایدل اگر اخگر شوی — تا پس از اخگر شدن بینی چه خاکستر شوی
چون رقیب از پا به افتاد این نوشتم من باو — مهر بودی مه شدی نشگفت اگر اختر شوی
چشم او سحری کرد ارد کس ندارد در جهان — تنک اگر تو آوری ای سامری کافر شوی
دیده گو باردی بهائی عنایتها کنی — دل کجا تا زلف بگشائی کرم گستر شوی
هرکرا شد بخت یاور هرچه خواهد حاصل است — تا چه می باید دگر ای بخت اگر یاور شوی
تو لی ای ضعف را دوت شوق دیدار عدم — رهزنم یک عمر ماندی این زمان رهبر شوی
هرچه درد سر ز طول عمر داری وارهی — گر تو عیسی عاشق شمشیر او یکسر شوی
چند سرگردان شوی شو ایدل گم کرده راه — از همه افتاده تر تا از همه برتر شوی
یار خواهد کز بن هر موی تو ریزد سرشک — چون نه سرتا پا کنون ای لقنته چشم تر شوی

بنا کامئ من خدارا نگاهی — نه در دیده اشکی نه در سینه آهی
ندیدم رخ آن ماه را من زماهی — نصیبم زماهی است روز سیاهی
بخواری و عزت قسم خورده گویم — نه چون من گدائی نه چون او ست شاهی
بدین سان کرا دست غارت دراز است — نه بینم کنون بر سر خور کلاهی
ز حاجت به پیش آیدم گرچه کوهی — ندارم طمع از کسی برگ کاهی
نیازم فزونتر ز ریگ بیابان — دگر شاه من ماه و انجم سپاهی
مبر نام پیش من از تاب و طاقت — نه تاب است شامی نه طاقت پگاهی
چه پرسی که چونی چه گویم که چونم — نه امید در دل نه امید گاهی
قلندر صفت کهنه دلقی عصائی — نه زرعی نه نوری نه مالی نه جاهی

[illegible]

کند تفتہ گر دعوئ جان نثاری — بود جسم بیجان خود او را گواہی

پناه از که جوید چو من بیگناهی — بود قامتِ او قیامت پناهی
مگر سنگہا آب گشتند از آہی — روم من براہی و طفلان براہی
مرا ہست آن دل که در روی طرب را — نه بار است گاہی عجب بارگاہی
ازین داوری محشرِ تازه برپا — دگر ہست بیداد بر دادخواہی
صفاتِ فراقی که دارم چگویم — چہا غمفزائی چہا عیشکاہی
عدو گو بیا بین که دارد تماشا — ز من ہای ہائی ان و قاہ قاہی
بیک جلوہ اش چون شود حشر برپا — نه عرشی نه فرشی نه مہری نه ماہی
چہا گریه کردم زمانے که دیدم — جوانے بکوئی بحالِ تباہی
کشید آه و زاہد سخن زان دقن راند — تو گوئی که افتاد کوری بچاہی
دعاگوی چشمِ توام بے تصنع — نمکخوارِ لعلت بلا اشتباہی
چه با عارضِ تو شود گل مقابل — کجا دم زند تفتہ با گل گیاہی

تا چند کند داغ مرا دردِ جدائی — بیزارم ازین زیست توای مرگ کجائی
مد خنگرِ شمشیرِ توام کام روائی — وابستۂ پیکانِ توام عقده کشائی
جراح و طبیب اند عبث در پئی تدبیر — نے مرہمی این زخم و نه این درد دوائی
تنہا من دیوانه نه زنجیریِ زلفت — کے عقلِ کل از دامِ بتان یافت رہائی
تا چند زنی لاف ز روشندلی ای شیخ — معلوم من از آئینہ ات زنگ زدائی
گفتم که گدائی پئے چیزی بدرِ تست — فرمود که چیزیست نه بدتر ز گدائی
کس دید چو تو شوخ ستمگر نه در آفاق — خونِ ہمه کس ریزی و خود را نه نمائی
بنگر چقدر پایۂ حسنِ تو بلند است — ای بر درِ تو از مه نو ناصیه سائی
کافیست بمجنون صفتان لب گزی از حیف — مخصوص بمن داد جنون سلسله خائی
چون بے دف دلی تفتہ نہ یکدم گزراندی — ایندم سرِ نعشِ تو من و نغمه سرائی

خود را بمن از فرطِ حیا گو ننمائی — باد از تو خودی تا ز خدا ہست خدائی

گفتم ز درم کاشش که یکبار در آئی | فرمود که حاصل چه ازین هرزه درائی
از بیم رهائی چقدر خون شودم دل | شمشیر کشم بر سر امید رهائی
گل از چه بگیرد سبق خامشی از تو | بلبل ز من آموخته آشفته نوائی
گفتی که نهمت خوشدل و زنهار نگردی | گوئی که برت آیم و زنهار نیائی
آگاه نهٔ از مزهٔ نیستی ای دل | رو دم مزن از هستی اگر همدم مائی
آب و گل او را بریا بسکه سرشتند | طاعت که کند شیخ سراپاست ریائی
دانی نه چرا قدرت بیچون و کنی صرف | عمرت همه اندر غم چونی و چرائی
راهی است کرم را که کریمان همه دانند | گر طی نکنی این راه توئی حاتم طائی
رفتی ز برم عمر خودت بسکه نوشتم | نشگفت که آئی بسرم چونکه بلائی
گویند کنون نقشه رسیدی تو بجائی | ایکاش که می بود مرا نیز رسائی

اسیر

[illegible]

نیارم هیچ گفتن از امید دل چه می پرسی | به بحر نا امیدی غرقم از ساحل چه می پرسی
بیا خاکسترم را سرمهٔ چشم بصیرت کن | ببین برق نگاهش دیگر از حاصل چه می پرسی
امیدم همچنان در خون نومیدی تپد بنگر | هنوز از تیغ ابرویت نیم بسمل چه می پرسی
بمردم آنچه کردی از جفاکاری چه میگوئی | دگر احوال من ای از خدا غافل چه می پرسی
بپرس اینم که جامی را چسان شد وصل حق حاصل | کشیدم جام و با جامی شدم واصل چه می پرسی
دلم اندازهٔ هشیاری چه داند تا ترا گوید | بپرس از دیگری زین مست لایعقل چه می پرسی
همین بس من اناالحق گوی و زاهد بر خلاف آن | دگر فرق آنچه باشد در حق باطل چه می پرسی
جوانان چمن یکیک بعشقش در عجب حالت | بداغ لاله بین از سرو پا در گل چه می پرسی
ره هفتاد چون طی شد مرو دور اینقدر از خود | بسی نزدیک ماندای نقشه از منزل چه می پرسی

صفات خنجر خود از من بسمل چه می پرسی | من و شکر تو بردم دیگر القاتل چه می پرسی
تو خستی دیگر از به کشتن این دل چه می پرسی | وزین پرسیدن آخر چیست حاصل چه می پرسی
چو بنشینی کند عجلت نه چندان از پی رفتن | بمن بنشین دمی از غم مستعجل چه می پرسی
ترا پرسیدن آن به بود کز لیلی چه رحمت دید | روان شد روح مجنون گر پس محمل چه می پرسی

بجز نور نگاه حوریان دیگر چه خواهیمش　　بهشت این محفل است از شمع این محفل چه می پرسی

چه ره بود انکه ننمودی چه باشد آنکه نتوانی　　چو خود مشکل کشا ایم هستی از مشکل چه می پرسی

مپرس و از میان برخیز تا واصل شوم با او　　میان ما و او ای دل توی حایل چه می پرسی

ندیدی چون ز نا قیص عقل مردم گوشه بگزیدم　　از انعالم که میگردد جنون کامل چه می پرسی

فلاطون چیست اگهه نگفته از دیوانگیهایم　　تو اسرار من دیوانه از عاقل چه می پرسی

منم دیوانهٔ بی سامان ز سامانم چه می پرسی　　ببین چاک گریبانم ز دامانم چه می پرسی

خود آگاه است زلف تو پریشانم چه می پرسی　　دگر آئینه پیش قت حیرانم چه می پرسی

شگفتی نیست گر پروانها را ره غلط گردد　　سلامت داغ دل باد از چراغانم چه می پرسی

اگر بلقیس نام آن پری حجت چه می گیری　　دگر از روی نسبت من سلیمانم چه می پرسی

شگفتی دی که از نادان که پرسد معنی یاری　　تو خود دانی که من بسیار نادانم چه می پرسی

بخواه از حق که زنارم زمانی نگسلد از هم　　دعای عمر کفرم کن ز ایمانم چه می پرسی

همه شد یاس از دست تو امیدم چه میگوئی　　همه شد مشکل از هجر تو آسانم چه می پرسی

ز مشرق تا بمغرب و ز زمین تا آسمان بگسیر　　ببین چشمه ها از سعی مژگانم چه می پرسی

گلستان سخن دارم که جنت پیش او هیچ است　　چو سعدی بلبل انجا از گلستانم چه می پرسی

اگر کس در حرم پرسد که تو گفته بر حق گو　　نیم کافر اگر گویم مسلمانم چه می پرسی

چه گفتم کان نگویم باز حیرانم چه می پرسی　　خطا نا کرده پیش تو پشیمانم چه می پرسی

فراغ دل کجا جائی که در تنگی چنین باشد　　ز جمعیت چه میگوئی پریشانم چه می پرسی

مکین حاضر مکان را پرسش از دیوانگی باشد　　بیابانی منم تا از بیابانم چه می پرسی

گسستن را سخن زین سان بزنارم چه میگوئی　　شکستن را دگر معنی ز پیمانم چه می پرسی

منم دیوانهٔ و محنت سرای من همان صحرا　　درم باشد در صحرا از دربانم چه می پرسی

اگر پرسی که چونی گو همت دانم که میدانی　　دگر میگویم از هستی نمیدانم چه می پرسی

منت صد بار گفتم آشکارا نیز بانستم　　نیارم گفتنش از راز پنهانم چه می پرسی

چه گویم چون برد از سر بلاهائی که من دارم　　بلاگردان آن شمشیر برانم چه می پرسی

مرا ماند الهی تا قیامت کام جان حاصل … بود در دم چو کام جان ز دربانم چه می پرسی

تو ای شیخ ریاکار اعتراض آری چه بر کیشم … ندانی من مرید شیخ صنعانم چه می پرسی

بود لوح و قلم خود شاهد این را لقفه تحت حیت … تو هم دانی که سرخیل شهیدانم چه می پرسی

زبس کافر بسانم ز ایمانم چه می پرسی … همین بس زند و یا زند است قرآنم چه می پرسی

دو عالم یکقدم مقدار میدانم چه می پرسی … دگر سفتم فلک بین گرد جولانم چه می پرسی

ندیدی هر پری رو را چسان دیوانه ام میشد … در آغاز آنچنان بودم زپایانم چه می پرسی

بفن خود یکی بر دیگری غالب زهی غلبه … نه آهم چون نمی ترسی ز افغانم چه می پرسی

مپرس از انده هجر وی و سوز و گداز دل … همین امشب برنگ شمع مهمانم چه می پرسی

پس از دانستنم پرسیدنم اینگونه یعنی چه … مرا تو هر چه میدانی بتر زانم چه می پرسی

اتو بر پیرهن زیبا که زخم تیغ بر جسمی … تو عریان ساز تیغ از جسم عریانم چه می پرسی

چنین قسمت کجا کو بر لب جانان زند بوسه … جگر خائی است کار او ز دندانم چه می پرسی

اگر گویم فلانی غیر تم غلطا ندا ندر خون … شهید خنجر یک آفت جانم چه می پرسی

نماند خاطر او جمع گردم گرد و چار کس … ز من ای آنکه یکجو اب پریشانم چه می پرسی

نپرسی هیچ و گوئی بر زبان تو که زد مهری … چه آرم پاسخ تو لقفته حیرانم چه می پرسی

شامی و چه پر سیم زبامی … بامی بودم بتر ز شامی

داغم چون طعنه زد بدوزخ … او گفت که پخته گشت خامی

هستم چو کنون مقیم این در … یابم در خلد هم مقامی

یکرنگی عشق بین بغزنین … شاهی بنشست با علامی

ای دل تو هم این زبان کتمان شو … ماهی شده جلوه گر ببامی

منظور شدش چه صید عنقا … گسترد ز زلف خویش دامی

جانم بتن از خوشی نگنجد … آمد مگر از اجل پیامی

خوانی تو مرا چنین که خود کام … خود گو که چه بردم از تو کامی

گر لقفته نمرد ناگهه انجا

بود از چه بکوییت ازدحامی

جامی بکف به تمامی ‌ امشب چه من و چه طرفه کامی
انگو نکند ز من کلامی ‌ از دور با و بمن سلامی
اینها که کشم ندانم از کیست ‌ یارب کشم از که انتقامی
صد شکر که شد دو چار من مرگ ‌ نا رفته ز کوی دوست گامی
گشتم تا جانشین مجنون ‌ نجد است و عجیب انتظامی
گفتی بر مت ز جا و لیکن ‌ بردی نه مرا ز خود بجامی
خوانند سگ توام ملایک ‌ دارم بدر تو احترامی
ما ناست چها بحکم چنگیز ‌ حکمی که کنی بقتل عامی
چون حال زمانه دید فرمود ‌ شخصی خوش فهم تفته نامی
با کس نتوان سپرد چیزی ‌ از کس نتوان گرفت وامی

من وادرا اگر بینی بهم دارد تماشائی
کسی همراه او بود و نهان میرفت شب جائی
که داند این که چون خواند ببزم خاصم از شوخی
بهر عرضی چه بود آن گفتنت امروز یا فردا
بس گفتی نباشد هیچ شی از شیشه نازک تر
چه گویم از تو و از خود که شرم آید مرا یعنی
نگو امیتم گر کس بخون تپیدن خوش نمیداند
نبودی اینقدر ای خضر بر عمر خود وت نازش

چه فرهادی چه شیرینی چه مجنونی چه لیلائی
مرا چون دید در ره گفت آه از بی سر و پائی
بشمشیر جفائی خویش قتل عام فرمائی
دو روزی هست کت بر لب تراامروزی نه فردائی
دلم ای سنگدل کافر شکیبی شب بیائی
تو هر جا رفته بی شرمی من از خود رفته شیدائی
بزن تیغم اگر باشد ترا ذوق تماشائی
اگر با تفته همدم کردی مسیحائی

دل از کف برد معشوقی بهر زادی دل آرائی
نیاسد از و جامی هست بر نفته شهید تو
ببین ایجان فدائی تو سوی دربان بایر چندگی
دگر کس بر کدام امید گرد دکشته تیغه
بپائی غیر دستی بر دو من چون دیدم از حسرت
چه گفتی این که فردا یا پس فردا ترا خوانم

نگاری بیوفائی تندخوئی شوخ خود رائی
بیا ظالم اگر باشد ترا ذوق تماشائی
مزن ای من گدای تو برائی راندنم رائی
اگر در خون تپد صیدی نداری هیچ پروائی
بگفتا زین پس ای نادان ز تو دستی ز من پائی
دلم قربان فردائی تو فردائی تو فردائی

دلم را بتیغ صیادی شوخ تماشائی
کی دار و حلقه دامش ز بس [illegible] شیدائی

بمرد آخر سر کوی تو ظالم شب بصد حسرت — غریبی لقفته نامی یعنی از خود رفته شیدائی

زدردم آنکه آه صبحگاهی — گواه داغم از مه تا بماهی
بگفتی دانم از من هرچه خواهی — بآن بسیار دانی کم نگاهی
نیم من آنکه از تو جز تو خواهد — تو دانی هرچه میخواهم الهی
شود در حشر چون نام گنه عفو — دم آنجا چون زنم از بیگناهی
زهی حشمت زهی شوکت زهی شان — بر و صادق فریدون بارگاهی
گدا نتوان شدن هر پادشه را — گدائی در او پادشاهی
دورنگی ناخوش اما با تو خوشتر — سفیدی از رخ و از خط سیاهی
من آتش را کنم از گریه گر آب — سمندر را تو خواهی کرد ماهی
غمم تو گشت از بس خضر راهش — سوی ملک عدم شد لقفته راهی

ازین غم دیگر ای دل چون نه کاهی — غمش گوید که من کوهم تو کاهی
غم جانانه ام فیروزشاه است — دگر من بنده فیروزشاهی
چنین القاب را بر یک نه در خور — زآهم رفعت رفعت پناهی
باین ریش سفیدای شیخ از تو — خضاب اکنون دلیل رو سیاهی
چسان کس جان برد از ترک چشمش — دگر زان خال کو زنگی سپاهی
چه من ماری بماند از گریبان — جنون ما و والا دستگاهی
تو آتش دیدیکه چشم بد دور — چه با آن جامه زیبی کجکلاهی
به بدخواه تو میخواهم گزندی — نکوخواه تو ام خواهی نخواهی
خود او بجرم این را کس چه داند — بجرم لقفته چون دادم گواهی

آن چه وقت است که تو می نه گل اندام کشی — شب کشی روز کشی صبح کشی شام کشی
زلف تو حلقهٔ دلبند و برارنده کام — خواهم این حلقه بگوش من ناکام کشی
دل کجا هست و تو ابرام کنی در طلبش — تا جها خجلت ازین بیهده ابرام کشی
غیر گوید و همت رنج و تو اش گنج دهی — من بگویم که تمت نازو تو صمصام کشی
باید اکنون که تو خود دام کشی از خجلت — هیچ صیدی نه بجا ماند که در دام کشی

اسیر
غمه دادی به زبان عذر خواهی
گردن بنهادم به خواهی نخواهی

اسیر
زلف را چو به پریشان کنی و دام کشی
چو مرغ نفس از عمر و دام کشی

گر بکیش تو ثواب است بکفار جهاد / چون نه خنجر بمن تیره سرانجام کشی
تا کجا نامه بهر بیهده تحریر کنی / تا کجا خط بحیات من ناکام کشی
جذبهٔ مهر کمندیست که شبنم بکشد / نه عجب گر تو ام ایمه بلب بام کشی
کمتر آن شب نبود هیچ ز روز نوروز / گفته آن شب که ببر یار دلارام کشی

نتوان آنچه کشیدم ای بت خودکام کشی / دیر در کعبه کشی کفر در اسلام کشی
چند تنها بچمن جا کنی و جام کشی / چون نه خجلت ز من رند می آشام کشی
پاس گوید اجلت را اجل آمد ای دل / انتظارم که چنین هر سحر و شام کشی
تو کی ای چشم از و جلوهٔ دلکش بینی / تو کی ای گوش از و بادهٔ پیغام کشی
اینک ایوب اگر صبر نماندت ای دل / بضرورت نبود عیب اگر وام کشی
پیش واعظ شرری بیش نه ای دوزخ / خویش را چند برش از طمع خام کشی
ای دل از آه و فغان تو عیان است همین / کانچه شب تا کشی از سختی ایام کشی
من چه گویم که ز چشمت همه دم گیرم کام / گوید از طنز چه خوش روغن بادام کشی
گویی از مقطع من قطع نظر نتوان کرد / گفته چون اینهمه منت نیلی نام کشی

رقیب است هرگونه از غم فراغی / نه اشکی نه آهی نه دردی نه داغی
دل داغدارم در آن زلف گویی / درخشنده لعلیست یا شبچراغی
دو چیزم عطا هر سحر کن خدایا / پر از لاله باغی پر از می ایاغی
گرت یابم ای کام خون تو ریزم / تو عنقا ترا از که جویم سراغی
شبی شد دو چارم کسی در ره دوست / چو نامردی از من بپرسی الاغی
بجایی که من بیرسم کی رسد غیر / برفتار کبکی چه رشک کلاغی
تو و وصل او گفته باز اینچه سوداست / چه بستی خیالی چه پختی دماغی

نویسم کنون تا چه وصف ایاغی / دلی داشتم پیش ازین در دماغی
زهی درد و داغم که هر لحظه بینم / بهر درد دردی بهر داغ داغی
نه چون جای الفت و مهر وحشت انجا / مرا بی تو باغیست بدتر ز راغی

چه پرسی نشان غبارم خود از من — ز صرصر توان جستن آنرا سراغی
اگر من نباشم چه رونق بکویت — منم بلبلی کوی تو هست باغی
کجا او کجا غیر ای چرخ هرگز — مکن در قفس طوطی را بزاغی
کجا تفته و کو اسیر انچه گفتم — بهار است یاران علاجی دماغی

بجگر پارها نظر نکنی — پارهٔ رحم بر جگر نکنی
از دهانت حدیث سر نکنی — قصه ام تا که مختصر نکنی
هر قدر ها که من طمع دارم — تو بمن جور آنقدر نکنی
هست ناممکن این که خود تو برم — آئی و غیر را خبر نکنی
هیچ ناید خوشم به از خواری — خوار را به که معتبر نکنی
دانمیم شمع سان شبی مهمان — چون بمن وعدهٔ سحر نکنی
گریه ام انچه کرد پنهان نیست — چون نگاهی ببام و در نکنی
مردم اما چه سودم از مردن — تا بچشم تو دیده تر نکنی
تا کجا در و سرکشی زین سان — تا بکی تفته ترک سر نکنی

خواهم از بنده شکوه سر نکنی — هرزه عمر این نمط بسر نکنی
چشم بکشائی و نظر نکنی — ور کنی یک نظر دگر نکنی
خوش نیم از جفای اینقدرت — تا ازین نیز بیشتر نکنی
کند آئینه ات چنان که مپرس — او بلا وز بلا حذر نکنی
من نگویم که رحم بر مجکوم — حاکمی گر کنی دگر نکنی
من کجا پیش تو نخوانم شعر — تو کجا زهر را شکر نکنی
نامه ات را جواب کو ای دل — خویش را تا که نامه بر نکنی
بر سرت عشق سایه نندازد — تا ز سر عقل را بدر نکنی

هست بس دور منزل مقصود
زین جهان تفته تا سفر نکنی

نارسا احتیاط اسیر نمی
در قفس یاد بال و پر نکنی

رفتی و چاره ام نفرمائی ‌ ‌ گفتی آیم و لی نمی آئی

کاش آئی بخواب من تنها ‌ ‌ ای خیالت انیس تنهائی

دانیم نکته دان و آخر بین ‌ ‌ اینچه دانائی است و بینائی

من و حیرانی و پریشانی ‌ ‌ تو و خود رائی و خود آرائی

بو وقتلم و نیل عمر ابد ‌ ‌ هست جلادیش مسیحائی

می توان مرد بر چنین غفلت ‌ ‌ خلق غافل اجل تقاضائی

چه خیال است اینکه می بندیم ‌ ‌ مشکل ماست انکه نکشائی

شب و روز از تو بهره ور شب و روز ‌ ‌ ماه روئی و مهر سیمائی

مهر ورزیست کار بس دشوار ‌ ‌ تو چنین کار را کجا شائی

خود نما خلق خواندت ز چه روی ‌ ‌ روی خود هم به تفته ننمائی

من و بیتابی و جگر خائی ‌ ‌ تا چه دیگر است از شکیبائی

گهه بلب گهه بسینه گهه بدرش ‌ ‌ جان تماشا و من تماشائی

تا چه خیزد کنون صدای شکست ‌ ‌ ناله سنگی و چرخ مینائی

شیخ و توحید کعبه آنمقدار ‌ ‌ کعبه و بر درش جبین سائی

چمن حسن یار را باشد ‌ ‌ لاله شوخی و سرو رعنائی

چقدرها بوحشتم همپا ‌ ‌ هرزه گردی و دشت پیمائی

این نهانی سخن که می فهمد ‌ ‌ هست پیدا که چیست پیدائی

پیش جان است قدر دل معلوم ‌ ‌ تا چه دلها تو خصم جانهائی

نیست رسواتر از من اصلا کس ‌ ‌ من قسم میخورم برسوائی

چون چنین است معجز آن لب ‌ ‌ نه عجب گر شویم عیسائی

تفته شیدا و داغ او بر سر ‌ ‌ لالهٔ گلستان شیدائی

باخویش گفته ام که خوشا مردن کسی ‌ ‌ تا دیده ام کسی بسر مدفن کسی

رعنا جوان کسی و چه نازآفرین تنش ‌ ‌ جان هزار خضر نثار تن کسی

وصف ارم نه چون خلدش خار رشک بدل ‌ ‌ یعنی ارم بود گلی از گلشن کسی

دارم دلی که نازکیش را کجا حساب
موسی کجا که بیند و از خود رود دگر
گوید ز ساکنان بهشتم شگفته تر
دوشش از نظر گذشت کسی اینچنان که هاے
این تیر دیگر است که گوید عدو هنوز
خطِ کسی نه روز کسی چون کند سیاه

صد جا شکسته از دل چون آهن کسی
نور تجلیت رخ روشن کسی
زخمی دل من است مگو مسکنِ کسی
نامش چو پرسیم صنم بد ظنِ کسی
تیر کسی گذشت نه از جوشن کسی
بود است لفته خال کسی رهزن کسی

دل میرح خوبان چشم بلا کو فن کسی
خونم بخاک ریخته پیراهن کسی
با آن نگاه گرم که گوید ز من گه باز
گفتم منم کسی تو که راست گو که گفت
تنها مرا نه شکوه ز عیسیٔ مریم است
دنیا زنی که شوهر او صد هزار کس
کرد او دل انتظار مرا خاک در رهی
نبود یقین ترا که کسی را مگر دل
گر من کسی و سینهٔ من لفته گلخن است

من شکر گوی غمزه خنجر زن کسی
در روز حشر دست من و دامن کسی
مشتاق برق هست چها خرمن کسی
خصم کسی عدوی کسی دشمن کسی
خارم برون نکرد ز دل سوزن کسی
این قحبه زن شود نه خدایا زن کسی
وآن را بباد داد دگر توسن کسی
تا نشنوی بماتم او شیون کسی
دوزخ بود یکی شرر از گلخن کسی

گفتیم کے که او را دیدیم با فلانے
آخر چه زندگانی دیگر چه شادمانی
بود است دیدن او آئینهٔ خموشی
پرسد که چه خواهی داد از قدامت من
بلغ امید عاشق پژمرده گشته باشد
بر صبح عمر یکدم هستم ناگوار و ناخوش
نبود عجب که خود را زین سان فلک ستاید
خود را هم از درِ تو رانیم تا چه غیرے

ما تیم و بیز بانے یار است و بدگمانی
هیچ است شادمانی پوچ است زندگانی
یارب چه گفته باشد قاصد با و زبانی
گوید ترا ندانم ای وا سے قدردانی
تا ای صبا گلی را پیغام او رسانی
نازان خضر که ما را عمر است جاودانی
پیر است آنکه گوید پیری به از جوانی
بگذاری اثر نمانے ما را [illegible]ـانی

ای حیرت حالت سرخوش میرزا
از نوکی نگاہت تکلیف ناتوانان

جائی که برق خود را سوزد ز غصه یکسر
با آه من خدا یا جوید که همعنانی

ارباب علم خوانند ما را معلم عشق
چون تفته گیرد از ما تعلیم جانفشانی

نامحرمان چه دانند آن مطلب نهانی
رازی که در من و تست من دانم و تو دانی

زین خشم و کین که داری ما راست کامرانی
خشم تو دلنوازی کین تو مهربانی

هر عشوه ات عجایب هر شیوه ات تماشا
دل را تو دلربائی جان را تو یار جانی

گر گویمت که ای آه انجا ببر مراهم
گوئی که ناتوانم گویا نمی توانی

این نکته می نگارد کلک دبیر تقدیر
کا جام راست ارواح الفاظ را معانی

بیش است از آن تبختر در شاهی و وزیری
سرمایهٔ تکبر تو آبی است و خانی

تقصیر دیگری را بر ما کنی چه تابت
بوسید غیر پایت با ما چه سرگرانی

ای دل جز این چه دیگر در حق تو دعائی
غم با تو بگذراند با غم تو بگذرانی

کوه الم گرانتر کاهِ قلم سبکتر
نقشم کشد نه از تو مانی تو باز مانی

عشق است آنکه بروی ملک بقا مسلم
باقی هر آنچه بینی سر تا بپایست فانی

از بهر کشف رمزی کز چشم او زند سر
یا بود عقل اول یا هست تفته ثانی

گریه ام را همه تن باغ نظر پنداری
ریزد اشکی که ز چشم گل تر پنداری

گفتنش طفل نه انداز نوائین گوئی است
اشک را نور نظر لختِ جگر پنداری

ایکه گوئی گهی از جنگ نه پندارم صلح
کاش آنحرف که جنگ است دو سر پنداری

لدی بدخواه سیه چشم سفیدم محلی است
گر نشینی تو در و فیضِ سحر پنداری

ای دل آنوقت ترا مرد رضا پندارم
کا بخت آید ز قضا و ز قدر پنداری

ده چه پنداشتنت آتش یاقوت گرت
بنمایند تو آتش آبِ گهر پنداری

یا بدشت آئی و گوئی که خوشا این لب بحر
یا لبِ خشک مرا دیدهٔ تر پنداری

این نفهمی که کرا اینهمه ناوک زده ام
جز من آیا تو کرا خسته جگر پنداری

تا بکی نیکویم را تو بدی نام نهی
تا کجا تفته کند خیر و تو شر پنداری

بسم

قوت جان راحت دل فیض سحر پنداری
رنگ گل آب گهر نور نظر پنداری

ای خوش آن لحظه که دل را ز جگر پنداری
نخل را آه و اثر را تو ثمر پنداری

شعلهٔ آه مرا اینکه شرر پنداری
زسمنت حرف یکے گر نه دگر پنداری

سنگه مشتاق عدم گشته ام اینگونه بجان
از خودم می برد آن تاب کمر پنداری

داغ را قدر کجا اهل هوس پندارد
گل زدم از چمن عشق ببر پنداری

اینکه پرسی تو چنین دشمن خود از چه شدی
قاصد از دوست چه آورد خبر پنداری

گر مرا حادثه جو مرگ طلب دانستی
دوست را عمر دادا جان نظر پنداری

اینکه گوئی تو چرا بر سر نعشی نرسی
کام را مرده مرا زنده مگر پنداری

می نویسیم بجفت آنچه رسد بر هر ملک
گر نه پنداریم اکنون چقدر پنداری

چند گوئی که نه پندار شمت لقته هنوز
همه تن جان سخن هستم اگر پنداری

آهیست که از سینه باو برده پیامی
اشکیست که از دیده باو گفته سلامی

فیض تو عیان تا چه توان گفت ز نامی
بامی است مرا تیره تر ای چرخ ز شامی

عمریست که این نغمه سرایم من و میرم
دلها هست مقیمی عدم آباد مقامی

من کے شنوم گوید اگر باده حرام است
شیخی که حلالی نشناسد ز حرامی

جائی که ندانند الف از باد و صد از یک
ما هرزه نوشتیم دو صد نامه بنامی

آرام چسان میرد از دل که میرسید
از بهر چنین صید توان بافت چه دامی

آه از نگهه لطف و فغان از سخن مهر
تا دشمن جان است ازین هر دو کدامی

جائی می جانبخش تو جانے بلب آمد
باقی دو سه دم زنده ام اینده دو سه جامی

با گرمی داغم چه بود گرمی دوزخ
رفتم که دماغی چه پزم لقته بخامی

دل را غم جاوید و مرا یاس دوامی
عمریست کزان بت نه سلامی نه پیامی

دیدیم یکے طرفه شبی بر لب بامی
گوئی مه نو بود بر او ماه تمامی

نزدیک من از بتکده جائی است نه خوشتر
ای شیخ حرم راز من از دور سلامی

ای گل دهی از خود بصبا هرزه شمیمے
گز بهر شمیم تو کرا هست مشامی

گر دلبری بود نه بے جذب محبت
نازی که کشید آنهمه شاهی ز غلامی

ای جلوه که در دیده ما کرده سلامی
بر یاد کسی از نظر ما رفته پیامی

گامی ندارم کو که اجل پیش من آمد — آنوقت که برداشتم از کوی تو گامی

روزیست که آنرا همه خوانند قیامت — ما و غم آن روز چه صبحی و چه شامی

هرکس که درو رفت بخود باز نیامد — دیدم که بخرابات عجب بود مقامی

ای ... اسیران غمت گفته کدام است — ناداشته امیدی و نایافته کامی

چه جان که من ندهم هم شوم بان راضی — دهم همین دم اگر تو شوی بجان راضی

روم ز خود دگر آیم نه تا ابد در خود — شوی گمان بدت گر با متحان راضی

تو بیش ازین بمن این نوع میزدی نه خدنگ — خدا گواست که از تو من این زمان راضی

دگرچه گل کند از وضع همچو من بلبل — هم از بهار منم خوش هم از خزان راضی

هم این ز جعبه برآور هم آن ز کف مفگن — دل از خدنگ تو خرم سر از سنان راضی

چه گفتی اینکه کند کار تو خدا همه راست — خدا نکرده که از ماست آسمان راضی

چو مغز شد ز همه چیز این زبان عنقا — هما چگونه نگردد با ستخوان راضی

بدل خدنگ تو بنشست دجان بندوق توی — چه گفت خوش که بکین راضی و مکان راضی

ز نار غصه همی سوختیم خوش نشدی — شدیم خاک شوی تا بتر جهان راضی

میرس اسیر که حال تو گفته اکنون چیست — بخار گشته ام از سیر گلستان راضی

نمی شود ز چنین کس خدا جهان راضی — نه دوستان که ز من جمله دشمنان راضی

چنانکه من نیم از سیر بوستان راضی — دل من است نه از شاهی جهان راضی

گمان بمردنم از تو چه جان دگر ندهد — من از یقین تو ناشاد و از گمان راضی

یکیست جان و بهر عضو بنگری چون هست — ز یک عزیز بود جمله کاروان راضی

کدام سرو پی سیر رنجه کرد قدم — که تازه رو همه باغ است و باغبان راضی

خضر نیم که زیم هرزه بی می و معشوق — دگر بزیستن خود مرا مدان راضی

به اشک و آه من ای شهسوار گره مبین — که هم رکاب چه شاد و چه همعنان راضی

خدنگ تو بگذشت از دل و بدل جان گفت — چه میزبان که از و نیست میهمان راضی

مرو گر آمده از و فا من مهجور — ز مقدم تو اجل راضی و بجان راضی

بخار گشته ام از سیر گلستان راضی
ز نار [illegible] خزان راضی

تو حال تفته که پرسی بس اینقدر که کنون
بمرگ خود چقدر ہاست یکی[illegible]

این ہمچو اہم لسیم باغم ای دلبر شوی
بر چراغ مدعای مدعی صرصر شوی

ہمچنان جلادی و تو ابن مریم گر شوی
ہرگز این باور نمی آید که جان پرور شوی

خوش دم صبح و دعا را نیز اثر اندیدم مرا
گر چشانی قطرهٔ می ساقی کوثر شوی

ایکه گوئی دشمنت را بعد ازین بینم نه من
گر نه بینی یکدم او را تا کجا مضطر شوی

آنقدر نالم که بر گوشت رسد صدگونه رنج
وانقدر گریم که از خجلت تو الگل تر شوی

گر کنی صد ره ستم کے از ستم توبه کنی
ور روی یکره بمحشر فتنهٔ محشر شوی

تو نصیحت نامه ہا خوانی و من از غم ہلاک
ای ستم ایجاد می ترسم کرم گستر شوی

وی بمن پیر طریقت این بگفت و زد قدح
گر نوشتی می بماه روزه ہم کافر شوی

گنبد بیدر ہمین یک دہر و در وی صد بلا
تفته بیرون از چه ره زین گنبد بیدر شوی

ای سرت گردم چه گوئی کے بمن ہمبر شوی
من شوم با تو نه دیگر تو بمن دیگر شوی

تشنهٔ خونم ز بیرحمی تو ای کافر شوی
ور بگویم رحم فرما دست بر خنجر شوی

چند بی آتش زحی ایدل چنین مضطر شوی
بیشتر از سوختن خواہم که خاکستر شوی

چند خواہی با بت پیمان شکن ہم بستری
با تب جانسوز خوشتر آنکه ہم بستر شوی

من چو گفتم بین که چو نم شوخی او را ببین
بر کمر زد دست و گفتا بیش ازین لاغر شوی

انقلاب دہر را ای پیر ازینجا کن قیاس
چرخ گر گردی مہر گردی مه شوی اختر شوی

سید ہذین نکته آگاہی ترا ماه تمام
بیشتر چندانکه گردی ایفلان کمتر شوی

گر کنی صد سال طاعت زاہدا بی کیف و بس
داخل خلد برین دانم بیک ساغر شوی

گر کنی دیوان چارم ہم بدین خوبی تمام
تفته دیوان قضا را چون نه سردفتر شوی

الحمد الله که این نسخهٔ عجیبه دیوان تفته بحسن سعی و کارپردازی کارپردازان
مطبع بماه مارچ ۱۸۶۹ع حلیه اختتام یافت